[illegible]

۳۵۲

[illegible]

[illegible] یوم دوم جمادی [illegible] ربیع الثانی

وفات مرحوم مغفور [illegible]

والد [illegible]

این [illegible] خداوند

رحمه الله ۱۲۹۳

۱۷۸۱

[illegible]

۱۹

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام طرازندهٔ مغز و پوست
بود هوشیاران خارج ز حیز
چو صورتگر ذوفنون از قضا
نه شهپر و جبریلش ا بین
رهی نه هیچ شیخ انجم به رنگ
نروزان نماید هزاران هزار
بوصفش که بیرون ز اندازه است
گل مهر از این باغ پر رنگ و بو
درین انجمن چشم صاحب صفا
که گلگون گل لاله سبزه زار
درانداخته که هیچ شبه رنگ جهان

که خورشید یک چشمه شمع اوست
که طبع علم است و سیاه رنگ
تواند عیان کرد دیگر رنگ
که باشد یکی ز دو صد سان زمین
که یک نقش او جست ازو
چراغ عروسی ز شمع هزار
رخ شاهد نظم بالا قدر است
ده نیست انگشت حیرت ده
دو دو ارنگ خود را چو شمع ازقفا
گشنه کرم دو در کوه رشت خار
بهم کرده قند را مهر بلست

بنام نگارندهٔ جسم و جان
بود ... ان چالش تو
مرادو دو فرق بنهان جز او
ندیدم ادیبی چنین بیزبان
یکی لاله زاری دخشنده کو
گر از زلف شد دار شود در چمن
درین باغ چون لاله برخشته ان
اگر زاهد خاک ار سبکبار
هزاران شرر بار زمین در زمان
چو خواهد سبکروح باشد چنان
بنای جهان برتر از نه نهاد

اگر برکنیت نهفته عشق نهان
اگر بشکنند گردانده مشغول دو
که فرود او آتش سوز دلگداز
که صد سعد چو هر یکی را زومش
به دو دیگری تم است دور
بتعظیم آتش بگیرند سینه
بود ... نه سر زبان و دهان
چه دود است دوشش از دو تپر
که محکوم حکم است ... چنان
بهم ... هر یار در رگ و دل
تن خاک جان قیمت جان

جهان از عشق خود بنواز جانم
جهانی را بگوی عشق خواندی
ازان مستان بزم لایزالی
بیان خامه خیلق عالم
نوردی روی چون ...
ازان ابری که بحر لطف انگیخت
جهان را سجده در روی تو جانا
صدای شیشه در تقریب سنگ
بچشم باده پیمایان ...
سر اندیشه گر دل زنده دور
بزرگی کو ز یک چشم جدا
من شوریده زین سو لسکسم
شنیدم کو کمن آن رهرو عشق
دران ساعت کشیش کوه را
کز این بیطاقتی با خدمت ال
جوانان در عشق بحاری
چرا محروم باشم از وصالت
چو فریاد جرس از سینه تنگ
خدایا سینه دارم فسرده
برون آید نفس از جان خسته
دلی دارم بدرد عشق کو دل
مرا او در نج بود چون خط ربو
ز دست دل شاده بار دور گل
کنون ... این کلکم می خیت
بغفلت رفت ایام جوانی
کجا این توانم بود از آفت
ولی افسوس رسید از آن ایام
جو هر کاری که نتوان پیشواز
جو دست از ...

که سوزد مغز جون شمع استخوانم
روا فخار بخاک تن نشاندی
شهادت هستی برجبال
ز بانهار یکی کردند باهم
جو مهر خاور از برج سعادت
درو یک قطره دریا و جهان تخت
جو نرگس چشمشان راصدرنان
شرر آئینه پرداز گخت
جو در سر فتنه جامی لبالب
درین صحرای بی پایان گمشده ور
کشد دیوار پیش آسمانها

مثنیل

فتاد اندر دلش چون پای مرغی
شود از دل طپیدن صبح و شام
اسیر از سوی آرام جانی
بگفتی پیر سوی این خاکبازی
که دارم خضر راهی چون خیالت

مناجات دوم در عرض حال

دلی در سینه از تنگی فشرده
چو گرد از خانه در جسم شکسته
ندارم درد و این دردیست مشکل
که می آیم برون از شرم عصیان
چه دل فریاد ازین دل داد ازین دل
دلی چون دارم چون دست گاه است
نشد از ناکه دست آن کاره ...
که سالها است دردی دارد غفلت
که دودم کرد از خودش ناکام
مطلب کاش امروز پیرسانی
دو اندوه را چون پشکر کرد

در آن روزی که عرض نازداری
ز گوهر باشی بحر عنایت
دران ساعت که بشنیدند این راز
جهان از لطف عاشق دادی
خاصه از پی نطف زده آن
رسید از روی بینالی بر جانی
همه ذرات گر رهد تا ماهیت
نماید سر حباب از باد مستی
اگر یابد کسی توفیق جان
حبابی کو بود یک قطره زین یم
فلک زد قطره در جام دارد

زگفتن بست خاموشی زبانش
دران دریا جو خود را دید خواهش
بشیرین گفت دارد این راه پیشو
مرا با سعد سبب هستی
دلم را بس بود یک ذره ...

غمی دارم که فرخیش کسی نیست
ز بس کرده دل درد دانی
بکسی شد این شوریده زار
مرا دل کرده زین سان معصیت کش
بود از بس بهم درد داده
مرانی گشته صد محنت کشم
همه عمر گرامی کار دشت
درین وادی که هر کامیش خار است
کنون در دشت حیرت شیر بود
لباس روز از آن لطف تو نوه
گریزد باده تا پس کو چه ننگ

بجا نها قوت پرواز دادی
شدی با نیک و بد کرم تکاپ
آتش که هم بست آواز
بهم این چار دشمن مهربان شد
برادر بند سر از یک گریبان
گل اوزوی خندان گریبان
سراسر عینک سرالهیت
بردم گردش با این هستی
گشته از گل بنش خشم روشن
بسفت نیست هیچ از تمکن
که مهر عالم آرا نام دارد
دو هر دم عنان دل رسیدم
زبان شد پرده نقش وانش
زنشادی چون دل خود گشته فاش
جو سوی شکرستان جاده مو
چرا باید کشیدن نا درستی
شراری کشند شام عرادو
برون می آیم اسپ انگ رنگ
غبار خاطر من زرشتی نیست
نفس در سینه ام شد تیر خاکی
چنین از دل حساب دار نیزه
ازان رو میخورم خونابها جوش
حصاری کاسید دری بر نگاه
بهم خویش کجاش دم دم
متاع اوسرا سوخته جانست
غمی هر جنب او شمع راست
چرا بی نظیره داریم از دود
سفید از غم دل شب تا سحر
زنسا غرچون شود گلگ خنخنانگ

چو خواهی چشمه حیوان بجای آر
نوازد شمع زان دست فیاض
سران سرکز تو دولتمند باشد
کند ای نرگس از لطف تو دور است
بنازم من بآن حکم مسلم
بردم چون در عیبت کشائی
خیالت کرد روزی پور عمران
بسنگ از ضعف تا باشد عیانش
اگر هر گز بسنگ کرنش زند
ازان دستی که منعت قبله ناید
برون زا سینه آید سور جوهر
سحاب رحمت چون دست نازد
خداوندا ز عصیان ناتوانم
ببینا کم غم دیده و دشت
ز پیری فاش شد بر خلق این راز
دلم زین قد خم افتاده در تاب
میان دستور عشق او حیم
زند ور رفته چون دیده سازم
بی بدوزد لطف خدائی
حلاوت ده ز حمد خود زبانم
پشیمان ساز از عصیان کارم
شنیدم بود باغی پر حنظل
درانجا نه گلی نه عندلیبی
ز حق میخواست خود را بر نشیند
زمینی دید قابل بر حنظل
بجایش نخل سبز و گل نشانید
منم آن باغ پر حنظل ز عصیان
بباری گر ز ابر لطف باران
مبین ای شاه آنجا ز لطف نظر

برآرد جوش از فواره مار
منور بال و پر پروانه مقراض
بران سر خاک بدبختی نباشد
کر باصد چشم نرگس باز کور است
گره در کرده هوا چون کوه محکم
کند چوب العصای اژدهائی
برون آورد خورشید از گریبان
تواند غوطه زد چون سنگ در آب
اگر از از روی هم که از نه
شب از رفتن چراغ لاله ناید

ز سنگ آب کرده وت حیران
اگر بابد رسد روی تو مایه
وگر محروم باشد زین سعادت
اگر با کوه گردی خفت اندیش
نفس بر چند سر کرم او بیست
جو نیرو بیت دل دشمن چو آتش
اگر خواهی ز صلب سنگ خارا
دو دو انگشت از خواهد رم ده
دران بوته بهم چون بیضه ابریشم
ضعیفان را ده لطفت جو بلبل

مناجات دوم در ضعیف نالی

شکست از بار رحمت استخوانم
که از غم استخوانم تو تباشد
بود شب پرده پوش صبح غماز
چو آن مای که می افتد بغلاب
تک زاریت سر سوی خیم
ز شیر صبح چون شکر گدازم
دو چشم است کشکول گدائی
ز شهد شکر شیرین کن بیانم
بصفا کن ز آلایش کلم را

ز شبنم چون تماشا دیده پر آب
عیان شد عیب گشتم چون حباب
ز پیری ار نگو یابی بیکم دم
بطاعت پیر بودم سعی جوانم
بغفلت رفت از بس صبح و شامم
خدایا معصیت بسیار دارم
خداوندا برین عاجز ببخشای
که حرف از خامه ام چون سر برآرد
کلامم را بنوعی ساز سیراب

تمثیل

بجز حنظل نبود اندر نصیبی
جو مرد ما حلقت چو در پرورد
شده از بی پرستاری حنظل
ز تخم هر گلش مشتی فشانید
که دام از شکستی گرده عصیان
شود حنظل سوی سی ...
که باشم در لحد آسوده خاطر

جو باد از نو بهارش بو نابردی
فتاد آنجا گذار باغبانی
ز جهان بر سرد ... بخند
چو آمد نوبهار عالم آرا
تو لی ان باغبان حکمت ... اندر
اگر گرده دلبت از لطف خندان
ز جهان نم خوشی اش باور

نهال موم را سازد گلستان
بتابد چهره خورشید سایه
از و روید عجب ... آفت
بسنگ گردد ... سایه جوش
... نه ... گافت
ز چوب جنگ ... تیر آتش
رابد چون حباب از آب پیدا
... ...
ببلکه گیرد بنیا سیر دور دیسیم
بکیود پشت از بیل بیر و
جو ابجح از بیسه بیشه بکند
جو من آلوده دل را پاک سازد
کمان خم سر گشته مهتاب
نشانه کرده پنهان ز هر شمشیر
کنند و دم شد قامت خم
که بار از ناله آشوب جانم
بیاید بر زبان از ننگ نامم
بشرم معصیت امیدوارم
وجودم را بجشش بیارای
نقطه مانند مور ان بر آرد
که گردد خامه ام فواره آب
که از سیرش شدی ... محقق
زرد داد کاسهای زهر ... ی
بکار باغبانی ... دانی
سراسر حنظل و ... بکند
زمینش دسته گل شد سراپا
که بیرون آری ازش رو بوده
شود این حنظلستان گلستان
که باشم همچو آغوش مادر

مرا از توبه برخوردار گردان
نخواهم بوده دوزخ را ازین غم
مرا هم هست امید این چنین نام
طفیلی گر کسی باشد دران خوان
چه باشد گر چه زشت و نارسایم
شمارم ترک طاعت ...
خداوندا دلم در سینه تنگ
نه شامم را بود زان آب و تابی
ازین آتش ندارم بهره جز سوز
تمنا میکنم شمع چنینی
جهان این خانه روشن گردد ازو
کنم ... مبین ... شد
محمد آفتاب آفرینش
بعرش اعظمش زان روی ...
جهان از دیدنش گردید ...
از و هر بیزبان صاحب ...
بر قامتش کرد دستی ...
زند گر حکم ... عرش باکمند
شب ... ز نورش ...
بجا شمع او گردید روشن
دلش ... ز شرم معصیت ...
خدا ... آن موی ... خم
خریدارش بجد جان ملک بود
با واز دوست ... جبریل
بود نور ... معصیت ...
ملک ... شوقش ...
کند چون چشمه لطفش ...
کند آنروی خویش تماشا
نفس او ... باید

ز خواب غفلتم بیدار گردان
کزو یکمشت خاکستر شود گم
که از خیل سگان بوترابم
تو و بیش گرمایان بهر مهمان
اگر من هم طفیلی سان نیایم
که باشد طاعت من ترک طاعت

مناجات

نه بتوان کرد این آتش ...
چراغ چشم ... زان برافروز
که بتوان کرد با آن چشم ...

نه عودی را از آن ... چو دود
نخواهم هم چراغ ...
تواند شد چراغ خانه دل

نعت سید ثقلین صلوات الله علیه و آله

که باشد انتخاب آفرینش
کلید گنجش کلید قفل ...
گریبان پاره کرد از ماه گردون
بحق تسبیح ...
چو خون مرده بر جا خشک ...
... مانند نبض مرده ...
چو داغ تازه ...
که در ابوست ...
ببین ... قطرهای اشک ...
بزخم کهنه گردد ... مرهم
زمین سنگ ... از ...
که مرغ نامه بر گردید جبریل
شود شام ... از مهر او روز
کبوتر خانه روحانیان است
چراغ خود شرر ...
فلک شد دیده از کوکب ...
ازان سر و قدش ... سایه

دو عالم حکم او در شد ...
نخورد گاه قرب آنکس ... راه
از انزو ... روحانیانست
اگر با کس ... ستیزد
اگر از قهر ...
کشاید چون ...
گرانش ... ار ...
بچرم ...
ازین ...
چو آن یوسف صبا ...
همی آید جو خوانم ...
از و باشد گرامی ...
اجابت ...
جبا از رحمتش ...
حمایت گر ز حکم او پذیرد
ازین رو چون کند ...
گر انجا ... تا سایه ...

ز چشم کن مرا ...
سگ اصحاب کهف ...
گروهی را که ... مهمان
بهشتی خلد را چون ...
نباشد طاعت من ... عصیان
شدم یک قطره خون ...
بود مانند آتش در دل سنگ
نه غاری را ...
که بتوان دید ...
وزو ... دل
که گیرم ... ازو ...
بباغ ... کل نعت محمد
نبوت شد ازین خاتم ...
بکرد ...
که ...
ز روئیش چون ...
چو داغ لاله ... جام ...
گل از روی غنچه ...
ببرید ...
فتاد ... چون ابر بهاران
ز شام تیره ... صبح ...
قدم ننهاد ...
رگ خارا ... از سنگ ...
جهان گر لعل باشد قیمت کان
...
ببین ...
...
مرا ...
... دوران افلاک

چو میوه زدم از شرم عصیان
چو شد از صحبت پرهیزکاران
شنیدستم که بر خوان کریمان
جو از بهر رسول و آل اطهار
ز بس گریه دیده ام آلوده دامان
ز غم از بس مرا شد خون ...

ندادش لطف حق زان سایه آزار / که میدانست بر روی سایه را بار
ز جا برخاستندی مردگان پاک / فتادی سایه‌اش گر بر سر خاک
پسند طبع فقر آمد حصیرش / فتاد از دیده خواهش حریرش
از آن روزی که شد مردود دشمن / از او نتوان چراغی کرد روشن
جهان آگهی از دوریش نیست / وگر نه خواب را در دیده ره نیست
چو طبعش منزل دیگر پسندید / ز درد دوریش جانها بنالید
به خاموشی دل ما چون سگالد / که چوبی از زبان خشک نالد
چو لطف او خریدار کاخ هست / مر آسمان بسوی خلد راه است
رخ جانان او در حشر باهات / که تیغ ترکشی در خورد کات
ندارد هیچکس چون ما یقین / مجز نیست کس را پایه من
سر موی ز عصیانم خبر نیست / دلم از لطف خاصش بی‌خبر نیست
اگر لطفش مهیا سازد اسباب / بنالد همچو مرجان شعله در آب
ز لطف او بجبار شود کوه / بروی آب چون کشتی رود کوه
ز عدلش باد چون فرمان پذیرد / چو صبح از نفس شمعی بمیرد
شود از ابر جهانش چو سیراب / چو برگ گل ز آتش میچکد آب
بر آتش نقش پا چون آب گردد / چو ماهی کو درون آب گردد
نهاد و جاده را زو کعبه آباد / که ره چون راهرو بود هم او بود
ز رس دارد و بسوی او روانی / به آتش جاده‌ها کار روانی
ره‌روی گرفته ملتش باج / رسالت را رسانید او به معراج
شبی از روی حوادث گشته [illegible] / جهان چون چشم حیران آمده [illegible]

صفت معراج [illegible] صلی الله علیه وآله وسلم

شبی در روشنی چون چشم کوران / فروغش چون نگاه شرمساران
غلط گفتم شبی چون چشم لیلی / به رنگ طور سکان تجلی
مه از دل رنگ تاریکی زدوده / در فیضش بر عالم گشوده
نه پیرایه حسن جمال او / ز نورش عنبر شب در طلا بود
ز نور او شب تاریک حیران / شده روشن چو چشم از روی جانان
در آن شب مه مزود از اوج [illegible] / چو گل بر نازکی ساران کشمیر
در آن مهتاب شام هجر دلگیر / چو موی در میان کار شیر
فلک گفتی از آن شام دل افروز / لباس تنها پوشیده بر روز
که مهتاب آب زندگانی / که پنهان از نظر دارد روانی
جهان از چرخ این بسته افزون / از آن شب در طرب چون لعل [illegible]
فلک از انجم گسترده پرده / فروغ مهر از آن پنهان کرده
ز نور ماه رنگ شب پریده / چو زاغ وحشی صیاد دیده
تعالی الله زهی بگه خورشید / فروغش را از اوج سایه بید
از آن جام لبالب نور می‌ریخت / تو گفتی که رنگ حور می‌ریخت
ز رنگ خویش گل ساغر در آب / تهی کردی که ز [illegible]
در آن شب مرغ و ماهی اندر خواب خوش / بیک ساغر جهانی رفته از هوش
در این شب کار زد بر دین قبولت / گرفته صبح [illegible]
شب از ظلمت برخ یکری کرد / به دست مه نقاب از چهره برداشت
تو گفتی ماه روی عنبرین مو / به زیر تاج زر نهفته گیسو
بهم آمیخت گردون سایه و نور / فدای روح گشته این [illegible]
بود فیضش به عالم صبح ریزان / چو شیر مادر از لبهای طفلان
نه از شب چشم سیاه آسمان بود / سواد اعظم امن و امان بود
مبادا خواب هوش از کس رباید / در آن شب صبح [illegible] کردی
شبی آراسته از فیض سرمد / شبی رخ شسته از نور محمد
شبی آیینه دار روی افلاک / شبی آبستن مقصود افلاک
شبی دریا از او دریای گوهر / از او هر ذره در [illegible]
شبی از روی فسون چرخ باطل / در آن شب آرزوها گشته حاصل
در آن شب کار عالم با نوا بود / درای آسمان پر صدا بود
به جبریل از خوشحالی آن / بسی که کر فتاد حور مژگان
عنایت را صد لطف [illegible] / بشارت قاصد روح الامین شد
که ای پروانه شمع الهی / بیک پر شو [illegible]
ز جا برخیز و سوی عرش بشتاب / که بخشیدم ترا نیروی پرواز
چو کرد [illegible] / پر [illegible] ایوان احد
ببین معشوق [illegible] راه [illegible] / بیا از [illegible] سلامی عاشقانه
که ای یا [illegible] بر تر ز [illegible] / نیاز وصل دارد ناز معشوق
چو بیک دل قدم [illegible] / بیا افلاک را از خاک بردار

ببین چشم سفید اختران را / جوان کن چون زلیخا آسمان را
ببر همخود براق تیز تک را / که در گردش خجل دارد فلک را
جوانش کن روان شو در عنانش / بعزت کن روان از آسمانش
چو آن فرمان بجبریل آمد از دوست / سراپا بال شد چون غنچه در پوست
ز شوق هند کی آتش عنانش / بسوی جنت اعلی روان شد
براقی دید چون ادراک عالی / چو روی مهوشان از عیب خالی
براقی دید چون شعله آه / که وا ماندی از او اندیشه در راه
مصور صورتش را گر کشیدی / چو رنگ چهره از کاغذ پریدی
ز بس گرم تک از جا می جستی / شبیهش بر ورق صورت نبستی
چو بیک عمر در چابک عنانی / ولی هنگام عیش و کامرانی
خیابان زمان بر شوخیش تنگ / خجل از رفتن او جستن رنگ
نکرده شتی انجان کرد زمانه / که گرد و چشم گرد جشن خانه
بروی مردمک پا گر نهادی / نگه را جای تعلیم دادی
ز نقش چشم هنگام تماشا / اگر گشتی ز شوخی اوج پیما
خیالش از نظر نارسته بیرون / سبک رفتی و برگشتی زگردون
[illegible] گل [illegible] / رخ چون شمع رخش برگشادی
بوقت آمد و رفتن چو خورشید / زدی پا گر بتار چنگ ناهید
به صد گوش کواکب چرخ مینا / بچنگ نغمه شنیدی از آن تار
گرفتش کاکل و گفت ای سبکخیز / که از هر موی داری بال پرواز
دلت خرم که از فرط وحشتی / سر آمد بر تو ایام درشتی
بساط شادیت را هم تهیه / اگر گشتی مرکب خاص محمد
براق ارشادی این مژده هست / چو گلگشت چهره عاشق [illegible]
روان کرد او ز دنبالش جبریل / چنان کز روی مقصود ماند صد میل
ز اوج آسمان میل زمین کرد / به همراهی روح الامین کرد
در آن ساعت که می‌آید به شادان / بگوی شهریار ملک امکان
رسیدی گر بوقت پویه ناگاه / ز نعلش سنگ بر آتش زدی راه
اگر جستی شراری در گذشتن / شدی شمع رخش در بار کشتن
در آن شب افتخار او چنین بیش / گرو کرده دیده روشن چشم [illegible]
بکاخ امهانی داشت مسکن / بسان مردمک در چشم روشن
چه منزل خانه چشمی زپاکی / بهی در وی چو چشم از دردناکی
ز دردش چرخ آه سرد میکرد / تو گفتی چشم عالم درد میکرد
بجنبش چون توام کرد مانند / که بالاتر بود از چون و از چند
صدف دار و دارای گلشن شمیمی / اگر باشد درو در یتیمی
صدف چون دل را [illegible] / در و چشم رسل چون نور ایمان
دل و جان را ز دنیا [illegible] / در و مسیحا چون بخت دل نشسته
چو فانوس خیال از یاد [illegible] / بگرد خویش جان باید گردان
بخواب از یاد جانان چنگ تاری / براحت سر [illegible] فرو دوش
چو داغ لاله جنبش باز [illegible] / گل شب بوی گیسوش پریشان
رفته رحمت وارم جسته / دلش چون چشم [illegible] جسته
دو چشمش دل ز تیغ ناز [illegible] / در و پنهان دو عالم شور محشر
دلش پنهان چو مستی لاابالی / کشیدی ساغر آهسته خالی
ز هد بگذشت چون بیداری او / دل شب شد دو چشم از بیداری او
چو شب شد خیمه آن سرو بهارین / نهاد از زانو خود سر بیالین
در آمد جبرئیل از عالم پاک / فرود آمد چو پیک شوق چالاک
ببالین رسول الله وطن کرد / فضای در سرا از مشک ختن کرد
رسول از بوی آن پیک الهی / چو گل واشد ز باد صبحگاهی
ز جا برجست بلبل [illegible] جانان / چو شو بلبل از جوش بهاران
بشارت داد جبریل امینش / حکایت کرد از عرش برینش
بگفت ای جان جان و چشم هستی / ز مشتاقیت بیکباره مستی
بود مشتاق پابوس تو افلاک / ببین از ملکشان بر سینه [illegible]
هلال از شوق این خم ایستاده / ز خاک دل [illegible]
ز مجرت زهره دارد [illegible] / زبان چنگ ولالات [illegible]
ز رو کهکشان نوای صد افسون / می‌آید چو خون مرده بیرون
بر [illegible] گسترده دایم مهر / بهر [illegible] نظیرش
براه از شوق مریخ تنگ دل / بمیخ خویشتن کرده [illegible]
در او رنگ نشتم [illegible] شیدا / نشست دل ز هجران ناشکیبا
شده از او نوای [illegible] / عطارد از قلم شد خامه [illegible]
بجز کالایت از عالم بری شد / ازان روزی که [illegible] مشتری شد

[illegible] عطارد [illegible]

درین سود که دلها ناشکیب	ز نعل از پای تا سر رنگ سود است	براق از شوق بال افشان آمد	بشد از نظارت در کار است
ز نور ماه نوبردار آیین	جهان افروز شو در خانهٔ زین	رسول کاینات از جای جست	شد از سرو قدش کار جهان راست
رکابش آن فلک پیمای توسن	ز خاک پای او شد چشم روشن	بسوی عالم بالا روان شد	جهان از رفتن جانان کشان شد
روان شد سوی علوی رو گشاده	که نور آفتابش بود جاده	ز رفتن روز و شب آماده جان	براه چون نگاه از چشم خوبان
ز چشمه سوی بالا سیر کرده	چو نور دیده از عینک گذر کرد	فکند انجم چو دنیا بودش آنگ	عطارد را از رشک تیر فتاج
لب ناهید نا جنبیده بگذشت	ز چنگش طرف دامن چیده بگذشت	دگر شد دیده خورشید جاش	که بیمالید رو بر خاک پایش
ندید آبی چو در سرچشمه او	از آنجا کرد سوی برتری رو	فکند از تیغ بر گردن بیارام	باستقبالش آمد عجز بهرام
گذشت آن مصلحت سنج توکل	ز آب تیغ او چون چشمه پل	چو بیلش عازم بالاتری شد	جهانی مشتری را مشتری شد
کشیدش چون سوی قصر زحل دل	چو داغ لاله بر گل کرد منزل	عرق ناکرده انجا کرش جنگ	شد از بویش زحل کیفا و مشک
ازان منزل سوی گل بیکجا	سوی چرخ ثوابت کرد پرواز	کواکب بر سر راهش دویدند	شررها گفتی از آهن پریدند
درخشان بود از چرخ اثیر	چو نور آفتاب از موج دریا	تو گفتی چشمه آن بزم رنگین	خار و از کواکب بیرون
وز آنجا سوی بالا راند مرکب	فرو پاشید انجم عقد کوکب	ز هم دادند در هجران او دست	بر او چرخ گفتی رنگ
ز چرخ هشتمین چون شد فراخ	بشارت عرش را زد حلقه بر در	چو شد انجام جیش از قرب	طپان شد همچو دل در بزم خوبان
بپای انداز کرد از شش جهت فرش	براهش دست قدرت اطلس عرش	در آنجا ازهمندش رفت طاقت	کشیدش جذبه جانان جنیبت
نبی چون بر سمند لطف بنشست	سراپا دل شد و خود در او رست	در آن دم جبرئیل از وی جدا ماند	چو گل از نکهت گل در فضا ماند
سبک زین گنبد دوار بگذشت	چنان کز دل خیال ... بگذشت	رسانیدش ز لیس ...	بیک جنبش بملک لامکانی
ببزم قرب با صد بیقراری	رسید آخر ز راه خاکساری	ببزم خاص حق چون میهمان شد	ز فیض آن تپش هر یک ...
بی سیم و گل از هم دور باشند	ز وصل شعله تا مهجور باشند	کشد چون ساغری از شعله بر سر	شود دیگر نکه با هم بود و ...
کلام لایزالی در شنان شد	ازان بحر طالع کو سرعیان شد	ببینی که جان پروانه گردد	چو مجنون ...
بگفت ای عندلیب عرش پرواز	که بودی از ازل شایسته راز	ترا باشد مناسب سیر این باغ	که جنت روشنت از گل ...
ترا دل محرم سر خدا هست	که با ما از قدیمت آشنا هست	در آن روزی که شمع عشق افروخت	چراغ آفتاب و مه فروخته
نبود افلاک و انجم در میانه	که بودی تیر نازم را نشانه	نبود این پرده‌ها در پیش بسته	که بودی در حریم ما نشسته
نبود از خواب چشم آسمان باز	تو عاشق بودی و من برقع انداز	ز عشق من بنالیدی چنان زار	که از خواب عدم شد چرخ بیدار
چو گشتی سوی آب و گل مسافر	ز رفتی خواهش ما راز خاطر	در آن ایام با خود داشتم ناز	ز خاکت این زمان بردارم باز
من از روز ازل بودت شناسا	که امروزم ز مردم سینه‌ای	بیا بود آشنا آن روز دانست	که بشمردیم ازینجا کائنات
سراهد رو در کار خود چراغ	کنون وصلت و جام لطف ...	رسیدی چون ببزم ما طرب کن	دلت هرچیز میخواهد طلب کن
رسول از دوست چون این گفتگو بشنید	سراپا لب شد و چون غنچه خندید	بگفتا ای آتش خاک ...	کمال امین نقصان در ...
ز تو خرم بهار هستی من	ز لطف عرش پیما بستی من	طپان در خون دلم از دوری تو	جهان سرگشته از مهجوری تو
فلک یکباره دون بر طرف باغ	شراری مهرتابان ز هر عیب	روانها میهمان خوان برت	تن چاکی ز درهایان برت

شده از بزم وصلت باغ جانان	نفسها چون عصای دست دربان	بود بحری ز اشک ...	بود دامی ز آه عاشقانت
بود دل انتظاران بحر داین دام	رفض این گرفتاری بود عام	درین بحرات اگر اشکی چکیده	درین دامت اگر رنگی پریده
چو عینک پای تا سر چشم بیدار	شدم اما نیم از خورد دیدار	ازین لب تشنه دریای ...	که یک موج حیات جاودانست
بروی دلکشت ای مایه جان	فلکها سر بسر یک چشم حیران	زهی یا ... تو در دل نخل ...	زهی نور تو شمع بزم خورشید
من گفتنی طلب کن آنچه خواهی	بجز بالیدم از ...	چو افزون گشتم از بهر چه کام	چو وصلت داد و دیگر چه خواهم
نگاه از لطف سوی بندگان کن	دلت هرچیز میخواهد چنان کن	ز آن بلبل چو بگرفت این نوا اوج	چو بوی گل بهار لطف زد موج
بگفت ای مهر اوج بیقراری	جبینت سجده ریز خاکساری	بسوی بزم ما از فضل راه است	که گاهی سنگ راهش برگ کاه است
رهی چون سوز باریکی و تنگی	دل بیچیده همچون موی زنگی	درین ره فضل مشکل میگشاید	گهی ره سینه ذکر میگشاید
نشان ده خلق را از تیغ رهی	کرامت از درشتی ...	کس انجا روی گم گشتن نبیند	که دیوار است از آهن گشوده
نبی از حق چو بشنید این حکایت	بجوش آمد چو بحر بینهایت	در آن هستی چو برگ از ظلمتم	بجوشش از ...
جهان را از کرم حاجت روا کرد	گنهکاران امت را دعا کرد	بیکدم برد تا سر چشمه نوش	تمنا در قبول ... آغوش
چو بر بود از جهان گوی سعادت	ادب را بر لب آمد حرف ...	بیحیی گردش از بزم خدائی	سرانگشت اجابت رهنمائی
ز حق چون زاد راهش سازگرد	سبک منزل بمنزل بازگردید	بدفتن از نظر ناگشته غایب	فرود آمد ز چرخ ان نجم ثاقب
ز حیرت شد فلک را عقل درهم	که آن سیر مخالف بود و توام	در آن دم چشم خورشید جهانتاب	تو گفتی صورتی ...
چو باز آمد ز سیر چرخ و پروین	... حضرت امیرالمومنین		منورش بود آغوش زرین
سرشت از خاک چون حی ... انسان	علیه الصلوة والسلام		علی زین خاک شد چون مهر تابان
بود این نکته روشن نزد دانا	که می آید برون خورشید از خاک	چو آن جشن ار حیرت آفرین دید	ز حیرت چشمه خورشید ...
بیا بپرس ز حق چون ...	روان شد چشمه خورشید تابان	ز انجا روی ایمنی نشانت	که هم ... چشمه ...
اشارت کرد چون عکسش بافلاک	جواب خوش عنان برگشته ...	تو ای ترا از خودی ...	چو دست ... خورشید ...
بجنت خلق را مهرش رساند	بدو تیغ خصم را کیشش گشاید	از و دشمن عینین ...	بهشت و دوزخ از وی ...
سنانش هر کرا در کوه ریزد	بپیک چون گرد باد از جای خیزد	شرر لرزد درون سنگ ...	چو شخص ... شمع ...
نماید تیغ خود اگر به دشمن	فته چون سایه او را پشت ...	دو عنبر دار و چو میزان ...	بخاک از خشم ...
تنی را کو این میزان کشیده است	خود اروی زیاده کم ندید است	نه بیند دیده خورشید دیگر	چنین میزان عدل ...
اگر بار او ... عکسش سپیر زد	چو موج آب از پیش گریزد	اگر بیند بسوی بوستان	زهم او شود چون سایه بجان
بدریا چیند از دیده کم	رود در دم فرو در خاک چون ...	لبش بهر دعا ...	تواند سایه شخص اژدها شد
چو بیند دختر رز جام تابش	شود خشکیده چون یاقوت اگر ...	شود انگور در تاک ...	نیارد سر برون چون مهره مار
دل کیفی بی ... شد خون	زند شمشیر ...	کست از لاله داغش ...	ننودی سنگ چون ...
تماشا کرد چون این حال از جام	جلا کرد از وطن چون ...	اگر با جام می عکسش ...	چو می از جام رنگ لاله ریزد
چو سلو ... که تیغ مهر را دید	ز آب تیغ شد غنچه خورشید	بزور از سنگ خارا ...	شرار از وی برگ آب ...

برافروزد چو روی آتش جنگ
چو بیند از غضب سوی پیاله
چو آهنگ بی کردند اشرار
بشیر حق رسول الله چنین گفت
بد او را زبهر خود پسندید
از یعنی روان خصم دور است
بی از شمع الهی گل بخیند
الالهی پادشاه ملک جاجا
توای بر کرم کان مروت
گدایانی که پای از سر ندانند
گهر چون در دعا از لب فشانی
توی سرچشمه آن یازده تن
فلک حقیقی ریکونه کم دید
کنون زان دوده والا جلالی
شد از نظم شماستی توی پشت
مراز در دو کشتی این ناقامی
کشیده کاری از مه زدل نا
گره وار از دل هر چند این تار
بدل از نم زجهانت امید است
شه صاحبقران عباس ثانی
جهان گردید از عدل وی آباد
زمین از خانه پرشد آنکه دولت
از انروزی که عدلش گشته تمام
اجازت خواهد از ارباب منزل
زمین عدل این سلطان عادل
زنیخانه که وزد و سنگ پهلو
که با دستی که دایم جام دارد
شود از اول شب گرمی اشام
زتاب می چو روی بس فروزد

اگر خواهد برون آرد ز سنگ رنگ
فتد چون نافه داغ از رنگ لاله

تواند زور دست شیر گیرش
شرار از گرمی خویش هم جنگ

نکته

کرمی باید ترا بر جای من جفت
بجایش یاد دل امید از خود به
چو شمع روشنی از دست گر رفت

بکفتش چون میرم از برایت
اگر گوهر نبست اجنبی مقرر
ولی این نکته می آید بیادش

خطاب

که میگردد دو گردت آسمانها
نگاهی جانب ملکی بر جهت
شریک مال جهت پیگانه ند
زقید سنگ صورت وارهانی
که هر یک را توان خورشید گفتن
دو دستش ز دو کعبتین ماه و خورشید
بود سر موج او را گو توانی
چو پنهان از دو بازو ده انگشت
بفیروزم نگر از در دخاکی
پر دهای اگر از جوش دریا

بهشت بجهت خاطر اسیرم
نمی باشد بر جهان عالی
توی را گوهر زد و شکر گهر را
کشی بر خاک گردون آنکه جنگ
بگو هر جنگی چون عقل والا
اگرچه بید رست این سبز منظر
شمار احاصل از روی آسمان نه
دلم را شاد کن از نیم بخت
بدین آتش کجا خورد او توان بخت
اگرچه تیره روز دوستی سیاهم

در مدح پادشاه [illegible]
ادام الله دولته

که بادش عمر و دولت جاودانه
خرابی رافت داد ز دهر بنیاد
سراسر همچو چپ شعر موزون است
شود چون کرد از جاخاست دیوان
شود از آسمان چون فیض نازل
که بادش تا قیامت شاد دل
تواند جای کردن در دل او
بعزق دشمنان شمشیر دارد
چو ماه چارده تا صبح با جام
زعکسش باده در ساغر فروزد

جنبدی لازم طبع بلندش
جهان آباد شد از روی زمانه
تعدی از جهان از بسکه شد دور
چنان رسم نزول از کسی افتاد
خیال ایر باخبران محبت
قوی شد از جهان پشت ضعیفان
چو او هر چند کس موجود کم دید
اگرچه در دماغ مست و مخمور
ز چندین جام لبریز چیا بی
بود دست حوادث از پریشان

براورد چون چو موی از خمیرش
بود چون خار در پیراهن سنگ
وزان روح الامین کردش نثار
که خواهم جان عالم را فدایت
که بیشک زو بود جای پیمبر
ز شمع افتد چو آتش در نهادش
بغیر از سوختن چیزی نبیند
ندارم مایه طاعت فقیرم
متاع خوبتر از دست خالی
که تخم لاله میبارد زی شرر را
چو عاشق آه را از سینه تنگ
بود کار عقول ایجاد والا
ز لطف حق شمارا شد مسخر
عناصر ضرب چون شد در عیوب
گذرد از صر اطلی مخالف
مگر کاهی بآن سودا توان گفت
تو چون خواهی شود طاعت کلام
تمام دل که بگشاید از کار
اگر سازد حقیقی صد کعبه است
رسایی یار گوئی تا کمندش
که چون شان عمل شد بر زمانه
نه چندگر داز باد صبا دگر
که باشد خانه کل امین از باد
نمی آید طلب جز رحمت
که هیچ زال پیر پور دستان
دلی زین و توانش گفت خورشید
چو رستم دختر رز را بود زور
بر و غالب نگردد شاه قی
که می آرد دگر از دی چو باران

بجوش آمد یاد ب چشم هر دور
نعلت حسید چون بر لب شمشیر
نشد او که بادش کام دایم
چگویم وصف آن شمشیر خونریز
بجنگ نصرت و اقبال جاده
خیال او بخاطر تا رسیده
زهی آب روان باغ قوت
خرد در فکر این کار عجب مرد
مران طفلی که از آتش [illegible]
چنان جو هر در او بنمود [illegible]
بود هر چند خونریزی تن او
خدنگ جان شکارش تیر راست
بترکش حلقه همچون مار بسته
چو مار آدم که بر دشمن نیش
تو گفتی چون زکف گردش برون است
کسی وصف سمندش چون تواند
نگاه پویه چون آب روان است
نهان در سرعتش گردید پیکر
سبک سیری که از سم [illegible]
چو تصویرش کشد بر صفحه استاد
ببین گر نفیس این شاه هر کوش
ندیدم غیر از این زین در زمانه
بآن مطلب که بیرون از شمار است
فروزد همچو آتش روز نا ورد
زرشتی چون قضا بر صبح اکنان
اگر خصمش بصد فرسنگ دیده
نمی جنبد از آن مو بر تن او
چنان باشد که بر خرمن وزد باد
دو اندر کسی همراه بادش

گرد کان شد خراب آفاق معمور
ز هیبت شیر شد خون در رگ شیر
لباس پادشاهی اوفتاده

مران دستی که دو کرده مطلبگار
بسوی جنگ هر که کرد آهنگ
گل خوبی از نوبار کم [illegible]

صفت تیغ

کلید قلعه‌های ناگشاده
نفس را مرده دل را برده
حصار آهنین دین و دولت
که دریا نهنگی چون فرو برد
زبانش چون زبان خامه [illegible]
که پیچ اندر میان آب و آتش
نیالوده است هرگز دامن او

عدو آن دم که گرد از تیر پیش باد
نبودی گر زعدل شه خبر دار
بود از آب وگو هرگز چه دریا
ز روز کین دشمن یافته ده
نموده مهر تا عکس یا گشته
چو بیند دیده چشمه بجوش
نبود در رگ دشمن دویده است

صفت تیر

بقصد کشتن دشمن نشسته
چو صاف از کمان حلقه کوش

هم از ترکش بآید قصد دشمن
مقابل هر که با او شد در جنگ

صفت اسب

که بادا زوی چو خنکش پای ماند
بگردش چون در آید آسمانست
برنگ بوی گل در باد صرصر
ندیده حلقه چشم رکابش
رود بر آسمان چون کاغذ باد
ز آتش آب حیوان میزند جا
هزاران چشم در یک چشم تنگ
رسد هر کس بمطلب سوار است
برنگ دود خیزد از رخش گرد
جهان گیری بنام شاه ایران
سمندش رنگ از رخ با پرند
که سیر است بروی جنبش مو
خورد بادش اگر بر کوه فولاد
دو صد میدان تواند طی دادن

نگاه پویه از ترکش بال دارد
علم سازد چو دم زان پر تویش
تعالی الله زهی صرصر نژادی
اگر کاتب بجنبش نگارد
چو ابر نوبهار این شعله برق
شنید چون برو شاه جم آیین
بسان بخت شه دایم جوان باد
عجب نبود نگاه جلوه چون [illegible]
ندیدم جز غبار این پر تویش
قلم آن دست و پای از تن بود
ز نشو جی بال و پر و اکرده جون [illegible]
اگرچه آن کفل با وصف خوان [illegible]
تعالی الله ازان گلگون چالاک
چو ماه نو که میگردد در افلاک

چو شاخ نسترن سیم آورد بار
بیر ته از تیغ هندوستان رنگ
تناسب جمله صرف ذات او شد
علم گردیده از آب آتش تیز
دگر خون دل از خشمش نبسته
علاقش بسته میدام جنت چون [illegible]
ولی باشد نهنگ رود هیجا
بجا موشی سخن را بیش برده
سر انگشتش چو سوی گشت درشت
شود رگهای انشتر خورده بر جوش
که پای رفتن خون زاید است
که چون دشمنان او در اشکارست
که سخت از کمان چنت کشیدن
اگر گرد از او پنهان گردید در سنگ
بزیر پای و سنگ اژدها شد
لب نقش جمش تجال دارد
بود دودی که برخیزد در آتش
که باشد هر سم او گرد بادی
نقط مانند موران پر بر آرد
در آن ساعت که گرد دو در عرق غرق
بود چشم جهان در خانه زین
که از روی سم چشمش باران ماند
اگر جولان کند در دیده مور
که ماند دود در دنبال آتش
قلم وصفش روی زین بود
رسیده بر سر دشمن چو شمشیر
دلی کو هست در گل گشته پامال
که در قصد نقش پیش بر رخ
توان نقش نقش گشت در خاک

[illegible]

ز عکسش تیغ در هنگام رفتار
ز بس خواهد جستن بهانه
شود چون اشک عاشق گرم جولان
بخون شد غوطه در از رشک [illegible]
نماید در نظر یکدسته گل
کند شاعر چو وصفش چون بیان [illegible]
برفتن گرچه پای از سر نداند
خرد کو معنی هر نکته فهمید
نماید شه ز روی جوهر [illegible]
قضا داد از برای صید نخچیر
ز آب آتش و از خاک و از باد
بدریا چون رود باد در دشت
اگر شیرش ببیند گرم جولان
چو باد آندم که گردد دشت پیمای
باین شوخی که او نشانده کاکل
نشان نعل او بر خاک [illegible]
شود مسکه [illegible] سر بر آتش
پی آن کز بدش ناید گزندی
بیجاران پیشتر آید عنانکش
بهر حالی که باشد دست [illegible]
بود گر موی راه آن دولاب
برین مرکب نشیند چون شهنشاه
بعسکر شعر چون سازد قلم تیز
غزل بستن بر نازک خیالش
قلم در دست آن شاه هنرور
شود وسط خطش چون [illegible]
بکاغذ این خدیو مهر پرتو
نگارد شعله را گر گونه شاداب
چو صورت بندد شاخ میوه [illegible]

نماید چون گره در ابروی یار
بود در تن رگش چون تار [illegible]
بگرد دو بچو چشم خوبرویان
چو اشک عاشقان گلگون [illegible]
روا باشد که نازش [illegible]
شود برجسته [illegible]
از او در [illegible] ره باز ماند
جبین آهوی آهو گیر کم دید
برنگ پرتو خورشید در آب
سپر جرمش از [illegible] تیر و شمشیر
خدا این چار خاصیت بدو داد
بخشکی چون رسد آب روانست
چو برگ نی [illegible] در نیستان
بگلشن گر بروی گل نهد پای
نزد بر سر نگاری شاخ سنبل
ز شوخی همچو ابروی نکویان
عنان داری توان کرد از نگاهش
بر آتش [illegible] اسپندی
که برخیزد سپند از روی آتش
بود بندش بپا چون موج بر آب
روان گردد برو چون قطره آب
تو گویی راست شد بر آسمان [illegible]
چو گردد خامه شوخش نقطه ریز
بود آسانتر از صید غزالش
باین خشکی دهد بر میوه تر
ز شیرینی بپای مور زنجیر
کشد گر صورت شیرین و خسرو
که همچون برگ گل از روی [illegible]
همان ساعت توان از وی [illegible]

رکاب آن سبکبار نکو پی
ز بس شوخی و از بس خوش خرامی
بسر تا پای شوخی و نکویی
چو بینی گرم سوزش وقت رفتار
در اندام [illegible] آتش دارد
دل عاشق بدان شوق طلبکار
سبک جولان [illegible] آتشین پی
فرو بسته [illegible] کاکل
کمان کردار [illegible]
جهیدن را [illegible] بریدن
ثبات و خوش عنانی در دوانی
چو او از پویه آتش بر فروزد
چو گرم پویه گردد آن پریزاد
ز جای خود سبک [illegible]
[illegible] چون زلف لیلی [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
ز بس سرعت [illegible]
کند زینش چو عاشق [illegible]
بود گر مرکب دل شعله آه
[illegible] مور را دل زیر پایش
سزاوار است [illegible]
کند نقد [illegible] پیش از [illegible]
نزول آرد معانی بیکرانه
بیاضی گر خط او یافت تزئین
بهم سنگ و شکر همراه باره
چو گیرد خامه مو بهر تصویر
ز خسرو را ببین حیران نگارد
نگارد گر شبیه مرغ بسمل
کشد گر صورت معشوق گلرنگ

ز نور [illegible] هر آنست بر وی
اگر چه [illegible] در دوانی
پری در جلوه او رفته بگوئی
برد چون رنگ گلگون از رخ یار
بود مرغی که از آتش بال دارد
رود همراه او گر جانب یار
رهایی نیست آهو را ز [illegible]
چنان [illegible]
که سر بر زد ز طرف کوه خورشید
گرفتار [illegible] هنگام دویدن
گرفتن [illegible] جانان [illegible]
رگ خارا [illegible] موی سوزد
تو گویی خرمن گل میبرد باد
که از روی قطره شبنم بریزد
سبک دنباله [illegible] مجنون
که بر روی ختم شد گلگون سواری
سوی افلاک سازد گرم جولان
روان گردد ز دنبال [illegible]
تواند باز [illegible] از راه
شود آگاه از آن [illegible]
که باشد شعله را مرکب ز آتش
که در هر فن که باشد دست [illegible]
پی [illegible] مرغان سوی دانه
بهم پیچیده ز بس [illegible]
نگر در آستین اعجاز دارد
چو صورت میشود مانی زمین گیر
که نقشش را [illegible] نگارد
چکید بر صفحه چون بر سینه دل
ز نقشش [illegible] جا شود تنگ

نماید گر شبیه چشم تصویر
کند گر شیشه می آن هنرور
کسی کم دیده زینسان شهریاری
الهی تا فلک از خانه مهر
عروس بخت با او همنشین باد
شها [illegible] تا صاحب قرانی
رود از صیت تیغت شور آفاق
اگر چه [illegible]
[illegible]
علم سازند در هر چار کشور
نگویم جم سلیمان جهانی
ببین [illegible]
ازین رو کار سخن [illegible]
چو اندر [illegible] خراب
بود [illegible]
شود گلزار دهر از [illegible]
چو گویم نیست خاقان و خسرو
الهی تا شراب ارغوانی

شود دل تشنه از نظاره اش سیر
صدای [illegible]
که چون او نیست کس در [illegible]

نماید شعله را گر نقش بندی
نگارد آنچنانش نازک آهنگ
[illegible] استادان [illegible]

سکندر شوکت گیتی ستانا
[illegible] آب
ز خشم خویش [illegible]
کند گر آرزوی خواب راحت
شمارند آهوان [illegible]
که هم شاهی و هم گیتی ستانی
جهان آراست [illegible]
نگویم چون کلام دیگر انست
[illegible]
[illegible]
اگر لطفت چو گل [illegible]
[illegible]
کند از سینه دل غم فشانی
شراب از لب لعل شکر خنده

بزرگی شد بزرگ از پایه تو
ز بس [illegible] ضعیفان [illegible]
بظلم آتش [illegible]
بزیر سرو [illegible]
نه ایران گشته از عدلت [illegible]
حکایت با سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
قلم در دست [illegible]
بباغ نظم [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
حدیث من [illegible]
الهی تا بود سرسبز و شاداب
نهال دولت او [illegible]

کند هر لحظه چون آتش بلندی
که می ریزد اگر بر روی خورشید
چو صورت [illegible]
کشاید [illegible] باغ [illegible]
[illegible]
مباد از [illegible] سایه تو
ز بیم صعوه شاهین [illegible]
ازین پس [illegible]
[illegible]
ز فر دولت شد گیتی آباد
[illegible]
که سازد [illegible]
که نقد شهد [illegible] گنج
رگ لعلی بود از کان معنی
که محتاج شد گردون [illegible]
ز گوهرهای معنی خانه گنج
[illegible]
نهال [illegible] جمشید از آب

نداند قدر معنی جز سخندان
سخندان از سخن دارد [illegible]
سخن در اوج گیری بال [illegible]
سخن باشد شبیه غنچه [illegible]
[illegible]
سخن [illegible] باشد [illegible]
[illegible] جدا باشد [illegible]
بود نقد سخن [illegible] گنج
ندیدم رشته [illegible] سخن [illegible]
بگوش نغمه پردازان اسرار

در تعریف سخن و سبب نظم کتاب

سخن آیینه احوال مردست
در و گلزار ما از چشم پنهان
[illegible] اوراق [illegible]
گهی زنجیره گاهی حلقه گوش
ولی صد حرف [illegible] سخن [illegible]
ز گوهر [illegible] سخن گنج
که [illegible] کشیدن
کشد صد نغمه موزون بیک آه

بزرگی [illegible]
[illegible] سخن
سخن [illegible] لباسی [illegible]
کسی [illegible] حرفی [illegible]
سخن [illegible]
اگر [illegible] دل گاهی [illegible]
[illegible] عشاق [illegible]
خجل باشد ز نور چهره اش ماه

زمین [illegible] قدر [illegible]
فلک [illegible]
ز بوی خود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
گهی تریاق و گاهی زهر [illegible]
چو گفتی از سخن دیگر سخن نیست
که [illegible] جهان [illegible]
بجز دل [illegible]
ازین [illegible] دل [illegible]
بود چون یوسفی در [illegible]

روان کرد و جوان زو جوی لیلی / چو شکر کرد عزیز مصر والا
سخن آب است طبعش چشمه زاینده / بباغ دل روان از چشمه گوش
سخن باشد عزیز ای جهانی / که دارد از شکر وحی نقابه
چو باد یار هر جا کرد منزل / نمی بیند به درویش ورد دل
ندیده دیده صاحب تمیزی / جبین خوانده مهمان عزیزی
سخن باشد ثمر نخل بارا / سخن باشد غذای روح ورواز را
زبان گردد روان چون چشمه چشمه / چو کرد دولی سخن باشد ز دیده
سخن بالاتر است از چون و از چند / یکی باشد بر او قطع و پیوند
سخنها از سه پیغمبر است / زبان و گوش ادراکها
زبان عاشق و معشوق دانند / کهی نزد دهشان که رسانند
چه شد هر قوم اگر دارد زبانی / سخن باشد مراد از هر بیانی
سخن بخشید الهامی کلامش / که بر خورشید می باید کلامش
مرصع جامه اش از لفظ دربر / شده رنگین سخن ز دو گوهر
سخن بخشد ارزنده اجابی / که یکفر دیش بود وحی الهی
سخن گفتن کشود از هم لب ماه / محمد از سخن شد حجة الله
کسی کو نقش دانش را نگردم / سخن بالی سخن دارم مسلم
من مخزن کزین پیمانه مستم / سخن گویم بهر حالت که هستم
ز نظم و نثر صد گنجینه دارم / همان در دم سخن در سینه دارم
بنظم نثر من بشری نباشد / پری از رشک طبعم رو نهفته
نماید نظم ثابت دعویم را / ترا روز بیت و زن مصنیم
گل آلانی بباغ طبع چیدم / وگر نه من زنادانی چه دیدم
زخال دل که مشقش یاد فرمن / می دادم ز راه خامه بیرون
به نظم احوال خود را شرح دادم / نیارد نار نام آنکو نهادم
دل از ندر نگاری درد کرد آن / که نازش خون چندین نیازات
مرا نیست مطلب زین ترانه / که گویم چند بیتی عاشقانه
کم از خویش مضمون عاشقانه / بود گستاخی اگر گویم تبارا
الهی تا بود دور زمانه / بود در زبانها این فسانه

آغاز داستان

قلم زان گل که از باغ سخن چید / چنین گلدسته بند نظم کو به
که شهری بود نامش خوش آباد / وسیع آبادی و وسعت چو گلبن
عیان هر روی خیابان خیابان / لبان رنگ در اندام خوبان
ز نور خاک پاکش دست معمار / نمودی پنجه خورشید در کار
شب تار از صفای گوهری بر / نمودی در نظر [illegible] گلشن
زمین پیش چرخ گفتی رفته از نور / در آنجا گشته خورشیدش در آغوش
بعاشق هم بریدانش وفادار / چو گل کو را نباشد عاری از خار
بهم هر برگ آن گلزار اختر / کشیدی سرو ناز از بید مجنون
در آن کشور بمال جاه مغرور / ز [illegible] نام شخصی بود مشهور
نگارین دختری بودش چو خورشید / که لرزیدی ز مهر نگهش چون آب
چو حوران بهشتی عشوه پرداز / ز سر تا پای ناز و نام او ناز
چنان شیرین که گفتی صنع یزدان / سرشته خاک او از شیر جان
برویش رنگ آل از شرم دیدن / چو نور شمع سر گرم پریدن
ز بس از شرم رنگ آن دختی / نگاه از روی او گلدسته بستی
ز شرمش رنگ بر رخسار [illegible] / چو نور شمع در آیینه آب
گر بیاد رنگ بر رویش پریدی / چو مهرش سایه دامن کشیدی
شدی آن سرو قد هر گه خرامان / نمودی چهره ولی از آب حیوان
تو گفتی جنبش از برگ شده نگاه / نگه ما دوخت بر دور گریبان
بطها داشت چشمش ترکتازی / بر نگ صنعت و شمشیر بازی
بزیر ابروان شوخ [illegible] / چو آهوی بزیر بال شاهین
دهانی مثل یاد [illegible] / لبی پوشیده و از پرده جیب
بس مژگان عیان چشمش چو هندو / [illegible] جنبد [illegible] بدانسو
دو چشمش از نزاکت در دیده / برنگ غنچه [illegible] کشیده
لبی چون دانه یاقوت رنگین / فرو ماندن برگ لعل نسرین
نمود از نازکی آن روی پر نور / برنگ پرده های دیده خور
شمیم آن گل [illegible] چو سنبل / شدی مردم به سینه آتش گل
گلی چیننده [illegible] نکم دیده / که بوی از لبش آن گل [illegible]
از آن گل بوی گل افتاده در [illegible] / دلش مانند شبنم رفته از دست
پدر آن ماه را از بهر تعلیم / با استاد معلم کرد تسلیم

قضا را بود در قرب دبستان / سرای شخصی از خرد چالاک
بزرگی واقف رمز محبت / سرفت دکان ناموس اطاعت
مرا ورا بود دختر زندگانه / بخوبی گشته مشهور زمانه
نیازش نام آن ناز پرورده / بخوبی همچو مهر آسمان فرد
برخسارش فروغ حسن تابان / چو نور شمع در فانوس پنهان
نکویان همچنگی پروانه او / پری رویان همه دیوانه او
جهانی در شبه او مسخر / نشد کس با وصال او [illegible]
که از بس نیکوئی از [illegible] / بر اهش کوه ها کردیم [illegible]
کسی چون چشم چشمش یافتاد و / که چندین تیغ در یک قبضه دارد
بدیدی گر کسی آن کان [illegible] / شدی هر مویش [illegible]
ز هیچ آید بخاطر خوبرو تر / کف پایش ز روی دل نکوتر
چپان کو به کس از وصف [illegible] / شبیهی نیست در ملک خیالش
[illegible] برویش گشته چون گل / برنگ مهر کرده راه او نور
نبود او را نه تنها تاب و دین / شدی مجروح از [illegible]
ز عاشق از رخ آن نور دیده / نمایان بود خط ما دمیده
بکشیدی شعله چون روی [illegible] / شدی آیینه داغ از عکس رویش
برون رفتی چو عکس آن دل آرا / ز رویش عکس بیامد بر جای
فروزان ساختی چون از غضب [illegible] / گرفتی [illegible] تیغ از کف مهر
شدی رنگین چو فانوس [illegible] / سبک از ناخن از روی [illegible]
جدائی گشته ابروی او بود / دلی مجروح از هر موی او بود
[illegible] ابرو و ساحت [illegible] / کمال اشکار کرده از [illegible]
اگر دیدی لبش گرم سخن [illegible] / نهادی لعل [illegible] در [illegible]
چو آهو بود [illegible] آن حسن نکو / بر و مژگان برنگ شاخ آهو
ز ده از عکس رویش [illegible] / بروی او نگاه نشاده بیهوش
مژگان کاوش دل کنده [illegible] / بود چشمش غزالی شیر افکن
شد از آهن حیران نرگس او / چو آهویی که کرده [illegible] آهو
ز آهو این کسی کم دیده [illegible] / کند مژگان نیش با هم پنجه [illegible]
پدر چون دیدن آن حسن جهانش / نمک [illegible] داد از بهر کلامش
چو [illegible] رویان گشته [illegible] / در آن مکتب معلم چون پریزاد
غزلخوان همچنگی مانند بلبل / نشسته تنگ هم چون برگ گل
بهم رنگ انیس [illegible] کرده / برنگ [illegible] هم [illegible]
نهاده میلشان برپای [illegible] / بهم دل بسته ترا [illegible] گوهر
نشسته هر یکی با [illegible] مه من / گل رعنا تو گفتی گشته خونین
ز بس بودند در پهلوی هم تنگ / نبودی جا برای [illegible]
از آن [illegible] زیبا نهالان [illegible] / تو گفتی بود مکتب نرگستان
همه چیده از بیم ادب [illegible] / برنگ برگ گل در غنچه [illegible]
برنگ نور در شمع [illegible] / نموده [illegible] بپای بسته [illegible]
ز بس شوخی [illegible] / همه رم خورده چون آهوی [illegible]
آئینی که برگ گل [illegible] / همه در زیر لب باهم سخنگو
رخ هر یک بر یکی گشته انجم / [illegible] ز چوب تعلیم
رخ استاد چون برخشم گشتی / دهانشان همچو نرگس چشم گشته
نهاده هر یکی جزوی بدامان / گلی کو [illegible] گلستان
نشسته پهلوی هم [illegible] / تمامی در قفس از چوب تعلیم
بجز مرد ادیب [illegible] / کسی از [illegible] گم کرده [illegible]
تماشایی کنان کردی [illegible] / دلم کرده شبلی از پری زاد
نباید از خیال آن [illegible] / چو چشم خویش شد [illegible]
بهوش چون زبانان [illegible] / هم خود باز گفت از دل طپیدن
دل ما زار عشق در سینه [illegible] / [illegible] چون [illegible] آن [illegible]
بنالیدن [illegible] / برنگ عندلیب از فراد بلبل
چو دیدن رام شد چشم سیاهش / [illegible] چشم عاشق [illegible] نگاهش
چو بوی [illegible] شوق [illegible] / نخستین با نگاه این گفتگو کرد
گدای جانب مهر من [illegible] / ز آهی [illegible] سینه کرده [illegible]
نگاه [illegible] آتشی گوش [illegible] / که چشم گر چه بر روی [illegible]
در آن ساعت که گرد و باز [illegible] / چو مرغ وحشی از [illegible] رم
گمان [illegible] بار دم شود رام / کرد [illegible] آشنا ز حلقه دام
نمیدانم سرشتش از چه [illegible] / دلی چون چشم من [illegible]
ز [illegible] چون [illegible] ز بو [illegible] / که بر [illegible] مژگان دارد [illegible]
چه [illegible] همیشه [illegible] کرد دل / که باشد [illegible]

عجب مرغیست با بازی و بوس
ببین زلف مرا بر روی چه نور
در و از حلقهای شوخ زیبا
[illegible]
بکرد و آن وطن کو دارد [illegible]
نگاهش راز دل را ترجمانست
چه پرسی از دل [illegible] چشم
دل [illegible] شد جان [illegible]
گلستان شد [illegible]
گلستان شد چو کرم آشنائی
[illegible]
متاع صبر اگر باشد ترا یار
چراغی در دل پر سوز شیدا
چو دیدار وی [illegible]
چه گفتی با زبان سرمه آلود
چه باشد صبر در بازار الفت
ولیکن کو زبان ز الطاف آن
که ای پروانه شمع محبت
دو چشم می پرست خوش [illegible]
اگر پرسم چه کس [illegible]
چنان [illegible] بیگانه
بعشقت کار [illegible]
بود کودک اسیر عشق گشتن
[illegible] صیاد و باشم صید [illegible]
نیاز از ناز چون این حرف بشنید
از آن تنگ شکر شکر فشاند
که ای آلوده [illegible]
[illegible]
[illegible] رام خویش [illegible]

چنین در سینه اش [illegible]
که گویی آتش [illegible]
هزاران آشیان [illegible]
که آب تیغ آتشبار دارد
هزاران سر [illegible] غربت
ز سر تا پای در گفتن [illegible]
امانت بود [illegible]
چو خواهی این [illegible]
ولی [illegible]
وزان افروخت شمع [illegible]
میدانی که کارت گشته مشکل
بآتش جمله را [illegible]
فرستادی [illegible]
برابر [illegible]
که شد خشم دلم [illegible]
[illegible]
که ماند از دهان چندین [illegible]
[illegible] از الفت
ز مژگان صاحب تیغ زبانت
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
گل از آتش [illegible]
بهیچ [illegible]
[illegible]
سراسر چاک دل کرده [illegible]

وزان منزل هم آوازی ندارد
چو طوطی صد هزاران شاخ دارد
بنای آشیانهاش ز سنبل
وطن دارم برین [illegible]
نگاه ناز چون [illegible]
بگفت ای جان شیرینم [illegible]
چو دانستم که زلفت [illegible]
[illegible] خاطر ازین سودا [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
ازین [illegible] که گل [illegible]
مقامات [illegible]
[illegible]
بگفت ای طوطیان [illegible]
بقربان تو وان چشم صیاد
اگر چه [illegible]
زبان [illegible]
گلت [illegible]
سراسر [illegible]
مرادت چیست [illegible]
نداری آب عشق [illegible]
ز عشق شمع چون پروانه [illegible]
اگر جنبت رحمی در دل من
لب [illegible]
برنگ [illegible]

غزل از زبان عاشق

نکویم که زخم عشق تو [illegible]
شود [illegible]
نباشد [illegible]

اگر چه گشتم از درد تو [illegible]
کجا پوشیده ماند شمع [illegible]
[illegible] از سوز عشق دارم [illegible] گشتن

ز رشکی جای پروازی ندارد
بغربت مرغ گستاخ دارد
درون آشیان چون غنچه گل
که آتش آتش [illegible]
نیاز از خوشدلی گم گشته [illegible]
[illegible]
دگر در سینه مهمان [illegible]
مژه بر چشم [illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین بازار گرمی [illegible]
ازین در آرزوی خویش [illegible]
بمیرم بهر آن تیغ زبانت
که از شوخی سخن [illegible]
اشارت [illegible]
[illegible]
چرا چون شمع رنگت [illegible]
بلی پیوسته باشد [illegible]
[illegible]
که باشد آتش سوزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلت یا رب [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
بصد زاری [illegible]
نه پنداری که در [illegible]
ببین حال درون [illegible]
چه خواهی پیش ازین [illegible]

شوم محو تو چون پروانه بر شمع

چو بشنید این غزل را یار خودرا
که آهت سوخت دل در سینه [illegible]
چو این [illegible]
دلت چون از غم من خون [illegible]
تو گویی [illegible]

چو ناز این دم کنون [illegible]
که روشن شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دنبال چشم [illegible]
بلاهای [illegible]
نگاهم آشنای کس [illegible]
دلم را بردی و [illegible]

که ای سرمایه سوز نهانم
مدام از روی دل [illegible]
[illegible]
بپیش چشم من [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو غارت خورده [illegible]

نیاز از ناز چون ناکام شد [illegible]

اگر یاری کند بخت زبونم
ز رشک خون خود دامانت گیرم

سران پروانه [illegible] چون شمع
اگر روزی کشی دامن بخونم

غزل از زبان معشوق

[illegible] که برق افتد بخرمن
نباشد شیشه [illegible]
که خون گریه [illegible]
که خالی نیست [illegible]
وگرنه با چنین نازی که دانی

دلم در سینه از بس [illegible]
بمیرم بهر آن رنگ شکسته
نباشد خواب [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible] عشق [illegible]

غزل از زبان عاشق

رسید از ناز [illegible]
اگر گیرد کسی از خود [illegible]
گرفتار [illegible]
نیاز از لب چو این گوهر فشاند

مرا چون لاله [illegible]
چو گل [illegible]
بچشم [illegible]
بر معشوق عاشق این غزل [illegible]

غزل از زبان معشوق

[illegible]
[illegible] چشم [illegible] جادو
چنین [illegible]
بصد شوخی چو بر خواند این غزل را

چرا از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاز از دل [illegible]

[illegible]
[illegible]
نگاهم را چو گل [illegible]
[illegible]
سپهر [illegible]
که در [illegible]
چو گل [illegible]
ز کف رفته قرار و صبر و آرام
[illegible]

چه باشد جان که [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان کرده [illegible]
[illegible]
نیاز خسته خاطر زار و گریان
وزان سو ناز با صد درد [illegible]
که گفتی [illegible] خورشید [illegible]

رفتن نیاز بکوی معشوق و گرفتار شدن

بود از سوختن دایم [illegible]

فرو خواند این غزل [illegible] آواز
[illegible]
که صد گل [illegible]
[illegible]
[illegible]

نیازش در برابر این غزل گفت
بجای دل بود در سینه [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو گویی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو شمع [illegible]
[illegible]
خیالت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بوی گل [illegible] گلستان
[illegible]
نشسته [illegible]
چو سنبل کرده [illegible] پریشان

جهان کرده [illegible]

نه شب خواب و نه روز آرام و طاقت
بجاک مرا سنگ غم پایش شکافت
تا آن ناکامی و آن دردناکی
قناعت داشت با سنگی و خاکی

به پستش آمدی هر کار از خشم
زدی بر سینه و انباشتی چشم
همان مسکین دو چشمش خون از آن دل
نه بند و دشت خاکی راه بر چیل

شد از خواب و خورد و خوشدلی کم
بیدنامی و رندی گشته مشهور
چو بر خار افشاندی اشک گلرنگ
شدی نقش از نقش چو رنگ

ز رشکش چو سوی مهر رودی
ز نور توسن ز حسرت کشیدی
نه باک از دشت و از دشمن
به بادیه نیازی داد ... تن

لبی بر نام جانان باز میکرد
در غنچی بهستی باز میکرد
گذشت از خود چو ایام صبوری
وگر در دل نماندش تاب دوری

هوای وصل جانانش ز کرشمه
بدیشان زندگانی گفت ...
همان بهتر که بر وصل ...
بران بد کاید هم بر سر ...

چو شمع از نور رویش بهره گیرم
وزان پس پای بوسم یا بمیرم
شبی عزم سرای یار خود کرد
چو شب از روی دل خورشید بر کرد

شبی چون نامه اعمال کفار
در و کوکب نهان چون مهره مار
جهان را ظلمت عالم زودتر ماند
گلیم صبح ... که ماند

نمودی چون فلک صبح از ترحم
هلال ساعت بتاریکی شدی کم
با آیینه که زیر زنگی ...
بر او ...

نمودی صبح زان شام سیه رنگ
چو شیر بسته در جدول نهنگ
دران شب کافتاب از ظلمت ...
نقاب عنبرین پوشید بر رو

نمودی صبح از بس تیره رنگی
چو کوری خنده از روی دو رنگی
ز تاریکی در و مهر و سماک
چو کوری کو شود با عصا کم

نمودی صبح لیکن ماند بر جای
ز وحشت همچو پای دشت پیمای
نمودی در نظر آن صبح دلکش
که بود از ظلمتش مستور کوکب

شب تاریک چون غاری سیه پوش
در و دیو و سفیدی رفته از هوش
شبی چون دیده مهجور تاریک
در و صبحی ... بوی باریک

جهان زلفش نمودی صبح گاهی
که دوشی شیر از گاو سیاهی
نمودی صبح آن شام سیه دل
جو بر در یار کردی از جو ...

دران تاریک شبان آن سیاهی
عیان خط سفید صبحگاهی
نمودی رنگی ... تیرش بر رو
سفید از بی برش کرده ...

نیاز آمد بکوی دوست حیران
دلی چون طره جانان پریشان
ز شوق دوست چون انجم ...
شد ... چشمی تن بر قطره خون

تو گفتی شب شدی بر ... روشن
گشوده آبنوسی در گلخن
اگرچه ناز بود از وی ...
نهان در پرده همچون شمع ...

نمودی پرتوش زان شام بر هم
نماند در محک پنهان خط سیم
نیاز خسته جان از سر آن ...
بجز دستار کفنی سر ...

چه غم گر شب چو روز من سیاهست
که نور روی یارم خضر راهست
جو آمد بر در معشوق طناز
شد آگه از طپشهای دلش ناز

چو بشنید این صدا جست آن پری وش
ز جا همچون سپند از روی آتش
عجب کر ... آن یار وفادار
چرا از جان گذشت و کرد این کار

شوند آگه چو از وی پاسبانان
کجا از دستشان بیرون برد جان
درین فکر او و عاشق ...
اگر گردد ...

قضا را پاسبانان جمله یکبار
درین اثنا شدند از خواب بیدار
گرفتند از قضای ...
نیاز ... همچون ...

نخستین ... بچوب و سنگ خستند
دو دستش بعد از آن محکم ببستند
باین عنوان عقیده ساخت ...
دلی از ضعف ...

ندانستند کان مسکین نیازست
ز عشق نازنینان در گدازست
جو احوالش نبود از ضعف معلوم
نمود ... نزدی حیله موهوم

نیاز ناتوان چون آن چنان دید
بجان بر خویش آن تهمت پسندید
که خود ... کام کرد
مبادا دایه را بدنام کردد

آیا انجم ز سقف چرخ میرفت
بجز در زیر لب آهسته میگفت
کوارا باد ... زمین را
مبادا آلودگی آن نازنین را

جو یارش آن گرفت از ... خبر یافت
برنگ شعله آتش زغم تافت
بر ترحم راکه باد ...
طلب فرمود دایه او کرد تدبیر

که چون شد این جوان زندانی ...
چه باید کرد ما را اندرین کار
ز ترحم گفتش ای ...
کرامت ...

اگر از شاه خواهان دست ...
روم پویان بنزد پاسبانان
بگویم این چه فریاد و چه شور است
نه روز رستخیز و بانگ صور است

شما را جمعیت این زبانی ...
بگوید آخر این شور از چه رو داد
چو گوینده همه حرف از ...
که بینش برنگ نقش ... رنگ

بگویم زنده اش چندین چه دارم
روانش بسته سوی من چه باید
کزین ... دل ...
بجون خواب ... خون ...

شتابان آورندش چون ...
به تندی با پرستاران بگویم
که قتل او کردیم ... دل
روا ... و اگر ... عاقل

نمی بینید کاین دیوانه حالست
بدزدی کشتن مجنون ...
بدزدی بستن مجنون ...
که او خود ... خونت

چو جانش بر جسد دارد گرانی
چه خواهد برد با این ناتوانی
کش ... کرد و دزدی نباید
که او خود ...

چو از وی ناز این تدبیر بشنید
بسی رای ... پسندید
بگفتا آنچه ... بجای آر
که بهتر باشد ...

ترحم داشت آنچه اندر دل خویش
بجای ...

تدبیر پرستاران ناز در خلاص ساختن شمع خواهش نیاز

نیاز از زحمت زندان رها شد
ز زنجیر ... مبتلا شد

نیاز از نار چون برگشت گلگون
طپیدن شد نیاز چون مرغ ...
ز سوز دل ز بس ...
اگر دیدش کسی از ضعف ...

تنی کز لطف آب از وی چکیدی
ز زلفش بود ...
گل رخسار او ...
گرو ...

ز بس از دیده تر اشک باریده
چو او را ...
فلک دل خون ...
جهان از گریه او در خطر بود

هلاک آن گل رخسار و آتش
کر ...
پرستاران چو دیدند ...
همه یکجا ...

بجو و گفت ... مکر بازیم
ازین غم خاطرش آزاد سازیم
دران مجمع ...
کنیزی بود نامش ...

بگفتا چاره این کار دشوار
شود وقتی که دل زنجیر ...
جدا و شغف ...
بگو ...

ترا از عشق یار ای دل خرابست
که او بر شغل دیگر ...
دل و جانش ...
بر و بسته ...

ستمهایش چو کرد و حرف پرداز
بهر موجش که ...
گمانش ...
دلش ...

چو این حرف از کنیزان یار بشنید
ز سر تا پا چو زلف خویش ...
که صد حیف از چنان ...
که باشد ...

ازیشان که چه بشنید این سخن ...
مداوا دلش در ...
بگفت این حرف ...
... این سخن ...

بجانان نامه باید نوشتن
ز خوی گرم ...
و ما هم ...
در و ...

دل زارش ز غم مجروح سازم
ز آتش کم ... جانش ...
دران گرمی ...
...

ز جنبش چرخ را ...
قلم در دست او ...
ب سخنش خامه گفتی ...
زبان خامه اش ...

شکر از خامه او کر برآوری
بجز ...
اگر بر لفظ ...
ازو ...

بکو مکتوب بحری پر ز آتش
در و دود ...
ز جیبایی ...
... هر الف چون ...

نامه نوشتن ... نیاز و ... فرستادن ...

در آن دم اندر دل خود چون ...
ز روی دل چنین ...

بنام آنکه حسن از روی ...
...

ازو دارد دل عاشق ...
ورز ...
شراری ...
...

دل عاشق برون از سینه آرد
بجوابش ...
از و حسن ...
...

بسوی جان عاشق بر ...
کر ... آتش ...
نفور ...
ز سوز عشق جان ...

رسید هر کسی از وی ...
هوس کرده ...
منش از ...
که کشتم فارغ از ننگ ...

اگرچه من غمناک گشتم   ازین غمها در آخر پاک گشتم
کنونم نیست فکر دلنوازی   ندارم شیوه‌ای جز جان گدازی
زسوز دل چو عاشق برفروزد   دل سختم اگر بر وی نسوزد
مرا آید بدان افسانه خوابی   اگر در آتشی ماند کبابی
نباشد رحم را ره در دل من   دلم وا چشود از بانگ شیون
طپیده در خون چو مرغ ناامیدی   دلم را هر پرش بشد کلیدی
نیاز از حسرت من گر بمیرد   دلم از وی غبار غم نگیرد
چرا پیچم ازین اندوه بر خویش   کم از خیل سگانم یک کم و بیش
چرا می‌نامم چون شمع افروخت   همان گیرم که یک پروانه سوخت
باستغنا دل او گشت خرم   چرا جنبانم گردن ازین شرم
فیداند زبس جاهل نهاد است   که استغنا کمینه خانه زادست
عزیزم گرچه چشم از وی بدوخت   ولی از دوری بیمم جگر سوخت
می بستم بجنبش راه دیدار   متاع خویشتن را داشتم خوار
بجان میکردمش سودا زخامی   هزاران حیف ازان جنس گرامی
کجا از پرده خجلت برآیم   دهند ار جان شیرین رونمایم
دگر از من نخواهد شد دلی شاد   وفا ار کشته‌ام ای تیغ بیداد
رسوخی دامنم را خون بگیرد   چه غم گر عالم از دردم بمیرد
اگرچه از زبان شمعی کشیدم   باستانی دل از مهرش بریدم
ولی از وی شکایت هست بیجا   که سر زد در حقیقت این بلا از ما
چو می‌آید مرا از خویش نالید   چرا باید زچشم دیگران دید
غم عشق خوش چون شمع افروخت   کنون می‌آیم پروانه سان سوخت
بلی خارا چه آتش گیرد از سنگ   که از دو سنگ را آخر بیزد چنگ
زچوب تر باتش آب ریزد   چو ریزان گشت با آتش ستیزد
چراغ از دولت روغن فروزد   چو روشن گشت روغن را بسوزد
نزاد آهن از سخت و بانگ   مدام آتش فروزد در دم جنگ
چنار از آتش خود دیر آراست   اگرچه حاصل عمر چنار است
بسا نیکی که آرد دشمنی بار   ثمر دود غم گل بر سر خار

حکایت برسبیل تمثیل

شنیدم زاهدی پرهیزگاری   چو دل در طاعت حق بیقراری
بزاری خواست اسپی از مسیحا   که میکرد او بباران زنده صحرا
مسیح اول بنعشش رخ رها کرد   بناچارش در آخر آتشی آوخت
چو کام خویشتن را یافت زاهد   ملک خویشتن برخ تافت زاهد
قضا را استخوانی دید در راه   پسی ریگش از رشته آه
قضا بر وی چو سنگ دندان فشرده   فتاده از زبانش نیم خورده
بروکرد دعا کرده دهن خشک   جو ماه نو بخاک راه مانده
چو زاهد آنچنان افسرده دیدش   ز مژگان خون دل بررخ چکیدش
بگفت این استخوان زان گران باشد   که چون ناخن دلم را ابحر است
چو بروی از ترحم سوخت جانم   بروی ایسی که میدانم نخوانم
چه لازم زین الم چندی که دانم   همان بهتر که او را زنده سازم
بآه شعله بار و چشم گریان   حیاتش را زحق کرده جوانان
دل زاهد چو فارغ گشت از کار   شد از کرده خود شیرین هوادار
ندانم زاهد بیچاره را خورد   چو زاهد کرد او را زنده خود مرد
چه باشد گر نیازم خصم جانت   که او را تیر از من زنده کانیست
گردم شهره تا در بهوانی   ازو پرسم ز راه آشنایی
که در بحث سگیتی سخت کوشم   که چون سنگ ار کند دندان نجوشم
بگفتی زجان نباید بجز راست   که دارم در تن از بهر شرارت
بکام رفت آن فغان بیقراری   بکار رفت اینجا قدر یاد داری
چو او را چنین قطع نظر کرد   ازو باید چنین لام را حذر کرد
اگرچه مهر او دیگر بجویم   دلی چون دوام این حرف گویم
بسی چشم بحسرت از چو جانان   ازان افتاده‌ام بهم چو حیوان
چو دندان بخت گوید کاشکی تم   که دارد روی خدمت در زبانم
نشاند و عیش از سکین بدارست   دلی تنگ مدام از غم گرانست
دل بیرس زجوش چون سنگ خاره   چو دندان بشکند عمر دو باره
بایشجا چون کشیدش عاقبت کار   چه از آزارمیش او خود داد آزار
ز وصل دلش محروم باد   نگار تازه بر روی ستوم باد
رها آزاده او را بسته باد   درین غم تا قیامت زنده باد
جوانان پیرم آتش حرص کلفام   رسانید این حکایت را باتمام

پرستاری که خواندندی عتابش   طلب فرمود با صد اضطرابش
بدو گفت ای زبان آن سخن سنج   که دارم مسکنی در راه من رنج
زمن این نامه سوی نیاز است   که جانم از غم او در گداز است
تو چون قاصد شوی ای شوخ مرغوب   دگر هر چند حاجت [illegible]
ولی این نامه بر از من بگوشش   تو هم هر چند [illegible] بگوشش

روان شدن عتاب

عتاب آن نامه چون بگرفت از ناز   زبعد جست هیچ نغمه‌ای از ساز
بزلفش گرم شد چون شعله آه   بریده تیغ سعیش رشته راه
هرآنکس را براه از ریگ وی دید   زاحوال نیازش باز پرسید
یکی گفتش زدرد عشق بیتاب   جو برآتش دیدم همچو سیلاب
عتاب آن راه را بگرفت در پیش   زبانی تیزتر در کامش از خویش
زسرعت باد را افکنده در پی   رسید آنجا که بود آن زار در کی
بگو دگفت ای همیشه این گرفتار   چه میگوید بخویش از دور یارا
مرادش چیست زین فریاد و زاری   زهجر کیستش این بیقراری
بگو این حرف چون گفت آن ستم سنج   دران ویران نهان کردیدی گنج
سبک در گوشه بنشست خاموش   زسر تا پا شدن مانند گل گوش
بنا که دیدگان بیچاره زار   کشید از سینه افغان شرر بار
که ای چرخ ستمگر تا کی و چند   مرا داری بمرگ خویش خرسند
چو نتوان زندگی کردن زجانم   چه داری زنده‌ام امروز [illegible]
تو هم چون عاشقی بر عارض ناز   مرا داری بدینسان درد و گداز
چه شد ای چرخ اگر با من [illegible]   زعزت [illegible]
مرا از مهر جانان ساز قربان   رقابت را بپایان بر چو مرگان
چرا آمد [illegible] سینه [illegible]   دگر چند [illegible] زنده [illegible]
جنانی [illegible] بیستیزی   حلاوت باد خونم گر بریزی
چو ازو پیدا دگر دون این [illegible]   باشک چشم خون آلوده گوید
که چون ارجسته دل جوشش داری   چرا ای سنگ لب خاموش داری
بگو با من حدیث یار خونخوار   که می‌آیی برون از خانه یار
عتاب این گفت [illegible]   دلش از درد او برخویش پیچید
بگو دو دسته گفت آیی [illegible]   که بگو را زبان باد بریده
بدین حالت که جانش در گداز است   زبان او عنان در دو گرانست
اگرچه بیگناهست این گرفتار   ولی قاصد شدن کاریست دشوار
نباید تا که راه حرف شستن   کتابت را باو باید رسانیدن
بگو و گفت این حدیث [illegible]   چو شاخ گل بکف مکتوب جانان
نیاز آن نامه چون در دست او دید   ازو احوال صاحب نامه پرسید
بگفت ای [illegible] مرا از ناز دارم   ازان بر آتشش [illegible] دارم
نیاز از وی چو بشنید این تکلم   بعجب [illegible] چون گرداب شد گم
چنان از خویش رفت [illegible]   که جو رخسار ازو [illegible] شام
ببال چوبی شد ارش [illegible] پای   ورد وان جسم لاغر ماند برجای
بگفتی دیدمش کو صاحب [illegible]   که خود در خفت نقش ماند [illegible]
عتابش دید چون [illegible] هوش   زجوش خون دل از دیده رو جوش
فتاد از بس بخود گفت این [illegible]   فتادم [illegible] گفت [illegible] باز
دگر زان شهد چون شیرین شدش کام   بهوش آمد نیاز از رنگ آن نام
دلش از نام او چون با خبر گشت   بگو د چون [illegible] گشت
گرفت از دست قاصد نامه یار   بنالیدش بسی بر چشم خونبار
چو آن مکتوب را او کرد از هم   بگرداب وفا در چشم پرنم
زمضمونش بخواندن چون خبر یافت   دلش چون کوره آتش غم تافت
معاصر گفت با چشمی پر از خون   کرای لطف [illegible] افزون
فتادم چنان [illegible] گرد حویم   زهیر الی فتادم [illegible] گویم
ازین مکتوب گرچه سوزدم جان   ولی [illegible] آب حیوان
ازین آتش چنان کردم مشوش   که باشد شمع را هستی ز آتش
چو شمع از شعله دارم کامرانی   مرا باشد با آتش زندگانی
ازین مکتوب شد [illegible]   چه میکردم اگر زینسان نمیسوخت
خدا آن شوخ را یار نگهدار   که باشد قهر و لطفش هر دو [illegible]
چو آن پروانه [illegible]   گرد پای گل از خنجر زدم
اگر آتش دهد پروانه گیشم   [illegible] بلبل چون شود گل [illegible] چشم
اگر از قهر [illegible]   چراغ عیش من [illegible] سوزد
وگر خندان شود از لطف چون گل   ازان خوشدل شوم مانند بلبل

ز آه آتشینم دیده ای از ار
کر من از غم نیم هر چند آزاد

بنام آنکه عاشق صبر از وی بت
یکی را ساخت رند و شوخ پیشه
ولی آن شیشه را محکم چنان ساخت
مرا هر چند باشد شیشه گون دل
دلم هر چند در بر شیشه ساخت
زکل این خانه گویا از حباب است
چو انداز ند زر دار صبر و سر
ندارد کر چه باک از تیغ و از تیر
بحمل نادش بهیتم خسر بدین
چو هر کز نیست غایب از نظر یار
نرنجم کر من خویت چنین کرد
مرا کفتی با ستغنا اسیرم

شنیدم بود استاد حجاری
چو بهر شیشه سازی کوره ای چید
چو پرسیدند از وی کاین چه حالست
ملک شیشه سازی هست پیشه
بسی در کار دل اندیشه کردی
شکستن شیشه را کر مرد استاد
چه میکویم چو دل را قدر آن نیست
ندارم کرچه پروای دل خویش
ز غفلت کر چه میکرد و دم ساد
چسان این حرف کرد انزد لت
کند صیاد چون صیدی نشانه
تو در جستن پی قتلم بهانه

خدا مزدت دهد یارب ازین کار
جواب نامه را هم هم فرستاد
قلم برداشت از مژگان خونبار

کنون برکرد رخت برکشیدی
بسوی ناز چون قاصد روانی
رقم زد در جواب نامه یار

جواب نوشتن نیاز نامه ناز را

دلی از نازکی دارش چو شیشه
که سنگ از دیدن او در گداخت
نیفتاد از تغافل وقت بسمل
ولی صد کوه غم در روی ها ساخت
مدام از کردش چشمی خراب است
طلب کردن سر بد نبود پیشه
بود افشاندن دامانش بشمشیر
مباد از خنجر دامن کشیدن
بگویم رو برو حال دل زار
بجا اندیشه بخود زمن درد
ازین تهمت تو خود کو چون منیم
نه پنداری ز زنهر عشق جان برد
شکستم را تو چون از لطف بستر

کی را بر دار خوبی جبین وق
چه شد با شیشه دارد جنگ کار سنگ
حباب پیچ وقت شکستن
اگر بیرون کشیدی غم ز دل بر
دلم با آنکه در بر آهنین است
خدنگ طعن اگر چه تیز برگشت
اگر چه یار بی پروای من ناز
چه میگویم مکر دورست جانان
بقربان تو و این بدگمانی
اگرچه حال دل زارم نه بیهود
تو خود دانی که این بیمار عشق
چو خود زین زهر استغنای ...
فتادم چرا دیکر شکستن

حکایت ...

کتاب آن که از سنگ ...
ترا این پیشه در زیدن ...
صدای شیشه حیا زم شیشه
که در بر سنگ ها ر شیشه کردی
که بود از شیشه اش منظور فرهاد
که باید گفت این بیرحمی ...
مرنج ار کویم ای شوخ جفاکیش
وزین ناوک نمی آید بفریاد
نکردی چون اثر هرگز در آه
پی قتلش نخواهد بهانه
کرفتن مرغ بسمل را بدانه

رسانده ای شیشه هر کرا تمام
دلش این گفت کو ...
توان صنعت کر زیبا طادی
چو سنگم کشت در بر شیشه ...
ترا نبود جواب ای بی جان
اکر دل اکنی خون و خراشی
که خود دارا چو یاری نبدی
ولی پیوسته ...
ترا خونریزی عاشق علامت
چو من صید توام اگر ...
چسان کویی فلان مهر ...

بکو با او ز من هر چیز دیده ای
ببار از دیده تر خون چشمان شد

چو خوی کرم خود معشوق از ...
ولی داده ش ز سنگ دکر معشوق
صدای شیشه خواهد عذر از سنگ
از و آموخت لب از ناله بستن
شدی جا سنگ بر جوار کهسار
کشیدار تیغ بیداد آهنین است
از وی چون دم شمشیر برکشت
مرا خواهد ز نخست ...
که بنویسم بکاغذ در هجران
که میر نجی بهیچ از یار جانی
اگر در دو خود رنجیدی چنین زود
دلی دار در ستغنا گریزان

که کارش بود دایم شیشه سازی
ز دی بر سنگ و کردی کار خود ...
جواب آن ز روی درد گفت
که در آتش نسوزد ...
زدی ز سنگ و شاید کانه بر سنگ
چو دل شکسته دایم ...
برای من تو باید زنده باشی
که گفت این سخن کز وی شنیدی
که یارب کیست چندین با تو همدم
چه کوئی عذر پنداری ...
چو دایم با منی این جستجو چیست
که یک دل دارد و آنهم برشکست

تران با دل نمودن شعبده بازی
دلم کردی خراب از جور و بیداد
ز من هر چند دیدی ناسپاسی
چو عادت کرده ام با سوز هجران
بعمد بخت چو آن بیمار هجران
بکفت ای همچو من جان بر لب
تفرج نامه را کرفت از وی
جو یاره کان آن نامه را خواند

چو شد معلوم جانان بیکناهی
کنازان همچو شمع از قد کشید
رکش از تاب چهره دو رهی یار
با بینی که بر کل برد باد
پرستاران چو دیدند آنچنینش
بزو ری کر خندید نشسته ...
نشانیدش بطرف جوی آب
پس از تدبیر براش فتادند
بسیر باغ راضی کشت چون ناز
تو کفتی چون ز پایش بند داد
کفتی بسکه پروازش بباد است
نمودی ز و ریغ آن شوخ پر خرم

بباغ اهتمالی اشته چه باغی
دران باغ از کلوی سرشار ...
هوایش از کلون در جهان فرو
کلش پر شاخ ز نشان چشم پرور
مران بلبل که کشت انجا فکارش
اکر ابرش بکل شبنم فشاندی
دل بلبل اکر در بر طپیدی

دلت با انجل ز من حرف سازی
ولی نتوان شکایت کرد فریاد
نداری شیوه عاشق شناسی
برنگ دیگرم سوزی کنون جان
رسانده این کتابت را بیابان
که دور از من میکردی شب و روز
براه افتاد همچون شعله درنی
ز اشک چشم شبنم بر کل افشاند
اکرچه بود در هیچیش دل یار

ره تهمت ندانم از چه پوئی
اکر چه ترک شب کذشت ما را
که از تهمت کمی از کم کاهی
چو چشم چون شمع سوزی کرد
تفرج را که بودش یاد و بر این
برای نامه را از من بر یار
مشرف کشت چون از خدمت ...
چو خواند آن نامه رنجش کشت کم
بدست آورد از لطفش دکر بار

بردن پرستاران ناز را بسیر باغ و شنیدن صدای آب روان و ملاحظه بوستان دوای درد او کردن

فناندش رنگ تمو لعار زفرباد
بترسیده نه بر جان خویشش
چو رنگ لاله میکرد و زین کرم
مکر ساکن شود از آتش این تاب
بقصد مخبر این سخن ز شرح داد
نمود اسباب سیر باغ پرساز
ز بند تار شمع آتش ... باشد
که رنگ از تاب آه ... رفت
چو بخت دل هر وش ناله کرم
چو آنگه کشت کل از رفتن او

کسی کز باغ و رویش لاله بچید
بجهت شد این صنم را بخت او
همان طرز بر ویش سوی باغ
صدای آتش از غم میرها ند
بخون دل ز غم صد باره طپید
سبک سنگ هر کجی بابا د ... زاد
ز کرمی خون خوی از روی چکید
برای ... بر کب شست ...
بسیر باغ با یاران روانشد
باستقبالش آمد رنگ چون ...

صفت باغ

ز صافی بود چیدا هر روان آب
جواب آب نشیند گرم و سرد
که از نظارش نرکس شدی زرد
چو کل نشو و نما کرد آشیانش
کبود ی سر وخش چون باغ ...
ز وحشت رنگ کل از شرح ...

مرا ز نازکی کلش فشاندی
کرفته سر وش از عنا قد انج
ز وحشت دیده نرکس میده
ز نازکی تنش برگ کل تر
ز تاب کل نهال کلبن دی
چو عزم سیر کلش کرد دلداده

دلم و هر چند ز لغت بیت کو بی
ز خواب آلودگی نشناخت ما را
چو شمع متصل در سوز خواهی
ترا باید که باشد بزم مدهوش
طلب فرمود آن مهجور مسکین
بکو حال مرا با چشم خونبار
سپرد آن نامه و شد عذر پرداز
مرا دار از طریق عذرخواهی

دخش کشت ام که از در دکاهی
تن او چون رنگ زرد میشد
چو تار شمع شد از تن نبود آه
و نانش را کل بیرنگ مسیده
زبان کرد آنچه نا کردیم ...
بیاریم از می ...
چو در چشمش ... بهار ماند
که تا راضی بسیر باغ کردید
بران کلها دمیده چون ...
درین کرمی کرش ...
تو گفتی مهر شد از چرخ تابان
ز کوکب عرصه خاک آسمان شد

درو هر لاله چشم و چراغی
چو موج آب کلشن را نکاه
رسیده کار آب از روی ...
ز رنگ آهوی صیاد و دیده
سبیده سنگ چون از قطره ...
نمودی کردن ... ساز ... هر
نسیم صبح شد آگاه از کار

برای شادمان بوستانی
ز بوی ناز او در دار غالی
برنگ چشمه سلسبیل از آن باد
شدش رخ غنچه آبش غنچه بار
چه گلشن عقلها مست و درکش
تمام انگاره گل بود بی آتش
گلش با رخ فروزان گشته چون شمع
چو معشوقان ز نقطع کمیت دم داد
ز روی شاخ نمی آمد ازو
چنینش اندر گشت سرخ رو
بهار رفت بهر خوبی جهان
دران گلزار بیداری نمانده
بخواب خوش دل هر برگ غافل
همین بیدار در روی آب مایل
ز سر وقتش چو باد از آتش باغ
چو چشم آمد بگردش لاله داغ
گرفت آن ماه چون پیمانه در دست
بروی گل ز شرمش رنگ بشکست
چنان کامد ز دست آمد برنگ
شکفت شد بی رخ از رشک [illegible] رنگ
چو دیدش سرو شد با قد موزون
ز شوق پای بوسش بید مجنون
نظر چون تیر ماران بر روی کاشانه
بره وحشش بطوق خود نهاده
ز عشق او چنان بر گشت بلبل
گرو شد شسته از رخ غازه گل
تند و از تیر آن خشت و اندام
زعشقش بال خویش افتاده در دام
چو دیدش سرو چون فواره آب
ز بیتابی چو دیدش بخت بیتاب
ز شادی گشته از بیم پای محل
گشود دست بر هم زد گل
صنوبر را فغان از بس دل افسرد
سراپا از خجالت دل شدش خرد
قضا را سروی بود در لب جوی
جا السوتار رشته کرم نکاپوی
بزیر سرو آسود از چمیدن
چمن شوریده شد زان آرمیدن
چو گرد آن ماه دید گریه بروی
حباب از نرگس او شد ساغری
طلب فرمود جامی با دل تنگ
دلش با شادی بر سر جنگ
لبالب خورد جامی چند از می
نکرد شوید غباری از دل وی
ندادش دست صهبا دل خود
ازان آتش غبار خاطر افزود
نکو باشد شراب ارغوانی
اگر شود دل از غم خود گرانی
ولی گر دل غبار آلود باشد
بر آن دل آتش می دود باشد
چو خاکستر گر آتش باز ماند
بغرق دل غبار غم فشاند
دلی کز غصه باشد گریه آلود
چو چوب تر درین آتش کند دود
دلی گر شور غم باشد پریشان
فروغش گردد از می آفتابان
بلی در سوز دارد ناله زار
بود بیچاره ای گر نکهت یار
می روشن برنگ آفتاب
ازو هر کس بخوبی کامیابست
دل بیکس گر شاد است و خرم
فزاید شادیش در جان پر غم
وگر باشد چنین گردد چنین تر
شود کاخش ازین سیل چنین تر
نه بینی هیچ جز خون لاله پرورد
یکی ز روی سرخ گردد دیگری زرد
اگر گوید کسی می شادی آرد
ز بیهوشی خبر از خود ندارد
اگر شود تمام اسباب شادی
فزاید شادی می با مرادی
شود از دل غبار غصه رفته
بود مسطور اگر روی شکفته
نه بینی در گلستان غنچه گل
گشاید از نسیمی چون نفس گل
بود دل تنگ و لب از خنده [illegible]
بر وی هست صبح صادق تا نخندد
دل غمگین شود زین آب روشن
شود زنگی کز مهتاب روشن
نماند می اثر در جان پر درد
چو شمعی کو بود در جای پر گرد
برو از جان غمگین تیره رنگی
نمی گر سرخ گردد روی رنگی
چو پر شد از می روشن ایاغی
بود در دست مینو از آن چراغی
چو شمعی کو زداید ظلمت از شام
شود در روشن نمی طبع می آشام
نماز از آنکه را [illegible] سکندری
ولی بست آن خاطر نیاید از وی
نمی آید ز می شادی فزودن
بود چون شمع کافوری فزودن
چو ماه از شادی گشت گلگون
چو نور شمع از گل رفت گلگون
عروسان چمن گشتند حیران
چو دیده نرگس نمی گلگون پریشان
زدست افتاد گلها را پیاله
همه گشتند داغ از غم چو لاله
اگر چه بود پر از نسترن باغ
کمی کرد از برای چشمه داغ
تو گفتی رنگ بست آینه آب
ز نرگس سبزه چون شد در خواب
بر بستان شب این عنوان نوشت
چمن در وقت صبح آیین دیگر گشت
اگر چه غنچه را دل بود زین غم
نهان از برگ خود در کام [illegible]
نسیمش در سحر گه داشت درکف
بروی ساقی در از نرگس [illegible]
پرستاران در آن دم زار و گریان
صبا پای از غنچه و غنچه نالان
که ای نام راحت جان در غم [illegible]
بگلزار آمدی از بهر عشرت
از این عشرت نه آگه گفت از غنچه [illegible]
ندانم از چه این غم زار و حیران
ساغر عمر جهان در هم نوردید
ز شوق غنچه سوی صبح خندید
ترا چندین چه باید بود نالان
زمین و آسمان چون گشت خندان

طلب کرد از ساقی باده ناب
چه غم داری جهان را گو برآب
چو بشنید این سخن از نازکی ران
جوابی گفت نالان و گریان
که من غمگین اگر باشم چه پرواست
که خود جندم دلم در بر خراب است
جهان از می نیابم ساز عشرت
که می دانم از باده [illegible] گفت
نمی بینید آب صاف روشن
که از صافی توانش آینه گفتن
دمی گر کند دردی بر خاک برگرد
نه بتوان دید از ان [illegible]
چه می دارد دلم چون تیره رنگی
نرسید غازه بر رخسار رنگی
دلم را غیر دادم [illegible] تباهی
که این چون برق ها شد در [illegible]
شوم خوشدل ز صهبا دلکش
فروزان گر شود از لاله دلکش
شما که [illegible] خود چون می چو خرم
که من از درد دائم می خورم خون
بود امر [illegible] عیش و طرب دل
بود دل عیش را پیوسته منزل
ز بهر من شما را عشرت انگیخت
چو این چاره راز سینه دل [illegible]
نبادا اینچنین [illegible] دل عالم
که میمیرم اگر گویم [illegible] الم

آمدن نیاز [illegible] سرای بلبل بگلستان و دیدن ناز در بوستان

دلی چون ناز دار او در نخست
ندارد قصه [illegible] خاطر حکایت
چنین مشغول حرف درد کوزد
بسوی من زبانی گوش دارید
که گویم از نیاز و حال نازش
دران ویرانه وان گلزار بلبل
چو روزی چند در ویرانه [illegible]
بگو چون [illegible] رنج [illegible] از درد عجیب
چنین کرده با خود قصه پردازش
که کس تا چند بلبل هم آواز
چه بودی دوستم گر همزبانی
سخن فهمی زبان عشق دانی
که بشکفتم چه حال خود با آواز
بمن بیکفیت حوال مرا باز
بیاید رفت ازین ویرانه گلشن
که بلبل گشته همراه من
فرازین سخن چون داد با خود
ره گلزار را گرفت در پیش

آمدن نیاز بباغ و دیدن ناز و درد دل گفتن

خوشا عشق و خوشا مستی خوشا [illegible]
وزین خواب گران بیدار گردد
ز عشق خانه سوز آتش نشانت
گران مستی سلیمانی کند مور
ازین مستی توان هشیار رفتن
بود هم کشتی و هم ناخدا است
بوقت گریه آن فریاد و افغان
که شب خضر ره گم گشتگان است
چو دل دریا شد از عشق [illegible]
تو آنی بود خضر راه مردم
دلی کو زیر پای عشق شد پست
بود باد مراد عشق باران
ازین مستی کسی کز خویش گم [illegible]
بسوی کعبه او را رهنمائی
چو دل گردید از مستی پریشان
ازین مستی چو سیل از [illegible]
کند مستی برای [illegible] بلبل
شود خضر رهش مستی ساحل
حریم وصل یار از منزل [illegible]
شود قطع طریق عشق آسان
ز مستی صبح را اشک چون لاله
بیار خود رسید از دل گشاید
نیاز خسته جان گلزار جویان
رود هر کس بدنبال دل خویش
توان این ره بر خورد [illegible] میدان
که درد دید غنچه را دل ز غم داغ
دلش چون شبنم از گل غنچه [illegible]
زند بنیاد دل خود گشت [illegible]
قضا را آمدن [illegible] باغ
ز بلبل بجوش بلبل گرم افغان
دماغ از جستجوی [illegible]
بپای گلبنی از پای بنشست
بطرف شاخ گل با بلبلی دید
ز شور دل بدین آهنگ نالید

خطاب نیاز با بلبل

که ای همدرد و هم فریاد و همکار
برو چون جسته نه دام گرفتی
نمونه بهر یار خود گلشن
ولت چون غنچه گل [illegible] خار
مثل در عشق و رسوائی و مستی
بر رنگ خود کجا گستر نشستی
ز عشق روی آشناک [illegible]
چراغ از شعله آواز روشن
در شادی بروی خویش بستی
که بهرت آشیان از نور [illegible]
دل از درد تو چرا دیگر برآید
نگاه گستر ترا چون گلشنی کار
خوشا حالت که داری [illegible]
که شانه خرامم یا بجامم
خدنگ [illegible] ناکحیم
که معشوقت به بستان [illegible]
من از عشق نگاری [illegible] ام
شمار شاخ مرجانم [illegible]
دگر خشم ترا [illegible] در آتم
که من پروانه ام [illegible]
شوم گر شعله آتش [illegible]
کاتش [illegible]

که از دو گردش آمد همه آهنگ
چه کردم بیا تا کار سینه کردم
باستغنا مرا بدنام سازد
ترا از یار چون این سرکشی نیست
خوشت هر کس باد و امی هوس نیست
اگر بلبل اسیر گل نبودی
درین آتش نسوزد چو جانت
بود چون لعل آب و تاب و رنگ
که تا این سنگ را آخر کردم
که از وصل خودم ناکام سازد
ندام ناله و فریاد از غیب
که جان مشتاق زان از نوشتند خویش
دلی از سنگ بود آن تند خو را
ولش را سینه کردم سنگ از آن
خبر دار از دل من غیر کس نیست
اگر چه بر گلی هر دم سرا ای
و کار عاشقان را خام کردی
ز دم صیقل آه گرمی او را
که کشتم عکس در روی چشم را
که سیکو بید ترا با من هوس نیست
[illegible]

غزل از زبان معشوق

[illegible]

غزل از زبان عاشق

[illegible]

خورم گر آب از آن آتش برارد
اگر ای کشتم خون دل ار چشم
چو شاخ ارغوان ار جسم [illegible]
[illegible]
بجا گذاشت چیزی ضعف از من
نباشد در نظر کردی خوب
سدم شرمنده از روی خریدار
بود در دیده هر کام چو سمار

غزل از زبان عاشق

[illegible]

حکایت [illegible]

شنیدم زاهدی اسرار دانی
[illegible]

شود حاصل ترا مقصود خاطر
در آندم گر توانی بود حاضر
چو بیرون شد ز لب سوی ... آغوش
مریضش کرد همچون حلقه در گوش
اگر چه ساحر بود خاطر آتش
بلی از نسیمی آمد بر او خوش
در آن شب از قضا دزدی ...
که دزدی دیده ... برآرد
برآمد سو به روزی زر آتش افتاد
بران در چشم خود چون حلقه‌ها داد
در آندم از دعا راه کرم رفت
ز بهر مردم حاضر دعا گفت
ز نقد معرفت پر شد دل زرد
بلی بیداری شب داد این مزد
شنو آن مرد بی پوشش ... روز
که باشد همچو شمعش تا سحر سوز
بخواب مرگ چشم خویش بندد
در آن مجلس که ... خندد
بجرم آنکه عاشق گشتش ...
نصیب زاری بچشم خوش ...
که اکنون تا قیامت باش بیدار
چو گردی خوابهای خوش بیجا
دگر شد گرم نالیدن چو بلبل
چو پیدا از کرشمش رنگ از گل
هوا از رنگ گلها شد شفق گون
وگفتی شعله زد آتش بگلگون
چو عمر گل بر آه او بسر آمد
گلش از رنگ ... ... برآمد

بیرون آمدن نیاز از باغ و دیدن پدر آن ناتوان را و به خانه بردن و در قید کشیدن و رهایی آن ناتوان از زندان و رفتن به بیابان

نیاز از درد و غم عمر فرسای
در آن ساعت که شد دیوانه از جای
پدر در جستجویش با غلامان
چو دل شوریده و در سو بود گردان
برون آمد جوان بیدل گلزار
چه دید ... طفلان از هر کار
که اشک از دیده ... ... ببیند
آباد از سر کوکب بر ... بیند
ز مهر دل کشیدش در بغل تنگ
گهی او را نوازش کرد و گه جنگ
چنان بگرفت ... ... برآن زار
که عکس از آب ... گهی گوهر دار
گهی خویشش گهی از سر سوز
چه ... شام هجران صبح ... روز
گهی گفتش که ای نالان که ... جنبد
در آن زندان ... ...
چرا جست بود زینگونه ... ...
بغیر از خسته ... ...
غم دل ... و ... ... برد
بسوی خانه با صد زاریش برد
طبیب آورد و از بهر علاجش
که زاری بود و سودا ... ... مزاجش
چو جنبش دید فرمود آن ... ...
کز آن پس داشتن چندش ... ...
پدر شد زین حکایت ... ...
بناچارش کشید آخر بزنجیر
در آن بند بلا آن زار هجران
تنگ گشتی ز ضعف تن نمایان
کشیدی ناله چون از جان ... ...
گمان میشد که ... آواز زنجیر
پدر چون دید ... ...
بر او از ناتوانی سوخت جانش
بگفت این خسته از بس ناتوانست
بجسم لاغر او جان گرانست
بر ... ... سخت پذیرد
بود دیوانه زان بهتر که میرد
ترحم کرد بر جان حزینش
گرفت از پای بند آهنینش
رهایی داد ضعفش زان گرانی
کلید بند او شد ناتوانی
خوشی از رهایی گشت دلشاد
که گفتی مرغ روحش گشت آزاد
گشودش پای چون از قید زنجیر
برهان از دل خود کرد تدبیر
گهی با هم در شهر بودن
گهی از طعن و گاه از بند سودن
شد از عشاکی این جان ناکام
حصار شهر بر من حلقه دام
روم زین شهر تا بیرون ... ...
بجسم ای ... ...
بگفت این حرف و با آه شرربار
بکوی دلبر آمد سر برافروز
خرامان شد بطوف کعبه یار
وداعی کرد با معشوق از دور
وزان پس جانب صحرا روان شد
در آن کوشش که با جان ناشاد
وگفتی باد نوروزی در آن باغ
بصحرا همچو ... ... چون باد
... دار دیده ترک شت خونریز
دلش کرد دید جون از درد لبریز
نوشت این نامه بر بال کبوتر
قلم‌ها کرد از مژگان ... ...

نامه نوشتن نیاز به ناز و شکایت از فراق

بنام آنکه دل را الفت آموخت
نگاهم را ز شمع روی تو سوخت
مرا پروانه وار از ناله پر داد
رسید ... ... برون از درد و داد
دلم را جانب کویت ملایک کرد
جنونم را بره خضر ... گرد
ز عشق ... ... وار چشم
شد این ... چانه سیل کاخ ... چشم

نگاهت تا نگاهم آشنا ساخت
بیا این شیشه از خون چشم جدا ساخت
شبهای فراق عمر فرسود
مرا از شعله الفت ساخت خونی
که گردانت تا وصل ترا کم
بود مژگان بچشم خس کردم
مرا هر کس که بیند زار و گریان
بجانم زین غمت گشتم پریشان
نخواهم در گرفتاری گواهی
سواد دام باشد نقش ماهی
در آن دل آنکه ... ...
بود در کار من سر گشته تدبیر
دهان و دل ... ... دیده ... ...
چو کوه از سنگ شد ... ...
دل از رنگ خطر دارد درین کم
شکسته کار ... ...
بنا شد سینه‌ام ... ...
که چشم ... ...
بود همچون حبابم کار مشکل
مرا دایم نفس ... بود دل
نگردد چشم ... ...
بود رگ ... ... ماند ... ...
چو هجر از غمت ... ... جان
مدام ... ...
اگر بیرون ... از دل که چون بود
ملک ... ... خون بود
ترا ... ...
... ... در سنگ
ز من ... ... دل ... ...
مرا گر وی ... ... گرفتار
اگر با چشم گرفتار ... ...
نه پنداری که من دارم ... ...
تم زین ... ...
که می بینم ... ...
ز وصف ... ...
گرده شد ... ...
نباید کس ... ...
زنا در ... ...
ترا از شعله سوزان نگاهست
از آن ... ...
ببیرم ... ...
که دارد ... ...
تر آن نرگس مخمور ... ...
بود ... ...
بیا ... ...
نفس ... ...
بچشم ... ...
سیه پوشیده چشم ... ...
چنان شد روز در چشم ... ...
که گویا شد چراغ دیده خاموش
از آن روزی که ... ...
ز ... ... بیماری ... ...
مرا ... ...
بهنگ دایه طفلان ... ...
نگردانم ... ...
بجویم ... ...
اگر ... ...
بود ... ...
علاج کارم از ... نباید
گره ... ...
چو ... ...
نشانم را ... ...
نماید استخوان من ... ...
برنگ شانه از تار گیسو
ز ... ...
زبس ... ...
چو کوه از سنگ طفلان ...
چو صحرا ... ...
دلم را ... ...
چو ... ...
اگر ... ...
چو ... ...
که بیدارم ... ...
... ...
ترا در خواب ... ...
مرا خود رفته خواب ... ...
گر این ... ...
بجران ... ...
اگر ساقی ... ...
پریشان میشود چون ... ...
شکست ... ... دل
مرا ... ...
همانم در ... ...
دلم را ... ...
درون ... ...
دلم در سینه ... ...
بگو ... ...
زمین ... ...
شدش ... ...
زبان ... ...
اگر پروانه ... ...
... ...
ز ... ...
گر ... ...
بهر ... ...
شد ... ...
که ... ...
جوان ... ...
شدم ... ...
ز سنگ ... ...
مرا ... ...
خنوم ... ...
ز ضعف ... ...
چو داغ لاله ... ...
گرفتارم گرفتارم گرفتار
خبر دارت ... ...
در دل ... ...
نفس ... ...
گرفتارم درین زنجیر خانه
ندارم ... ...
بهر جا ... ...
ز زلف ... ...
اسیرم ... ...
همان ... ...
بان ... ...
بان ... ...

ببلبهایت که از خونم خضابست
بچشم گریه کار غم نهانست
بان وصلی که در خونم نشانست
شب بیداری من یاد بلبل
که وصلت گر نگردد چاره جانم
بسان آب رو بر خاک پایم
نخفته گر نه بگریم بکامت
تراکی مثل من کار است مشکل
ز تلخی گشته گر غنچه بود
باین دردی که دیده درد خوانم
گسسته کوی ترا صحرای دوزخ
اگر جا در درون شعله گیرم
ترا آیینه انگشت کم مبادا

بنام حسن نخش گلعذاران
ز لطفش چشم عاشق شعله زارست
ز داغ [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] ای یار
ز بس [illegible] و دو جام
هزاران اشکی که میریزی تو بر گل
بیا کن چشم ترا از خود ایام
بسکه خواب چشم من شد جفت
ندارم انقدر چون مستی
بریز درداغ من از غیر داری
عجب نبود اگر زارت تو باشم
طپید هر که ترا در سینه ریش
عبث کردی که دل از من گرفتی
ز لعل خویش در کف شمع افروز
مشو عاشق ز ظالم ای غم اندیش

آن لعلی که کانش آفتابست
نه آه من که شب چون [illegible]
بان زنهری که [illegible]
که دارد فرش خواب رنگ گل
شود تیشه چون آب از گردم
رسم هر جا زد در عشق نالم
چو جان خویش بر چشم ترست
تو دور از دیده گر دیدی [illegible]
کیش دوری که شد منع شکر
ز شکرت پنهان در اضطرابم
شود آن آتش چو گل جای دوزخ
دلت گر خوش بود [illegible]
چو من از دوری تو [illegible] مبادا
ز اشک گرم در دامن [illegible] گشت

نشانم محرم معشوق سازست
که هم معشوقم و هم عاشق زار
نماید چون رگ گل استخوانم
مرا داغی شود به سینه و دل
خطای شد ز خون چون [illegible]
چو باد [illegible] ز عشرتی [illegible]
ابای لیکشایم خنده مستی
چو برگ گل ز باد نو بهاری
مرا باید که غمخوار تو باشم
بدو دانم شمارم ناله [illegible]
مراد آتش سوزان [illegible]
بدنبال دلت گردم شب و روز
مرا مسمار دوری [illegible]

بچشمانت که از خونم نگارست
نگردد من که مقصد پریشان
باستغنای چشم دلربایت
برخسارت که از چشمت شده دور
ازین بس تنگ در [illegible] گردم
بیا از رخش استغنا فرود آی
تو لطفی از نشست بر [illegible]
نه بینی گر هزاران سال [illegible]
شود نرگس که از خاک چمن دور
که میترسم که با این ناله و آه
کجا باشد دلت را تاب [illegible]
[illegible] بسان نخل [illegible]
چو خواند این نامه را با رو فاده
جواب نامه را زینگونه نوشت

دلی بی لطف او در برگو شد
نه پنداری بهشت آهو زینست
بسان قطره کاید بر [illegible]
جدای زنست از یاد دوستان
دلم را [illegible]
خوشی را با دل من جنگ باشد
بیکدم چون حباب [illegible]
دل زارم [illegible]
دل شوریده [illegible]
چه باشد [illegible]
چنان [illegible]
ترا در وادی خونخوار [illegible]
من [illegible] چشم [illegible]

فغان در می که باشد خمارست
بیا [illegible]
بچشمی نگاه آشنایت
بچشم من که دو شد چشمه نور
چو فغان سر برسوایی بر آرم
بدین در ماند [illegible]
غم بیخوابی شبها نباشد
نخواهی کرد هرگز جستجوم
همان [illegible] نرگس بود در چشم مخمور
خیالم در دلت [illegible]
خوش باشم که [illegible]
مرا باید تو باشی شاد [illegible]
دلش در سینه شد آگاه [illegible]

که رنگینت از و بزم بهاران
سر وشش در نظر باد بهارست
شراب شعله دردی نوشد
که چشم من ز حالت [illegible]
دلم را داغ کرد آن دیده تر
[illegible]
ز چشم اشک خواب [illegible]
مرا از زندگانی ننگ باشد
که در رشته من غم [illegible]
بود دیده [illegible] چشم [illegible]
مرا باشد بجای وقت [illegible]
که می خیزم ترا [illegible] روز
که جان خویش [illegible]
اگر [illegible] آفت [illegible]
[illegible] گر باده [illegible]

ترا بینم که می نالی بزاری
اگر دستی [illegible]
ز لعلی که من [illegible]
باین موی که [illegible]
باین دل کین [illegible]
باین [illegible] که [illegible] دارد
که نه [illegible] از بس محبت [illegible]

الا ای کوه کردوشان [illegible]
الا ای محرم راز محبت
باین مسکین [illegible]
نبال از درد با من ناتوانی
ز این [illegible]
منم آن عاشق فرهاد پیشه
[illegible]
اگرچه از غمانم بیقراری
[illegible]
که از جانان نداری بیقراری
دلم را رشک این فرهاد دارد
چو آزادم [illegible]
[illegible]
ز بس شد [illegible] افغان [illegible]
زهر عضو خود [illegible]
نباشد گر ترا با من [illegible]
کبابم کرد [illegible]
چه شد حالم [illegible]
بپرس احوال آن معشوق [illegible]
[illegible] نباهی

چه برقی چو از ابر بهاری
مرا محرومیت [illegible]
بچشم من که [illegible]
[illegible]
باین [illegible]
ترا سودای [illegible]
شوم مانند زلف خویش [illegible]
نیاز این نامه را چون [illegible]
دلش در سینه شد [illegible]

ز درد عشق [illegible]
[illegible]
که با من [illegible]
که هر برگش شمار ناله [illegible]
که دارم در کف از فرهاد تیشه
دلت [illegible]
بنالیدن [illegible]
که دست من [illegible]
چرا از لاله چیدن داغ داری
که اشک چشم [illegible] فرهاد دارد
بگو هر چه [illegible]
روان گردید کف [illegible]
ز رشکت [illegible]
ز خود چون چنار آتش [illegible]
چو طفلان [illegible]
ازین [illegible]
ز یاد [illegible]
که با [illegible]
تو چون گوی [illegible]

اگر پروانه از شمعی [illegible]
فلک [illegible] چون تو یاری [illegible]
بحکم انداز نازم [illegible]
باین زلفی که از زانو گذشتست
بنیان تو در آغاز [illegible]
مکتوب تو [illegible] شعله آه
نهم [illegible] شرم [illegible]
بدامن خون دل از [illegible]
[illegible] یاد و زاری [illegible]

بشرط آنکه چون سازم [illegible]
[illegible] که آمد دل [illegible]
رفیق من تویی در روز [illegible]
رگ سنگ [illegible]
نیم چون کوهکن [illegible]
ازین شادی [illegible]
ندارم از تو دوری [illegible]
ز نالیدن دلم [illegible]
دلت [illegible]
چه شد [illegible] صاحب کلاهی
[illegible]
ز سوز این دل [illegible]
[illegible]
ز بس [illegible]
بهار [illegible]
دلم را [illegible]
[illegible]
بنالد زار [illegible] بهاری
[illegible]

نهاد [illegible] جانم [illegible]
که بی من [illegible]
که هر [illegible]
مژگانم که از ابرو گذشتست
که گذشت از ضمیرت یاد [illegible]
که قاصد گم کند [illegible]
[illegible] رسانم [illegible]

[illegible]
مرا [illegible] کشتی [illegible]
بهر سنگ تو تخم لاله کشتم
[illegible]
ز نالیدن برون [illegible]
که آدم [illegible] بیرون
[illegible]
ز هر سو [illegible]
توان کردن [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
دلت [illegible]
که [illegible]
بچشم [illegible]
چو دانی [illegible]
بپرس [illegible]
[illegible]

بنازاندم که با صد درد و اندوه
رسیده از دشت درد شکی که تاب
نمک بر بخت از شوریده بختش
درون خون چو داغ لاله جا داشت
بیاد شوخی چشم بیباکی دوست
بتکیه کرده جا با چشم پرآب
بجز آه خطا و ارمغان شاد داشت
سواری همی کرد و جولان
اگر چه درد دلم جا دارد این یار
بچشم ترک ستار آمده از آن شب
گهی بر پاش مالم گوشه زرد
ز صورت بیکسم خرسند دوری
وگر در هجر خود خط طرازم
برون آورد چون درویش صورت
چو آن صورت گرفت از دست دلدار
شد از نظاره بیهش بیهوش خراب
سراپایش گرفته ساده رفتن
دلش از تاب درد او دوا در دست
زبس آسیبه بر بالین او زار
که ای تمثال جان چیست آرام
ز بی وصلی ندارد این جدائی
مرا هم در رهت آتش بر جان
چرا حیران نباشی در جدائی
نماند کس آن یار نگارین
چو من گشتی تو هم زان باده حیران
بجا اصلا نماند ارتا ره دوم
شدی از درد او دیگر که ما
چو بینی ناله زارم چنین کرم
شبیهی اینچنین زنهار نگاهی

[illegible]

دلی بر زخم ناسور دل پرجوش
ز لخت دل چو گل در غنچه داشت
بتخجیده چو صورت در دل بست
کشیده سر بجیب خود چو گرداب
بجز تمکین چو گل جا نداد
جو برگ لاله همه سرسبز شاداب
بود چنان ز رنج آتش جاوید
که ای بوده گستل دامانش بجیب
گهی نالم ز هجر آتش صد درد
مرا جانان بود از راه عیسی
در آن صورت ز جانان یکا یم
نیاز از کار او شد محو حیرت
تماشا کن چه صورت آتشی گشت
فتاده از پا و شد با خاک یکسان
چو نقش آب در انداز رفتن
چو یک شمع بر بالین او خفت
ز خواب بیخودی کرد دیده بیدار
که چون دور کردی دیده نازم
ببالای جان چوبین چونی
بود دیوار ما غنچه آتش
نه خود چشم شبیه چشم نامی
تو میدانی همین از روی تمکین
که هم بیداری دم رفته در خواب
بغیر از جاده چیزی از رونم
بپای بسته گشتی دشت پیما
می آید ترا زین آمدن شرم
بود برگ گلی از نوبهاری

[illegible]

بلک فقر دولت شهر یاری
فتم وار از خیال چشم جانان
ز شور عشق سر هوش رفت بیکار
نیاز خشک کشتی شیدای سرمست
ز طفلان بیحمی شهر دیده ام
بطفلی دیده ام خود را نگاه
از آن روزش که دیدم کرم جاری
چو حرام بر پیدا ز وصلش بوده
اگر گویم سخن خواهم دارد تحمیل
چو از جانان نخواهم سر زد لب
نیاز از حرف او سوزی گرفت
که با زخویشتن از سر که یک
چو دیدش آن گل خوش رنگ را زو
تجاک از خاک رنگ رنگ
چو دیدش انتخاب از زمین یکسر
چو دیوار چو بی برگ درختی
چو شد چشمش ز خواب چو دو بخت
چو بودی نقد ذات جانان
شبیهی بود در صورت قیامت
بود سعدای آن نقاش دست
ز مستی چشم شوخت هم ماه
ترا آن بعد دارد ز من تکیه
مرا هم از گذار در هجران
حجاب آسا غم از سر کرد فشان
چو خم چو این زمین صحرای خون
چرا بیند بیابت زوی تو
نه خان ملاف از خوبی پوشش

زدود و عشق بیتاب بید در کوه
بستی سرگشته تر از موج گرداب
ز شوخی سر بجز به و تاج داری
سیه بر بختی آن کشکش و دانا
ربابی بر سرش کرده برادری
کریبانت چرا چاک است بیجا
از آن گلشن گل نازه چیدم
که او خورشید بود و دیگران ماه
دگر بشکم نشد هرگز نمازی
تمنا شدم از دست خود
که جانم او چون غنچه برگ گل
مرا چون یار باشد صورت یار
از آن درویش صورت مطلب
بیستان سازد که بی او دیگری جفت
قضا را صورت مشتوق او بود
چو دست آن که بند نقش بیک
ز نزاکت نو جوانی ساخت بایدن
ز نازک خویش بر دل کرد پوشش
بزاری شد بران صورت که تا زنده
چرا بیجان شدی از درد هجران
که بجانم چه از دست یار یوست
کنفش شعله که از خس بیست
بکن از خواب و مست که از تب
خوشا حالت که از خاک کشته سیر
بود وصلم تو احوال بر لب
همین بر آهسته ز من بگاهی
که هم بود و ز هم خارج چو جان
که بخوابی شبیه یار بودن
که رو بیت ز نگاه من پشت بیش

کلش کو گلوی سیراب ز شرم
که گلزار آینه آمد را پذیرد
تو ای زیبا گل خوش رنگ کام
چه پیکوم ز رویت چشم دردت
چو گفت ای خراب ساغر دل
بجهت این صورت مشتوق یار
رو در درد شم با که همسراز
بروم که سرو چه حالی من
مستی چون توان این رسم
جو مفتون بر آن روی نگارین
... ندارد ز رنگ عاشق
چو طالب گرفت عشق خانه پرداز
بناشد عاشق از بیخود غم

چو شد آن دلنشین سیمای
نباشد از تو خالی شهر ما
شوی پیدا اگر کردی شهر نام
جهان آرا است از روی که تناشی
طراوت از تو دارد بوستانها
ز هی استاد معمار که نه
ز تو پیوسته گیرد آب و رنگ
نوای مرغکان نغمه آهنگ
شود شمع از یاسمین از تو روشن
برنگ دیده نرگس گلشن
مسلم بر تو شد ارکان ه
نداری پای هستی کرم رفتار
گشتی بمعنی پرده پر ی
سراپرده یکسان آب و نانی

کر سیر ز گلاب از دیدن کم
ز هم سر کردن مشتوق کرد
شبیهی گر چه با آن روی نیکو
چه چو کشته ام صید ار غمزه
ز اشک دیده خود پای در گل
گردد از چشم نم در دوم کار
که با من سرکش دارد گو آواره
دو دو سرگشته چون سنگ تجن
شراب آه با یه کشیده آن
زمین بستان که چون این صورت
دلش بر باشد اگر درد شو پیدا
ده یک شعله از صد خار پروا
بگی بسته دل عشاق با هم
چو دیدش از برآن آن صورت
با غبان بود ناتو دو سحر خفت

چو بود دیده جهان و جهان دید
لباس کردی چون برش ترکم
که همیشه همیشه اگر کم و بنا شی
ز تو سرسبز باشد کنج عام
که بیازی بر اب آب خانه
صنیفر عندلیب و ناله زاغ
برابیه مرغکی زین نغمه یک
چراغ لاله دارد از تو روشن
حباب زلف دارم چشم روشن
تا ز دیگر آن نبشته
گره ها یکی پای خون از کار
هر برگ راز شاخ ز برگ
ستون خیمه بر جهانی

زیاده کرد در دل کرده منزل
دلم در رنگ ان نقاش رنگ
ز کاغذ گر گلی سازند رنگین
چو درویش ز نیاز کن نیکو
بنیکوی بین این صورت
زیاده دیده روی بر آن
دلش الفت سخن گو
بیقی اور بیت بر تن بیا
نیاز را بیعد انتهی بیدرد
چو شمع هر چند سوزد در دشکم
بود رنگ رقابت بوالهوس
اگر چه شبیها با هم بساز
دو نا بند گر چه دست و با پوشد
شرار ناله اش بر آسمان رفت
سحر که با نسیم صبحدم گفت

ز باشید بن نهان کرده سر و رام
سحر که داده دست را تیاهی
چو تو کی همه دیگر قرار
گهی شاخ کبود آبی
خوراکی بر روی هستی بر
صبا میکند عجایب تیز چنگی
دل رفعت تو بی ... مهمان
نیا ستان کرم اندر بیابان
چو طفلان سکینه خاک راه
ز لطف با دگر دو چشم داغ
حباب زلف که ره نادیده
حباب کامپس حقیقت
رود کشتی ... چون تو آلی

بیونی شد نسیمه روشن دل
گزین جان بلاله زار گلستان
نخوابد از جایش بود این
گل ورا چه از رنگ بو دید
که در چون سر آسود کی شب
چو شمع از دل بود خورشیدیم
زبانم که دگرمی ناموش باشد
بگفتا ای صاحب چشم بالیش
که ز نرگس شود چون سیلاب
که مباشد نمیدو خارجش
یکی کردند آتش چون که آمد
دلی مرکز دولی خود در آغوش

که نبوانی ... کجا خواهی
ز پیوسته باشی از نظر کم
که عریان کوی ایلرخ بلباسی
که هر کس با تو همدم گشت حالی
گهی سازنده کاخ حبابی
گهی صورت خیالی کاخ
حقت راز کر چه اصلا ریگی
غذای روح داری بر سر خوان
نمایان هر تنی کز نیست از جان
همیکام بستان شد بیا ینی
بنیروی توحند لاله و داغ
دلی بر زمین کم کم دی که
بر جراعین شیکه زرد دی
ترا باشد مسلم ساغنانی

تو بازش ده دل دریا کفی کم
نبودی گر دلت زین غم پریشان
برو چون باغ سعدی پوسته کارت
که این باران عشق و طنازی
قدش نخلست به کل باغ سر
نماید چون بسوی باغ آهنگ
ازان روزی که گشتم از برش دور
زده دو دل دو چشم اشکبارت
از دو جنبیدی صبر و ثباتم
دل و دانه در دستش چنبر کن
اگر گوید بگو از جیب این شور
بگو چون جدا از آن معدن نور

نویسد این ستم بر لب مردم
نبودی چشم و زلف کویان
بگوی یارم که گذارت
که گردش بر شمیم گل کند ناز
گلش خوابیست پر از سنبل تر
ز روی گل ز داد و دیشش کی
بین کردید سحر اشک جو گل
کنارم سیم بحر بی کنارت
کند چون از ره کر قطع حیاتم
سراپا ناله شود دروی اثر کن
بگو دیدم غباری از درت دو
تراست آن غبار آبا ز دل
نسیم صبح چون شد دشت پیما
کشید ای رنجان درد پرورد

چو من داری ز عشق گل رخی غم
تو هم زین درد چون من گر زدی
خیال عشق در دم کوه
هجران باشدم جان کشش
چنین نخلی بدیده چشم دیدان
چنان شوریده در کل ز دار
بین گردت روغم خوشدلی
چو غنچه ای عرق گیری ازین
بر یک از ره سکام بر دن
چه سودی رخ بخاک ره دلبر
غباری دیدم ای معشوق دلخواه
چو او از شعله هجرانت نالان
برآمد آفتاب عالم آرا
بگو خورشید آمش گشت از ...

که جفای تو از مسم سنگیدم
ز غم کن من چو من زمین
ز غم عشق عالم
برو پرانه دایم رنگ کش
که باشد چیدن گل بی
که بگشاید کیو زحت
فشار قبر در صحرا
نفس باشد بکام گرید آلود
کند جا بیشتر در سینه من
جیبشان پاره از خاک بر
دلی چه دیده و ز شعله آه
تو باری همچنین شعله ها

بگفت داری کلیه ...
ز دریا قطره و دانا کرده دور
سر مسکین درین صحرا مقیم
ترا چون ... کس کار و کاه
... اگر پرسد کجاست
اگر گوید ...
چو پرسد حال ...
اگر گوید علاج درد او چیست
علاج محنت هجران او کن

الا ای سیل عالم ...
[illegible]

که گشادی جهان ...
ز فرهادش جهان گردیده پر شور
ازان در ناله کردن ...
فزوده آبی چو در گلزار آفتاب
بگوی کز دیار آشنا نیست
کجا مرکز ... جانش پیداست
بگو این جنس ...
بگو جز وصل ... دوا نیست
دوای درد بیماران او کن
چو چشم ابر شد در گریه بیتاب
... ز دیده سیل گریه ...

[illegible]

فتاده مهر سلطانیت دریغ
ز فرهادش چه دیگر ... بیتاب
ترحم کن برین بیمار هجران
اگر گوید چه اندوه داری
اگر گوید بگو آن آشنا کیست
بزاری عرض کن ...
اگر از نام او گیرد سراغی
حصار شهر ... باشدت جا
چو آمد قصه درویش پایان
ز هر جانب روان گردید سیلاب
بدینسان گشت در خود ...

[illegible]

که هم کوهی و هم ...
ز غربت قطره دارد ...
چو آگاهی ز احوال غریبان
بگویی گریه ...
بگویی آنکه دایم جان بلب ...
که ... روز و شب در ...
ز برق خود برافروزان چراغی
ازین زندان چو بوی گل برون آی
شد ار سوز دل او ابر گریان

ز شورت باد یارب چشم ...
ازان دایم ...

[illegible]

[illegible]

شبی گر آن گل ز پروانه تنگ / نباید آرزوی سیر مهتاب
مرا یا کف شوی بهره ز تابش / ز نور خویش ای رخ پاپش

کمولی خسته دور از تو بیتاب / زآه خود حجاب گرد مهتاب
ز سوز ناله این بخت جانش / در آن مهتاب دیدم چون کتانش

اگر آن خسته را دریافتی زود / وگر نه از تو او را باد درود
نشان از روی نخواهی گشت نابود / بغیر از گرد در دامان نخسته

چو خواهد حق کسی را به شود حال / کمر بندد ببندیش بروی اقبال
ز بخت و طالع و اقبال فیروز / شب ماتم شود چون صبح نوروز

ز بخت نیک کرده کار با ساز / ورزو کرده در پیش و طرب ساز
چو طالع یار و اقبال بلند است / حاجت صید مطلب در کمند است

بسوی هر که اقبال آورد رو / تواند چید گل از شاخ آهو
بجنس جور کرده دیو محال / کمند همت ملکی او را چو اقبال

بهر ی در چشم کرده دیو دیوار / نباشد بخت و اقبالش گر یار
ز ناز این حرف دلبر مان پیچید / که کامی میفتد گاهی هم کمند است

اگر اقبال کشتی را دهد آب / شود سیراب دهقان هیچ آب
نبخشد سود سعی مرد کم بخت / ز سعی خود نه دریا گخن در بخت

کجا از سعی کاری میرود پیش / نیابد بهره دهقان از سعی و تشویش
کجا از سعی کردی خرم و شاد / اگر جویی طلا از کان فولاد

نبینی خار در گلشن هر سال / گلستانی شود از میمنت اقبال
بآن لطف و رعونت سرو آزاد / نه از گل میشود نه از شمشاد

ز بخت و فروغ شمع تابان / اگر جامه صد جا به پوشد دستان
نخواهد پاسبانی در سفر بخت / اگر همسر اباشد خواجه در بخت

چو بخت نیک شخصی را پسندد / گره چون غنچه‌اش در کار خندد
چو طالع یار باشد بخت همساز / اگر واز کار کرده خود بخود باز

تواند برگرفت از دوش ابرها / اگر بخت کسی با او شود یار
غریق بحر را کشتی شود آب / نباشد چشم کجش با اگر خواب

مرادش چون صدف کرده دو دستش / برون آید دو دستش پر ز گوهر
شب تاریک از اقبال بر روز / برآید صبح عید و صبح نوروز

چو مهری شد نیاز از درد / نهال دولتش گردید بالان
شب تاریک بخت او سرآمد / ز مشرق صبح اقبالش برآمد

دل معشوق را آتش خبر کرد / نفاقش بر دل جانان اثر کرد
چو می شد زغال اخبر دار / که گفتی میکشید آه از دل یار

چو زلف خویش و آن مشک حچمچ / غلام آشفته و زار و پریشان
اگر میدید مرغی بیز ناقال / ز یار خویش میپرسید احوال

زیاد و آب و ابر و ماه و خورشید / غلام احوال یار خویش پرسید
چو می برخت رنگ از چهره / که گفتی بخت خوابش برگرانی

ز زلف خویشتن با شانه میکرد / ز نقش ساغر و پیمانه میکرد
چنان کانداز آهو ز جنگ / فتاد از دیده او سر در خاک

چو بلبلش متاع صبر بردی / دم آبی اگر بی دوست خوردی
گوییم موی شد از بسکه نالید / سرا پا چون میان خویش گردید

برو شد تنگ ز انسان خانه گوی / که ماند در شکاف خامه موی
نگه در چشم آن بیمار خسته / خمیده همچو مژگان شکسته

نفس هر گاه بر لب میرسیدش / بدل ماننده ناخن میخلیدش
ز بیر گل چو باغ آشفته میشد / ز آهش دل چو گوهر سفته میشد

در آتش مینشاندش هجر چون گل / مدام از شعله آواز بلبل
تنش با سوز دل در شعله شمع / ز رنجش همچو ستی خوردن

ز بس خون خورد از هجر و بی یار / چو چشم خویشتن گردید بیمار
نماندش تاب چون در هجر جانان / چنین گفت از غم دل با کنیزان

که آخر ای حریفان تا کی چو بید / مرا زین خانه باید بود در بند
دل خود چون حباب از غم تا کی / درین آب هوا گرشته گردید

مرا تا چند دل بی تاب باشد / هوایم آه و اشکم آب باشد
از این آب و هوا گشتیم دلگیر / بباید کرد جای خویش تغییر

درین معموره جای دلگشا نیست / که هر جایی نفس با هم سبانیست
درین زندان دلم شد غرقه خون / بباید رفتنم زین شهر بیرون

گرچه از شاه عشق او ایم را / بگوید با پدر هر جا روم را
از او خواهد که بهر رفع غمها / خرامم چند روزی سوی صحرا

زنم در هر زمینی خیمه چون گل / نباشم هیچ چون گل یک روز بلبل
خورم چون می بود ایام مستی / که جوش چشمه‌ام باشد معنّی

زنم دستی بگرد در دامن کوه / که آزادم کند زین درد و اندوه
کنیزی زان کنیزان حیله‌اش رام / که آورد این افسون مرغ در دام

بدو گفت ای بانوی دوران / که بادت کام دل دایم بفرمان
بجان کوشیده کامت را برآرم / ز نیکبخت گوهر رخصت بیارم

چو گفت این خاک را بوسید و برخاست / چو قدش کار نازخسته شد راست
روان شد باد و صد عجز و الحاح / زمین بوسید و در پیشش ز نزهت

بدو گفتا که بادا بخت یاور / ز دولت تخت و اقبالت افسر
ز بیماری جانان آشفته شد باز / که بیماران نظر کرد و چون باز

بسوی زین هوا دلگیر گشتست / که گویی مردن او را در گذشتست
چنانش جای دوری دل مشکل / که باشد همنفس تیر پیش بدل

نشاید بعد از این هرگز بسیل پا / کشد دل همچو سیل او در صحرا
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم / که گفت راه دام از جان پذیرم

کنیم اسباب سیر او مهیا / بچشم خود بریش سوی صحرا
ز نازک گفت فرمانش پذیره / هر آنچش باید از اسباب گیره

رضای خاطرش را فرض دیدند / بپایش جان اگر خواهد فشانید
از او چون حیله رخصت کرد حاصل / بسنجیدش ز شادی در روانی

چو باد صبحگاهی شد سبکتاز / لبی پر خنده و خندان گشت باز
که ای از روی خوب چشم بد دور / گرفتم از پدر بهر تو دستور

چو از این گفتگو از جای جنبید / برنگ گل ز باد صبح خندید
بگفت اسباب ره آماده باید / دلم از گرد و کلفت ساده باید

پرستاران و محرمان که شاد / همه اسباب ره را ساز دادند
چو نازنین بر در بود عماری / سواری بود بنازک دلش بار

عماری ساختند از بهر آن ماه / وز او جا کرد آن بت چون جان
در او چون کرد جانان رشک طاوس / پرید از خوشدلی چون شمع فانوس

پرید از هوای وصل دلبر / چو مرغی کو گشاید در قفس پر
شده از پنجه آری طاقتش طاق / چو یاد یار در دلهای عشاق

از آن جای بی دل ان چپ آری / نمودی اضطراب دل عماری
پرستاران هر که جا نشسته / چو نخل بارآور بار بسته

دلی خوشحال جانی از غم آزاد / سوی صحرا روان گشته چو باد

چو صحرا دامنی پر لاله و گل / بیکبار از شقایق سنبل
چو گلزار جنان خرم فضایی / که را بود باغ و دلگشا نی
نمودی غنچه‌های نیم خندان / برنگ چشم آلوده خوابان

نبود از قطره شبنم نشانش / تبسم آب گشته در دهانش
بیانک رعد گل از خواب جسته / برخ نشستن کنار جو نشسته

چنان در آب گشته دال خویش / که معشوق نهد آیینه در پیش
نسیمش گرد غم از سینه رفته / برنگ است نو خط سبزه خفته

بر آن کو دامنش گشته بلبل / کالانش اینکه دو سخات از گل
کسی چون برگ گلش گستاخ دیدی / چو بلبل ز نشیبان سخن بریدی

جدا از سبزه اش وقت تماشا / شده مرغ نظاره سینه یا
حباب آتش از زیبا شمالی / دلی بود از غم و اندوه خالی

نسیم صبحگاهی گر وزیدی / گلش از روی نخست رنگ ریدی
شکستی انجمن کلاه رنگ / که بر آیینه غلط اندکی سنگ

کلوی غنچه او را دهن نیست / که چون منقار طوطی ای سخن نیست
ز شوخی غنچه شکفته او / شده در مهد چون عیسی سخنگو

چو ماهی بود گاه او ز لاله / شفق گردش چو گرد ماه هاله
نمودی در نظر فواره می / که بر می گشته جوش چرخ از وی

گذشته قله اش از چرخ کیوان / چو طفلان آسمان در دامان
فلک را تیغ او پیوسته بر سر / مه نو در کمر او را چو خنجر

کشیده قله اش سر بر ثریا / ولی از لاله آتش گون سراپا
سراپایش ز بس آتش نهادست / کمان کردی را هش گرد بادست

شدی از یاد او اندیشه گلشن / وز آن آتش چراغ حسن روشن
وز آن صحرا ز فیض ابر در یای / دو صد قوس قزح شد برگ لاله

شفق در آسمان گردید زمین رنگ
ز برگ سبزه نو زیبا نهادش
چو نرگس گل شدی از موج هیجان
بجست از گمان حلقه گل
گشوده چهره گلها در گلستان
چمن را خوشی چالاک کرده
زاعجاز هوا در دشتش آهو
بهشتی دید خالی از خس و خار
در آن صحرا بنا که دید از دور
از آن دیدم صنم را حیرت افزا
چه حالت آنکه مرغان خوش آهنگ
چو از یاقوت گرد این درفشانی
چو آمد پیش آن سرو خرامان
ز فریاد و فغان گردید چون نال

بر و دوش سرخ بل بر سر رود
نمودی سرو سبزی گرد باغش
گمان کردی رگ لعلیت در گل
دو صد تیر شهاب از بلبل
شده مشاطه اش ابر بهاری
غبار از گل بدامن پاک کرده
چو چشم دلبران شوخ و جنگجو
کشیده گرد او از کوه دیوار
هجوم طایران از لشکر مور
نوای از تعجب گفت هم سود
چنین کردند جا بر کوه کر تنگ
خرامان شد چو سرو بوستانی
فتادش چشم بر رخسار زیبا
ز درد دل شده گریان چو جال
چو دید آنگونه آن صنم را رخ
دو دل در سینه زد از سوز هوش

تماشائی نمودی شادی از وی
درون چشمه بردی عکس گل نم
چو کردی از صبا گل خطرایی
زمرجان بسبکی گل گشوده
پی مشاطگی هر سو دویده
خرد خاکش چو رخسار بتان
چو ناز آمد بدانجا با کنیزان
کشیده جام و بیخود گشته لاله
همه برسته و گردیده نالان
بحیرت با کنیزان گفت چنینه
بیا سایم زمانی ازین تنگ و تار
خرامان گاه گل گاه لاله چیده
که از هجران تنش گردیده موئی
طیور از ناله اش گردیده نالان
کشید آهی بدرد از جان افکار
بروی خاک افتاد بیهوش

پی خوشحالی آرد رود با می
طلا در کوره گشتی میزد جوش
نمودی موج آبش تیر شهابی
زمین چون کاغذ ابری نموده
ز شبنم در بگوش گل کشیده
که از یک گل صد گل توان چیده
زیادش هفت شهر و باغ بستان
شکسته بر سر جنت پیاله
تو گفتی شد صدا ابر بهاران
که چند اری سلیمان زنده گردید
که معلوم گردد بر من این راز
که تا آخر بدان مجمع رسیده
همین آنی از آن گل مانده بوسی
چو بر گرد معلم خیل طفلان

خوشا وصل و شراب خوش
کسی کو مست سیکرد و از نرمی
چه خوش باشد شراب وصل خوردن
کلید از نشاء آن نمودن
بخاک از نشاء آن می چکیدن
شمردن خویشتن را نیز هشیار
ببزم چون خودی خلوت نشستن
کسی را کاین می روشن بکار است
حباب آب حیوان زین می ناب
اگرچه باده باشد صاف و روشن
چو زین می آن دو بیدل مست گشتند
شد آتش صبرشان در سینه دلخون
بپا زد و هیزم سینه ماید

خلاص هر دو از آن چاره کردن
و در دل بر رخ جانان گشودن
فغان بی حجاب از دل کشیدن
جدا از خود شدن صحبت یار
ز بیهوشی قدم بر روی بستن
نفس گر سنگ شد چون می جراحت
چو چشم حسرتی باشد از آب
مدارد نشئه پیش از رسیدن
بمستی همچو دل همدست گشتند
ز سوز دل نفس هر کاشان
که با آتش غم دل سیرابه

بپای یار خود چو افتادن
بزور آن رفته شرم رستن
بپای چو خودی از خویش رفتن
بچشم بسته سیر یار کردن
هم این می دل جوشش پیاله
اگر باشد شراب وصل دلبر
بود سرمایه هر نشئه وصل
مدار نشئه این می وبالی
بزور مستی از مستی برمیده
عیان زان دو دگشت این راز هم
خیال هر دو چون آن صنم را بدام

که گرد عیش سازش مست و نو
دلش خالی شود در گاهی دو بی
بمستی حال خود راش چنان
و زان مهر ادب بر لب شکستن
ز بس سرعت ز دل بر پیش رفتن
غم دل بی زبان اظهار کردن
لب معشوق صهبا و دو لاله
زلال زندگی از خاک برسر
که هر کیفیتی فرحت دارین میل
اگرچه گردی از خالی بحالی
بهم بی خویشتن خلوت گزیدند
که حال خویش میگویند با هم
دل هر یک ز بیهوشی خجل بود

پی عذری بجز خجلت ندارد
چو از آتش سپند از جای جسته
از و جنبنده در پیشه حبابی
بهم از بوسه را حرف بسته

تو ای جانا بغیر قسم سایه گستر
مبادا دامنت آلوده گردد
دلم بیخودست بوسه غم خویش
جهان گویم که وصلم گشت روزی

جان بر سم که چون بودی بهجران
خجل شد تار تار زلفم از پوشش
اگرچه ضعف تن گردد ستوانم
گره از دل مرا نگشوده هرگز
زبان بسته مرا سر سوی بر تن
لب من گشت تا از دست تو بیت

بحمد الله که هجرانم سر آمد
فراق آنکه ال رخت سفر بست
ز سیلی سنگ زر دم گشت لاله
چراغم گشت روشن شد شبم روز

که صد شکر از غم و اندوه رستم
نگردد فلک بر بخت بست
فلک هم بزم با هم ساخت ما را

جو مهمان راکسی تحفه گذارد
بدانش از هم آغوشی نشستند
که جنبیدست بر جسم کبابی
این می تو بحسرت نگشتند
ز لب چون داد دل در بوسه داده
سخن آن عاشق بیمار هجران

نشد چون یاد مهمانش فراموش
چنان هم را دور و در دو پر
نگفتن که چه حال دل ستم پرور
ز شور بوسه اندوه هم سود
شکایت نامه هجران گشاده
ز درد دل پریشان شد غزلخوان

که مرغ ناله در خون سینه در بر
کشید افلاک را از ناله سطر
که در جسم ز رفتی از برابر
الهی تا نشان از نام و پایست
غزل پرداز شد چون عاشق زار

اگرچه بر نفس دور از تو مردم
چنان دانم که می بینم بخواب
ز بس سختی که چشم دیده تو
خدا یار تو باد و بخت یاور
چنین معشوق شد از لب گهربار

چنینت تار غم در دم پریشان
جو ای خالی ز بس غم گرد فغان
بهجران سیه ابروی بخیلان
غم دل را اگر سیه و پایان
جدا چون خاتم از دست سلیمان
چو معشوق این غزل بر پای خود خواند

بهر جزو دلم در سینه جا کیست
شب هجران ز بس نکردم چشم
نفس خشکیده بود از ناله برلم
سرشک از دلم میریخت با جگر
بکامم چون پری باشد سخن
نیاز از حقه لب گوهر فشان

بپای خود وصالم بر در آمد
بر یک سکه بر روی زر آمد
که ماه بخشیم از چه بر آمد
ز هر سو خواندم چون کرد زنهار
ببزم وصل جز او نشستم
که نقشش با کام دل نشسته است
نگه از ضعف تن نشناخت ما را
فتح گیرم بر صورت دوش تو
پرستاران چو از ناز آشنایند

سران سختی که در هجران کشیدم
خریدم یوسف خود را بزر
دلت در سینه تا غنچه از سر شده
چنین افشانده جانان در زلف تار
بیا کین ملک امروز مهرست
نگر بسته چشم شوخ انجم
چو ما رگشته وصل هم سینه
که تا از دل زغم از سینه بالود
چو در رگ زبیهری دویده

بخود باز آمدند آن هر دو بیهوش
که ماند انجا دوئی چون حلقه در بر
مجال حرفشان از بوسه کم بود
بکجا بهر کی چون شد تنگ سود

خیالت تا بچشم شد مصور
نشد این زهر در کامم مکرر
مکن باور که وصلم گشت باور
گره در گریه ام باشد چو گوهر

کری بینم چنینت زار و حیران
ز حشمت چون حرا گاه غزالان
زر افشان بود چون دست کریمان
چو موج آب سکام بستان
ز دریا بادیه در بیابان
بخود خویش را کرد پر عرفان

زبان بسته خورشیدم بر آمد
کشیدم از وصالت گر بر آمد
شب تاریک هجرانم سر آمد
دل شوریده ام غم بر در آمد

نگر این دشت بیرون از سپهر
که بر پا گشته گردون ترحم
چرا خود و دماغ نازمی تر

مه خوش باشد شراب عالم افروز
شراب است دل را صیقل
محک باشد عیار نیک و بد را
ز تاب او بود در بعضها سوز
شمارندش حکیمان مرکب خو
چو کرد دانشاه اش بر طبع غالب
بود می صوفی صاف اعتقادی
همه زشت جهان نیکو شمارند
زند دامن بر او چون ناله نی
چو شد بزم از فروغ می چراغان
شراب آمد بگردش تیغ خشت
دو دلگل پیش یکدگر نشسته
بهر دم ساغری از می کشیدی
فکندی گاه زلفش را بگردن
مزه کردی شدی هر گاه مستان
گهی لب بر لب لعلش نهادی
گهی سودی جبین بر پای دلدار
که در وصل از چه گشتی زار و نالان
بگفتا هجر را طی گشت ایام
بگفت گشت آسان کار دشوار
بگفت تا جدا افتاده بودم
شنیدان مهربان چون این حکایت
ز وصلت بعد ازین تنها نکردم
دل خود از دو سو بر وصل بستند
چو در عیش و طرب بگذشت ماهی
بصحرا باز تنها ماهم افسرده
زمین ای بیکران این عهد کردم
ازین ترسم که یاران شراب
نگریاییم آزادی ازین غم

شود روز و کار غم چو شب تحلیل
ممیز او بود مقبول و مردود
وز و زاید بخیتی عیش امروز
که دانش را برد پیوسته روشن
بود مرکب طبیعت باده رکب
سراپا نشاء روش نهادی
بچشم از می اگر عیبی گدازد
بهر صحبت بود در گیر دارودی
از آن شد وادی ایمن بیابان
زهر کش سنگ و خاک و ریگ و خشت
خمار آرزو مار شکسته
لب میگون جانان را گزیدی
که مجنون را بباید بند کردن
گهی سیب زنخ که نارپستان
گهی چون زلف بر پایش فتادی
کشیدی گاه از دل ناله زار
بگفت ای نور چشم از چه حیرانی
بگفت آری اگر گردون بخواهم
بگفت شد مرا دشوار این کار
ز ار هجر با خود داده بودم
چنینش گفت از روی عنایات
جدا چون صورت از دیبا نکردم
بصد خوشحالی اول نشستند
کشید از دل بیار خسته آهی
نام از غم هجران بصد درد
که دور از بزمت نکردم
کنند دور از من بیرحمانه
بهم باشیم زین پس شاد و خرم

بود شمعی رخ خوبانش فانوس
شود طالع چو مهر از چرخ مینا
بود می آفتاب خانه دل
ولی از سبکه ز روحت در روش
ببین می را که چون تجربه کارست
کی باشد بخشش زشت و نیکو
بود می آتش کاخ دل افروز
ازین آتش بسوزند پرده شرم
ز هر جانب کنیزان صف کشیده
از معشوق و عاشق شد شبستان
چو عاشق حاجت خود دارد آن
گه بدی رخش لعل لب دی
نهادی گاه دستش را بزانو
ربودی بوسه گاه از ناف آن حور
گهی از خوش دلی دیوانه گشتی
چو نازان ناله دیبا بیش دیده
بگفتا کس ببزم وصل نالید
بگفت شکوه از گردون بربست
بگفت کار چون دشوار باشد
چو از دل رفت گفتون آن مقام
که چون جسم و جان بید او ستاره
چو عاشق این سخن بشنید از یار
روا بود از دو جانب آرزوی
که شد شام جدایی باز نزدیک
بگفتش یار کای دلدار جانی
نیازش گفت در حرف و شکایت
بگفتش با زای یار وفاکیش
نیازش گفت ای یار وفادار

گر و کرد و شب تاریک غم روز
کرد معشوق کرده در رنگ طاوس
از و دل را سراید شام عیبها
بود دل را از و پر نور منزل
برد بیرون ز اقلیم شعورش
که گاهی مرکب و گاهی سوارست
بعالم کرده چون آیینه کرده
فرح بخش و نشاط افزا و خرم
وزین آتش شود مسکاها گرم
همه چون آب کوثر آرمیده
کنیزان کف زنان و پای کوبان
چو رنگ بیکشان در پوست رقصید
که هم غفلت این را او هم می
که گل در دامن بستان نیکو
که می نیکو بود از جام بلور
بگردش گاه چون پروانه گشتی
دلش را داد و از روی لطف پرسید
بگفت آری چو هجرش گوش ناله
بگفتا از پی مراد دل جنایت
دل از وصلت چو بر خوردار باشد
از آن نالم که مشکل گشت کارم
مقرر اصلم کند کر باره پاره
سخن شد از این حرفش دل زار
همین آزاد بود از شمع فانوس
که در چشم شود خورشید تاریک
تعجب میکنم زین بیکرانی
ولیکن اعتمادم بر فلک نیست
کنون فکری کن و تدبیر اندیش
جز این دیگر نباشد چاره کار

که ساقی را بهم دست نگارینم
مرا زآن کان بود بهتر که بینم
چو با هم این چنین تدبیر کردند
ز هجران چشم و دل بر وصل بستند
نیاز و ناز و ساقی هر سه با هم

کنیزان را ز صحبت یار دارم
بران تازی نژادان بر نشینم
بدین تدبیر خود را سیر کردند
بصد شادی می خوردن نشستند
ز جا جستند دلها فارغ از غم
دلی خوشحال و جانی از غم آزاد

وزین تازی نژادان سبک تاز
ره ملک دگر در پیش گیرم
بساقی این سخن نا گفته دیدند
چو جامی چند از ساقی ستاندند
بران تازی نژاد تیز بنهادند
از آن صحرا برون رفتند چالاک

که مرکب مرکب گرم پرواز
برون زین ملک کام خویش گیرم
بزر چون طائران صید حرم
کنیزان مست گشتند و فتادند
ز سرعت گوشمال برق دادند

سخن پرداز طبع نکته پرور
که رفتند آن سه تن چون اهل دل
کنیزان وقت صبح از خواب جستند
چو بسیار از یک یک ارباب گفتند
ز خجلت بر زمین افکنده چون بید
نزاکت چون شنیدند حرف جانسوز
وز آن پس از پرستاران یکی چند
وز آن سوان سه تن با طبع شاد
نشست خفته و نه روز آرمیدند
نمایان گشت ناگه چشمه ساری
وزین تازی نژادان زین گشتند
چو گشتند این فرو جستند ازین جا
دلی آسوده جانی فارغ از غم

پی خدمت میان از اشک بستند
بماتم جمله موی خویش کندند
بسوی شهر برگشتند نومید
ز غم تاریک شد در چشم او روز
بجستجوی او هر سو پراکنده
بعیش و خوشدلی گشتند پویان
چو تیغ بال مرغان ره بریدند
کنار چشمه خرم مرغزاری
براحت بر کنار چشمه خفتند
همه شادی کنان و شکرگویان
فرو خفتند چون بادام توام
همان گشتند گرم ره بریدن
قضا را ناگه از طرف بیابان

نیاز و ناز و ساقی را ندیدند
بیارید نه خون خوردند فرسا
رخ از خجلت بخاک ره نهادند
از آن غم کرد جیب خویش را چاک
ز هجر آن بت مه روی دلخواه
بره رفتن میان از اشک بسته
پس از معشوق شش روز را بخواب
بجانان گفت عاشق کای گل اندام
از این بپذیرفت جانان این حکایت
چو جانان بر کنار چشمه آسود
ز خواب خوش چو گردید بیدار
تو گفتی آسمان خواب پریشان
شد از ریگ بیابان جمیعی پیدا

حکایت را چنین مشکلی کرد
نسیم صبح مستان را صلا داد
بجست و جوشان هر سو دویدند
که گرد آن با زحرم صید طاوس
نزاکت را آن اعلام دادند
به پر خشان چون ماه سها
سپیده بر شیده چون شب بهار
چو صید وحشی از دام جستند
که چون آهو بهم رفتند ز راه
درین سرچشمه باید کرد آرام
که بود وحشی اسپ ازان رهنمایت
بگو رو [illegible] ان خوردنی [illegible]
بر سبان بار بستند ناچار

گروهی تیره روی و اهرمن وش
دهن ریش ان چون گور کنده
همه لوش [illegible]
تو گویی هر یکی بر روی چون شب
یکی طرف کلاهشان بر شکسته
[illegible]
بگردون بر شدی بر ساهی
که چون [illegible]

زبان چون مرده در رویی گشته
همه از دهن لب موزه دیدای
نقابی بسته بود از دهن لب
یکی چون کنده پاشان کرد خسته
اگر رنگ یکی از رخ پریدی
کشیدی گر یکی از سینه آهی
مثودی ره بر کشتی از دو گم

همه دندان هر یکی چون دشنه تیز
عیان لب بر دهانها هر سیاهی
دهن گویی که شد کوه سیه شق
تو گفتی چشمشان غاریست دیر
همه گردون کر دنگاسر نشستی
ز رخشان دیده دیگر مانده
بیکجا کرده همین [illegible]

ز سرخی چشمشان غاری پر آتش
دهن زان رتبه از برف لبریز
چو سنگ آسیا بر طرف جاهی
دو لب چون جاکر بر طرف خندق
چراز آتش برنگ گور کنده
یکی را رنگ که بر رخ نشستی
که را پای ازان در قیر مانده
جو در کوه سیاهی رنگ سیل

نیاز آنقوم را چون دید چشم / سیه شد همچو چشمش نور چشم
نصیب زاری افغان گفت باز / که بر گردید بخت تیره باز
چو از رهنمای ایشان را بدید / طمع از دیده وارستی برید
کمان کرد قد چون دید از دور / که شام جوشان کردید بی نور
نیاز خسته خاطر گفت با یار / که ای جانت ز جانان بس نزار
چه بودی گر ز مردمی بردم / ز طبعت این گرانی برده بودم
در بخت خفته بر رفت باز / ز سیه رودی همان از رفت باز
که تو ان جان ز این قوم کردن / بیا ای جان جانا کاین سپردن
سیه رودی و تو بی سیل بلا / ز خاکستر تو کوی کرد باد
بجنش از گاه کای سیه روز / مزن آتش [illegible] از این سوز
که من با تو حیات از جان سپارم / به از صد زندگی با دوست میرم
چرا باید ازین اندوه خسته بود / که آتش را نباشد باکی از دود
همان سبز لباس از رزم پوشیم / چو مردان این سر تیغ هم کوشیم
قدم در جنگ چون مردان فشاریم / برین خوش لقایان تیر باریم
نیاز از حرف او چون شعله شد تیز / چو سیلاب بهاری شد جلوریز
برون آورد و از تیر آن کار / بر ایشان کرد با آتش [illegible]
تو گفتی تیر او تیر شهابست / بر آن شب ها فروغ آفتابست
نمودی تیر او در جسمشان کار / چو تیر شمع در [illegible] شب تار
گهی با تیر گه با شعله تیغ / سیاهان را پریشان کرد چون میغ
شدی هر که او چشیدی دم جنگ / عقیق از سهیل تیغ او سنگ
رسیدی تیغ او گشتی چو خار / شبی را روز عمر از وی آخر
تن زنگی لباس زخم پوشید / تو گویی شب ز ماه نو کله پوشید
بهر زنگی ازان گرمی رسیدی / ز تیغ خود فسون بر وی دمیدی
اگر چه جان ز هر زنگی ستاندی / همان جنبش ز حیرت باز ماندی
ز بس بودی تماشایش فنا / ز بس بستی مرگ جنبش از قفا
چو دیدی زنگی بیجان فتاده / بخون آغشته در میدان فتاده
بخود چسبیده گفتی از تیر / خم شب بود گویا از شفق بر
ز گشتن آسمان گردید [illegible] / برین خم زد سر پایی و بشکست
خدنگ از هر یک [illegible] / برنگ برق از ابر سیه جست
گهی الماس تیغ او چو آبی / شبی یاقوت از آن الماس آب
چو باد نوبهاری چون [illegible] / گل صد زخم از زنگی دمیدی
شدی چون [illegible] / چنین لعل ساقط گشتی از کان
تن زنگی چو تیغ او درخشید / ز خون چون آسمان [illegible] گردید
زدی چون تیغ کین گفتی [illegible] / کسی تیغ از [illegible] نشد کشته
نیاز آن شیوه از جانان چو دیدی / ز بازوی خویشش این پاسخ شنیدی
دوان تیغی گرد دستی ز ترتیب / کسی را لشکر جان بر ادای [illegible]
بگفتی جان من [illegible] / جسان چشم کو میر کس [illegible]
در آتش از غم رشکم نشاندی / مرا گشتی بهر کس تیغ راندی
چو ساقی با دو لب [illegible] دست / شده خصمی ز جام مستی مست
چو آن رستم که دان تیغ راندند / از آن قوم او خویش خیره ماندند
[illegible] زنگی در [illegible] / چو چشم خویش از خون سرخ گشته
ز زنگی ز انجون آغشته اعضا / سراپا چشم شد بهر تماشا
بخون زنگی از شب گشت پنهان / چو شاخ ارغوان از نو بهاران
بخون خود تن زنگی چو آغشت / تو گفتی در گرفت از شعله انگشت
شده دشت از گشتش چو دریا / که آب او بود خون موج خنجر
عجب بحری که موجش چرخ [illegible] / در و گشتی چرخ آبنوس است
تو گفتی تیغ ان خرم بهار است / که دشت از وی سراسر لاله زار است
ز خون شد لاله زاری دامن باغ / تن زنگی [illegible]
شب [illegible] کردن [illegible] / بی خصوص ایشان بود این کار
زبان [illegible] شب دست و پا / مر شمع گشت چون بخت سیاه
[illegible] سر تیغ و پیکان [illegible] / [illegible] همچو زنگی [illegible] روز
بهر سو زنگی ها مرده و اندوه / بخاک افتاده همچون سایه کوه
غبار ستم [illegible] شد بر افلاک / مبارز اندرو چون دانه در خاک
در آن گرد از کشش مانده از کار / برنگ صورتی بر [illegible] دیوار
سیاهان مانده با صد درد [illegible] / بچاران کرد مانند رگ کوه
اگر چه شب ز تیغ مهر [illegible] / سر [illegible] ولی از عمر سیر
اگر چه مست تیغ او شب آشوب / شود هنگام عصر [illegible]
دران میدان بکوشید بسیار / ولی آخر فرو ماند از کار

اگر چه بخت کوشید باهم / دلی بسیار دید رنج و دم کم
ز کوشش یافت چون مستی [illegible] / بر ایشان رنجیان گشته غالب
از ایشان آفت جان [illegible] / ز دل بستند دست [illegible] ز رخت
بجنگ آن سرزمین افسوس [illegible] / [illegible] بزرگ خویش برده
اگر چه میر زنگی بود پرخشم / چو شد با روی نازنینش [illegible] چشم
چو چشم او دلش بیمار او شد / نصیب دل واله دیدار او شد
بگفت این [illegible] ایشان را [illegible] / گرفتن مهر را دور از حسابست
چو خورشید رخش [illegible] / کسی بر مهر تابان چون نهد بند
گشاید یش که جانم خسته [illegible] / دل شوریده من بسته اوست
بگفت این حرف و [illegible] / که باشد دشمن شب مهر تابان
سیاهان [illegible] کرده / بطرف چشمه بزمی ساز کرده
می آورده و بزم باده چیده / از آن می زنگی جامی کشیده
امیر زنگیان آن پیر روی / بگفت ای چون گلت رنگ [illegible]
ازین ساقی مرا خون [illegible] / اگر ساقی تو باشی می توان خورد
تو ساقی شو که جانم تازه کرده / لب مهر لب خمیازه کرده
ز جام [illegible] فرمان / لب [illegible] می خوشحال خندد
سخن [illegible] باده ناب / [illegible]
چو زنگی این سخن از نازنین شنود / بهوشش صد هزاران مهر [illegible]
[illegible] کلام آن پریوش / چو دودی [illegible]
ز جام باده آن آتش [illegible] / سراسر زنگیان گشتند بیهوش
چو کار زنگیان [illegible] ساخت [illegible] / [illegible] آمد شان
بگفت ای جان [illegible] / چنین عشقی زدم از باده [illegible]
شتاب او بیش [illegible] / [illegible] جنبش [illegible]
نیاز از ناز چون بگرفت شمشیر / [illegible]
بسوی زنگیان چون اجل [illegible] / [illegible] شیر کار جلد [illegible]
ز لشکر زنگیان چون [illegible] / چو گل [illegible]
بایشان [illegible] از زنگی [illegible] / شراب و زاده و بار بردار
ز زنگی گر چه جانشان بود [illegible] / ز ایشان [illegible] باده [illegible]
از آن هم جانشان شد شادی [illegible] / بلی پیوسته [illegible]
[illegible] / خبر از خوبی آن چون [illegible]
زعفلت با قضای [illegible] / از آن نیکوی [illegible]
با خر چون گشاید پرده از کار / شود [illegible] جانش [illegible]
برون آید از آن [illegible] / [illegible] بر آن [illegible] امیدی
سپیدی برده [illegible] تیره زنگی / در آخر چون [illegible] های زنگی
دل [illegible] قضا [illegible] / هر انجت حق [illegible]

شده آسوده چون [illegible] زنگی / [illegible]
[illegible] کام [illegible] گشتند باهم / برفت از کار ایشان تیره رنگی
چو [illegible] آماده کردید / [illegible]
[illegible] کردید آن [illegible] / دلی خوشحال [illegible]

چه دیدا نسخه از شور محشر / [illegible]
[illegible] / چو گشتی آسمان [illegible]
چو دنیا نسخه [illegible] / فلک [illegible] کم از [illegible]
[illegible] / ز چشم [illegible]
چو عارف [illegible] / دل [illegible] گشته
چو عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
مژه [illegible] / [illegible] دیده از حیرت [illegible]
[illegible] / [illegible]
بود گرداب [illegible] بلائی / نشسته بر سر دم اژدهائی
[illegible] / [illegible]
شود [illegible] موج [illegible] / برنگ [illegible] شیر
[illegible] / [illegible]
کسی [illegible] / دو صد تیغ [illegible]
[illegible] / چو سوزن [illegible] که [illegible]

ز هر کاری هنر کردن هراوش
گیتی موجهاش هر سو روانه
گهر زشت درخشش برابر
دگر کشتی فیضه عالیجنابست
زمین باد و رسیحی کز کجیبار
کم پیوسته باد رود و بادست
نموده جو قطار از صدف کوش
ز خوی نرم و از طبع سلیمش
بحل در راه چنانی بود راست
نسازد باد بهرش تیغ جاده
دل و معدن قدرت دو گوهر
نهاده چون کریبان از کرم خواه
نموده از کمال لطف جهان
بود دایم بطبع صید بکوشش
زمانی دامها در کف مهوشش
بود هر جنگ او را صلح در پی
بود سرگشته مانند فلاخن
شده از علم او چون عاشقی کیر
بنای خانه عمری چو کنده
رسن چون سالکانش بر دو بارست
جو همت پیش شاهان تو اکر
سبک هر کس باو خود را نموده

چه کشتی خانه معمور آباد
جو سیمرغی بود چون کوه پیکر
در کشتی نشین کر خواب دیده
بود دارا و بالش جز شاهان
جو صاحب جمال از زمین جایش
زده از طیب دل پیوسته عطر

زماهی پرمیان با نان نوازش
نسیم صبح بر روی آزیانه
صدف او را زار و زشنگ گوهر
ز هر سو رودها او را حکایت
بگویش ابرها سر کرده بحوا
ز هر سو تیغها در قبضه اوست
کشیده بار بر جیحون بر دوش
ز دریا شده بر من جهیز خویش
ز تیغ خویش بکشن احصارست
بر جویش ز نهاد نور خورشید
زماهی صد هزارش جیره رزد
بران خوان رودها را خوانده مهمان
ز موج خویش استقبال مهمان
ز موج خویش پُر از کندمش
پریده لیک دام چشم داشش
غضب با رحم توام زاده ازوی
بگرد و گرد گیتی باد همین
ز طعم آن گهر را کرده تحمیر
کلاه از موج بر کرده کنده
رسن سلسش بسوی خاک سایدست
کی در چشم جودش سنگ گوهر
مه آتش بر سر او جای بوده
ز کشتیها که او را بود در بر

بود چون کوه اندازه لنگر
که همچون مهر تابان ره نبرد
بود مرکب نزادش جون سلیمان
شد دریا تر گشته پشت پایش
ز بهر مردمان خود را بدریا

در او خوشش زمین با سنه طوفان
ز جوشش صد هزاران تیر پران
نیابت بود او ز روی او جیحان
بدان شوریدگی صاحب قرارست
خرد را کف مس بحکاریش
بغل کیسه جو غمخوارست
سراپا گرچه احسانش زبان بود
بدان شوریدگی از طبع روشن
بود او را مدام از ریشه کار بر
اگرچه جست یکسان این دلاور
ولیکن جنبش از سنگ عالیست
ز هر سو کرده مهمان جوش آهنگ
بود ابرش نگار دیگ بر سر
بصیادی بود پیوسته جتاب
جا شد مهر او را جنگ آیین
کسی را درخشا جون غوطه داده
میان جایی که روزش تخته بود
دران ساعت که حال خلق جون بود
بود خون ریز نیش پیوسته آیین
گرفته از سینش کار جون نوح
ز کبر و نخوت و عجب و غرورش
مر او را کو سخود ورزی نهاده
نهده دایم فلک را تخته بر سر

برد خوابی کسی جون کرد تعبیر
ز تعبیرش همی دان دل که آگاه
دلش از حرص دلتنگ گشته
اگر بادی کسی او را پیش برده
نیاز و ناز دریا را جو دیده

همش کوه از بسم کوه جهان
زماهی تیر او را جبه بکمان
گهر آورده بهر او بدامان
با آن دید و آنجا برد بارست
ز هر سو رودها گشته مایش
گره تیغ کین او را دل غایت
بدل صد کوه مر رازش نهان بود
ببرورده سیما از او امن
کمی نادو دو کر کیسه مهر تابان
شود صد صف او جون [illegible] پیش
کفش دایم ز فیضش جود غایت
گشته جا بجا کشانه اش تنگ
ز جوشش او بریزد پیوسته گوهر
کمندش حلقه ها دارد و گرداب
شود از خنده او پیش زر آهن
ز موج از بهر او لک گشاده
چو کان شیرین بود عیشش که گز
چو مظلومان خروشش آغاز کرده
ز خون مرجان او را پنجه رنگین
بعرق خود بشاده ازدر موج
سلیمان در نظر جوش پیش [illegible]
نصف بهر دستانش جای داده

که حکم بادش را بنیاده
درستی را جو یوسف کرده تعبیر
که خواب او سر بسر شود درست
لبش از آب دریا تر گشته
مدام آن از آن چشم خویش برده
زمانی بر کنارش آرمیده

برس

بس که ناخدا از پیش خوانده
بگفتندش که ما سوداگرانیم
کنون داریم عزم سیر دریا
بکشتی بر وشان حال ما [illegible]
ز دریا چند منزل چون بریده

نهنگی هم جو دریا سر بسر جنگ
دو چشمش بود از اغراق خالی
دهانی جون فلک از هم گشاده
ز سنگینیش دریا وست بر سر
نیاز و نازش چون زنگوله دیده
مودان تیر جون شده شست [illegible]
نهنگ از ته بان پیکان [illegible]
جو شد کار نهنگ [illegible] تیر
جنینشان زبان جنگ گشاده
که سوی ما ز روی خشم دیده

ز بس کشتی دو دریا جو بسته
همه شب عیش و خوشحالی نموده
سحرگه کاروان [illegible] رخت کرده
دران [illegible] ساحل
کرای [illegible] صبح روی [illegible]
بکایک شرح کن احوال ایام
جه صنعت را درین کشور روا بست
درین نزدیک [illegible]
شهنشاهیست در وی [illegible]
بعدل و داد و شهره [illegible]
ازین علم و زر [illegible]

زاجرت پیش بر وفق اراده
نشود اگر که مسیح جهانیم
که دریا شد نگر ز سیر صحرا
روان گشتند همچون موج آب
بجاکه شورشی در آب دیده
برون آورده سر ناگه نهنگی

دو قطب این یکی چون [illegible]
زبان جون ملکشان پیران [illegible]
جو رستم کو بود در جنگ [illegible]
طمع با آنکه از هستی بریدند
ز هر سو چون نگه در دیده [illegible]
جدا کشت [illegible]
جو دریا زو اصل کشتی شورش [illegible]
بدست هر یکی صد بوسه داده
کرم کرده دو خون [illegible]
پس از کار نهنگ و آرمیدن
جدا یا جو کشتی [illegible] بر ره [illegible]

برون آمد بیار از رخت پرده
ز طرف دشت ناگه شد پدیدار
درین کشتی سواد گشته روشن
مر آن کن حال اهل [illegible] معلوم
که آنجا [illegible] در وی [illegible]
بود شهری در آبادی مسلم
خورشید و جو بخت و [illegible] سال
گذشته قبه هر کاش از ماه
دو ایوان [illegible] خوانان

جوان بخت ارشان ناخدا دید
زمین را سر بسر گشتیم و دیدیم
از ایشان ناخدا چون قصه بشنید
نیاز و ناز و ساقی بر ساحل
ز شورشش ناخدا کرد [illegible]
شد از جوشش رخ هر یک برنگی

توانستیش کشتن جسم [illegible]
[illegible] از دهان و دندان [illegible]
جزو دان حکیم مصلحت کیش
کمان هر یک از تیر زبان [illegible]
ز جنبش [illegible] کشت [illegible]
نه آسیبش سلامت ما کشتی
بر آورده از دل شور و غوغا
سراسر کو همه اندیشه سفتند
شما مولی و اکنون ما غریبیم
روان گشتند کرم ره بر میان
بساحل رخت آسایش کشیده

قدم بنهاد در کاخ فلک [illegible]
نیاز آن پیر دارد و جون باید
درین شهر [illegible] رخ و دغا [illegible]
که این ملک گرامی را جه نامست
جوابش گفت آن پیر شکسته
مراد آباد باشد نام آن شهر
وزیری هست او را نام دولت
ندارد [illegible] که از بهر فرزند
ز صنعت پیشه [illegible]

تملق کرد و مطلب باز پرسید
بهر ویران و آبادی رسیدیم
جو ایشان حرف ایشان را شنید
دران کشتی نشسته فارغ از غم
گمان کردند کوهی رست از آب

لباس سبز بر اندام او تنگ
جو کوکب صبح آن کس بود دایم
بره چون [illegible] از بهر فرسنگ
بر آید پیش [illegible]
بر آواز هر طرف تیری گشودند
جو تیر آمد [illegible]
بزرگی شد مبدل این ز کشتی
شده از شورشان کشتی جو دریا
زبانها هم یکی کردند [illegible]
بجان از بند گمان رهیدیم

بخوشحالی بی خوردن نشسته
رخ مردم در عشرت گشوده
خبر شب آبروی خویش [illegible]
طلب فرموده از [illegible]
ترا پیری نمود [illegible]
چه کس شاه و وزیر [illegible]
که بادت کرده [illegible]
در و باید خلق از کام [illegible]
که تا به از همین [illegible] سعادت
بود دایم دلش [illegible]
که دارد [illegible]

هر صنعت هر آنکس گشته مشهور ‌‌ ‌ گر آید اندرین شهر است مزدور
چنینش در جهان بنیاد کرده ‌ ‌ کرامش را مراد آباد کرده
نیاز آن حرف چون بشنید پر ‌ ‌ چو گل واشد دلش از لطف تقریر
عروس قصه را چون بیرآراست ‌ ‌ دعا کرد و زمین بوسید و برخاست
وزان پس عاشق و معشوق هر دو ‌ ‌ [illegible]
گرگستند از ره آن شهر آگاه
رها جستند و بار خویش بستند ‌ ‌ سبک بر توسن تازی نشستند
روان گشتند سوی شهر خرم ‌ ‌ نیاز و ناز و ساقی بر سر بهم

شود بیدار چون بخت سعیدی ‌ ‌ کشادش باشد و سرو کلیدی
بسوی مرکز اقبال آورد رو ‌ ‌ شود گم گشتگی خضر ره او
ندارد کار او حاجت به تدبیر ‌ ‌ که فرمود است او را حکم تقدیر
شود سازنده کان چون بهاری ‌ ‌ خدنگش کارگر چون تیر غازی
نیازی گر نماید مرکب از نی ‌ ‌ بماند مرکبش را باد در پی
فتد از شاه می گر بیت بیت ‌ ‌ جهان در زلف مطلب دست خوش
نیاز آن شب که وقت بگاه ‌ ‌ گرفتی سر زمان خورشید از راه
دو دست باز جام باده خوردی ‌ ‌ ز دل آن غبار غم سترد
بجان ها بسته از رنگ دل ‌ ‌ بجز عشق از جهان کرده تغافل
نه فکر مال بود و نه خیالش ‌ ‌ نه غیر از یار چیزی در خیالش
ز بس مستی بود از خود خبردار ‌ ‌ دلی چون چشم نقش او بیدار
قضا را اندران شب شاه اقبال ‌ ‌ که بی اندازه بودش نعمت و مال
زنی فرزند بس دل بود و غمگین ‌ ‌ بچشمش تلخ گشته خواب شیرین
چو مشک چشم خود و دوا غلطانش ‌ ‌ بدامان اشک ریزان بر دو چشمش
سرکشش جوش بر دار سرو سیما ‌ ‌ فرودش سبز پوشی چهره وزمان
ز نور او جهان کرده مستور ‌ ‌ لباس او ز کوکبی بود از نور
چو نعش از زمین چون نور بیخبر ‌ ‌ ستون خیمه افلاک کرده
سفیدش موی و تاج از نور بر سر ‌ ‌ چو صبحی کافتابش هست در بر
ازو پرسید شاه اقبال کای پیر ‌ ‌ که بهرچون صبح شد رفت شب گیر
مراد از نور خود و پیرو درگاه ‌ ‌ رفیقش آن حشم را روز کرده
مرا گفتا نگیبتی خضر نامت ‌ ‌ که کار هر کسی از من تمامت
ره آگرد و مراد هر کس از من ‌ ‌ جو ذری سبز ام و آن خرمن
چو این بشنید رخ بر پای او سود ‌ ‌ بگفت ای از تو نقصان جهان [illegible]
مرا دل از غم فرزند خون شد ‌ ‌ زخون موی سفید ماه گون شد
چو این سرمایه ازین مال این جاه ‌ ‌ کدازم از غم فرزند چون ماه
جو دانی چاره ای هر کار بسته ‌ ‌ درین درد و غم چندین گم ار خسته
جوابش گفت کای سلطان عادل ‌ ‌ مباش آشفته زین غم شاد دل
دگر زین غم نباید بود غمگین ‌ ‌ که جاری گشته در دیشان حکم [illegible]
که فردا تو خلقی کاید ازین راه ‌ ‌ ترا فرزند باشد مملکت شاه
نجیبی جز تو ای شاه گزیده ‌ ‌ کسی کم یافت فرزند رسیده
جواد صبح استقبال او کن ‌ ‌ ببالیش با سپاه خویش روکن
بسی نیکوتر از فرزند دلکش ‌ ‌ بشاهی بر سریر خویش نشانش
ز روی لطف چون لختی ستودش ‌ ‌ پس از گفتن بشاشد نمودش
چو گشت آن شهریار از خواب بیدار ‌ ‌ دلش بخواست خرم شد از آن کار
دلش زان خواب شد رنگ و چون رنگ ‌ ‌ که نزد دانش و گفتی داد فرزند
بوقت صبح کان سلطان [illegible] ‌ ‌ رخ آرام کرد از گردش یک
ز خاطر شاه گرد محنت افشاند ‌ ‌ بزرگ کار را برد خویشتن خواند
با ماس بر آن از سخن جفت ‌ ‌ ز خواب خویش ایشان با سخن گفت
همه بر خاک درگهش رخ نهادند ‌ ‌ بپایش جمله چون دامن فتادند
بگفتندش که ای سلطان شاهان ‌ ‌ تو ای فرمان ده و ما بنده فرمان
هر انجمت هست در خاطر چنان کن ‌ ‌ جهان را صاحبی فکر جهان کن
شهنشاه این سخن زیشان چو بشنود ‌ ‌ بسلطان سپاه [illegible] حکم فرمود
که جمع آیند و سالارش به یکجا ‌ ‌ باستقبال همت پذیره
بفرمانش چو شد سامان این کار ‌ ‌ سراپا برکشیت باد رفتار
عماری ازم برچم گشادند ‌ ‌ بدان آیین بصحرا رخ نهادند
زمین چون آن سپاه از جای جنبید ‌ ‌ سراسر لرزه شد چون قرص خورشید

هوا زان نیزه می آمد جریده ‌ ‌ برنگ کاغذ [illegible]
ز جیب نی فروغ مهر خاور ‌ ‌ چو پرچم نیزه ها را مانده بر سر
نبود آن نیزه ها کز کین افلاک ‌ ‌ تو گفتی راست شد مو بر تن خاک
گرفته آن سپاه از دشت یکجا ‌ ‌ زمین را از علم مانند دریا
ز جای نعل اسپان آن سپاهی ‌ ‌ زمین شد پر ز نم چون پشت ماهی
که را این بحر را وسعت چنین است ‌ ‌ کشتی ها از آن دریا زمین است
ملون زان علمهاشد رخ خاک ‌ ‌ چو سیکام شفق دامان افلاک
زمین گفتی که از جا می جهید ‌ ‌ هوا از نایه گفتی جامه پوشید
نمودی خاک گلزار شکفته ‌ ‌ نیستانی درو آتش گرفته
نشد روی زمین با کوه گویش ‌ ‌ که مشرق و مغرب در گنجیده در گوش
فلک پر زان سپاه جنگ پیشه ‌ ‌ جو ارکلزا مو چین طرف بیشه
سپه را عرض داده منصبها ‌ ‌ گرفتی گر نگه پیمای خورشید
کمر جنبه کوهان سنگ بسته ‌ ‌ بزین چون نعش بر خانم نشسته
ز بس بودند در زین محکم تخت ‌ ‌ کمان کردی خدنگ از نشان سخت
فلک پر شد ز بس شور سپه یاد ‌ ‌ برنگ مکتب طفلان ز فریاد
اگر دادی جواب قوم حاضر ‌ ‌ صدای کوه میکرد آنچه آخر
غبار ستم مرکب بر فلک بود ‌ ‌ درو پیدا الوا چون شعله در دود
شده گر دهنه جا بر آسمان تنگ ‌ ‌ درو پیدا علمها چون رگ سنگ
زبس شد گرد میدان آسمان کج ‌ ‌ دمین گردید در روی مهر چون کج
زبس گرد از کمی میکرد [illegible] ‌ ‌ جواب او هوا چون کرد پیدا
نهفت از مردمان مهر فلک چهر ‌ ‌ بخاک انباشت گردون چشمه مهر
ز صحرا خاک شد گرد آسمان گرد ‌ ‌ فلک چون سر صدا زان پرشد از گرد
زمین را لرزه شد بر روی سنگ ‌ ‌ نفسها ماند بر لب چون رگ سنگ
زمین شد گرد بر روی هم انبوه ‌ ‌ نفس را ماند راه مستقیم کوه
دران حالت که شد بر آسمان گرد ‌ ‌ زمین را لیسه بود افلاک از گرد
فلک چون چشم خوش [illegible] ‌ ‌ بجنبش جسم مستقیمی نمودی
فروغ آفتاب از گرد تاکی ‌ ‌ نمودی در نظر ها تیره خاکی
از آن لشکر جهان پر شور گشته ‌ ‌ فلک چون خانه زنبور گشته
زمین از جنبش گرد [illegible] ‌ ‌ صدای کوه زیر خاک مانده
صدا از کوه بشنیدی جهان گرد ‌ ‌ تو گفتی سر صدا دندش از آن گرد
ز سیدان گرد گردید آسمان کج ‌ ‌ زمین را پایه چون افزود از گنج
یکایک دشمنان خویش را دید ‌ ‌ بخت از دشمنان را بر جبید
جو دریا دید از آن طلم [illegible] ‌ ‌ ز چشم مردمان گردید پنهان
از و ترسیده مو دوش تمام جا ‌ ‌ مسکردان ستم با خلق [illegible]
نهان در پرده جنبش [illegible] ‌ ‌ برنگ قطره چکیده در خاک
تمکین شاه خیر اندیش [illegible] ‌ ‌ ز دنبالش سپه هم پیش [illegible]
نیاز و ناز هم ره را بریده ‌ ‌ که تا نزدیک آن لشکر رسیده
نیاز از پیش می آمد چو نور روز ‌ ‌ ز دنبالش عماری عالم افروز
رسیده زان گروه پیش پرورد ‌ ‌ چو چشم افتادشان ناگه بران گرد
نمودندان گروه حیرت اندوز ‌ ‌ تعجب زان شب تاریک در روز
بخود گفتند یارب این چه گرداست ‌ ‌ که از روی مه رخ در بر [illegible]
زمین را جای خود رفت بیرون ‌ ‌ بهانیش گویا خوانده کردون
در [illegible] ان شاه منصور ‌ ‌ بر خاستند نیاز [illegible] دور
بخود گفتا چو دیدش در جهان گرد ‌ ‌ که مست این نوجوان ان ماه شبگرد
چنین بر زد زمین بالا و دیدار ‌ ‌ تواند او گرفتن از دم مار
نیاز و شاه در اندیشه مانده ‌ ‌ گمانشان از شبه در حیرت دوانده

دران دشت از کجوی بیابان ‌ ‌ جنان که فیل مستی شد نمایان
سپاه از سایه اش خورشید [illegible] ‌ ‌ چو جای سیلی ایستاد بر روی
چو کشتی حلقه خرطومش [illegible] ‌ ‌ نجنبیدی در آغوشش فلک تنگ
کمند وحدت حرج بر بی بود ‌ ‌ کمر دست قضا را آستین بود
خرد از دیدنش دو دیده بالغ ‌ ‌ فلک زو پر شده جون پیسه ابر
زمین در زیر پایش گشته خسته ‌ ‌ شتر را رنگ در خارش شکسته
جهان را کرده تاریک از سایه آن پیل ‌ ‌ فرو شد روز کوبی در غم نیل
سیه شد در نظرها روز روشن ‌ ‌ فلک گردید گویا سایه افکن
فنا ترش کوه در کردی چو تیاب ‌ ‌ رگ از خارا چو ماهی جستی از آب

نکو زنسبت با شاهی صبح کم دوست / زخرطوم و شکم جلیل علم دوست
چو بخت بیت در باغ گلگشتش / چو خوردی دره با آسمانش
ز چرخ چارمین خورشید روشن / نمایان چون جرس او را بگردن
نگهبان با شکوهی کش قفس دار / هواییش پای کفیس دار
هوا را گر نه باز از دم رسیدی / نبودی تا دم دیگر کشیدی
نه بالا بود مردم را نه بیچاک / که جا بر افرینش بود از تنگ
هوا زد غوطه از تشنگی بدریا / حباب آسمان زو گشت پیدا
ز دوی بسته شوید از گوش کرد / برنگ بیشه اش گستری رنیاد
نگفتی کو شب‌های او چه بود / در دو دایره قوس قسیح بود
ادیم خاک بیش از خلقت او / نمودی در نظر چون رخون
بسبزای که بوید سبزه گل / در رنگ کرد و بسته دهت حامل
چو شد در ملک امکان رخت پیدا / بدیده از شیر او شد کوه صحرا
زمین را نقل او چون نیزه بود / روان گشت ابر ساسش حسنه قرده
چو کردی فی المثل خرطوم خنجر / نمودی سپهر طاق چرخ خنجر
بر غران بود از تشنگی هم شب / درون چرخ چون دریای بسیته
زکر دون در بزرگی بود افزون / بلی درشیشه گنجد دیو افسون
اگر تخمیس کردی جای بر سر / فتادی سایه اش بر دشت محشر
مجره بیت بر چرخ آشکاره / برانداختش رنگی گشته باز
فلک از جنبشش چون پسته شکرد / زمین از نقش او دریا عرق کرد
نه خرطومیست آویزانش از سر / سر انگشت بر لب چون محشر
جهان زو تار چون شبهای حرمان / چو سیم ساقش خود نماید
نبود از وی جو جا در زیر گردون / نیامد زو تمام ان سیم بیرون
تو گفتی شد چو خرطومش هوا در / کمر ره دو سپیل سیر بزد رنگ ار
فتاد از سنگ بود آن دیو منظر / چو کاه کرکشان گیرد در منظر
بصحن خضرش چون بهشت سوده / فلک را نسوی چون کوهی بوده
کمند اندیشه تا او رانقش در / برانو کرده سر افکنده
نکو زی صهر کیب خنوش توانه / که مجنون حلقه اش در گوش ماند
نهادی فی المثل بر سبز کام / بحبی روز از و چون مغز بادام
شد ان حیث مردی حکمت / بروز رزم خرطومش نهنگ است
دلش را ارتهور بود مایه / لفکشش باز و دندان بود پایه
بخواب از اول شب آورده رو / شبش ماند اگر در زیر پهلو
چنان کامد بر دان روش رنجوران / از و آمد زلال صبح بیرون
فرو هشته پی بوسیدن پاس / ز نخوت استینش چون الحیاب
بخودش بوستانی بی‌جستی / دماغش از خم پر بود وستی
از از پوستینش دایم بجا بود / دماغ او از ان دایم رسا بود
سپهر دامن گشت زیم ان پیل / چو دیوار از نهیب او هر پیل
نیاز از آن پیل برچون بایه بیرست / ز مرکب جست حکمش گر رکابت
بجنگش پیل نر آمد داهنگ / که با آهن ستیزد مشعل سنگ
بر فش گرم شد چون شعله در نی / کمند گلگشت از خرطوم کردی
نیاز ازو روی جرئت کرده جنگ / سر خرطوم او بگرفت در جنگ
زره و باز وان خصم خموشش / کمند پیل دیگر گشت مکسش
بی صیاد هم جسته بی سید / جنبه از او بگیت داغی جهید
جوابه بر خنک لجه اتشام / فتد از دام خود صیاد دام
کشیدش انچنان از روی غیره / که پیل افزود از ما دهشت ادبرد
چو رستم باز گرد ارهم برو برز / پریشان کرد مغزش را بیک گز
زمین را مغز او آورد در زیر / جنان کرشب درده صبح جهانگیر
چو شاه لشکری آن زور دیده / فغان بی‌خبر سیار از دل کشیده
بسوی دشت تاخت مرکب / بعیش شادی رسید از مطلب
کشید او را ز شوق غم سرا / بر مجنون جوانی را زلیخا
جهانش کرد جان را جان چو رفت / که راز خود دل را بالش گفت
چو چه وصل کرد کام وشن نشاه / روان گشتند سوی شهر همراه
روان گشتند سوی شهر خرم / دلی خوشحال جانی فارغ از غم
هجوم آمد دار هر سو زن و مرد / فلک خرم سغالی گشت از گرد
گلستانی شده ان شهر رنگین / چو کردون گشته روی خاک از آن
لباس شادکامی هر پوشید / تو گفتی بوگیسی شد پدید
باستقبال مردم رخ نهاده / بدستی شیشه دستی جام باده
بهر کامی گرفته راه سیج بهر / شدند آخر رسان اهل شهر
شهنشه ساخت جشنی جو گلستان / بجمعیت سپه را داد فرمان

چهره جانان صاف کز شخص جمال / دیده ودان آینه مردم جمال
تازگی حرف بکی ما سیمان / گنجش زاندل عاشق دهان
گوهر دندان زنگ صافتر / خنده گل کلبه در کنج کهر
جنبش از عیش کنار نگاه / سیب زنخ دست فشار نگاه
گشته تاب رخ آن بی‌نظیر / تشنه دیدار زنظاره سیر
خنده زنان رفتی اگر سوی باغ / تا ز ره شدی لاله داغ
صبح نمودی چو لب از جام لعل / در رگ شاخ آب شدی خون گل
نشتر مژگان چو نمودی عیان / خون ز رگ لعل نمودی روان
دیدن او سیر رنیا خو دارم / لیک که بود بدوشش ستم
نافه ز باغ گشت شد چو بر / گشته عیان برگ گل تر شکر
انکه نمودی دهنش با کس / معجز لب خنده همین بود و بس
ابروی آن مهوش عاشق کش / گشته دو تا تا کمانش ابروناز
مبسم دهان لعل لبش گشت / رنگ نه از کم بکجا قامت
گر نکند آن مژه منی نشست / دوری کاکلش بنگ بر دوش تخت
غمزه چو فرمان قضا زود گیر / فتنه چو بنیاد جنبش اسیر
روزی از آنجا که فلک / گشت تن نازکش از تب نگار
شعله بر کمانش دو دیدن گرفت / آب شدش رنگ و بگرید گرفت
گشت زنیس با فت / خال سیه وش کوه تاب
بر دو عرق زلب او آب داب / فتنه کمان زد چو جفت ده کلاب
ز آتش تب برخ آن / سیب زنخ سوخت چو سیب بکنج
شد تنش از ضعف بر بستر نهان / چون که ز بر جشم جانان
موی که گوشه زتب جان گرای / چو کهر خوی بش ز سر تا بپای
تا رخ نهانش جبت رها بدان / خورد و کرد بسا افزون تن
برغبتی بر دل آن پاک زاد / چون گره قطره بنموش گشاد
نفت که از جان صفتش چنده شد / ساغری از آتش بود رشیده
طره او خود در آتش نهاد / گیسو خود دود بام گشاد
دیده صفت بود عزیزان بجا / لیک چنین کرد چو غار رگی
دل بدان مژه نیکوی از عشق / خار شده خش برگ گل یاسمن
نیست دل از رگ جوانان جرس / تشنه با غم شکند از غنس
جان ودلی زد و دوری تن / طایر او از قفس آزاد شد
رنگ شد از کونه شادی بروب / گشت ز مرگش جگر غارده چون
زیب کمهیان همه از یاد رفت / سر به عدم شد و بر باد رفت
صبح کشیدی بحقیقت تنها / تا گفته خنده ودندان غا
در نظر بیش دوستی شاه / گشت چو جشنش همه عالم سیاه
بیکران بت که به بستر غنود / چون مژه در دیده اشک ناز
چون مژه افتاد بچشمی درد / با دیش از دیده نمودن بدون
مرگ چو بر بستر او پا نهاد / ان مژه شیخ زجنبش فتاد
آنجوان ساخته زیب سرش / یافت زتا بوت نگین کوه رش
خورد جوان آن زغم و بر گوش خاک / گشت زتیغ اجلش سینه چاک
اب بقا ما کش / بر دل رنجیشند
کرد پر نیس کرد زمین در عزا / خشک از این واقعه شد چشم‌ها
بر چو شور جان / سوخت دل دگر شد زدل
خورد جوان با دل پر اضطراب / خاک وران روضه چو در گنج در
بر سر آن قبر چو پروانه سوخت / شمع زبان بر چو بر قرخ
سوخت دل از آتش تب و بلا / گشت نجاه و جاهد بر مرد هش
بود بسیل انجوان نیز خواب / وحشی خود گشته چو از دیده دور
از شده و رو رو شبش بحکم / خون جگر گشت زدوش
پرتو خورشید چو مه / چون مژه دردیده او
بود نفس از پی غم جنبه / دور و شبش بود کی در نظر
در نظر او که گمره دسته برد / چون صدف بسته بود
عیسی مریم دل عشق نور / شعله صفت دیده جوان زاردو
آمد و پرسید و تعلق نمود / بر رخش از رحمت
گفت با حضرت معجز پناه / کای شده بر تو حجت پناه
تا بکی این گریه و زاری و درد / در غم این شمع شبستان
باز ترا بار نشیند به پیش / گر دهیش باره از سر خویش
مرد چو این نکته ز عیسی شنود / از رگ ابر مژه طوفان گشود
هر مژه بر دیده آن پر هنر / گشت سر انگشت قبول اگر
عیسی مریم / عدم انگشت

از دم جان پرور روح القدس
یافت ز جان قالب او زندگی
رنگ گلش گشت برخ آشکار
گرد دگر گلبن عیشش بهار
با رخ افروخته بعد از هلاک
لاله صفت کرد برون سر ز خاک
ناز همان ناوک ترک تتار
عشوه همان طایر مردم شکار
فتنه جهان بر قد او مبتلا
چهره همان آینه راز را
ابر رخش غیرت دریای پاک
آب گهر را کند جذب خاک
دیده ز باغ رخ او خوشه‌چین
تیر اجل در مژه‌اش صف‌شکن
چهره و مژگان بهم آمیخته
خار ببل گل شکر ریخته
گشته ز رشک خوی شرمش جدا
قطره که در دل آب بقا
زلف ز نار دل عاشق گران
قوت پیمان گسلیها همان
خاطری آن کو نه ز رنگ بهشت
کش بود از شعله شمیم بهشت
یافت جوان جان نو از زندگی
دیده فرستاد بگل چینیش
سایه صفت در قدم او غنود
بر کف پایش رخ فرسوده بود
گرمتر از دیده او خواب سحر
تنگ بصید ذوق کشیدش پر
دل همه او پخته ماهی سحاب
همچو نسیم گل و باد بهار
مرد خردپرور صاحب وفا
دیده دمی کرد بخواب بهشت
روزی از آنجا که قضا و بخت
شعله جبینانی مرد و زنت
بود در آن شهر ملک زاده‌ای
ساغر لعلش بکفین باده‌ای
با دو کسش هم سخن و هم نگاه
کرد پی صید بصحرا شتاب
ابرش زیبا روشی زیر ران
در بدنش مغز پری استخوان
چرخ بران توسن سرعت پناه
تنگتر از دیده جنور نگاه
گشته ز رفتار خوشش جانفزا
جاده ازو جدول آب بقا
سینه چو میدان تفکر وسیع
پل دو کشش سبزه فصل ربیع
از کف اندیشه کشیده عنان
جسته ز افلاک چو تیر از کمان
جلوه او دیده بحیرت فروش
وهم برش نرم پی دست کوش
ناخن او رخنه بسنگ افکنش
همچو نسیمی که وزد بر چمن
بود ز پی سخت چو طبع لئیم
بود ز سم کاسه نگون چون کریم
آه ز بالا دوی او مختل
اشک هم از گرمی او منفعل
دامن زینت برده دل او
آتش ازو دود دست و پای او
لیک ز بس بود خرامش بجا
دود ازین شعله گشتی جدا
تاب و تب شعله جولان او
دود و غبار ره میدان او
دیده آن زن برخ او فتاد
صبر ببل بود دل از دست داد
گشت ز بس بود در عزم ناشکیب
دیده او دیده او را رقیب
دید جوان نیز رخ آن صنم
ماند بیکجای چو در خاک نم
آتش عشقش دل صد پاره سوخت
سوزن مژگانش رخ دیده دوخت
کار ز بینش بتکلم رسید
لب بشکر از شهد تبسم چشید
گرچه در آغوش جوان بود زن
همچو گل و بوی یکپیرهن
چون بسرش عشق هوائی گرفت
رفت چو بوی گل هوا ور گرفت
دیده چو از خواب جوان باز کرد
دل ز طپیدن سخن آغاز کرد
گفت همان قصه که گفتنی
گفت همان گوهر ناسفتنی
از سوی زن گشت دلش بیقرار
جست بهر سوی ز هر کس نشان
کرد چو تحقیق پی نرم شود
آنچه دل صاف او گفته بود
بست میان در طلب زن بجهد
همچو مگس گشت طلبکار شهد
رفت و بمیدان بت بی‌شرم شد
خونی جانها و دل گرم را
گفت چه بود آنچه نمودی بمن
گرچه نمودم بتو معجزه کهن
از سر انکار زبان برگشاد
نطفه در خون حیا غوطه داد
گفت دلم تو کجی من کیم
آنکه تو بینی نه آشفته من نیم
دید که حوری پاک از کجا
آب حیات و لب خاک آنکجا
گشت پراکنده دل نوجوان
شد بسوی حضرت عیسی روان
گفت باو قصه آن بی حیا
ریخت برخ خون دل از دیده‌ها
گفت مسیحش ز سر التفات
ختم وفا بر تو شد از مکرمات
هیچ دل خویش مکن بیش رنج
کز تو شود خاطر او مستمند
کی بودش قدرت پابندگی
او بتو چون سایه کند زندگی
خیز و روان شو بسوی او بی عقب
وام حیات خود ازو کن طلب
نقد ترا چون بشمارد بتو
وام ده عمر سپارد بتو
نیست چنین کار عجب از زنان
او چو بمیرد تو بزی شادمان
رفت و طلب کرد ز زن وام خویش
یافت بر حکم قضا کام خویش
کرد ادا وام ز زن در جان بداد
وام اجل بر سر راهش نهاد

زنده دلی محرم اسرار عشق
آینه‌اش ساغر سرشار عشق

حکایت عقرب و رهانیدن جوانی را از اژدها

صورت او معنی اصل نیاز
گفته او پرده انکار راز
رنگ ز آینه او نا امید
شام فراق از نفسش صبح عید
سوخته در آتش غم عمرها
مرغ نفسش آینه دل نما
صبح بر و بش ز دل گشت باز
گرم شد آتش سینه شوق و نیاز
گشت خرامنده بر اطراف جو
آشفته شش آمده روان از نشیب
چشم ز نه هوش و مستی گشود
دیده حیرت بی مستی گشود
دید سراسیمه روان کژدمی
چون علم افراشته بر سروی
نیش وی از زهر فنا مایه‌دار
چون مژه خشم بروزگار
جانب آن رود روان سیب تر
گرمتر از تشنه بآب حیات
مرد خدا دید چو آن کار را
یافت کلید در اسرار را
گشت روان از پی آن کژدمک
آگه ازش نور یقین بر رخ تنگ
دید که از زود عجب جو ستاد
وز لب خاموش خود آوازه داد
ماند بجا با دل پر اضطراب
آگشتی کرد برون سر ز آب
نه کشتی گشتی آب و توان
لنگر کشتیش شده باد ان
آمد و بر پای اطاعت ستاد
پهلو خود بر لب جو تکیه داد
کژدم زیبا روش هوشیار
گشت بران توسن بحری سوار
عارف از آن حال در آمد بجوش
بحر صفت گشت دلش پر خروش
از پی آن کژدم خدمت گزین
صبح صفت کرد در آن آب جای
از سر آن آب که پر بود و دشت
همچو نسیم سحر آسان گذشت
گرم تکاپوی چو در سینه آه
قرب دو فرسنگ چو پیموده‌ای
دید جوانی ز می عیش مست
سایه صفت در قدم خاک پست
شوخ بهشتی رخ خط سنبلی
جان ز بهار رخ خوش گلی
نور برون تافته از جنبشش
زنده شده آتش لعل از تبش
خط ز نیش کرد بر انگیخته
لعل و زمرد بهم آمیخته
بیش رخش مهر چو مهتاب صبح
خط بر او بیند کی خواب صبح
ظاهر او باطن اصل قضا
آینه صورت پاک قضا
از سیه چون خط بجای او
کرده درون سر گریبان او
یافته شب خاصیت کهکشان
زاینه مهر نموده عیان
کژدم سرگشته که مامور بود
صبر و ثبات از تپشش دور بود
شد سوی آن مار سیه تمام
کرد برون تیغ قضا از نیام
در نظر بینش آن هوشیار
کز می بیهوشی دل شد خمار
آتش پیکار فروزان نمود
گشت بران شعله تن را دود
شعله فروزندگی آیین نهاد
سوخته در آتش سوزان فتاد
کرد چو خاطر ز سوی مار جمع
زنده دل از فرخت زخمش بهیچ
دید که کژدم بره خویش رفت
پیر برآورد و فغان پیش رفت
کرد جوان با خبر و چاک چاک
از اثر آن شغب دردناک
نرگس بیمار بخطار باز
سرمژه چون عیسی مسیحا دراز
گشت صباح رخ آن پرهیز
باشبان مار سیه جلوه کرد
جست ز جا لب تواضع گشود
هوش ز سر صبر ز دل طاره بود
برق بیکجا نهاد ره کوش زد
آب در آن لعل لبش جوش زد
کای ز تو بنیاد حیاتم بپا
کم بود از جان دو همت روا
معنی این خواب پریشان بگو
ای ز تو مشکل آسان بگو
صورت این واقعه تقریر کن
دیده‌ام این خواب تو تعبیر کن
پیر چو صبح از نفس مهر زا
گفت که ای بنده خاص خدا
تو شده در خواب گران از غرور
از در الطاف خداوند دور
اوی آسوده که جان تو
خصم ترا کرده نگهبان تو
زمزمه پیر جوان چون شنید
خون دل از دیده بر رویش دوید
سینه و دل ز آه و فغان ریش کرد
تو به ز افعال بخویش کرد
رشته آمیزش مردم برید
دست خود از دامن دنیا کشید
بر کمر از ترک جهان تو بست
در صف مردان مجرد نشست
ای دل سودازده بگشا نظر
راحتی از ترک تعلق بجو
هر نفسی بر دلت ای هوشیار
وقت کنه نشمارید شمار
بینه اگر دیده بینای تو
نیست کم از مار نفسهای تو

حکایت دزد و موعظت [illegible]

دزدی ازین پیش بعهد قدیم
رفت بغزنین و شد انجامش
روسیهی آتش هر خانمان
مرگ صفت رفته بهر جا تنها

برده ز اندیشه ترسا صنم	سنگ ربوده بنگاه از درم	گرده اگر کعبه بری اختیار	برده نم از قطره حرارت زنار
نقش که مهر لب در باشدی	از نفسش غنچه صفت [illegible]	نشاه ربودی ز کف جام گل	پیرهن رنگ ز اندام گل
لعل ز جذب دم آن کیمیا	آمده از کوه برون چون صدا	از در و بسته درون غیب	رفته چو تاریکی شب بی تعب
همچو شرر مضطرب و بی سکون	باز شده از زده روزن برون	رشته تعویذ نشدش قید پا	زانکه اثر برد نخفت از دعا
بود بصورت چو شبیه ادم	جاذبه خواهش او لاجرم	همچو نم آب ز خاک آفتاب	عکس گل و لاله ربودی ز تاب
کاوش اگر زانکه فزودی ز ضعف	سعی چشمی بربودی ز ضعف	گشته اگر با نگهش آشنا	سایه چو برکند ز بال هما
جز آتش آنگونه که بی اضطراب	بردم شمشیر ربودی چو آب	خورده اگر تیغ نخورده چو درز	بر رخش از [illegible] جبین هم [illegible]
بی هشی از پی تحصیل کام	خواب بجز ذکر [illegible] چو انجم حرام	دید یکی قصر چو قصر خیال	کوته از آن رشته نظر محال
از غم او واله و دیوانه شد	از زده آب آتش آن خانه شد	بود هوا گرم ز تاب تموز	خانه از مجمر آرام سوز
مردم آن خانه ز تاب درون	رفته ز آرامگه خود برون	رفته برون کارکنان سرا	ماند یکی طفل از ایشان بجا
دید چو جا کرد در و کینه بر	خانه ز مردم تهی از ناله بر	دید که گهواره چو آن طفل پاک	خواست در اول کند او را هلاک
تا کند شور و شغب ناگمان	با خبر از کار شود پاسبان	باز شدش عقل و خرد رهنمون	تا برد آن مهد نشین را برون
از پی تدبیر کمر بست جست	برد برون مهد نشین رخت	دل شده لبریز خیال محال	رفت در [illegible]
خانه ز دوخت دیده ز غم	ریخته چون سایه در آنجا درم	تنگ شده بسکه ز نالش درون	برده هوا رخت از آنجا برون
هرچه مکر آوری از ما سوی	بود در آن خانه بغیر از هوا	لیک و گفتی که گل آن سرا	از دل عشاق سرشته قضا
کرد فنا برخ او بهجت	از نگه گرم ز هم ریخته	کرد چو کشیده سر رفت باوج	ست بنا لیک چو دیوار موج
مرتفع و پست و پریشان نهاد	همچو غباری که بهیچ جا باد	سست تر از قصر حبابش بنا	ماند ولی بر سر دست از هوا
کنگره اش ریخت ز هم تمام	بوی گلش خوردی اگر بر مشام	سست و پراکنده بنائی چنان	[illegible]
بود در و بام و ستون سرا	بردن او کاوشش از زیر بنا	ریخت ز هم چون تهی از ناله شد	تاب و توانش همه پامال شد
سقف صد شوق بغل باز کرد	کرد در آنجا نشستن آغاز کرد	کرد چو عشاق بجان خراب	سقف سرا جانب صحن [illegible]
حال و خانه اش تباهی گرفت	کوکب او رنگ سیاهی گرفت	قامت ز بس کرده ز ابروی [illegible]	گشت چو خسته غبار [illegible]
شد غرض از رفتن آن بهر	مادر آن طفل گرامی گهر	وز در که آتش زن کاشانه بود	به ز بر ستاره در آن خانه بود
چون از آن رسید است کسی از دهات	ورده شود و خانه ام نقد حیات	ای دلت از جور مخالف [illegible]	دود جگر از غفلت [illegible]
خون جگر خویش ازین غم مکن	روز غم حادثه درهم مکن	روزی ما نیست آماده است	روز بر و سفره بگشاده است
وز فلق چو شد رونق مهیا شود	آینه ات عکس پذیرا شود	دشمن اگر بین اگر رستست	بخت چو بیدار است [illegible]
شاد زی و شاد نشین شاد باش	[illegible]		جنگیست بس ز غم آزاد باش
جیبت ملک جام شراب [illegible]	ساغرش از سنگ [illegible]	دل قدح آشام و فغان [illegible]	ساخته در برج شادی فراز
مردم این میکده [illegible]	همچو در گشته ز یک قطره آب	دور ز این شیشه [illegible] جام	میکده تا کنی [illegible] جام
خاصه ازین باده [illegible]	آنکه کف دست کند جام [illegible]	دل مکن از نوش [illegible]	نشئه [illegible]

تا کی این تشنگی ملک و مال	چند ز خاک آب خوری چون سفال	اینهمه اسباب تجمل ز چیست	اب شو ای بی هنر و تحمل ز چیست
برخ خود کن [illegible]	مجمر بستان خانه [illegible] ساز	پس [illegible]	هر که ازین خانه برون [illegible]
چشم سوی دیده خود باز کن	جاده با [illegible] سار کن	حاصل عمر تو بود غم برنج	خانه تهی کرده چو [illegible]
بهر این خانه اگر جان [illegible]	خانه در [illegible]	هر در دونان [illegible] مرو	نان چه بود در طلب [illegible]
پرده ناموس کنی کز نقاب	پای بدامن کشی چون حباب	[illegible] عمر گذارت شود	[illegible]
از پی هر پرده بهر در مرو	در طلب رزق مقدر مرو	تا [illegible] رزق [illegible]	[illegible]
حلقه هر دام که جنبان شد	روزنه روزی [illegible] شد	نیست جهان قابل [illegible]	دست [illegible] آسکتی
الفت او مایه کلفت بود	راحت او عین مصیبت بود	حافظ آب [illegible] بین	[illegible] بین
جمله بغم یاوه فغان گفته اند	راه [illegible] در ته پا خفته اند	ملک قناعت [illegible]	نعمت آن ملک [illegible]
قوت دل [illegible] بخش دهند	آب شمشیر ز آتش دهند	راحت [illegible] رنج [illegible]	قفل [illegible] کلید [illegible]
ساکن آن کشور آباد باش	حکایت خارکن		شاه نشین [illegible] آزاد باش
پشت بر [illegible] کلاه از گل	خوش صفت بسته دل [illegible]	آتش [illegible] دل [illegible] جان [illegible]	کم شد از خارکنی این کار کن
خارکنی بود چو گل سینه چاک	آب [illegible] خار [illegible]	روز ز اول خار [illegible] آمده	دیده [illegible] ز جان [illegible]
حرص [illegible] زنان [illegible]	خار [illegible] مایه فرخندگی	خار [illegible] قامت [illegible] آشکار	[illegible] او خانه [illegible] آمده
قد خمش [illegible]	خار [illegible] چیده ز ناله طلب	گشته ز [illegible] او	گشته [illegible] ز خم ابروی [illegible]
تا دلش از [illegible] حرص [illegible]	[illegible] خاری [illegible] بلبل [illegible] گل	آنچه [illegible] شادی [illegible]	گشته ز شور [illegible] موی او
غنچه هر گل [illegible] بلبل	ماند چنین در کف او [illegible]	از سر هر خار که [illegible]	[illegible] از خار [illegible]
کرد ز همت [illegible]	آتش او آب گل [illegible]	خم شده از بار [illegible]	او گل [illegible] خار قناعت [illegible]
خوش دل از آنکه شد [illegible]	لشکر آن خارکشان [illegible]	آدمی [illegible] خود [illegible]	خار [illegible] شد [illegible] زنجیر [illegible]
بارکشان کرد سوی شهر رو	از هوس [illegible]	در [illegible] خود [illegible]	ساغرش از [illegible]
بود جوانی ز قضا برگذر	طلعت او نایب شخص اجل	برگ گلش [illegible]	در نظرش [illegible] خودی [illegible]
[illegible] بیازی [illegible] میل	بلبل دل سوخته آهنگ [illegible]	سرو [illegible] غرور شباب	خنده ز [illegible]
از نگهش باخته گل [illegible]	می شده [illegible]	دید جوان پیر [illegible]	گردن [illegible] تهی [illegible]
برده ز شور [illegible]	شعله [illegible] شد ز لب آتشی	گرد [illegible] دل [illegible] کار	خارکن [illegible] اندیشه را
خنده اش [illegible] ناله پرحزین	ناله [illegible] برق [illegible] دم شده	این چه [illegible]	شعله فرستاد [illegible] خار
[illegible] از بار گران خم شده	آدمی این بار کشیدن چرا	مرتبه ات در [illegible] خوار [illegible] چرا	در پس این کوه گران [illegible]
اینهمه آزار کشیدن چرا	آتش [illegible] پیشه خاشاک [illegible]	آتش گل [illegible] سر خوی تو	[illegible] از خار [illegible]
سعی کن از رتبه با فلاک [illegible]	خار ره [illegible] من بار تو	خار تعلق بکن از بیخ و بن	ریشه خاری شده [illegible]
[illegible] خار تو			پشت طبیعت بسوی خارکن

محو گلت جامه شود مشکبار / رخت برآری گر از جیب خار
بیر از این زمزمه مدهوش شد / همچو می کهنه پر از جوش شد
گفت که ای گرمیم از خوی تو / سوختم از شعله گلبوی تو
این چه تنگ بود به آهم زدی / بوی بهاری بدماغم زدی
گلشن طبع تو نه چندی خزان / گشت جنونم ز بهارت جوان
یاری من کردی از آزار من / خوی تو شد یار وفادار من
والهت ای بت ز خوش رقم / کشته این شیوه بدخویم
تا دم گرم تو دچارم شد / خرمن گل پشته خارم شد
خارم اگر آفت جان میشود / بسملم از خنجر آن میشود
شیوه من حیرت ترا دل ببند / همت ای همچو تغافل بلند
لیک مرا خار به از گل بود / شاهد من شخص توکل بود
من زکجا الفت دنیا کجا / خار کجا آتش سودا کجا
خواستم آنکه بود دلخراش / دل شکنی‌ها نماید تلاش
طرف زایام نبستن خوشست / بیمه و سنگ شکستن خوشست
منت دنیا مطلب در معاش / گر همه غم باشد از و دور باش
از الم زندگی خود مبیر / جام فنا از کف دوران بگیر
خوشدلیت ننگ سلامت بس است / نیشکر انگشت ندامت بس است
ذوق پشیمانی اگر یافتی / از هوس خویش نظر تافتی
لب ز گزیدن شودت قوت روح / قطره اشک تو شراب صبوح
بهر تاسف چو زبان در دهن / با تو سر انگشت تو گوید سخن
خواهش خارم چو در ایشان فشاند / جانب کوهم دل از گو کشاند
مطرب من ناله جانسوز بس است / رشته سازم رگ خارا بس است
کوه بدشتی که مرا داد ایست / بر لب آن بادیه تنها ایست
نیستم از خارکشی دلفکار / برگ گلم خوش زند از تخم خار
چیده ام این گل ز ریاض خطا / لیک گلی نیست که چیند صبا
من که گران خاطرم از بار خار / پاک شود خرمنم از یک شرار
خار ترا نیست سر سوختن / وای ز خاری غم افروختن
درد دلم شد دل بیدرد تو / سوختم از شعله دم سرد تو
بار تعلق نبود غیر خار / از تو نهانست و ز من آشکار
خوار تر از خار رضا شود / آنکه به دریوزه همت رود
سستی تن زنده بنام نکوست / خضر مرا آب بقا آبروست
تنگ بود شیوه وابستگی / سیر دم از خویش بآهستگی
قوت پا داردم ام پشت پا / گرد صفت خاسته ام بی عصا
رنجه نگردم ز درشت کسی / کوفته ام تا که خلد خشتی بسی
تا رگ پرده دید تو شد / مهر لب گفت و شنید تو شد
تیغ بکام تو شود جهل یار / پای گر از لذت آسیب خار
محنت عاشق ز جراحت بجاست / شورشش جاوید ز طاقت بجاست
عشق نگوید جگر گر سری / مرهم داغش مجمر ز خنجری
در دل این بحر چو پنهان شوی / موج صفت زنده طوفان شوی
چند توان بود بجسم و بجوش / لب شکن و در چه شکستن بپاش
کار دل است درست ار شکست / بهر سلامت شده پای بست
گشت چو پر سنگ چار آینه / آینه گشت هزار آینه
چون شکنی عیش تو افزون شود / آینه از سنگ ببین چون شود
چون شکند جام می لعل گون / بر تو آن کرد صد بحر خون
شیشه ظرف دل از سنگ شکست / مایه صد حوصله آرد بدست
شکر دلم گشته درست از شکست / دامن خود چیده ام از هر چه هست
چون تو نیم بسته کار جهان / تا شده بیرون ز حصار جهان
زال جهان را شده خوش شکار / کرده آنکه ست سوراخ مار
شوق دلت مایه آشوب تست / زشتی اوضاع جهان خوب تست
گرچه درشتی کند روزگار / هست بکام هوست خوشگوار
خواهش دل ساخته فرزانه ات / گشته سنگ نفس حرامخوار
آه بتوانی ز غرامت جوی / قصه آمیزش دنیا مگوی
پا می بهانه کش و دست از جهان / تا بدر رنج جاوید دان

حکایت گذار حاجیان و فقیر

روزی اگر بیش جای جهان / مردم او جمله لطافت سرشت
قافله سوی حرم بست بار / قافله گلدسته باغ بهشت
قافله شوق طلب رهبرش / بانگ درا بود در آن کاروان
ریگ روان چشمه اسکندرش / زمزمه دلبر شیرین زبان

رهرو توفیق شده نامشان / جامه جان جامه احرامشان
صورتشان سیرت ارباب حال / سیرتشان صورت اهل کمال
قفل خموشی بزبان همه / آتشی از شوق بجان همه
غنچه صفت جمله نوگل شعار / بسته در آشنای ره از شوق بار
بود در آن قافله یاری مرا / وقت جنون باغ و بهاری مرا
همدم و همصحبت و همراز من / همره و هم چشم و انباز من
مطلع سر دفتر ارباب هوش / مقطع جوش دل اهل خروش
جوش چو دریا زده در زیر پوست / بند به بندش همه در گرد دوست
کشته اعجاز دل با خبر / نامه او در شته پای بی اثر
شده زر بانش که تقریر راز / بر رخ مردم در توفیق باز
نی قلم طوطی اسرار بود / برگ بر و لفظ شکر بار بود
دم نزدی گل برش از رنگ و بو / برگ فشان چون شدی از گفتگو
طرفه که بر گوش شدی چیفها / گرچه از آن شاخ فتادی جدا
هم ز بیان چشمه کشای حیات / هم ز بیان آب رخ معجزات
باد بهار چمن وجد و حال / شانه کش زلف عروس جمال
در ره اندیشه نگاه سخن / بر زده دامان چو دل چون سخن
کسوت عیان از قطش در بریشم / نازکی لفظ چو نال قلم
حسن شکستن بخطش شوخ / سرخط شغلش ز دل خویش او
بود بکو لاکه اصل رقم / از قصب اسبق جنبش قلم
از نفسش گاه سخن پروری / خانه دل خانه خیل پری
سید اشراف ز راه نسب / قبله انصاف ز روی حسب
همچو حباب دل اهل صفا / دوره دنیا همه تن پشت پا
گل بچمن داده که تو بخنده / از لب شیرین حلاوت خنده
همچو حباب از هنر آگهی / کرده ز خود پهلو خود را تهی
عارف و صاحب خرد و نکته دان / بیشتر از خویش من مهربان
کرده ز نخوتم چو حریفان سراب / او دل خود خورده ز غم چون کباب
گفت که در قافله اهل حاج / گرد مشان بود دعا از رواج
بود مرا یک دو سه تن همرکاب / دست بهم داده ترا ز موج آب
سیرکنان خنده زنان رهروان / سوخته از رشک دل آسمان
چرخ که کارش همه گردیدنست / مهره در جست ز جهان چیدنست
دیده سیه کرده براحوال ما / چشم رسانید باقبال ما
گشت ز کوکب همه تن شعله پوش / کرد لباس شب یلدا ز دوش
بادیه گشت عیان در نظر / ریگ در و آتش شور و شرر
باد در او آه دل اهل درد / کرد در او گونه رخسار زرد
ریگ روان شعله پرکش ز درد / نقش قدم چون خس آتش ز درد
بادیه چون دل عشاق گرم / ریگ ز تابش شده چون موم نرم
کوه ز گرمی دل تب دار بود / هر رگ سنگش رگ بیمار بود
خنده گلگشت از دم گرم هوا / ناله بلبل شده در کوهها
بادیه از شعله زبس پر زخشت / جاده چو ماهی بسر آب خفت
در دل آن بادیه تابناک / گر نفت و جاده شدی سیر خاک
راه بنا بر یکی شب شد نهان / از نظر مردم آن کاروان
راه زنی چند بجا شد دچار / راه نهان گشت و بلا آشکار
جمله سر پنجه باز و دلیر / خورده همه شیر ز پستان شیر
کرده برون سر ز گریبان دشت / گشته لباس همه دامان دشت
سخت دل و سخت پی و سخت کوش / جمله ز عریانی تن پوست پوش
صورتی از صورت مردم جدا / چون رخ ارباب طلب بی صفا
شیر چو گرفته سر راهشان / جرات دل بوده کمینگاهشان
در دو سینه و کینه درو بیزه دار / اخگر افسرده و دل شعله زار
جمله جلو ریز در آن کاروان / تاخته چون ریگ روان همعنان
ریخته خون بسکه در آن دشت کین / دیده دریا شده ناف زمین
ریخته خون بسکه در آن کارزار / گرد شفق داشت چو ابر بهار
سطح هوا از گل رستان سوخت / آینه بود سراسر شکست
داشت زبس هم ز قلم دشمنان / صبح بنیشه شب بیدادشان
رنگ غبار ره جولان شده / کوی زمین تخت سلیمان شده
بود زبس غبارش کران / بود چو کهسار ز موج افغان
از تن دستان آینه روی هم / ناله و نی رسته ز پهلوی هم
بود زبس تیر و سنان در جنگ / راه بیا بسته نظاره تنگ
بد تو خورشید در آن تنگنا / مانده چو برجم سپر نیزه ها

بادیه کهسار شده از غبار   گشته نشان تیغ دران کوهسار
بجوش شده از جوش سنان غار   سوده ان گنبد زیر شهاب
گرد فرس بسته ره آسمان   مانده دعا همچو زبان در دهان
هر که دران معرکه افتاده بود   آمده در وقت نفس جاده بود
بود هوا از دل این تیره گرد   پر ز سنان چون رگ ابر از نم
آتش و شیوه افسون دید   بر سر انگشت دلان داشت تیر
بود دران معرکه بس اضطراب   جاده سراسیمه تر از موج آب
کار ز کشتن چو بغارت رسید   قافله را پیک بشارت رسید
هم از این زمزمه خندان شده   لال کشته خود گریزان شده
مرکب هر کس که سبکبار بود   کوی رسالی رضیان میر بود
بود دم افتاده صرصر سگی   ذوق ارزو اعجبا انگی
آمده کوه کوه سستی بود پا   کاکل او سایه بال هما
گاه چو از گرد آن پر شکوه   سیل بلا بست که ریزد کوه
هر یکی کوکب خورشید چهر   آمده کوهپیش قطار سپهر
شعله ز پیچیدن مویش بتاب   سیل زانداز خروشش خراب
بیضه اش از سرعت آن باد پا   سر قدم آینه گیتی نما
گردن آن کوه تن راهوار   جاده بپیچ و خم کهسار
مهر درخشنده جبدوان او   در عقب کوه ز کوهان او
چشم سیه داغ نه لاله زار   سرخی مویش شفق نوبهار
گرد شخیش چو گران بار را   ماند فتاده آهوی تاتار را
نقش پیش آینه روی مهر   گرد نشش اندازه طاق سپهر
بر سر او بجز کشتی سوار   گلشن عمرش بخشا می بهار
گز اثر سرعت او در شتاب   باز نماندی ز زمان شتاب
در دل کهسار برنگ صدا   در بغلش گم شده بانگ درا
در سر عشقش نه هوش نه   رنگ در آینه زلوش نه
کوه کشیده به ره دور عشق   خشن و لیکن همه تن دور عشق
از سر زر موی فرو دزان او   خرمن برق شده کوهان او
عمر ازو سپرده وا مانده   نقش پیش دامن افشانده
بجز دم بردن رخت این رکاب   کار رفیقان همه گشت زار
گشت دران معرکه زار و کسیه   چند تن از صف نام اسیر
گشت جهان در نظرم شام تار   آب جبل خورده نفس چو مار
صبر ز پیچاپی دل آب شده   جرأت دل بسته جان با شبه
بر صف آن قوم بزدم چو تار   پای بهستی زد و دیوانه وار
لیک به تنها چکند مرد جنگ   شیشه جمال به ره از جنگ
من هم از آن قوم پریشان شدم   سلسله جنبان حریفان شدم
گشت ز نیسن دیده ز غم انجار   سلسله شد چون رگ ابر بها
چون شود از قید چنین کس رها   مانده به زنجیر گشتی جدا
سلسله وار از پی از کار ما   دست بهم داده هزاران بلا
جمله به زنجیر قضا داده تن   بسته بهم سبحه دل یکدگر
با قدمی سست تر از برگ کاه   از اول شب تا سحر رفته راه
بود تن از ناخوردی کرده سست   بود به رفتار دلی پا بچست
ضعف تن اسکه فزون تو بود   راه بفرودی عبث مانده بود
منتظم بود بوجهی دگر   پای ز رفتار همه سر به در
بود ز نیسن سلسله محکم بنا   قوت رفتار رفتن دا
بود دران سلسله از بندیان   [illegible]
آمده آهنگ دراینگ شید   سلسله را جنب چه زانکه کشید
با دل فرسوده و جان نژند   جمله چو تسبیح به یک رشته بند
جمله پر ده بپر دل لهسم   چون نفس خویش پر بال سم
خیره نه خواب نه آرام تن   عمر شده آخر و انجام نه
سخت بنا گشته ز نیسن بند   خسته شده عقده پیوند را
کرده نظر باز ز خواب گران   دست ز جان شسته دل [illegible]
آمدن خفا شده پا دخلاص   گشته ز جان دست تمام خلاص
داغ به دل زد ز شکستن پشت   پای بره قوت رفتن نه پشت
طاقت از ماندگی پای کار   قوت رفتار بیا گفت بار
قوم عرب را دل ازین غم شکست   بند گرفته شد و کشور ز دست
بود چو افتاده قد چار کار   بر شتر خویش نبوده بار
هرکه از آن مردم ناخوش سخن   داشت زمام شتر خویشتن
با نجیبان همه در پای جبین   ناوک دلدوز حزن آتشین

چین جبین شعله ابرو دخان   وعده کشتن همه بر زبان
لیک از آنجا که خدا یار بود   دیده بخت همه بیدار بود
گشت دران دشت بلا امکان   چشم مرا از طرق بر نشان
صید فغ را همه خواهان شده   جانب آن جمع شتابان همه
سوخته جانشان ز خیال تیغ   برق شکن سرخی بال تیغ
ناله و فریاد و فغان و نفیر   خاسته از جان صغیر و کبیر
دشت چو افغان همه پر گرفت   سرسری وحشت آهو گرفت
گرد رم از صورت احوال ...   وحشت ناکشته پر و بال ...
وحشت بیاس دل وحشی نگاه   رمز ده تا صبح بریده راه
پرتو خورشید چو خنجر کشید   پهلو شده وی شبنم در دید
روشنی صبح بالطاف شد   شیر ز دالای سپه صاف شد
باز چو شد دیده ز گرد خطر   قافله گردید عیان در نظر
شام بلا آینه دیده شد   بکه حریفان همه هیبت شد
حاصل امنی دل ایمنیت   کار چو بخت شد بر روشنیت
دل گشاید چو شود کار تنگ   شعله چو در سنگ جوانی نک
بخت چو یارست و خدا همرهست   کوکب اقبال چراغ رهست
دست طلب زهر چه کوته بجا   یار شود پرتو لطف خدا
جز نصیب درد دوا بخواست   یاس به از دست دعا بخواست
در سپه عجز کی آفت   بال تیغ کف رحمت
تا نتوانی تو توکل گرای   تا که شوی قابل لطف خدای
لطف خدا یار توکل بود   خار درین باغچه بی گل بود

حکایت درویشی یوسف کشمیری
که در وی نظم شده

داشتی نشاط گل پیرهن   یوسف کشمیری صاحب سخن
در دل ... کش می وصف ...   بوی گل از ناله بلبل شنید
نرگس او دیده بیدار دشت   غنچه او خنده ناکرده دشت
از دل خود آیت توفیق خوان   دامن از آلایش هوسش فشاند
خالی از اندیشه نان گشت و آب   بادم خود ساخته همچون حباب
سعی فقرش همه حالی شده   سرخوش پیمانه خالی شده
مستیش از ساغر دل بود و بس   جرعه در دوش طلب از نفس
... پر فغان شده هم ...   ریخته خون هوس از دم او
دور جوش ... لعل کش غبار   دیده در آینه خود روی یار
یافت ز خود و مطلب خود دل   شد دل او هادی راه طلب
ریخته آب رخ از خوش گل   لعبت الوان وی از خون دل
رشته نظاره ان ذوفنون   صاف تر از جبهه صبحش درون
راتش کثرت دل او دیده تاب   گم شده در جامه خود چو آب
ریخته چون کوکبش از دیده خون   چون رگ یاقوت شده ...
شد شبنم از دیدن او روح ...   نکته او شد دل ما را کلید
چون دلش آگاه ز حق یافتم   زاتش جانبازی دل تافتم
گفتمش ای جبل گلزار دل   وا شده از ناله او کار دل
عندلیب بستان رنگی چو ...   نکهت گل از تو و سودا ز من
لعل ازان کان ز تو خواهم ...   لطف تو گو باز کن این سخن
روز و شب این ظلمت ...   چیست درین قاعده دستور ...
این زمره تاریک دل از ...   ای که ز رز دست دل ...
صفحه او بهر جه یکرنگ نیست   حرف تو همچون دل ما تنگ نیست
وسعت تقریر تو داری و بس   بسته ام از لطف تو محتاج کس
گفت که گویم تو این حرف ...   چشم شب آیینه معنی نماست
روشن شد این ...   زان چو روشن شده بزم ...
دیده ده دل و آگه دکلها این   آینه در معرفت ...
شب بود و آینه معنی نما   چشم بدین آینه نیکو کشا
ظلمت او دیده بینای ...   چشم شب آیینه دوا ...

بادم گرم آینه گردشت
ای شده از حرص الف تا نوا
بیم تهی بودن نان میخوری
تن چو صحبت کن رو ترش
تاکه بافت دولت شاه هما
آنکه تفت دار زغا صر سرشت
گرند چو جهل و غرورت امان
دل چو باین کار سود مستقل
جانب افلاک نماید بسیج
بسکه تراچرخ وفا داده دی
جام تو سرشار شد ای کج نگاه
سرخی رخسار زنشاط تنگ
سرخی روی تو چو غارت کننده
گر زجان در گذری مردوار
سعی کن و طالب انصاف شو
دانی اگر مایه اصل هنر
سعی چه باشد بعث تا خلق
هست دلت مظهر بود و نبود
گر زنفت نیست قبول این سخن
نیم نفس بعد دم واپسین
تا که شود نیک سرانجام تو
تازه جوانی چو سر اباغ بود
دور شده از همه کاشانه
پر هنر از فاقه ولی چون خنگ
یافت ز پیوند نهالش ثمر
در هوس نقل نگاه لب تا بار
موج بر آن آب زباد وزان
شام و سحر در دل از رنجوش
بالب خاموش شکر خند

آه برین آینه صیقل زنت

صحبت

مست از آن نان تو دام تهی
بس بود طعم و دهان چرخ
معده نادرین باغ بود کودکش
در دلت از تخم ادب دانه کشت
تازه بهر دم کشتی آرزوی زیاد
نفس چو عزم و سود مستقل
چار عقابش شده چار مرغ شیخ
گشته زبان تو ترا هیچ گوی
چون لب بر خویش بریزد نثار
دل شود آباد چو شکست زنگ
رنگ بریزند و غبارت کنند
پای کشی در ره فقر استوار
از غش و وسوسه …
ابر بود قافله کاه کهر
ریش دل خود زجفا ساختن
هستی تو موج سراب وجود
شاید دولت ترا جان تن
باش درین خانه مردم نشین
پخته شود آرزوی خام تو

شب غم فردا خور و بیدار باش
تجل هوس کن ز رخ و بن
هست دلت پادشه ملک تن
هر که دل از طعم خورش کرد شاد
سعی کن این دانه بیار آوری
زیبتی تا گذرت دیده هنگ
تخت شمار دو تن پرورده را
جیست خودی آتش آماده را
حوصلات ساغر سرشار شد
عیش تو تاراج شکفتن بود
کی شود دست خانه دل ساخته
کم شد از خشت و گل ای کو ست
تیز ترا زسایه بال هما
صافدلان از همه بالاترند
بار کن از دل همه پیوند خویش
هیچ ندانی چنی ای پرهنر
فکر تو حق کرده بروز ازل
آنچه بهر علم بدانی بکن
ورنه میفشان ز دل پاک گرد
بحر دلم گشت دگر درفشان

شکل اساس همه هشیار باش
گشته یقین تو شهید گمان
گر بودت صحت تن شکر کن
تازه زمانش شده و باغ بدن
شاه هنر دوری کناس داد
کار رزوی دل بکنار آوری
شخص غرور تو کند عزم جنگ
ملک بقا عالم قشر ده را
وای چه در فکر خود نشاد
دیده بینایت از کار رشد
خنده برق آفت خرمن بود
تا نشود رنگ رخ باخته
بشکن و بیرایه تعمیر بوش
دولت دنیا دو دو اول ترا
در همه کار از همه والاترند
بنده حق باش نه دربند خویش
حیف که از خویش نداری خبر
بهره چه با خویش هالی جدل
سعی بجهدی که توانی بکن
از جگر گرم نمکش آمد
بهرچه … کوش کن این داستان
گل رخش الصفت داغ تو
فیض صفت در دل شبها نو
هیچو گلش خانه مردمی شعار
نور الهش شعر بیرایه
چون مجنون شده از شور …
کرده زره‌هایش منزل گذار
طی ره دوست به پهلو کند
دگر نهان از لب اظهار داشت

حکایت …

ساخته چون در همه سیلانه
جا در او نافه و خود بوی مشک
غنچه از شاخ شدش جلوه‌گه
مرد سیه خانه چو ابر بهار
چون شکر طرح لیلی جهان
رفته بجای دل بیدار خوش
دانه تسبیح وی از قطرها

بود در آن خیمه همیشه قرار
گشته بهر دشت رنگ بهار
طفل نکو روی گرانمایه
بود قضا را بجهش رود کر
سالکی از نام خدا اختیار
آنکه سوی قبله دل رو کند
خفته نظام دل بیدار داشت

خرقه صد پاره زخویش بتن
آمده در قبضه حکش زمان
بارکشیده بفقه چون کمان
عذر نبس چو واسته از بردان
تازه جوان داشت بران بال کار
تاکه از سر حکم قضا
رفت جوانان از وخ صبر تنگ
بود عقابی ز قضا پرفشان
بود باین کار چو سیکر درو
کرده پرواز سبک چون کلاغ
از زه کین چون ره سستی
ای غلطم نیست عقاب سیاه
کرده از این صفت اگر با خبر
بود لبش از آنه سش نظر
جز پر این مرغ بوقت هنر
چنگ چو آلوده بخون غزال
نقش هوس را چو از آن آب شست
برده برون صید ز ساحل نشست
آن در ناسعه بچنگال سخت
مرغ که رم میکند از بوستن
چشم پدر بود بدنبال طفل

ای شده مشغول چو از کرده
دست ز دامنش هستی مدار
هیش تو جوش ستری پیش نهشت
روشنی خانه دل کن زداغ
راه تو دور است بجای برس

مرده و در خاک شده ولی کفن
دست قضا بود در آن آستین
عذر قدم خواسته از مردمان
آب شده در دهن او زبان
طفل گرانمایه بکف غنچه وار
غنچه او گشت ز گلبن جدا
شد دلش از داغ چو زخمی ملک
هیچو صدکی که جدا از کمان
بال و پر او کز وحشت افق
در پی سر باده در تنگ …
بال نکو تیغ دو دستی زدی
آنکه از او گشته گلف روی
سوخته زاهسته نسوز و شرر
سوی فلک کردی از اینجا خبر
جیست که دم تیغ بود دم ببر
ساخته پر روی از ده هلال
جانب او باد اخرم شتافت
بر سر او جسته چو قاتل نشست
غنچه بخندید و او گل بخت
نشو و نما گر کند شن سوی تن
دیده و بر گشت عیان حال طفل

رود و نکو بچه جو گردید دست
بود ولی بسته بر آن آب رنگ
از پی پرسیدن اصل خبر
بودش از آن آب تشام بجسم
بسته قاطیش ز بر دیمان
غنچه جدا گشته ز دراب وفاد
گرچه بود چاره آتش آب
تیره خطا سر ترا گستاخ نگاه
کرده مخلب جگر صید ریش
شوخ تر از چشم پری طلعتان
هر که تماشا کند آن پر زدن
لکه ابریست بروی هوا
آتش پنهان ز نیسایی شود
رفتی و باز آمدی از شوخ بر
گاه در و دامنش وز نیک
داشت بخاطر هوس ترکش
خور در اندازه فزون بیج و تاب
جو که قاطعش زند پاره کرد
آن گل نورسته باغ وجود
کرد رم از صورت احوال او
گشت سشتا بنده …

در کمر خاک در او روی دست
تنگ ز گنجیدن پنهانش حرف
بودش بر طاق دهان ذکر
آینه دور نگار نظر
سر ختر از گونه بکچه کمان
حاصل عمرش همه بر باد داد
لیک شد از آب دل او کباب
مرحله چیو دو هستیه درا
دشته او رسته زنام خوش
گرم تر از دود دل عاشقان
قطع تعلق کند از خوشتن
بال و پرش پنجه شیر قضا
برق گریزان ز نیسایی شود
نامده از آینه عکسش بدر
لیک بهنگام پریدن چو رنگ
دیده در آن سبزه گوشه
تا چو گهر برد بر آتش آب
خواهش خاطر بدل دارد کرد
دستی چون برگ گل ارغم گشود
وحشت او گشت پر و بال او
در برش آورد بصد ذوق جان

نصیحت

پای برون نه ز خودی سایه وار
عمر تو … نظری پیش نیست
هست مهتاب یکش چراغ
کفن آسوده شو چو نفس

سبزه شو و از دبستان …
چیست نفس بچه قناد …
گرد چو دل سیل …
نشنوی آوازه کوس رحیل

فکر خودی ره سپران کرد
خاک چو گردید گریبان دل
دل چه بود دشت پری غنچه وار
دست چو خالی نبود دسته …
خون تو بر راه فراق …

صبح خوان کرد جهان از افق / گوش ترا نیست خبر چون شفق
در صفتی نیست نشان نکو / چند گوش تو بود معتبر

راه روی گوش گران را او / راحت دل هم پی آزار او
چشم گران کرد ز رفتن چو گوش / شد مش اش سیلی خار انجوش

گفت از آن چنبری با خبر / قافله چون گشت نهان از نظر
قافله در گرم رو بیها شرار / او شده بر خار کف پا سوار

گوش نکرد آواز در نشنود / پای نه کاهد پی محمل بود
نقد نفس را بتاسف شمرد / تشنه در آن بادیه ناکام مرد

رفت پی مطلب و نومید شد / یک قدمش دوری جاوید شد
قافله عمر چو ابر بهار / برق سوارست دلا هوشدار

گوش نصیحت نشنوی ای فریب / ماند کست در ره طاعت حبیب
یکنفس ار پی غم جانان زنی / تیغ ستم بر سر ایمان زنی

لشکر جان از دل خود دور کن / سوخته فنا چو جبل طور کن
باز نشود دل چو بگیرد نفس / زنده شود جان چو بمیرد هوس

چشم رخ خود رها میم تو / زاتش گلزار چو بلبل مسوز
عیش بود راهزن راه تو / دیده حرص تو بود چاه تو

فارغ از اندیشه بیهوده شو / شور جنون هست نکو ده شو
صبر نداری که بجایی رسی / زنگ زدایی بجلالی رسی

چشم تو شد ابر پر آب / از گل اشک گرفتی گلاب
ریگ روانی سوی منزل برو / شور کن و خاک خور و راه رو

حکایت پسر عطاری و [illegible]

خواب بکن ای بتوانی شنود / چشم تو بندی که نشاید گشود

تازه جوانی به نکویی سمر / هست توان گفت از آن خوبتر

بود لبش بسکه براکت شرنت / ابله کردی ز حدیث ابجت
گشته برو کرده سخن چون گهر / رابطه نقش ورقش آشکار

چهره اش آتش زن صبر و قرار / دود بر آن شعله ز خط آشکار
سبزه دور ریحان تر از روی گل / سوخته بر آتش گل بوی گل

یاد لبش آتش کاشانها / شمع رخش خونی پروانها
گشته بل زان دهن تنگ [illegible] / عرصه میدان شهادت فراخ

لب بر لال سخن آمیخته / شور قیامت ز شکر ریخته
بسته لب از حرف بود انجمن / در دهنش مانده ز تنگی سخن

لعل لبش تنگ فضا در تنیم / غنچه اش از دهان گشت عظیم
عشوه و خط آن [illegible] / گشته نهان همچو اثر در دعا

از اثر حیرت آن [illegible] / پیکر عشاق پراکنده [illegible]
کر شده از آتش دل مبتلی / دود دلش خواست [illegible]

ساقی جنبش بکه دستبرد / رنگ حیا کرده رخ صهبا [illegible]
چون رخش از آب حیا تر شود / رشته نظاره چو [illegible]

شوخ و رباینده و جامه جو آب / خالش دلبر سخن چون نگار
بوی گران بود بر حیان او / خم شد از آن سنبل پیچان او

چهره چو آفتاب حیا رو رخت / اینه را چون بر پروانه سوخت
آن بت زیبا زپی سود کار / کرد ز شروان سفری اختیار

از سفر خویش چو شد کامگیر / گشت خیال وطنش راه گیر
جانب شروان بدل مستمند / رفته و برگشت چو بخت نژند

داشت دو خر سنگ سیه چو گنج / مار صفت هر دو پرستار گنج
هر دو که اندیشی چو سنگ [illegible] / لازم آن شعله که دارد دود

در پی آن گوهر با آب و تاب / رفته چو شب از عقب آفتاب
آن دو جدا گشته بهم آشنا / همچو شب عمر و روز جزا

کرده بهم از دل و جان اتفاق / همچو دل کینه وران با نفاق
یاری هم کرده بهنگام کار / پشت بهم داده چو دندان مار

از پی صد حیله کمر بسته جست / گشته بتزویر خود از بخت
در پی خونریزی آن بی نظیر / تیز چو اندیشی چو چنگال شیر

از پی آسودگی آن مه لقا / دیده وی کرد بخواب آشنا
خواب بکو باده جام اجل / خواب بکو حلقه دام اجل

خواب بود سایه [illegible] مرگ / خواب بود قافله سالار مرگ
طعنه خواب [illegible] در کار دست / وای بر آن خفته که بیدار نیست

خواب چو پوشید جهان [illegible] / گرم شد [illegible] در آن کین او
سنگ گران در کف کین [illegible] / کرده با آن وزن [illegible] خطر

هان بجا جنس خود و باش قرین / صحبت جنس خویشتن گزین
گر ز ناجنس رود گرد دلی / لقمه ریگ است دلا را نی

جنس ناجنس کی شود به سخن / نخ زر و رشته تا بشو سوزن
عمر ضایع مکن بهر کاری / که بهست آمدت به دشواری

تیغ دیدی ز چه کهن [illegible] / تا رسیدی بملک هستی خوش
بود دشوار راه ملک وجود / بر تو لیکن ز پیچ [illegible]

گفت این راه بسکه بود درشت / دست و پا ریشه ریشه از [illegible]
رشته حرص آز کن کوتاه / بهر [illegible] مرد جو دولت چاه

از پی نان بپای حرص مپیچ / همچو خباز در تنور مرو
هر که دل را بحرص عادت داد / زیر گنجینه تخم مار نهاد

حرص را چون دل تو ماوا شد / [illegible] حرص چون دل [illegible]
چند داری معیشت [illegible] / که تخم مار [illegible]

مرغ از وبال جان نشود / شهد از بیضه ماکیان نشود
تا کی از حرص مکشی آزار / بهر رزقی که میرسد ناچار

اینهمه فکر چیست در سر تو / میرسد روزی مقدر تو
رزق هر کس همی رسد ناچار / رزق ابیست و مردمان [illegible]

هست چون آب جاه روزی خود / هر که صرفش نمود افزون کرد
وانکه از ممسکی نخورد و گذاشت / چشمه رزق خود بدان انباشت

ممسک و گل بباغ [illegible] / دهن مرده بهر خوردن نیست
کور کرد است بس که حرص [illegible] / سنگ و گوهر یکیست در نظرش

داشت چون قفل ممسک نادان / پاس خرمهره و گهر یکسان
کی شود نرم مهر کیسه او / بود [illegible] گرچه خوی گرم و نکو

بر نیاید جوی زر از [illegible] / تا بزی [illegible]
بود آن نرمش [illegible] / راست چون موم مهر کیسه [illegible]

از کفش زر کان صبر [illegible] / همچو گل تا خشک اگر ریزد
عقل هر کس [illegible] / کیسه او زر گران باشد

هر کرا عقل [illegible] / سنگ در کفه [illegible]
این سخن گرچه خاطر آزار است / حق نهفتن ولیک دشوار است

از دل من که مست صاحب [illegible] / لیک پیچیده در سر آواز
در سر [illegible] شور [illegible] بیان [illegible] / همچو دف گوش من زبان [illegible]

بهتر از گنج گوهر است سخن / کار [illegible]
هان مباد التفات کنی بر نظم / که نسنجیده کی سخن سنجم

دل ز سنجیده [illegible] جان [illegible] / گرچه سنجیده کی زبان [illegible]
کار سنجیده گان [illegible] / زر سنجیده سنگ زر گردد

از هنر هیچ کار نگشاید / ور هنر خاطری بیاساید
هست دشوار در دل [illegible] / نتوان صاف کرد آب گهر

نتوان تیز کرد با سوهان / کند از سر که چون شود دندان
[illegible] / از هنر صاحب هنر آزاد

دل مردار کمال ناکام است / زانکه صاحب کمال [illegible]
الحق آن را که [illegible] / نبرد فیض از هنر [illegible]

آنکه زاد آب دور بود [illegible] / نیک هر کز نشد ز [illegible]
[illegible] حاصلی بجز افسوس / سنگ [illegible]

نبود بهره ایش [illegible] / زشت رو را ز جامه [illegible] نیکو
کم ز آهن [illegible] / خویشتن را [illegible]

سر مویی [illegible] / [illegible] بخدمت بند [illegible]
خویشتن را [illegible] / این سخن یاد گیر از [illegible]

که گذارد برابری [illegible] / گر تفاوت بود [illegible]
انجمن دان که [illegible] / که بهشت بود عنان زبان

هر کرا شد زبان چو شعله دراز / از تقاضای جهل حیله ساز
هست پیوسته زیر بار گران / اندرو [illegible]

بر زبان مهر خامشی بگذار / لیک اندر طلب قدم بفشار
خدمت مردمان نیک سرشت / انجمن دان که به بود ز بهشت

دوری از مردم عزیز مگیر / آب در [illegible] شیر
از نکو یان کرت [illegible] / [illegible] مرتبه [illegible] گنج

کار گوهر کجا رسید باوج / عمرها تا نخورد [illegible]
چون ز خدمت شناختی [illegible] / انجمن دان که ساختی [illegible]

هان بجیز دیگر [illegible] پردازی / چونکه پرداختی ز خود سازی
نفع در جستجوی چندان نیست / کار ما جز بلطف یزدان نیست

کل بچینی ز شاخ خشک نهال
بو چون روی در اقبال

کوکبت چون برون ز برج شود
از سواد ان قفل گنج شود

چون باقبال همعنان گردی
بیقین بر ز عمر خود خوردی

اندکم از خیال خویش امن کند
گز دو بینی نیفتی اندر چاه

چون دو دوری کز دو چو ماه دو گو
از دو دوری کمین کنار روند

تا چو آن پیر مرد عشق اندیش
از دو دور دو تا نیاید پیش

بود شوخی بشهر ری مشهور
چهره اش همچو مهر چشمه نور

کل از بوی خود عبیر فروش
ست هری همچو غنچه جسمان کوش

بود در بستن اسیر بلا
نرگسش تیره اور نبد قبا

خورده از باد صبح اگر پهلو
از لطافت چو شمع ساخته او

گرچه پرداخت خرمن هستی
میل کردی چو سوی از مستی

داشت از لطف آن سمنکاره
هم از برکتش چو فواره

وصف او هر کرا بگوش رسید
حلقه بنده گی بگوش کشید

گرچه بودی بسینه دل از سنگ
نمودی ز شوق روش رنگ

از بنا گوش او چو یافت خبر
شد صدف گوش گوهر آور

گرچه کم داشت مردمان وردی
سوی آیینه چون نظر کردی

عکس آن نور دیده مردم
بیخودی رکوع کرده کم

بود نازک ز بس گل رویش
دیدی از بی ترحمی سویش

آمدی هر کجا نظاره فرود
هشدی چون کنار شعله کبود

تا تماشا نماید آن برو
از دو جانب خمیده بود ابرو

خوانده چشم اگرچه بود سبق
نقش نظاره از لبش چو شفق

کس چه گوید از آن میان بیرون
هم از ان دو چشم بدم افزون

بود در چشم جان بطاقت
ریزش ریگ و شیشه ساعت

در میانش قلوب اهل هوس
همچو در تار عنکبوت مگس

بسکه دیده روشن شدی جیاب
گر فکندی نظر بسوی کتاب

پاره کردی چو جیب مرد آمد
بود شیرازه اش اگر زنجیر

گر زلیسش چشم گشتی باز
سوی آیینه دیدی از سر ناز

بسکه گردی ز شوق پیچ و تابش
گردی از یک نظر چو گرداب

لب چو شکر ز طوطیش خطر
طوطیش غوطه خورده در شکر

همچو گوهر ز آب صاف روان
در لب او شمار بوسه نهان

چو نکته قامت بجلوه کردی علم
بر سر سنگ اگر نهادی قدم

سنگ از شوق جای آن پا را
که بود شهد کام و لب ها را

شد گلو دانجان فرو
کانجان خاک تشنه آب گردد

بر علایش بر آسمان افرشت
دست هر کس ز جان خود برداشت

بر ره دانه میان جو شد هموم
پنجه بعله اش دل از ستم

مژه های دراز آن پرکار
که از او بود سینه ها افگار

گرچه زد سینه ها نظاره نیز
او باین کز قماش عمر حریر

لب آن ماه روی سیم ذقن
سرخ گشته ز شرم حرف دهن

میرزا از سنگ لعل آن خورشید
سنگ بر سینه خام جمشید

نساء لعلش چو گشته بیشی
ورد رگ موج باده آب شدی

صورت حال دل مودی نقاش
کاکل از جو خامه نقاش

گر شدی مست و از سر شادی
ساغری جو شاخ گل دادی

در زمان سرفگندیش در پا
مست نیکش چو پنبه مینا

از رخ او که همچو آیینه بود
چشم بر داشتن محال نمود

بود او در شبنم گل در باغ
از لطافت بجای موی دماغ

عاشق خسته جان سر کردان
که شدی از نظاره رخش حیران

صبر و دل بیش او چو بنهادی
صبر بردی و دل بدو دادی

گشتی از بیم آن دو چشم سیاه
چون نظر پیش ده پاره نگاه

ناکه پیر و جوان نمود اسیر
طفل را نام کشید در زنجیر

رخ چو گشود و کرم جولان شد
تعلیمی برای طفلان شد

مرثیه صد سوار از طفلان
داشت چون اشک دیده گریان

کرده صید جهان ز روی کرم
گریه بجیده خلق را بگلو

نام غارت نهاد صیادی
بر داو لیساع آزادی

بهرتا و آن بگوش جان سیدا
طفل را کردی از ادب آزاد

روی کو دسکه صبر کو از
داشت از عکس آن بت طناز

مردم دیده ها خروش و فغان
همچو در تا به گندم بریان

خاستی از فروغ آن سیما
همچو سوراخ نی ز چشم صدا

بار ز شوخ چشمان فتنه گرش
بسته در قتل عاشقان کمرش

بالش ناز بود شان جشمان
مژه اش خفته چون سیه مستان

در شمار آنکه روی او دیده
دل و جان با نیاز می بخشید

همچو چینش صاف جسم نکو
موی چینی میان نازک او

آن بت از دیده های حیرانی
داشت انگشتر سلیمانی

خال دلها که بود بستر نکو
آن بت سرو قامت دلجو

همچو رمال گفتی از فرهنگ
تخته اش چهره قرعه گردش رنگ

کرده شمع قدش چو جلوه گری
گشته پروانه وار جان سحری

دل عشاق واله و حیران
بر کشاده چو پسته خندان

برقع از روی حور دهی کو نو
روی حور را باهل هوش نمود

شده مکدر بسکه تیز ز دیدن
مژه ناسفته گشت چون سوزن

آن بت ماه روی سیم اندام
بود روزی نشسته بر لب بام

در گذر بود پیری از تقدیر
با تنی سست همچو ان در شیر

شده از پیرش چو کشت روان
سر او گوی قامت چوگان

زال دیده و لیک صد رستم
دال قد خمش ولی العبدم

پشتش از استخوان چو جنگ بجنگ
جسته بیرون ز رکش نوبت چو جنگ

یافت دال قدش الف زعصا
این دو گشت اخر او را دا

پوست جیده بر تنش چو کمان
وان عصا همچو زه کشیده از آن

چون حباب فسرده از سرما
در تنش پوست گشته استقا

راست چون خار پشت یتیم
سر او را ز سینه با این بود

گشته از ضعف شد سر انگشت
قرعه اش بود گوی اندر مشت

داشت خاک از جمال آن بت تاب
همچو موزی که افتد اندر آب

دیده آن نور ز سر حیا لا گرد
چشم بر روی آن صنم آورد

گفتش ای شهریار سیم قدان
دست من گیر وا زغم برهان

مرده زهید بلبت چو حیات
بر جوان مرا نیست برات

شاه گلعذار غنچه دهان
گفت با پیر ساده دل خندان

گر چو بخشت بلبت دیده دید
بسها صلح کردی از خورشید

بغلط سوی ماه نو دیدی
چشم از آفتاب پوشیدی

گر ببینی برخ برادر من
در جهان بر دو صد برابر من

بعد از آن انچه کام تست بجو
گر توانی گرفت چشم از او

پیر چون گرد همچو قبله نما
زین سخن روی خویش بقفا

آن جفا جو نگند از نازش
شد نصیب این ز خوی خاص اش

که دو روان بکیشش با تنگ گوت
عشق بیکر و گند بر چشم دوست

ای که بخیتی و همچنان خامی
تا کی در شمار ایامی

نیست روز تو ای خیال اندوز
آنکه نامش نهاده نو روز

کرد برگردت ای سفینه شعار
پیر نه سال عمر حلقه چو مار

حلقه گردیدنش چو گشت تمام
سال نو گشتنش گذاری نام

سال اگر نو نمیشدی هر سال
چون تو دیدی ز نو رخ چو هلال

چند باشی بسال و ماه گرو
چون تو زین نو نشدن گشتی نو

گر تو خود همچو سال نو نشوی
میتوان کرد لیک نکو ای

تا کی همچو زری فریب جهان
چون ترا پیر کرد دست جوان

عمر با سپهر در گشتن
هست چون چرخ در شتن ار رشتن

چرخ چون دوره اش بر اندازد
میکند دوره ز نو آغاز

کار او راز گردش است نظام
عمر این راز گردش است انجام

مطلب از دور روی هیکت
گر از این دور گشته دور بکنت

نتوان گفت چون باو که بگرد
باری از اعتقاد خود برگرد

عمر از سکه بشت آیینه
خانه عمر خانه زینست

زین نخوانش که خانه زینست
دهر دریا و عمر چون کشتیست

تو در او را ز کاکل نادانی
خفته و کشته طوفانی

مستی بیشت ز طبع چیاره
اضطراب سفینه گهواره

جست انگونه خواب شیرین
گر ز شیر مش بیم جنبید

مردم دیده تو در خوابست
عکس شهد این شکر خوابست

هان بیا چشم خویش را بگشا
مستیت را بهوش بود آکنا

چند باشی ز بیخودی خاموش
خاصیت تا نیخت بجوش

چون ز خامی ... نماند اثر
سرگذارد به پای شاخ ثمر

کردلت را ز بخیتی ضرر است
پختگی را فتادگی ثمر است

مهر زن بر زبان و راز نهان
جون چشم باده شو نهان گویا

این زبان تو جز زبان نبود
عام مانند از زبان مردم
خانه ات را بکند اگر جیران
چون ترازوست دینی و نفسی
انچه زین سر ترا رسد فضلا
تا کی خویش را جاری یا بس
جنبش از جا کرده مجلس تو
نه بدانسان که همچو مهره نرد
این تردد بکار دست تعب
نیست تنها ای عزیز این مردم
هست شطرنج این جهان پنج
دل هم ریش از جفا سازند
سعی کن کز پی نجات شوی
گرچه طبع بیاوه گمراه
دست از اختلاط خلق بدار
بس بود فقر اگر بود همت
بر کهن گشته است ای دانا
می کام انکسا که می نوشند
کی گریبان و جبه بدست جهان
فقر بی شرع نیز بیکار است
اینچنین فقر آفت جانست
شرع اصلست و غیر آن فرعست
شید ورزی و فقر نام کنی
مفلسی بود در ولایت ری
بود پیوسته طالب پسری
زر نبود و زبان بلا بگشاد
در تفحص بهر طرف نگرید
شد بمحراب آن پسر بسجود
گیرد ای شیخ اینچنین اندر دست

شنو از من کرت گران نبود
نشود مان چو سر شکنم
چون کلان نیست زان ترا عیبها
آن سر بش عقبی ان سر بش دنیا
ست نفعت ور زان سر ان سر
سفری کن بکشور وسواس
ستر تو دیو و همین دل تو
ار تقاضای شکر ببیند کز
لیک راحت بود براه طلب
غیر مصداق معنی دل هم
مردمانش چو آلت شطرنج
همه بر قلب یکدگر تازند
پیش از ان ساعتی که مات شوی
نیست از راه بازگشت آگاه
بره کلک فقر پای گذار
شانه موی سر زموی برست
بر تن دل لباس خواهشها
رخت تغییر وضع می پوشند
هر که از رخت آرزو شد عور
حق از آنجمله فقر بیزار است
ار همه خاک خوار و عریانست
فقر دار المخلاف شریعت
فقر با خاک روی دام کنی

در طلب گشته روز و شب گردان
ان پسر تا بکار تن در داد
در نظر گشت مسجدش پدید
او سجده شکر قیام نمود
بر سر ان پسر بشوق نشست

همچو تیرش بکام خویش برا
دل بگیر و دست از زر دست برزر
بلکه خواهند کرد ای برهن
اگر ان سر بسنگ خان شده
تو دل از نقش این سرا بخراش
نه بجان سان سفر که همچو نفس
رفتن و بودنت بود دشوار
خواهی ار یابی ز خانه بدر
انکه تو نشینی ازدش بود دا
تو ازین قوم جز بکار مگیر
گذارند پا بجانه بهم
ت شطرنج بیت چون آن نیز
همچو شطرنج خانه ایام
لیک باشد بچشم معنی بین
مسجد [illegible] درین سرای مجاز
فقر رو یا غذا زنکات
چون بکمر گشت از رفرنگ
انکه بکاهش از ازل نوشت
یافت پاکی ز لوث چون زهد
فقر را رنگ آتش امان [illegible]
تو اگر فقر را شعار کنی
نه چو سالوسیان بدام [illegible]
که ازین فقر باشد [illegible]

گشت روزی دچار او پدری
از تردد بهر طرف بشتافت
چون درازگار [illegible]
گشت بر سو تعلق ان خندان
این دو شد کرده گیر حسین

چون برابری بریزی پای ذرار
تو ازان ماجرا بسوز و بشور
خانه ات را وسیع این بربان
به آن طرف گران باشد
ان میزان عدل راضی باش
قدمی رفته باز گردی پس
چون سخن در زبان لکنت دار
کمنی قرعه اکشیده سفر
گشت از دام اختلاط آزاد
کام اگر میده [illegible] بگیر
جز پی جنگ و بحث و ردود
که توانی دگر رجوعی کرد
ست لی قتل و بند بی اردوم
ره زنش سوی باز چون فرین
فقر باشد اگر ترا منظور
همچو طاوس چتر از اندات
جامه آرزوی رنگارنگ
رخت تغییر وضع درویشیت
خط پاکی گرفت از دنیا
فقر عریان شدن ز خواهشهاست
سعی کن تا بشرع کار کنی
فقر را بیشه سازی از ناموس
راست چون ان بود زنی ناموس
بود کارش دام خوردن می
چه پسر ماه روی سیم بری
هیچ جایی ز بهر کار نیافت
برد او را بجانب مسجد
گره بند هر دو در غلمان
گیر خود تکیه داده او بزمین

کن

کون او در میان ان دو گز [illegible]
رفته آن یک بشیب این بفراز
چون بر ایشان نظاره چشم فتاد
این بکان عبادت و ثواب
وان پسر هم ز شرم کرده [illegible]
آبرو را بخاک تیره فشاند
چون ز روزن نظر فکند زبر
گفت شکر خدای سر بشود
کم کسی دیده است از پیری
نذر کردم بکردگار جهان
از گذشتم براه دینداری
وصف ماه رمضان جلد نهاد
ست یک باغ این بهشت برین
تازه در گشته برگهای درخت
برگ لاله از رنگ و گل رخسار
یا پر بچه ته بود سرکش
راست گویی بهار گشت مقیم
ست چون دام را اگر خمار
کاو دار تاک و کسی بدرنگ
تاک از برگ جامهای سرشار
خاکش از برگهای سبز وش
رنگ بر روی برگ تاک تش
این چمن نوبهار را وحشت
گویی از شاخهای پر ضیا
هر درخت آتشی جا دارد
کرده پر جام باده صد از
هر درختی بجمع گلزارش
نیست چندان عجب ز آتش گل
بود گلها ز رنگ آتش فام

چون بود کار گلبنی چه پیش نظر
کرده زنیکونه ساز عشرت ساز
جلامست زبان خویش گشاد
نه مقام فساد و فسق و فجور
ماند ران که بود سر ریش
نخل چو نه خویش با بنشاند
دید گفتار را آیه چو ببید
که دگر کو نه شرع رونق
اینچنین کشف زود تاثیری

بشنو از من که چشن افزودن
چار فصلش ولی یک آیین
همچو نارگل جوان نمای جهان
همچو آیینه رخ دلدار
دستها را گرفته بر آتش
اندر آتش برنگ ابراهیم
اوفتاده در و تند و بهار
باده کرد و روان چو خون [illegible]
کرده در خورد دستهای [illegible]
بوتها همچو بوتها در جوش
همچو عکس چراغ بر روزن
وطن چهلیش پدین جنت
دست موسی بلند شد بدعا
آزر ار گر بزیم جا دارد
دستها سوی هم نموده دراز
همچو چنگیت تاکها تارش
گر بخند لعب کند بلبل
شد یکی حرف سر و در انجام

این یکی دست آن دگر پایه
داشت مسجد بوقتی زاید
گفت این شرط دین و ایمان نیست
دید معلم چو آن خروش و فغان
ان مؤذن چو خانه خالی یافت
مرد معلم چو پاره بدرید
دید کان معتقد معلون
شیخ طاقوال زهد و طامات
اوفتادی ز زحمت دو [illegible]

کس بچو دید گلشنی که از و
هر درختی در و بفصل خریف
سر نهالش ز برگ خود گل رخ
سرخ گردیده برگ برگ چنار
همچو دستان [illegible] نوشان تاک
بر سر شاخ آشیان طیور
گشته در تاک مهر ما دنیان
هست هر برگ تاک را تیقین
همچو لعلست برگها پر آب
برگ زردش ز تیغ سنگ [illegible]
برگ را برده چون حباب [illegible]
نو بهر کشوری بهار رسید
هست از برگهای چون [illegible]
شاخها همچو کهکشان نظر
تاک رفته چو رند ساغر نوش
صوت چنگش ز نیر آهنگیت
گرچه با عندلیب پروانه
چون حقیقت بهر دو شد [illegible]

گوشه بر دسته دوی ز خابه
از پی آنکه شد سوی مسجد
اینچنین کار حد شیطانست
جست چون تیر از کمان گاه
بر کار یار رفته بشتافت
چون ولش مانده بود بر گرد
از فراغت نماند هیچ درد
رنگ دیگر شد از کرامات
تو بجان چه که بود در ره من
که نه بینم دگر سوی پسران
بود چون تنگ تا تو هم کاری
نو بهار است یک گل از دو
شاهدی قدر خود شناس [illegible]
موسم دی ز دست غازه [illegible]
چون گل آتشی مشعل بار
از سر شاخها کشان [illegible]
گشته مانند دید چشمه نور
چون شفق گشته برگ از تاب
ساغری پر ز باده رنگین
خورده از جدول [illegible]
روشنی داد چون [illegible]
در نظر شب شمع [illegible]
چون بهر خانه نور از خورشید
شمعی افروخته براه بهار
گرد هم ساغری یکدگر تکلیف
دست در کردن چنار [illegible]
جنبش باد تا خون چکیت
بود در عشق شمع بیگانه
هر دو را شد زبان یکی آخر

ازجیبان برده خلاف فتوا
هست هر برگش آفتاب کر
قطره بر برگهای زرد چنار
شاخ پر برگ هست سیخ کباب
برگ ده بیرون ریخت برجوار
کوه سبزش کشیده سر برماه
تا که این آتش از خزان افروخت
بر جبین صندل از طرب مالید
برگها سبز رنگ بود بهار
هست برگ چنار تا زخزان
زده سیلی چنان بروی بهار
هست این رنگ زخم ضربت او
گرچه زین پیش بید در بستان
چون قماشی که باشد اندر بار
ورق پشت و رو بگردد باز
شد سر انگشت بید لاله نهاد
چون نظر باز کرد بیرون جوال
آشیان طیور لاله نظیر
نوبهار است اگرچه جان پرور
هر درختیست همچو مجنونی
داشت زنجیر هر یکی زان تاک
کو ز برگ خزانی بمیر
در زمان از دعای مقبولش
نشسته هر برگ آفتاب لقا
مرغ زالی چو ماند خوش شد
گرده اشام همچو هست هوا
همچو طفلان زرد روی [illegible]
شده تن از بر [illegible]
از سر شاخ برگهای چنار

لیک رنگ رقابتی رود
خرده شد نقد آفتاب گر
چون کمر در طلای دست افشار
برگ ریزش چکیدن خوناب
سر برنگ جامه عاشق ودلدار
از سر کبر چون زمرد شاه
مومن ایمان خود چو [illegible] بفروخت
زعفران بر لباس خود پاشید
همچو دست حنا نهاده یار
پیش نظاره نظارگیان
که ز خون سرخ گشته دست چنار
شده رنگ آتشین جنان
بود خاموش با هزار زبان
این خزان هست روی پشت بهار
چو کم ازکار کار کرد باز
سکه بر حرف نو بهار نهاد
دیده از تاک رنگ در جهان
از خزان بسکه گشته عکس پذیر
برگ از گل نمیتواند کرد
بر نگارش چو چشم پرخونی
سر بزنجیر میخ دوز بخاک
هست پیوسته اندر کنار نهر
با اجابت رسیده مسئولش
روی در جوی شعله همچو طلا
آشیانش چو ناف آهو شد
صبح در سایه درختان خواب
تا شب گشته گرم گل بازی
تا کمر لیک غرق سرخ [illegible]
که بود چون زند [illegible]

لیک سخن گشته جان غم فتنه
لعل گوئی فزون زحد شمار
اندران بزم خاص [illegible] ستان
برگ این گلشن خزان پرورد
تاک بر آسمان فکنده کمند
ریخته برگ تاک بید و چنار
هر درختی برسم هندوان
هر درختیست زیب کرده عروس
این زمان سر بسر بود گلگون
همه بر مثال دست عروس
هرکجا یکی از رخی پرواز
برگ هر شاخ بید کرده جوان
بود تیغ زبانش اندر زنگ
زانکه در بار هر که با خبر است
دست شاخ خزان نگار گرفت
شاخ گشته ز برگ لعل قبا
گشته برگ خزانی سیراب
هست بیننده را بپیش نظر
با جوان نیست دانش پیران
چه عجب گر روان نشد پاکث
در حریمش که هست خلد آیین
هرچناری درین اجابت جا
در خزان شاخ گل فشان گشته
بسکه در بیشه بوی خوش جهید
بیشه از بسکه بچه در ناف
باد اندر برگهای سرخ خزان
زان درختان خرم ورزیبا
بنشسته برگ شان کوران
گشته پران بحال باد سحر

صلح کرده و جنگ پیوستند
ریخت از کمان بیرون خوش [illegible]
که بود همچو روضه رضوان
که یکی سرخ شد دگر یکی زرد
گردن خزان فتاده بیشه
همچو ریشش هر صعوه چنار
که درآید در آتش سوزان
یا دم چرخ کرده طاوس
دست سرخ آید از حنا بیرون
همه سرخ همچو تاج خروس
گرد و جمع آمده است اینجا باز
یا فلک از هلال چیده دکان
این زمان میکند سخن چه درنگ
پشت کارات انجم در نظر است
[illegible] از بسکه بر بهار گرفت
دل از جای رفته سر تا پا
عینک دوربین باده ناب
چون روت گداز بوته زر
برگ گل گردنت کار خزان
همچو دیو انگنان بجانب دشت
با دعا اجابت قرین
دستها باز کرده بهر دعا
چون زلیخا ز نو جوان گشته
هر سر بیشه مشکبو کرده
مهر را با چراغ خوان یافت
که بود عزت گل خندان
پاره برگ خود فتاده بپا
برسر گنج باش عمر با آن
کس ندیده بدین روانی زر

گرچه هستند شاخ و برگ نهال
چون ازین بیشه پای بیرون
هست از شبنمش بپیش نظر
اندران روضه ارم کردار
نخفته باشد اگر تذرو جان
نور تا به هزار جا از زاغ
از هوایش زبسکه سیراب است
خشک آید بدیده گوهر ناب
چشم تا کار میکند جفت
لیک از بهر وصید [illegible] دوست
همچو دریا هوا زسیر آب است
بسکه از هجوم اردک و ماغ
خیل اردک بر آسمان بجهد
هر طرف تا ز سرخ بال افشان
مرغ رنگین فزون ز حد شمار
آسمان در نظر ز جوش طیور
خاک از جوش صید شد [illegible]
تاخت سوی کوزن هر کرنا
جسته تیرش ز هر جه کرده نشان
مانده چون خشت از نشسته بران
تیر رخشان ز دست او چو شهاب
گرچه این دشت محشر انگیخت
رسی از وصف بحر چون بکنار
که اندیده چون کنی راهی
پیش از دیده خبر داری
هر دم از شوق گشته فرمانی
اندران بحر آسمان پنهان
هست ماهی بدیده پیدا
موجهاش چون گرفته بالای

لیک دارند جمله صحبت حال
دشت بینی چو بال بوقلمون
سبزه ها همچو رشته گوهر
سبزه خفته و بوی گل بیدار
ذوق نتوانش از گل و ریحان
چون زغن بال عکس شمع چراغ
شعله چون شمع گرم شب تاب
گردی دیده را ز خاکش آب
باد چندانکه میوزد و نسفت
که زحد خیال بیرون رفت
در هوا ابر با مرغابیست
غاز و مرغابی و تذرو و کلاغ
چون سطور کتابه برگشته
همچو رنگ پرده خوبان
در گل آب او قطار قطار
گشته چون آشیانه زنبور
یا که اجزای خاک یافت حباب
بیشه هر طرف فتاده براه
همچو تیری که میجهد زکمان
قالب هستیش تهی از جان
در کفش تیغ چون [illegible] آب
لیک بر وصف شاه جانگشت
بعد ازان کوی از آن در شود [illegible]
آب بینی زماه تا ماهی
عالم آب را بهشیاری
پوست بر تن دریده از شادی
مینماید بدیده بینا
دل ز جای رفته در یا
ماهی چرخ گشته دریائی

سرزاید سخن ز دشت و کوه
گشته بر دشت جانگها تنگ
چون جمال زنان عصمت ننگ
در همه دشت نیست چندان گنج
شده از کرکسان شبانروز
کون از او اگر نظری دید
گل حرا نیست پیش آن زمین
میخله دور ازین بهشت آباد
هست در پیش چشم چنین کشش
هست بجهد دیگران صیدش
هست بر صید تنگ دامن کاه
هست در چشم و دیده تعلیم
بود از بسکه مرغ در پرواز
قاز با شد فزون ز اندازه
گشته از بسکه بر بهم بسته
گشته خاکش ز بس گوزن [illegible]
چو کند صید ارکین شاه رسید
گم کسی دیده از صغیر و کبیر
خشت افکنده چون بسوی کمان
حبذا پادشاه پادشهان
هست دائم فلک بفرمانش
وصف صحرا او کی چرکنی تمام
چو کنم این دشت پر ز گل [illegible]
چون بچشم افکنی نظاره [illegible]
چون فلک ساکنی جوابتها
همه عمر کار او رفتار
دیده ماهی سبک رفتار
[illegible] نباشد خراب و آشفته
[illegible] ماه و مرغ شب

شاخ جز با اشاره ابرو
چون رخ یار منفعل صد رنگ
گشته در برگ گل نهان خارک
گر کسی نو تماشا تواند کرد
دامن خاک اطلس زد و دوز
گر شکست شیشه خورشید
لاله شمعیت دود و ش ازو سن
که اندر نظر چو موی زیاد
گلش از سبزه سبزه از گلش
از زمین تا با سمان صیدش
که فرازد بر آسمان خرگاه
آسمان همچو صفحه تقویم
آسمان بود همچو سینه باز
کرده با صبح از شفق غازه
هر گل آب او چو گلدسته
محشری برگشته چو صور آواز
خاک کوی چو آسمان چشید
بیشه را که رم کند از شیر
هر بحسین کشیده چرخ آواز
که فلک هر کجت و چرخ کمان
میرود چون کمان بفرمانش
منتهی میشود بحیره کلام
بسوی بحر آسمان گذری
زیر پا بینی آسمان کبود
با روانی ستاده بر یکجا
جمله اعضاش پای آبله دار
همچو در کاغذ کبود شرار
با هزاران دل ز جا رفته
ماده گشته نهنگ نر زنیب

کرده موجش رفت گیتی
شوق وصلش چو سینه تابیده
همچو عاشق ز خاطر ناشاد
همه عمر مست گرم سفر
ابرها همچو سایلان از دور
روز و شب خلق از دو دیده بکام
بحر آیینه ایست لبسته درو
ماهی اینچنین ندیده کسی
بعد ازین بشنو و حدیث کسان
زین حکایات هر حساب شده است
کم شد از فهم این حدیث جواب
چون امید وصال یار نیست
مست دایم چو عاشقان نالان
چشم خود از موج میمالد
همچو فرهاد کشته محنت کوش
کشتی از متاع آز گران
چون شتر هر طرف کشیده قطار
خشکی‌ها بی ره گرای دویست
راست چون شمع ...
بارکش روز و شب جناب ...
اینکه خوانی سفینه اش اکنون
بوده وارون چو کار روزگار

تیغ آب حیات بره جهی
همه تن چشم از حباب شده
میدرد جیب و میکند فریاد
کرده‌ها بسته از صدف کمر
ایستاده فکنده غلغل شور
پهن چون سفره کریم مدام
نقش او صانع هر سوی بو
که ز گفتن نیست است فضی
تاکه گوش دمی ز دست گران
دل سنگ صدف که آب شده است
در گریبان خویشتن کرده آب
زان یکجا دمی قرارش نیست
با لب خشک و دیده گریان
چون ندیدش جز خیال الم
راکب و مرکبش همه مدهوش
بر سرش گشته همچو موج روان
لیک چون ناقه گشته مهار
حدی او صدای پای دویست
که خورد خاک همچو مار گنج
سفر بحر کرده با لب خشک
نیست جز چشم پلی وارون
گشت وارون و رست از نقصان
وانگونیش داد تاب و توان

از تلاطم چو گشته زیر و زبر
گشته چون گشته عازم بکار
جوش دارد دلش لبش دگری
کرده بر باد رنگ رزق جهان
چون گریبان گشاده پیشانه
موج تا شد بلند پست شده است
چون که هر آب بیم و امید است
هر کرا گوش ازین سخن پر شد
پهن از ذوق این حکایت‌هاست
شعله این سخن ز بس تر است
نیست دریا اسیر ناله نیست
دیده‌ها دارد از صدف ...
روی معشوق نیست چون ...
با چنین حال بردبار بود
هر طرف کشتی پر از زر و مال
کشتی همچو حج کرده ...
گشته از اقتضای حکم قضا
مشتری اینچنین به برکت
لبشان از خورش ندیده جگر
آب آخر برد کهن گشته
تا که بر وضع خویش داشت بنا
گشت روزگار گرد به
سفر بحر شد بر دو سان

نرود چو کشتی نهنگ دید خطر
بخود اندر جهاد نفس سوار
میتوان یافت میبرد دگری
پخته از جوش‌ها به باران
داده گوهر بار نیسانی
نیست کرده دمی که مست شده است
نیست دریا که جام جم نیست
چون صدف گوش دیده ...
گوش‌ها می که بر لب دریاست
چشم گوهر ز نهنگ لبریز است
همه تن چشم شوق گویا نیست
لیک از درد و انتظار سفید
تا که هر چند آن رخ پر نور
داد و خلق را مدار بود
همچو کوهی که باشدش پر آب
کم کسی دیده کوه پرنده
ساربانش نسیم و موج درا
سکنش نیست و نیست انگشت
کیسه‌ها شان ولیک گم ز زر
طعمه رزق خویشتن گشته
میزدش موج رود و تیشه بپا
کرد وارونی ایمنش ز خطر

ع

مثنوی عاشق و معشوق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وانکه دارد راه برخار   همواره خودم و بار بردار   دادیم ز جید پاس با دین بند   یکباره نکرده چشم بربند
از کرده به جوست کام   نبود چو کار زشت دادم   در دیده [illegible] پیش [illegible]   بود چیزی [illegible] انفاس
زشتی [illegible] بزرگ کاره   بگرفت وجود پاره پاره   مانند هوای [illegible]   دادم و دل شاد و ان [illegible]
دو دیر [illegible]   هم مطرب شوم طفل مرده   هر عمر و دل [illegible] دادم   دادم دو دل شیفته دادم
بگره بکرم [illegible] کن   این دیو [illegible] مرگ   هر چند [illegible] ناشنیدم   اکنون [illegible] خدمت [illegible]

ورزور تو ام [illegible] الا   زانکسته ام این [illegible] بزدالا

آغاز داستان

[illegible] این رنگ چون زداید   [illegible] شاه و [illegible] نماید

از سینه گرم آتش افروز   دلسنگ و درو چنین دلسوز   زاتش ز لب فسانه پرداز   رخسار [illegible] افراز
گر گوهر سند پادشاهی   کوکب [illegible] سپهر جاهی   چون کوه حصار [illegible] از تیغ   مهرا [illegible] نهفته در میغ
[illegible]   چون [illegible]   از جمله [illegible] والا   بر خانه [illegible]
این کوی زمین بچشم ادراک   در قبضه حکم او کف خاک   کردیده [illegible] لطف حق [illegible]   از خیل سپاه لشکر [illegible]
او دین [illegible] نعمت فراوان   می بود ز جنگ فیل شادان   هر روز [illegible]   کوهستانی در سرا [illegible]
از خیل [illegible] سنگ   بشکسته [illegible] روز [illegible]   خرطوم وی از دهان نمودار   چون اژدر [illegible]
در عرصه کین چو مرد میدان   خرطوم [illegible]   از بسکه بلند پایه کردید   شد [illegible]
بودی در چشم [illegible] افروز   گیسوش [illegible] شب کی روز   دیوار کشیده روزگارش   از این خزان [illegible]
دایم خرطومش از درازی   با کوی فلک نموده بازی   از خضر [illegible] کم   [illegible]
از سر شده گوش او نمودار   چون ابر [illegible] کهسار   [illegible] مهابت فیل   [illegible] فیل چون ابابیل
چون خیمه [illegible] کشیده تا ماه   خرطوم [illegible]   [illegible] او ندیده [illegible]   [illegible] طناب [illegible]
[illegible]   چون [illegible] فیل [illegible]   میدان ز پیاده و سواره   [illegible]
زان کوه روان [illegible]   [illegible]   روزی ز قضا [illegible]   هر یک [illegible]
این یک پسری [illegible]   خاکش [illegible] شیر جان   وان یک [illegible] پری [illegible]   حوری [illegible] دل [illegible]
میکرد [illegible] آب   پیراهن [illegible] مهتاب   شد مردم دیدهای [illegible]   حیران [illegible]
با خود [illegible]   در رشته عنکبوت [illegible]   در تن [illegible]   جنبیدن رگ [illegible]
بودند دران [illegible] جمع   پروانه جدا [illegible] شمع   چون چشم [illegible]   چون شد [illegible]
عشق آمد [illegible]   از مرد و زن [illegible]   ویران دل [illegible]   [illegible]
آن مرد و خراب شد [illegible]   وین [illegible]   افتاد [illegible]   [illegible]
پیچیده [illegible]   بر داغ درون [illegible]   کردید یکی [illegible]   آمیخت بهم دو قطره آب
شد [illegible] زیاده   شد یک گره [illegible]   [illegible]   کردید یکی دو چشم [illegible]
تابیده بهم دو رشته جان   زان گشته چراغ دل [illegible]   چون [illegible] چراغ این [illegible]   آن یک بر خود چو سایه [illegible]

بود آنچه دران دو دل نهفته   نگذاشت نگاهشان نگفته   ناگفته [illegible] رسیده   گفتند بچشم هم شنیده
[illegible]   زان زلزله خورد کوه بر کوه   از حالت آن دو عاشق زار   شد نقطه خاک [illegible] پرکار
فیلان [illegible]   آرام ز روزگار بردند   [illegible]   چون سایه [illegible]
وان مرد ازان [illegible]   از محنت خویش در پس کوه   [illegible]   [illegible] هم گشوده
بودند بهم اسیر و حیران   تا بر در شب [illegible]
آمد شب و گشت [illegible]   کردید ز آفتاب [illegible]

گردون میان آن دو بیمار   از ظلمت شب کشیده دیوار

درد دل [illegible] عاشق [illegible] شوق

هر یک [illegible] خویش خسته   رفتند چو مرغ پر شکسته

چون شاه [illegible] روز   برداشت ز سر کلاه [illegible]   [illegible]   در گیسوی خویش گشت پنهان
عاشق که بسینه [illegible] داشت   چون مار گزیده ناله برداشت   کای [illegible] کشور وجودم   [illegible]
ای مردم چشم [illegible]   ای کان وفا و بی وفائی   ای تلخی زهر [illegible] جان   ای [illegible]
[illegible]   [illegible]   ای درد و دوای جان عاشق   [illegible] پاسبان عاشق
در وصل تو ام [illegible]   چون خشکی طبع [illegible]   باریست بدوش من ز اندوه   [illegible] تو چون کوه
[illegible]   مانند زمین [illegible]   دارم [illegible]   بر هر مژه دیده [illegible]
[illegible]   باشد دل من [illegible] داغ   [illegible]   هر شب [illegible]
[illegible]   چون شیشه ساعت [illegible]   [illegible]   از بسکه [illegible]
[illegible]   افتاده [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   باشد [illegible]
باشد ز تو [illegible] کام   [illegible]   [illegible] چشم خونبار   کارش [illegible]
[illegible]   [illegible] خراب [illegible]   [illegible]
[illegible] قرص خورشید   چون طره شب [illegible]

البته [illegible] کرده   بر [illegible] شب [illegible]
شد [illegible] صبح [illegible]   [illegible] چراغهای انجم

در [illegible]   [illegible]   آمد [illegible] مردمان [illegible]   از مهر [illegible]
چون روز [illegible]   میدان [illegible] فیلان   از کثرت اسب و فیل [illegible]   شد مرکب [illegible]
شد [illegible] خاک [illegible]   [illegible]   در دیده [illegible]   شد [illegible]
شد [illegible] آهن   رخسار بتان [illegible]   مردم [illegible] بسیار   جا کرده بهم [illegible]
هر یک [illegible]   [illegible] سینه [illegible]   [illegible]   شد صورت [illegible]
بر عاشق خسته [illegible] تنگ   [illegible]   شد تنگ بزیر [illegible] آهن   بر [illegible]

پرگشته فلک بکاه تحریک
گشته سعادت آن دو مجنون
از قطره اشکشان دو سیل
شد رفت چو کار شوق از حد
دل کرد هر آنچه از طلبش حق
آن شکوه مودی از ستاره
عاشق ز برای شرح این درد
باشد پی قطع خواب از من
در شام فرقت ز تاب هجران
آزرده ام از سپهر هر جز
بگذار که کام خویش گیرم
از باغ وصال میوه چینم
کامی بردم چشم آشنائی
تا هجر تو ام نصیب کرده
عمر من رفت هر دو یکسان
عشقت های عرش سکن
بودند چنین بهم نوا ساز

چون شیشه وقت ساغر نیک
با هم چو دو دیده پر از خون
کردند شمار عقده دل
فریاد و خوشی از دو سوشه
شد چشم بر دو شاه وصل
وین از شب هجر ای نگاه
بر خاک چنین بگو [illegible] کم
وا کردن چشم چشم بستن
چون حال حشم بود پریشان
یاری تو بکن حمایت او
یعنی که بروز وصل میرم
روی شب هجر را نبینم
وی چشم و چراغ روشنائی
در سایه نخفته ام چو خورشید
مانند دو کوه سخت قربان
یکسال از دو تویی یکی من
بی محرمی زبان و آواز
اه در شب و قطع گفتگو کرد

چون عاشق زار چرخ کردان
رفته به نظاره جو نی
وز اشک و نگاه آن دو بیمار
بر صدق کلام قول اکنون
ان اشک ز چشم تر فشاندی
یعنی که بکار رسد بپایان
کای آنکه عزیز تر ز جانی
از عشق تو مانده ام پریشان
محروم تا چند در جدائی
تو یار منی برنگ غمخوار
از هجر نهان بوصل سازم
معشوق هم از سرشک خونناب
از درد تو گشت چهره ام زرد
از گریه که سر بدشت دادم
سوز من رفت هر دو یکسو
چون مرغ شبیه دیکبال
هر یک غم خویش شرح میداد
هر یک بسرای خویش [illegible] کرد

با آن دل پر غبار شادی
سر داده نکو بیار کو نی
گفتی ز نگر گسسته شد تار
دل داد که ای ازو طبیبان
وین دست بزلف خود رسانی
طره از جفای شام هجران
گویم تو حال اگر چه دانی
از مهر چو سایه ام گریزان
چون دیده رود ز آن رخ جانی
با دشمن جان من مشو یار
شب ماند جان و وصل ام
این راز نهفته گره [illegible]
بیمار گشته مردم از درد
در آب چو برگ گل فشادم
مرگی من رفت هر دو یکسو
با یه بودن مرا بخیال
تا شام کشید تیغ بیداد

صفات [illegible]

ای حسن تو نور چشم افروز
ای از تو تمام ناقصان
ای کرده ز رنگ کیمیا کر
نکهت بود از تو عنبرین بال
شیرازه بزم جمع از تست
با این همه کبر و سرفرازی
هستی ز سعادت خداداد
بر آهن اگر نظر کاری
هر کس شود از تو داغ بیتاب
هم زینت بزم پادشاهی
در پرده شب چراغ فروزی

تاثیر تو دم خاک را زر
از چشمه تست آب تمثال
گلگونه روی شمع از تست
طفلانه کنی بخاک بازی
ننگ تنک تماق [illegible] داد
هر شکل که خواهش بیاری
تو داغ شوی ز رنجت آب
هم خادم مطبخ گرانی
در بزم شهان بگو ز سوزی

از دود کنی فلک طرازی
آراسته از تو خوان مردم
سنگی که بکار گیرت موم
شیرت شود و حریف میدان
کردند چو با تو سرکشی یاد
خضرت با که نیست موجود
با این شدت ز طبع وا هم
هم راست کنی بزم کجا زا
مستی بمجوس کج کلهی

خورشید شب و ستاره روز
ای مرشد وادی دیدهای
در روی ز رشته ستاره سازی
از لطف تو پخته نان مردم
در پنجه حکمت تست چون موم
بر هر گسست کز حیوانان
کردند بهم جدا بناچار
پیوسته با دیت ز سر بوده
داغ تو نیکنند سیاه هر
هم کج صبا [illegible] ستار را
در تست چراغ شاه روشن

هر چند که زور رستمت هست
بیقدر ریت آرد از جه ای
در بادیه سلوک فردی
در جنگ تراست فتح پیشه
ای ز رخ تو چراغ حسن روشن
ای نسخه خوی پادشاهی
هر کس که تو کمیش شود [illegible]
بار از ربست کهی چو آهنگ
روغن روزی که با تو جوشد
هر بوته رست بوته گل
ای روی تو همچو روی دلدار
شمعی که فرازی افروزی
پیرایه حسن از تو خیزد
بانت نشان نو بهاری
هر کس سپه از تو غنچه وار
گیرند شجاعت از تو تعلیم
بالا رفتن بود شعارت
هستی ز تنگ تاب تا تیر
ای روی خوش تو چشمه نور
تا کی دم گرم بر تو سوزم
باشد چو شکسته شد دل من
آخر نظری بکار من کن
ورنه حذر از سرشک من کن
معراج شود برنگ شلم

سد ند ترا برشته دست
افتاد و گشت ده چهندی
از شهد بموم صلح کردی
کردی دل سنگ از تو شیشه
فرزند رشید سنگ و آهن
ای دختر آه داد خواهان
در خاکستر نشیمن عار
از خانه سنگ بیدر سنگ
چون آب ماه [illegible] سیه
امان از رنگ سنبل
ای خوی تو همچو خوی احبار
کامی سازیش و گاه سوزی
چشم تو بهیچ سرمه ریزد
مستی جمل از سپیا کاری
در پیش تو شب کتاب خود
از زنی تو بخویش دام ایم
در شمع تنزل است کارت
باشد هر دم تراردم پیر
زین چشمه نور چشم بود دور
هرزه در هزار بار سوزم
بر من رحمت چوب شکستن
مشت شرری بشام من کن
رحمی جان وی خویشتن کن
از تنگه راستان کند کم
سازند ز طعنه ام سوزش

فانوس حرم رفت گلشن
هر چند ترا بود زیر و بال
فریاد بر آوری چو مظلوم
کرد و جو سنگ از جدائی
ای جامه مردمان عریان
در بزم تو گر کسی نشیند
داری بر دوش کسوت ال
هر کس [illegible] کرد اشتغالی
بینید کنی تو سیمها را
هر زر که تراست همچو قارون
فولاد ترا بدست تاثیر
در شمع چراغ خروشی
هم کسوت حسن نازنینی
سرچشمه کار هر فن از تست
ای سرمه چشم داغ از تو
گر لعب کنی چو کودکان ساز
سند دیار [illegible] از تست
مستی ز جمال نور افشان
بینی چو مرا ز غم بجان
گامی دارم ز هجر دو بر
چون نیست دو و بغیر مرکم
در محفل قرب ساز خاصم
گر دیده من که ابر خیزد
کرد و ز سرشک چشم پر جوش
گیرند مرا که گشت آتش

ورنه چراغ دیر روشن
افشان غیرزان روی چو اطفال
آلوده شهد اگر بود موم
بارش بود از تو مومیائی
ای خونی لشکر زمستان
خوی تو بعاقبت گزینه
داری اثر محبت دل
از غیر تو نیکند جدائی
هستی تو محک سیمها را
در خاک کنی همیشه مدفون
گاه آهسته است و گاه شمشیر
خاموش شد دلی خموشی
رسوای جهان چو شمع کمینی
هر گوهر که هست روشن از تست
بنشین که گل چراغ از تو
بر رشته روی چو ریسمان
آتشکده را حیات از تست
حضرت که موده رایی ان
رحمی بمن آر شام هجران
چون ای غمش ز جای بگیر
هجران با خلق است سازد
یکبار بسوز و کن خلاصم
دریا دریا سرشک ریزد
ایمه شب را چراغ خاموش

در بیان حسن ناز دلال و [illegible]
و توجه کردن [illegible]

تصنیف کن کتاب انسان
کاین نخل نمیشود بر مند
از مهر جفای نوع ناچار
دختر باشد اگر چه گوهر

در عقد کشیدنش گهو تر

این خانه که صنع حق بر آراست

زین گونه نوشت شرح عنوان
در باغ جهان گشته بهمند
دختر بود و برای کس عار
در بسته بنای [illegible] است

چون مرکانی نقل و زیب
کردند روو این عمارت
گفتا پدرش شبی بمادر
این مژده رساند چند بار
داماد پی بسیج این کار
از سودن سنگ شد بهر سو
پیران چو صدف عبیر آمیز
از بارکشی کوهی و برزن
فیروزه ز رنگ کان و کیب
شد سوده ز رنگ مضطرب
هر سنگ ز نامه ور قبیله
تا بحر و هوا ز زر رسد سود
برگشته ز خلق برزن و کوی
فوجی ز پریرخان چون حور
کرد آنچه ضرور بود سامان
دادند اسباب خرمی بار
از رقص و نشاط رکوبش ای
پنهان شده دلبران فاخر
خوشبو همه چون نسیم عنبر
کان رنگ عروس میبودند
این کار اگر زبان کر سود

خوانای رقوم لوح بینش
داند که نزد دو نوع اعضا
چیزی که غرض ازین بیانست
یک بیت لب این دو گوهر تاش
باید که بود دو دیده و گوش

از صاحب خانه کز زیست
ویران شده نقش بود بنیاد
کاین در کمی سپرد بستر
کان کام که خواستی هزاران
زر ریخت کان کمر کشیدند
هر غار چو موی ناف مشکین
کردند دو دست پر ز کاسه
اطفال چو مور کرد خرمن
پرواز نمود چون فرشته
صندل ز پای اندر تردد
آمد بیرون چو کرم پیله
شد پاره همو و زنده چون دود
سرگرم همه دران تکاپوی
آراست چنانکه بود دستور
ارسال نمود تا کنیزان
کردند درشتگی [illegible]
بر قوت زمین خضرا جای
هم چون رگ لعل [illegible]
آتش همه را ز شوق در سر
وین عقده ز شکار بگشودند
نا کرده بجو دست خیره بود
جز خضر دل نه دست داده
نه قوت پا که راه پوید
در کف چو مهت اختیاری

باشد هر چند سخت بنیاد
معشوق چو بود نو رسیده
چون نامزدی ز اهتراز آمد
برخیز که صبح وصل خندید
مشکان زمین ز خاطر نام
هم طفل بلند شاد [illegible]
هر داغ بدیده نو [illegible]
مسکر دل پی بسیج این کار
گوهر صدف ز رنج زاری
آمد بیرون ز غنچه چون گل
تا شمع و چراغ داده تاب
شد شانه روان بخاطر شاد
گفتی که زانده هیچ پر فن
از فقد هر شمع و چو [illegible]
زانسوی [illegible] زمان دختر
زاده شد خلق و باد دامان
وز بس بسوخت هرکسی [illegible]
هر یک چو نهال گل معطر
چون رسم بر جهان [illegible]
می بود نشین بعزت [illegible]
کردند بسوی خانه آهنگ
در آتش سوز دل فتاده
نه جرات دل که راه گوید
ناچار روانه شد بزاری

شنیدن [illegible] و قصه [illegible] را
و چاره کار خود نمودن

یاران کی دل باش و کز بان باش
هر کس لب انسی [illegible] و گوش

چون نیک و بد است دیده [illegible]
این یک پی خوب و زشت [illegible]

خالی چو بود ز خانه آباد
در گلشن ناز غنچه شیده
آمد نه به قامت او [illegible]
از آسته سو که میرسید
گشتند زنان [illegible] اندام
مانند غنچه ز رنگ [illegible]
در دامن [illegible] مشک سوده
هر گوهر چو خار دشت رفتار
چون لنگ رویده گشت [illegible]
از بیضه گشوده بال بلبل
جان یافت شرر چو کرم شب تاب
مانند هزار بار [illegible]
جمله آتش [illegible] سنگ آتش
هر چیز که بگذرد ز خاطر
کردند هر آنچه بود در خور
در سنگ شرار شد فروزان
برگشت فلک چو [illegible]
بر فرق فتاده خوان پر زر
[illegible] بود بر [illegible] نشین
تا بار [illegible] آفات
از عیش بر [illegible]

دانای رموز آفرینش
دانا غرض حکیم [illegible]
گوش و دل و دیده [illegible]
زین سان که بود شنیدنیها
آن یک پی نیک و بد شنیدنیها

عاشق که رنجبر بود در جوش
کای بخت بد این چه بود کاست
از بهر کلم چه باغ خواندی
روی خوش خویش [illegible]
چون غنچه نرگسم بگلشن
در جای خودم غریب مردم
چون نیک برون ز رنجبر [illegible]

فکری ز برای خود نمایم
این گفت و گرفت راه صحرا
بگریز دلی ز درد و تیمار
با خود برداشت ریسمانی
چون خصم ضعیف دشمنی کوش
عاشق را بود لیک از خشم
میگفت بخود دلی ز غم مست
چون کند شود [illegible]
این زمزمه میسرود و میرفت
بنمود در درخت [illegible] چهر
هر شاخ ز مرغکان پر شور
اشجار ز رنگ با صفا بود
هر تاک نموده باده از روی
[illegible] ز رنگ آن هوا بود
در دامن آن زمین پر آب
شد شاخ عیان ز نخل [illegible] سال
افتاده هوا [illegible] موج پرورده
سنگی [illegible] بزیر پای [illegible]

چون نکهت خود بوعظ [illegible]
این بشنود زنده در [illegible]

خورد این خبر جوش [illegible] گوش
آن دل که ز راستان [illegible]
بر روی [illegible] آتشم نشاندی
انگه بدو دل [illegible] نبودی
دل رفت ز دیده باز کردن
چون در لب آتی تبسم
بر آتش داغ [illegible] دادم
آن به که ز [illegible]

[illegible] حیات خود نمودن عاشق

پیچیده بهم چو موج دریا
چون آینه دار عکس گلزار
نه رشته [illegible] بی امانی
پیچیده بخویش ماند خاموش
چون راه عدم [illegible] چشم
سر رشته کار خویش [illegible]
برکنگره آسمان [illegible]
خون از مژه میگشود و میرفت
هر چیز بغیر [illegible]
چون رشته چنگ و تار طنبور
هر یک چو عروس [illegible] بود
چون کرده [illegible] شیشه پر از می
رود [illegible] بود
گفتی یمن است کرم شب تاب
یا بافت [illegible] بال
چون تاب کمر [illegible]
بس پیچ [illegible]
از بخت ز [illegible] خون خود ریخت

[illegible] دادن [illegible] عشق را [illegible]

باریده بخون دیده خون باری
چون شیشه [illegible] جان
داد و خط [illegible]
بر من در وصل [illegible]
امروز که ای [illegible] وصل [illegible]
بر من [illegible] شام [illegible]
این شعله [illegible] فروزنده
زین شعر [illegible] خشم [illegible]

از روی وجود خویشتن [illegible]
با خویش چو خصم کرد کینه
افتاده و نرم [illegible]
ناچار چو خصم دست کوتاه
گفتی که مگر آن اسیر جانباز
پیچم بگلوی خود رسن را
غمزی که بر رشته وار [illegible]
شد چشمه ز قضا [illegible]
از سایه و نور روی خضرا
سروی که دران زمین [illegible]
پیدا قطرات آب [illegible]
گردیده ز [illegible]
پیدا شده [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
انگشت [illegible] شاخ [illegible]
اندوخت رسن کرد [illegible]
خود را چو کرد [illegible] شاخ [illegible]

فریاد نمود [illegible]
آیم [illegible] ز سنگ باران
کردی ز حیات بی ضمیم
آنگاه کلید [illegible]
از دیده [illegible] کاسه دارم
در خانه خود چو دیده کور
شهر [illegible] طفیل من بسوز

از عهده خویشتن برآیم
برخاسته همچو گرد [illegible]
بر سر زده جان و دل بسینه
چون حلق جهان و دل گشته
بسپرد [illegible] دست همراه
در راه فنا [illegible] ریسمان باز
بر باد [illegible] غم کهن را
کرد [illegible]
هر نخل [illegible] قامت یار
چون سینه باز [illegible]
چندین دل [illegible]
چون [illegible]
چون دامن شاهدان [illegible]
در دیده [illegible]
کاسان [illegible]
چون رشته ز شاخ [illegible]
[illegible]
از قهر [illegible] دشمن [illegible]

فرمان [illegible] جهان عالم
دشمن نشود [illegible] دشمن

بی مرده که خیزد از خاک
از چاره گذشته کار و باش
بیهوش فتاده بود که ناگه
کای خضر پی مسیح اعجاز
نابوس مرا که کام کردی
زین لطف بگو که جیب [illegible]
گردیده کباب آتش عشق
بیگانه من چو خویش دشمن
عمری بودم ز بخت دل
از وصل امید دل بریدیم
بیگانه شهر در غریبی
اکنون تو بگو که کز کجائی
گفت آنچه کشیده بود از عشق
چون راز شد از دو سوی گفته

آتشکده ساز این حکایت
این شعله [illegible]
کان هر دو کباب آتش دل
مردود دل از نصیب اندک
نزد همه بختشان مجرب
شیرین سخن آب [illegible]
برگوش جهت هر دو آهنگ
خشکیده رخت [illegible]
در تخته دهر کارشان سرد
گردند به سومنات آهنگ
هر یک ز آه آن دل شاد
عشق [illegible]

بی حکم نه برگ ریزد از تاک
افتاده بدان مکان که [illegible]
از هر دو جهان بریده پیوند
فرخنده رخ مجسمه آواز
بخشم هوسی و خام کردی
هستی ز نگاه [illegible]
بیهوش شراب [illegible] عشق
بی مهر ز مرده دیده [illegible]
در خاک طپان به رنگ بسمل
از کشور خود سفر گزیدیم
خویش تو [illegible] زخم نصیبی
لب تشنه خون خود چرائی
وان درد که دیده بود از عشق
شد این گهر از دو سوی سفته
برخیز نجات ره بپوئیم
شاید که شود دوای این درد

ناگاه چو او اسیر بندی
او بخت دیده آنچنانش
بعد از سحری که چشم واکرد
با آنکه مرا نجات دادی
نزدم چه شده بود که پرواز
گفت جان بخش شدم [illegible]
دامن [illegible] کار چیده
شهباز نگاه نرگس [illegible]
محروم چو از وصال گشتم
از خلق چو رو نهادم گام
گردد چو جبه کار [illegible] افتاد
عاشق برداشت ناله زار
این آتشی از نفس [illegible]
گفت جان بخش [illegible]
سوی بت سومنات بودم
وز لوح تو نقش [illegible]

دل داد به مستمندی زار
[illegible] ریسمانش
نغز این بگزید و دعا کرد
گفتی که مرا حیات دادی
گردانی از آن جهان مرا باز
از یار و دیار گشته ناکام
در دست [illegible] بریده
مرغ دل من ربود از دست
از ناله به رنگ نال گشتم
ناچار [illegible] شدم رام
جز نفس تو [illegible]
زانکه بر طبیب بیمار
چون مرغ کباب آن [illegible]
ای کشته دلت به رنگ خود [illegible]

روانه شدن [illegible] به سومنات

بیهوش خراب [illegible] دل
همچون دو [illegible]
چون سرو [illegible] لرزد که تب
با همی خواب شام محنت
زیر و بم ساز ناخوش آهنگ
همچون دو لب [illegible]
افتاده [illegible]
با طالع خویش هر دو در جنگ
مانند سپند کرده [illegible]
از اختر چون تنور [illegible]
در سوختن هم آن دو [illegible]

در دیده خلق خوار و ناباب
اندوه دل و مصیبت جان
آن هر دو ستم کشیده غم
بر هم زده از نصیبت هم
روز و شبشان ز رنج [illegible]
از آب رخت خویش [illegible]
پیچیدن آن دو [illegible]
نالان شده [illegible]
وادی که بران دو تن گذشته
آثار نگاهشان در آن تب
مانند دو چوب تر بر آتش

جغتانه طراز این روایت
این بت ز نگارخانه چین
چون خواب [illegible]
چون بت [illegible] راه [illegible]
گویا شده از قضا [illegible]
دایم چو دو دست [illegible]
تا ساز هم چو چشم احول
چون کوکب [illegible]
مانند دو [illegible] دیده
چون تار [illegible] مضراب
هنگام گذشتن [illegible]
در چرخ [illegible] به رنگ کوکب

آن راه بدین روش بریدند
تا گاه ز دور آسمان وار
[illegible]
خشتی ز بنای او [illegible]
بر گنبد او [illegible]
چون پسته [illegible]
چون کعبه [illegible]
در جای که کعبه گشته پنهان
[illegible] این بنای [illegible]
این شکل چنین [illegible]
در دیده نمود آن [illegible]
بر عکس [illegible]
جمعیت آن گروه انبوه
سرها همه از ادب گشوده
در آمد و رفتشان [illegible]
اگر دیده [illegible] معمار
زان [illegible] بر خلاف [illegible]
ره [illegible] سنگ آن عمارت
آراسته دلبران [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

پوینده راه حرف [illegible]
کان قوم که با عروس بوده
هر سو قدمی [illegible]
چون آب گذشته [illegible]
[illegible]
در موج طرب [illegible]
هر یک دل از [illegible]
در دیده افق نموده [illegible]

در تعریف عمارت سومنات

گردیده عمارتی نمودار
از دور [illegible] کس [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
شد تاج خروس عرش [illegible]
پر گشته از این بنای [illegible]
مرغ دلشان پرید [illegible]
از مرغ قلوب دل سیاهان
[illegible]
کی خاک شده [illegible]
همچون شب [illegible]
جا کرده به باغ [illegible]
چون سبزه [illegible]
سنبل [illegible]
چون موی [illegible]
چون آهن [illegible]
میگشت [illegible]
هندو [illegible]
چون گردش آب [illegible]
بحری [illegible]
تا آنکه بدان مکان رسیدند

افلاک دمی که این بنا ساخت
دیده که از صفا [illegible]
زان حسن که رهزن نظر بود
[illegible] شب و روز [illegible]
لیکن [illegible] هندوان گمراه
وان قصر رفیع [illegible]
[illegible]
تمکین و وقار [illegible]
هندو [illegible]
[illegible]
زان چهره [illegible]
خاکش [illegible]
از رنگ [illegible]
مغرور [illegible]
زان آینه نقش [illegible]
چون طوطی [illegible]
از صیقل سنگهای [illegible]
دیده [illegible]
گشتند روان [illegible]
آهسته [illegible]

رسیدن [illegible] به سومنات

چون مژده [illegible]
در موج گل از لباس الوان
پیچیده بهم چو موج ابری
[illegible]
پر نغمه [illegible]
چون رشته [illegible]

بر کوه [illegible]
از پوشش آن [illegible]
می خوردنشان [illegible]
[illegible]
از باده [illegible]
گردیده ز شور عشرت [illegible]

تا بلکه [illegible] می بردند
برگشت ازو چو قالب از خشت
بیدار ز [illegible] خانه جانش
هر سنگ [illegible]
چون دیده درون [illegible]
مقبول [illegible] کعبه الله
[illegible]
[illegible]
باشند [illegible]
[illegible]
وان قوم [illegible]
[illegible]
چون سایه در [illegible]
[illegible] رسیدن [illegible]
آن خاک [illegible]
گردون [illegible]
[illegible]
[illegible]
گردند [illegible]
در گریه چو ابر نوبهاری

برگشت چنین بسوی مقصود
خواب [illegible]
چون سیل که کوه سوی وادی
گردیده [illegible]
رم خوردن آهوی شکاری
در دیده [illegible]
آفاق [illegible] چون گلستان
چون [illegible]

این ره شناطی برید ند
پرداخت شد رعیر جون جا
بر چهره بت چو چشم بکشاد
گاه سنگ نشان را بخصوص
ای چنبر از زمین و افلاک
ای بسته زبان و خوش عشوه
ای کوه جا از وطن بریده
ای قاید کم نموده راهان
عاشق ز تو دلخوشی ندارد
دردی که حسنه به هر دهد
وقت زدرد و بر فرو رم
تا کی بفغان جگر خراشم
من از تو دوای خود بجویم
عارات که باشم از کم و بیش
باشد دم تیغ طاقتم را
گفت این سخنان و شاد و خرم
چون عاشق و آن رفیق همدم
وان رشته بر فق باز کردند
جنبش جنگ چو شناشد
عاشق چو بدید آن تبسم
چون دید چنانش آن وفاکش
تا آنکه بسوی هوش بشتافت
گفت ای من وصد چو من فدایت
این مهر فلک ندیده ام من
این جنگ قضای خارج آهنگ
دانست که ترک هم چو کیسه
من غم خوردم آن دو عشق را
این درد رسد که مردمان

تا آنکه بدان مکان رسیدند
شد منزلشان چو آن حوالی

چون سیل که میرسد بدریا
آن جنگ شد عزیز خالی

خطاب کردن شوی با بت

ای حاجب بارگاه هر بود
هست ز ذره شعور و ادراک
بر تو همه کس زبان گشوده
در شهر خوشی آرمیده
ای دام فریبکار شیطان
این سنگ تو آتشی ندارد
تو سنگ شوی و دان ترا زد
هنگامه صبر را بسوزم
تا چند بکام بخت باشم
پیش تو ز درد تو بگویم
در دهر که ای گسسته ازخویش
آخر نفت فرصتم را
زنار میان بگردن افکند
دیده که یار قصد خود کرد
سر رشته او دراز کردند
گفتی دهنش بخنده و شد
چون رنگ خود از رسانیدم
بنهاد سرش بدامن خویش
لی لی غلطم که مرد جان یافت
بگذار که جان دهم برایت
سنگیت نهاده در علاجان
بر شیشه کام من ز سنگ
چون عضو بریده سر بیفشرد
من جان دهم آن دو زنده
من بهر شما گذشتم از جان

ای شاه پیناب حیرت
ای پیر بکرده کار جاهل
ای گشته ترا ز اهل دولت
ای دوست بر تو هم چو دشمن
ای مایه درد و داغ مردم
در باغ مراد جان غمگین
ای ایمن و بخت من ترا جنگ
فریاد کنم ز جان غمگین
فریاد که با جدائی یار
از لطف تو کی گشاید این گل
از صبر گذشته است کارم
آن به که دگر سخن نگویم
پیچید چنانکه مار ریش
گشتند و دوان بجان مشتاق
معشوق گشود چشم مخمور
آری باشد ز سنگ گلشن
کردید بگیر دو آن وفاکش
از گریه زدش گلاب بر رنگ
آن مرده بسوی یار جانی
بگذار که دامنت بگیرم
ترسم که ز بخت بد دگر بار
جان بخشش چو دیدگان دو دلکش
داد و بستد قیت کفن ارزان
پس کرد نظر بسوی عاشق
معشوق آن به از غم بخوشید

خاموش شد آن خروش و غوغا
آمد برون ز نرگس تنها
چون مستیان نمود فریاد
ای منتخب کتاب حیرت
ای خشت بنای کرسی اهل
این مرتبه بی تلاش و همت
کیوان شب تار و روز روشن
روشن بکنی چراغ مردم
هستی دل بسته آبگینه سنگین
مینای دل شکسته را سنگ
بیدار شوی ز خواب سنگین
باید بودن بکام اغیار
کی مرد کند علاج بیمار
آخر شده عمر انتظارم
وز کشتن خویش چاره جویم
کردید سیه بر کف خویش
زانگونه که سنگ غلطد از طاق
زلف که که اخت جان خلیطر
واکرد دو چشم خنده کردن
چندانکه فتاد و رفت از هوش
صندل دماغ داشت از بوی
بگرفت ز سر چو زندگانی
پیش تو بکام دل بمیرم
یعنی که نه آسمان غدار
هستند ز شور دل پریشان
گر زانکه حزم و جان بیک جان
کای در غم عشق یار صادق
برخیز دو درخت من بپوشد

من نیز لباس او بپوشم
خواهد چو مرا فراق کشتن
ور نه همگی ز جان چه تاب
زان خانه بدند و جستن کام
رفتند برون بخاطر شاد
در راه دفا چو آن جوانمرد
در کسوت زن نهفت رخسار
دانسته شعار خویشتن کرد
آن رخت زنان که او ببر کرد
تاثیر قضا رحستم نهاد
حاصل که عروس صاحب افسوس
میرفت کشان بناز دامان
پا در هر کام پس کشیدی
چون تیه بره مرا کرفته از جا
بنمود عمارتی مصفا
خال چو بنای چرخ ارقم
اطفال مهد زاده زان رو
آن کاخ شده زراه تعظیم
کردید برای او مهیا
بالا رخان از رنگ اندام
کامروز مرا جای این راه
ترسم که ز رنج جان نا شاد
است باشم بکام خود شد
دارا و کمینه مند وقت
با هم جلت اگر که اکنیم
کیتی بانه بر تو زین جمع

مردانه درین لباس کوشم
سهلست مرا ز جان گذشتن
میریم چو تشنگان بی آب
دیدند چو آن دو تن کران مرد
کردند چنانکه امر فرمود

با هم برو به خرم و شاد
این حرف اگر ز من بذیری
تا آن کام ز وصل هم بگیرید
از صدق دل این سخن ادا کرد
رفتند برون ز راه معهود

آمدن عروس پرستیدن بانکی و خانه داماد و بیش

مردانه لباس زن ببر کرد
چون در می ناب عکس رخسار
تا بیت چو خاک تربت مرد
چون حامله داشت در شکم گر
سو زن درآن برای داماد
خود را آراست همچو طاوس
زانسان که رود بخرد و سان
زانگونه چو آره رو بریدی
دامم سوی بازگشتنش میل
زانگونه ز بند محنت آزاد
باشند خود سی آن بر سر
چون کاخ صدف سفید سیم
گفتگو چو چشم بینا
چون کرد در آن مقام آرام
گر دست سیاه روی چون شب
تا شند و شوم ز زردی داماد
لی زن بودم انیس لی لی
افکنده و سر فکنده بیت
در حکم پدر بت چنانم
آن هم ز برای خدمت شمع

در رخت غزال رفت آن شیر
مرد پیش زنی نمود رو کش
در رخت زنان نهفت عمدا
لی لی غلطم که درت فقد بیر
هر شعر که داشت پسته آهنگ
رفتن سوی قوم مصلحت دید
در سر قدمی که ره سپردی
در جنگ بر قتنش ستاده
از ناله بیک مکان نشستند
رفتند سوی وثاق داماد

توصیف خانه داماد

آن خانه زر فرش تمامی زرین
آیینه رخان زبانی آزرق
آن خانه فروز دیده و دل
آهسته برنگ بید باغان
بنشستم ز جای راحت بسته
خواهم سوی آن مشتی بجوید
گفته که اختیار با تست
فرمان برت چو من غلام
گر نیست ترا دماغ تالیف
این حرف چو گفته شد بیکبار

من با تو و تیغ تیز بیداد
پیوسته ز وصل کام گیرید
چون این عجب شما میرد
جستند چو عندلیب از دام
زانسان که رود سبو از یاد
آهسته نمود آب جمشیر
چون خنجر فتنه در آتش
چون عربده در مزاج صهبا
آمیخت چو شهد زهر در شیر
وان ساقی عروس آن بکار آهنگ
از خدمت بت برون خرامید
چون آب فسرده باشد روی
همچون سخن زبان آلکن
چون در ته آب جنگ برباد
برقش سنبل چو ذهن داماد
چون بیضه لعاب از زر و سیم
چون خانه چشم باز نرگس
چون آهسته در لباس آزرق
چون نور به دیده کرده منزل
گفتا یکی از آن وفا کافان
چون طاعر بال و پر شکسته
وین گل بغنچه دگی نبوید
سر رشته کار در بلا بست
نا دیده مگر از طریق فتنه
تضییع ترا دهیم تخفیف
رفتند برون ز حجله یار

پرداخته گشت خانه از خیر | چون کیسه باد دست در سیر

رسیدن جانبخش بمطلوب و رفتن ایشان با یکدیگر

آن هم باشد ز آمد کار | این آمد کار پادشاه است
اقبال و سعادت و توفیق | تنها نتواند این شاه
همراه تو ولیک پاسبان است | این آب ز التفات باری
بر پشت تو خواب کن فراغت | چون گشت عروس آن گرفتار
چون کرد نظر بروی خادم | دید آن بت شوخ دلبر است
خورشید بجست بر آتش | با بخت نماند جنگ و خشمش
چون شعله دوید سوی او گرم | پروانه آن رخ کو کشت
گفتند صیاد بگذر و شب | آن به که نفس گسسته بوم
مانند دو بال مرغ توأم | در راه برای شتاب کرده
تا آنکه باصفهان رسیدند | یکسال ره اینچنین بریدند

ترتیب شهر اصفهان و وصف ارباب اصناف

چون کاخ خیال کیمیاگر | چون دل همه خانها شمالی
چون گل در خانهاش خندان | بیرون ز شمار مخزن گنج
بیرون ز مرو و چو شکر آل | از سبزی کشور و بلادش
چون شمع گشوده بال زرین | بگرفته ز سبزه در جانش
هر قطره شب چو کرم شب تاب | آسان کرده بطرف گلشن
جان بخش برگ آب چو ان | گندم چو دو اندر ریشه زانم
در خاک چو ریشه رگ کشیده | گر داله لاله بهاری
در کام زبان چو مغز بادام | بنمود منارهای پر قند
چون سر علم از علم هویدا | هر برجی را نموده از شهر
گر دیدن او شود که … | بنموده بچشم اهل اصناف
بازار و دکانش از عدد بیش | هر صنفی از و بجمعت از …

صفت علاقه بندان

اطفال بکرده او خشنیده | جنبیده و دو دست جمله در کار
کس را از وی پسند نه | این قوم همه علاقه بندند
سوراخ نبوده دم چو … | از نقطهای موش …

آمد باشد اگر چه بسیار
بر تخته کعبتین نامول
گر زانکه در ایدت ز دریار
پیک جلوش زرد …
هر چند شهی جهان ستان است
چون عکس در آب بیکدورت
آن گشته نگار خویش را دم
دید آمده نو بهار با خشش
افکنده ز چهره پرده شرم
چون گفته شد از دو سو مطلب
جستند از آن وثاق بام

بنمود سواد شهر از دور
شهری همه خانهاش پر زر
مانند نهال گل خیابان
بسیار ز خانها صد سال
بر شاخ درخت مرغ رنگین
بنموده ز دشت آب
آتش بصفای روح غلطان
احیا وز زندگی بریده
گشتن جا خانه زان بام
خورشید و ماه از فراز آنها
در چار حدش چو مردم

در رسته علاقه بندان
استاد نشسته پا کشیده

پیش از همه است آمد کار
نقشی ز این پیش نیست معقول
آمد های دگر سپاه است
دائم با اوست این همراه
در باغ امل چو گشت جاری
آمد بعروسی آمد کار
کام دل او در پرده او هست
روشن شد از و چراغ چشمش
انگشت بر پیش کرد او گشت
در راه حرمت او دکو شم
ترک خور و ترک خواب کرده

مانند سواد دیده پر نور
هر یک چو بنای چرخ عالی
چون صفحه بیوت شطرنج
سرسبز چو سرو کرد بادش
آئینه موم سبز آتش
شمع از آتش چو لاله روشن
جان یافت چو عنکبوت در دم
مشغول … بشماری
همچون علم از میان لشکر
این هیچ گشود چون کبوتر
چون جوجه ماکیان ز …

دام نکمی کشیده چو گیسوان
مانند دو عنکبوت پر تار

صفت نعلبندان

هر نعل چو ماه گشته تابان | در پرتو آن رخ گزیده
نعلش ز فروغشان در آتش | گشته ز فروغ روی ایشان
پروانه زده ز بیم تو بیخ | گاهی بر نعل و گاه بر میخ
جنگش به دکان زوال است | انگشت ز دست … دولت

صفت بزازان

هر رنگ متاع غنچه گل | بر روی همه آن متاع …
صد بیدل را بخون کشیده | از ناز چو جنبیده دل خریدند
انگشت گزیده از فسوس است | با مفرده حساب بوس است

صفت رزازان

دکانش مانند چشم و ابرو | از قفل اسیر غم ندارند
عاشق بزیر پای خوارند | باشد که چو دنگ سر بر آرند

صفت عطاران

موی بر سرشان چو سنبل الطیب | آن تنگ دهانشان ز ناز چینی
طفلند و لیک صبر دارند | زان قوم اگر که اکبر شاه
بخشیده خواص قرص افیون | زنشان دار دخریده کافور
دو زنخ بهینای … | از پرتو آن رخ چو گلنار
مانند عصای کور بر زر | بر عارضشان ز خط جانان
خال زنجبات واذکره بر | از روی عرق فشان شیرین
مانند سر ریشم است چو بان | از حسرتشان اسیر …
زنبیان مطلب اگر … | با پیر … لحیة التیس

صفت زرگران

زانش ببرد چو نقره خام | دل از روششان چو بوته در جوش
آتش کشند سر از گریبان | آتش زده هم علم کشیده
… لب … ش از زنخان | تا چند … دل کینه

آن سخت دلا که خود پسندند
از روی چو آفتاب ایشان
عاشق ز نجاتشان …

بزازانش چو بر خورشید
از حسن جمالشان بهار است
بنموده بچشم شوق بلبل
تیر گزشان کمان …

رزازانش ز عیب پاکند
از شیرینی … اطفال
در دست پری رخان …

عطارانش عبیر بویند
گر عاره صنعت قلب خوای
بوستان بر باغ داده ترتیب
تعظیم ترا بر و …
زان ارکفشان زر …
دل را بجفای خویش …
شد در کفشان خیار چنبر
… ایشان
با اهل دل اختلاط ایشان

زرگر پسران نازک اندام
باشد ز الم چو گشت …
چون بچه گنجشان ببام
در کوره هم زر و ایشان
تا چند ز بیم خوی ایشان

سجاده لبان نعلبندند
هر ره را چشم پرستاده
هر میخ فتیله فروزان

مانند …
دکان ز متاع لاله زار است
چون قوس قزح …
خطها بر گزاران کشیده

افروخته حسن و نابکند
چون شان عسل نموده …
اینست که سنگ کم ندارند

هر چند که بیرو نافه بویند
اغاز بکو دکان نگاهی
دلخواه چو طعم دارچینی
خواهند دوای قوت باه
خاصیت ای …
هستند … گرم بازار
هر خال …
هر یک دارند ماه پروین
…

هستند همه چو نقره خام
حال دل … چو قال ایشان
با شعله زیادشان …
چون کوره تا نه دم …
چون دم …

کشته رخشان هر آنکه دیده

فریاد ز حسن شوخ بقال
دل ز آتش آن جمال پر سوز
سنگ من او چو اسل و ترنگ

ای کاغذ شوخ پاک دامن
ای سر و تو زلب دیده پیوسته
چون لعل ز رنگ آب حیوان
چون شمع شده میکند او

کوهر دارد چو دیده در بار
کردید ز شرم لعل ایشان
یاقوت بر لبان پر شور (مرجان)
از دیدنشان چو اسل و سوالس

قصاب [illegible] ز روی خرشان
دامنهاشان همیشه از خون
سازند ز خون چو کار رنگین

آن سوزنگر که دیده ام من
سوزن که جدا شد از دکانش
هرچند که صبر پیشه دارد
فولاد از آن نگار تا چنگ
[illegible] خوش که آن بت
در سینه مستور بود فولاد

سر تا پا چشم چون جدیده / خواهد دل خسته پریشان
انگشت کم کر زبان را / انگشت لعل آن دهان را

صفت بقال

پر آبست چو حقه انگور / از داغ تو و کهن دل ریش
شد حلقه بکوش آن دل تنگ / خون جگرم به این نشانه
ارزان [illegible] نقد صد جان / پوشیدن عیب آن رخ خوبان
خط سبزش ز نور سوز است / در دیده چو توتیای نور است

صفت کاغذ

آتش در دل نموده پنهان / ای کر [illegible] از غمت چند در
آب تو بود از آن کل آلود / از کینه من دلت چو پاکت
در پیش تو شیشه دل تنگ / تا باز چاره است بر سنگ

صفت جوهری

باشد چو چراغ روز بی نور / از خجلت آن دهان و دندان
شد سخت فقار باخت الماس / از رشک فروغشان زیاد است
خورشید [illegible] مشتری [illegible] / در حالت صبح کرم شب تاب
حیرت زده [illegible] / چون عین الهر [illegible] زنار

صفت قصاب

چون دامن آسمان شفق کون / چون دیده کوسفند قربان
با مهر شتران ماه نو بین / وصف مژه های شوخ ایشان
سازند دل از شوق پاره / هر مصرع شعر چون قناره

صفت سوزنگر

چشمی بتقاضا همیشه دارد / بر خواهش دل نمی کند [illegible]
کردیده اسیر ریخ باریک / نتوان به وصال رفتن
سر رشته او گرفته در دست / آخر خواهد ز جان بریدن
کاین شوخ صلای جور در داد / این مرغ که خون [illegible]
از دوری آن عذار خندان / شد از تم [illegible] ستوان نمایان

انگشت [illegible] ز رخسار ایشان

دارد خط سیاه و چهره آل
برکشت چو دل آن جفا کیش
هر روز آن خط سبز [illegible]

ای آب ز دیده ات دل من
ای روی تو همچو لفظ شسته
آتش دارد چو شمع در سر
[illegible] رخ تو [illegible]

با جوهریان بود مرا کار
یاقوت هزار رنگ در کان
شد در صدف چو لعل مرجان
پیوسته متاعشان [illegible]

پر نور چو صبح عید قربان
ای شام [illegible] ایشان
[illegible]

دارد دهنی چو چشم سوزن
از حسرت او [illegible]
[illegible] که بخشش انگشت
باریک گشته همچو سوزن
سوزن [illegible] آهن
آخر [illegible] برون ز سینه [illegible]

چون کاغذ اوست [illegible] / کردی [illegible] سوزن

صفت شانه تراش

وان شانه بود سوزن / این [illegible] شبیه [illegible] طفلان
از تخته [illegible] شانه [illegible] / تا سایه [illegible] دل [illegible] شانه

صفت کبابی

اوراق کتاب این کبابست / [illegible] سیاه [illegible]
از غم چو کباب [illegible] آتش / دارد [illegible] او
هر لاله که در بساط [illegible] / از رشک کباب [illegible]

صفت خباز

جا کرده چو جای [illegible] در نان / هر چشمه کار اوست [illegible]
افروخته همچو دل تنورش / عاشق [illegible] آن [illegible]
سوزد به تنور لاله رنگان / زان لطف و صفا که [illegible]
[illegible] که در خمیر است / [illegible] که در خمیر است
چون [illegible] شهد آن [illegible] / خودان [illegible] کرده

صفت کلاه دوز

با جامه چو [illegible] روی پر نور / چون [illegible]
[illegible] / از حسرت عارض [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

صفت دلاک

چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / از روی [illegible]
خنده [illegible] / آن [illegible]
انگشت [illegible] چشم ایشان / [illegible] صفت [illegible]

صفت شمعی

هر روز هزار خانه ویران / کشت از رخشان [illegible]

از شانه تراش [illegible]
در شاخ ز شوق [illegible]
عکس مژه اش ز روی [illegible]
دام ز نظاره کباب [illegible]
[illegible] از دل زار [illegible]
[illegible] کرده دل [illegible]

خبار [illegible]
عکس مژه اش [illegible] سنگ [illegible]
کرد در [illegible] شورش
چون [illegible] آن بهار دکان

کر حرف ز [illegible]
با چهره چون چراغ رنگین
[illegible] چراغ شام دیگر
چون کله [illegible]

دلاک [illegible]
در کف تیغش [illegible] سوزن
[illegible] چشم [illegible]
چشم [illegible]
چون غنچه [illegible]

[illegible] چو جمال شمع [illegible]
چون شمع [illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible] دندان
[illegible] شانه
دارد دل زار من این خرابی
چون [illegible] کباب دارد [illegible]
چون سیخ کباب بر تنم مو

زان حسن [illegible] سوخت جانم
[illegible] سنگ
چون [illegible] روی نان [illegible] آتش
پیدا است هر آنچه در دل [illegible]

کرد [illegible] آب [illegible]
باشد [illegible]
[illegible]
از [illegible]

کام دل [illegible]
باشد [illegible]
هم [illegible]
آن شوخ اگر [illegible]
[illegible]

چون شمع [illegible]
[illegible]
چشم و دل [illegible]

سررشته صد هزار امید / دلها چو زر چو رشان کداز ند
آتش در سر چو شمع دارند / چون اشک ز چشم تر ببارند

صفت صحاف

روزی که بعهده او فتادم / چون سطر کتاب بازبی کام
شد تا چو قلم با ام الکند / بر روی دل پاره پاره شد جمع
شد جمع دل خراب مضطر / شیرازه شد این کتاب ابتر

صفت حداد

در کوره عشق یار چون نام / ثابت قدمم بکوی جانان
چون آهن تفته سرخ رویم / باشد دل سخت آن پریوش
باشد ز چشم گریه من / آبی که در او نهند آهن
گرم است سر سنگ چشم پرآب / از آهن او است جوش این آب

صفت نجار

چون تخته بزیر غم زده / تا اندر رفت آن پسر دیده
چون اره امید من بریده / تا دل ز خیال او کباب است
هستم زد و سر درین کشاکش / تا با غم او مرا شمار است
سوراخ شود ز دیده من سنگ / چون اره بود بچشم دشمن
بر چهره کاه غذا از غم دوست / رخسار حزین دور مهارت
بند غذا از وقوف چالاک / از تخته روز و شب حالاک

صفت [illegible]

بر آتش غم شدم برشته / از دیدن آن نگار ساده
در تابه غم چو تخمه خندان / از کف دل این خراب جسته
چند غم عمر خاکمال / از آنکه بود دو دست خالی
صد شکر از او بهست در بر / چون تخمه که در کف است مضمر

صفت [illegible]

چون ناخن رنگرز سیاه است / باشد حسکم نهان ز داغ
از بس شب هجر من سیاه است / خورشید چو از نشیم برآید
از عکس جمال چون گل ری / گردد خم نیل چون خم می

صفت زرگر

شهره است در شبان زرگر / شاید فتد ش این نظاره

زین شعله دلم چو شمع گرد
صحاف که دل ز جور ش آب است
سر بر خط حکم او نهادم
سر چونه بی برای من بسته
حداد خبر ندارد از درد
آتش چو اسم ز دور عالم
صد شکر که تا اسیر اویم
نجار پسر ز تیغ همیشه
بر بستر کاشم تحفه
کامی که نهاده پیش کشیده
چون اره ز دست آن پریوش
چون وصله کنم چو تیشه چنگ
تیشه زیر استخوان من پوست
از تخمه فروش آن لب شور
از دیدن روی آن فرشته
باشد دل این اسیر حیران
از رنگرز آن گشتم بناچار
داغم بر دل که صبر کاه است
از دوری او که همچو ماه است
شد چاک دل من از زرگر
شیرین سخنی دو آن لب شور

با سوز درون چو شمع سازند
گویا ی خموش چون کتاب است
گردیده رقم زبان در اندام
پروانه مثال بر سر شمع
بیهوده چه گویم آهن سرد
گر سنگ صبر خورم چو سندان
چون آهن تفته در آتش
بر پای دلم ز جور تیشه
در سینه دلم غبار گرد
زد و زینی و مصیبتم خراب است
حق از دو طرف بدست اره است
از خار جفا خلید سینه من
هستند ز قدرت حق آیت
شد دیده ام آشیان زنبور
چون پوست ز تخمه ام فتاد
جسته است چو تخمه از سکت
هر روز هزار رنگ آرد
مانند حنای دست بی تیغ
چون پنجه رنگرز نماید
بر من لب لعل و شد اخگر
شادم ز لباس صبر پاره

چون رشته بود بچشم سوزن / هستم ز دل اسیر بریان
گر دست ز رنگ سوزنم صید / از چشم خودم فتاده در قید
نبود بسوی نجات راهم / صد رشته دام من نگاهم

صفت حلاج

وز خال سیه غزال چو نخال / در مغز خیال خال ایشان
خوناب ز دیده اش چکیده / عشاق ازین بتان که نغزند
دارند ز مغز خشک بنیاد / مانند کمان ز پنبه فریاد

صفت منجم

در خانه طالعم گذر کن / این دل که ز عشق گشته تاب
از زخم مرا ز خط کشیده / سرگشته شده از قضای محتوم
خونم شده قطره قطره از بیم / در رگ چو رقوم سطر تقویم

صفت شعرباف

سرگشته دوان برنگ کو / دل را کرده آشیانه
چون قوس قزح کشیده الوان / مشغول بکار گشته اطفال
مو ز نخهای قد طفلان / چون مصرعهای شوخ دیوان

صفت سراج

چون مورچه بر براه روزن / آن ابله صنع لایزالی
او رهست ز بس که نازک نگین / هرگز نرود بخانه زین
مشکل که بخانه من آید / وین عقده من ز دل گشاید

صفت کمانگر

فی الحال گشته نجر کمانش / آن پیر که چله کشیده
صد خانه نموده اند خالی / کی همچو کمان شوم مشوش
کوری که کمان چه سبز دارم / منظور بچشم عاشقانش
عاشق به دو دست بسته پشت / مانند کمان ز بر گسسته
آرم چو کمان بچشم خود رو / پیوسته به پشت گرمی او

صفت کلاه دوز

برقصان چو حباب سبد کلاهم / گردد است ز هر جهت سراغ
آیینه دو همزبان یکدل / زان جان جهان دو نور دیده
هر حرف چو سوزن ربطش / از بهر جمال یار دیدن

در دیده نگار خسته است من
حلاج نشد چشم بد دور
هستند ز خط نقد و خوش لبان
چکد از کف شان کسی که دیده
ای واقف گردش ستاره
یکره بدل حزین گذر کن
بر هر ورق هست دیده
با تار نظاره رشته جان
دام باشد دلم در آن کو
در بار قماشهای تابان
سراج گر و بود خود و چشم
از دیدن آن نگار شیرین
بر پیه خمیده قد مهجور
استادی عشق بی امانش
مانند کمان ز حسن عالی
از سر تا پا اسیر یارم
سر گرم کلاه دوز گردید
از دیدن آن رخ چو ماهم
مقراض صفت بهشت گل
از ناز و عتاب و تندی خو

دنبال نگاه خویش پویان
هر یک بشای ولیک مضمور
ما را است چو پنبه دانه پنهان
چون جوزقه جان خشک مغز
در گریه من نگن نظاره
چندین ورق است چون سطرلاب
در حلقه طاعت تو منظوم
افتاد بدست شعرباف
تا رفت شعرباف خانه
مانند پری گرفته دل
باشد بکش جان آن چشم
صد زین نگاه کرده خالی
دام رود از کمانگران روز
اینجا بر او خود رسیده
دارند گرم بروی آتش
دام باشد چو کمانش
هر دیده وری که روی او دیده
وز چله بریده غیر مقراض
پیوسته مرا بمیل خمیده
واندر دو میل او دیدن

جز چشم و دو قوم برگ سوزن
هم ابره هم آستر مصفا
از بر تو روی مه ماهش
مانند گل دو رنگ زیبا

صفت شمشیرگر

در کف دارد چو تیغ شمشیر
از دام رهایی گرفتار
افتاده که داره تیر مژگان
بر صفحه او نوشته تقدیر

بر شمشیرش غریب دیوی
مار است ده استخوان این دام
این تیغ که هست او را عیان است
با خط غبار شکل شمشیر

صفت شیشه‌گر

هم جنس پری دارد او کیست
دارد در کارگاه مو سپائی
چون آبگینه شیشه رنگش بی‌بر

مانند کبوتری که پر زد
آن غیرت مهر و رشک مهتاب
آید بیرون ز آب گوهر بیز

صفت کلال

گردیده چو توتیا غبارم
چشمیست فتاده دارد و پیش
هم تخته هم خمیر کرده

از خیل رخش دو دیده من
خاک ره آن نگار ساده
چشم لب آب و خشت برده

صفت چیت‌سازان

کارش گل و برگ و شاخ سازی
گردیده تمام رنگ چون بخت
گویی که ز دیده ماهتابی
از حسن و صفا بود لبالب

چو ابر بهار میر بستان
در دم شتوی که گلشن او
در قالب اوست روح مانی
هر چیز که ساخته ز قالب

صفت میوه‌فروش

لبریز ز رخش مهر او دل
در بوته خویش هند دانه
هر بوسه او لعل رنگین

باشد دل من در دو نیم از غم
از خوش بویش او رنگ آبی
شفتالو پست مهر شیرین

صفت چاقشوردوزان

همچون دم شعر هوش گشته
لاغر بدنان ماه نشین

آن عرصه ز نوع نوع انسان
از هم که دارم چو سوزن

صفت رمال

چون قرعه نموده خانه بردش
ویران دل من که وقف یار است

از ضعف بدن فتاده از من — هموده همه با کلاش
سیاف که خنده اش چو قند است — چون تیغ نگاه او کشنده است
آن آهوی چین چو ماهی شیر — مانند جبین چو سنگ رومی
چون تیغ ز جوهر است دشوار — شمشیر جو ماهیان در اندام
از ابروی آن نگار فتان — در دیده چو تیغ زخنه دارست
بر شیشه گران که دارم افتاد — آنجا دل خسته رفت بر باد
از سینه ام آن غریب بگریخت — شد داخل کله بر کمر دید
این شیشه شکست از جدایی — از بس خنکش فتاد در آب
کلال که ز دلبری فن اوست — چشمم ز رخش به دیدن اوست
از بسکه فقیر و خاک سارم — گردیده چو گیل سر ره رویش
شد سبز خط از رخ نکویش — هر گاه به دست من فتاده
دیدی که کنون چیت‌سازان — شیرین پسری چو شیر چالان
چون مهر فلک بوقت بازی — معمار خرابی گلستان
طبعش هر گاه طرح انگیخت — فریاد ز جبل درکمل بو
از میوه فروش خرم شادمان — خوبست دلم چو هند دانه
دارم ز خیال آن شمائل — چون زرد آلوی معنبر نو ام
سنزان که رو سرین نشانه — سیب زنخش بود گلابی
در جبه چاقشور دوزان — ای چیز چو مهر تابان
دو دو لب او بوقت خنده — چون غنچه بخیه ملک میدان
رمال که از رخش چو ماهم — دارد خبری ز شکل حالم
آن شوخ مرا ز حسن کلیوش — چون خانه رمل بی حصار است

آتش بزند چو شمع دارد
یاران ز من گشته‌اند سخت
خون در دلم از غم رفیقت

از سیر جمال آن پریوش
شرمنده شدم از آن جانب
در عشق چه سازم این طریقت

صفت طباخ

سیخم که لقب بود بشامی
چون چشم پیاز حلقه حیران
من چون نشوم کباب و بریان
چون روغن داغ آب دیده
باشد دل من چو دیگ در جوش
دل را فسرده ز ارغوان

دل در بر من ز غیرت او
شور دلم از رقیب قلاش
در سینه من دل شور شوش
هر کاه که نفس کشم دیده تو
هر یک ز زعفران ترک و دیگ
این آتش شکسته از نفس برد

صفت تیرگر

از گوشه چشم سوی من دید
در شاخ چو برگ پر برآرد
بهتر ز دهنت پر ز سوزن
در پا دارد اگر چه پیکان

چوبی که بدست او شود تیر
هر تیر بشاخ خویش از آن کام
از دیدن روی او زمین گیر
دایم باشد چو تیر حیران

صفت قناد

شیرین ز دو گفتگوی پسته
چون قرص ز نیشکر و ...
چون کاسه شهد از کس بر
دل از لب او شکست خود دید
با یاد تو در دلم ... کرده

مغزم ز خیال آن جت بین
دل از غم آن نبات در برجی
مغز من خسته راه چون خورد
چون شیشه که پر نبات کرده
چون پسته بود در و حلوا

صفت خیاط

گردیده که گریه سر پا
انگشت‌پنت دل ز سوراخ
از دست بهم زدن چو سوزن آب
دانم ز دلم که رشته‌اش گشته
بر جا مانده است در دل من

صد چاک ز نازش دل من
در راه وصال او که دور است
رگها ز غم ز ضعف هستی
که سینه خیال او گذشته
از بخیه شان پای سوزن

صفت صراف

چون نقد بروی نطع صراف
هست از خط زخم بود دو تا دم

از دیدن او دو چشم پر خون — شد متصل آب من با آتش
طباخ ز بخت من بسوخت — در سوختنم ز خشم او دوخت
هست از خط سبز آن گرامی — هر لحظه کم ز غمان که کو کو
دارم چشمی به روی جانان — همچون نگس فتاده در آتش
از دود دلم بسینه گریان — گردد دری او بود در آتش
نالان شده اشک چو نگینه — دم پخت دلم ز آتش او
از حسرت آن نگار کلیوش — چون شعله بود بزیر آن دیگ
از دیدن تیرگر دل زار — گردیده تن تیر آزار
چون ضعف بدن مرا رشید — ز دود هندی سوخ اد
در دل ز بسکه شوق دارد — انگاره بود چو برگ در اندام
هر شاخ ز شوق تیر گشتن — گرد سر خویش گشته چون تیر
قناد که خون عاشقان خورد — از شیرینی دل مرا برد
دارد دهنی چو نقل پسته — چون کله قند گشته شیرها
شیرین شده دیده تو بر تو — سوراخ بود چو نان کرچی
سر است بیادش از رو... — این کله قند در کس خورد
خیاط پسر بگو چه کار کرد — پیراهن صبر من قبا کرد
چون کوزه‌گر کس من ز تاب عنا — چون موم ز رشته در کشیدن
از حیرت آن نگار گستاخ — در قصید سالکان مزور است
آهن راه بریده پای مرتاض — ظاهر شده چون قبای هستی
از غش الکت چون عیارم — با صرافان فتاده کارم
غربن شده داغ دل ز اطراف — سنگ محک جفای یارم

رسوا شده‌ام چو غنچه خوش | دل داده عشق تا نزار است
در دیده ز فرقت لاغر | گردد پیدا ز پهلوی او
ایام مرا ورق چو گردانه | شد تیره از این سیاه کاری
زانگونه که بر محک خط ایسیم | ای جان جهان که جور کردی
با جور کشان بود با سره | دایم سخن تو چون ترازو

صفت حکاک

دل کنده شدم ز سستی خوش | آن طفل که سنگ شرم کین است
مانند عقیق در تنم خون | مانند نگین از آن گل اندام
از جوی خط عقیق او آب | این باغ شکفته است بی نم

صفت یاسمی

همچون ورق طلا مرا پوست | شاید آید بکار جانان
دل سنگ و چو بید دل درخت | چون قالب او ز شاخ است

صفت اتوکش

مانند خم اتو سر خویش | جانان چو در آتشم دهد جای
پر باده بود خم اتویش | دارم چو اتو براه او من
چون تافته اتو کشیده | خم از نگهش نگاه دیدن
کی همچو اتو بود سرم من | گر گفتش و عصا کنم ز آهن

صفت خرادی

دارد صد راه چون تحیره | زین ره که بود به دیده چون دام
با غیر همیشه یار است | این نقره خام شاخ دار است
عاشق سرکوب سنگ چینه | تا نقش کسی دگر کشیده

صفت چینه دوز

بر زلف بزرگ چینه کردن | تا دل بغم فراق پیوست
بر خرقه تن ز پاره نان | خود را دوزم اگر بسوزن
چون چینه نگفتش بحرحسته | بر و کام رقیب چون روا شد
چون بر اثر درفش سوزن | چون تا جگر کشید تیغ بیداد
چون گفتش ز چینه دربان | تا در غم آن غزال رعنا
کار من چنو ز طبیب من | چون چرم در آب است غرق

صفت دستیان

دراشده بسبز اگرچه رویش
فربه چو شود چو مدرسه زر
خورشید که شیخ حجره من خوش
از تب روزم بود همیشم

نکاک نظر نبود که کند
از دیدن ره
خشکیده از آن نگار سوزد
خورده است دل اسیر چون آب
از یاسمن چو دلم هوا است
شد زرد و ضعیف از غم او است

تا چند ز دوری اتوکش
کز روی دهد گدازش پیش
از پرتو آفتاب رویش
در پهلوم استخوان غریبه

خرادی را عیار پاکست
وصلش که بود مراد دیده

از دوری چینه دوز سینه
باشد هوس وصالش از من
کی چینه زنم بشام هجران
پیوسته تمام و گسسته
دنبال رقیب میروم من
ما را نبود براه جانان
دل برد و کرد رشک طفلان

(از دیدن روی آن جانگیر)

طبعش با ضعف ناز کار است
از فربهی استخوان پهلو
چون طفل دست بوقف ملامتگری
بهر چه کند کو خوش

مانند نگین دل مرکند
چون گل بکشش نگین نگین است
هر کم نامیت صاحب نام
همچون گل در برگ نقش جام
چون با همه رنگ من طلا است
این خسته که قابلیت هجران

باشم چو اتو میان آتش
مانند اتو ز سر کنم پای
در باشد و در کشش این
چون آکشانه شد ز سوزان

از من دل اگر خرد چه باکست
نتوان رفتن که بادام

ما را است ز داغ چینه چینه
محنت ز خورش لبه است
بر غیر برای مصلحت من
بر من در صد امید و بسته
ما را ز طبیب نیست امداد
با دیده تر مراست سودا
پیرانه سرم بسوی دلستان

آواز کشیده همچو بلبل | با هم شده گرم نغمه و شور
زانگونه که تار نار نغمه | گویا شده داراغانت هم
افتاده ز طبع شوخ مشتاق | چون خامه و نو بهار آغاز
پروانه ز جان عاشقانش | سر تا حق بود چو حسن طفلان
گویا چو زبان ادیب ایشان | اول آن دارد از خروش و غوغا
هر یک شده نغمه سنج ورقی | آن طفل که برده است هوشم
شد قفل بهم دو پنجه من | کی رحم کند بخاطرش راه
چون چوب ادب بزد اطفال | از مکتب عشق تا که هستم
چون غنچه دلم ورق ورق شد | اسباب نوشتنش مرتب
طومار دلم کتاب گردید | ورد دل از غم جدا نگویان
ایمان چو سواد روشنای | یکره بغلط مرا نخوانند

صفت عصار

بر دل باری چو سنگ عصار | شد مغز روان زبار جانم
دارند جدل چو گوش کردن | با دیده بسته گرد آن یار
با جانه چرب و روی پر نور | از روغن او تجربه دیدن
ما را نفتد زاد از درونی | چرب است اگرچه پهلوی او کار
بخشی سودای وصل جانان | بی روغن شیر بخت نتوان

صفت لواف

غلطان رفتم ز پس پهلو | همچو در کرم ز جسم غمگین

صفت مسگر

خوشحال اگر بریزدم پوست | گر کاستن من کند هلاکم
شد چون مس بچشم اندام | گرد دو چو چشم ز کوی او پای
گردید سیه رخ سفیدم | چشم در عشق تا که و هشه
نا دیده بحسرتم بدیده تر | چون صوت مس گوش مسکر

صفت اهل دفتر

هر چهره نمود دسته گل | گردونه‌ای سفید رعنا
نقد سخن چو زر شمرده | از دیده نگاه هر گل اندام
افسانه او جان جو بند دفتر | آن خانه بچشم درو در تر

اطفال برنگ دسته گل
نا بروی ادیب جلوه در تاب
هر یک ز برای جان مشتاق
شعبیت ... کن بنالش
خاموش کشیده صف چو دندان
چون شاخ جان شوخی عالم
چون رحل برای پند کشتن
باشد ز دوش بریده در حال
تا کرم اعاده سبق شد
این خانه ز غم خراب کردم

عصار که از فشار اوم
دایم دارم ز رنج بر آنها
چیا نده بهین برحب حیران
باشد چو چراغ شام دیگر

لواف که برده از سرم خواب
چون قرعه براه آن جفاجو
باشد ز خیال مسکرم سر
در وجد چو آیم از غم او کی
از سنگ جفای آن دلارام
تا پای رکوی او کشیدم

افتاد که از من دو سه
از سوز و نان بدیده چون دود
از روی گل و خط چو سنبل
روی کرد از بهشت برده
در حلقه ام طفلان امر

سیفاش چو تار نامی طنبور
طفلان همه چون حروف معجم
هم شاخچه خیند و هم خوش بیاد
دل بر سر او بجای قرآن
چون چیره دف بچشم داما
زین شوق که با هند بگوشم
چو وای فلک نه از دو آن ماه
هستند همه پی شکستم
هم رنگ دوات سرخوش لب
باشند چو سوره‌های قرآن

خونابه ز دود دل برویم
چون آب ز جوی استخوانم
گر دو نه ز رنگ کار عصار
ما راست چراغ دیده روشن

افکنده ز غم دردم آتب
پر خار چو ریسمان مو بین
پر شور تر از دکان مسگر
چون مس بر چرخ تخت الم
چون دیگ بروی آتشم تنگ
با خون دلم چو آشنا شد

شد دفتر طاقت من ابتر
سر و بستان بهشت موجود
الکلام بیا چنین بسبشی
دلخواه برنگ ...
شد وار ... ترک ...

کوتاه شده نزاع ایشان
هر یک شده چون زبان بیان
در عرصهٔ او سپاه امکان
بر پای نشان ستاده چو کان
آراسته کنند عمارت خواب
من صبح تیم هر خرج نرگسم
از نالهٔ دل خراب مشتاق
این داغ که دل بسینه تابست
بیسیم چو نرگس سیاهش
باشد بجنش زبان الهیا
کرده است چو جام باده بیوست
با روی خوشش چو گل کم از گل
در خیل نگاهش صاحب دیده
وصلش آید بدست مشکل
ابواب دلم کنند معانی
کوهی که از آن کمر گشوده است
داغم بدل حزین چو تیغ
و بیاد است چو دفتر دل ما
داغم یار داد تصحیح
کاری که گذشته از تو بهتان
حسن تو ره دل مراد
جمعیت دل خراب دائم
تریاک فروش کیف پرداز
خشخاش صفت بباغ دنیا
چون آلت مرده رفته از کار
بی بار غمش ز برگ گشته
دیدم چو صفای این مجالس

چون کرک دخانه دریغا
بر حاصل کاینات بیزان
یکجا شده جمع همچو پیران
چون جای نشان عقد پیران
گیرند رسوم خود آداب
از دوش تن حزین شود کم
پر شد شده همچو در مشتاق
فهرست ز خال ابر بر دست
سخ که کند نگاهش
دنیای من خراب و بختی
کیفیت دفترش مرا هست
این نیم از تفرش او جا
داخل ز ابواب جمع کردید
بی جو فتاده چیزی از دل
از صفر و حساب تا بی
گو هست بود و این بخوشت
از دفتر حسن اوست تصدیق
رد گشته از میان در دلها
دانست بروشان تصحیح
ای خاصه و ای خلاصه جان
دارو غه نگر حنبر ندارد
در دفتر صوتک یا جرایم
هر چند که هر دو کد خدایم

صفت تریاک فروشی

گیسو دارد و هزار سودا
بوقش بکند ز خواب بیدار
خشخاش حیات و برگ کشته
از حیرت گرفته شکل بحرا

از بسکه قلم گرفته در شت
آن خانه ز جوش خلق دریا
وان جمع نشسته دل بچشم بینا
در صحبت این شوی دگر گون
اسباب قلم شود مرتب
صد بحث نهفته گشته تخصیص
رنگ از رخ من فشرده از بیخ
نقش پداده که کاغذ ایست
آن بت که مرا سبب داغ
بر پشت لبش که حلقه است
گشتست از آن مرغ مصفا
دل از غم روی او بتخصیص
دل را که غمش بیاد داده است
کاری که مرا بکم داده ابرو
گر لطف و کرم نزاع بخواهست
خط مژه اش ز رنج دلها
یک فرد ز خنده کان یادم
فریاد کشیده از دلم سر
بعد از نگهش نگاه دیگر
از عهده حجت تا بر آیم
چشم تو دلم نمود غارت
تا بار منی جبین در عین
همچون غربت بغربت آیم

زان پشت که سبز باد ادرک
کیفش بگری فراخ پنهان
زان نکته سروده ای شکفته
پیوسته نگاه کرده در خواب

صفت مدارس

کاتب شده در نظر مشکین کشت
همچون دل چشم دیده را خواب
از جلوه که دو چشم به سر آب
زانداز خطی چو پای پیرون
گر چو قلم بهم دهند از آن آب
در صفر و فغان من از بیخ
باشد خط قرینه بر نشسته
تیغ سر من چو تمامست
دارد در نگاه چشم کم از بیخ
در دیده چو دجلت آن است
سر کوچهٔ او نگاه دلها
کردید تشبیه خود و تشخیص
باشد حواله زیاده است
از پشتی خط کند لب او
هر چیز کند بگنج بخواهست
آرام و قرار کرده بیجا
سنگ از کوش که شوادم
چون سر ورق ار سیان فقر
باشد چو حواله کمتر
صبری تو حجت کن بر ایم
فریاد ز دست این نطاق
این ضابطه را نگو نگهدار
از حیرت بود چو کمک در راز
کردید و دو تمام چون تک
در حیرت خودش چو موج آب
چون پا دایم نشسته خفته
افتاد دمی بسوی مدارس

آنجا که همیشه باد آباد
گر عشوه و خوبان جون ماه
مشغولی حکایتش بر غیبت
آن سو که شنیده زین دو رنگ
ناگاه باشد از این خرافات
حرفی که ز بر کشیش آب و تاب
بز این وعظ چو نشنید گشتم
آخوند در کلام صبغت
این عشق خوان بار در کست
حسرت که لبم نبوده یاره
یکبار ندیده ام درین مشیه
من تشنه کلام ست حقایق
بوی که درین سخن ز راز است
بر دل که شداست محو جانان
در عشق زمانه و عشوه او
زانگه گر که دو دست کام
چون دل داد سخنوری داد
من هم رفتم ازین فسانه
نیکو نبود فتادن ای جام
زان قوم جوادم نگو باز
جستند جواز سر عنایت
صغری آن طفل سرو قامت
هر چند که دیده تا دیده
دل بر واله است و با رحمت
بحث از منطق چو گشت کوتاه
گفتیم سخن فغان و بیدا
چون حرف ز خط جو سر گفت
زین پس نشست اگر کسی سر
ره پیش گرفتش کم گفت

سوی صحبت کدام فتاد
از راه مروت و فریاد
انگشت زیاد دست شرمست
اندیشه کشید ازین دو رنگ
چون شکر نغمه در نجات است
چون طایر آشیان محراب
زخانه ازان مکان گذشتم
فضلی ز حدیث وصل نکهت
با آنکه کنایه ز هر کت
از بوسه او دست استغاثه
ماهی چو رخش بچشم شبیه
ایجاز نکن بوقت اطناب
چون نصب هم قرینه مجاز
هجران و وصال مست یکسان
دانم پس ازین چه سود بر رو
با حسن ز رشک سار کام
سوی متکلمین شدم شاد
چون حد وسط دران میانه
زین پس رفتن از آن بدی
با منطقیان شدم سبب ساز
از منطق عاشقان حکایت
باشد کبرای آن قیامت
زینسان شکلی دگر ندیده
این دوری ما زمنع جمع است
افتاد بباغ حکمت را
از جسم و ز صورت و هیولا
دل از غم آن میان بر آشفت
یک حرف ازین مقوله دیگر
این بام فسرده ز نظم گشت

دیدم که در کلام صبغت
چون سطر کتاب جند ارج
کامی که بود ز زن بجوید
این دختر رز که گل نکاهست
معشوق قمار بخت مجبوست
در صبح ضمیر عکس غیبت
فیض کرم نصیب کردید
گفتم دوره وصل عیش کوست
دارم دگلی ز هر کس مشغوف
نتوان بکنایه کرد تصریح
بی دوست ز دود زخم نشانه
سر دل من در نشسته است
جان من و درد دوست با هم
با کیم ز رو ز حجره و شب بی
آینده مضارعیست جزم
باشد که ز من بنای تالیف
گاهی تصریح و گه بتعریض
در مجلسشان دلم کم گشت
وابسته عشق یار خویشم
چون در که سفر کند ز خاقان
گفتم حرفی که دل شمارد
این هر دو نیز و صاحب دم
از عاشق و آن نگار جانی
نتوان لب فراق آماده
رفتیم دران مکان خجسته
از جوهر فرد کرد چون یاد
گفتم آن بکه لطفش مرا حق
گفت که دل تو بی حال است
چون حق کلام یافت حقایق

و عظمی پی خاص و عام گفت
در تن باشد ز کت صفت جو
از خوش لب آن سخن بمکید
در حکم زبان حسین داوست
با حسن چو گبیتین حسن دوست
در شاخ دلی نسیم جنت
هم او ام او جب کردید
ان از متعلقات فعلست
چون محکوم علیه محذوف
این گریه من لست ترجیح
جامع حشر است در میانه
این حرف نخستی نگفته است
کردیده یکی چو حرف جزم
ای تغیر من چو اسم نسبی
بر من چو گذشته است معلوم
همچون مصدر بوقت تعریف
گفتند سخن ز جبر و تفویض
با تفویضی سخن چنین گفت
مجبور باختیار خویشیم
افتاد و گذار من میزان
هر چند نتیجه ندارد
آشوب جهان هیچ بخشید
دور است قیاس استثنائی
خالی بودن ز رشک دارد
با مثالی سراسری جنبه
سر ز هستش بیادم افتاد
دایم کنند از جواهر اعراض
گفتم خالش خلاف حال است
بر خورد دمی بحکم اشراق

کرد خورشید را با نش
گفتم باشد چو شام دیجور
هستی از جهل طبع داهی
گفتم ز برای اهل عرفان
دارند ز شرع رسم و آیین
مردان نکنند چون [illegible]
بر در که عدل شامل او

روشن چون شمع از آتش
از جهل تو این عقده دوره
با این همه نور در سیاهی
علمی نبود چو علم قرآن
اهل دل و صوفیان چو جان
[illegible] نقش
از ضعف بود همیشه منبر
هر حرف که با ذرات دوام
کرد و تو این حدیث آسان

سرزد بس صباح اظهار
آن لحظه که صبح عام خندید
افتاد و جهان یافت بخشش
ارباب دل آن طریق پوشید
وین رقاصان نام صوفی
این قوم ز رقص اختراعی
نان سوره نمل را بقرآن
بر هر سخنی بود مقدم
از بسم سوره بلوح قرآن

از نور تحت نور انوار
این جمله کی شود چو خورشید
در بسم بود بین تفسیر
زین باب دوای درد جوشید
با نقطه بینند یا حروف
هستند موثر سماعی
موری که گرفت از سلیمان

مثنوی فتح دار القرار قندهار و سوم بیستم تاریخ

شهی را که خواهد خدا کامیاب / نخستش دهد سر چون آفتاب
بلی تا نمی جنبد از جا نهال / خیال ثمر باشد او را محال

ملک سازد از فیض این کردست / که هر روز خورشید آرد [illegible]
نمی بود اگر فیض نشو و نما / کجا بود سرو سهی کیمیا

نیکش بگو با اگر [illegible] / کجا قطره در بحر جسته گهر
شهنشاه بی مثل جبار شاه / که نازد باو تخت و تاج و کلاه

میدان خصم افکنی شیرگیر / برش شیر در نعره روباه [illegible]
ز تیغش [illegible] دل دشمنان / کمانش [illegible] بر روز آسمان

شود چرم گاو زمین چاک چاک / اگر سایه تیغش افتد بخاک
کشد شعله در رزم چون تیغ او / شود آب دل [illegible] کینه جو

کند تیغ تیز از دها پاره / چو صبح قیامت جهان [illegible]
بیاید اگر تیغ او از نیام / شود مجمر شعله در آب دام

کشاید در آن قلعه کشور [illegible] / ز جا قامت خویش [illegible]
بفرمان آن شاه عالی تبار / نماید [illegible] سنگ را [illegible]

گذارد اگر بر سر سایه پا / بجنباندش مهر تابان ز جا
چو بردارد از جای گرز گران / [illegible] گردش آسمان

ور از کعب چند از دش [illegible] / شود دسته بر خصم راه گریز
به نیروی آن گرز خورشید چهر / [illegible] وضع سپهر

کعب تیز شه [illegible] / چو سرو بیت بر طرف جویی [illegible]
فتادش خیال سفر در ضمیر / برون آمد از جا چو مهر منیر

پس از هفت سال آن زمان [illegible] / صلای سفر داد آوای کوس
ز شهر صفاهان سوی قندهار / سپه گرم رفتار شد چون شرار

ز بس جوش لشکر در آن جایگاه / ز جنبش سوی شهر بر گرد [illegible]
شمار سپه [illegible] که کس / هوا [illegible] بود از برای [illegible]

شود ای سپاه سعادت لوا / گلستانی از پرچم سبزه ها
سپه موج زن بود بر [illegible] / چو سیلاب [illegible] گل [illegible] بهار

برآمد چو از شهر شه با سپاه / شد [illegible] دولت آباد آرامگاه
از آن رو خرد زین سفر سود [illegible] / که دولت جمالش [illegible]

خوش آباد دولت آباد خرم [illegible] / که از رشک او داغ [illegible]
ز وصفش همین بس [illegible] / که باشد [illegible] گوشه اصفهان

بلی شهر [illegible] دو جهان [illegible] بود / که نزدیک شهر صفاهان بود
ازین روی بر چرخ ساید کلاه / چو [illegible] نزدیک [illegible]

وزان جای دلکش [illegible] / علمهای [illegible] گیتی فروز
سوی [illegible] کشید لشکر عنان / ز امواج دریا و ریگ روان

کند تا سپه کارسازی تمام / دو روز دگر گشت آنجا مقام
بود [illegible] از آن مکان [illegible] / بجنبید لشکر سوی [illegible]

بکو منزلی از ارم یادگار / که [illegible] از خاک [illegible] بهار
ز عکس گلش آب [illegible] / ز سبزه [illegible] گشته [illegible] گل

وز آنجا روان شد سوی [illegible] / بروز دگر سرو را انجمن
بکو سرو [illegible] بود بوستان گل / [illegible] سنگ [illegible] گل

بگویم از آن رشک باغ ارم / که حرف آید از وصف گلهاش [illegible]
[illegible] از این جا / سخن به که [illegible]

وز آنجا شهنشاه صاحبقران / سوی آق آباد شد کامران
چه گویم از آن باغ [illegible] آب و [illegible] / که نتوان گرفت از [illegible]

شراب گل از جام شبنم عیان / چو کیفیت می ز چشم بتان
وران باغ [illegible] خزان [illegible] / توان [illegible] بلبل از گل شنید

نکویم گل و غنچه خار و چمن / چو منقار بلبل بود در سخن
نهانست در برگ گل عندلیب / چو در پرده [illegible] صوت عرب

در و دشت او [illegible] / که گل [illegible] جام شراب
کسی [illegible] / که جام [illegible] ساقی [illegible]

کنم نسبتش گر بجنت خطاست / تفاوت ببین از کجا تا کجاست
بر خویش [illegible] / که چون شاه [illegible]

فلک یاد [illegible] خرمش باد / سر [illegible] گلش [illegible]
ز [illegible] / که [illegible] بهشت [illegible]

با آیین [illegible] شه چون [illegible] فروز / در آن باغ گردید مجلس فروز
[illegible] آن سلیمان نژاد / روان شد سوی [illegible]

وز آنجا [illegible] شد دگر / [illegible] لطف [illegible]
کسی چون کند وصف [illegible] / که اندیشه [illegible]

ولی [illegible] / که در اول [illegible] باد
[illegible] از آن [illegible] / که از دور [illegible]

دلش [illegible] دوری [illegible] / [illegible] اگر [illegible] آفتاب
توان گفت [illegible] / که پایان [illegible] دل

طلسمی که دوری [illegible] / شهنشه [illegible]
بمنزل رسیدند پیر و جوان / ز رنج سفر خسته و ناتوان

لب [illegible] گرد [illegible] خشک [illegible] / [illegible] چون [illegible] سایه [illegible]
[illegible] آب [illegible] سیاه / [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] از آن آب [illegible] / چو [illegible] گرد و [illegible]
در [illegible] دیگر [illegible] عالم پناه / [illegible] گرد [illegible] سپاه

وزان پس [illegible] معسکر سفید [illegible] / سپه [illegible] چو سیلاب [illegible]
دران سرزمین چشمه بود و شور / که [illegible] بود [illegible]

[illegible] لشکر ان آب [illegible] / چنان آب [illegible]
که [illegible] خیل [illegible] / که [illegible] بیرون [illegible]

ببار و اگر بحرها را سحاب / برد سر کجا بهره یک قطره آب
[illegible] آن زمین چون [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

[illegible] سپه کوه گرد [illegible] / شهنشاه و لشکر [illegible] لطف [illegible]
ره دور و [illegible] گرد [illegible] / [illegible] مردم [illegible]

[illegible] زاری چو [illegible] / کشیده [illegible] بالا [illegible]
دران دشت [illegible] / شدی آب در چشمه [illegible] شور

[illegible] سواران چابک عنان / [illegible] شد [illegible] آسمان
در آن شاهی [illegible] / که چشم کسی [illegible]

نفس [illegible] گردیده در کام مرد / [illegible] روز [illegible]
[illegible] عیش [illegible] / [illegible] ز [illegible]

[illegible] گردیده کین فلک / چو [illegible] شیرین شود [illegible]
[illegible] لطف [illegible] چشم / دران [illegible] چشم

ره دور آن دشت بی انتها / که [illegible] گردیده [illegible]
[illegible] این شاه فرخنده [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] صبح [illegible] / [illegible] کام خورشید گردد [illegible]
[illegible] لطف [illegible] / [illegible] رسیده شاه و سپاه

بکو منزلی [illegible] بسیار / [illegible] پیغام [illegible]
دل [illegible] آب بود / [illegible] آب [illegible]

[illegible] چون [illegible] / دو روز [illegible] بود [illegible]
[illegible] این روز [illegible] بود / که [illegible] بیرون [illegible]

[illegible] از منزل [illegible] / علم را چو گل [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / [illegible] مجلس [illegible]

ز [illegible] شه کامران / شد از [illegible] چون گلستان
دران سرزمین [illegible] / [illegible]

[illegible] آن شاه [illegible] / که آن سرزمین [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز وحشت ز مردم [illegible] / چو [illegible] گل افشان [illegible]
[illegible] آهوی [illegible] / [illegible] کنند

[illegible] / [illegible] سر [illegible]
[illegible] / که [illegible] گرفتی [illegible]

ولی داد از نعمت بیکران — تمامش بانجام آن بوستان
رحمت جهان قسمتش کرد زود — که جام شدش حلقه چو گوش جود
ازان بهره در کشت پیر و جوان — چه خاصان درگاه و چه بیکسان
چو آنکس که از گردش مهر و ماه — ز بیطالعی رفت از یاد شاه
چو آن سرزمین بود جای شکار — بهر سو درختی شهنشه سوار
بشنقار و چره و چرغ و شاهین — [illegible]
گرفتی بهر صید کردی کمین — عقاب از هوا و پلنگ از زمین
یکی نیستان بود در صیدگاه — [illegible]
دران نیستان بود جای گراز — شد آگه ازان شاه گردن فراز
چنین داد فرمان که فرمان بری — بگیرند اطراف آن نیستان
که از بیم پیکان خار گذار — کند چون گراز از نیستان فرار
بهر سو شتابان ازان جایگاه — بود حلقهٔ لشکری دام راه
شهنشاه با چند تن از سران — چو آتش درآمد بدان نیستان
کمانی بیازوی و تیری بدست — شتابان بهر سوی چون شیر مست
گرازان وحشی دران رزمگام — بهر سو گریزان بغوغای عام
رسیدند نزد شه کامکار — شهنشه نپیچید از ایشان عنان
تن آن شهنشاه کشورگشا — بهر چوبه تیری گرازی ز پا
گرازی که گردید پیشش چو شیر — ز دیدار او گشتی از جنگ سیر
بدریای خون شد تنش در زمان — بیک تیر مانند کشتی روان
چو گردید فارغ ز نخچیر و کار — بسوی خراسان بپیچید بار
شد از [illegible] لشکر جاده روان — وز انجا سوی ده نمک شادمان
دگر عید با دوستان شد مقر — [illegible]
وز انجا سوی سرخاب آهنگ کرد — [illegible]
شب آن سرزمین بود [illegible] — [illegible]
چو شب خیمه شد گشت بادی بلند — که از گرد شد آسمان [illegible]
چو دریا ازو موج زن آسمان — در و کوهها همچو کشتی روان
شدی جاده از جا [illegible] — چو دامی که از خاک [illegible]
[illegible] — که از جای خود جاده با گرد خاست
دران باد شد خیمهٔ انجمن — بهر سوی چون برگ گل [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه در زمان صورت کوهسا[ر] — ازان خواب سنگین [illegible]
ز گردش دران کرد مانند آسمان — [illegible] بر خاک کشتی روان
ز وحشت فلک گرچه کردی نهان — بدامن چه تیغ مه و اختران
دران موج [illegible] نهیب — چو کشتی که گیرد ز لنگر نهیب
ز سنگینی سایهٔ شهریار — زمین زیر پا بود [illegible] قرار
وز انجا [illegible] روان [illegible] — خروشان و جوشان [illegible]
بروز دگر آهوان شد تمام — دگر روز در [illegible] گرفت کام
چو بر دامغان راه لشکر فتاد — دل خسرو آباد گردید شاد
هم از راه [illegible] و شاه رو — به بسطام بار اقامت گشود
در انجا شهنشاه پیش از ورود — بتعمیر گرمابه فرمان نمود
چو گفتار شه مجلس آرای شد — دران کار سرها همه پای شد
بفرمان این رمزدان قضا — چو قصر مه بنا بحکم خدا
دو ماه آن مکان بود جای [illegible] — که با صحت تن هوا [illegible]
هوایش [illegible] — [illegible] بهار
چه گویم ز سنگینی آب او — که میزان نظم آورد تاب او
ز سنگینی آب نوشنده را — سبک آمدی شیشهٔ اشتها
ازان آب سنگین [illegible] — که مرجان بیار آورد از [illegible]
پر از آتش از شیشه آید بسنگ — [illegible]
[illegible] آن شهر بود — که گاهی [illegible]
ز گلها چمن گشته صاحب جمال — چو سبزان کشمیری از خط و خال
شه کامران سایهٔ ذوالجلال — در انجا شدی بهر دفع ملال
هم از [illegible] آستی — هم از سیر گل پیش پیراستی
خوش آمد چو آن سرزمین شاه را — غدیر و چمن جوی آگاه را
چنین داد فرمان که صنعتگران — بسازند قصری دران گلستان
بفرمان آن شاه گردون غلام — شد آن قصر در کمتر زمانی تمام
ز بسطام کرد و چو عزم راه — [illegible]
دلیران چو ساز سفر ساختند — علمها بر افراختند
چو رفتند بیرون ازان مرغزار — [illegible] آن کوه [illegible]

چو اول کمو دید جای غریب — مکانی خوش و منزلی دلفریب
چه منزل همه سنگ و خاکش [illegible] — هوایش خوش و آبها خوشگوار
زمینش ز رنگ گل و مرغ طاوس [illegible] — در و کوهها چتر طاوس نر
ز پر چشمکی بود آن کوهسار — ز سر تا بپا همچو ابر بهار
در و سبزه از رفعت [illegible] — چو مژگان بود گرد چشم نجوم
ز جوشش گل [illegible] — نیاید ازان کوه بیرون صدا
[illegible] — [illegible]
سر تیغ کوهش که بر تیغ بود — برو کهکشان جوهر تیغ بود
چه گویم ز سیرابی آن هوا — [illegible]
شقایق [illegible] — برآید دو صد صبح از جیب شام
چو گل گر لب جوی سر برکشد — ز جیب شفق آفتابی دمد
پی نوعروس جهان چرخ زال — سفیدآب بیز و ز لالای آل
ز موج هوا لاله می پرست — تو گفتی که [illegible] بدست
[illegible] آن آتش خوبرو — که آن داغ زیبات [illegible]
ز کوهش که از روی شفق زاده است — فلک ساغری از خم باده است
ره بینش انجا ز حیرت شکست — که خورشید [illegible]
بگذار آن گلشن دلفریب — سرودی مدام این غزل [illegible]
[illegible] — که هستی ز باغ ارم یادگار
بهر جا [illegible] — سپهر از تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجای گلت گر شود پیرهن — [illegible]
چه گویم ز شادابی حسن تو — [illegible]
ز هم هستی غافل از خویشتن — ز گل داری آیینها [illegible]
تو با چهره با زوت آفتاب — بود چهره [illegible] ابر بهار
چکد خون [illegible] — شود گر لبش [illegible] چشمه سار
کجا جام وصلت [illegible] — [illegible]
خجل شد ز رنگینی بزم تو — [illegible] سپهر کواکب نگار
شد از عکس گلها چو قوس قزح — صدا بازی چون گشت ازین کوهسار
نیاید بکف دامن وصل تو — که موج گل [illegible] کنار
مطلب وحید از غزل [illegible] — [illegible]

صفت کاپوش

پس از عیش و عشرت [illegible] — [illegible]
روان شد بسوی جانب کالپوش — [illegible]
تو گفتی که از کوه فولاد جوش — که از طی آن لشکر [illegible]
ز پست و بلندان [illegible] — نمودی ازان راه [illegible]
بجسم آمدی [illegible] — کواکب چو بر پشت [illegible]
[illegible] — عجب نیست [illegible]
حوادث گر آیند ازان [illegible] — ازان کوه چون سبزه [illegible]
فرازش که بر روی [illegible] — شب و روز گفتی [illegible]
زمانه ز درستی کوتاه بود — پلنگیت خوابیده در دامنش
ازان [illegible] بهارش خزان — دران منزل بالاش [illegible]
که [illegible] بر سبزه [illegible] — نمودی چو از آسمان آفتاب
بجلوه [illegible] کالپوش — دران سرزمین از بلندی [illegible]
[illegible] — [illegible]
عجب داشتم دایم [illegible] — شد از تیغ کوهش [illegible]
[illegible] بر آسمان [illegible] — که [illegible] ز آسمان [illegible]
از انجای بعد از دو روز [illegible] — چو شد چار منزل ازان [illegible]
بسوی نشابور [illegible] راه — [illegible] اسفراین مکان
دران سرزمین گشت [illegible] — گیاهش ز فیض [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز رنگ تهذدوان [illegible]
نمودار گلدستهای دعا — [illegible]
شنیدن چنین چون شه کامکار — شهنشاه و [illegible]
بدان سو روان شد [illegible] — بصید [illegible]
دل از سینه [illegible] — [illegible] ز بانگ سپه [illegible]
چو مستی که [illegible] — [illegible] سوار
ز خون [illegible] چنگال [illegible] — نوردید چون شد [illegible]
شفق گفتی از [illegible] — [illegible] شهریار

دگر روز منزل قدمگاه بود
رسیده بمعبوق از برتری
زهی سنگ والای گوهر نسب
چو سوی طرق رای لشکر فتاد
که حاجت ادهم را شب است
ز سرسبزی و رفعت قدرشان
ز افلاک بیش است پهنای او
بگنبد مرقد آن جناب
زشان سپهر خاتم بدست تمام
درون نای چرخ چون گلستان
بتوصیف آن مرحله کوی بیانست
در اقلیم عرفان جنان جو
بچشم تو آید خیابان و کاخ
دران دم که این شعله شد ارجمند
بران قبه نور طاق طلا
کشیده در و دشتها بعید
ملک زان ادراک خرد خواند دل
جهان را چراغ هدایت توئی
چراغی تراست در دل دوست
به بخشش جهان بخت داد است
زهی آفتاب همه سا جلال
چو تحریر شمع شهم در سرت
خدیو جهان شاه ملک گشت
شد آن دلیران آهن کلاه
روان کرد از لشکری بیشتر
بکوچیدن آن توپهای گران
زبخت جوان خسرو ماه جو
زبانی سرا با کلو در صدا
دران دم که با خصم شد روبرو

که سرتا همه فرش آن راه بود
شده شیشه‌های دلش مشتری
که با جنت کرده برابر ادب
نمایان شد از شهر مشهد سواد
درانجا که بال ملک مرکب است
ستم باشد ار خوانمش آسمان
بیا رزم خورشید والای او
محیط فلک کس ندید آفتاب
حصارش که چون حلقهٔ خاتم است
کشیده خیابانی اندر میان
کزین ره بجنت توان رفت راست
که هر سوش بود کوی پیش کمر
که باشد برت بحر در سنگلاخ
بر و گشت دلهای عالم سپند
بدست خیابانه مشکل گشا
چو در دل قفسای عمر آبد
زخدام آن آستان مجگل
که فانوس شمع ولایت توئی
چو فانوس است زان فروزد او
که خورشید افتاده در دام او
که هرگز فروغت ندارد زوال
زبانم سخن را چو بال و پر است
ازین آستان گشت چون معتکف
مهیای رفتن بفرمان شاه

صفت توپها

کران سر سه شد کوه ره ...
بآن پنجه بر یافت دست ...
سراسر کمک گشت مشکل گشا
بود عاشقی جنگ معشوق او

فروزنده سنگی چو شمع لگن
بپرد چرا بر سپهر جلال
بران سنگ چون سود روی نیاز
درخشان در و قبهٔ نور فام
بحکم ازین شهر عالی اساس
شب لیلت آری بچرخ برین
چه خورشید این روضهٔ نور فام
که گنبد بود گوهری آبدار
رسد گر بزرگی گنبد برین
دو سوی خیابانش از کاخ نغز
که آسمان ساکی گشته دان
خیابان و کاخ زر اندود او
غلط میروی این ره دور بیت
چو این روضه افروخت شمع جلال
بخوان قبه این آفتاب متین
بران رشته قندیلهای گران
زمین عرش تمثال خاکی بهشت
در و بامهای روضه رنگ
ضریحست که دام دل طلعت
کند تا فروزان ازان خاک مهر
زمین چیده بپذیرای قبله گاه
سخن را ز منزل دهم ساز کی
بفرمود تا لشکری بیشتر
بفرمود تا همره لشکری

شده بحر تخریب هندوستان
اگر قلعه ور زانکه کهسار بود
گشودی گره با کمند ازگشا
نه بینی که از اضطراب درون

برافروخته پای شمع شستن
که از نقش این پای دارد دلیل
روان شد بمشهد شه سرفراز
چو اندر شب قدر بام شام
نکردیده کر دهمارش قیاس
ازین ره که کردیده روی زمین
که آن باده را این حصار است جام
که باشد نگین دان وا این حصار
که دارد جهان را بزیر نگین
لبالب چو بادام توام زمغز
که بست از خیابان کمر بر میان
که آگاه مسم از آثار بود او
بیا بشنو از من که این خوب بیت
ببر و ای خاک کشا دبال
دل آسمانست و جان زمین
چو دلهای عشاق و موی میان
که کرده دو دارد شمیم بهشت
درخشنده فانوس شبهای آن
در و چشمها چشمه زمزم است
ازان میزند غوطه در خاک مهر
بر خصت که رو ریسکنه از حرم
که خوشش نیست در راه سپاه
نماینده نگیر سپه سپهر
قلعه رسیده از پنجگیری
به هندوپی توپ بردن بکر
چو پنجاب این پنج دریا روان
بر تفرقه اش سیل دیوار بود
چو از غنچه گل نسیم بهار
دل از سینه تنگش افتد برون

عبد است از عاشقی نام او
بجا مانده از جای چون کشتگان
که نعره اش خصم چون خیبر
بهر جا که شد یاد او روکند
اگر کند ره در بجستان کان
زند سایه پیش خطرزان پلنگ
شهنشه پس از رفتن لشکری
چو اقبال سالار ملک سری
صف آرا شد از دو جانب سپاه
باقبال جمشید و فر کیان
سه هفته پس از هشته روز از بهر
غلام علی خان ذی شان او
طمع دارم از لطف شاهنشهی
بفرمان شه گرد سالار سپاه
بزیر علمهاء ایشان زمین
نوای سپه بود در فوج او
تماشا از آن لشکر دلفروز
ازین سر سر دیده شد چشم آب داده
روان شد پس از دیدن آن سپاه
که مستحکام قرب شه کامران
ز بوسیدن سم شبدیز شاه
فضای هوا کوه گشت اغبار
دهان و لب مرد ما شسته
شد از کرد دل بر سپهر زانکان ...
ز بس بازی پای هامون نورد
دوان کرده از تنگی راه تنگ
چو دنبال شه سپه دران تنگنا
درانجا چو شد دیده عرض سپاه
روان گشت لشکر سوی قندهار

نفس گشته فریاد در کام او
بپیچید صدایش چو در آسمان
نهد چنبره در گوشش از نعره
زن و مرد را بکس و گوکند
زلعل لب چون چشمه کرده روان

دخول و اردوی سپاه ظفر پناه

روان شد باقبال اسکندری
کمر بست از بهر فرمان بری
که بخود از شوق دیدار شاه
بشهر آمدان چشم و کامران
برآمد فروزان چو بخت مهری
که از مهر شاهش بود سینه پر
که بینند بسوی سپاه دری
بنیروی دانش پر انشای او
چو خالی غفان در خط عنبرین
چو بحری که عنبر بود موج او
چراغان جشن شب دیده روشن
عروس ظفر طره را آب داد
سپه را توقف بسوی فراه

... سپاه منصور در فراه

چو گشت آسمان پایه خاک فراه
در و مهر و در سنگ نمادار فراز
سفالین شده چون دهان کلاغ
که بر خاک مالید مشک روی آنها
زمین را زیاد اوفتن ارغنون
زمین گیر کرده نوزفته
بیا مهر در دشت سپهر ارث تم
برآمد پس از هشت روز از فراه
زمین فرش خور گشت از نیزه دار

بگیرد صدایش بسیط زمین
بخود چون تیش افزون گوی
چو گوید زهند و ستان سخن
چو دریا چو طفل از زن باز
فرو رفت در ریش کوه گران

برفتن چو خور گو کیستی فروز
همراهی لشکر خویشتن
گذارنده تابش شه بر زمین
چنین داد فرمان که محراب جان
چو بگذشت رایات از شهر زار
جبین سود بر خاک در پیش شاه
بدش آبرو پیش صاحبقران
لوای علمها مشکین پرند
درخشان شده از علمها نشان
تو گفتی که عنبر بکی در نگار
نمودی فروغ سنان سپاه
را فروان بهشتال مباک زنشه
بسوی سپهبد فرستاد کس

ز هر سو صفوف سپه گشت راست
ز گرد ره بخانان دشت ترخ
شدی نه فلک کردبادی گرد
هوا خاکی از گرد کاکی شده
نه بیکس ز خاک انجا نشان
ز هنگی دران دشت آراسته
برون آمد گوس روئین صدا
بآیین اسکندر فیلقوس
بفرمود تا خان طالش نسب

چو بیرون کشند دست از آستین
دل دشمن از دوی پریشان
بیخ بشکند رنگ سنگ ختن
فند از صدف گوهر شاهوار
که از سایه‌اش خاک دارافغان
که گوئی حبه باقوت شد سنگ
بهر کشت منزل پس از بیت
روان شد بیاوسی شاه زرین
شد چون سپهر پای جبین
شود هشتر با سپاهی گران
بخو شغال دمش و سبز نگار
که ای مهتر اقبه بارگاه
سخن سپهر برکتش شود در زبان
جو دودی که گرد و دز آتش بلند
جو در تیره شب کرد ش اختران
شبی چراغان شود آشکار
چو مهر درخشان ز ابر سیاه
با انعام و خلعت سرافراز شد
که سامان لشکر کند در فرش
صف آرا شوند آن سپاه گران
زمین کرد کردیده از جای خاست
که چشم فلک سپهر در شده بود
شکستی اگر زنگ بر روی ماه
نقشها همه رتبه خاکی شده
بچرکرد بر چهره آسمان
نیامد ز پی شام و گشت روز
بهجت جو زنهای دشوارها
نمایان شده‌ای خورشید کوس
که از دی بود روز هم خواه شب

روند تا زمین داور از هندوستان
اگر چه بدار دی ان قلعه دار
کشایند بر ان قوم راه خطر
شدند آن دو خان از دو سو ره گرای
بکاشان بدشهای ره تنگ
که آمد بهشت و بما حسبتران
دگر ز سیلاب شمشیر کین
نیوشنده بسیار و هشیار بود
بهشت آمدان بوم و بر بی زوال
شده جیش صف خسروی
چو نزدیک شد قلعه تند بار
روان گشت ان فیل آهنگ
گروهی ز ریشان که آمد بهشت
برون زد دگر شاه دین بسپا
کز اندیشه بی بیم و در غش او
نهان لشکر و بیزه و هیبت بود
چو در نای رو بین دمیده دم
علمها چو خوبان چین و طراز
دران روز هم مرکب هم سوار
در آهن چه بسان بخط ز دم مرکبان
ز شمشیر آن لشکر بیشمار
نبود از هجوم سپاه و سوار
شده لشکر لشکر کشیده دو راه
چو در قلعه انگشته خسرو نکاه
زمین را خوانین خدمت گزار
ورا انسو سپاهان هندوستان
جو گردید کسر ز ان حصار حصین
ازان آتش ان سپاه آتشین
ازان مردم رنگ سنبلوی

فرو گیرد ان قلعه را در میان
رساند بعرض شه جم شعار
بویرانی قلعه بسته کمر
فلک کر شد از ناله کرنای
که خون سوختی از نهیبش نهنگ
زایران ستیز و هستند بیان
حصار و نگیبان کنم با زمین
ز بخت شهنشه خبر داشتند
گرفتش خرد دینک از بهر فال
چو محراب از کعبه پشتش قوی
فرستاد فوجی بسوی حصار
چو ناوک سراپا در انداز جنگ
ز بیچاره مرگ کرد دست
کز آن کردشان همچو کشتی تباه
نه بیند بطول زمان عرض او
جهان ز هندستان پر از شیر بود
چو گل از نشه شقای علم
ز پرچم بعنبل گرده [illegible]
در آهن نهان بود چیمان براه
کز جنبش چو مقراض شد آهنین
عدوی سیه بخت در کار زار
ره انکه از سنگ خیزد شرار
ز آهن چو سوهان زمین آزده
بجای حصار آمد از گرد راه
نمودند همت بمردان کار
بهر برج و بارو شده پهلوان
گران لشکر اورا ست بر جا زمین
بچشم آمدی لاله در هند ار
شده تیغ که رخاکستری

نبود مرد کین و جنگ جدال
رسوی دگر با سپاه گران
با قبال شاهنشه ملک گیر
سپه کرد چون جانب بست رای
فرستاد شخصی سوی قلعه دار
برون آید بیزدی بخت بلند
زند کر [illegible]
نمودش قبول سخن داوری
وزان پس بسوی بست آهنگ کرد
شه کامران نیز شد ره گرای
کشاید بجنت بیست جان
چو شد جیل هند و از ان خبر
نشسته آن تیره روزان بجو
چو مژکان خوبان صف آرا شدند
گرفته اقبال ما حسبتران
بجسته شد و تیغ کین بهر مرگ
به عرض زمین گلشنی شد پدید
شده کوی خاک از نشان سیاه
در آهن نهان بود یکسر سپاه
بکف تیغشان بود یکقطره آب
اگر ره [illegible] بجرئت نبود
نه دیدی زلشکر [illegible]
زریز پیش بخت بهان درشت
بفرمان آن شاه کشور کشت
دماغ [illegible] بیک همت خیال
بجا آمد که گرد حصار
ز رفعت کل از جنبش ماه و خور
بچوگم ازان شعله باره زا
برآورده آن تیغ گردون نشان

گشاید بران قوم راه سوال
برشت آورد روی محراب خان
کند چهره بیرد لالش زر زبر
همه جنگ مشتاق و رزم آزموی
سخن دان و هشیار و کار عیار
بروی خود اقبال را در جبند
نماند نشانی از و جون حباب
برون آمد از قلعه بی داوری
جهان را هجوم سپه تنگ کرد
بر سپاه سپاهانش ز لطف خدای
ز بانی از ان مردم هندستان
نشسته در قلعه بستند در
دران هند دل شعله هند بود
خزید و خروشش از جهان خاسته
زمین ره سپه آسمان در نهان
تو گفتی بهستان ره اور درگ
بهاری چه سنبل هر کرد دید
پر از خار و اسند با رحصار
چو برق درخشان در ابر سیاه
کز چون سیل کردی جهان از اعراض
در آیینها جای صورت نبود
صدا جای پیچیدن از کوهسار
زمین پر سپه بود و یک خار بشت
فرود آمد آن لشکری جابجا
ز اندیشه رزم و سکر جدال
ستاده چو مژکان شب خواب
چو شفق درون وی از شعله
گر پیچیده بر کوه جون اژدها
جو هستی سر از چنبر آسمان

بچوگم ازان کوه عالیجناب
کز دیده خورشید پیراهنش
که از رفعت پایه ان بنا
ز بالای گردون بچشم اوج گاه
ز بالای او دیده نرگس فرود
بران کوه دکر دیده حصنی متین
بچوگم ازین باره شعله زا
دلیران بحکم شه کامیاب
ز دوده خاک از نهیب سوار
ز آتش جهش ناشد جهان
خم قامت هندی از دیدبان
ز تنگ برخت هند و چنان حصار
جو بینند دیدی بیچ حصار
سر لشکرکه از خیل ایران سپاه
چو ابروی خوبان شده خنجه جو
اگر نوجوان بوده اگر پیر بود
حصارش چو چشم کوبان [illegible]
ببخت از رگ هندوان خون [illegible]
بغرباد مرکوب [illegible] خروش
بغریاد اگر خواندنش [illegible]
بلان از دو جانب شور و شغب
شد از برج بارنگ هند و پران
دران قلعه جز سیل هندوستان
سنبی بود جو عاشق مردم گریز
چو نمود ازین سبز حکم کرها
دران شام ظلمانی تیره رنگ
شب آن تیر های روان بر فلک
فلک نیور کامرانی گرفت
دران عرصه از بیم بر خاستی جو

کز دیده بر فراز اش آفتاب
شب تیره خوابیده در دامنش
بصد قرن از دو بر کشتی هما
نمودی چو خشت سر چشم می
تماشای روز قیامت نمود
فلک را فتاده مدام از زمین
کز پیچیده بر کوه چون اژدها
نمودند در رفعت کردون شتاب
چو طوفان که آید برون از تنور
که عکس است آیین هندوستان
نمودی چو ابروی چشم [illegible]
که ابر سیاهی شود تار بار
نمودی بچشم اندران کارزار
دران روز بود از قد و سینه [illegible]
بهم تیغ خوابانده از هر دو سو
از دو تا عدم یکسر تیر بود
ازان سر سر نکان [illegible] آورد
تو گفتی که شب بود و تیر شهاب
زدی مژده فتح و نصرت [illegible]
کز جنبش ز خوب [illegible]
سپر بر سپر بسته جون روز دو
چو زاغی که برخیزد از آشیان
جهان تنگ شد عیش از رزم گاه
شبی بود چو جیم سر جوان
که برزد اید از چرخ زنگ [illegible]
کز دو بود کوکب جو آتش زنک
نمودی چو خط طلا بر سمک
جهان باز از سر جوانی گرفت
ز آیینه ها عکس نمود رو

نشد غنچه از رفعت پا پاش
زمین بود ان کوه عالیجناب
ندارد و از جنبش فلک کمی
جز کاو را ستون گشت [illegible]
تناپیده مثل و بی از مهره
بر جنبش ز قرن از برج [illegible]
جهان بود از این زلزله
زمین گشت از تاب مهر جاک جاک
ز دو ابی از پای جنبش گرفت
هم از نیشیده اهل این بسک
ز بانک تفنگ جنبر گشت [illegible]
ازان قلعه بانگ هلاک [illegible]
صف هندوان و سپاه دلیر
جنان سوی هندو [illegible] آهنگ
فتاده ز بس هندوی خاک [illegible]
دل قلعه زان مردم [illegible]
پران سوی زاغان عقاب [illegible]
شد از ریزش تیر و توپ و تفنگ
چو آن قلعه دان سپاهان [illegible]
زبس نجاست از خاک هندو [illegible]
ز خون ریختن رنگ هندو [illegible]
بنا سیه رخ هندوی از [illegible]
که از نسبت ریکشان تیره شب
جهان بود تاریک جون چشم کور
همان ساعتش جرخ در [illegible]
شد از آتشین تیر انجم شرار
فلک آتش مهر جون [illegible]
همان در شستند از دو جانب [illegible]
ز رفت از تن کشتگان جان [illegible]

کل صبح با شام در سایه اش
حدیث کسی ره نگفتی جواب
ز بیم جنبش سخن گشت کوهی
در آن دم که او در زمین بانشسته
همین جنبش بود و صف تکین او
ز تهنا بیش اندرو ماه و سپهر
دل اشته چو بینش اسمان گرفت
چو امواج دریا شود بر هلاک
چو درخشنده آن موج [illegible]
کز چاک کز بیابانش اندر [illegible]
شد از خواب بیدار چشم جهان
بسنقل که [illegible] گفتی سپند
چو دو دود چو آتش ز بالا و زیر
کز بابایه خویشش در جنگ بود
پر از سایه بید کرده جاک
شکسته همچون دل عاشقان
ز دنبال هم همچو خیل کلنگ
پریشان چو مرغ قفس جای تنگ
چو چشمت خواب پریشان [illegible]
فلک گشت جون دیده [illegible]
چو دودی که گرد در آتش [illegible]
چو نیلوفر از پرتو آفتاب
لب خنده صبح گشود لب
کز شمع در آتش بید دور
چو طوطی که منقار در [illegible]
شب تیره جون زنگی [illegible]
در روغنش هندوی [illegible]
شده چشمه قام در ان [illegible]
طپان ماند [illegible]

که چون دید آن عرصه را تنگنان
زلیس کرد و شد بر جو هو کر
زلیس کرد و خونین نمودی صعود
بگوش آمدی نعره آن انجمن
ز ره رفتن خون نبود از مسام
حصار نخستین چو آمد بدست
بنیروی بخت شه بی‌همال
بفرمان آن خسرو نامجو
امان جوی گشتند از نعل شاه
با مراحم شه این بنده ...
در اندرون جشنی چو باغ ارم
دوان پیش شیران دشت وغا
در اندرون از بانگ چندی دری
نشستند سرکردگان حصار
دلیران آهن قبا بسته صف
جو مجلس بعشرت بیاراستید
با اسباب و جمعیت بیکران

نیفتد اجل داخل از بیم جان
هوا گشت از خاک خونخوار تر
هوا از نظر کوه شنجرف بود
پریشان چو حرف تهجی عمل
بهر زخم مرسم شدان ... کلام
بنای ثبات سپاهان شکست
بدست آمد آن قلعه کوه تل
سوی قبله آورد محراب رو
زکعبت رو کرد از خود خدا
زرستم کرد فرمان برای امان
شد آراسته بزم نا زرم
اسیران چو فیلان بزنجیر
نفس تنگ سینه بر جوش ...
ببزم شه عادل کامکار
چو دیوار آهن بنا هر طرف

فزون گشته و خسته ... چو ...
دوان کرد شمشیر ما آب دار
زلیس بر سر مرسم نشست کرد
نبودی ز بس تیغ مرد آزما
چل و پنج روز از دو جانب بکار
درین حال از بخت آمد خبر
چنین داد فرمان شه کامران
ازین فتح یکجا ره ...
خدیو فلک قدر یورش ... بر
سپاهان بر دن آمد ...
... رزم از ... محراب خان
وراهن نهان گشته بیل ...
تو گویی ز جوش ... سپاه
نشسته بهم خوشدل و کامران
ستاده بپا پر دل تیره رو

زجان شد هوا تا فلک کوه بند
زدی موج بحر جهان موج سراب
دم تیغ ریزد هوای ...
بهم جای پیوستن حرف ها
یکی بسته بودند ...
که آن قلعه گردید زیر و زبر
که آید بدرگاه محراب خان
بریدند امید از قندهار
بپذیرفت ... صغیر و کبیر
ثناخوان شاه عدالت شعار
جبین سود چون فتح بر آسمان
چو کوهی که در تیغ باشد نهان
ز غوغا افتاده بکس راه
امان داد ایشان شه ... یکان
ز تاب تأسف دلی پر ز سوز
ز رخصت شنیدند اسیران فتح
بچل روز تسخیر یکجا بره

... امرای قندهار

نهادند رخ سوی هندوستان | نمودند گردان اقبال شاه
در ایام ... بسیط زمین | شهنشاه دارا ... نگین

بگردد بکام دلش آسمان
بود تا زگردون گردان نشان

بنام طرازنده مغز و پوست / که خورشید یک چشم صنع وی است
بنام نگارنده جسم و جان / که برگیست از باغ صنعش زبان
بود مهرش آن خادم تیزچنگ / که طباخ حلم است و صباغ رنگ
بود عاشق آن جمال نکو / گره بسته گرداند تمثال رو
چو صورتگر ذوفنون ارجمند / تواند عیان کرد بی کیف و چند
مراورا فزون رونق باشد آن هزار / که فرو در اندیشه سازد نگار
نه تنها بود حیله‌ش این / که باشد کسی از عیانش یقین
ندیدم امینی چنین بی غرض / که صد صید هر کس رهاند عوض
رهی خانه صنع او چو برنگ / که یک نقش از بیت از وی [illegible]
کسی را نگاری نرسته نکو / که بر دیگری نام او دست سود
فروزان نماید هزاران هزار / چراغ عروسی به شمع هزار
گر از نقش ما دور شود ارجمند / بتعظیم آتش بخیزد سپند
به صنعش که بیرون ز اندازه است / رخ شاهد نظم را غازه است
درین باغ چون لاله سرکشان / بود پای تا سر زبان و دهان
گل مهر ازین باغ بی رنگ و بو / دمانیت انگشت حیرت بدو
اگر زاغ چنگ گره بیکسار / چو دود است و آتش ازو [illegible]
درین انجمن چشم صاحب حیا / دو داسنگ خود را چو شمع [illegible]
جز آن شهریار زمین و زمان / که محکم چنین است او را جهان
نگون گشت گل با همه [illegible] خار / کند گرم در کوچه [illegible] خار
چو خواهد [illegible] جمال / چو ماهی برآورد [illegible]
ورا نام کرم سرشت رنگ جهان / بهم کرد ضد را مهربان
بنای جهان بر توافق نهاد / تن خاک جان یافت از اتحاد
ملک یافت مانند انسان [illegible] / [illegible] درین [illegible]
بهم کینه چار عنصر شکست / گزین باغ رنگینه گل رسته است
چو گوهر که از رشته یابد نظام / نظام جهان یافت زین التیام
درین رشته پیوسته شد [illegible] / چو شد قطع باشد چو گوهر [illegible]
درین رشته هر کس چو گوهر نشست / سر رشته را کی گذارد ز دست
دو کس را که باشد مخالف زبان / چو مقراض برند از هم آن
ز روزی که این کاخ موجود شد / عداوت چو ابلیس مردود شد
چو ناسازگاری بود در میان / رسد مرد ناساز را زو زیان
بود مرد را سوی جنت [illegible] / که از مرد با عیب [illegible]
شود این دو یک تن [illegible] / که یکسان شود قطره با [illegible]
چو افکنده‌ای پایه بندگیست / [illegible]
کند نخل در صحن بستان [illegible] / شود ریشه‌اش در زمین [illegible]
اگر سروری بایدت چون نهال / [illegible] طلب کن ازین خاک [illegible]
کند آنکه بر اوج سر [illegible] / برآورد خود را [illegible]
[illegible] اگر بر تو جوید عدو / تو نیکی گزین تا شوی نکو
بنوعی که سر را به دندان فشار / که دندان [illegible] شود چون انار

هزاری توانی چو بودن زبان / [illegible]
چو دندان چرا [illegible] / چو مغز است [illegible]
ز شکر تشبیه نیشود جان تو / که می‌بیند زبان [illegible]
اگر داده خلق وسیعت خدای / [illegible]
حکیمی که از نردبان زبان / سخن را رسانیده بر آسمان
[illegible] چون برتری [illegible] / [illegible]
گدای در او بود هر چه هست / برآورده از بهر دریوزه دست
ازان در برستی ما سوا / لباس مرقع بود چون گدا
به درگاه جودش بود خرده دار / فلک از مرصع [illegible]
به صفتش [illegible] / زبان [illegible]
چو شمع جمالش فروزان شود / چو پروانه دلهاش [illegible]
بسوزد گهر در صدف [illegible] / چو در کام [illegible]
دران دم که خواهد گشایش کار / [illegible] برآید ز نار
چو برگی که از دانه [illegible] / [illegible]
اگر بستگی باشد او را مراد / ز جایی نباشد امید گشاد
درین بزم چون شمع [illegible] / [illegible]
بیا زم کآن بزم پر آب و تاب / که پروانه او بود آفتاب
چو شمع [illegible] / [illegible]
کریمی که از فرط احسان وجود / ترا رایگان داده رخت وجود
خجل گشت [illegible] رخسان آن / نهان [illegible]
نکویی حجابانه کرد دیده / چنین خلعت خاص بخشیده
گل و خار این باغ چون آسمان / [illegible]
جهان سر به سر چشم حیران اوست / نظر از [illegible] رخسان اوست
ولی نورش از بس علو کرده است / نظر را ز مژگان [illegible]
ببینی گرت [illegible] / که هر چند چشم پوشیده است
گرت نار ازو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو ماهی که در آب دریا [illegible] / [illegible]
ترا نیست آگاهی از نور دوست / که چشم ترا بسته آب حیات
[illegible] / که بیننده [illegible]
همین جوهری را که [illegible] / ترا است در [illegible]
کند چشم سر گرچه کار [illegible] / [illegible]
ببین تا چه پیدائی ای هوشمند / که این شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
نماید چو قدرش به چشم حباب / رود رنگ بیرون [illegible]
چو چیند از چشم [illegible] / [illegible]
تواند ز بس [illegible] / که بر روی آتش [illegible]
گشاید گره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تواند ز [illegible] / [illegible]
نه بینی که در صحن گلشن نهال / برآورد چون کف [illegible]
مراد دلش [illegible] / برآورد سر از گریبان او
[illegible] / بدرگاه او چون نهال از عطا
کشد [illegible] / [illegible]

توحید

بنام خداوند روزی رسان / [illegible] از خانه [illegible]
شد از بهر [illegible] / [illegible] از آب [illegible]
جهان یابی از [illegible] / بیک حرف در چرخ [illegible] سپهر
ز شرح است [illegible] / فلک [illegible] آفتاب
چو [illegible] فرمان [illegible] / [illegible] خانه چشم مور
[illegible] / [illegible]
سلیمان [illegible] / مزن دم اگر گشته تیغ تیز
خوش آن دل [illegible] / [illegible]
کسی را که [illegible] / [illegible] دانه دارد [illegible]
[illegible] رفت کاخ [illegible] / [illegible]
سرانیست [illegible] / [illegible]
مه و انجم و مهر در آسمان / بود روزی روزی مردمان
کسی از غنم رزق [illegible] / که هر [illegible]

جهانرا ز لطف تو خوش حیات | سیاه شب تیره خورشید ذات
چو طفلی که در کام دزدی زبان | شود تیغ در قبضه خود نهان
نفس صبح را تا درین راه خوست | چراغی چو خورشید ایوان فروخت
خزان نیست در گلشن روزگار | که متصل از حوادث بهار
بود آسمان مرغی باردار | که بی شو چو مریم گرفتست بار
چو زرد کرد دیو یوم النشور | گردش [illegible] چرخ گردنده زود
بلندی دهد منقلد را آسمان | چو ره رو که دامن زند بر میان
ازین باغ شاداب زیب فزا | گل باغ هر کیست حسن بشر
ز بسیار گاوان آنچه دارد وجود | بود هفت عضو فلک در سجود
بود خانه فلک پیش اهل نظر | چو سرو [illegible] بر سر [illegible]
اگر سنگ و خاک است گر اهل جان | همه میهمانند و او میزبان
بده [illegible] احوال این خاکدان | بود ظاهر از گردش اختران
درین باغ از آسمان [illegible] | نشستن نگهدار [illegible]
روانیست کردن بد و قال قیل | اگر [illegible] سیاه [illegible]
صبا داد که سازی زبان دراز | که این خاک راست آن فراز
ببینی کرت چشم اندیش است | [illegible] سرو این باغ و اوراست
که از فقر جان دولت آگه است | که با اندر کشور خود شه است
چه ره واندین مرغ سبز فام | دل خود خور [illegible] نرگس تمام
ببین کار برزه [illegible] | که ره گر چه [illegible]
ز فرزند [illegible] سر بسیج | که باشد [illegible]
ببین خاک چون [illegible] | چپ آن رفت [illegible]
بر ولید کی باطن عارفان | چو معنیت در خط [illegible]
کدا پادشاهی بود بی خطر | درین کاروان گاه [illegible]
نگیر از خم سند عارف ایاغ | درانم که می [illegible] باغ
سخن زاده دل بود دل بدر
ز معنی شکسته است حرف قلم

چو خواهد زبان آورا ز خموشی | خاره زدن دیگ اندیشه جوش
برد هوش کلک سکندر بدست | عرق بر جبینش ز کوکب نشست
که دانه جز او دل بگل ساختن | ز یک قطره چشمی بگل ساختن
نظر کن کرت نیست باور برین | که این باغ چرخ است [illegible]
ولیکن تعجب درین [illegible] | که هرگز [illegible]
بدین امر باشد ترا رهنمون | که خالی کند هر کرا دید دون
عناصر چه باشد ازان نوبهار | که یک چار برگ است از وی چهار
[illegible] | ز [illegible] بود خانه [illegible]
جدا گاه او [illegible] باغ جنان | بود دیگ [illegible] سلیمان
چنین [illegible] | چو گسترده شد سفره [illegible]
کواکب که هستند [illegible] نظر | بود هر یک آینه [illegible]
بدین تخت [illegible] | که پیداست [illegible]
گل این گلستان خار [illegible] | بود در ریشه خاک [illegible]
دو کس [illegible] در پیش کرد | نکوئی که [illegible] کم [illegible]
که این مرد [illegible] | بود دولت این ز بالای آن
کننده [illegible] | که باشد دعای [illegible]
ز غم [illegible] | ز نقصان چه ترسی [illegible]
درین دشت [illegible] | شفقت بود [illegible] سالکان
بزن دست [illegible] | که [illegible] مهتری
ادب ور [illegible] | که شد خاک آدم [illegible]
بزرگست [illegible] | بپای [illegible]
کمر [illegible] | گران نیست کوه [illegible] بر زمین
ازیشان دل [illegible] | بر همنه [illegible] تیغ [illegible]
شنیدن سخن از دل [illegible] | نیوشنده را نیز [illegible]
شبیه است آن [illegible]
چو [illegible] زبان قلم

در نعت سید [illegible]

رسول خدا سید المرسلین | که در بزم قربت سند نشین
بتخصیص او زان مردم نشست | دو عالم چو میزان [illegible]
جز او کیست مهمان خاص خدا | بکاری که بر در بود ماسوا
گشایش ازو قفل صد گنج دید | شد انگشت او [illegible]
اگر چه سوی آسمان از زمین | [illegible]

شد انجا بفرمان رب جلیل | چو [illegible] باغ [illegible]
سلیمان ازو داشت این [illegible] | ز خاتم بود [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن شاه کردون [illegible] | سخنگوی شد [illegible] قلم [illegible]
بهشتی چو ذات وی [illegible] | بران [illegible] این آب را [illegible]
دلش بود [illegible] | قلم زد [illegible] قلم

در منقبت حضرت مرتضی

علی ولی [illegible] جهان | که اسلام را گشت [illegible]
علم دست او بود در کارزار | ز [illegible]
ز [illegible] | کند سیر چون ابر در آسمان
بفرمان او کوههای گران | [illegible]
عیان [illegible] | چو نی بود ازان [illegible]
خدا خواند چون شیر [illegible] | که یک سر [illegible]
بگوش [illegible] حدیث [illegible] | کند خضر در بوزه آب حیات
ز احسان آن شاه کامل [illegible] | که داند کمالات خود را تمام
نگیرد [illegible] مقام | شود [illegible] چون [illegible]
بگوش [illegible] | صدف چون [illegible]
ز [illegible] کلام [illegible] | که آتش فشانست و گوهر نثار
از ایشان کند [illegible] | تو گویی که در دست [illegible]
ز بس [illegible] | بود در [illegible]

که او [illegible] سلیمان بود مهر دار | همین [illegible]
شنیده چو از [illegible] خبر | [illegible] صدف در دریا [illegible]
چو [illegible] آب [illegible] | چو [illegible] شنید از [illegible] خبر
ازو [illegible] | ازو [illegible]
از [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | رسولی که یک [illegible]
که دارد [illegible] | بود تا [illegible]
گل [illegible] آب شمشیر او | پر [illegible] کوه اگر [illegible]
[illegible] | بود از زمین [illegible]
[illegible] جواب زلال | چو آب زلال است [illegible]
چو [illegible] | کشیدی [illegible]
[illegible] | علوم ازل [illegible]
بود پرده غیب آیینه اش | گدایی [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
چو [illegible] | که از [illegible]
شود [illegible] | سپهری [illegible]
که سر زد [illegible] آفتاب | دل خود [illegible]
چو [illegible] | برد مهر او [illegible]
چه [illegible] | ز نقد عطا بر کف خاک [illegible]

در مدح پادشاه زمان

خدیو جهاندار [illegible] | کز [illegible] تاج و تخت و کلاه
شهنشاه [illegible] | چو [illegible]
بجای خود [illegible] | چو سرو [illegible]
بود شمع [illegible] | که در قبضه او بود چون [illegible]
[illegible] آسمان | چو [illegible]
خورد رزق [illegible] | دلش [illegible]
درین باغ [illegible] | خیام فلک [illegible]
وجود [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | [illegible]

فلک بارگاه و ملک پاسبان | ز [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
که آتش فشانست و گوهر نثار | [illegible]
چو [illegible] | [illegible] بهار
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | سلیمان [illegible]
بود کوه [illegible] جهان و قار | [illegible]

ز تمکین و از هیبتش روز کین … بجنبد ز جا گر بجز زو زمین
گذارد اگر بر سر سایه پا … بجنبد از دست مهر تابان ز جا
[crossed out] … نیارد دگر کردن از زیر آن [crossed out]
ز آوازه او کند در فرنگ … ز دل گوش شاهان صدا همچو زنگ
فتد سایه‌اش چون در آب روان … چنار و گذر کردن از زیر آن
کلاهش از آن ناید جان خود ناز … ز بیم کشتگی دامن اطلس دراز
که از آن رخنه هیبت دل شاه روم … چو از تابش پرتو مهر موم
شود غنچه را دل چنان سوخته … که چون شمع از آن مغزش افروخته
فرستاده فغفور از این کردگان … ز سرکاسه چینیش ارمغان
سرش را قدح ساختی شهریار … بنودی اگر کاسه‌اش موی دار
بعهدش که کس بی پرانکند زرشت … دل خلق چون غنچه خندان ز دست
بعشرت جهان آنچنان پا نشد … که جمشید را آب شیر از بزد
حروف از دو دستش بحکم شعور … نمایان بود چون ز سوراخ مور
چنانت اگر کارها سرحساب … که داند درون گهر وزن آب
بجنبش ز پنهان نهان آشکار … که در سنگ داند شرار از شمار
بداند چو او راست هنگ حجاب … که دست این گهر از کرا یست جاب
ز امواج دریا شود هر حباب … ز نقشی که خواهد ملک زد بر آب
بداند از این آشکار آن نهان … که از آب ابریست ابری چنان
برو نیست مخفی عدو روز کین … چو تیر گرچه پنهان شود در زمین
سلیمان چو او دیده بردی گذشت … کلاه سلیمانی از سر گذشت
بکاهد از آن تا نهاده اساس … بود شخص صورت برش [illegible] شناس
اگر چه ز بنیت قوی در کمان … دو سر بود سرکش بهم چون کمان
گذارد از زور داوری سخن … دهن این زمان از سر سر دهن
جوشا این خدنگش بر او اثر … که باشد ز زار زوش دری عار او
به دشمن چو فرماید [illegible] هزار … سمندر بجا در شده‌ش بر دار
نظر تا دران روی کلپوش کرد … زهی سینه طوطی در آغوش کرد
ز سندان خدنگ شه پیل زور … چو خط شعاعی جهد از بلور
دعای ز جوشش بسر شد ز جنبد … چو مویی که از خال گردد جنبد
نهان خصم را عقده در کار شد … بکارش گره مهره مار شد
خدنگ از نهایش اگر دید آب … چو موج ازو بر شیب آگشت آب
ز عدلش ظالم از کش شکار … توان زد بسوزن گره شیشه وار
ز خورشید چون سبزه دار بدجان … از دو سینه و تیغ و تیر و کمان
ز نیروی بازوی آن شیر جنگ … ز تو زود گشته آلات جنگ
نکار زمان اقبال صاحبقران … بتعریف مرکب یکی داستان

وصف نیزه

نهالی بود سینه بارش ثمر … ز پیوند فولاد و داد این ثمر
ازو جنگ پیوسته با [illegible] … بود سینه و بسم الله این کتاب
دلش چون نواله شد از سینه نیز … سرش بود در کوره گرم خرد
ز آتش روان شد بدامن جنگ … سمندر خنیدم که گردد نهنگ
شهادت بحق داد از آن سد بیش … چو سنبل بود در نهادی جنس
بره شد دانی ارباب دید … در جنگ را باشد از وی کلید
گل جنگ دارد از رنگ و بو … فره دیده حلقه جنگ ساز او
چو آلات بیکار آمد بهم … نی سینه که شد در میان شان علم
بیاض که نامش بود در نگار … خیابان سروئیست از وی بپا
جهان را کلید از سپید بشم … بود سینه و دندانه ای کلید
کشید بی طعن هر کز زبان … بود حلقه جنگ ور او دمان
چو از گردنشکون نماید دمار … بود همچو مغش زبان آتشین
چو خواهد زند بر دل خصم [illegible] … ز دودیک سر و کردن از ربش
نی او ز سر نیزه قائل شود … چو زاید که معدت عامل شود
ز نورش جهان بر عدو تار شد … چو خورشید افکنده بیاد اژدر
کند وقت هیجا و رود نفاق … و ماندش نخون دلیران زمان
اگر جوی او خوار و مشهور … دو شیر نی جان شود خسته کر
چو انگشت باید اگر زیورش … بود حلقه چشم اگر [illegible]
اگر فتح جوامی از نیزه جو … که بستت آن در یک انگشت او
بیالا چو خوبان بلای [illegible] … ز نوکش [illegible] و بر و جان ربا

شبانه روز وید با چشم کم … کسی شیر اجل گردد دو دم بر هم
نی و در افتد دم که بیجوز ز شیر … سرا با صبا بود از بانگ شیر
بر این نیست او جهد او با خدا … که گر بر کسی باشد ز شیران جدا
اگر بیم گرگ شیر روز نبرد … علم کردن دم از دو کوکب گرد
اگر کوس شیر دی صلا داد دست … که چون شیر افکند بشیر دو دست
بود هر نیزه در جنگ چون شوا … نباشد ازان بی صبا و درا
ز فولاد با وی نیست هوا … که این جلوه آید برون از دوا
چو خار رنگ عدو وقت [illegible] … چو این اژدها بر سر دشت
کسی بخرد او فهمت که چون پلنگ … ز ره دیک تیر بیرون سوی جنگ
نیستش چون کربت بهر نبرد … گره ناخن شیر ابرو اگر د
مدامش بود کاسه سر ایاغ … از آتش چنین رفته بالا دماغ
تو آنرا که گوی صف لشکر است … ز بی ثبت او سد اسکندر است
شب و روز باده و خیال جو … تو گوئی که خصم است معشوق او
ز بس جان و طالب شجنت … بر آتش عصا گشتش از هیبت
تو هم دیگر حدیث مستان … چو از تیغ آمد چنین در میان

صفت شمشیر

سلاحی چو شمشیر خونریز نیست … چو او دیگری خسته اگر نیست
چو شد جنگ تیغ از دو سو تیز [illegible] … بهم بیرزه ناخن از بهر جنگ
چو شمشیر حاجت بروی نکاست … که این ناخن جید بشکل گشاست
بود چو تیغ در زخم سران … چو در قصه حمزه صاحبقران
اگر چه دو دم نیست این تیغ خود … چو تیغ دو دم دستش بسته [illegible]
مصاحب بخوانش بران تیغ … گرش دست باشد ترا در کمر
نه روزی که یزدان جهان آفرید … چنین بیم صاحب دمی کس [illegible]
جز او نیست در شهر سید روان … سراسر برد کو چه استخوان
سزد ار که شمشیر را هست آب … که ریزد چو در از دهانش لعاب
برآمد چو شمشیر از غلاف … شود شعله کین عجم در مصاف
فند کشته دیم اسپ ولیسیر … کی شیر از جان کی نم سیر
پی کرم سر که شود دشت کین … همین رنگ بیر ای پوشد زمین
بجز تیغ کوست پار جسید … روانیست همخوابه مرد مرد
بدان جنگ رویش چو روس صبح … کرانی که او دار داد رشت
همین سبزه میدان چو رونق … دگر طاقی جفت و تخت [illegible]
چو از نوبت آید برون [illegible] … ز جوهر بود ابی طلس دار
از آن گشت پهلوانیش شهان … که در قبضه اوست فتح جهان
کند صید تا مرغ روح امام … مدامش ز جوهر بود دام
ازان واکشش همچو پیران دو دست … که باید سر خصم بر دوش اوست
شود دست آغوش خود جوان … ز خمیازه کردن دشمنان
جهان از جهان عرصه گیر و دار … ازین آب باریک شد لاله زار
بپرهیز ازان تا توان در ستیز … نخندد بدست خنده [illegible] تیغ تیز
بدش آن کز دشمنش بکشت … جهت که شمشیر ز دست بیست
سکندر درین جو فشاند گوهرست … که آب تیغ کسی ناست
بپیوند کردن بروز وغا … ز هی سینه او [illegible]
روا دانست مرغ با برو برگ … بود کشتی آماده تیغ مرگ
تهمتن تیغ چگونه در روز جنگ … نوازنده اول تیر خدنگ
شود خاک از رخنه سا زاو … که در دستش جهت چه آوازه او
اگر برد آن خوبرو [illegible] … بدشمن کرده دست در جنگ [illegible]
برو تا نوانی کمن [illegible] … کمانش برد دوستی را چو باد
سرو شستند از بس با درست … که او دست در کاسه دشمن پرست
ز خون ریختن نیست او را ملال … که او دست چون شیر در جوال
کسی را دل از خصل [illegible] … که چون زن نشد سوزن چشم [illegible]
سرا پای دست روز جنگ … گره دست خود بسته بازو در هر
چو از خون شد این باد و نامه دار … طلوع و غروبش بود بشمار
بجز تیغ در عرصه ترکتاز … که دست چنین نیست دراز
نظر کن که آن مرد خنده [illegible] … ز تیک چشمه آید برون [illegible]
نباشد چو اولی بروز نبرد … که دارد بهندی ازو دست مرد
جهان [illegible] … ز جوهر ز این [illegible]
بکمر دامن چون [illegible] قتال … سر افراز شد بود گر پایمال

کشد جنیبی بخاقان دور | سپیراست و آویز چون کارزو
پی ایمان بستان بود بی امان | کشد مهر از سایه اش آفتاب
نبارد سخن گفت با او کسی

[illegible]

صفت کمان

[illegible]

صفت تیر و ترکش

[illegible]

شد از جنبش و رزمان کار گیر | ز هر سرای هم چو دار جنگ
[illegible]

صفت خدنگ

[illegible]

مرا او را بجز راستی کار نیست
مرا او را [illegible] راح برات
دلش کرد [illegible] کرد حلال
بود بر [illegible] در کارزار
ز زر [illegible] روشن
[illegible] کرگس کرچه پر داد چون
چو گردان [illegible] این پهلوان
[illegible] بود رستم [illegible]
[illegible] آینه [illegible]
شبابت [illegible]

خم و چه [illegible] کار این مار نیست
چو طومار [illegible] نقد حیات
در [illegible] قران [illegible]
[illegible] کرکس [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
ولی [illegible] نگوید سخن
[illegible] سیل آهن [illegible]
که از خام [illegible]
کمر چوب [illegible]
ازان چوب [illegible]
دم جنگ این [illegible]

بعیاری [illegible] نظیر
[illegible] برین شیخ [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
قلم کاتب [illegible]
[illegible] که عاشق [illegible]
اگر چه [illegible]
چو او [illegible] مردی [illegible]
اگر چه بود [illegible]
نهفته [illegible]
کر چه [illegible] جنگ [illegible]
که خالی کند دل [illegible]

که [illegible] بود [illegible] خاک زیر
[illegible] خصم [illegible]
بود [illegible] رستم [illegible]
قلم [illegible] کتاب [illegible]
چو شوری [illegible]
چنین [illegible]
بود گر چه [illegible]
فضیلت [illegible] این شیخ [illegible]
که [illegible]
برین [illegible] رستم [illegible]

صفت [illegible]

چکویم [illegible]
درین [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
عدو [illegible] جوان [illegible]
[illegible]
چو او گر چه در جنگ [illegible]
نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
محال است [illegible]

که چون [illegible]
ندیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
ز خود [illegible]
دلش [illegible]
که [illegible] چنین [illegible]
چو با خصم [illegible]
بود [illegible]
کند در [illegible]

همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خرد در تعجب [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
بجز جان [illegible]
ازان [illegible]
ز [illegible] شمشیر [illegible]

که بر کاسه [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود گر چه [illegible]
[illegible]
از او چون [illegible] خصم [illegible]

صفت [illegible]

بود [illegible]
[illegible]
ز پرواز [illegible]
[illegible]
چو گردید [illegible]

ز [illegible]
بود گر چه [illegible]
[illegible]

ز فولاد [illegible]
وزان دم [illegible]
[illegible]

که او [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
که دارد [illegible]

دم جنگ باشد ز خون [illegible]
کسی کز [illegible]
[illegible] زره [illegible]
چو [illegible]
عدو بود اگر رستم زال زر
ز [illegible] خصم [illegible]
بود [illegible]
ز [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
کند تقویت [illegible]
[illegible]

چو شمع [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کمر بود [illegible] فولاد او
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
چو فولاد [illegible]
[illegible]
ز [illegible]

بود برگ سوسن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلش [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
نه [illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود همچو [illegible]

[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
بود پهلوانی [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
که با تیغ [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible]
[illegible]

صفت گرز

چنین گرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند [illegible]
کند مرد [illegible]
[illegible]
جنان [illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]

[illegible]
چو بود [illegible]
چو او [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو او [illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]

بود چون [illegible]
[illegible]
سر خصم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو او [illegible]
[illegible]

ندیدم دگر [illegible] چنین
خیال [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
چو او [illegible]
اگر تیغ [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چنین [illegible]
چو گردید [illegible]
که در [illegible]
[illegible]
[illegible]
که در جنگ [illegible]
[illegible]

بخاک افکند ار ضرب او شد فرو
چنین حرف دشمن که او …
دگر داندن سایه اش وقت آو
دو آید صد ابیش کوش یلان
دل تیغ از بیم او آب شد
اگر سایه اش را زجان سخت
شود گر سایه اش را زبیم
چو ساندن سر … پیش … ست

بیاید برون سبزه از خاک او
که بی … سر بزرگی ازوست
زبان دران عرق ریزشد …
جو کهسار دارد زخود … جان
ازو ماهی تیر قلاب شد
جهان زوش … آتش است
زبان در شب … گشتی مقیم
تن خصم ازوی در اندیشه است
اگر سنگ گردید با بین او
سزد گر تیغ … اجل …

بر او … که باشد بلد
چنین عهد … اندر زبان
جو او سر … سازد … برد
جو ماهی … ازکار او
بود اسلامی … نطفه
گمان … زنهار
چو کندم که … گشتی …
که چون … ساعت …
غباری شد از خواب … او
که این خفت … خواب …

بیا ای … روان … بجز
همان دسته اش … جان
بر انگیزد از خصم در آب گرد
جو مرهم … شود … او
که هرگز نیاید از … شه
کند یار … زن باردار
ببکنیش … کر سحاب
شود … ریک از استخوان

صفت خشت

گر آن خشت باشد بیچاره …
چو قالب که بیجان شود …
بتن خصم را گشت چون …
گوید که نعشش کند با زبان
شد این خشت چون فرش …
تو خاکش نه پنداری …
که گفتی درین کهنه دیر خراب
سپهدار را زبیم این خشت
چنین … که بر چرخ … ست

زجنبش … خون …
بقالب … اندیشه …
بود بهتر از خشت زرین هم
که این خشت … کار …
بود خشت … آب
باین خشت … گشت
چو شد حلقه … کمر …
سپر … او چو در رزم گشت

طغرا … مزاج
نشانی … خود …
مر این خشت را …
و این زخم خون …
شود … فولاد …
چو تیر … سوی یلان
در آید … چو دریای جنگ
از … گرداب … گشت

گزین خشت ایوان دولت …
چو این خشت آمد ز قالب برون
ازین … خشت … درج
چو این خشت از قالب …
که در خانه … کند کار …
ازین خشت … او …
ازین خشت … سیاه
خم بازوی مرد او را کمان
… ز … یکجا …

صفت کمند

سلاحی نباشد … کمند
ز تارش بود … فتح ساز
جو ابریشم … نرم خو
جو او کیست کرد … صف …
رسیست عهدش …
گر آویش روز هیجا …
… شکند …
کسی جنبش …
نیاید … کز چه این …

بهم … گشته …
هم انگشت باشد …
که … ازهم …
بیاید … باشش …
هر کس که پیچید …
از آن رو که بسیار پیچیده است
ولیکن بود … درو …

بود در خطر … دیم
کسی را که … کند …
اگر … رزم … اگر …
کسی را ز اندیشه صورت …
بود … و تاب
بود … در کمان …
بیا … همچون کمان

گه گرد واز دولت گردان …
… ازو دولت کرد …
گهی حلقه حلقه گهی مستقیم
کشد دشمن خویش را سوی …
چو مردان بود عهد او استوار
از آن … رزم این … ست
… انتخاب
سران را ز بازوی …
… از روی خم بازوی …

چو قپان … کاو خبر
بود گرچه … ازوی …
ترحم ندارد … کین
ز رزمی … دستش …
یلان … از بیم او …

تبرزین بود طاری … بستان
عجب تر که این مرغ … جنبت
جوان مرغ در شاخسار …
چو مرغ سلیمان بود در نظر
بود … کار با دشمنش
عقابی بود در نظر …
چو قانع ز غارش بود …
شود … هر کس که …
… طوطی دگر

گلی دان سپر را بباغ جدال
بود گرچه … پیش نظر
درین کاسه … شود …
چو گردان شد این کاسه …
مر او را …
بود … خویش را …
بود جای … کار …
بر او … دست مرد
… چراغ حیات
ندارد …
سحاب … شود …

زبانش … زدست … برد
… رستم …
بود خوی او گرچه … شمین
… شیران …
… اشتر …
خبر دارد از زخم گردان …
بعشرت … مجلس …

جو … مردم …
… انجمان …
… کند …
… عجب …
… بود یار او
… او …
…

صفت تبرزین

… طرفی …
سلیمان … فر
نمکدان … نمک خورد …
که باشد …
بود …
که او …
که او … استخوان …
جبین … وقت ستیز
ندارد …

عقابیست منقار او …
نمک خورد هر که … یلان
… مغز …
بود … باریک …
که ناخن …
… چون …
…
دُم عقرب و دم تیغ تیز
… دارد …

صفت سپر

بود … حفظ …
بود مهره کاسه …
درین کاسه …
جو گل …
… مرد …
سپر …
… حادثات
چنین … کاسه …
از و خانه زین شود …

کسی را که در کاسه … کرده است
ازین مهره چون جنگ …
… سپر …
چو شد آفتاب حوادث …
بود هر که …
… کمان
…
… باد …
بکشن تیغ بدخواه …

بیزدان …
که گویی … رستم …
… این …
که چون گشت …
… بار او

که در کاسه …
ز مغز یلان …
که از قطره خون شود …
نمکدان …
زند چرخ چون مهره کاسه باز
…
جو دندان بود تیغ …
چو منقار طوطی شود …
… کرده دار

که باشد …
ولی … عیب …
نگهدارش از … بود …
زند چرخ چون مهره کاسه باز
… پیش …
نباشد چنین …
… تیر …
بود لشکر …
کند جان خود …
سپر …
… کرده

بود پرده‌ها را چو شد کار تنگ
چو مواج گردیده دریای جنگ
رود در رو دشمنان پیش پیش
بنوعی فنا ذات عاشق بخویش
درین معرکه کار زشت نکو
شد از زخم خوردن قوی جان او
ندانم که طوفان شور و شر است
ندارد این حسن خوش گوهرش
ز آوازه و نغمه این اول است
مرو سوی این کاسه چینی الیم
ملایم سرشتی ندیدم چنین
به ار آشکار است او در نهان
کی از خواب خیزد به هنگام جنگ

ندیدم پر آشوب کار جهان
چرا گاه بد از تیغ رود در نبرد
چو جام زرافشان لب ام دهنگ
کجا پرسش بود و چو از ستم
چو با صبح کرده دل خشم و کین
جدا هر کی راست چون نیمروز
از او در رو دشمنک شبهای قهر
بود گر چه در شیر نگشتش نظر

گز بهر قیمت اره از خود و مرد
زنده به پرده جنگ واز شعار
ندیدم [illegible] جهان دیگرا
کند چون نهادش به سر بی‌دبی
زمردی به هنگام شور و شغب

دعای مسیح و قیاس جگر
زنده قان شمشیر و تیر و خدنگ
گرش ابلسکی در پس پشت گوش
که گویی بجنگش بر هدف
زره و خود و درهم معنی ازو
ز شمشیر تا شد لب تاب او
تراود ازش پاس ما درست
کسی پیش او طاقت سرکشش
چو گردد حامل به از سیگل
که چون بیم کاسه بی‌غش است
که باشد سراپاش چون چیس
بود خنجر آن در زرش سهواش
نکو به صد موجش که تنگ
بجزوی در این دیده دیر نشینه
کلاه اوست و دا شد حباب

بیان بازو

جدا از دو چهره مردان جنگ
که خالیست پیوسته او را شکم
زغیرت هدف را ببرد
کز صنعت کی وصل بر که بجا
اگر چه گرفته است آن ماه در
بباید از و صبح تیغ و ظفر
قد تا بهشه جای او و مرغ پر

صفت خود

که با پور دستان کند همسری
همای سعادت درین چنبرها
بسی بستنش جو ابلق بود روز رزم

شراب اجل گر درین جام دید
نشد ترزباران تیر عدو
بلا را نباشد بوقت خطر
خورد دست شمشیر ازو بر مین
دم جنگ حصنی است با جوشن
امان جز به او بر روز جدال
کسی را که بسته دبر روی کمر
همین بس مردی زره و صاف
بخواهد که عشق جان دل سخت
نگیسی چنین بزم هوی گست
ندیدم کسی مثل او در جهان
زره حلقه و حجنه مانند او
بود چون کمان در دم گیر و دار
میانجی به پیوند عاشق نهاد
که در تیغ است و خود است دلبری

بود دیدن جنگ به روش
شده چاره جویست زنجار که
نسب نامه‌اش گر بپرسی ز من
چو از زاده کرم گفتم سخن
بود در نظر گرچه ماهی سیاه
درین کوش چون نیست راه حق
سپر هم چو دامی بود در هم کمر

ندیدم کسی غیر او در نبرد
کیش از سفید و سیه است غم
بلا را به هنگام جنگ و تلاش

بود مرد آن کس که بر کرشید
بگرداب او رفت هر کس بخود
سپردار دیگر بغیر از سپیر
ندیدم بود ضرب خوردن ز دان
زدامان او دست بر داشتن
ترهنشده اگر تیغ ازو صد هزار
بود خانه‌اش زین سقف سپهر
کری جبه از سرزنش لخت او
سپر بود سر پوشش بر داشتند
که در تن رگی او ز ابریشم است
که با ترکش روی بود مهربان
بود پاس گنج حیاتش شعار
ازو پشت کردن بدشمن هنر

بغیر از سپیر همسری مهربان
که پای ثباتش بود دست مرد
همین زخم خوردن بود در روش
فدا کرده جان بی‌سنگواری
که از کرم زاید که از کرگدن
شنو حرفی از زاده کرگدن
ولی روشنش از روی ظفر راه
نگفتن کمان کو کمین بر دهن

که سر دار او باشد اندر نبرد
شود در زمین جای پرسش خود
که خود و مرد بیش دلش بغفر مرد
جوشنه ابلق مردی او در عمل
شد از کوشش هوت فتح و تلاش

چو افروخت سر از خیالات نام
سرافرازی او را بود جسم
بود تاج زر بر جگر داغ نه
هنگام هیجا باین دیده

زره بسکه در جنگ دارد ثبات
زره پوشیدنش مرد در خطر
هیدار و از تیر و شمشیر غم
بود در روی چندان دلی آهن
دلش بر کرانه غم کرد جنگ
رفیقان پی ثبات چنین
ازو یک هر گشته خنجرش پنجه
چو جبات از جنگ کاری جبه
بود مرد را جامه پهلوی
بود زنده هر چند او را تن
بود بسکه او را غم جان تو
بود جامه‌اش رخت پاینده‌گی
نکو روشنانش است آهن ازو

جوشنده چهار آینه در نبرد
چو آینه هرکس که او کرد سخت
جو تمثال آینه صاحب جو درد
جو خود و آینه در جنگ جبر
ندیدم جز این اختر و لعنه بود
دل روشنش انجمان مهرجو
به هیجا زند مرد کامل نقاب
بلا را بود چشمه آب سرد
شد از ترکش و ترکش او در قفا
دو بد در نظر گشت هر که عیان

شود مجمر آتش انتقام
هم قاسا را بود پیر علم
بود بر سر از چتر طاوس پا
نگهبان بود مرد را از قفا
چو قد را الف کرده در وقت جنگ

صفت زره

که اعضا تن بسته مجتمع
بی‌چشمه از پای تا سر ز من
سخت گل گل چشمش جنگ
بهم چشم افکنده در روز کین
که هر حلقه صفری بود در شمار
بود داغ ناسور سر تا به پا
چو با زنده بود آستینش قوی
خدیو است مقراض این پیرهن
بهشت دایم نگهبان تو
بود چشمه‌اش چشمه زندگی
که کار با بود چشم روشن ازو
نماید چو شد غوغه جنگ شد

صفت چهار آینه

چو پوشید فولاد خود در نبرد
ازو تافته روز تیغ چون نبرد
چراغی که باشد فروزان ز رو
که با خصم در جنگ هم چند رو
از این چشمه بر آتش تیغ آب
بود تا نکرم تموز نبرد
چو چشم بلان از مژه خوشنما
نشان از زوال بخت طلعتها

ازو رو سفید است و جنگ
ازو مرد در جنگ دارد شکوه
نه تنها چو گوست روئین تنش
کند هوشان این شکار ظفر
کند تیغ چون شیشه انکارگه

نپوشد از چشم دیدار دگر
فیاشد ان غماض در کار او
خدیو است لشکر کشش روز کار
بهنگام خیر و بهنگام شر
زره پوش شو تا بپاید مراد
توان شد جوان از ظفر کامیاب
کش ار گره گرچه از کار ما
چراین پیرهن نیست در کار ما
بریزد دم تیغ را بی‌درنگ
دهد از بلا روز جنگ نجات
دهد شسته خون کرده در کف
بهشت سپردار با خشم

نماید در آئینه پوشی سوار
تن مرد روئین شود از تنش
درخشان چو گردید در کارزار
بود عینک چشم بیدار جنگ
زصافی درخشد چو آب خدنگ
نگهدار جان از سهام بلاست
چو یوسف بخش ارصفا نور زا
چو رو در کمند جنت در نگاه

شود مرد ازو نقره باشانه دار
که از تیغ باشد سرافراز کوه
که پهلو است صد حشمت ازیش
چو ابلق براو ردانین حنیفه بر

بود سپر چشم دو هر یک بر آب
چو شمشیر جوهر شود هر سه
بجنبش کند که حلقه گشت پر
بیازرم آن چشم بیدار او
رفیقان ز پیکو به در جنگ یار
بود جایش اندر دل کینه گر
قد خود الف کن که گردی بزه
خورد مرد را دل از این چشمه آب
کف دست خالیست سر تا بپا
که باشد مرا ورا کی بود و مار
کند بیاد در جای تو جنگ
گرامی بود چون لباس حیات
ترا جای در چشم چون مردمک

نماید از آن حسن کردار مرد
زخود دیده تاخیر و قال جنگ
چو هستی تیغ در کارزار
شود تیغ عریان زره پوشیدنش
شود چشمه مهر ازو صبح داد
بود در درون خانه تا در جنگ
بود ماهیش عکس شمشیر و تیر
تو گویی که [illegible] وصل ماه
بیخ بخستی تنش سیم سپه
ازو باز کرده دستان چنگ

بهینه ذکر دان بنام و ننگ
چه شد در نگارش کر شکست

ز قلچاق چیزه و کز نیست به
بعضی بود کز چه دست یلان
به یارش چو پر کرده باران تیر
قوی پشت کردید چون دست او
بیاورد چون او دلیری کجاست
کنون ای همین جز ز جان و تن است
رسانی بدان دست سر تیپ
ز نیزه آن مدار و سکام جنگ
چو دست از ازل عاشق کارزار
طرف مسکنند دایم از روی ستم
بدریای سیحانش یک غنیمت
ز بر دست او بود در کارزار

بود باز تر نو دیاب شهان
بود زین سپه هر یکی صفدری
رود هر یکی از کوکب یل غوان
از ایشان دو تن قلعه مشتعل است
بعاشق شبیه است الحق مراد
ندانم چه [illegible]
باز تر نرد را نباشد دریغ
چو صف شکار در جنگه کرده اند

ز هیبت آهنین مار ز جنگ
ز حسن بتان دم داش [illegible]
بیاشد ز شیر تابش گزیر
بود در بزرگی کو اهش [illegible]

نیابد رخ از تیغ و تیر [illegible]
اگر روز غیر است گر روز [illegible]
بیحشش کمند گرچه انگشت تیر
سکندر [illegible]

صفت سپاه [illegible]

از دو آب شمشیر آید بزیر
شود چهره با تیغ و تیر [illegible]
که با دست بی پنجه مرد آزمات
چو ناوک از دو دست مرد افکنی
که همدست این دست کوشش [illegible]
لباسی بغیر از گریبان تنگ
ز [illegible] ساعدش [illegible]
شد از زور بازوی او تیغ [illegible]
کمر ای حضرت موسویت
کمر [illegible]
الهی کمیتی بود تا نشان
تن دشمنان بسته [illegible]

خورد تا برغبت چو ماهی خون [illegible]
بیاری ندارد ز یاران نظیر
کرت باور از من [illegible]
پی بوسه خوردن ز تیغ دو دم
بر [illegible] تنگ دستی ستم
قوی پشت از کشته تیغ [illegible]
بیفشد دم تیغ از [illegible] دریغ
شود داغ [illegible]
بمیدان کین چون کسی جا گرفت
شد از دست بستن ظفر [illegible]
ز شمشیر و گرز [illegible]
دل شاه از این [illegible]

[illegible]

صورت اقدام [illegible]
[illegible]
صفت [illegible] زره

نباشد بکار گره [illegible]
به تنها یکی از [illegible]
که گوید بنا روز [illegible]
که کرده [illegible] کار او [illegible]
که امکان ندارد [illegible]
ز رزم است منظور [illegible]
میزند تخته برسر شطرنج
ماند از خصم در حصار امان

دو یار اندر چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل از مهر او [illegible]
هست [illegible] حصار [illegible]
طرفه مرغی بود [illegible]

بود گرچه [illegible] دلبران
[illegible] رخسار خوبان نظر

کر ساعد از و یافت [illegible]
بصورت بود لیک چون [illegible]
چو محکم از آن دست [illegible]
بود روز [illegible] مرد [illegible]
بیا و ببین دست بالای دست
[illegible]
[illegible]
بود دست [illegible]
[illegible]
چو دستی رساند [illegible]
[illegible] دستی او [illegible]
بی دست [illegible] کار او

که در رزم از رزم [illegible]
نیز ترس از لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که از خانه [illegible]
[illegible]
استخوانش [illegible]
کز سر صف برد [illegible]

لیک پاسش اگر بود دسته
لیک چنین مفرد و یکانه بود
گرچه بود [illegible] زخطر
لشکر خصم اگر بود بیمر
فلک تخته را مهره و خورشید
هست چنین شاه در آمد در رفت
صف خود را سپاه او شکند
[illegible] یک تن اسیر در بیکار

از پرسش ماند و شود خسته
هر یکی خود [illegible] خانه بود
[illegible] نا کشیده [illegible]
خانه [illegible]
هر دم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله را [illegible]
[illegible]
از دو [illegible]

[illegible] سوز [illegible] کشید
چو شد عید خلق جهان مرد و زن
شود آب از لعل [illegible] خوشگوار
بدین فعل نیکو [illegible]
که این عیش و عشرت [illegible]
کم عمر خود صرف کار [illegible]

لباسی [illegible]
تو هم [illegible]
بکش باده [illegible]
بهر روز آن عید [illegible]
بکش باده از [illegible]
[illegible] اگر باده [illegible]

اگر خطش روح [illegible]
نقش [illegible] که بود خامه را

ساخته پنهان [illegible]
مصرع [illegible]

بهر گوی سینه پیچیده است
[illegible]
[illegible] که در نافه زلف سوخت
بر زبان رشته آن میان
[illegible] شهد وصف دهان
[illegible]
[illegible] شرف [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندرین ماه و خور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زاده طبع [illegible]
گوهر طبع [illegible]

از این آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خانه خویش [illegible]
این سپه هر یکی به تنها [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قضا را در زمین زیبا عمارت
[illegible] از جهان مشهور گشته
چو سقف آسمان [illegible]
نشاید از چهار [illegible]
ببیند [illegible]
حریم او [illegible]
اگر [illegible]
در آب او [illegible]
ز عکسش [illegible]
بود این گلستان [illegible]
الهی تا نشان [illegible] ز ایام

[illegible] عمارت
ز گرد دون [illegible] گذشته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو نرگس [illegible]
ز عکس [illegible]
[illegible]
سریر پادشاه [illegible]
فلک [illegible]

[illegible] گفتن
بنایش گرچه [illegible] استوار است
نقاب از چهره [illegible] گشوده
[illegible]
درون آسمان [illegible]
در اینجا سبزه [illegible]
[illegible] آب
[illegible]
[illegible] تمام است
الهی [illegible] باشد

برنگ [illegible] چشم است روشن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شراب [illegible]

در این شاعر برای رونق کار
[illegible] آزاد
از دولت [illegible] ساخت
[illegible] انداخت

[illegible]

مثنوی در وصف طنبور

نیست سازی بخوبی طنبور
نزد اهل عیش خرسندی
گشته او در امتداد کوتاه دست
زیب بزمی گشته از پرواز
گرچه افسرده بر جگر دها
خورده صد زخم تیشه چون فرهاد
نیست بر کار ریشش دست انسان
تا شود طبعش آشنای نغم
هست رسوا به بزم پیوسته
زهد از وی دلی بسیپت بگو
گرچه سوزد ز شعله آواز
رفت از دست کار رحمت ازو
مردمان خواه شاه و خواه گدا
و سپچش بین که نزد و دعوت او
هست شهری جهان پر مشتاق
گفتش از نغمه هیچ دست نگار
هست گویا چار شاه در او
آنکه چون مهر روی او تا به
دهر از آن چنبر سر و دستار
داد آن چنبر بلند محل
چون حرارت صوت او با ثمر
سو دار ز رنگ عود و صندل

هیچ سر را نبوده است این شور
چند از این نهال چوب ندی
بسته بر سینه دست در محنت
خفته بر پشت پای کرده دراز
هر رگ او ز خشم بود نالان
تا که در کار عشق شد استاد
هست چون زخم خسته خسته
شد جدا عضو عضو او از هم
گرچه بر روی پرده ها بسته
که موافق بود مخالف او
لیک از نغمه های غم پرداز
راست شد قد عیش و عشرت ازو
یکدوش هر چند از و پر خواب
در حصارش بود سرای مجاز
در سوادش دو صد حجاز و عراق
لیک از خود نگار او چو طار
زانکه باشد چهارگاه در او
کار ها آب و رنگ از او یابد
تازه شد چون چمن بفصل بهار
خلعت صندلیش از صندل
گرد رخت محراب سایه به
که چرا یافت این شرف صندل

مرغ دلها از و ولیعه خورست
گرچه از نغمه باغ رنگین است
ریش از دست مردمش سینه
کی ز و صرف در سخن بود
بند اگر چه بر زبان دارد
هیچو عاشق گسست از غم شاخ
گرچه شاخ شکفته گستاخ
باز تا وصل شد بیکدیگر
زانچه چنگ بزم باده ناب
هیچ عاشق گرچه نالان است
هست در پیش چشم اهل تمیز
گردن غم در آورد بکمند
هست چون شمع کانفرازتر
آسمانیست نغمه اش انجم
در بزرگیش عقل حیران است
نوبهار ارچه گل تواند کاشت
بادی این کارها که و بیگاه
آنکه چون ریسمان کمر کردید
شد از و تازه رسم عیش و طرب
جامه این کار عقل و زیب
صندل این رتبه تا که کسب نمود
عدل نامش بین وش خوانات

کاسه اش از غذای روح پر است
در دلش گلکید چو بین است
سینه اش لیک خالی از کینه
بر زبان هرچه آیدش گوید
شد شیدش جهان فغان دارد
چون نوازیش هر که سر فرو داد
شکند منجهای او بر شاخ
گشته کلاه تشنه از نغمه تر
که بود کاسه اش تهی از شراب
لیک معشوق می پرستان است
زاب آهنگ خیزیش لبریز
دارد چون رهاویش از بند
خویش و بیگانه اش یکی بنظر
در صفاهان او جهانی کم
زانکه در کوچکی بخیه نهفت
چار نوروز کی تواند داشت
جای عیش و سرور دهر شاه
خلعت تازگی از و پوشید
گرد در بر لباس و طنبور
یافت از صندلین زینت و زیب
از ترو تر ز پای تا سر بود
پایه اش تا بلند مرتبه ساخت

تا که شد شاه را مهیا ساز
او است شایسته الحق چنانکه
هر زمین ها بر از سحاب شرف
نیست کاری بکار های جهان
گر نبود زکری بشنود رای
چون آمد کشید نقش آسمان
گشته آرا نهال اصفهان
این طرب گرفته دلش ما جان
نغمه های ترش ز تار رباب
ناخنش گر ادای این آوا

داد او را به عقل شناس
که چمن به خورست باران را
نشود زاله در گره صفت
که نکرده است هر صاحب آن
پیشه زاکشه نقش نهمهای
آنچه عاشق کشید از جانان
گر نه گوش نغمه اش جان
نیست وصفش بگزیده آسمان
جان لب تشنه را که سیراب
لفظ گلبانگ بود هیچ
بلبل از ناله اش کند زاری
باد یارب رسا ز تا آواز

آنکه مسطور لطف و جهانست
همه جا هست مهر سایه فکن
الحق این جامع صفات کمال
گرچه در هر فن است گیتی فن
چهره فخته چو کشاید
چون جهان را نوا عدل از دوست
داده جان لیک بر دوش اکاه
نیست چون او و سبزه دهنده
دل ز مضراب او بود حیران
دور نبود که عود مجمر او
بوی گل گشته نغمه پنداری
باد کارش ز لطف شاه بساز

ناخنش اصدو بر دری خانست
گل بزد نه مکر ز طرف چمن
که نگهدار دوش خدا از زوال
هست شاکرد ذهن روشن خویش
آنچه در خواب دیده بنماید
طرف طنبور بر تراز و یست
هیچو در بر دو گفتگو کار
مژده وصل یار رنجیده
قد او هست گوئی از رگ جان
سبز گردد ز نغمه تر او

در تعریف عمارت پادشاهی

رتبه عمارت شاه عالم پناه
منور ازان دل با شعار
بجائی رسیدی اقبال شاه
توئی زینت افروز روی زمین
ز افلاک بگذشتی از فرش تیز
فلکها بان گیسر باز کی
بس کار و استخوان گشته
فلک ها بر این بروج شرف
برآید کسی چون ببالای او
عنان از کرد بدین افلاک آفت
ازان پس کاین کلاه گردون
جهان گرد در لب ز تعریف است
ز رفعت شد از آسمان ها بلند
رشان ز رفعت بجائی رسید
مخنث شو از بهر تعمیر این
عجب نبود از پرتو آفتاب

که افلاک را از فرشته کلاه
توئی کو سر تاج هیچ بر جا
نداره گذشت از هیچ چیز
از و دیده چون سایه جای کی
زر و رنی که او بر زمین پای
چو بر چهره ها رنگ کلفت
چو افلاک فرش است در پای او
ز خود آنچه صحبت در خاک
فلک بود چون مرغ بی آشیان
که باشد نمایان ز هر جا که است
چو موجی که گردد ز دریا بلند
که احوال او را چو کردون خیره
چو آب و گلش آسمان و زمین
بخشید ز جا سایه آن جناب

سرشته از آب گوهر ترا
خود گفت چون سعد عیان
بوصف توای آسمان سیر
گذشت از فلکها بلند فرش بای
ز بالای این قصر دولت قرین
باندازه تحسین نبود شاه
نقصور نماید چو بیند فرو د
پس از دیدنش چرخ شد
شد از نقش آسمان جلوه گر
بگردد ز شوق نقش آسمانش بسر
نماید فلک آنچنان زین بنا
بگردد هم مثلی از خود فشاند
وزان خویش را چرخ بر سر
بود و هنش زیر کوه گران

که هستی تو بر خانها پادشاه
که طاقت بود رفعت آبروی
ازان دارد افلاک بر سر ترا
که امروز و اگر دچشمی جهان
شنیدم که میگفت برنا و پیر
برون آمد از بیضه گویا همای
بگردون برنکی فرو شد زمین
قصور در و کم بود چون نگاه
که شد پایش ایستاده گود
که در خاک بوده است رفعت زمین
که فرزند باشد شبیه پدر
چو بر کرد فرزند قابل پدر
که ازین هر بار فتنه زیر پا
که بهر مثالش دگر جا نماند
که تنها زمین پایه او هست
ازین سو جهان سو بخشید از آن

همین خاک پاکش ز آب طهور
عروسیست چشم جهانی برو
بهر رخت کلبسندی ز جا جا
ز دریوزه مهر رخسار شاه
خیابان او همچو شهراه
پی بردن دل ز اهل نظر
ز گلزار او عقل در حیرت
که از تاب خورشید رخسار شاه
بی صدق خرم ازین روشنی
چه مطلب که بنشستش در کنار
ازو دارد آیینه در پیش صبح
نفس و شگفت این حوض را
چو هو دو این حوض کوثر لقا
نگو از ز سنگ هرگز دلش آمده

گچش از نسیم آید رخسار حور
همه آب و تاب و همه رنگ و بو
چو پیراهن دلبران ترنما
بر از نور کرده است کشکول ماه
محال است که بر آبجو …
نهاده کلاه گوشه کجی …
بهشت برین را بر او غیرت است
گرفته است دستی به پیش نگاه
که باز جهانیش بر گردن است
که واکرده آغوش در انتظار
بشوید … رخ … آفتاب
ازو کام گم گشته پیر جوان
سیه رو گرد و به آب بقا
پریشانی خواب از موج دید
بود سال تاریخ آن کان نور
الهی بود شاه پاینده باد

ز خاکش برد آبرو نوبهار
بظاهر برابر بباطن … حال
گدایی بود بر درش آسمان
عروسی بود پای … کار
جوانی بود کیک گل باغ او
ز عکسش که بود … است
نکوهمت تا … این …
بود هر ستون شاه گرد گشتی
شهی کس … چون شاه
از دیده دل آرزوی نظر
ازین حوض چهره خود شست
بی زمین عیب آب در حوض
صفایش چنان آب … خجست
چو این معدن بهشت شد تمام
زهی جای عیشی و جام سرور ۱۰۰۸
جهانش بکام و فلک بنده باد

ازو خاک چون دشت شد لاله‌گاه
بباطن برازنده صاحب جمال
که کشکول دارد ز مه بر میان
بهشتی بود چار فصلش بهار
ازین روی دوران بود داغ او
منیشد ز گلزار اگر چوب است
که گردون خاکش آسمان …
بود روز و … هوشی
که هستند شاهان پرستش بپا
بپیچیده کس از هوس تنگ این حرم
ز رخشانیش مهر تابان زبیت
چو آب گهر چین ندارد برو
که آب بقا در سیاهی گریخت
شنیدم که سکه … کام

بقصبش جوانی جهسرودم
نشان از چو رخت نو درام
رب …

صفت میمون تپه دارالسلطنه اشرف

میمون تپه جای باده نوشیست
ز رشکش چشم جنت گشته …
بعهد نوبهارش چرخ گردان
کشیده میکده را که نهاده
چمن باشد ز خاکش … نمایان
چو مغز پسته خاکش سبزفام است
در اینجا سبزه رنگ چرخ …
هوا شد … نشیمن
نخواهد خاک تا گردد چمن سبز
درون خاک پاکش رشته دام

بگردون رفته کلهای پیاده
چو از دل خط سبز جانان
خمیر سبزه گردیدن قامت
گر این محل نباید ز اطلس است
چو مژگان رشته را در چشم
که گردد در هوا همچون چمن سبز
نماید سبزه همچون رگ در اندام

سبزه از خلد ساخته گر باج
ازین گلزار رنگین …
هوا هم باغبان سم آبیار است
اگر شمع … بیاض
نهال خشک این گلزار …
بود چون شمع روشن …
پیاله گر چه ساز … الماس

که اینجا فیض کرم گل …
که باشد آسمان از …
ز گل پر گرده دامن گریبان
درین گلشن رسیده گل …
ز گل چون غنچه پر گردیده …
سراسر سال او فصل بهار است
چو نرگس گل کند چشم …
کشد قد … شاخ آهو
نهال کند …
چو باغ … دهقان …

رگ سنگش مو دارد به ناخن
بیکدیگر شود پیچ بسته
اگر خار رسیده کف پای نگار
ز بوی گل چه سیر سیر خوش
بچشمی پی المثل افتد اگر خار
سر سروش اگر گرد دشمن
بدامانش بود دریا خدا آب
ولی دریا چه باشد از نکس گلها
چو در عکس گلشن گردید ز آب
بر آن مست سرا پا از گل پوش
ز عکس چرخ در آبش عیانست
ز رخت به چو … غیب …
نباشد سکه او ز آب دیدار
فلک از عشق او چون دید …
چه گویم رفعت او را چه …
نقاب از چهره زیبا گشوده
کشیده سرکش که گذشته از سر
بر گنج آسمان عالیجناب است
تو گویی داشت وقف صنعت …
بنوعی شکل آنرا کشیده
جهان داد از بزرگ سرور …
ببیند چشم نرگس بر کار رو
فروغ طلعت کیمی ستانی

که بالد ستخوان در جسم …
سخت عضو چون رنگ شکسته
ازین صحن در زمان گل سر برارد
که بوی گل دهد گل …
نه چندان که زد دیده از آن
نماید همچو شمع سبز روشن
که چون موجش از عقیقت …
بود رنگین تر از باغ …
چو خنجر گشته مینا کار ماهی
که این دریاچه واکرده است …
که در چشمش وی از فتاد …
بحیرت دیده واکرده ازو
طلبشهای دلش …
ز هر سو باطناب …
که خاکش از بلندی آسمانست
بهفت اقلیم روی خود نموده
منقارش چرخ را بر صفحه سطر
سراسر آسمانش آفتاب است
صدف از برگ گل …
که بوی مشکسار از … شنیده
که گویی سایه سرو است در آب
که باعاشق در خاطرش …
شه صاحبقران … ثانی
الهی آن شان باشد ز ایام

چو خط دلبران …
منافق را در اینجا سه بهشت
گلشن را اگر چه بود و آب …
بود خارش …
…
بهر جا فیض از اینجا گسسته …
ز فردوس برین دیباچه …
کند وحدت این شاهنشه …
ز گلزارش بود دریاچه شاهان
ازو باید که منت در پذیرد
کند دریا خجسته شور …
چو غایب …
چنین … دل داده این جشن …
عمارت … سرای باغ گلزار
برنگ شاهدان شوخ …
نماید از حصارش …
چه فانوسی که شمعش …
در و دیوار وی نقش …
نموده ابر … گونه تصویر
اگر چه چهره صورت گشوده
نماید با تماشای نهانی
بود این بوستان خلد …
الهی تا ز صورت نام باشد
فلک گردان …

که با بیدان الف سازد و نقطه را
که عاجز از …
چو نور شمع افزاید ز چیدن
که شود …
کند … روی دلبران …
پی بردی … باشد از دل
کند وحدت از دریا چه دارد
برنگ شاه گلبندیست …
که دارد از نگین قیمت …
که عکسش هر طرف افتد …
که بر گردش چو از دریاچه گردید
نماید انم …
که دایم موج او در سینه کوبیت
برنگ عارش از گرمی نمودار
که نماید ز پشت بام دیدار
نماید همچو لیلی از عماری
برون و اندرون او طلاکار
نگر خاکش … بهار است
که ساقی …
…
نگه در چشم صورت …
بنای پادشاه …
سراسر … در جام باشد

قسم به معطی فیض ازلی که
به جز حسن و لطافت نشود
مقصد بجز [illegible] کند

اگر که همه کس عشق چو گیرد
[illegible]
سال [illegible] الله [illegible] ۱۲۴۳

۱۲۳
[illegible]

مثنوی کوزه ابیاری که حسب الفرموده ... شاهزاده نظم شده

خسروی بود در دیار عراق — همچو شمشیر خود به گیتی طاق
خود چو یوسف بچشم اهل تمیز — بندگانش بچشم خلق عزیز
فضل او شاه در فنون سخن — خویش ازو زنده یک گفتنش کردن
آسمانی بتابش کیوان — آفتابی بصورت انسان
نامی مهر نور احسانش — زنده گیتی ز روی خندانش
جدولی چو بحر زره حسامش — زو شده زنده رود گیتی جام
بهر صید جهان ز خاطش عام — بهمن از زر نموده حلقهٔ دام
بود تیغ مرصعش خطبه — اژدهایی درون گنج گهر
گر نمودی زکینه کین جوئی — تا بگرد دیدی آب بر ماهی
بود در قبضه اش بدل خواهی — همچو دندان ابلق ماهی
سرو آزاد باغ خسروی رسته — ماهی از آب خضر رخ بشست
دیده تا شمع روی گلپوشش — عرق شرم کرده خاموشش
نرگسش پر ز تیر او بیبان — بود در دیده خوشتر از مژگان
همچو زنبور تیر او گستاخ — رفته دنبال هم چو گوی فراخ
پنجه در شد خیال خلق ریش — صحبت شاه بود ... عیش
چون نهالی گر آب کرده فنا — باده او رشته شراب غذا
باده باشد چراغ راز فنا — دوست داری باده بس بجا
جام بی باده چشم بی نور است — بزم بی می بهشت بی حور است
باده ممتاز تک زیباییست — آفتاب سپهر میناییست
شب شود دهر رند بی پروا — شب عید از هلال مینا
بود شوریده همچو نالهٔ نی — لاابالی برنگ نشأهٔ می
گشته هردم ز شوق دیوانه — گرد شمع دگر چو پروانه

مهر فرقش همین زعفران بود — پادشاه دیار ایران بود
شیوهٔ لطف و قهر او شیرین — همچو می بزم و رزم او رنگین
بود در شاه راه گفت و قدم — گفتن ذکر انش کی بود تعلیم
شیر تر شسته دل و جگرش — ناخن چیده و تیغ در نظرش
زده استادگان در بارش — غوطه در زر زده ست زر بارش
دین شده کامران در ایش — زر شده نامدار از نامش
بر کمش دیده مهر عباد — بود چون دام در کف صیاد
خصم را جانب عدم رانده — فتنه را همچو تیغ خوابانده
بود دایم بکام دل فیروز — بود محکوم حکم او شب و روز
وان شهنشاه روزگار غلام — پسری داشت همچو ماه تمام
لبش از خنده پسته قندی — روئیش از کیف باده گلبندی
کرده پروانه را ز حسرت داغ — تیر کاکل ربای او ز چراغ
چون بسوی هدف کشنده رشت — پهلوی یکه گر کمر دربشت
بود روئیش چو پنجه خورشید — لیک سالش بسی به چون گردید
بود دایم ز طبع عیش نهاد — دختر رز عروس او داماد
گشته چون برگ لاله از قدر — در غم آتش آب باده خمیر
خانهٔ دل باد چو شد روشن — راز پوشیده را توان دیدن
هر که می جلوه کرد در نظرش — شیشه باده است تاج سرش
خاصه آن می که گشت چون شاهد — قطره بالا رود و برگ شرار
میده چه باده ز رنجبه جام — زان بود کب میز وزغ حرام
بود در دیده خوشتر از ظلمات — بوالهوس بود لیک چون طاوس
بود از بسکه بود او را یار — جفت او چون هوده ... نگار

گرم سرو گشته با ماهی — رفته مردم چو مطربان راهی
مردم از خانه‌اش علم دامان — چون کسی کو عسل خورد زشان
بازبان بود و منفرد از زن — نخورد در شسته تاب سوزن
مردم از عرض طبع رمیده کرد — خانه ناکشته همچو مهره نرد
بود او را بدیده در هر حال — شکل دیگر چو دختر رمال
بود دایم اسیر او خسته — جفت او طاق بود پیوسته
از قضای خدای رضی جا — داشت از آن چه رنگ یکتا
این دا چون ازو بطول کشید — بهر آن کار چاره جو گردید
که مرا این درد را دوا جوئید — بی تأمل درین سخن کوشید
هرکی زد بطور خود رایی — سخنی گفت هر یک از جایی
نیست پندی چو شد همند اورا — چاره نیست غیر جفت اورا
بادش جفت کرد با حوری — با دو صد فتنه معدن شوری
تا ز خویشش بلطف بستاند

بالبش [illegible] شده یار — چون نوازندگان [illegible] بیعار
بود هر لحظه در مقام دگر — بود هر زن چو گوش او جنبر
گر [illegible] دیده هر [illegible] نظر — داشت چون گیسوی [illegible] گر
بود همچون الف ز طبع [illegible] — [illegible] بر دار در [illegible]
کرده مردم [illegible] — همچو آینه در کف دلاک
وان شهنشاه آفتاب اثر — غیر او چون [illegible]
گرچه می آمدش بطبع گران — خشم میخورد در [illegible] پنهان
گفت با محرمان دولت خویش — بجهت بندگان خیراندیش
هرکی گفته بعرض رساند — کو مرا بر [illegible] عرض فشانند
تا کی آن کرده کار آگاه — گفت کای خسرو ستاره سپاه
نه حدیثی که می نهند بپای — بلکه بندی که گفته است خدای
آتشین روی چشم جادوئی — شکرین لب کمند گیسوئی
زین ره باطلش بگرداند

صفت زن و فریبش [illegible] مردان را

زن که نرمی و نازکیست فنش — گندم آدمست شیوه زن
زن برد مرد را ز راه بفن — چاه پر شهد او چشان [illegible]
چون کسی پای بند اشکیل — پای کش از نیام کرد از زن
هست تیغ برهنه این پرفن — شد پسندش چو گوهر شهوار
چون هشته شنیده این گفتار — هم چون داشت شاهزاده [illegible]
لیک آن پادشاه گردون [illegible]

هیچش زن کار مرد فتنه است — دام ابریشمین بود بخشش
زن به صیدی اگر بود کاش — زن درین کار مرد مردانست
تیغ عریان سینه انگیز است — هیچ مرغی ز کل داتش
شد بدان عزرشان [illegible] — کی درون نیام خونریز است
با صد افسون شده پدر [illegible] — خواست از شاهزاده دستوری
کردن آن کار بی رضای [illegible]

آغاز داستان

دختری داشت رای هندستان — نقل بس لخت بند از سخنش
هند ازان در پای آشفته — بوستان گدوز شاخ گود
بود شیرین زبان لب از دهنش — با تبسم نموده خندانش
گوهری آویخته سکون از مو — نقل آن پسته رشک آرپش
از ته لب نموده دندانش — تیغ سوزن ربوده ابرویش
بود ابروش خشم بیهشش کیش — شد بصد دل صنوبرش مجنون
شد ز مژگان چشم جادوکش — روی آیینه قاش از رو صبح
لاله از دیدنش نشست بخون
نرگسی گلشن نشسته صبح

دهن [illegible] تنگ [illegible] در اعدم — خالی از هوش خیر مایه جان
این کمان مردم آمد [illegible] ضمیر — بود در رنگ زلف آشفته
سخنش گوهر روان شده — کمری کو کمش چو موی قلم
تکیه داده برابر یش مژگان — که برآمد برنگ مو ز حسیر
داشت در چشم دید اهل نظر — لب او خوانی نهان شده
از رطوبت ز دیده [illegible] — همچو تیر نهاده بکمان
عرق شرم آن شکر گفتار — صدف گوش او قماش گهر
سایه قامتش چو جدول آب
بود آب حیات در گلزار

کمری همچو بند نی نظره
چو کمه سرو قدش روان بگشت
بهر تاریخ کردن دلها
شاه از وصف دل شکاری او
گشت نامک هند از ایران
بجز آن اختران موج شمار
هر کمر در صفای آب روان
بود چون مهوشان بهم علوم

مجلسی نوبهار چون خورشید
خانه دل ز شیرش آسوده
جا به او بدو دوش کاو زمین
کرده منصوبر آن بنا فاش
چهره خفته که او بگشوده
بود در دیده اولی الالباب
داد از بسکه زر براه خدا
گرفتند خلق دو اخشم
داشت شهزاده چون گرفتاری
در غم رخ نهاد در کاوش
لیک از روی عقل و دانش
کم شیار هم اگر نه افکند
بود آگه ز رسم دلداری
او بازار و غنیم گشاد
تا که آمد بهار و باغ شکفت
شد بهار از گل چو رنگی
کرد بلبل بسوی غنچه نگاه
همچو مینای می ز خون در تنگ
شاخ هر تاک از می گلگون
بود ریزان شراب جوش او

مغز و استخوان او شکر
خاک را آب در دهان بگشت
دست باد وی کی نمود جفا
کرد آهنگ هر ستمکاری او
بجز از موج کردن شتران
کس ندیده ز کوه و دریا بار
قیمت هر یکی چو کوه گران
نامه در هستانه شده هر قوم
شده با آیین و رسم پادشهان

غوطه دادند زر ده در خون
حسن تیغ آن گل رنگین
مردم هند از و سعید شده
زر فرستاد و تحفه بسیار
کوه زر بود هر یکی نظره
روی خاک از کمر ریسمان پر
زان یکی گرشده بسوی حرص
صد فنون و فسانه پیش آورده
بزمی آراست همچو باغ جنان

صفت عمارت

عافیت هر تیای فرموده
طاق او جفت با سپهر برین
کرده اعجاز خود بر دم فاش
آنچه در خواب دیده بنموده
سرو در اوج و آب با …
ره فی شد ز راه دار گدا
تحفه کرد دید هر کس که چشم
گرد از آن ماه روی سیر ازی
دلش آمد ز درد درمانش
بود در پرده شکیبایی
صفت معشوقهم ساده بهمه
شیوه دلبری ز عیاری
ننگ دلبری حرام باد

کلکش از رقاع و خاک [illegible]
در زر روی خود چشم خبر
صنعت مرد از هنر فاش گشت
حرکت داشت بسکه هر تصویر
همچو آیینه می نمود درو
خلق گشته مستطیع از آن
شده در آیین بزم پا افشرده
چشم بر راه خارش گشوده
بود دختر اسیر حسن لب پیر
ذوق آن دل ز نجات خسته
حال ریشش و خاطر خسته
از لب لعل سیب غبغب آن
صبر را کار رفت …

صفت باغ و بهار

جلوه گر در لباس گلبندی
چشم بادام بر نخش بیاه
خون ز گل حسنی ز نخش نمکی
بود لبریز همچو رنگ از خون
چشمه آب بود آتش او

گشت از لاله باغ چون طاوس
غنچه آتش قطره در کرباس …
باز کردی ز شوق گل دامان
جام گل از طراوت سرشار
غنچه آتش جوش بود حباب

سبز چون برگ پان و رنگ گون
گشت شیرین دهان لب لعل‌گون
روی شان همچو غنچه شده
بیشتر زانچه آورم بشمار
لیک چون گشت گرم پویه شد
که بصد قبت آسمان برود
تخم نکشت آرزوی حرص
کان کمر راه عقد خویش آورد

آرزو آنچه خواست در دل بیست
قالب خشتش از چهار ارکان
رخ تمامیت سنگهاش چو بر
خانه موزبان نقاش است
صورت باد و دشت موج نه در
یاد صیاد در دل آهو
لشکری کاشد بر او کعبه روان
وانکه آن ماه را بهر سپرد
نازنین دیده رونه روی نمود
زانکه در حسن بود او رنگ قمر
راز باز گیسه و گفت آهسته
بود ماه کنج در بسته
باد بادش باده لب من
خوردن زهر …
گوش گلک هند عندلیب …
تاج بر سر چو رنگ تاج خروس
بوستی در سحر زخندان اشکفت
خار دیده از چشم چون سوزن
بود در روی عرق نموده بار
بود چون شیشه‌های پر گلاب

[illegible]

خار او بود از صفای هوا
گشته از گل شفق نگار هوا
رفته زاهد اگر به سیر چمن
رستی از غنچه گل اگر گلبن
شاخ بادام بهر بزم جوان
یافت از بسکه شوق گل نحفر
شاخ گلبن به دیده بلبل
چشم نرگس که محو سوسن بود
در چمن نرگسش که در نظر است
نشدی هر که گشت منتظر
گر شدی شیشه بجا در او
لعبت هند کرده به پیری
من این درد گر بپای جان
مهر عالم نشسته چو مه
گفت باید سفید پوش شده
همه رخت سفید پوشیده

بود در قرب قصر شه باغی
بال مرغان بسیار زرشت
نازنینی عبیر پیرهنی
هر که افتاده سوی او نظرش
لاله پیمانه شبنم است شراب
غیره صبح جام نوش خنده
چشمها دار نظاره او
بود در دیده ها ز پر نوری
خواست کز انعکاس پرتو او
شاهدان چمن صفا دلدار
عرق از شرم غنچه ریزان کرد

همچو منقار عندلیب نوا
از شکوفه دمیده صبح صفا
گشته حسن گلش ز نسرین بیرون
گل دگر بجاش چون ناخن
هم ز زره ساخته دم پیکان
در دل چه زار مرغ اسیر
زر شاخ شکل غنچه گل
آب سر ریخت چو چشم اندود
قلم و کاغذ و دوات زرست
مسیح حالی بجز و ناخنش تر
کعبان شیشه گل شدی گوی
باخت با خویش نرد زرد …
نشود جمع آن لب خندان
نقش لعبی را بیاد زرد
هر از لب شکر فروش شده
باده خوشگوار نوشیده
همه گشته بخون خلق دلیر
مست کشتند و دل نگار شده

صفت باغ

بحجابش حریم ها ز بهشت
دلبری لاله روی گل بدنی
همچو دیوار گشته گرد سرش
شاخ گل صبح و بلبل است کباب
ریخت پای لشکران کرده
گشته اطفال شیرخواره او
شاخها همچو شمع کافوری
گل ز شادی چو رنگ …
کرم در دیوزه کردن دیدار
دیده بزمی گلاب پاشان کرد

دل ربودی رنگ بر دوش
کرده شاخ قدیم بستانی
گشته ساغر چو کشیدن …
خط باران کز ابر می بارید
میکشید کی سخن زلب …
دانه آورده بهر برون نرگس
بود این کاه تیره کاه کلان
هر سو وزن ساحت گلزار
گشته ریزان چو ابر در …
گل و صدی ز زردی گل باغ
رفت هر کس به …
گفت شهزاده بهر عیش و نشاط
بلبل در چمن اگر میرد
این سخن گفت و دلبران باغ
چند خوان پر ز زر مهر دارید
همه چون ماه در …
خوردشان شربت و جامه چو …
سوی گلشن چو نو بهار شده

صحن آن باغ از گل … بهشت
در سر کوی او بهشت برین
تا مباد و شش ادب …
باده ریزد چو تاک او …
نسترن زاری از صفا چو …
چشم صحن از و …
چون نهاده ز در خیابانها …
خواست از جا در آمدن …
چون گدایان بستاده نرگس
شد آیینه بهر طلعت مرد

سرو چون نو جوان چابک روش
پر فشانی …
منقری همچو … چو غنچه گل
بود در حنظل غنچه دسته کلید
موی سنبل چو خامه نقاش
شده روان همچو عکس …
بود آن گاه فاق … پیکان
گر کند فکر هیچ حسن بهار
کوه هر از شکیبایی دیوار
یاکه در بزم گل نموده چراغ
زاتش لاله بخت سودایی
شام تا صبح چیده …
دل گل کرد غم بجا گیرد
گهر از لب …
با خود از کنج خانه بردارید
همه در شیر چون شکر پنهان

دل فردوس را ز دو داغی
همچو گل خیال او …
یکی از عاشقان خاک نشین
سرو بر پای ایستاده ز شست
خون تر او چو خاک او …
دیده ور از رخش …
طفل … گرفت ز شیر
خواست خیزد ز برگ سرو …
سرو با ریشه همچو دام …
کاسه از چشم خود گرفته بدست
بسکه آب … می کرد

غنچه از خرمی ز بس خندید / با گل برگها بدل چسپید
بسکه گشت از جمالشان بیتاب / خاک شد مضطرب چو سیماب
شده بود از میان نازک یار / سخن نغز از حسینی بود دار
جان حیران بزلفشان بشکافت / باغ سرچشمه حیوان یافت
چونکه خشت می ز ساقی خواست / وز لب مطربان نوا برخاست
هر طرف دلبران خوش منظر / خوش سخن ریخته از گوهر
گاه ساغر بدور میزدند / گاه گوهر برشته میکردند
سبحه بهر نثار همچو زدند / باده دادند و از گهر کردند
تافت هر یک بشیوه هر خوب / رشته بهر صید مرغ قلوب
گشته گرم نشاط و بازی ... / گل بهم میزدند و طعنه نغیر
حلقه زن شان ز نشاط چو جام / حلقه مرغ دل ازو در دام
اندران حلقه جلگی بشعف / گشته رقاص چون هلال کف
گرم چون گشت صحبت دلخواه / زان صد رشته رو زلف شه آگاه
گفت با خود که بسته ... جان / گشته گرم نشاط و دستان
مست صهبای شادی و عشرت / سخت نزدیک و دور از آنکه بعد
این ادا کرده ناستوده ... / لیک چون شوخ و بی تکلف بود
وز ره عیش دوستی برخاست / باغ را از گل عذار آراست
دید چون شیشه خوش بیکدیگر / صبح دیدور شید همچو شیر و شکر
دید هر طلعتان خوش منظر / حلقه زن گشته همچو حلقه بدر
دید قومی بجوش قاشی جان / روئیشان چون ستاره تابان
نغمه سنج از نشاط چون بلبل / حلقه زن همچو برگها در گل
همگی در صفا چو یکدیگر / هر کلی کز یکی کلند کمر
لیک یکی از آن میان منظر / بود خورشید و دیگران اختر
دید چون شاهزاده کرد نظر / گل بمعشوق و باده و گوهر
غنچه لب شاه را نشسته بناز / کرده پای نگار بسته دراز
هر یکی رشته چو رشته جان / داشت در کف و شعشان بجهان
رشته گاهی بناز می تابید / زیر لب که چو غنچه میخندید
رشته را گرفته چون مهمان / دیگری گشته در کمش حیران
دید عاشق چو رشته در دستش / گشت سوزن ز رشک بنشستش
گشت زان پیچ و تاب لطف ادا / مرغ دلها تمام رشته بپا
هر یک آورده از ادای بند / رستنی را برشته در بند
پیچ آن بتان خوش کاکل / بود از آن رشته همچو رشته گل
لبشان نوبهار هوش ربا / دستشان در خزان ز رنگ حنا
تاب دیده از آن بهار در ... / رشته مانند فصل آبیاران
واندر آنکس که او خردمند است / که سر رشته در کجا بند است
دید شهزاده چون نمود نظر / آب در جوی رشته از گوهر
دید آن مرغ دل بگفت داد / طرفه دامی شده ست آه داد
گفت چون چشم خویشتن چرا / گفت ای وای بی نگار ...
صنم دلربای شیرین کار / بافت زان ایستادن و رفتار
کرد دل شاهزاده گشته اسیر / صید آهوی چشم او شده شیر
گشته حیران بروی چون گل او / گشته آن شاه بانه بلبل او
کرد بر راه و رسم خوشخوئی / تا نه روی و لطف و دلجوئی
کرد آن شاه را ز خصم حزین / لطف چون کرده بیا بنشین
لطف با جان بس از این ... / هنده بردل کناره از آنجن
چونکه شهزاده آن حدیث شنید / واله قول حسن لیلی گردید
گشت از غم کنکشو ... / رفت خوش دل ز بزم وصل ...
چشم بر روی آن پری بگشود / نمکش عشق بر جراحت سود
جانش اندر سرود عشق بجوش / کرد در نشش ... خارش
ساقی از جای جست باده داد / مطرب از لحن شاه را پرواز
صوت مطرب چو اوقح شد باز / چون گفتگوی کرد ... بار
گفت کای آفتاب مه پیشان / برفت رخت دلبری چسپان
ای بحسن ترا تمام کمال / ای تو منظور نقش بند خیال
ای سروت بپای رعنائی / ای کمال از رخت شکیبائی
قوت جسمی و قوت جانی / وانکه برتر بود ز وصف آنی
کعبه کام هر قبله هوسی / نگهی بر بگو چه کسی
کی زنخدان ... / پیکرت ... از نور است
بازگو کز کدام عالم و بری / کاخت جان و در حزین نظری
بازگو کز کدام خانه نجیب / ای که هستی بحسن خویش عجیب

گفت من زاده ام شاه فرنگ / که بنورش خجسته دارد سنگ
بود خواهر که در صفا و جمال / هر دو هستند همچو من بکمال
جانب این دیار آمده ایم / بی طلب چون بهار آمده ایم
همه خواهران شبیه همیم / گر چه هر یک بدلبری علیم
هر یکی را ز حسن من دوم خرم / کوی آمد آیتی در نظرم
گوئی از غایت شباهت چهر / تافت از یک سمای چرخ سه مهر
بی تفاوت ز هم بغیر از نام / همچو ساعات و هفته و ایام
این سه با هم چنانکه همچو جان / که بگو که کسی سه مرتبه جان
پدر ما گلشن دنیا / شد روان چون بکشور عقبی
پسری چون نداشت آن سرور / که شود پادشه بجای پدر
گشت شهری بران ولایت شاه / ال بیگانه گشت مسند گاه
ما برون آمدیم از آن زندان / همچو خورشید بهر سیر جهان
تا برده چو شد هوای وطن / زنگ ما را ز دل جلای وطن
که بهر جا که خوش کند دل ما / مسکن خویش سازیم چو وطن
جانب این چمن ز شوخی و جوش / خور من تافت زان دو خورشید
گشت اکنون ز بهر سیر چمن / افق این دیار مشرق من
چونکه شهزاده از سوال آسود / ماه رخ لب گشت و گفتگو می شود
گفت کای عارضت گل آب / نبود گر سوال ترک ادب
بازگو از تبار و ولایت / که چو مهر آسمان بود جایت
ای که حسنت ز وصف بیرون است / کوکبت از کدام گردون است
تو گلی از کدام باغ شکفت / لاله ات در کدام راغ شکفت
این گهر از کدام دریا خاست / این شراب از کدام مینا خاست
روی لعل ترا بجنبان گفت / این گهر را بگوی ... کیست
زان سخن شاهزاده شد خندان / گشت گوهر زخنده اش ارزان
از خجالت چو او بخسرو گشت / آب شد در باغ ... خود گرشت
گفت من ای مه از تو شرمنده / پدرش هم و ترا بنده
پدر من بود شه ایران / نور خورشید سایه یزدان
گشت از روی جنبای ... / ظلم را دست عدلش ...
این زمان چو ز پیشه مرحوم است / هر کجا ظالمیت مظلوم است
تشنه گر رود جو در بیابان ... / گرگ آتش بهر زرزر ...
ساخت آتش ز بسکه شد مظلوم / همچو زنبور ... خانه زموم
باز با صد هزار زیبائی / گفت آن گشت شکیبائی
که بدین روی و شیوه و گفتار / کز آن گل فرین ...
از چه غافل شدی ز پرسش ما / ای ز رز دست چراغ دل ...
از پری کار رود می آید / از نکو روی بد نمی آید
زانکه باشد بنزد پیر و جوان / ظاهر مرد ترجمان ...
شاه مهمان نواز می باید / اگرش امتیاز می باید
چونکه هستیم ما رسیده ... تو / غنوده ایم چون ندیده تو
از چه مهمان پذیر باشد که / روز چشم ... باشدی
غفلت چون توئی ز سهو ... / غفلت بلبلیست از چمنی
متی شد کاندرین گلزار / میهمانیم با برگ و بار
واقف از کار ما نباشدی / آب در رنگ ... باشدی
زین سخن شاهزاده گشت خجل / گشت ازین حرف مضطرب و دل
گفت با صد هزار عجز و نیاز / خجلت و اضطراب ...
که مرا چون نبود آگاهی / کردم از خدمت تو کوتاهی
چون رسیدم بخدمت تو کنون / خواهم آمد ز جرم خویش برون
تو درین باغ باش باده گسار / خوش و خندان تازه رو چو بهار
میروم من که ساز کار کنم / خانه را غیرت بهار کنم
کنم آماده از بخور و گلاب / در خور چون تو میهمان اسباب
خانه را پر کنم ز نعمت و ناز / فرش زر از اشکم چو دیده ناز
شده حو اسباب میهمانی ساز / باز آیم ز راه عجز و نیاز
لابه والتماس و آه کنم / پرده چشم فرش راه کنم
بهر تعمیر خانه دل خویش / برنشست شادمان بمنزل خویش
چند روزی ... که گر اشکم / از غم هجر ...
وحشی از مردمان و با هم رام / کام گیرم و باده گلفام
گفت معشوق اختیار ... / وانچه گفتی ز روی لطف ...
شد روان شاهزاده سوی وثاق / شوق همراه و طاقتش شد طاق
شد جدا از باغ شاهزاده ... / گفت آن سرو قامت موزون

که گلرخ طلعتان شکرخند / دو قرصش را بهم بسته‌اند
رفت رونق ز کار و بار نشاط / باز شد غنچه چیده گشت بساط
همگی پرفشان جلوه‌گری / سوی دختر چو خیل پری
غنچه بوی‌ها گل تر و بر / همه کرده ز رخت زر تغییر
کرد چون شاهزاده دوران / همه اسباب عیش را سامان
سوی گلشن بشوق برکرده / اثری زانچه دیده بود نه دید
نوبتی از غنچه دیبا / ز یکی زان بتان هوش ربا
دید مجلس تهی ز رسم بزان / نوبهار نشاط کرده خزان
رفته گلها و مانده بر جا خاک / نشاه باده رفته مانده خمار
چون ز دستش پیاله افتاد / افتاده تاج بر سرش چو نور
گشت دیوانه زان هوا و هوس / کوفت بر سر دو دست همچو کس
آمد از هجر آن بت طناز / هر کس در فغان چو پرشور
ز رفتن گرم ز دل گوید / زان پری طلعتان نشان تنها
نه کسی تا کند نجیب شعار / نه کسی تا کند شکایت یار
از دل ریش برکشید فغان / گفت با خود دیده گریان
کز جانان جدا درین بستان / قفس من شده است سرو بستان
برگهای گل پراکنده / همچو بلبل بدام افکنده
رفت آیا راز مقابل من / صبر شد عود منقل دل من
نیست از سوز سینه پرشور / دست بر دل نهاد و هم مقدور
داغ درخت از جدائی یار / دل من چون لباس آتشکار
شد دل او ز دیده محزون / شیشه ساعت از غبار درون
رود چشمم از جدائی یار / صحن گلزار همچو دریا بار
همچو ماهی درین محیط خطیر / استخوان در تنم بود همچو شیر
چو کمر از گفتگوی خود پرداخت / همچو دیوانگان بهر سو تاخت
گاه با عندلیب کرد خطاب / که بگل که بلاله کرد خطاب
گاه ماند دل بچون طپید / گاه چون رنگ خویشتن کرده
چون گشادی ز غنچه سر ... / اشک ریزان بسوز خانه ...
دیده از چهره نکویان بست / چون گهر در صدف نهان گشت
بر باغ غزال جسته ز دام / ساخت هر جانبی روان تو دام
بهر آن کار هر یکی بشتاب / رفت گلزار درون پرده آب
لیک ... نشان ننافت ازو / نشنوی ای بهار از گل بو
شد ازین کار شاهزاده ملول / شد ز جانان جدا و مشغول
بود دایم ز خار خار رخان / دل رنجور بیشتر سوزان
روز و شب کردی از دل ناشاد / همچو داغ سینه آتش فریاد
غم تلخی ز هجر در دل جا / داشت چون زهر در شکر پنهان
مدتی چون برین ادا گذشت / شوق شهزاده بی‌نهایت گشت
گلشن ... آن بت عیار / بطریق دگر نمود بهار
خواست آن لاله روی خوش منظر / دلش ... گفت بوده برنگ دگر
شیوه دلبری شعار کند / بطریق دگر بهار کند
با هوا آن که چرخ عالم کرد / گشت چون رنگ عشقبازان زرد
شد پی شاه ما تشابی / پر همی زرد چرخ خالی
زردی در نظر بر اوج سما / گشت چون زعفران رخ گل پیدا
صبح مانند زعفران خورده / خنده بی اختیار سر کرده
کرد جانان لباس زرد ببر / چون گل زرد همچو قرص قمر
بود در پیش آن خجسته همای / بال طاوس بدنما چون پای
روی او در لباس رنگ طلا / بود در دیده چون گل رعنا
جلوه چون در لباس زرد نمود / قیمت او را انجه بود فزود
زرد پوشید عالم از آن شد / نقره بود آن بدین طلا شد
کرده هر یک لباس زرد شعار / شده هر یک طلای دست افشار
سوخته جان عاشق مسکین / کس ندید آفتاب زرد چنین
مستراد سرگرفت و شرشکند / گرچه شد آفتاب عرش زرد
بود در جنب قصر شاه گزین / از گل زرد گلشن رنگین
نشاه باده بود با ماکش / آب یاقوت زرد ما خاکش
شده روشن ز نور گل چراغ / شاخها چون فتیله‌های چراغ
بر سر شاخ هر گل رنگین / بود هم ما بدرد و غم ...
شده از گرمی نظر سوزیش / آب چون موم زرد از جوشش
خسته از غمش گل خندان / همچو لب از گزیدن دندان
اندران گلشن بدیع جمال / شده بدری طلا از رخ طلا

گل

گل زابر سنگ در آن گلزار / چون چراغان نموده در شب تار
شبنمش نور داده همچو شرر / برگ گل همچو گشته همچو خنجر
از صفا بود پیش چشم انام / همچو مشک سفید بادام
هر گلی کرده گذشته از گلزار / کاکلش گل شده بسر چو خیار
جلوه داشت باغ همچو عروس / شاخ گل چتر بود و او طاوس
بود گیلاس پیش شهغالو / کم ز قلیچان خنده جبین او
پای محکم نموده سرو چنار / آب هرجا دویده چون پرگار
شاخ شد از شکوفه از بس خم / ... شد با صفا از آن خرم
شاخها شد کمان حلاجی / بادها شد دکان حلاجی
بلبلش پرده از سخن برداشت / صحنه هم دست از دهن برداشت
در گلستان بحکم آن رعنا / شد ز دیبای زرد خیمه بپا
هر یکی باز برگرفت جدا / خوان یاقوت زرد و کاه ربا
سوی گلزار خیمه او زد / شد روان گل رخ چون پریزاد
باغ از صد هوش چون شد / گل زرد از نشاط گلگون شد
جام می کشید و گل بچید / تا بدان جا که خیمه بود رسید
رفت واد رصد در بزم گر دارم / چون در اوج سپهر ماه تمام
باز تنها همچو آن بت مست / کرد بر رسم آفتاب پرست
باز از باده بزم شد گلشن / گشت چشم قدح زمی روشن
ریخت یاقوت زرد و کاه ربا / هر یکی خرمنی ز ظرف طلا
این همی گفت یار سرنشین / دیگری گوهر یار در پیکر
دلبران غارت خرد کردند / قهقهه شیشه باز شد کرده
بزم را شاه شراب ارغوان / صوت مطرب زهر طرف برخاست
بود شهزاده هم درون آن / طالب وصل یار خود خندا
دیده راگاه کرده چشمه خون / گاه نالان شده ز بخت زبون
کای ستم دیده این چه سودا است / سینی انجمن گرانبار است
تشنگان را نمودی آب زلال / کردی از ابحال بخون بی‌کمال
آنچه طوطی مرا بدیده نمود / آن نه طوطی که زهر قاتل بود
لاله زار آنچه بود در نظرم / این زمان داغ او است بجگرم
باغ پر گل نمود و این مشکل / گر کنون مانده خار او در دل
این پری را اگر سراغ کنم / آسمانرا چو لاله داغ کنم
ایدم گر بدست دامن یار / کنم از خواب بخت بیدار
پس از آنش بدست نگذارم / چرخ در دیده گر کند خارم
خود بخود این ترانه می‌گفت / زرم بزم از دو دیده خون بچکد
که صدای دف و ترانه چنگ / مست کردش ز نشاء آهنگ
نغمه دهنده چو رود بخت / همچو ... جست از جا جست
کرم پرواز گشت همچو شرر / بیخبر سر نهاد و پا از سر
همچنان کرد از غلط آهنگ / همچنان تا چمن نمود در رنگ
چون بباغ آمد آن امیر زاده / تشنه خشک لب رسیده ... آب
دیده بزمی بهشت مثال او / دل رضوان چو دید مائل او
گلعذاران شبیه مجلس ش / گو کند خار خار رشان آتش
همگی رخت زرد پوشیده / آفت عقل و هوش گردیده
کرده هر یک بر رسم پیش نشست / رشته عمر عاشقان از دست
دستشان باز در نگار همه / رو بشان بار چون بهار همه
گفت با خود که این چمان نگار / با یکی زان ... یار عبارت
گرچه زلفش چون بت مست / لیک لطف و صفای این بت
گر چه شد محو آن نگار چگل / بیخبر شد چو کشید ... دل
آتش سینه‌اش چو او را دید / همچو نارنج گل کرده
در رخ او بهشت پیکر شد / اشک خونینش آب گوهر شد
یار بر کار یار را چون دید / شادمانی نموده خوش خنده
گفت کای نوجوان سرو خرام / مست حسد شکر ساز خویش تمام
بر دل آتشی کز نامه ای / جیتوان بود بیک روی
تشنه وصل بود شهزاده / گر جوان بود و دل ز کف داده
باده نا خورده از نگه مست / بی تکلف بزم وصل نشست
چون در آن انجمن گرفت قرار / گل زردی فشرده در گلزار
روی خوبش ز هجر ... / گوشت یار داشت در آغوش
بود دیده دست آن رخ پر نور / همچو برگ گلی ز گلشن دور
لیک از مستی گذارد دل / گشت از کار و بار خود غافل
سطر آن خون بمجلس آورده / سازد از خود خوش آورده

ساقیان جلوه کرده چون طاووس   باده داده مسیح چشم خروس
دو سه جامی چو شاهزاده کشید   گیج می شد کلید گفت و شنید
گفت ای ماه روی سیم اندام   کیستی از کجای ای گلفام
برق حسن تو از کدام سحاب   جست جانا که زد دلم شد آب
باده ات از کدام میخانه است   صنعت از کدام بتخانه است
نوش لب گفت آنچه گفت بگفت   وان جلای وطن بعینه رفت
وان سه خواهر شبیه هم بودن   مثلشان در زمانه کم بودن
گفتها را چو باز گفت تمام   گفت ای سرو قد کبک خرام
تو کنون بازگو ز نام و پدرت   گر که این صدف بود گهرت
گفت من خاک پای خوبانم   پسر پادشاه ایرانم
سرفراز از ملوک روی زمین   باده بزم و شیر عرصه کین
ملک از عدل او گرفت نظام   خصم با خصم دوست گشته بکام
یار جانی شده است دشمن جان   دزد از بیم مال او دربان
هم صدا است چون گوزن و شیر   زین سبب داشت عقد با نخجیر
کنده دندان شیر را ز دهان   گرگ از خاطرش گشوده زبان
بوتگی بیش گر طبیعت دزد   این زبالش بیکند با مزد
هیچ امر بار ده حفاظت   جغد معمار و گرگ چوپانست
کرد شهزاده حال خود بیان   وگر آن نوش لب گشوده زبان
گر به بر سیم گر نباشد عیب   چو که در خوبیت ندارم ریب
از جه احوال ما بپرسیدی   طالب وصل ما مگر دیدی
از غریبان دلت نشد آگاه   بد نباید ز شاهزاده بشاه
خواهر من که پیشتر از من   آمد اینجا بر یکی از دو زن
روی گرمی چو من نبیند نو   رفت چون خاطرش سپید تو
باز شهزاده با دلی مجروح   گفت کای نور چشم و مایه روح
این داد داده رو رهبری   نه ز عجب و غرور و کم نظری
دلبر روز ریخ اگر ابلیست   عذر تقصیر خواستن سهلست
یافتم چون ز عهد دم تو خبر   باش جندم بحضرت تو کمر
بعد صد عشوه و تازه آرمش   می ز رشک و کباب از دل خوش
شاه عشق در زره باده آب   کرد چون شاهزاده را جواب
رفت از خاطرش ادای گفت   کرد باز آنچه آن فسون درست
هر کجا عشق پا گذارد پیش   عقل گیرد همان زمان سر خویش
عقل با عاشقی نکرد جمع   پر پروانه را بسوزد شمع
گر چه شهزاده را بجا طور بود   گر ز گفت نه هوش بر چشم جود
دامنش از دست نگذارد   چرخ اگر تیغ بر سرش بارد
گفت جانا تو خوش دل شادان   باش در باغ چون گل خندان
من به میهمان پذیری تو   وز پی رنج خورد کمی بری تو
سوی دولتسرا روم بشتاب   سازمت آنچه باید از اسباب
آرزم از پیت شیر مرغ است   شکر شد که جان آدم هست
چون مهیا نمود شد اسباب   خانه و فرش و خوردنی و شراب
آن زمان از زر هزار آدم   معذرت خواه و چاره پیدایم
بر سیت شادمان بجای خویش   سازمت زینت زمانه خویش
شاد باشیم با تو روزی چند   دل خوشش بسوز کو چو سپند
گفت ای تو گل فریبنده   با قبایی چو گل پر از خنده
خود چو بیکس و گدایان ترکو   شیوه ها را تو جلوه باشی تو
مست قد و خلعت بر خیز   آن یک از کشتن کی باکی نیز
هر چه فرمائی بر مرم فرمان   خواهر از جان کنم نثار ایشان
چو که شهزاده شد روان با کام   کرد باز آنچه کرد اول بار
حیله شد جنو و بتان رفتند   از تن باغ چون روان رفتند
چو که شهزاده باز گشت بود   اثری را آنچه دیده بود نبود
از فسر باد و نار رشته کرد   باز دل با تن خویشتن بر کرد
نا کرد کجا از جان   که و روی نجب گل جوی چون گیاه
چون گشادی شد از نالای آه   شد روان سوی خانه خواه بخواه
سر ز حیرت نهاد بر زانو   ریخت خوناب دل ز دیده برو
بعضان سرد از خلاف خوش   چرخ را کرد پر فغان و خروش
هر طرف مردمان کارآگاه   کرد تعیین پی تفحص ماه
همه جا بهر این خبر رفتند   در رگ سنگ چون شرر رفتند
نه سرایی از او خبر دادند   نه از آن ماه کس نشانی داد
باز گشتند از سراغ عروس   گشته از جستجوی او مایوس

زین سخن شاهزاده گشت غمین   چون نگین شد ز غصه خانه نشین
ماه سیما روان کارشناس   داشت روزی دو پیش خود بپاس
چند روزی چو در میان افتاد   باز طبعش بنای تازه نهاد
خوب از آن دلربای گل جهل   رو برو در لباس گرد دل
بود وقت شکفتن گل سرخ   وقت ساغر کشیدن مل سرخ
از گل سرخ بود باغ دو گر   باز در قرب قصر آن سرور
آتشش از صبوح و روح سلطانی   غنچه را آب لعل پیکانی
شاخ بادام آن چمن دلجو   بود بادام چشم و شاخ ابرو
شد دارالطف طبع دلخواهش   لب خندان گره بر ابروی پیش
گل ایاغ شراب داد و فیض   سرو مینای سبز باده فیض
کرده از تا ز عرصه گلزار   شوخی مهرویان و دلکار
نیست شبنم که لاله خندان   کرده در حلق غنچه را دندان
شده سرو از حصار باغ عیان   چون بت جتر بسته رقصان
گل او غازه خطا ز جهه   شبنم با گلش آبروی که به
بامدادان که نوعروس سپهر   شد شفق پوش کرد گلگون چهر
لاله رخسار را خجالت گر   کرد چون رنگ خود لباس ببر
داد فرمان که لاله رخساران   وان جهان بخشان پری کاران
غنچه سرخ رنگ از دیبا   اندران گلستان گشتند بپا
خود به دستور سرخ پوش شوند   بهر فرمان تمام گوش شوند
از سبکدستی و شتابانش   خیمه بر پای شد بفرمانش
برده فرمان بکار کوشیدند   همچو گل رخت سرخ پوشیدند
همگی در لباس سرخ نهان   گشته مانند رشته مرجان
هر کسی دیدشان ز غیرت گفت   که مگر شاخ ارغوان بشکفت
بار بستانه سوی باغ شدند   می کشیدند و [illegible] باغ شدند
بازاران ماه روی خوش چهره   باغ شد زنده آب یافت جهان
گل بیا روان نگار جمیل   باغ شد هشت بار ز خلیل
آتشی گشته در نظر پیدا   خواسته لیک یک دو ش ازها
داشت هر جور پیکری ارغوان   لعل با یاقوت سرخ با مرجان
بر دو مسیح لعل گستردند   جمله را زیب جسم آن کردند
هر صنم با ز نغمه میخواند   رشته جان لعل میکنداند
مطربان پر ز مسیح رشته تپساز   برکشیدند همگی آواز
بود شهزاده از غم آشفته   همچو نشتر بخود در و رفته
ساغر باده اشک زد دوران ماند   شیشه او بطاق نسیان ماند
شده اندر دو خطا رحیم   دل از رنج آن دو بار دو نیم
در شکایت ز گردش مه و مهر   چاک دل از دو تیغ بار سپهر
شد دل او دو نیم چون کرده   نیمی از بیم و نیمی از امید
جان غمگینش از شام دوری ها   شده مانند سنگ پر ز شرار
آن نکوی یگانه آفاق   بود از امید وصل و بیم فراق
گل ز شبنم نشست بسان   همه تن اشک چشم و دل خون شد
ما گمش بغزه جو نغمه جیش   همچو سیل بهار بر دار خویش
جست از جای خویش از شادی   همچو طفلان بوقت آزادی
بزم داران صد اگر فرستاغ   شد روان همچو آب جانب باغ
چون بمجلس نفس کسی رسید   مجلس چون بهشت و گلشن دید
دید حوری وشان مشابه پیش   همه عاشق که از ظلم اندیش
در شفق چون ستاره گشته نهان   او گفت عاشقان گرفته عنان
همگی نور پاش و گلگون چهر   گفتی از جام سرخ نافته مهر
لاله روی رو کیران ممتاز   چون زهر کیف باده شیراز
جا گرفته بصد عشوه و ناز   همچو هر یک بی غبار کلفت
قد و بالا و حسن و طرز نشست   جمله چون آن دو ماه رفته ز دست
گفت این باغ و این مقصود ما   یاد در آفرین سعهود است
زان سه مه پاره جستاین چون   زان دو در ریخ مهیان همسان گیرد
صنم دلربا درین ایام   چو که دید یار را در دام
حسن آن چون جو وش ز آن   هر شبی چون هلال دیده خوش
سیر او دوش صفای حسن و جمال   چون پس از وصل دید ساعت ال
بود چون در فزونیش جاه   دید بخون شاخت باز ش از دید
گرچه بی پرده او جمال نمود   این کس دیگرش خیال نمود
دل و جان دو پر ز شوق کشود   سوی آن شعله شد روان چو دود
شد چو نزدیک بزم نوش لبان   ماند انجا بکار خود حیران

در تفکر ز گردش اختر | که بجوشش نهاده دام دگر | لیک این درد دلش بعزم درست | کرد کرده پرسش گفت چه جست
آن صنم با هزار پرکاری | چون ز زلفش دید آن گرفتاری | تا که بنشیندان گل خودرو | جا نمود از اشارت ابرو
عاشق از جام لطف او سرمست | رفت و پهلوی آن نگار نشست | ساقیان می بگردش آورده | مطربان باز نغمه سر کرده
باز با صد هزار لطف و عتاب | از دو جانب شدان سوال و جواب | چون یقین داشت آن پری که دگر | که ز پیشش نمیرود دیگر
ساقیان را اشاره کرد که می | بیش ریزید در پیاله وی | ساقیان جمله رمزدان بودند | باده بر شاهزاده پیمودند
مطربان هم بنغمه افزودند | صبر از شاهزاده بربودند | یار نیز از لطافت کردار | برد از شاهزاده صبر و قرار
باده خوردند آب گلگونش ست | لیک سیلاب خانه هوش شست | عشق باید ازو اگر چه حجاب | شاه را شکل عقل با نیاید تاب
نار نی و نغمه طنبور | صوت مه طلعتان غیرت حور | بیخودش کرد باده گلفام | زانکش باده کار او شد تمام
گشت از می چو شاهزاده خراب | چیده شد بزم یار دگر اسباب | گرد ساقی نمی چو نخجیرش | یار کمبود از میان گیرش
برد آن ماه روی غنچه دهان | کمرش را بر یک دل ز میان | جمع چون گشت خیمه و اسباب | یار بستند از آن چمن چو سحاب
از چمن یار رفت سوی سرا | کرد تغییر رخت سر تا پا | وان نکو طلعت از حیلت کرد | جلوه کردند در لباس دگر
رخ نهفته [illegible] سان نقاب | گشت بیدار شاهزاده ز خواب | طاقتش گشت از جدایی طاق | آتش افتاد در دلش ز فراق
گشت آن گلستان بچشمش خار | از دلش برد صبر یار قرار | نه کسی تا سراغ یار کند | چاره درد انتظار کند
نه دلی کش شکیب شد شعار | نه رفیقی که ماند از دلدار | بادل داغدار و سینه ریش | رفت گریان بسوی خانه خویش
چون سوی خانه آمد از بستان | خلوتی تا که کند کمر ز بیان | آن زمان شد ز خود دلی [illegible] | کرد فریادات از میان کمرش
خادمان را روانه ساخت بباغ | تا که آرند از آن بهشت سراغ | هر طرف در سراغ پوینده | لیک نه بوی یار کرد نه دید
در تفحص شتافتند بسی | لیک ز آن مه نشان نیافت کسی | عاشق از آتش غم دلدار | بود بیتاب و مضطرب همه زار
در غم آن نگار مهرگسل | صبرش از دست رفت و هوش دل | بیخودیش بود روز و شب جنگ | گشته با صبح و شام او در جنگ
دل ز کشته از غم چو جرس | وطنش از نظر نمود قفس | گفت از یار چون نیافت خبر | باید کرد از این دیار سفر
هست ناساز چون سرای وطن | صیقل دل کنم ز جلای وطن | روم از عمر اگر امان یابم | شاید از یار خود نشان یابم
عزم او چون بعرض شاه رسید | اول از مهر مانعش گردید | چونکه از منع شد فزون هیچ | شاه از منع خویش کرد رجوع
گفت او را ز دست رفته چو کار | از دلش چون ببرده قرار | با پدرش رخصت سفر داده | بسته بر پا ز منع نهادن
تا مگر یار را سراغ کند | چاره شورش دماغ کند | چونکه گفت این سخن اجازت داد | کرد شهزاده را رخصت شاد
وصل او را اگر بسود آکرد | همه اسباب او مهیا کرد | راوی این حدیث بی کم و کاست | شاه نقل را چنین آراست
که چو آن عاشق حزین شده | ز آتشش مغز دل کباب شده | بهتر یار مهرگسل | از وطن خیمه زد برون چو دل
بهر کار رسید حسن بر | که مو ز دست یار عزم سفر | گفت که ز کوه برده بود نهان | وقت مستی از و نهان ز جهان
بر سر خوان بر [illegible] پوشیده | از همه جانبش بهم چسپیده | گرد سر چونکه بست با هوشش | چون لب راز دار خاموشش
داد خواز ادب آگاهی | همه جا همچو بخت همراهی | گفت این تحفه را زین که تمام | نزد شه برکه و زمین پیغام
کو کنهد از دست خدا ز خطر | هر کجا میروی بعزم سفر | تحفه ما اگر چه هست حقیر | لیک بهر سکون ز نامه پذیر

آنچه بهر سکون بود نیکو | چشم پوشید از حقارت او | بردار آن را چو خادم دانا | وین سخن را بلطف کرد ادا
روی بر تافت شاهزاده از او | وز غضب چین فکند بر ابرو | گفت از روی دلم چو پیر آراست | تحفه او ببین ام از خوار است
چون ملول از رنگ کالای او | لیک از مهربانی او | چون ز آغاز بود با او بد | خواست کان تحفه را نماید رد
یکی از بندگان خیراندیش | شد ز راه نصیحت او در پیش | گفت آهسته رو برکار درنگ | بخت را باد با عدوی تو جنگ
بنده را هست اعتقاد چنان | که نباشد قبول او نقصان | در بناچار همچو گل بچمن | باید این بار پس فرستادن
پیشه باز اگر کند پرسش | تا که سازی شریف از لطفش | تحفه رد کردن و پسندیدن | خوش نیاید تو بود و پس [illegible]
بود این گفتگو چو معقول | کرد از آن مرد شاهزاده قبول | داد بر طبق قول او فرمان | بار کردند خادمان سرخوان
کرد در خوان چو شاهزاده نظر | آگه افتاد چشم او [illegible] | کم خویش چون در آن خوان دید | واقف از سر کار خود گردید
گشت مانند لب زخش خندان | باز شد عقده دلش چو زبان | عقده خاطرش [illegible] | غنچه‌اش تمام گل گردید
گفت که این گیف باد بخت | کار من بود خوردن حسرت | شیشه‌ام پر بیست و مخمورم | یار نزدیک و من ازو دورم
شمع جویم ز بس که گشتم مست | هم بشبی که دارم اندر دست | بت از آب سینم چو حباب | لیک جام تهی بود از آب
هست پنهان چو نور دیده من | آنکه چشم با او بود روشن | دلم از جهل بود در ظلمات | یار در روی نهان چو آب حیات
چونکه با خویش کرد گفت و شنید | بی توقف بشهر بر گردید | ای خوش آندم که بخت یار شود | وصل او نصیب را چار شود
ای خوش آنکس که خار فراق | که بود پیش از دل مشتاق | نگذارد ز دست دامانش | تا بر از گل کند گریبانش
شود ش بر پیش خیمه زد کنار | از گل وصل از حبیب و کنار | چونکه شهزاده تازه رو بهار | کام دل جست [illegible]
سوی دلبر ار رجوع نمود | چشم بر چهره خدیو گشود | دیده ای که بود طلبش | دور از و تیره بود [illegible] شبش
بود از شور عشق او در تاب | بود [illegible] | آنکه یک آن دل [illegible] | هر دم او را برنگ دیگر دید
ریخت چون دید آن رخ نیکو | گریه شادیش ز دیده برو | شاه [illegible] وصل جانفش خاموش | از شراب وصال رفت از هوش
چون نیاز دست و یار نشست | دست شهزاده را گرفت بدست | اشک شوقش کرد [illegible] | سر او را نهاده بر زانو
با دل بیقرار و حال خراب | ریخت بر چهره‌اش سرشک گلاب | [illegible] شاهزاده بیخود بود | شد چو هشیار چشم خوش بگشود
جست و در برکشید جانانرا | تازه کرد از وصال او جان را | این بشارت بگوش شاه رسید | شاه از خوشدلی جوان گردید
بار چنین باعروسی ساخت | از کرم حسن را چو ساز نواخت | عالمی گشت خرم و خندان | در رشد نوبهار پیر و جوان
گشت شهزاده کامیاب از یار | گلشن بخت او نمود بهار | مهر او در کنار دل جان | چشم پوشید از جهان جهان
چشم را وقف روی جانان کرد | دل بدو داد ترک خوبان کرد | شد بدولتش بروی جانان جست | خلوت دل ز غیر او پرداخت
از دل خویش عیش غیر زدود | خانه خالی برای یار نمود | گفت ازین پس [illegible] کار نگار | جان [illegible] دل [illegible] دیار کی
بار گاهی بهشت و بهار | هر مرادی که شاه را است [illegible] | یار در همچو بخت در کش ساز | سنگها را همه [illegible] شکار

وارش [illegible] عمر و بخت برخوردار | آگهی باشد [illegible] ز اصل و نهار
خاطرش در جهان مباد غمین | هر که گوید ز روی صدق آمین

[illegible] سنه ۱۰۹۰ [illegible]

قصاید

خداوندا دلی ده [illegible] چون گل [illegible]
ز شوق [illegible]
[illegible]

که نتواند [illegible] گشتی [illegible]
[illegible]

اگر مردی [illegible]
[illegible]
چو شد عالم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

که کار [illegible]
[illegible]

حبیب حق رسول [illegible]
[illegible]

دران روزی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بحمدالله شاخ گل چون طره یار چو بوی گل بپیچد نغمه‌ها را
مشامی را ز نفحش خیت در باد بهر جا رفته سودا کرده‌ها را
شنیده تا که نقش مهرش آسان ز نرمی موم سازد استخوان را
چنان کانش آب از پا در آرد نه گردون ... سبزی ... را
بجوش آمده چون شیر از جوش چو بستان غنچه‌های گلستان را
تواند خواندنش ... دیده فلک ... را
ببینی بر شاخ نخل موجی بنقش خامه رطب القا را
دل خصمش ز بخت خود سیاست که رنگ از ... را
ز نرمی سیوان چون ... بسنگ کو سنگ استخوان را
سخن گفتن بهر بزم وقت او ز تجلیت آب سازد ... را
عجب بود اگر بر ... سازد چو شیر آب و سنگ خاها را
نباشد شمع را حاجت بمقراض ز نبض خود ... مردم ... را
برنگ شاخ نسرین بکشد سبز ز آب نوش کوهر ... را
ز ... بیادش ... مغز در تن چو خواهد چاک ... استخوان را
توان چیدن ز شرار شعله ارت چنان کز ... ناردانها را
شود در اول شب صبح حاضر خام از خواند ... را
گشنه از خواب محمل شکل فرق رسد بر خار اگر پا رهروان را
بود بران ... تیغ تیزش ثبوت مذهب اشراقیان را
سپیر داری توانی اهل کرد چو نور شمع از نرمی ... را
عدو از سر ... این ... پی طعنش ... را
ازو مانند سوسن ... آب اگر با دست ... را
کسی در ظرف دریا هم ... ... آب روان را
هوا ... آتش ... توان شستن ... را
... وصف تیغ تیزش ... پدید آمد برش تیغ زبان را
جبین ... سزاوار بساط عشرت صاحبقران را
... هم ... که ممنون ... را
شهنشاه ... که از وی بود زینت زمین ... را

شهنشاه جهان عباس ثانی
که نوع انس ازو دارد جهان را

الهی تا که گردد آسمان پیر
جوان داری تو این شاه جوان را

باب از بس ... بخشش ... فرق توان کرد کمان را
ایام اگر ... عیش ... را رنگی ... آمد ز گل سرخ جهان را
کند مانند نور شمع در کام حدیث جود او زرین زبان را
کردید ... زبانه ... ... بیرون از دل ... را
ز خوشحالی بعهدش کس نخواهد ... خوب ... را
ز ... گلهای چمن کرد ... ... را
ز ... بعهدش ... دارد چو سنگ ... را
چون سبزه ... شود ... سرخ ... در کام ... زبان را
چو آه ... ز دل گرم ... باشد ... را
نرگس ... تماشای گل ... آمد ... را
بریزد ... نیست ... شود عدو از ظرف ... آب روان را
... ساخته ... نرگس ... سوسن ... آورده زبان را
مرقد ... چون نظر بند ... را
از ... سوسن ... نرگس ... بلبل ... را
سخن ... مردم گرانی گرانی نیست ... را
ابنها ... طفلی ... چندان ... را
بود چون ... سلطان ... نسیم ... حسرت ... را
... گلشن ... شاخ گل ... آن ... باده ... را
بهستی جام ... تیغ ... ... باید ... را
سر ... ز سر ... زمین ... ... را
بکوم ... شان ... ... نیست ملک ... را
... گلشن بلبل ... را
... گل ... پر نور ... ... زمین ... را

ای از دم عیسوی ... بهاری ببست ... قدم آب روان را
تیر تو خطا هیچ شود از حلقه خاتم گر ... غلط ... را
چون گردش پیمانه بزم گلستان خارکری ... بود ... را
حال ... بر جبین تو ... ... را
از خوشدلی عیش چو نسرین ... توان هم آورد ... را
دارد ... شعله ... عجب شمشیر تو ... را
چون لاله ... تماشای گلستان ببست ... قدم راهروان را
... تیغ تو ... گر ... را
تمانه تماشای ازو پای بگل ماند شد ... جهان گذران را
در معرکه رزم ... جهان ... زمین ... را
چون بوته ... گل شود ... در باغ اگر ... فشان را
چون ... آب ... هر چند ... را
گل ... که ... دارد ... آب روان را
... که ... ای خاک ... کعبه ... را
بر باد صبا برگ گل سرخ سوار است ... را
از ... تیغ تو ... در برگ ... را
دیدن نتوان ... گل ... ... را
چون ... سنان ... که ... زبان را
چون لشکر ... شهنشاه جوانبخت ... زمین ... را
در ... با ناخن ... از ... شیر ... را

عباس شه ثانی منصور معظم
کز عدل جوان کرد دگر باره جهان را

دوران تو جاوید ... را
تمکین تو آرام ... مکان را

شاهی که ز ... شوق ... از بسکه ... سینه ... را
در عهد ... ای ... امیر ... را
مقصود ... از گردش ... از ... حکم ... را
از عالم ... عجب ... ... دشمنی ... را
بیرون ... خط او توان ... در ... سود ... را
از تیزی آن تیغ ... عجب ... قطع ... را
چندی ... خود ... بر ... را
از سهم ... تو ... هر چند ... را
ای که ترا ... فلک ... ... را
بی ... فرود ... دشوار بود ... را
مقصود ... بود ... روزی که ... را
بگذشت ... ای خانه ... را
حکم تو زمین ... ز آنسان که زبان ... را
تا ابر ... خنده کند گل ... را
حلم تو بهر جا قدم ... ... رفتار ... را
... روشن ... را

بدخواه تو گریان ...
باشند بکام تو ... جهان را

در ... جاه ... پی ... ای خاک ... را
گلکون ... ابر ... ای ... گشت ... روز ... را
سایند با فلاک ... افتد ... فرق ... را
با بود ... که ... ... گم کرده ... را
... که ... که زهره ... را
با ... که از ... از ... را
که جان ... بر ... آنکس ... را
با گل ... جوان ... ... را
... زلم ... تو ... ... را
... سپیده ... ... را
از ضرب تیغ تو ... هم ... در ... را
... عیش ... ... را

یا کرده بیت خون از چهره [illegible]
[illegible]
یک [illegible] رشته بر فرش [illegible]
ای غلط کردم که جا دوست [illegible]
[illegible]
ای غلط کردم که آمد کار [illegible]
[illegible]
ای غلط کردم که از شب صبح [illegible]
[illegible]
ای غلط کردم که [illegible]
[illegible]

این سیه دل کرده [illegible]
گندم خود را [illegible]
[illegible]
آسیا [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسکه جهان این است بوی نسیم
گرد و لطفش بهار گشت [illegible]
دانه زنبس بر زمین بال [illegible]
چون گل چو شبنم گشت روی [illegible]
ای ز خیال تو دل [illegible]
از روشنی تو از اثر عدل تو
[illegible]
باغ جهان تازه شود لطف گر آید
[illegible]
عدل تو [illegible]
تیزی تیغ ترا وصف کسی چون کند
[illegible]
[illegible] زبان عدو
بسکه جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کلامت شاه و سر بچای کاست | خاصه آن وقتی که از می چشم را گلگون کند
در تماشا لاله چون کرد سر خم جو ... | از شکوفه سر بسر چون شاخ [illegible]
انکه دام ساغر خوش رنگ و دو ... | [illegible] گلشن کند
چون هوای باغ کار مینای بکند | گر کوم بود از ... امر ... کند
اختلاط مردم چمن را خطر ... | کاش ... گلستان ... کند
هست پر سو او چون شاخ ... | کو بسوزد از ... شاید ...
سکه عقد ... ببیل در ... | برگ گل ... نوا ...
پای ناسرا لکون کرد ... | همچو صبحی کز سحاب ... کون ... کند
ای ظهط کنم ... برق ... | هست تیغ شاه ... عدو ...
خسرو صاحبقران و ما صاحب ... | انکه نور رای او گل ... کند

شاه دین عباس ... آن که با ... | در جهانش ... شده ... کند

انکه تیغش ... صبح ... دعا | انکه ... را ... کند
دور نبود شعله شمشیر او ... | آب ار کرمی کرد ... کند
نیزه او انجه با شمشیر دشمن ... کند | همچو موسی کر با جادو ... کند
دسته چو در تیغ قهر ... | خاک را ... بر سنگ ...
جون ... اطلاق ... | آب را ... عقد گوهر
باشد ... مانند ابر ... | کر بشارت سوی ... قیصر
کر ... تیغ ... شند ... | روز ... چهت ...
همچو خورشید قیامت چون بر ... تیغ | خاک را ... خیال ... کند
آب ... اگر جاری شود ... گلستان | دود ... داغ لاله همچون ... کند
کر ... خسروا ... | باد ... احوال ... کند
سر ... آرد ... | در ... تیغ او ...
خسروا ... رنگ ... | دشمنان را شعله تیغت ...
تا ... شود ... | مهر ... از ...
همچو ... خفته ... | هم ... تیغت خواب ...
چون ... | خامه ... ابد ...

بجنت باد ... جام و ... بکام | هر دست ... خدا ... کند

کل ز نقصان ... ندارد | هست خارش ... که خار ندارد
بنشل ... سر ... در ... | جز ... که آبیار ندارد
نشست ... | بکدل ... غبار ندارد
خانه آفتاب ... شمع ... خواهد | گل او ... ندارد
هست ... | باد ... غبار ندارد
کل ... در ... | همچو کوشی که گوشوار ندارد
چون کل ... سرای ... | گرد ... حصار ندارد
... زمین ... شوق ... گفتن | چون دل عاشقان قرار ندارد
... گل ز لطف ... | ... این ... شرار ندارد
همچو کل ... کوه ... | کلشن ... ندارد
چون سراسر ... | که حصارش ... حصار ندارد
خوش ... چشم ... | جنت از ... قرار ندارد
سرخ کرد ... رخ ... | هر کلی ... هزار ندارد
فیض ... باغ ... | ... آبشار ندارد
جگر ... کرده ... | جای رم کردن شکار ندارد
... نشسته ... کل | ... خوار ندارد
... برگ کل ... | طاقت ... ندارد
از طرب ... دست ... | چه عروسی که روزگار ندارد
... دست ... بالا | ... رقص کار ندارد
این ... سعد ... | ور نه این ... نوبهار ندارد

شاه عباس ... که ... | ... طرب ... ندارد

ست صاحبقران ... | جو ... زمانه کار ندارد
فلک پیر ... سال ... | همچنین شاه و شهریار ندارد
چون توان کرد وصف ... | تا ... کوهسار ندارد

... لطف ... ای | دست ... بار ندارد
همچو او بزم ... | ... ندارد
... شرف ... | ... ندارد
... در ... | ... خصم او ... ندارد
... سیلمد ... | دشمنش ... هزار ندارد
... | ... خود ... ندارد
این ... | گر ... شار ندارد
... | باد ... گذار ندارد
کی ... دست ... | خار ... ندارد
عاشق ... بزم ... | ... خلق ... ندارد
... | ... ندارد
دل ... | تاب ... ندارد
قدح ... باده ... | کس ... ندارد
در شمار حیات ... | هر که او جام ... ندارد
هر که ... | ... روزگار ندارد
خار ... | ... ندارد
کل ... | کو می ... خمار ندارد

... که ... | ... چون ... باغ ...
عجب ... زاهد ... | کر خون ... جو ...
... | چو کل ... کر ...
ز عکس لاله ... | بر ... کل ...
... سبزه ... | ز لاله ... معشوق ...
ز فیض ... | چو ... گرد ...
بدان ... رطوبت ... | کر آب ... سینه ...
... | ز آتشی که ...
... آسمان ... | فتاده ... بوی کل ...

عجب ... که بلبل ... | کر بوی ... خورد ... غنچه ...
اگر ... گلستان ... | درون ... شمع ... گرد ...
ز بس که ابر بهاری ... | شرار ... از سنگ ...
بدان ... بود که ... بلبل | که خون ... جوش ...
بنیره ... | ستاره ... بود در ...
ز جام فیض ... | که بوی ...
... | در ...
ز عکس لاله و کل ... | شرار ...
... | کشود ... در چمن ...
شکفته ... | که ... کل ...

عجب ... که ... | درون ... سبز ...

شود ز فیض ... غنچه ... | صدف ...
ز موج سبزه ... فیض ... | ... صد ...
بدان طریق رطوبت ... | که ...
ز عکس لاله و کل ... | ز ابر قطره ...
چنین که ... | که ...
عجب ... که ... | ... غبار
ز موج سبزه ... | ... اظهار
هزار ... | چراغ ...
... | ... باد ...
... بلبلان ... | ... کرد ...
در این ... گشته ... بلبل | در این ... بلبل ...
... بلبل ... | ... کل ...

چراغ ... امام رضا | ... ساغر ...

خدایگان جهان ... | ... کشتی ...

گذشته ذات چو نور نظاره از کون — علوم غیب او نوشته انظار
سخن ز طیبه تیغش ز برق بود ادب — عیان بنور شمشیرش ستوان چو روز
مخنق ابکه بود مسیح حکم او جاری — که شد که آب روان چو گلستان قطار
شرم ابکه گوشته سبا غزمی — چو برگ رنگ گل و لاله شعور بار
ازان زمان که ز بحر آب لعل بدخش — فلک که بار چو ماه گرهش نوا
نمود خوشه انگور از خیال آن — زتاک چون عرق گرم مرغ بار
برون بمعرکه از آنکه خصم چون آهن — طلب کرده دو دو دار گرهش کار

نبارک سعادان خرش افتاب غلام
که بانامه از درنگ صبح آورد

چه عزت که داده دم سنگ بحر — که بانامه از دو ماه چون بخار
اگر بداند آسمان کند جولان — جان طریق که خورشید کند نگار
وحدت زمین که با بچگی جوی — رسید جنگ که کرد دو منزل زر
بپاکی چو نور شود نقطه خط اول — قسم نامه که وصف دست گل نگار
سنگ گلی که بحر شرکری چو گل — حباب بر موج دریا نیست و همواره
بی‌نهایت مرکب که بسیر و گر — ز وصف خویش زبان او موج بار
شمعی که از بی‌شوق قفا دون در او — چو برگ ساخته دریا بکم شود فکار
در و بصدق چو بیت و گل که نزل — بجای که کف که از ابر و دو چو بار
چه در گشاده چو حسین زو او اهل گل — سیاه گشته ز تیلش ماه و زر بار
گشوده بر رخ مردم بهشت چون رونق — زمانه سیر چو آب بی‌نخل سیل بار
مجاوران بچار نشان شهد او — متاع حسن عمل بخزند در بازار
فضای روضه او که سپهر در دست — درون جرخ بود چون نگاه نظار
زهی متانت ارکان که وقت ابلق — چو تیغ کمیت چه پیر چشم او زرگون
زنور او در و دیوار بسکه در زینت — فروغ جلوه در خرشید زیاده دوار
درون مرقد او ماه و آفتاب فروغ — اگر چو شمع بسوزد ستم غبار بار
برند از رخ او رنگ چون شمع خوشید — نریخ شمع به پروانه که بسر آید آر
جان زینت آداب حیرت انجا — که سایه هم نه در پشت خوشیش
حیاکه شمع نظر با فروغ شمع او — و جو در نتیجه بیش شرق او

رفیق روضه او عمر گنبد گردون — که طوف خاک درش از دو دار فشار
عجب مدار که عاشق بخوبش سلام کند — که غم در نجسته راه اگر بود غم یار
ز قدر بسکه بخاک درش نماز جبین — بر فرشته نباشد چو سایه دیوار
چو سالان بطلب پیش حلقه در او — ساده دست بیکجای جسم چون پرگار
چو سایه ذوق جبین بوسیدش گره اندام — بود ز خاک در بر گرفتش دیوار
بوقت صبح نگار نام نامی او — چو شخص خفته توان کرد سایه در بار
سوا تمام سخن کرده و تمام شود — از فضائل که پیش الاکلا شمار
سبب نعمت جاش که آسمان قطار — کسی که حرف خود آورد در میان خوار
چه شد عدو بیش که چو ریش بر سر بخرد — که مال کم ز شمردن نمی‌شود بسیار
بذوق مدحت آن شهریار گلزار — برند نام بکوبیش بهم بکهسار
زبان کوه شود سبز که میرود — چو عندلیب نباید هیچ او گلزار
سبب رفعت جاش بلندی گردون — بزیر پای بود همچو سایه دیوار
بذوق جنبش آواز بر گنبد چرخ — نزاده طفل سخن از مشیمه گفتار
فتاده هر که بخاک در او گرفت جهد — خاک که لب بر افلاک رسیده دار
سها بچرخ چندان که گلگشت آورده — نشد تعلیم حکیمان او هرجای گیر بار
نخل باغ نبوت که نیستش سایه — نجوی سایه خویش که دست بهر نگار
بعهد مهر نبوت که از تجلی آن — ز دود که گشت سیه دلی از دل کفار
سخن نه سیدی از خستگان عدم — بشام اگر فتاده درش سحر بود زنهار
با آتشی که سوز و غیر دل جانی — عهد کرده که تبیسند سحر رخ دوار
بیدلی که بپس گل رود سپیر چمن — بغنچه گرنسیم گره نفحه بهار
بشانه که بچاک طره شکند — نبا خفی گرکشت بدکره زنظر یار
بدست گنجه جان ظلبی ترسید — بچشم آنکه زحیرت نمرده نرگس
بعاشقی که بود ز جمال دست دراز — بکشتی که سلامت زبحر شد بکنار
برشته که زتاب نفس چو شاخ گل — گره نباخن شیرین شد گشوده کار
بسرعت نفس مختصر شدت مرگ — چو وصل تا فلک زهر آن کند فرار
بحکم آتش با قوت و قدر باد سموم — بسر و مهری ایام و کرم خورشید
بعندلیب ز بیمن جفا و جدا — که دست رنج نسیمش که اگر نشان

بخند

بحد نفس که با دو مقناطیس — که کلکند نخند صید خویش شکار
بعاشقی که بمعشوق جان دهد عاشق — بطالبی که بجاکش کند گرفت دلدار
بیار ز رطلب عشق باز بی مسک — بچشم تنگ نگاه‌های تر کن تاتار
بنجی شهرت جاهل بعلم فضلا نان — بعالمی که ز نعمت دهیش نوار
بتهمتی که گرفت دامن یوسف — بعصمتی که زلیخا از رخ دو گلنار
بخوابهای پریشان پیر کنعانی — گرانتک نیده ز خون گریستش نجید
بدلبری که ز تاب فروغ چهره او — هجوم اشک کند جای تنگ بر نظار
بنجی شبها آینه روی صبح دوم — که خون مرده شد زبوی گل بهار
بنوا هشتی که دل سپاهان بخاکبند — بچشم عاشق که زخم آب خویش بیمار
بروشنی که بود لازم سیاهی چشم — بمزه‌کی که بود در سفینه نظار
برعشت حرکات زبان بمدحت تو — که رفته سوی الف از آب تیغ گرار
بتشنگی که بجل قرون تواند کرد — باخرین نفس خود ز سال هزار
بعمر تو به مخمور و شرب زاهد — بحسرتی که برد منتخب باده گسار
بنور جام شمع و بنیره روز شمع — بعصرخیر که خاموش دم آنکه شرار
بنجی خواب سپید است عشق که تحریر — چو داغ لاله دو آتش نشود بیدار
بنجی قطره خونی که ماند بروم تیغ — به بیقراری اشکی که رفت از دل یار
بنجی خجلت با لانشین جا طلب — که از دو جام نماند او بش بمجلس یار
بنجی جو هر باده بیاض دامن — بدسته خونی آتش نا توانی خار
بی نیازی طامع بپیش اهل کرم — بجای آنکه شود دهکنمش سیار
بمحکی که رود بر محک زیاد طلب — سایه که خفته بر زمین ز رفاقت یار
بیاد دل عاشق که دست ز بر تیغ — بزد و عشق که شد تیغ از کف دگر یار
بعاشقی که بکلاه از سکوتی — شود چو نالد از سیل زبوی گل بیدار
بنجیه که کنده مرد دهقانی بیر — دمی که کم شود از غم چون عمل بر دار
بنا امیدی گلگشت از نظاره گردون — که خنده خوش شده دوش قمر نقار
بنجی اینهمه سوگند های صدق که آزرد — گرفتاک کوی تو به نام قمر گلزار
غبار تربت من در هوای شهید — چو بوی لاله و ریحان شود زیاده بار
هزار قطره خون خورده ام بهر سنت — ز دست صبح دمیدن دو رنگ جام

شراب زینکه دو دست و ساقی شیخ — ببین طریق امامی نزنیم و دو شود
جو دست بیکه شود زمانه و رکن — گره که برشته امیدم از بیقدر که دار
پس از شفاعت عصیان امیر گرفته شیخ — امیدم آن بود ای آفتاب سایه نشاط
که روز بیم وحی زنوان لطف بیجیان — جانگه دست و دل اسان رود گلگشت
که گر او در تو شرط سرفراز است — بجز در تو که شد قبله مختار کجا
اگر و هنر شهنشاهی زمانه مرا — بچهره دی نظرت آرم سوز دم غبار
ازین زیاده که بود و سیم نخواهیم — رسید وقت که صدق سکه کرد
همیشه تا حرکات سپهر و الاهی — بود زآمدن روز و شب بگشتنجا

لباس خدمت جو شام سیم سرکون
لوای قدر تو چون آفتاب روزنجا

گذشتم جان زیاد معاصی نزار رو — گر جا بود بروی چشم حباب
از ضعف تنگ شد دل شبنم زیاری — هر برگ گل که گشت گل که گشتم
از موج آب زه بی باشم نه رنگ گر — عکسی مرا بآینه افتد اگر گذار
رفتم بسیر که چه آئینه بار را — عکسم شد ز ضعف بین دو روز چار
از ضعف و لاغری شوم از دو دل — که رنگ خجلتم بیرد از نزدی چشم
از ضعف من که سنگ آیم بدیده اشک — چون خس اگر بجشم عدو افتم گذار
چون عکس در آب که نماید زسینه — گردد به استخوان من از پوست آشکار
میرسد از که از بیش اعضای من آه — گر بر گذشتم چو برگ گل زباد نوبهار
دریا فتاده این دل اندر و بیچاره ام — مانند مبوه در قسم شاخ شکوفه

همچون حبابی که تا زه درآمد نقاب
از آب خورد و هم دل از دون بخود

چون گشت صبح نور بجشم نامه — نابرده نغمه وقت مرا از درون دو
شد خاکروبی سر کوی تو سیم — گر شدم او دست شیخ نعل آسمان
از پاک بود خاک رادم و حق آن — غفلت نهفت بازگشم چشم
همچون کبوتری که شود دست آرام — از با ده بود و خود دی بجامم شعله
غافل ز فعل زشت بود مرد تیره دل — غافل زرنگ و دو دود بود دیده
در کارگاه عمر زستی و تیره دل — چون گل دو خواب بر امید بود بار

چون لاله داشت سینه خونین مجمر
این دل که وقت دعوی دردش ...
با نخچه که غنچه رز بود نام او
مانند داغ لاله سیه است غنچه بود
بودی سیاه کاری من چشم خونبارم
خون شستگان بادیه موج سراب
عیش جهان بذایقه مردم جهان
گردیده چون حباب نفس بر لبم گره
از بهر عذر باز گره در دهم لبم
هر چند از شهید شهادت ...
از شرم اینکه عمر بغفلت گذاردم
[illegible]

رو ورزی که باز کشت دران باغ ...
پیوسته بود ...
چون رخسار لاله ...
این درد ...
باشد چو زهر ...
هستم گره ...
پاک اعتقادی ...
[illegible]

خاک قزوین ... اقبال ...
اعتبار افزود ...
کی تواند ...
جاده ...
سینه ...

بسکه شد ...
آبرو ...
خاک قزوین ...
گرد ...
کارگاه ...

بر شال ...
...

[illegible]

... بوده عالم وجود تو
از ... نور هدایت ضیای تو
آنکس که ...
...

رهبر که ...
با ذات ...
بر خوش ...
توفیق ...

... شهریار ... علی گرفت
...

بجای آتش از و برگ گل ...
عجب ...
برنگ ریشه گل ...
چراغ ...
عراق را ...
جز اینکه وسعت دریای ...
درین چمن ...
نشسته بودم ...
کمی چو آب ...
...

زنی ... از بهر امتحان ...
زبس که ...
گسسته ...
کسی که ...
چرا که ...
زبس که ...
درین چمن که ...
عراق ...
کمی ...
دماغ ...
[illegible]

بلند کردن شمشیر روز رزم از او — بلند نامی گشتن بود بدست حسام
چنانکه تیغ برآرد شجاع از کف خصم — همان آتش تیغ خود کشد به نیام
نمود بخت تو فرزند خصم را آتش — بلی ز آتش خود دست سوخت چماق
عدو رود شود چو پیکانش نام گشت — کنون ز بخت به کوشش بکوی رود فراق
شده است دینی بجهان برود داد — کراه بخت فتاده است ابر بی شده باق
سخن چو بر سر آمد است سکویم — اگرچه قافیه قافست سنگی کلاغ
عجب مدار که دنیا جنبش آتش سوزد — به بین که حضی او بوده با کدام عاق
همیشه تا که بود فضل نشست ز روشن — همیشه تا که دود نام نیک در آفاق

بود عدوی ترا بانگ چو زنان کوش
بود جنیبت حیث تو تند رو چو براق

چه عجب از اثر آتش کل داغ — سایه سرو کنده چو دود شعل
تنگ شد بسکه بر او دماغ غنچه — عمر پیش بر سر باغ نباید اول
شوی چه سبزه دود به جوی جنبش — چه عجب بوی گل ار باز رود تا ازل
تا شود غالیه گون زلف پریشان — داغ از لاله چه کشته چو دود مشعل
عاشق از حسرت مردن تو نداد جان — گر هوا رنگ کرد نیست دم صبح اجل
کلک رهنجت شعار در کلکت — خون فرهاد که بر کهنه دود اجل
گر گل غنچه در اطراف گلستان خفتی — میشود آینه صاف تو مشتعل
قوت آینه زمینکه ترقی دارد — میرود وقت سخن برخ آخر
این عقده شود از خط گلستان بود — یاد کرد است کرامت خداوند اجل

اعدای حق کسی که شود
ای خرد روز و مرد کی چنین جبل

شاه جه بود دو نازکان چون گل — روز رنجیدا بار این چه چون عنبر
روز بر خود همه چون غنچه پر تابه — شب شود همچو خط حلقه شبنم ببلبل
روز وجنه صبح دو دم رو تعرق آرد — کم شود عمر شب تیره چو صبح اول
ترسم از قطره دلدار رسائی به بوی — بسکه افتاده در ارکان شب آخر
طالع روز بلند است عجب نیست اگر — یاد معشوق که بخشد شب هجران عسل
در کف همی عجب نیست که بر او — باسیاهی که کنند خامه خطوط جبل
شده مار بسکه فزونت از یخ — روز شب خال و بیاض صبح
روز چون دست کریبان بدرد — شام چون جوی سلیمان شده
باز وقت که از لطف تقاضای — لاله چو شد زرد که سنگ چو خون
خوبی سال غیاثت از ایام بهار — تا که گردیده هوا آینه مستقبل
بیم آنست که چاکش بگریبان افتد — بسکه از سنبل گل گشته گران
یکسر جای در اطراف گلستان صبح — قطره در گوش گل لاله چو در
عجب نیست که از تربیت لطف — نتوان سود در اطراف گلستان
جنگ کبک جبل دستان زان کار — تا رگ کبک بکش نغمه نکرد
تنگ شد بسکه هوای چمن از نکهت گل — غنچه را خورد گل آن غنچه جبل
خضر اگر کشش اگر دو نکرد و عجب — گره از آب بقا گشته بسوی
گل فانوس شمع گلستان باشد — شمع را لاله صفت نور برید ارغل

آن فلک قدر که در دو جهان نظیر — عشق با تیغ تو چشمش بی اجل
ز هتاب خجلش غنچه نرگس کرد — شوخی غمزه معشوق بچشم اشهل
در شب تار عدم بود که او جود — که معدوم بجهان گشت چو روز اول
عقده از شاخ خزان چو گل — وانکه در ایام تو جبل بچه شبل
شکر گر ز دل برود ذوق — برود گر کجا از ره حلاوت عسل
در دم مرگ چو شاخ او در ظلم — از حسیوان عجبه از خجه شیر اجل
میبرد دیده مشتاق زحال در او — آنکه عاشق برود از ذوق نگار اول
از زنده رفته برون خصم چو آب — ز آتش کین چو براورده میدان جبل
بهر دو سر خدام تو چون نخل عنبر — عجبی نیست اگر سود بیابد صندل
دم از حضرت او علی آسمان — آنکه وصف کند تو تسلی او آخر
آسمان سیر براق که چو شد کرم خرام — داغ چون مه تو خورشید فلک
شوخ طبیعت که باجلوه اش از آن — جنبش ادبار ببر یغ چو حنظل
شوق اگر مرده او جانب مشوق — از کرد و کف با سوده در آغوش سبل
پرورد غنچه چو رنگ از تیغ عاشق — گر شمه سوخت او در آخر
سر چشم شود گر مثل خاک کرش — چون نگه های برون می‌خزد از دیده سبل
گر کند آب ز بود بیشتر از بوی سبل — آمد بجایش او بیشتر از سنبل ازل

تعداد از هم جبانش قدم رو بگریز — خصم چون دیده بر او بکند روز جبل
بسکه مرحظ شوخ شش بجائی چند — لشکری در نظر آرد بنگاه اول
عجبی نیست چو برآخس از قش کند — گر ز هم از شود و عقده با جبل
لب اگر بال برآرد شوخی و خوش کند — چون رسد باز ز تعریف بعد اجل
آن فلک مرتبه که از سود فلک ازو — چشمه نور چو خورشید شود روی جبل
آتشین چهره او لاله بستان قضا — عنبرین گیسوی او نافه آهوی ازل
نهی او بانگ چو بر ساغر و پیمانه زند — لاله بی رنگ و گر سر زند از دامن تل
پای از دو از حسنل تو بیرون نهاد — علم ار چند که بالید در آغوش جبل
عالمی در تو عیان گشت و از آن کرده — سکه رست ماه صدق که تو مایق و دول
کشت چون قهر تو سوز نده و جود عدم — شد چو حفظ تو پرستار سبب جبل
پایه قدر تو چون ذات تو از حسن — این او نیست که آحاد ندارد و بعمل
بر شود که ز هوای تو چو کرد آفتاب — در دل بحر بود امن ز آسیب جبل
چون که کند کوهت نظر که گرت جلوه گری — پیمانه زمی رود از هوش بر آغوش اجل
گر نیرم ز فراق تو ندارند بسکه — ضعف تن کرده نهان جان در جسم اجل
ذوق وصف تو جانان آب — مسیح و طبع زبان آید ابیات غزل
دیده خاک نشین تو سیه آید که بحر — بسکه در گاه تو ترا قدر بلند است و محل
ز اشکم نظاره او بیل بپستی نکند — جون که کند خاک سر کوی تو زاد و محل
خاک کردیدم و گشت جبل بجا — بوی صندل شود و سود جو سایه صندل
می جلیده بهر کسی ذوق جوی نبیل — دیده ما آینه روی تو و آینه ازل
حذا خاک چو م تو که از غایت فیض — گرد بر خیزد از اوصاف چو صبح اول
تعز عاشق کردیشه از دو کوه — نیم خشت از وسعت میدان
بسکه تنگست بر و دایره چرخ — دو سه خوابه از گشت تجسم اجل
چرخ از دامن گنبد عالی قدرش — هست چون سبزه که بر سر زند از دامن
در دل دایره اوصفات شب و روز — مسیح جو تو بیست که دانا کند از جبل
سال گر سیرمن از گرد تو با سازد — نسیم سر کوی تو کند بازبغل
حبذا تیزی شمشیر تو گر دیدن آن — دو شود در شبه جنبش تو نگاه اول
دیده اش قطع تعلق کند از دیدن آن — گر کسی صورت آن نقش کند بر مجمل

دیدن جشن صبح تو چه ساز — مرگ ابروی سنان جنت جبل
سایه اش گر همتا ابر تو خورشید جدا — جوهرش صبح و بجبال تراز بود اجل
رشته طول سخن گشت ز وصفش کوتاه — ورنه بر دو جستی جیب ابد تا به ازل
میبرم تا بدعای تو ختم دار کنم — سخن شوق که خفت در آغوش جبل
تا گل مهر و گل لاله در ایام بهار — باهم آینه برون سحر از رزم

باد اقبال ترا نور فزون چون خورشید
سینه خصم تو چون لاله پر از داغ اجل

عجب مدار پر ار گل گر بود هر سال — ز باغ غیب برون آمده چون طفل
هوا از بسکه رطوبت پذیر شد چه عجب — چسپند در لب آتش اگر شود تیحال
حباب باد چو کرم شب فروزان — ز بسکه موج قوا میبود ز نسیم شمال
ز رسته برگ گل از شاخ گل بالات — برنگ دیده ماهی ز موج آب زلال
برنگ آب برآید حباب از دل خاک — شده است از نم باران ببسکه مالامال
ز بسکه خانه ایام پر بود ز نسیم — بود بدیده بیننده فرقه رد آن
چو غنچه یک گره ناگشوده به تو وقت — ز بسکه اوفتد کشاکش در این سال
همین گره ز لب سایلان گشوده شده — که خوان بسی ز بود خوش نکوده سوال
جهان اسیر خس بلبست صاف دل — که سوی باغ توان برد آب با غربال
چنان نظاره فریب است حسن باغ و — که آفت ز آینه روی خود جمال
ببین بهار که چه خبر از آن خاک جبال — بخوابش چون دل عشاق در حرم و وصال
ز بسکه میل بالا نمود نیست عجب — که کوه را بپرواز به چون شیقال
برنگ غنچه بر آید سکه تو خنده که — سری که نهان در شب عجب
حصار باغ ز جوش گل نهان شده — که از شراب شود جام بادها مالامال
ز شوق سیر چمن گشته از خانه برون — تمام خلق جهان بیحود فرقه دل
ز وصف لاله گل چو خون شود — چنانکه رنگ پذیر چو در من زنجال
برنگ شمع کرده ش کمر ز لطف هوا — نهال ریشه کند از نشه کنده نهال
ز بسکه کار کشاده ز نسانه نیست عجب — گره گشود بحکایت زبان بسته لال
سپهر سوخته گرد و برد آتش — برنگ بوی که از غنچه زند نقال
هزاران چاه که بنک صبا ناید آمد — ز رشک طرفی گل کرد از زن جلال

[illegible]

ظفر بمعرکه عباس شاه جل الله
که یافت رتبه صاحبقرانی اقبال

[illegible]

[illegible]

خزانها لبریکنه بسته انداخ — خزار تیر یکی جعبه داده اند آرام
که بدید بیشان اگر دست یکی — دو بینی است دو دو جون [illegible]
سرشته در ایشان کی بسته نظام هم — بدانظر [illegible] که در لعل سخنی اعصام
زنند دهنی خود کی شوند دم همه — که بجنگی [illegible] شعله [illegible] جام
نصد هزار شکایت نگفته ام حرفی — سخن [illegible] شرم توام [illegible]
شب فراق من آسیب حسن خانه — که در ده بدم [illegible] انجام
حاکم ارنس آب بسیم تجاید — نسیم [illegible] ایام

برکمک شمع ارنش دست کرد دست — بهستوان جو بجگنی رسید دین ایام
نهال گل گلستان زبان کرد بفت — که در بهار نباید که دست از که جام
جو اشیانه بلبل ز خروش بود — دلی که کر که بود زمع افرین ایام
جو گل نو چند [illegible] شکاف پر [illegible] — علاج [illegible] بیستی [illegible] دام
که بجو لاله زستی خواب میکردم — بجای [illegible] اکر [illegible] جام
برکمک گل [illegible] کرد کردش — نکس کل [illegible] که هست [illegible] جام
ز نور [illegible] گل جون [illegible] — [illegible] جون [illegible] شام
نامه [illegible] اندر گل شاه [illegible] جبین — که کر [illegible] ایوان [illegible] کرد جام

ز لطف جوش جو بیلو دی ضعیفان را — فغان ز رشک برآید اگر خورد جام

بعد مرتبه [illegible] شبه — که کرد [illegible] جام

بکیر دست من [illegible] — ولال طالع ما را جو [illegible] بسیار جام

هم

شدست فیض [illegible] کیمی عام — که مجوبسته سخن [illegible] جو در کام
برای که کنند [illegible] — بهار [illegible] شاخ [illegible] کلام
غم خمار [illegible] نیست [illegible] — که بجو لاله [illegible] کام
ز رشک [illegible] عندلیب [illegible] — بر [illegible] رنگ کی جوان [illegible] قدم
جو غنچه کیسه ز [illegible] — بذوق اکه شود حرف [illegible]
ز رشک عقده [illegible] — عجیب نیست [illegible] ایام
اگر ز سینه [illegible] طوطی [illegible] — شود زبان سخنگوی [illegible] دام
شکوفه ز خطری نیست [illegible] — جنانکه [illegible] شعله [illegible] خام
ز رشک [illegible] — [illegible]
جو جای قطره باران [illegible] — که دامهای [illegible] کرد [illegible] اندام
زبان [illegible] — جو کاسه ای که ز عشق [illegible] پیغام
ز کل جو شاخ [illegible] — که سرکرانی معشوق [illegible] تمام
[illegible] — که [illegible] کشیده ام [illegible]
سرود [illegible] — [illegible]
که کوب [illegible] — کرامت [illegible] جام
[illegible] — برنگ کل [illegible] سلام

بنانکان [illegible] — حاکه آب [illegible] جام
[illegible] — جو آفتاب که طالع شود [illegible]
حاکه [illegible] نظام [illegible] — قبای [illegible] اندام
ز فیض [illegible] — جا که [illegible]
[illegible] — که [illegible]
جو رنگ [illegible] — [illegible] انجام
ز بیم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خام
توان [illegible] — [illegible] مدام
[illegible] شاه رسید — [illegible] ایام
[illegible] — عرق [illegible] انجام
توان [illegible] — [illegible] آرام
جو لاله [illegible] — که [illegible] جام
[illegible] — ز بیم شاه [illegible] ارام
[illegible] — مجلسی [illegible] مقام
جو [illegible] — اگر [illegible] ارام
[illegible] — [illegible] ایام

بدیده [illegible] می آید — فتاده [illegible] ایام
جهان [illegible] — که از نسیم [illegible] آرام
کجا [illegible] — که شمع [illegible]
حکو [illegible] — نشسته [illegible] ایام
[illegible] — که [illegible] کام
نمایدا [illegible] — بجشم [illegible]
[illegible] — که [illegible] الهام
رسید وقت [illegible] — [illegible] کام
[illegible] — فروغ مهر [illegible] ایام

در جشن [illegible] — در کوش [illegible] اسلام
در بزم [illegible] — [illegible] شام
جون [illegible] — کاید [illegible] ایام
شکر خدا [illegible] — [illegible] بام
این [illegible] — [illegible] شام
از لطف [illegible] — ورنه [illegible]
واجب [illegible] — مانند [illegible]

چراغ بخت [illegible] فروغ — تهی [illegible] جام

عباس شاه [illegible] — [illegible] مطلع [illegible]

هم

شکر خدا رسید [illegible] — طاقت [illegible] کلام
از ضعف [illegible] — [illegible] بام
[illegible] — [illegible] دام
[illegible] — [illegible] جام
از ضعف [illegible] — [illegible] عام
[illegible] — [illegible] طعام
جون [illegible] — [illegible] دام
[illegible] — [illegible] شام
تاثیر کرد [illegible] — افتاده [illegible] کام
[illegible] — از [illegible] صیام
از [illegible] — بود [illegible] غلام
مانند [illegible] — [illegible] طعام
[illegible] — [illegible] جام
از [illegible] — [illegible] شام
محروم [illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible] تمام

اقبال او [illegible] — زان [illegible] تمام
لطف و غضب [illegible] — دائم [illegible] نام
کردید [illegible] — [illegible] نظام
از [illegible] — [illegible] ایام
ارزم [illegible] — [illegible] عام
این [illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible] خام
از [illegible] — [illegible] عام
[illegible] — [illegible]
باشد [illegible] — مانند [illegible] دام
[illegible] — باشد [illegible] کام
[illegible] — [illegible] جام
[illegible] — [illegible] ایام
این [illegible] — [illegible] کلام
[illegible] — [illegible] انتقام
[illegible] — [illegible] دام
وقت [illegible] — [illegible] شام
[illegible] — [illegible] سلام

ای هنرمند ... که از کلک تو کان
پاسبانی کرده لطف ... از ... جان

اشتیاقی با نام کرده ... تا اسمای تو
قدوة ... همت ... دیده ... در ... گوهر
... می ... بنیاد ... از ... گنجی
در ره ... ذات تو از ... کی
کرده کوی ... خاک ... حکمت ... آب
... برجا مانده از ... جان ...
... مرتبه ... در ... لطف
... پیدا ... مستطیر
... از ... شوق ... تو

شد ... ان ... در کام ...
قوت رفتار را ... از آب ...
حال ... ثبت ... و ...
اسمان ... عیسی ... مرده را ...
صبح را ... گلستان
آب ... رشوقت ... پای ...
جاده ... گنه چون ... زره ...
چون ... گشته ... کار ...
در درون خاک ... هیبت ... آب ...
... در کام ...

هر که ... نعت ...
شوق دیدار تو ... آورد
... لطف ...
... دامن ...
... زلال العطش
... عشق
... دل ...
... لطف ...
... تحف
... عالم ... اقل ...

جامی ... چشم ...
... چشم ...
... از ... لطف ...
... گلستان ...
... جاه ...

[illegible]

[illegible]

کون

مرا زیبد که ماهم برای دعایش | بگویند کای عاشق صبح کردن

که دارا این پادشاه جوان
بکام دل خویش تا هست ادوار

دیگر

شد بهار و باز از نو کرد عالم را جوان
ابر از نثار [illegible]
[illegible]

یافت حسن [illegible]
گل [illegible]
[illegible]

همان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بود کنده در پاش ابر شاخ غنچه — چه شد خفته اگر شکوفه
گریبان تکمه زگرد دیده سرها — نموده است تا عرض شکوفه
هوا از گرد و لاف سبز در بستان — شکفته است از سر شب شکوفه
شکفت چون شدت سردی گیاه — چو او در گریبان گشته در شکوفه
که از پی چمن هوا نسیمی — چمن را چو ریح کبود تر شکوفه
تعجب مکن خاک گر زنده گردد — که داغ کرده دامان مجمر شکوفه
برآید چرا از خم غیب یا رب — برنگ دگر جامه در شکوفه
بود همچو عنبر جبه روبان — چمن رنگ کنده از آن عنبر شکوفه
چو مشغول رقص است شاخ — مدمان گرفت چادر شکوفه
نهال خلق صد میوه دارد — بر آن چمن جوان مرد شکوفه
بی سکه خسرو هفت کشور — نموده است اکنون زر شکوفه

خدیو جهان شاه عباس ثانی — که سازند نثار زرش زر شکوفه

گواهی صبا بس افیش دارد — دهان زان گشوده بس شکر شکوفه
بگلزار غیبی نوید صد و بش — چو بشنید از باد صرصر شکوفه
شوق روان شده سوی گلشن — که نشناخت سر از معجر شکوفه
بتعظیم شه چو شیخ ورکی — ز سر بار بیکرد افسر شکوفه
زمین بوس شه چون کند دست — زند خنده بر تاج قیصر شکوفه
نموده است پس لشکر شاه عادل — جهان را بیک دم …
چو حفظش کند آبیاری چمن — نسیکردد از باد و آتش شکوفه
وزد گر بگلزار خلقش نسیمی — برآید ز بال سمندر شکوفه
زغمخواری عدل شه گر نداری — خبر چشم بگشا و بنگر شکوفه
که کن که در باغ طفل فردا — بود مادر و شیر مادر شکوفه
شها شهریارا جهان پادشاها — که کرد از نرگس تو آور شکوفه
بی رونق و نظم گلزار فتحت — کند معر دشمن چو آذر شکوفه
بدست غلامانت آنم نماید — ز معر سر خصم شش پر شکوفه
اگر نام خصم تو مذکور گردد — شود همچو گوش خود و پر شکوفه

زهی سنان تو در چشم دشمن — نماید خوش خنجر شکوفه
بریزد و بیک حملات خصم آسان — که از باد بر خاک اغبر شکوفه
کفایت در این کار ملک دولت — که دارد و کف کافر شکوفه
بود گر شود ترک اشعر سر زر — زیگر و زده جود تو کمتر شکوفه
اگر چه بود پیر دوران و لیکن — چرا به بر حفظ تو باور شکوفه
فشار دو قدم پیش تو حج سرها — بکلکش چو دسته سکندر شکوفه
نماید سر انجام اسباب حاجت — ندارد جز این کار دیگر شکوفه
بود که سر شاخ با نیزه رسید — پی جامه فتح لشکر شکوفه
بود صبح بهیج و ظفر در لو است — بمحو خود در شاخ مغفر شکوفه
بود دور فتح از لوای مدد است — جو از چوب دست … شکوفه
هر جا شود دشمن آتش تو جاری — توان چید از آتش … شکوفه
شود گر دو روی الشان … — چو در خاکستر روی مجمر شکوفه
ادب از جلال تو … دارد — چو چیند … شکوفه
نفس گر گشته باد در صحن گلشن — چو آیینه گردد مکدر شکوفه
اگر دی ز لطف تو صد اشارت — که رو بیابد از خاک اغبر شکوفه
چو خاکی که از کیمیا سیم گردد — شود برف … شکوفه
خورد گر چمن آب از نور دست — چو آیینه گردد منور شکوفه
دهی همچو شاهین … — شود … شکوفه
قدم رنجه فرما بسیر گلستان — که چشم آب کرده دیگر شکوفه
بعید خون دل کرده کاشانه — گل سرخ و نرگس منور شکوفه
خواهی … سیر چون سوی گلشن — ز مهر از قدومت منور شکوفه
جه خواهد بسر … گردد ای رب — با بخت … شکوفه

زصد رفت تصریع وقت دعا — کنم تا که آمین کند بر شکوفه
الهی بر افشاند اقبال تو — بباغ امید تا که نوبر شکوفه
سنان تو از بر سر خصم بادا — بود تا که در باغ مغفر شکوفه

قد و رخ و چشم و زلف و خط و خال — سرو و گل و نرگس است و ریحان
از لعل لب و حدیث شیرین — چون جان من است و شیره جان
هر کس که خیال روی او کرد — در گل چو … غلطان
جانا ز تحفش شوره دلها — پر از نمک است چون نمکدان
یاد لب دوست در دل من — در کوره آتش آب حیوان
بر شمع حیات و آتش دل — باشد چو گل گشاده دامان
غیر از دل من که آب گردید — چون کرد خیال روی جانان
دیگر نکند اخت هرگز — از آتش لعل او شکر کان
کریم چو شوم برنگ بلبل — در باغ حضور او غزلخوان
ای دیده و نور دیده من — ای جان جهان و فتنه جان
از نور تو حلقه‌های زلفت — آید نظر شب چراغان
چون … عسل … از شهد — از روی تو دیده‌ها … حیران
… چون … کلنگ — … مژه و کف رود اما
… و کف و لب تو — از باده و از حنا و از پان
دل در خم طره تو … — چون بلبل مست در گلستان
چشم از هوس رخ تو گریان — چون ابر بهار وقت نیسان
تا در دل … خیال روی دست — افتاده چو شعله در نیستان
مانند تنور شعله … — از آتش آه من گریبان
گاهی شده زخم در آتش — در عشق تو چون کباب گریان
از … تو دل به سینه من — گریان سوزان ز زخم …
خواهم کردن شکایت از تو — من بعد بپادشاه ایران
شاهی که به بندگیش نازند — شاهان جهان چو دین به قرآن

سلطان جهان صفی ثانی — سر دفتر خسروان … دوران

تیغش فرزند ذوالفقار است — خود فرزند علی عمران
چشم مه خلق دور بادا — زین شوکت و زین شکوه و شان
پنهان شده از نهیب عدلش — آتش چون شیر در نیستان

آهو چو رسیده بر دل شیر — خورده است رسید نشان چو پیکان
سیلاب خرابه چو دیده — خشکیده برنگ موج سوهان
پیچیده چو شاخ خویش آهو — سر پنجه شیر در نیستان
از بیم زبس که اخت گردید — چون شیر بکام شیر دندان
گویا ز شوق خاک کوشش — در کام صد شده است غلطان
رستم سر خود زبیم تیغش — در دیده چو غنچه در گریبان

شاها فلکا جهان پناها — ای عهد تو نوبهار دوران

ای گرد ره تو مایه روح — ای خاک در تو آب حیوان
آسان گذرد چو ماهی از موج — تیر تو ز جوشن دلیران
خورده است بجای بره امروز — از عدل تو گرگ نان چوپان
از بس عام است عیش و عشرت — عیب است گریستن ز طفلان
چون باده … حرامست — در عهد تو خوردن غم نان
زین شوق که بنده دو تا شد — ای خسرو عهد و شاه ایران
از سنگ ایشان … شیرین — پیرون … شهد ارشان
گویا شده ام اگر … — مستانه چو بلبل خوش الحان
از من بود این سخن … — چون مور ز معجزه سلیمان
پیش سخن اگر عزیز است — دیگر ز پس … اخوان
… هزار معنی — پیرون آرم چو … کنعان
هر چیز خوشش … — فرمان تو بنده … فرمان
تا هست نشان ز جام و مینا — خندان که دو ستاره تابان

پیوسته بکیک … خرمی — بکام تو باد چرخ گردان

تا آب تو … شسته ام ز کام … — گفتم … کار جهان
یگانه چو … گیش — سخن که شهادت …
طراوت … در نظر چراغ است — از آن شرار که باشد …
کسی … میدان … آب — که … خورد … بریان

کسی کی یافته او را چو تیر برگردد
بهایت از خودی و سیل قدرت او
قدم برون نهاد ی حکایت کن
شمار رحمت عامش بکس نمی باید
رسی کتاب کدی که مکه برون آمد
ز جود بی حوصله حوشش بخراب حالی آراست
رسی کریم که لطفش زمهر و دره حسن
مقام خوشان حسن حلال گشت
اگر چه سرفشی ناز نعمت ازو
دلیک بهتر این جایست سیدانی

اگر برآ طلب برخورد سنگ فشان
عرض بلند شد عی چنین بجوان
رخانه دهن مردمان بر سنگ زبان
که ابتیت زایات رحمتش قران
رسوده مهر زگیسوی عشقش بر سنگ بیان
درون کالبد تیره لعل کنج روان
مزده خوان فلک پر زنعمت الوان
بدیده آمده زین کرد جوان عالی شان
کرده مهر زمهر دوش چابیا بدجان
شفای ذات میمون پادشاه جهان

گهر که چون گران است بجارت دانه
زنیم صل تو ازش بجو دهنش دانه
گذاریسل اگر برسد و دست فتنه
بدست کشتی ساحل شد دست دیدلی
روا بود که کند دعوی سلیمانی
زیاسداری شرع است شیشه باده آ
ولیست پر گره از عقد خوشه انگور
چه احتمال که از جابی ای صبا خیزد
زدرد ناله نماید شاخ دختر رز
همیشه اگر ز امیان تو دست او روی شرع

که بر تو خانه خود وقف کرد زین کمان
کسی که خانه مردم ازو شود ویران
بود خوش زرد همچو آب در بوستان
رسیکه بحر عطای تو شکسته طوفان
که از خوان تو دوری که برکند ایمان
نهفته گشته چو در برگ شیح برگ تاک
تمام سر پویی زشاخ او بیزان
رنگ رفته زهیبت رسنگ باین ازدران
بر سنگ خونی زدر بر گشته ای گران
مدام تا بود از شرع روی ایمان

پناه پادشهان پادشاه مهی
گرگشته چون فلک جابری اوران

قوی زعدل تو بادا سر نرزوی شرع
زشرع مصطفوی گشت نام و نشان

سحاب حلق خوش او را کرد یه سیف خدای
اگر چه دیده بیش وکشته چون اجل
زرد و در جامه ها با عم از حسن لعل
نهفت شعله آتش جو دیده شیر
بداطریق بود خوان نقش کین
بچشم هر کس بندگان درگه او
گهر آرزوی دست گوهر پاشش
شنشها تویی آن خسرو ستاره حشم
تویی برادر شاهنشهان با که کمر
خیال شل تو بود آن خسرو ان اکبر
زبیم تیغ تو بو پسته جان اسل چشم
بمردی تو سواری ندیده حلقه جنگ
چنان بحجو آمده دست رو درحسنت
بحسن یوسف مصری نموده روی تیغ
ازان شجاعت دان درجهید ده

رحسرت جهان همچو یوسف اکنون
جو سایه بی ازسر او مدیشان
کر عل کوه گران شکسته زبان
دراب از عرق شرم خویش جوان مرجان
که هر که دیده گشاید بجای چشم آن
کمیت سنگ هر که همچو کوه گران
روان شود رضه همچو شیر اسبان
که عسل ای هشت چو مرد بود باز
جواب از کرده همچو کوه ارغان
بود جو خوشش زنقار کیک از طان
جو عکس شعله در آب روان نمود ارزان
از ان زمان که کشود چشم از نشان
که خود بخود زخوش سرود سوی دان
ز رفس عهد تو مقبول طبع شد دوران
که آفتاب برج سر گرفته مکان

باز شوخ ماه روی رو ابر جان بار
خوبرویان لعل عقیق لب گرد جان
مه از خجه که هری کرده خارد ها
رشتها جابد از خط شعاعی
هر که خواهد چشم خود را کوش دوت
ست در ای حلقهایش ازدهان مرجان
رنگ ما از زردی خوبان همچو گل
عاقبت رنگها جلا خوشه سر کرد ان
با سها سوده کهنه خورشید عاشبا
کاکلش برد و بخجیم تر ونقار
ست معشوقی سراپا خوب
عجب فربه شود و تن ار ز باحث
رو بره او بس پرده ما از انعقاد
کی دماغ بوی پیراهن بود یعقوب
بر سرش صدای جز مرغ کباب

شب جو زلف دلبران سرگرد رسم دلبری
در دهان ارسکی چنکه چون انگشتری
شام مقبول نظر ها گشت از رنک حری
تا دهنها را بدرد افتاب خاوری
ارزنه احکام باکه صبح همچو ابر
بهر صید روزه در آ شریعت بدی
تا بغارت پنجه را کرده مهر خاوری
ضعفا زین سکینه در دهان آوری
روز شد باشد هر که سر ما یه دو کری
ست جون طاوس مستی شب سپهر چنبری
پشت او بهتر بود از روی جوکیه کیکری
کرده پرواری برای زاهدان لاغری
خاک شد از لقمه ها محو کنگ حیدری
جون نسیم بره بریان که کند جان پروری
هست بار فاقه جسته نیک دری

روز میدارد حذر از خوردن خوان الم
زارزوی بوسه لبهای جانان چشم
روز سال هر که شام هر کرم
شاه دریا دل بحق حضرت آدم گرت

جشم بی پروای جانان با وجود کافری
در دهان زهم شود آب از رگ برگ یاری
گرد از بس احتساب جو دسته این بروی
اوست راز خلقش رتبه پیغمبری

ای صاحبقران شاهنشه عادل صفی
کز دلش کرد فروغ ... اسکندری

قلب آتش بشکند جون سک سلطان ظلم
صبح فردی سکه ادو هم شود زمان
آتش را جو دولت کردار بس
بر در دیوان امر شست چون سیلاب کتاب
از خیال تیغ او جاری شود خون جشم
دشمنی این شه دین پرور دیوان
کرده رای قیصر و فغفور و خاقان
پادشاهان چون قضا کمینش بسته
تیغ تو ام را تیز از غیر تو ام کس کرد
طفل او مهد همچو غنچه شت اروی آب
کرد او در آب آتش غوطه در ایام
دشمنش را خود فنای کرده پنهان از نظر
از ازل کرد دون که سعیت برفزان
نیست چون لفظی که با آن مصحف دارد
که نفس را دها زاینده ادرکرد کم
خصم سرکش چون نظر بر طلعت او
بهره او را دیگر می رنه ...
زانکه نزد عقل و افسونی آرد بروی
بیکه نیش حون رسا و لوحی جا کم
هر که بند و تیغ جون او کی شود
هرم شوی از کجا و مع اشبار او

عدل او پیروده کره خار را زور آوری
پای از اندازه بیرون بود و فرقی
شد بهار عهد او هم نام با کیک دری
نقش شعلهای خواه از صدف اسکندری
دشمن او جوشش بکرد سید اجری
مجلسکی جمع شواند شدن ناشادی
خاکروبی بند فرمانی علامی جاکری
مرغ از پرداختن کی بتواند شد پری
شد بعهدش سکه از پهلوی جو گوهری
نیست زر را با که امروز جنگ زر گری
شسته رو آید برون کجون جان آوری
از گل آتش برگ بر سر دیده بهر شش
با قدمی بدنش جنگی بدار اوگری
مهر لب کرده جو گنگی شاعر اکبر
جشود تیرش خطا از حلقه انگشتری
همچو آتش در میان آب پیدا از تری
باشدش هر چند در سر آرزوی سروری
صورت و نه کشیدن خامه از لاغری
کی شود در سینه جون شیر در صورتگری
شیشه خوانه شدن بخت ارباب مروری
ارحمند و آسمان توان زهر کاری

صحن دیوان مجلسه منتها به در نظر
آفتاب طالع او کرد تا نشر فروغ
نیست تقصیری با بر رخش اگر شود
خصم او در سلاح آرزوی کشتن
دشمنانش را بود سکای ار لطف حق
لاف دولت جون زدی هر کس خار ازان کمال
عاقلان جشم از ان هر که ناقال فنا
دشمن از کلکش نخواهد برد جز ار احصای
مادران کعبه ز رم بهشت آیین او
پادشاه شاه از ری که می اید
صد جان دل جو دان عیسی عید کم
عید دیگر ست صد روزه کیر عید ال
مردها زا بکشد ان یک ولی النعمتی
بر سر سلکی آید جو ابر نو بهار
غیر روی خاک کاشد گل نهان ای آب
زارزوی جلوه جسن پرگان جبین
باغ خود روزی که کار او سر سوی رفت
صبح زان کرده ... آنجا در جو خورشها
قد سرو و چشم نرگس زلف سنبل روی گل
خیل مرغان بر سر او دل درهم بسته
هر کسی کار کسی دیگر رستی نکند
هست بلبل عاشق و گل سرو بر سر حالی
دست بر هم می زند از دیدن گلها جنانه
جادر خود شکند یک شاخ از شوقی
کمکه دو حون شاخ بر گل پرده از رخسیر

لشکر منصور او هر جا بسته سنگری
کی کند کاری فلک بهر از طالع سنگری
گر بود وسوسه در طعامی نیست غیب آن سکری
پای کج داره و برون سیمون جمال
چون مذاق ظالم از شهد رعیت پرورش
لی زری سرگر نکرد و جمع با سودا گری
صاحب طالع کرده از کتاب اختری
سنگ بر دوام خجالت از دکان گری
نشنود از مرغ بیان عندلیب
کرده دم هر گلی ربایی دل شود از مرغ
ای مه جهان و دلی که تخت ابدی باری
گردنش پاک جو شد لباس اخضری
بوستان زان دیکنک سکینه جان پروری
مشو در روی زمین ای کس ترا زودی
کس نه بر ارشاد هر رو بسته بادری
سیکه از صوت آبا جه ره ابسکری
لی دم دلی کوره دامن بهر گری
شاخ جنبلی است کوی در قبای گل
کس نه پیراین جسین به شاخ ابری
شاخ گل باشد سلیمان عجائب انگشتری
پنجه ایه انشی گل خنده گل انگشتری
سرو موزون دست و سری بنماید برسی
آب هم سر قصد و هم سکنه خنیا گری
هیچ شد از سیمی سکنه بار گری
سوی گلشن میرود دل ای برد دل بری

صحت ... که نظر بین ...
کر تاسلطنش سکینه ...

هست آفاق از کاهش مهر رسیده
تا بود این نقصان آفتاب خاک

با این آفتاب دولت شاه از زوال
کوکب حسنش مبادا چون مه از نقصان

موج خاره جوهر دریا نماید در نظر
بسکه مردم دو ... همچو طفل ...
در دو سر ... گذشت ...

بسکه از زر ... مضطرب ...
خامه را از ... شیرین زبان
سرکن این مطلب که این ...

در جهان پادشاه شکوه شاه تاج و تخت را
تا بر تخت زمین ... تاج باشد آسمان

[illegible]

شهنشاهی که نام ...
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و [illegible] بهتر النّاس
که خضر آورده آب [illegible] از دهانش

در او [illegible] کرم [illegible] گیرد [illegible]
که نتوان [illegible] بیان خویش

چو شکر [illegible] نعت [illegible] فرصت [illegible]
که [illegible] رسید اندر ستانش

نیاید گر [illegible] وسعت [illegible]
که شور صبح محشر [illegible]

چراغ [illegible] غصه [illegible] در [illegible]
در آن [illegible] کردم [illegible]

مرا نفس [illegible]
بغیر از [illegible] بوداد [illegible]

[illegible] چرا [illegible] درکار
که [illegible] آسمانش

حبیب حق رسول [illegible]
که [illegible] اطفال دبستانش

محمد مصطفی احمد [illegible] پیغمبر مرسل
که [illegible]

[illegible] قرآن ام [illegible]
بود [illegible]

[illegible] کرده [illegible]
که [illegible] نیاید [illegible]

بود [illegible] معجزات او
قمر را [illegible] بود [illegible]

[illegible] سبب آن [illegible]
که از [illegible] پاره [illegible]

[illegible] سر باید کرد [illegible]
که [illegible] خطبه [illegible]

[illegible] بهار [illegible]
که در [illegible] کفار بود [illegible]

از آن [illegible]
شکست [illegible]

[illegible] قیمت آن [illegible] گنجینه [illegible]
نبیا [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] یکی [illegible]
چو آن [illegible] لعل از یاقوت [illegible]

ز هر کس [illegible]
توان [illegible]

[illegible] گم [illegible]
که بود از [illegible] فرمان سلیمانش

[illegible]
نماید [illegible] آسمان [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] راه [illegible]
چو نرگس [illegible] دیدار [illegible]

ز [illegible] آن [illegible]
[illegible] داغ [illegible]

[illegible]
برآید [illegible] گلستانش

بهار [illegible] بسته [illegible] گل
چو آن [illegible] حاکم [illegible]

حدیث [illegible]
گل [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] گلستان [illegible]
که [illegible]

زبان [illegible] وصف [illegible]
[illegible] از کس [illegible]

[illegible]
جواب [illegible] جبریل [illegible]

[illegible] از خدمت [illegible]
گل [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
[illegible] از [illegible] استقبال [illegible]

[illegible]
که [illegible] فرمان [illegible]

[illegible]
که [illegible] آشیانش

[illegible] سلطان
[illegible]

[illegible]
[illegible] ز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فرمان

[illegible] سلطان
[illegible]

[illegible]
بیایان [illegible] قیامت [illegible]

سلیمانست [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بهار آمد و فرخنده رو شد هر باغ
ز غنچه برد صبا [illegible] دماغ

بگل علاقهٔ پروانه [illegible]
درین قضیه قسم میخورد [illegible] چراغ

نهال خشک هم امروز [illegible]
که زاهد از غم [illegible] یار [illegible]

نوای بلبل شوریده [illegible]
که کنج باغ بسی به بود ز کنج فراغ

ز سبزه جامه [illegible] در بر
ز ابر تیره هوا راست حله [illegible]

بدیده از دو [illegible] نگار است
گلی که کرده نهانش [illegible]

ز بهر آنکه شتابان بهار میگذرد
برنگ گل کف خود را [illegible]

نکرده است برنگ [illegible] بهار گلی
از آن زمان که [illegible]

بجز ز [illegible] دنیا تنگ
از آنکه [illegible] ز بوی گل [illegible]

بود ز بوی گل [illegible] چو غنچه گل
که بلبل است کنون [illegible] در باغ

ماه و دل غمخسته شبها پیش هم آورده ایم | تا سحر تکیه که بودیم بر سر کرم عتاب
مهر از رخش شده چون چشمه حیوان نهان | شاه ملک کز ازدحام [illegible] بر گردد جناب
دل ز من بگسست گاهی از من است دور | دل ز من بگسست گاهی از من [illegible]
طلعت از من نوبهاری لیک کام از خزان | شعرت از من باد دیگر خورشیدش [illegible]
نطق از من گشته چون گوهر ز آب | لیک شیش لب بر چشمه کوثر سراب
ای که گر پیند جان داروی [illegible] | زر فشیند در کلامت چون [illegible]
ای که گر پیل [illegible] شام | از زلال نظم [illegible] مشو [illegible]
از خرد چون آبی اندر و صد جان | ور زر دان چون آسمانی اندر و صد خطا
این کلام از من [illegible] شد از شفق | این کلام از من [illegible] ای کبرا
از چه این پایه دانش اندر خوار و خرد | از چه قلا [illegible] این سایه چون [illegible]
صد مجلس هشیاری کر بود [illegible] | شرمت از خود باد بیداری [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای که گر خاطر با کم ز آن کور [illegible] | میکنم [illegible] حرف [illegible]
ایکه این پایه دانش هست [illegible] | جای [illegible] این هم بود [illegible]

ایعقه دام کر کار [illegible] کور [illegible]
هست جا در غار و جنس [illegible]

خسروا ایران شهر [illegible] | اگر [illegible] در حجاب
چند روزی ذات [illegible] اعتدال | آتش [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | گرد [illegible]

سیه باشد که ز [illegible] | گرم شد [illegible]
ذات پاکش [illegible] آفتاب [illegible] | نیست [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای خداوندی که [illegible] | رنگ [illegible] خواب [illegible]
[illegible] | [illegible]
کی توانم [illegible] | [illegible]
نیست [illegible] | همین [illegible] آفتاب
کی توانم شرح [illegible] | [illegible]
دوش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]
نیست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر دو در کار [illegible]
گل [illegible]

تعالی الله [illegible] | که بر حرف [illegible]
ظفر [illegible] | سعادت [illegible]
چه چشم [illegible] | بر وی سنگ خارا [illegible]
حدیث [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای صاحب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای آستانه تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | در خدمت تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از جا [illegible] آهن [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کردم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای خسرو [illegible] آسمان | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کردم سوال [illegible] | [illegible]

ازین نجیب شد که چو عمرت همیشه باد — کی بود همیشه زر بر سر خاک [illegible] بود
انعم کزین سوال ز دل بر لبم رسید — چیزی که گنج عطای توام [illegible] بود
غیر از کسی که عفو زیاد و تو می برد — نسیان مرد را بضمیر تو ره بود

چون لطف شامل تو نمود این عطا بمن
رفت از برای مطلب خود آنکه بود

ای شهنشاهی که از نیروی فتح اقبال تست — خصم گردش را بجای سستی دشمن کند
غم مخور ای اهل دولت [illegible] — چند روزت گر بصحبت چرخ [illegible]
گر ز شیرین دهن معنی ببادم آمدست — گر ز لاف شهد او کام مرا [illegible]
با کسی را تو مانند نهال تمری — گرچه [illegible]
دیده [illegible] باغبان [illegible] نهال — او نفس آزرده و ناکام [illegible]

بود این رنج از برای آنکه دهقان قضا
[illegible]

ای صاحبی که دور شتاب ز عدل تو — چرخ ستیزه کار که مهربان شود
[illegible]

شاه توی که [illegible] — همیشه کام دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر آنچه گفته از بنده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

چشم [illegible] — [illegible]
انجام [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای فلک قدری که [illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون بتقصیر خود همین بس کرده بسم

که در ایام خدمت غافل از تقصیر خودم

مرحبا ای همای خسرو ایران | ای مبارک منزل عیش و جهان

کی توان کشف شرح سوختن دل | که به اندازه هر خس بود کوه جان

در هر شبی زمین سر کرسی افکندی | زانکه فرش آسمان و سقف آسمان

هر کجا شد تماشای تماشاگه | رفته همچون نعمت خویش از فردوس

کعبی کز همه و انتخابه آمد | سایه او سواد خط همه بوستان

هست چون باغ خانه ارشادی که چشم ملت

سال تاریخش از آن شد خانه چشم جهان

این طرفه خیمه که یک کار دان | بنشسته اند پهلوی هم جلوه‌گر خزان

وین طرفه تر که مردم این خیمه سرو | ساکن بسر در خیمه تمام از وطن جان

نی غلط چه خیمه و چه کاروان کرده | شوخی همیشه فلک گردیده سر جهان

سر تا بپای اشک دلی اشک بنجه | در بیکرش بصورت دل قطره‌های خون

با آنکه گل بسر زده و از غایت نشاط | او بخت در وطن از بهای سر نگون

پوشیده است که جز زمرد دیده دارد | عقد بسته نهاده‌ای سرو درون وی از رون

یک کرده رخت و بنج سر آن تو بجو | وین طرفه تر که بستش از یک نوع فروزن

با آنکه ترکیب بود دو بسته از او

باشد تمام خلق جهان تشنه لب سخن

داد و بسته سر خوش است دیده جهان | بوسی هزار فرش و زیبا جان جهان

این جنس اگر نه روشنی بخشد جان | دایم هم ستاره بقرض کرده آسمان

یکجا هزار بوسه بالطف کن بده

هر روز بوسه دار است آسمان

ای گفته سخن دیگر که گوشیم مثل تو | تا کی ز جود همچو خنده سخن سکن بگو

این حرف اگر چه نگر شنیده‌ام | بار دیگر که روی این سکنی بگو

در شعرها ز حرف مکرر دگر ز بیت

صفت چون تو شوق شکر گو

شاه سپهر رتبه عالی جاه دار | کز سنگ بگذرد که هیچ خانه نگه او

در سر ای زمستم شود معارض اگر بود روزم | چون رنگ خوش شکسته بر آید جنگ او

تاریخ جوی چون شدم از بر عقل بیخ | گفتا بود او اول شوق فلک او

نو شد آن که بر کعب معاش

گوی دیر خلق تحفه بنبردی

صبح آمد آیت که تو او هم برش | روزی از گوهر خویش میجوری

عالی همه ارزش زیبا عمارت

که باشد منزل فیض الهی

فلک گردیده روشن از سوادش | برنگ چشم مردم از سیاهی

رسد با آسمان از سایه او | زمین را دعوی صاحب کلاهی

جهان امروز زیر سایه اوست | بسان سایه عدل پادشاهی

فلک بر رفعت ارتفاعش | بخاک عجز نوشته گواهی

هلال آسمان از زینت بامش | نماید زیر با خورشید آب ماهی

نمایان آفتاب از طرف بامش | چو گوهر بر کنار تاج شاهی

چنین کاخی بصنعت زیبا آید | که باشد طاقش ار رشک ماهی

زمین آسمان آبیه و بر خورش | بزیر سایه عالم پناهی

پس از شفقت زد طاق حسن دلش | که باد او در جهان دایم جاهی

چو جستم سال تاریخش خرد گفت

زهی عالی سرای پادشاهی

ای جوهر سخن فهم که از ذوق طبع | گفته سخنان چه باز ابجوی شماری

ای که بر بسته بر کلید رویش دوست | از علایم سخن بسته سکندر داری

سخن باغ که با عندلیب شده کهنی | کلک منزوی سکنت شعر جاری

در دیاری که بود هر بیخ صیقلی | از چه حکمت بیاجای ابن بسیاری

عذر میخواهی و با تو درین معنا | هست حرفی دیده روستی و غمخواری

اینکه رنجوی با ذوق خودی گویا

مطلب آن بود که جای کلام تکراری

ای کان مروت که درین سینه نیست | هر چند فلک گشته در آفاق خود

از بخت بدخویش کرست اجازت | دارم که حسد بخت رسید

در سخن اگر باز تو گویم که کوم | چون لطف تو ام ز غم خلاصه گذر

کارم چو قلم راست است و درآید | بیکار و در کار چنین کار کرده

خون غنچه سرا ز دست شکفته دلان | از سکو زمردم سخن سر شنیده

جامی که بجا کرده کرم ساقی لطفت | یک قطره دل تشنه ام از وی بخشیده

آن روز که با نام تو شان بود هم بتو | سیخواند مرا مهر دوم از لطف حمیده

امروز که بر دوشته از لطف خلق کم | آیا زچه ازین ستم دست کشیده

انعام همین داد پیش بار و دیدم | بر لوح دل این نقش ابسیم کشیده

لیک این علم هست که گاهی بنگاهی | روشن کنم چشم دل آن مردم

با آنکه گفتم سخنی بهر چه آیا

بهر شدم همچو سخنهای شنیده

شاهنشه خسروان که هم جشن | از شان سخن بود زیاده

شاهی که فلک بجنب قدرش | چون سایه بزیر پا فتاده

همچون قدر رزق و جمع عشر | بر روی جهان بود گشاده

معماری همتش بنا کرد | قصری که گسستن نشان نداده

قصری که زرشک سایه او | در طبع نموده کار باده

فردوس برنگ چشم حیران | آغوش زجرت کشاده

بنشسته گرفته از نگاهش | کام دل و دل نزد شد و داده

چون ساغر باده پشت و روش | نظاره دل ز نیب افتاده

دیوار و دروش بجام الوان | دامی بره نگه نهاده

جا شش از آنکه فرش آن گوهست | از عکس شراب تاب داده

در بزم بهشت چو آسمان | دیدش ز نشاط خود زیاده

مانند بهشت عشرتگهی | کاید بر شاه و شاهزاده

بر داشت کلاه و گفت تاریخ

در عیش بهشت جای باده

شاه دین بجا نشستی خسرو شهد | آنکه با برکار ها ازین اقبالش نظام

ساخت شهری که در صفا مانند رضوان | از حصارش طایر نظاره در قفس مدام

چو کرد زین سعادت این گذرگاه آن | این والا فیض ابرای جنت کردیم

بود چون جار جنت را بر سپید | حکم شد کارنه آبی شاه بر دو جهان ملام

تا که روان او جاری گشت بهر آبرو | اب گریا چون غلامان حکم او ماه او دوام

خضر حکمت بهر تاریخش جوید آن آب

گفت این سعادت باد جاری دوام

شود کوشر جو در فردوس جاری | وز و اندیشه بر دارد دو یار

ازین آب بیابی بهر تاریخ

شود جوی خضر و جوی لب کوثر

ایکه چشم خورشید روشنی دیده و ماه نور | دولت جمشید سلیمان زند چشم تو

چشم حسرت صباح عید صبح کوشام تو | عاقبت محمود باد و ابتدا محمود

تا ابتدا ار جهانت پیش از سال سخن لال

شهر از زهر تیغ بیرون گرد دنت صبح باد

جیب آن کاغذ خمیده کوست | از هم عضای او تمام جدا

کم زبانت لیک هست درو | صد گره جمله سخت چون خارا

وان گرهها ز هم گشاده شود

بر زبان بکند و چو نام خدا

بیت آن طفلی که از مادر چو آمد دو | قامتش خم بود چون پیران از کهن

اندرش کرده است با آن همه شکن | لیک نواند این تیر از شیر شیرین

از قامت گر چه سر کز لب تا زمین | هر که امد در نظر شیر از لب او چکید

در شب اول ز شرق تا بغرب میرود

صبح چشم دور ز منی اهمیت طفل

بیت آن لیلی که زادن او | چشم ایام را کند بیدار

جنش از لطف قطره آبیست | که چکیدن برو بود دشوار

مهر با عارضی بان خوبی | از پی او دو دیده در انتظار

گر چه با را گشیده در دامن | گشته پنهان ز شوق چون بر کار

در ناسفته که جا است | عقد آن مهر رشته نظار

شب تاریک کاجلوه گری | خیزد از ره او بر رنگ غبار

غنچه اش این از نیب خزان | فارغ از رخت نسیم بهار

هست اینه دلش روشن
گرچه آفاق تیره باشد و تار

بروز رزم گر هم سنانش | بتن بوی دلیران تیغ کردد
وجود خصم چون اندام ماهی
تمام صد هزاران تیغ کردد

رندی کش ریا نفهمید است | گرچه فهمید ناخوب است
دیگر چو بهر نفهمید کسی
گرچه بر دیده کاسه چوب است

اعتبار جهان بحکم خداست | نیست در دست کوشش بنده
آنکه کم کرد نقد جنت را
لیک جسته ماه تابنده

ای شهنشاه بلند اختر که از رسم [illegible] | تیغ گردان [illegible] شد چون غلامان [illegible]
خود [illegible] | کرد [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

محمد آنکه کرم گستر [illegible] جهان | [illegible]
کریمان [illegible] | [illegible]
چو بیاید [illegible] | [illegible]
خوش [illegible] | [illegible]
بس [illegible] | [illegible]
[illegible] | کرم کردی [illegible]
پس [illegible]
ز خلف [illegible]

شکر صد گزار [illegible] | [illegible]
باوجود [illegible] | [illegible]
بود [illegible] | از طراوت [illegible]
هم بهار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرچه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | زین بهار [illegible]
[illegible] | [illegible]
شعر [illegible] | خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایکه باشد بحر های پر گهر | پیش دریای کف یکیست کف
[illegible] | [illegible]
[illegible] | برشمال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گردان تیغ زمرد فام تو | خصم مستغنی [illegible]
[illegible] | هست از عدل [illegible]
روز کین [illegible] | صبح [illegible]
باد مولود همیون ترا | [illegible]
[illegible] | برشال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
۱۰۸۰

زینت تاج شرف [illegible] | باز از لطف [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چشم روشن [illegible]
[illegible] | سعادت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
۱۰۸۱

پادشاه جهان سلیمان شاه | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سال تاریخ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

پادشاه جهان سلیمان شاه | که فروغش بود جهان روشن
ساخت [illegible] | [illegible]
از شقایق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر طرف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تاریخ
تازه باد [illegible]

از گلستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سال تاریخ [illegible]
[illegible]

ای شهنشاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در قید تجمل است غم گرم درزمان ز آن شاه که زیر پوست خوانند [illegible]
یک قطره همچو لاله دارد رو بچکید
از کاسه کسی که بود کاسه سرنگون

چون زلیخا بار دیگر گشت صفاهان جوان همچو سلیمان همچو یوسف شهر برو تو گو
بلبلش کو بستان از نو شد اهل گلستان غنچه خاموش بلبل گشت در صحن چمن
تا صفاهان گشت جلوه گاه صفاهان پیر سیخ خرم چون غنچه کو هم از خجالت در غنچه
بید مجنون کز خجالت سر افکنده بود خنده با و آورده سر تا پا چو شاخ [illegible]
گشت پنهان چون بنا از شرم صفاهان او رفت باد از خجالت نا دیده گشت [illegible]
لال بود از شرم و کو یا گشت [illegible] سایه پرور شهر زبان بود در صفاهان هم
رود و ساز مطربان از نغمه چون [illegible] چون شراب کهنه کردید مدام یران کهن
بهر تاریخ ورود کبشاه جهان [illegible] در شش یک پیر خرد کرد دیلم هم سخن
از پی تاریخ این امر همیون [illegible] گفت
دیگر از نو باز آمد جان صفاهان [illegible]

دست کوتاه و ترش مردم دار عمر هر کس که هست فراز گرفت
آب چاه هر که دور تر باشد ریسمان دلو او دراز گرفت

از نکویان آنکه از بهر فخار عاشقان جلوه چون خورشید با اطوار [illegible]
گرم بادا نان چون آفتاب آب همچو آب چشمه سرتا قیامت باد [illegible]

اختلاط کسی که از پی جاه با تو تا جاه هست پا بر جاست
شمار آشنا خوبی اورا کر تو ساق قحبه دنیاست

خدیو جهان شاه مالک رقاب که روز زمین چون سلیمان گرفت
بر آمد چو شمشیر او از نیام جهان را چو خورشید تابان گرفت
درستت ز انکو نماند [illegible] که بر حرف او خرده نتوان گرفت
نکو نیم بعهدش جوان شد جهان ز نو چو نکو رسم او جان گرفت
بسیط زمین بار نکو [illegible] بگلش چو [illegible] و رو خندان گرفت
برون جست چون تیر [illegible] برنگ الف جا بپستان گرفت
چو طفلی که استاد را حاضر است بوصفش زبان سخندان گرفت
بود جای خان آب تیغش ولی چو آب بقا دین از و جان گرفت
کلید در فتح چون [illegible] است کند تا که فتح جهان سان گرفت
پی و زن نیک و بد لشکری زتحقیق مثقال و میزان گرفت
بود بال و پر ساختن [illegible] ار شه بر بزرگان باج خود [illegible] گرفت
مهیا چو این کار شد باج و تاج ز قیصر تواج ز خاقان گرفت
پی سال تاریخ پیر خرد که از یار برار و سخن جان گرفت
نهادش بسر تاج اقبال گفت که عالم جهانگیر با [illegible] گرفت

تاریخ تولد نواب
ز نور اختر صاحب قرانی چو روشن شد چراغ چشم عالم
پی تاریخ مولودش خرد گفت
مبادا سایه شاه از سر کم

سبز بود از آب [illegible] نهال بخت شه بود زان جهان نصیب [illegible]
آنچه بایست بیاد داده کرد و دل بیخ [illegible] رفتار عاقبت [illegible]
چون زمهر التفات [illegible] چشم دوم مهر لطف بیکران [illegible]
[illegible] [illegible] امید خویش را
بیم [illegible] که [illegible] جان [illegible]
عمر اعدا [illegible] با دا و اقبال [illegible]
ملک در دنیا زیاد [illegible]

باشد حرام بد مرد زندگانم همچون حباب هستم از آب زندگانم
هر که چو پرده بسته ز [illegible] [illegible]
بخود عجب که پاک بود [illegible] طاهر بود [illegible]

چه گشت بد مرا از مشک شود ترحم [illegible] آن جفا جو را
کو سفند [illegible] کشته [illegible]
که شود پوست [illegible] آب اورا

مرده بودم دختر زرکرد اعجاز مسیح پرده را گشاده از رخ [illegible]
قطره اشکش بود آبستن باعجاز مسیح
پیش از آن کز شیشه زاید با وجود دختر

[illegible]

قرة العین جهان [illegible] رفت زین مرا از قضا رحم کو نیست
چشم دختر که خلق میگویند
در حقیقت بغیر آب [illegible]

۵ از در شهر پار در وصف جنگ لیک پیش [illegible] تفنگ
۱۰۹۴
بدست آمد کلید فتح هیجا
آمد در کف کلید فتح [illegible]

طبل باز [illegible] زین شاه [illegible] همچو خورشید از سما
میر با [illegible] صید شاه خوش [illegible]
گشته [illegible] [illegible]
گرچه [illegible] باز [illegible] صورت و صدا
میبرد هوش از سر [illegible] همچو مرغابی [illegible] صدا
بسته خود را بر [illegible] دین [illegible] کف بهر دعا

شه عدل پرور سلیمان [illegible] که نور [illegible] از دودمان [illegible]
دل پاک آن [illegible] [illegible] تر بود از [illegible]
بتعمیر این آسمان بزرگ چو توفیق [illegible] خدا [illegible]
رساندش با تمام در کم زمان که [illegible] زبان [illegible]
درین قبه روشن [illegible] [illegible] دیده است
ز انجم [illegible] از این [illegible]
پی سال تاریخ اتمام [illegible]
[illegible] میان [illegible]
هزار شکر که نخل امید داد ثمر [illegible]
خجسته [illegible] آمد [illegible]
۱۰۸۵
چه بود [illegible] سال تولد [illegible]

پادشاه دین سلیمان [illegible] دختر [illegible]
نو عروس [illegible] از شیر [illegible] [illegible]
خاست [illegible] همچو [illegible]
خانه که حضرت سلطان [illegible] مانده بود از [illegible]
از پی تاریخ تجدید بنا [illegible] کو هر [illegible] آوازه [illegible]
چونکه منظور مخاطب بود این [illegible]
گفت آن با قالب [illegible]

از صاحب [illegible] [illegible]
چیزی چو [illegible] کلام خود از [illegible] از [illegible] خلق جهان [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
آن [illegible] کوتاه بود [illegible]
بود [illegible] مقدم [illegible] از [illegible]
با [illegible] خود [illegible] دیده [illegible]
باشد [illegible] همچشم [illegible]
باشد [illegible] [illegible]
این [illegible] گفتن [illegible]
[illegible] [illegible]
گشتم [illegible] لطف تو [illegible] او [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

از فلک [illegible] [illegible]
بودم [illegible] با وجود [illegible]
چیزی [illegible] [illegible]
تشنه [illegible] از سکندر خضر [illegible]
[illegible] هر چه [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

شکر لله که ز آسمان مراد   برج اختر عشرت نمایان شد
گل مقصود بشکفت و خرد تاریخ
گل مقصود ما چو خندان شد

شکر لله که کرد این اختر طلوع   از سپهر اقبال شاه انس و جان
نور ایمان سایهٔ پروردگار   خسرو ایران سلیمان زمان
پادشاه هر کمال اتفاق   قبله گاه او بود این آستان
چون درخشان گشت این برج رفیع   [illegible] خرد [illegible] مردمان
دیده روشن شد پی تاریخ خرد
ز آفتاب آسمان شعبان

شاه جم قدر سلیمان زمان   آنکه حافظ بودش لطف خدا
نور امرش چو درخشان گردید   گفت این ماه نو روشن پیدا
کرد از این برج ولایت چو طلوع   دهر را کرد پر از نور و ضیا
کرد عقل از پی تاریخ بلند
تاریخ [illegible]   شمس ولایت دین آبا

[illegible] سلیمان شه ایران   آن شاه که [illegible] ابدی باد بنا [illegible]
چون پادشه عالم [illegible]   تاریخ بنا گشت [illegible]
تاریخ تولد [illegible] حفظه الله
میوه تاریخ از آن کام [illegible]   چو [illegible] تاریخ [illegible]

[illegible] از [illegible] الطاف یزدان   بتعمیر این روضه نواب [illegible]
سلیمان [illegible]   [illegible]
زمین [illegible]   قبا [illegible]
غلط گفتم استغفر الله [illegible]   که بر قامت [illegible]
بود در سرا [illegible]   [illegible]
زهم [illegible] این [illegible]   دگر [illegible]
دگر باره کردید این [illegible]   ز خورشید نور [illegible]
مگو کز [illegible] تمام این عمارت   بخورشید کردید [illegible]

ز نور و ز رفعت بخورشید ماند   ولایت چون [illegible] مقدس
خرد گفت تاریخ سال بنایش
سلیمان بنا کرد بیت مقدس

آن شهنشاهی که [illegible] عدالت   [illegible] چشم [illegible]
چون [illegible] از [illegible] او [illegible]   [illegible]
از ره [illegible] سوار [illegible]   [illegible]
تاریخ [illegible]

پادشاه [illegible] سلیمان [illegible]   نردبان آسمان از پایه [illegible]
آنکه [illegible] تیغ او [illegible]   گشت خصم [illegible]
[illegible]   هر کجا [illegible]
آب تیغ او [illegible] چهره [illegible]   خاک [illegible] آینه [illegible]
دست لطفش [illegible]   در بر و در زایران کعبه مقصد شود
چون سلیمان ساخت آئینه [illegible]   زین [illegible]
سایه چون [illegible] آسمان [illegible]   [illegible] سایه او چهره [illegible]
در [illegible] صورت [illegible]   یک زبان [illegible]
آسمان [illegible] در نظر   آسمان [illegible]
[illegible] چشم [illegible]   گر چه [illegible]
کرده [illegible]   [illegible]
بود [illegible]   این زمان [illegible]
[illegible] چشم [illegible]   [illegible] آئینه [illegible]
از پی تاریخ آن اندیشه حاضر [illegible]   [illegible]
چون [illegible] گرفت
گفتمش [illegible] آئینه [illegible] نمود
[illegible] موزون [illegible]   [illegible]
یا رب [illegible]
تاریخ تو این بود که [illegible]
شاهنشه زمان سلیمان که تیغ او   روی زمین چو پرتو خورشید گرفت

[illegible] او   چون [illegible] گرفت
با [illegible]   [illegible] بور [illegible] گرفت
کام [illegible] از جهان [illegible]   [illegible] روزه [illegible] قضا [illegible]
از آستین [illegible]   هر عضو [illegible]
از جود او [illegible]   سایل [illegible]
آئینه خانه چو سلیمان بنا نمود   [illegible] جهان ضیا گرفت
[illegible]   هر شاه [illegible]
این خانه چون رسید [illegible]   [illegible] گرفت
هر کس که دیدش از پی تاریخ این بنا
گفتا [illegible] دل ز همه رونما گرفت

تا رنج [illegible] مردم   باد [illegible] خلق [illegible]
شب و روز تو عید باد مدام
دشمن و دوست هر دو [illegible]

آن شهنشاه [illegible]   کامیاب [illegible]
خواست چون [illegible] جوانم [illegible]   دختر [illegible]
[illegible]   زانکه لطف [illegible]
رفت [illegible]   [illegible]
چون [illegible] گناه مردمان
از چه رفت این لطف [illegible]

باد آنکه [illegible]   آن شاه [illegible]
دیو و پری چو خاتم [illegible]   [illegible]
زان [illegible]   [illegible]
باد [illegible] حافظ او [illegible]   از [illegible]
در عهد عدل او [illegible]   ظلم از جهان [illegible]
چون کوه [illegible] تیغ [illegible]   اکنون [illegible]
آن [illegible] عدل او   با [illegible]
آن سایه [illegible]   [illegible]

هر که را پاکست مادر [illegible]
[illegible] از چو [illegible] شیر مادر است
[illegible]   صورت [illegible]
[illegible]   [illegible]
ای که چون خورشید [illegible]
دولت [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]   عاقبت محمود باد [illegible]
[illegible]   [illegible] تیغ [illegible]
ای که [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   دل خود را [illegible] انتقام [illegible]
چو دیدم [illegible]
شدم فارغ چو [illegible]
خالم [illegible]   [illegible]
زانکه [illegible]
چون [illegible]
از [illegible]   [illegible]
باشد همه [illegible]   [illegible]
در [illegible] این [illegible]   [illegible]
باشد [illegible]
[illegible]

روزی که تو از مهر شور ... [illegible] — خصم تو شود ... [illegible]

با تجربه کردیم ستود ... [illegible] — هر چند به ... [illegible]

بود او که یوسف از چاه بر آمد

چنین بر آوردن ... [illegible]

[illegible]

امروز روز عید ... [illegible]

عید دگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

نکته‌ای خاطرست میدانم　　دل شوریده‌ام بدین شاد است
هر کدام سوال هر راهیست　　دگر جان سوال سعادت
رسم چند بزرگوارست را　　ملکها ز زر کف کرد استاد است
دفترم ده سعادت خدمت　　شکر بر سعادت آباد است

ای خسرو جهان که ترا ایزد از جهان　　چون روز عید کرده ز ایام انتخاب
درهای فتح باز شود از کلاه تو
اسباب جشن کند روز کشا گیتی باب

ای آنکه سپهر کند این عنوی　　هر کس ز نهاد بود فصل سوا
چشم او شاست و باقی جهان
گر چه بگذشت ز آن فرمان روا

شهنشاها چه بود شهر را احسان فروا　　تو آن شاهی که گنج گنج فغفور و ماه
نشان از رکاب بیت بر جهان
بقدر آنکه هر روز فرسنگ کرد رایت

گرچه باشد فرم دیده روشن چون شمع | بهره جز سوختن دل ز نظر نیست مرا

نیست در سینه حلاوت دل ناکام چه حیف

همچو نی چشم بر نبال [illegible] نیست مرا

سینه از درد پر از لخت جگر نیست مرا | زر در این باغ چو گل [illegible] نیست مرا

رشته [illegible] ساز [illegible] | [illegible] سرانجام سفر نیست مرا

اشک چون شمع کند پاره گریبان جگر | ره ز [illegible] زنجیر [illegible] دگر نیست مرا

[illegible] چشم پریدن [illegible] | دل [illegible] سفر نیست مرا

[illegible] بروی تو مرا دیده چو شمع | [illegible] فرسوده [illegible] نیست مرا

نیست چون ساغر [illegible] | [illegible] اشک [illegible] نظر نیست مرا

پای بر جاست [illegible] | همچو [illegible] کار ازین شغل [illegible] نیست مرا

دل [illegible] آرام [illegible]

چشم [illegible] نیست مرا

چون اسیر تو خبر دار نماید خود را | خفته دور است که بیدار نماید خود را

هر که از بوم و بر خویش [illegible] | چون گل از [illegible] دستار نماید خود را

از جهان [illegible] دست [illegible] | چون گلی [illegible] گلزار نماید خود را

[illegible] نرگس بیمار [illegible] | دل [illegible] بیمار نماید خود را

دل [illegible] ساز [illegible] خویش [illegible] | از [illegible] شاخ [illegible] بار نماید خود را

میشود [illegible] کار [illegible] | تا که در چشم خریدار نماید خود را

۲۲۲

رنگ ریزد ز رخ گل [illegible] | اگر آن لعل شکر بار نماید خود را

[illegible] حرف نظر بازی عاشق [illegible] | گرچه خاموش [illegible] نماید خود را

[illegible] | عکس [illegible] آینه بیدار نماید خود را

[illegible] | قطره چون گوهر شهوار نماید خود را

[illegible]

کی گذارد که خبر دار نماید خود را

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] ها

[illegible]

از رنگ [illegible] | که از این [illegible] عاشق [illegible] را

[illegible]

۲۲۳

برشال ... [illegible]

میکند جدا ... [illegible]

هست کو ... [illegible]

[illegible]

اگر گویم قصه شیرین دهان خویش ... [illegible]

خاره ... [illegible]

خواهد ... [illegible]

نیست چیزی در میان ... [illegible]

زادوضاع جهان عبرت ... [illegible]

وحید ... [illegible]

کشته ... [illegible]

[illegible]

نظاره به چهره جانانه آشنا
گردد چو شعله با پر پروانه آشنا

با آنکه آن بت نامهربان نشد • چون باغبان لب سبزه بیگانه آشنا
گردم چو کعبه گرد دل خویش در رهش • شاید شوم بصاحب این خانه آشنا
هرگز ز جای خویش نجنبد ز دیدنم • با ما یک گوشه نشین بزرگانه آشنا
سنگین دلان چو کوه سر راه [illegible] • با هم نمیشوند بیکبارگانه آشنا
پیوند همچو خامه ز یاران بریده‌ام • تا گشته‌ام بمعنی بیگانه آشنا
جز آشنا بسینه ما سنگ کس نزد • تا همچو در شدیم باین خانه آشنا
از [illegible] زنده بجان [illegible] • هست این داغ بهت مردانه آشنا
از دانه دام ساخته بهر فریب خلق • زاهد که گشته سبحه صد دانه آشنا
دیگر [illegible] بستر و بالین پر کرد • با خاک شده چو پهلوی دیوانه آشنا

از سر ره نیاز چو لیلی شود وحید
چشم کسی که شد به سیه خانه آشنا

گرچه پنهانیم جانان میشود پیدا ز ما • همچنان کز گلستان آید برون [illegible]
گرچه نتوان خواست وصل دوستان [illegible] • جز دگر نیست در خطر که خواهیم از خدا
هرکرا از جور جانان ناله آید بلب • از تاسف گشت درد دل [illegible]
از فراغ اصل [illegible] میگردد کسی • از دو کف چون جمع گردد [illegible]

گر زبانی من بگویم با تو احوال وحید
هست در حشمت ز بخیان [illegible]

میکنم پنهان ز مردم شهرت بیهوده را • گر توانم پاک کرد چشم اشک آلوده را
[illegible] مرجان [illegible] • چون [illegible] کو به نبوده [illegible]
بسکه [illegible] دارم کرسته [illegible] • دوخت از بهر تو خاص این جامه [illegible]
من نیم غافل [illegible] زیادت [illegible] • کم کنند گاهی [illegible] این [illegible]
[illegible] گر [illegible] دست بر [illegible] • [illegible] نیست لعل سوده را

لذتی خندان [illegible] سود [illegible] را • نیست طعمی میوه‌ای خام [illegible] را
چاره دارد [illegible] • نیست [illegible] کرد [illegible] را

از زبان [illegible] خاک کشتگر دولت • رو د کن این [illegible] را
چو که از رود ازل [illegible] چشم دل [illegible] • [illegible] آتش [illegible] را
[illegible] نیک و بد پیش مانی گردش وحید
نیست پیش کس به فرق [illegible] را

زبس [illegible] از [illegible] • [illegible]
[illegible] آواز [illegible] • درین وادی [illegible]
زبس [illegible] آن [illegible] شوق [illegible] • [illegible]
که [illegible] نشد در میخانه [illegible] • درین که [illegible]

چو آهن در میان شعله [illegible] کردد
وحید آخر [illegible] این [illegible]

نازک [illegible] دیده‌ام این [illegible] را • رخصت [illegible] را
[illegible] زلف [illegible] • باشد [illegible] را
با [illegible] که این [illegible] • [illegible] چشم [illegible] را
[illegible] • کشتی [illegible] زبان تخته پاره را

تا زنم وحید ابروی او [illegible]
[illegible] گذاره را

[illegible] آب [illegible] • صبر کم [illegible] خویش را
دیدن آن [illegible] لب [illegible] • چون [illegible] چشم خویش را
از [illegible] ساختن [illegible] • [illegible] خویش را
دل [illegible] جمع از [illegible] • [illegible] خویش را

[illegible] نیست غیر از وصل عاشق را وحید
[illegible] نیست غیر از [illegible] را

وگر [illegible] گاهی را • جز [illegible] را
دام خون [illegible] • [illegible] چشم [illegible] را
[illegible] دل [illegible] • [illegible] را
[illegible] زلف [illegible] • [illegible] چشم [illegible] را
[illegible] مردم [illegible] دیده‌ام • [illegible] را

[illegible] چو بود [illegible] را
[illegible] را

اگر در دین [illegible] • [illegible] را
[illegible] • زنگار [illegible] را
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
دل [illegible] • گرد چون [illegible]
نقاب [illegible] • اگر [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • کشیدن [illegible]
[illegible] آزادی [illegible] • که [illegible]

[illegible] عارف [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

زبس [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
چو [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]

وحید [illegible]
[illegible] رقص [illegible] را

[illegible] فراق [illegible] • [illegible]
از دست [illegible] • [illegible]
چون [illegible] • [illegible]
[illegible] • چون [illegible]
[illegible] • این [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] چشم وحید [illegible] • [illegible]

[illegible] را
[illegible] را

[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]

وحید از مردم دنیا [illegible]
[illegible] را

[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]

[illegible] ظالم [illegible]
وحید [illegible]

[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]

[illegible]
وحید [illegible]

[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] • [illegible]

شیرین شده است بسکه تکرار حرف تو / گویا بود لب تو زبان در دهان ما

گر راه را تو میزنی ای شعله چون سپند / سالم کسی عجب ز کاروان ما

سود و زیان [illegible] زهم خلق را وحید

جز سود [illegible] بغیر از زیان ما

خوش میکنید برای شکستن دل مرا / چون شیشه گر کسی که [illegible] حاصل مرا

مشکل که [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

از جوی تیغ آب بقا میخورد [illegible] / تیغ [illegible]

[illegible] / باد فنا عجب که برد حاصل مرا

در کاروان عشق [illegible] وحید

جز [illegible] مرا

[illegible]

[illegible]

۲۲۸

نام [illegible] / زانکه [illegible]

[illegible] وحید [illegible]

[illegible] از زبان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

ای وحید [illegible]

پیداست [illegible]

چون [illegible]

گشتیم [illegible] / در آب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرگوید آتش برجی حباب

مهربان ما دل نامهربان یکسو

برد هر سینه دل آه عاشق یک لحظه | بغیر از شمع جاروبی ندارد ...

بیکجا جمع نتوانند شد آسایش و دولت | که تا شد شمع روشن ...

چو آتش نشیند سنگ خارا ... | ندانی ...

غم و آرایش ... | گران بود ...

وحید افیض شب ...

بغیر از شب دگر ...

نیست خود داری ... | جز فنا ...

زنی چون برده ... | چنان ...

چو نشیند ... | ...

دل ... | بیکوم ...

پس ... | زنا کم استخوان ...

لب ... | ... بر ...

فنا ...

که ...

[illegible]

چاره جز جان سپردن نیست بیمار ترا | هر که را دیست میان دو ...

عاشق بی تاب ... | آنچه ...

سرمه ... | دیده ام ...

خار ...

بسکه ...

رخصت وصل ...

دوست ...

چندین ... | چون شمع ...

... | ...

شد عاجل ... | ...

خوابگاه ... | ...

ما را وحید ...

شوخیش ... | بی تکلف ...

اشکها ... | لعل ...

بسکه ... | بوی ...

از غبار دل ... | خواب ...

از ترحم ... | عیسی مریم ...

گرم شد تا از فروغ روی ...

سوخت چون پروانه ...

بسکه دارد ... | بال ...

[illegible]

[illegible]

تبسم لب [illegible] | چون پرشود از خنده [illegible]
کمر [illegible] برون می‌ [illegible] | ز چند کشتی گرداب [illegible]
برآه [illegible] از شوق [illegible] | کمر [illegible] گردش [illegible]
تو [illegible] عاشق [illegible] | که عاشق و دست [illegible]

ز خوشحالی وحید امروز در عالم نمی‌گنجد
که چشمت [illegible]

دهان [illegible] پروانه وار [illegible] فانوس [illegible]
[illegible] ز ضعف [illegible] | در جستن [illegible]
الله [illegible] | چون برگ گل [illegible]

[illegible]

چه شادی [illegible] جنبش ابروی [illegible] | کلیدی [illegible]
غم [illegible] آگاه [illegible] | بگیر [illegible] عاشق را
[illegible] عاشق [illegible] | که [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] | بیت [illegible] کعبه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زلف [illegible]
[illegible]

[illegible]

جواب [illegible] | زمین [illegible] | ریح [illegible]
[illegible] | [illegible] | آرزو [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | جان [illegible] | [illegible]
دلت [illegible] | [illegible] | [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] | خط [illegible]
[illegible] | راست [illegible]

وحید [illegible]

[illegible]

خوش انساف که باشد ... | دل جانان چیام بوسی آورد از ... | کو سها برابر رفت از آه ما ... | بر نمیخیزد صدا از شیشه فرهاد ما
زنجان نه صبر و نه آرام و دارم ... | نمیدانم چه خواهی کرد ای آه ... | اضطرابم میدهد پیکی چو ... | داد ما را در شب غم میدهد پیمانهٔ ما
بیام ازال ... اگر ترا ما مهربان کو یم | ... | رفته رفته آشنا با گوش جانان ... | داد ما را بس ... فرهاد و ... ما
با ... چشم تا منزل ... | ... شیشه ام ... | ای وحید ... گرفتاری ... بشکست
جان ... خود ... | بوی ... ای ... | که چون ... خواب ... رو ...
زبان از دل ... | ... | اگر آرم ... | که خواهد دوخت ... سینه ... ما
وحید ... | ... | ... | ...
صدف کی ... | ... | ... | ...

...

چون تواند خواست دل ... | ...
کردنهان ... دردیماره را | ...

وحید آن ... وصل جانان ...
که بعد از این ... حیران ...
کی ... آزاد ... | ریشه همچون ... دارد ... | ... | ...
دامن مطلب ... آمد ... | پای ... شد ... | ... | ...
در دیار ... خون ... | ... تقصیر ما | ... | ...
بسکه ... خون دل ... | شاخ گل ... رگ ... | ... | ...
طاقت ... رنگ ... دارم ...
... کاش ... ازین ...
گرفتارم ... | ... بال ... | از سینه ... | پروا ... جدا
... | ... | ... | ... جدا
... | ... | مانند ... | ... جدا
... | ... | ... | ... جدا
... | ... | از ... رشته ...
بور ... وحید ... | ... | ... | ...
ربس ... | ... | ... | ...

عاشق بخت تیره خود نیست [illegible] | گر [illegible] سنگ سرمه بود چه پیدا

از دولت [illegible] شستی قرون ترست | آینه است در نظرم سنگ آبها

[illegible] خوش نشانه اوقات رفته است | مانده است نقش پای نفسهای ما بجا

از آرزوی لعل لب یار چون گهر | در آب دیده کرد جهان میکنم شنا

چون ناله ضعیف ز بیماری فراق | در مانده [illegible] ام از نسیم هوا

[illegible] بانگ درای قافله وادم [illegible] | ای های های گریه کجائی بیا بیا

دشمن [illegible] دل مرا نبود | گر زد جفا [illegible] بجز دعا

کشت کلید قفل زبانم بود چه سود

گی [illegible] زبان [illegible] صدا

گر [illegible] روی تو [illegible] | مهر [illegible] شبهای ما

گر گشته بر تو رخساره [illegible] | [illegible] مژه رنگهای ما

[illegible] | بگلستان [illegible] ما

روز [illegible] آب چشمه [illegible] | حیوان [illegible] صورت [illegible] ما

بیدل [illegible] رنگ [illegible] گل

رنگی [illegible] ساغر [illegible] مرا

بر [illegible] زسر [illegible] پای ما | از استخوان [illegible] خورد [illegible] های ما

ما در میان آتش [illegible] ایم | بال سمندر است [illegible] ما

جان [illegible] | از جام [illegible] دوای ما

[illegible] | ناله [illegible] زیر پای ما

[illegible] افغان [illegible] | بی سایه [illegible] بال همای ما

گشتم غبار [illegible] دیده [illegible] | شد خاک [illegible] راه [illegible] توتیای ما

افغان [illegible]

چون بوی غنچه [illegible]

[illegible] | میرود بیرون [illegible] اگر [illegible]

[illegible] شمع [illegible] | تو [illegible] خاکستر پروانه را

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

چشم سوزد دیده [illegible] شوق [illegible] | [illegible] فانوس [illegible] گند پروانه را

همچو تیری [illegible] | در دل [illegible] آه [illegible]

[illegible] کشتن [illegible] | [illegible] خاکستر [illegible] پروانه را

[illegible] هر [illegible] از نو بهار

[illegible] دیوانه [illegible] عاقلان [illegible]

در [illegible] جوش [illegible] خواندم آواز را | [illegible] کرده ره [illegible]

هر که [illegible] | بال [illegible] شعله [illegible]

در ره [illegible] | جاده [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر کسی [illegible] پریشان [illegible] | چشم [illegible]

هر که را افتاد [illegible] | [illegible]

[illegible] | حلقه [illegible] محراب [illegible]

پشت پائی [illegible]

[illegible] کاری [illegible]

[illegible] بیرون آمد [illegible] | [illegible] پنهان [illegible]

بر حوادث [illegible] | از کسوف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از کرشته [illegible]

[illegible] شمع [illegible]

بچشم [illegible] جلوه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از [illegible] امید ایم

خوانده ام [illegible]

سیم و زر دنیا [illegible] | [illegible] آسیب [illegible]

[illegible] | خاک [illegible] تعظیم

[illegible] لعل [illegible] دیوانه کرد | تشنه [illegible]

[illegible] ز سیاه [illegible]

[illegible] رحمت [illegible]

گرفت کسی قطره [illegible] چشم ترا | مژگان [illegible] لعل بود در گهرها

صد [illegible] خیالم [illegible] | طاوس [illegible] نقش در نظرها

[illegible] در راه [illegible] | بر پای خود [illegible] تعظیم سرها

دیگر [illegible] | گر شوق طلب [illegible] بال و پرها

دل سوخت [illegible] جانان [illegible]

نشنید کسی بوی کباب جگرها

[illegible] | [illegible] تو [illegible]

چون [illegible] | در پرده [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] وحید [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible] | [illegible] شمع مجلس [illegible]

در اول [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] تو [illegible]

[illegible] وحید [illegible]

[illegible] | چون [illegible] لطف کرم

[illegible] | [illegible] نسیم را

با [illegible] | [illegible] لطف تو [illegible] ما

[illegible] | گفت [illegible]

حسرت [illegible]

[illegible] امید [illegible]

بجان [illegible] | [illegible] رنگ ترا

[illegible] | چو شهد [illegible] ترا

[illegible] | [illegible] ترا

[illegible] | [illegible] ترا

[illegible]

[illegible] رنگ ترا

اختیار [illegible] | [illegible] بیا

[illegible] | [illegible] بیا

غیرت [illegible] | [illegible] بیا

[illegible] | [illegible] بیا

[illegible]

[illegible] بیا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بوی گل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گهر ساخت [illegible] دل [illegible] جانها   وجود [illegible] آینه جانها
ز رشتن [illegible] که [illegible]   تم باران بود در [illegible] بیابانها
نه خود [illegible] دست [illegible]   خیال امن کردم [illegible] گریبانها
کجا ذوق شهادت میرود از خاطر [illegible]   چو مژگان [illegible] جانها
[illegible] با خیال [illegible]   که هر شب جمع سازد [illegible]
قناعت کن که در چشم صدف [illegible]   نباشد اعتبار [illegible] قطره دریای عمانها
کف [illegible] بود از خار [illegible]   بدنبت پای طی کردیم [illegible]
نقش [illegible] کرد و   کی [illegible] رشته [illegible]
وحید [illegible] از [illegible] انسان [illegible]
که تو [illegible] با چاک [illegible]

[illegible] دیو [illegible] شاید [illegible]   در کمین خویش بنشینند این صیادها
[illegible] راه از [illegible] چون [illegible] وحید
کار [illegible] شود [illegible] کرد و زادها
پر بود از [illegible] شمع [illegible] خانها   لیک پنهانست در بال و پر پروانها
خویش [illegible] از غیرت رقیب [illegible]   عاشقان با خویش [illegible]
[illegible] یک اشارت شمع [illegible]   هست [illegible] خاموشی [illegible]
خانه ام آباد شد تا سیل [illegible] شود   [illegible] باشد [illegible] خانها
[illegible] فیضی [illegible] وحید
[illegible] سوزند [illegible]

کم [illegible] سوز دل [illegible]   [illegible] آینه [illegible] گردد جدا
[illegible] شیشهای دل [illegible]   [illegible] زیر پا
جذب [illegible] کرد از بس [illegible]   [illegible] شوق [illegible] کاهم را
کرد راه [illegible] رفته ایم [illegible]   میتوان دیدن [illegible] صاف [illegible]
سایه [illegible] بهاری [illegible] وحید
استخوان شیشه [illegible]

قرار نیست دل [illegible] را   ندیده هست کسی [illegible]
نگاه شرط ادب [illegible]   [illegible] کن [illegible] ما را
[illegible] زنم [illegible]   گرسته اند حریفان [illegible]
[illegible] چاک سینه گل [illegible]   بباغ ریخت [illegible] خون [illegible]
نتیجه جنگ بود گفتگوی [illegible]   [illegible] شود از [illegible] بهار
دل وحید [illegible]
[illegible]

کجا پنهان توان کردن [illegible]   جهان [illegible] کسی بوی [illegible]
جو [illegible] شد [illegible]   [illegible] کرم [illegible]
[illegible] در [illegible] جگر [illegible]   [illegible] خویش [illegible]
[illegible] دست [illegible]   [illegible] را
وحید [illegible]
[illegible]

آمد بهار و [illegible] باغ   در خواب سبز [illegible] بهار و باغ
[illegible] عشق [illegible]   با آب دیده [illegible] چراغ
ساقی [illegible] مست تو   رنگ شراب ریخت [illegible]
[illegible]   بوی گلی [illegible] دماغ
پروانها وحید [illegible]
روشن [illegible] شمع [illegible] چراغ

در دل [illegible] چنین [illegible]   تا [illegible] دل [illegible] مرا
[illegible] کارم [illegible]   چون [illegible] چنین [illegible]
[illegible] شیوه [illegible]   چند [illegible] دل [illegible] مرا
چون [illegible] دیده [illegible]   با دامن [illegible] باشد مرا
[illegible] دارم [illegible] افغان [illegible]   [illegible] دل [illegible] مرا
[illegible] شوق [illegible]   [illegible] باشد مرا

[illegible] داد [illegible] کردی [illegible]   داد از [illegible]
[illegible]   هست [illegible] آمد
[illegible] دل [illegible]   کودکی [illegible] فریادها
[illegible]   چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لب خنده   در جبین چون صبح [illegible]
ای وحید از [illegible] گفتار او چون شکر
[illegible] شیرین [illegible]
آه و فغان [illegible] آخر [illegible] مرا   [illegible] مرا
چون [illegible] آلوده ام   [illegible] چون شب [illegible]
شوق دل [illegible]   با نسیم صبح [illegible] مرا
[illegible] طفلان [illegible]   [illegible] دل [illegible] مرا
دانش [illegible] وحید از یاد او [illegible]
جام می [illegible] مرا
جان آرام در آغوش [illegible]   که خون [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] شبها [illegible] از دل   [illegible] آرام [illegible]
دل [illegible] جا یا [illegible]   [illegible]
[illegible] جان [illegible]   [illegible]
وحید [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
تا [illegible] چشم جان [illegible]   در نظر [illegible] شود [illegible]
[illegible] سینه [illegible]   [illegible]
[illegible] سینه [illegible]   [illegible] استخوان [illegible]
[illegible]   [illegible] صیقل [illegible] آب [illegible]
وصف [illegible] دل [illegible]
[illegible] افغان [illegible]
[illegible] خویش [illegible] دل   [illegible] خویش [illegible]
[illegible]   [illegible]
ای که [illegible]   [illegible] دامن [illegible] مرا
[illegible] شمع [illegible]   [illegible] دل [illegible]
[illegible] چون [illegible]   [illegible] چون صبح [illegible]
ای که [illegible] خاک [illegible]   [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]   [illegible] خویش [illegible] مرا
[illegible] چون [illegible] سیر [illegible]   [illegible]
از [illegible] عشق [illegible] سوز دلی جان وحید
[illegible] چون صبح [illegible]
نشنیده کس [illegible] گل [illegible]   [illegible] صد [illegible]
از بس [illegible]   [illegible] چشم [illegible]
از بس [illegible]   چون رنگ [illegible]
ما خود [illegible]   ای کاش [illegible]
[illegible] کرده [illegible]   [illegible] آمده [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible] عشق [illegible] خویش   [illegible]
[illegible]   دیده [illegible] خواب [illegible]
خوش [illegible]   [illegible]
جان [illegible]   دیده ام [illegible]
[illegible] دو [illegible] خطا [illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
آه [illegible] شمع [illegible]   [illegible] نازک [illegible]
روز [illegible] شوم [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] جان [illegible]   [illegible]
چون برگ گل [illegible]   دامان [illegible]
چنین [illegible] آمد [illegible]   برگ [illegible]
[illegible] بیاد رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible] خواب [illegible]   [illegible]
[illegible] دامن [illegible]   [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

در غبارم جوهر تیغ [illegible] | گرد وحشت [illegible] صورت [illegible]
جانکه موج میکند در سر [illegible] | نگاه من همه [illegible]
شبنم گل نتواند شد از گلاب جدا | [illegible] شد از [illegible]

بسکه بیند [illegible] وحید
[illegible] بر [illegible] آل

مرا [illegible] خون دل [illegible] وحید
جانکه قطره باران شود [illegible]

۲ عشق [illegible] | [illegible]
۱ [illegible] عالم [illegible] | [illegible] شهرت [illegible]
۱ براور [illegible] کام مرا | سموم عشق [illegible] خام مرا
تمام خاصیت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مرا
۲ چه عاشقی [illegible] | [illegible] سلام مرا

وحید [illegible] طاقت من
چو عندلیب [illegible] جام مرا

[illegible]

۱ [illegible] | [illegible] نظاره‌ها
۱ [illegible] | [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

بسکه دارم ذوق [illegible] وحید از فیض عشق
[illegible] قبا چون تیر در پهلوی ما

۱ [illegible] جان ترا | [illegible] ناتوانی
۲ [illegible] | [illegible] ترا
۲ [illegible] | [illegible] زبان ترا
۱ [illegible] | [illegible]

وحید از تو [illegible]
[illegible] ترا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشکفت گل ز بی رخت لاله زارها | ویران زار بکر من شد دیارها
[illegible] | آتش علم کشید ز چشم ستاره ها
[illegible] | [illegible]
جز من که از لب تو سخنها شنیده ام | [illegible]
آشفتگی که دیدی [illegible] | [illegible]

[illegible] صدا
[illegible] صدا
[illegible] صدا
[illegible] صدا
[illegible] صدا
[illegible] صدا
[illegible] صدا

[illegible] جرا
[illegible] جرا
[illegible] جرا
[illegible] جرا

[illegible]

هم چهره و انگشت نمای [illegible] هم [illegible] برشته ما ز جوش تماشا

[illegible]

ماند وحید از دو جهان یک تنه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وحید از حسرت روی تو بسیر گلزاری [illegible]

بقراب شوم انجا ساحی صحرا [illegible]

[illegible] / کر برد از جهره رنگم شکسته رنگ جام را

[illegible] / نقش [illegible] صورت دیبا را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای وحید [illegible]

[illegible]

ای گل فروش کرده بهار تو بسیل را

وی کرده مرغ نامه بری جبرئیل را

ای شهپر عقول [illegible] جلال تو / مقراض کرده رشته [illegible] را

چشم از تو گشته [illegible] / حسن تو [illegible]

انشای کنه ذات تو این جلوه داده است / از نقش [illegible] درآورد [illegible] را

آسان [illegible] وحید سیاه کار

لطف تو گر [illegible] سبیل را

ای سر سبز کرده جهان [illegible] را / معشوق [illegible]

مرغی که در هوای تو پرواز کرده است / همراه خویش برده ز شوق آشیانه را

نرگس گشوده چشم [illegible] / افکنده [illegible] بجام [illegible] زمانه را

[illegible] / [illegible]

از شوق جبین [illegible] وصف تو [illegible]

خوش آنکه سر کند غزل عاشقانه را

[illegible]

[illegible]

ای سروری که از پی گلگشت [illegible] / گردی چراغ [illegible] را

خواهم تو [illegible] / گل [illegible] لطف [illegible] خار را

[illegible] لطف [illegible] / [illegible] غبار را

تن پروری [illegible] جمال [illegible] / [illegible] سوار را

[illegible] / داده [illegible] اختیار را

لطف [illegible] / در باغ [illegible] نوبهار را

غرق کند وحید [illegible] بکوی تو

[illegible]

چون [illegible] وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جون نهان سازیم از غبار کلفت خویش را
شعله جون در دل پنهان [illegible] خویش را

بر در [illegible] | [illegible] از خود بهار خویش را
[illegible] جوش جو برگ لاله [illegible] | [illegible] خویش را
جذبه شوق [illegible] | از غبار خود [illegible] خویش را

کار ما را [illegible] وحید
در کف [illegible] خویش را

[illegible] اگر [illegible] قضا | [illegible] برهم
[illegible] | موج آب بقا
[illegible] | بجا [illegible] کشتی ها
[illegible] | اگر [illegible] در کف [illegible]

وحید صیقل آینه هنر [illegible]
[illegible] در دل

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل از طاقت [illegible] | [illegible] دریا را
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جای [illegible]

[illegible]
وحید [illegible] خواند [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

فرو نشستم بی [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه شد [illegible] | [illegible]

[illegible]
وحید [illegible]

نشود برق [illegible] | [illegible] ناکام مرا
[illegible] | [illegible] پیغام مرا
[illegible] | آب [illegible] مرا
[illegible] | [illegible] شام مرا

[illegible]
عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | اضطراب [illegible] دیوار ها
[illegible] | آفتابی [illegible] سایه دیوار ها
[illegible] | [illegible] کار ها
[illegible] | [illegible] اغیار ها
[illegible] | [illegible] ها

[illegible]
در کجا [illegible] خواب [illegible]

نبستم [illegible] | [illegible] مرا
[illegible] | [illegible] پیغام مرا
[illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible] پیغام مرا

[illegible]
چون [illegible]

[illegible] | هر کسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

رندان [illegible] | [illegible] برهنه را
نتوان [illegible] | [illegible] برهنه را
[illegible] | [illegible] برهنه را
[illegible] | [illegible] برهنه را

از [illegible]
آوازه [illegible]

[illegible] | [illegible] صید گاهی
[illegible] | [illegible] گیاهی
[illegible] | [illegible] سیاهی
[illegible] | [illegible] نگاهی

وحید [illegible]
[illegible] سیاهی

[illegible] | [illegible] اندیشه را
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از خیالش [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

ساقی [illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] غبار ها
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] غبار ها

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] عندلیب را
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عندلیب را
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دیوار را
[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای وحید از ذوق دشنام تو دادن بسته لفت
در نمی‌باید زبان شیرین گفتارها

ای چشم تو از سر مژه آفت نگاها | بر نام تو غبار کش آتش نفسها
عمر است که لیلی ذره تو می‌که عاشق | گیرد ز غبار تن فرسوده رها
هر چند بسی از رنج غم خویش نمودم | خون دلم از رنج گشوده [illegible]
نرم شو از جان که شد جان باکش | ره بسته از بس به سرم ریخته خاشاک

با دوست وحید الفتم از [illegible] است
داریم همه ما و غم یار شناها

ماند تاب خدنگ غفلت کمان مرا | که در آن سر خورده است استخوان مرا
زین بیش کو نیز [illegible] | که است حیرت خسارا و زبان مرا
[illegible] به شیوه عشق خویشتن گردم | زنار گشت مرا اگر گرفت جان مرا
تو فتم ز تو [illegible] یعنی بود که دگر | عصیر [illegible] دیده مکان مرا

وحید کم نشود هر که کم شود در عشق
توان گرفت ز گرد فنا نشان مرا

آنکس که داد شیشه دل را به دست ما | از شیشه سنگ ساخت برای شکست ما
[illegible] | [illegible]
پروانه وار سوخت ز هر برگ لاله | فریاد ازین نظاره آتش پرست ما
آزاد ازین کمند شویم از [illegible] | سر رشته شعور [illegible] ما

اکسیر دل وحید تمنای [illegible] است
شد طوطی از خیال [illegible]

برق غفلت که [illegible] | کاینه بی سواد بود از وجود ما
صد شکر که جفای تو گرم [illegible] | شد [illegible] ز جبهه ما از سجود ما
بر ما بهار [illegible] | از شعله رنگ بوی گرفت وجود ما

شد عمر وحید که ز فیض [illegible]
[illegible]

گفت راز دل جان [illegible] | [illegible] سینه کرد شد زخم قاتل ها
گفت راز دل [illegible] | [illegible]
ز هر دم جگر [illegible] | [illegible]
کسی نماند ز یاران [illegible] | رسید وقت که عاشق کمر [illegible]
گشت کشته تیغ غبار [illegible] | هزار حیف ازین [illegible]

وحید دیدیم آتش [illegible]
که کار ما شود آسان ز کار مشکل ها

حیران سروی است [illegible] | شد خیره از نگاه تو چشم ستارها
سیر چمن [illegible] | از بسکه رنگ بسته بچشم نظارها
[illegible] لختهای جگر از فغان ها | [illegible]
کوته بود ز قصه [illegible] | غیرت [illegible] دل شمارها

تا جان [illegible] بیا دو تو در فراق
هر شام با ستاره [illegible]

در دل بیا و خویش قرین کرده مرا | در خانه آفتاب نشین کرده مرا
جان از غم رشوق جمالت [illegible] | در کوی خویش خاک نشین کرده مرا
[illegible] | این شکر چون کنم که چنین کرده مرا
در عالم خیال خودم راه داده | فارغ ز آسمان و زمین کرده مرا

فریاد ای وحید که روز [illegible]
از یک نگاه گوشه نشین کرده مرا

کو دی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو غبار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

ز موج ریگ روان آب می‌خورد دل ما | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فشام [illegible] | اگر سود اگر [illegible]
[illegible] ز ذوق [illegible] | [illegible]
هزاران [illegible] عاشق | [illegible]
هلاک [illegible] | خدایا [illegible]

وحید خسته در خون جگر از [illegible]
پریشان [illegible]

در خون نشسته بی گل روی تو گاه ها | [illegible]
هر کس که هست سوخته آتش [illegible] | شد برق [illegible] سیاه از نگاه ها
هر ناله سوختگان صور دیگر است | محشر [illegible]
تیغ فغان [illegible] | [illegible]

در وصل هم وحید نه بینیم روی دوست
کم میشود ز جوش تماشا نگاه ها

ای روشن از فروغ جمالت نقاب ها | بر ذات [illegible]
[illegible] | در بوستان وصل [illegible]
[illegible] | [illegible]
بوی [illegible] گلستان رسید [illegible] | از روی لاله رنگ چو خون [illegible]

چشم وحید اگر [illegible]
سوزد [illegible]

هر کس [illegible] | [illegible]
دل سوخت [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زلیخا تا مجنون دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زبان عمر را باشد [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
تا دل [illegible]

[illegible] | [illegible] زخم دل ها
[illegible] | نگاه گرم برق حاصل ها
بس از مردن [illegible] | بجای سبزه روید از گل ها
[illegible] | [illegible]

وحید آن [illegible]
اگر آهی بر آید از دل ها

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وحید از زخم [illegible]

نفس جوش چون گرداب [illegible]

[illegible] دیده ترا | قضا از خاک قناعت [illegible]

[illegible] | [illegible] شعله [illegible]

[illegible] | [illegible]

وحید [illegible]

[illegible] دو دیده [illegible]

چون [illegible] وصل [illegible] | [illegible] فراق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای وحید [illegible]

[illegible]

خلوت عشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

چون جلوه دهی [illegible] | در دیده من جای [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] | دل [illegible]

[illegible] نقش قدم سوخت [illegible] | [illegible] سینه صحرا

در صحن چمن [illegible] وحید

[illegible] آئینه [illegible]

تو چون [illegible] | [illegible] خویشتن [illegible]

بهر جا [illegible] | بود مرکز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وحید از لطف [illegible]

[illegible] قدر متاع [illegible]

[illegible] خون دل [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وحید از جان شیرین ... بر ...

کسی چون دل ...

روزی چاک ... دل عشاق ... / ولیک دو دشمن آسان بود گریبان را

ضعف تن سازد نهان گر عاشقی / کی نهان ماند ستم چشم ستمکار را

گداز بود ... کیمیای دوستان / ...

... / نیست ... چشم ...

... / بخت ...

... / کرم کرد ...

وحید ...

...

سرو روان گشت یاران تماشایی ... / شیشها درست ...

چون ...

...

[illegible]

[illegible]

قرب جسم دوری از اصلاح نیست / با سنگ شیشه را نتوان کرد آشنا
از بند محبت ملک ار او بیشتری / سررشته امید خود از کف کنی رها

ای دوست نیستم به جا که بمیرم
باور نکن که موج ز دریا شود جدا

پیراهن شد از تو خلقی [illegible] / بسته بر روی مردم [illegible] چرا
[illegible] هر که زم کند او صید [illegible] / وحشت از من [illegible] چشم تو چون آهو چرا
اینقدر وحید [illegible] / [illegible] چرا
شمع پروانه [illegible] / اینقدر وحشت [illegible] چرا

نیست پنهان [illegible]
[illegible] چرا

کسی [illegible] از تو [illegible] / [illegible] چرا
ز اضطراب بیابان [illegible] / ز موج ریگ روان [illegible]
[illegible] خانه [illegible] / [illegible] چرا
جان ز عالم [illegible] دل / [illegible]

وحید کی دل عاشق [illegible]
نسیم [illegible] چرا

مپرس حال دل [illegible] / [illegible] شیشه ها
[illegible] / [illegible] شیشه ها
تمام عمر [illegible] خاموشی / بگوش کوه [illegible] تیشه ها
[illegible] / ز آب شعله [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
صدای [illegible]

جذب نظاره [illegible] / خورشید [illegible] ام ترا
[illegible] / از موج خیز شرم [illegible] ام ترا
[illegible] / جان داده ام [illegible]

[illegible] ترا چه
[illegible] ترا

بجان رنجی که آرم [illegible] / [illegible]
[illegible] دل جانم [illegible] / سخن بسیار [illegible] ها
[illegible] عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ها

وحید [illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

[illegible] / [illegible] بودن چرا
در حقیقت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بودن چرا
شمع [illegible] / [illegible] بودن چرا

عاقل [illegible]
[illegible]

[illegible] / ابر جون [illegible] ها
[illegible] / [illegible] ها
چشم [illegible] / [illegible] ها
[illegible] / [illegible] دل [illegible] ها

لب [illegible]
هر کجا [illegible]

چون [illegible] / [illegible] ام
در جان [illegible] / [illegible] ام
[illegible] / [illegible] ام
شمع دل [illegible] / [illegible] ام

ای وحید [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] شمع [illegible] / [illegible] ها
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کمند [illegible] / حباب [illegible] ها
از [illegible] چشم [illegible] / [illegible] ها

وحید از شوق دل [illegible]
[illegible] ها

[illegible] خویش [illegible] / خوردی فریب خویش [illegible]
[illegible] / [illegible] عندلیب ها
درمان درد خویش [illegible] عاشقان / صحت بود حجاب [illegible] طبیب ها
[illegible] / [illegible] نصیب ها

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا بر گرفته [illegible] را
[illegible]

[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible] مرا
[illegible] / [illegible] مرا
[illegible] / [illegible] مرا
[illegible] / [illegible] مرا

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] / [illegible] چرا
[illegible] / [illegible]

[illegible]

جان یک لخت جگر را اشک خونین ...   ... سودا ... می کردی چرا

[illegible]

چراغ بخت چون روشن شود از آهم | که چون بال پر پروانه سوزد دود شبها را
چه چشم از تو تماشا که مطلب [illegible] | توان دیدار خود وصل تو [illegible] را

وحید خسته مواره در نگاه من عجیبی
چه سودای تو سنگین دل [illegible] شبها را

تا کی آرایه [illegible] در وصل نا شده را | دل ز داغ غم تو [illegible] وصل باشد
نی تصرف چون نسیم در [illegible] | میبرم از کسی که در وصل [illegible] را
مرهم تازه عشق تو صبور کنیم | نی کشد جان که [illegible] در وصل [illegible] را
جیب چاک زنم چون گل از دست سرشک | چاک سازم اگر [illegible] در وصل [illegible] را
گرد دامن [illegible] باد [illegible] | گر خط و مهر تو [illegible] در وصل [illegible] را

مشکل که همچو موم از آتش [illegible]
شام هجران کز سحر در وصل [illegible] را

هر کسی که شد ساغر [illegible] حضور را | از جور دی نی شنود [illegible]
از دست جور سلیمان [illegible] | و ما [illegible] کرده مور را
جفا جمال چو [illegible] مردم | [illegible] بود در ره دور را
از مهر و مه بهره او نبود روز | عینک کجا فروغ دهد چشم کور را
هر کسی سیاه [illegible] سنگی | تا بیده [illegible] دور را

دیدم که چو قطره اشک از نظر چکید
با عشق آشنا دلم کرد شور را

کی توان با سنگین [illegible] سنگ | چون گهر نتوان جدا کردن هم سنگ را
دانه [illegible] در خاک [illegible] | برق خرمن نتوان گفتن هم سنگ
گر [illegible] تیغ خود کرم [illegible] | خاک نتواند فرو بردن هم سنگ را
چون گهر [illegible] به خود نکنم | نتوان دیدن بچشم من هم سنگ را

یاد دارای که بهر [illegible] سوالی [illegible]
[illegible] سیکردی بکین [illegible]

تا شود فرصت در خون طپیدن [illegible] | که دارد [illegible] که قاتل را
مردم چون بلبل [illegible] | قفس [illegible] از آب ساحل را
مصور چون توان کردن [illegible] | شکست [illegible]

غلامی چون توام [illegible] | ما نه موج این دریا فشان ساحل را
وحید از آب جو در چشمه خضر [illegible]
اشک چشم می شد مردم [illegible] را

کی خبر دارد ز زلفش [illegible] | می برد دل دیدن گیسوی [illegible] صبا
همچو نور شمع گر فانوس [illegible] | بوی گل [illegible] دیدن [illegible]
گرچه رخسارش نهان [illegible] | میبرد پنهان دل [illegible] صبا

بیقرار [illegible] دل [illegible] چه
با شمیم یار گر [illegible] صبا

جیب پنهان کی شود [illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | دیدم [illegible]
دل [illegible] | صبح [illegible] خوش

حال خود [illegible] چه
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شوق [illegible] | [illegible]

[illegible] چه
[illegible]

[illegible] | [illegible] سیوم
[illegible] | [illegible] سیوم
[illegible] | [illegible] سیوم
[illegible] | [illegible] سیوم
[illegible] | فرش [illegible] سیوم

[illegible] چه
شعله [illegible] سیوم

عاقبت جان [illegible] | زنده [illegible] مرده را
[illegible] | عاشق [illegible] دل [illegible] را
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حال خود [illegible] چه
کم [illegible] آب دریا [illegible]

[illegible] | داغ [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آرام
[illegible] | [illegible]
گرد [illegible] | [illegible]

چشم [illegible] چه
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] آید
خیال [illegible]

[illegible] آب را | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible]

[illegible] جا
[illegible]

[illegible] جا | [illegible] جا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جا

جانانترا [illegible]
[illegible] ما

[illegible] مرا | [illegible] مرا
[illegible] | [illegible] مرا
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] را | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible] کجا | [illegible]
[illegible] | [illegible] کجا
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ترا | [illegible] ترا

چون دل عشاق از رشک نازش [illegible] … ساخت هر کس ای ستمگر خانه زین [illegible]

مشغول دیدم همچو سرو در بستان

کی توان با چشم گریان دیدنش

در شب هجران روی نیاری بیا … با چنین حال چراغ دل گذاری بیا

همچو عنقا [illegible] جهان [illegible] … نقد فرصت همه را چون شماری [illegible]

در دهان کو مقصود نیست [illegible]

چون [illegible] کرد و گفت [illegible]

[illegible] … بر سر دیوانگان [illegible]

کی توانم نیست بر فرو [illegible] وصل

زود عشق از سنگ [illegible]

بهر [illegible] لطف خدا … اوج گیرد کار کو [illegible]

زرگران چون کرد آتش [illegible]

چون گلاب گل [illegible]

هر کس که دیوان [illegible] عالم [illegible] … بر جان [illegible]

چون رگ گل کار [illegible]

شام سیاه [illegible] برد روز [illegible]

رخسار [illegible] چون کرد جا [illegible] … رنگ گل [illegible] برگ [illegible]

روشن [illegible] کسی [illegible] … بچشم گریانی [illegible]

اگه کسی از خوشی [illegible] … از [illegible] خبر نیست زبان را

حیران تماشای جمال تو چو نرگس … [illegible] چشم [illegible]

[illegible] گل خندان … حسن [illegible]

از [illegible] شکایت … [illegible]

انجا که [illegible] کشتم [illegible]

[illegible]

کرد [illegible] عشق استخوان مرا … [illegible] نشان مرا

کجاست [illegible] روی [illegible] … [illegible] مرا

[illegible] … حکایت لب شیرین او زبان مرا

بشب [illegible] … رشک [illegible] روشنی بیان مرا

حکایت [illegible] … [illegible] مطلب [illegible]

[illegible] … [illegible] خواران مرا

[illegible] … [illegible] زبان مرا

[illegible] … [illegible] مرا

[illegible] شمع [illegible] … [illegible] استخوان مرا

[illegible] … [illegible]

وحید [illegible]

کسی نیافته سود [illegible] درمان مرا

[illegible] دل کباب را … [illegible] آفتاب را

نیست [illegible] … دشمن [illegible] آفتاب را

شد سبب [illegible] … [illegible] آفتاب را

[illegible] خیال [illegible] … [illegible] را

[illegible] … نیست [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

نیست عجب [illegible] … [illegible] گلاب را

[illegible]

[illegible] آفتاب را

شب [illegible] شمع [illegible] زبان ما … از [illegible] بیان ما

[illegible] … [illegible] کاروان ما

از بس [illegible] عشق [illegible] … [illegible] آشیان ما

[illegible] … [illegible] عشق [illegible] نشان ما

[illegible] … [illegible] ما

باید [illegible] چشم [illegible] … [illegible] ما

[illegible]

[illegible]

[illegible] عالم [illegible] … [illegible] را

[illegible]

باش [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible]

در نظر [illegible] عالم کبیر را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible] مرا

[illegible] … [illegible] مرا

[illegible] … [illegible] مرا

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] مرا

کرده [illegible] … داده [illegible] سلیمان را

شمع [illegible] … چون [illegible] جان [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible]

کی [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible]

[illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible]

[illegible]

زین قلم پاره روی مکرر دان کرست ‏ ترتیب از غنچه و نو میوه و مقصود را 1
شعله بکام تر زبان تابش آتشی مرا ‏ خوی که بهر سوختن نیست محک عود را 1
همه این قافلات شام سحر است ‏ خاک بود و سبزه آب گل آلود را 1
آب حیات است سکوت آتشش به ‏ کرده نهان در زبان لعل لب سود را 2

راه و روش خلق اگر دو جهان مختلف
راه که تفاوت نداشت جز ترازوی را

دلان لب سکنه دری کل و ریان [illegible] ‏ کل لب حیوان زندگی بخشد چراغ را 2
با زاهدان شد آشنا که [illegible] ‏ از خشکی نهد دریا آن سرو سر بر را 2
دل دار عاشق مخور با کو خوش [illegible] ‏ آتش بکار و بکشد خاک اکر [illegible] 1
با خواری و گشنگی کدام اگر [illegible] ‏ بخشد و عیسی زندگی آن لب [illegible] 1
ار حرف و حکم دهان [illegible] ‏ کی از نفس خندان توان کردن [illegible] 1
کردم آب سوز تو ز آن راه [illegible] ‏ بی آتشم از بس سوز آن روی [illegible] 2

نهم سینه داغ از بوسه خاک بستان شرط
شان از خوش بکاه آم کرباهم [illegible]

کنم کباب خون ز شراب [illegible] ‏ دیده طالع بین کر ساغر لعل دانش را
دین زلف که شب شکل کر یابم سلطنه را ‏ کو دل بد ز اوهام کر ثبات [illegible] 1
دم ابر باد زلف او بردن [illegible] ‏ حوا فری که زار زمت کمر [illegible] 1
کر جسم سکو ترجان ما شود و رنه ‏ می داند دوام [illegible] فهم زبانش را 1
تر اجو و تسته اخوان من بکند [illegible] ‏ کو سنگ بر کرسانه طبع خوش [illegible] 1
دلان و ادی جراکر سنگی بار و بیابان ‏ کو از کرسی من سر بسته [illegible] 1
شود [illegible] از هم ان کو حالی سبز است ‏ چون [illegible] کش با سر بن [illegible]
چو کرم با بهار [illegible] آن شاخ کل ‏ ببال کل هم پرواز رنگ کلستان را 1
تسلی از دو سر کم نالا برد ابرو ‏ کشتم چو بسته بالین تو تنها کاشش را 1

غم عالم خوری کرده منزل ما دل تنکم
کر این عرشه بیداری دل بسته گل روزن [illegible]

هنر حون عیب خواری [illegible] ‏ رسانی سکته دام [illegible] خاک راه دامان 2
دم رانیست [illegible] کی سکن در طره جانان ‏ بر آن نازمن شود کم [illegible] کردست میمان

دل آکنده دارد برای هر کس ناپیدا شد ‏ سبزه چون رخنه شده رهگذر برق را 1
بند و قدری روی خوش بود کهنه [illegible] ‏ بگل کلچین [illegible] کرد آشیان غنچه را 1
زو دنیا چون کوه شتی و شمع دنباله [illegible] ‏ غنچه چشم سرکرد شان بجز تر ران را 1
دانش کشت ملاح چون نکاه [illegible] ‏ بجراحی نباشد خضر راهی سبزه را 2
جوان حمی که وقت بازی کشته [illegible] ‏ حلال را لعب کرد درس شیر استیلا را 2
و دونقشاد کی بسر آرد حجیت تاران ‏ کرفته شاد دام اتصالی بنیت ازرا

دین پر ان سردام و حیدان ز آدم 2
کر عقل محلس طفلان کم شیر [illegible] را

دل پخته کشت [illegible] بر دوم [illegible] ‏ دیده بنیات بیزار از مردم سخیده را 1
پیش از مرد نیان کار ملک [illegible] ‏ رفته از کف دین و دنیا و رفته دیده [illegible]
چون کسادی ادو روب [illegible] ‏ دیده داغ قوتش آب [illegible] 2
نان کو فارغ شدی چون حسم [illegible] ‏ بیشتر باشد خطر ان خسته [illegible] 1
عشق چون طالب شود از دوش [illegible] ‏ رالکه باشد نازافزون البر [illegible]

نیست ننگ [illegible] 1
کی توان کردن شراب [illegible]

هر که دور دل نیابی چون کس [illegible] ‏ سر زنم حرفی اکر فریاد رس [illegible] مرا 1
از پی اظهار حال خود [illegible] ‏ کر بیابم [illegible] مرا 2
تنکساری [illegible] شبها [illegible] ‏ نالم هم فریاد دوم فریاد رس [illegible] 2
دم زدن از من [illegible] ‏ آبرو از رحمت [illegible] باشد مرا 1
قابلی کشته کار من [illegible] ‏ از غم کمنفس جو [illegible] 2
در سر کوی تو [illegible] ‏ زیر پهلو [illegible] 1
ار لب صحبتان [illegible] ‏ محو بی دام [illegible] 2

دین [illegible] 1
کی هم شب کرده پروانه [illegible] را

بعد از من کس سوی [illegible] ‏ نه بیند [illegible] 2
جو بسبجی کر آتش [illegible] دیوانه [illegible] ‏ [illegible] آواره منزلرا 1
مرا که جنت [illegible] ‏ تهی چون شیشه [illegible] 1

زین نشان کو حسن در قید عشق [illegible] ‏ چون [illegible] خمش [illegible] بلبل را 1
بیجوار خاک کردید [illegible] ‏ هر کف دانه تا بستم بخاک کوی [illegible]
بیمن عشق اگر دیده ام [illegible] ‏ بینیا شد هر دم [illegible] بلبل را 1
بیچوند و آن کسی [illegible] کل [illegible] ‏ کرباشد دام نعمت خانه [illegible] 2
بوقت انتخاب [illegible] دام ‏ حوالی کو [illegible] جمال را 1

وحید از [illegible] 2
اثر در [illegible] بلبل را

بسکه چون [illegible] رنگ [illegible] ‏ وقت رفتن [illegible] 2
مست خالی هم جای [illegible] ‏ باشد [illegible] 2
با بیاض شعر [illegible] جهان [illegible] ‏ چون قلم [illegible] 1
ما [illegible] ‏ سیل [illegible] 1
چو دامان [illegible] ‏ اکر [illegible] ابر [illegible] 2
کر چه [illegible] ‏ راه کوی [illegible] 1
چون چراغ [illegible] ‏ [illegible] ظلمت [illegible] 1
مست [illegible] ‏ چون حباب [illegible]
بو [illegible] ‏ [illegible] 2
بر [illegible] ‏ دست [illegible] 2

[illegible]
کر [illegible]

یار [illegible] گلستان [illegible] ‏ دیده [illegible] خواب [illegible] 1
دل [illegible] ‏ هر که [illegible] 2
داس [illegible] ‏ [illegible] اقبال [illegible] 2
سبزه [illegible] ‏ خطری [illegible] 1
کر [illegible] ‏ کشته [illegible]
قطره [illegible] ‏ مست [illegible] 1
آتش [illegible] ‏ زیر [illegible]
مست چون [illegible] ‏ دل [illegible] 2

مجو نرکس [illegible] ‏ چشم [illegible] 2
کر چه خاریم [illegible] ‏ کرده [illegible]

نعت حسن [illegible] دارد
شور دل [illegible]

تا که [illegible] ‏ داغ دل آسمان [illegible] 1
دو [illegible] ‏ صاحب [illegible] 2
[illegible] ‏ [illegible]
[illegible] ‏ موی [illegible]
کشته [illegible] ‏ تا [illegible] 2
مهر [illegible] ‏ [illegible] 1
[illegible] ‏ آب [illegible] 1
پرتو خورشید [illegible] ‏ [illegible]

[illegible] وحید [illegible] 1
[illegible]

عکس [illegible] ‏ چنان [illegible]
[illegible] ‏ [illegible] 1
آینه [illegible] ‏ [illegible] 2
همچون حباب [illegible] ‏ [illegible] 2
او [illegible] ‏ [illegible] 2
باشد [illegible] ‏ [illegible]
تا [illegible] ‏ از چشم [illegible]

[illegible] وحید [illegible] 2
چون [illegible]

کو [illegible] ‏ [illegible] 1
کر [illegible] ‏ [illegible] 2
رنگ [illegible] ‏ [illegible]
آنکه [illegible] ‏ [illegible] 1

۲ دشمنانست رو چار ... که گلچین کی چو گرگ است نگه میراند شبان تنها را
۲ از نگاه ... سنگ پر شبان رود ... سایبان ... جست نباشد بروز تنها را
۲ گرچه جام ... ست درویش است مانند خضر سیه چشمیست بمن در سنگ ... آب بقا را
۲ شست از نگاهش ... دلم ... عشق از گلاب اشکش ... می دردم ... را
۱ حال خود ... دارد ... عشق با سر ... محمل ... جوهر را
۱ غیبتی کاه از ... و ... فنا و کمان در بیابان ... ام ... سیلاب را
۲ خصم از ... کی از برای ... سستی چون ... ز ... دیده ام ... را

۲ دیده ام صد بار ... وحید
جز ادب ... نبود ... آب را

۱ قرو ... دیده ما که تو ... کسته ... پیش ... را
۲ بیابان ... جدایی ... ام کرد بود ... سنگ ... را
۱ ... سینه ... مرجان اگر ... من ... آب دریا را
۱ ... نگ ... رنگ ... که پر ... بادره ... سنگ ... را
توان ... علاج ... کرد اگر ... توان کرد ... صبا را
۱ خوشا کسی که ... دم ... اجابت ... کند ... جلوه ... خود جا را
رفیق ... ست ... این ... گرد که دل ... بس ... جام ... را
۱ کسی ... که کند با امید ... خویش لب ... که ... زندگی ... را
۱ قفس ... تا ... برای مرغ اسیر اگر چه دیده ... ی ... را
۱ ... دیده یعقوب ... روشن اگر ... زنظاره ... چشم ... را
۱ ولا قیامتی ... امروز داغ که ... اسیطار ... فردا را
۱ ... خوش ... اگر ... چه غم ... ز ... که ... ست ... را
۱ ... بهار ... که ... بکند ... که ... را
۲ چه نقش ... بی ... زاهد چه غم ز خشکی ... شوره را

۱ وحید ... نیست ...
بسی ... کرد ... دل ما را

۲ ... ز دنیا ... من ... امان ... من ... را
۱ زندگی ... عشق ... مکند ... دریای آتش ... را

۱ نیست آزادی ... که ... را جز که آهوست ... این ... را
آن ... که ... دوست گرچه ... خصم جان ... را
۲ ... که ... دو ... گوهر واکند ... را
... در ... باشد در چمن نیست ... تا باشد ... را
۲ ... مردان ... وقت ... خواجه ... در نظر باشد ... را
۲ کی دل من ... توانند ... از ... ... را
۱ آشنایی ... باشد ... بیگانگی ... آشنایی ... بیگانه را
۲ کی تواند شعله ... کرد ... سر ... را زاهد ... دل چون ... را
۲ دلبران ... از ... یاد ... شمع رشته ... بیچه ... را
۲ ... من ... پروانه را ... شمع ... را

۱ خار ... شد ... با شعله ... یار است ...
نیست با بیگانه ... دشمنی بیگانه را

۲ ... دل چرخ بردباری‌ها رسیده است ... گلساری‌ها
۲ رسید ... حال ... نسیم دل رسیده ... آهوی حصاری‌ها
۱ دل رسیده ... بهار آورد دمی ... شد از عجز ... ی‌ها
۱ چو بیلی ... قفس ... امیدوار شود دل ... کاری‌ها
۲ خطر ز خصم ... کار ... دیواریم که سیل ... سواری‌ها
۲ اگر ... دم عیسی علاج ... شیخ دوا ... بود درد بیقراری‌ها
۲ درون ... نه ... چون ... سواری‌ها ز ... بیقراری‌ها
۲ چو غنچه ... اختیار ... خندد ... فغان ... ی‌ها
۱ ... خاک در فغان آید ... دوست ... بردباری‌ها

۲ ... شد ... خصم ... وحید
... گل ... جاری‌ها

۱ ... عشق ... چون ... مرا ... دوست ... نشان ... مرا
۲ ... اگر ... بر ... سنگ ... پای ... دامان ... مرا
۲ از ... سوخته ... من ... کرم ... چون ... مرا
۱ ... آید ... ز ... خالی شود دل ... مرا

مانند ... شب ساعت ... دارد درون خانه خود ... مرا ۲
از ... سینه ... ست آرد ... این ... مرا ۱
برگ ... گل ... ما شوق ... بر ... مرا ۲
چون ... سیل ... گل ... دایم ... دل ... مرا ۲
در ... چشم تو ... خون ... قطره ... چشم ... مرا ۲
هرگز ... ست ... خشک از ... فاعله ... مرا ۲
از ... وحید ... حباب ... چون ... دل ... مرا ۲

... دست ... دیده‌ها ۲
... رنگ ... دیده‌ها

چون ... دیده ... چشم ... چشم ... حباب ... دیده‌ها ۲
... جان ... جام ... ست ... کشیده‌ها ۲
در ... ساغر ... دست ... پشت ... دیده‌ها ۲
صاحب ... شد ... مضمون ... ... مردم ... دیده‌ها ۲
هر ... دست ... ... حباب دارد ... دیده‌ها ۲
با این ... چند ... را سر ... دار ... دیده‌ها ۲
خواهد ... دلبرست با نور ... ای نور دیده‌ها ۲

... وحید ... گل ... بلبل ... ۱
... حرف ... شنیده‌ها

... آلوده ... انگبین را ... چون آستین را
... دیده ... چین را ... خوشه چین را ۲
ز ... بهای ... کردن ... آستین را ۲
... دل ... مکن ... ... نگین را ۲
... مژگان ... ... سرین را
... جان ... ست ... چو ... کین را ۲
که ... طوفان ... ... کردن ... ۱
... خضر ... آب زندگی ... گلچین را ۲
نشان ... حرف ... ... دلنشین را ۲

شنیده‌ام وحید ... جا برد ۲
دلی ... عقل ... ی‌ها

دلم ... گو چه زلف ... ها شنیده‌ام ... جواب ... ها ۱
... دشت ... قیامت در ... شب هجران ... ها ۲
... خواهی ... ... من ... رسیده ... ها ۲
... ناز ... ... خوشم ... ها ۲
داغ ... امید ... عشقت ... شنیده ... ها ۱
داغ ... مرغ ... دیده ... رسیده اینجا
... چون ... ... شود ... اینجا ۲
... شده ... بر سر ... ... چشم ... ها ۲
... اینجا ... زنگ ... ... اینجا ... اینجا

... سر ... ۱
... سایه ... اینجا

... کند ... سیلابی را ... وقت ... ها ۲
در ... جان ... دیدیم ... ها ۲
از ... طلب ... ... دل ... ۲
... شیشه ... ... کف پای ما ۲
... نیست ... ها ۲
چون ... نیست ... ... دل ... ها ۲
... چشم ... جامم ... ... سیلاب ها ۲

... چشم ... ما ... ۲
... چشم ... ها

... لعل لب ... ها ... آینه ... ها ۲
... خنده ... ... باشد ... ها ۱
... جان ... ... سنگ ... ها ۲
... عاشقان ... ... جان ... ها ۲
... ایران ... ... شود ... ها

بسکه خیال خط تو از نظرم نمی‌رود   هست بچشم مردمان چشم ترم چمن‌نما
۲ چشم ز آب بسته‌ام آینه خشک کرده‌ام   نیست ببند خاطرم آنکه نپوشد این قبا
۲ صورت اگر طلب کنی از آینه خیال   آینه نیست تیغ کین معنی مرد و زن نما
۲ گشت وحید دل غمین همچو وطن عزیز هم
بسکه زمانه گذشت شد غربت این وطن مرا
۲ گلی که هست ترا بر سر از بهار رخت   چه رنگها همه بر فرق خواندهای ترا
۲ نه بیت غیرت حاجت فلک افزوده بجوار
نباشد حاجت تعطیل روز و ماه را
۱۹ ز چشم لب بر سنگ عاشقان را آورد   که دشوار است خالی بودن از این زبون را
۱ دل از بیم رهایی همچو مرغ دام سیلی زد   پریشان میکند آن بو فاهم کاکیسو را
۲ نظر بند کرد چشم جوان مجنون   همچو حلقه زنجیر بند چشم آهو را
۲ سینه بخت از کمال خویش نقصان میکند   ترقی میکند آخر نگاه ابر کعبه را
۲ کمش رحمت که درد عشق او درمان بیابد   نباشد اعلی التقوی فسون چشم جادو را
۲ چه داند چشم او کز دیدنش افسون شدن هم   نمی‌باشد خبر از بوی مشک خویش آهو را
۱ وحید خشکی چو لب باشد با تو آه را
که نه از پریشانی نباشد [illegible]
۱ ز غم نه گداختم چون شمع تا دادم خود را   چنین در کارگاه عشق جان بی‌باختم خود را
۱ مرا چون شمع نبود از گداز خویش کمی   کشیدم شمع‌های شعله تا که ساختم خود را
۱ بیک پا ایستادم تا سحر در خدمت جانان   بر وش همچو نور شمع تا انداختم خود را
۲ ۲ نه انستم که چون شمع نگاه کرم نگاه
بر روش شناسا کردم نگاه باختم خود را

۱ ز دیده خون بدرون مردم بیاید بیرون   صیادانم که کجا آن سرو بالا میبرد ما را
۱ اگر چه پایم از راه من می‌ماند بیرون ما   ز رشان گردی بیابان بصحرا میبرد ما را
۲ خیال کز پرتو خورشید رخ وی بزند   تماشای خرمش چه از اینجا میبرد ما را
۱ بخوای وحیدان بت مهار دم دیگر
که بسر روی او اندوخت تنهایی برد ما را
۱ تنها که گفته از بزن عشق جامه را   ز رخانه تا بسر بنهادم عمامه را
۲ دیوانه خوشم ز رشید خطش   چون بنده که کم کند آزادنامه را
زاهد که مسجود ام پیر لب دریش   باشمن کشیده وکند صید عامه را
۲ از پاس پاره شده چاک جگر کشید
آن جامی که مهر خود نداشت
۲ ز باب بست دم که کردن خواندم   که جا طرف کردن رشته شب را خواهش
۱ چو چشمی که فروغ چهره تابان نمی‌بیند   نیاید در نظر چیز دگر مرد خواب این را
۱ بقربان نگاه عالم از خطش کردم   که چون تقویم پاری کرده بربن پر پاران
۲ مرا دیوانه دارد از گرداب طفل بیباکی   که بر از سنگ بیاند چو طفلان دامن [illegible]
۲ کجا هر روی [illegible] شود از رحمت گنج
عرق کردن محال است از دوام [illegible]
۱ رشته کار چو در دست رقیب است اینجا   بلبل کام غم ورد و منصب است
۲ مردم کوی تو از بس سر بیگانه شدند   آشنا روی ام غربت است اینجا
۱ وحید و صیاد و گرفتار رخ خوب آمد
دام جان دانه نظر بند فریب است اینجا
ز نهانی می‌بیند اگر جانان تب ما را   برنگ شعله میبیند ز آتش ارت ما را
۲ شدم رسوای خلق از بو جانان تا بام   که هر کجا آن آفتاب سرخ جنبان ما را
۱ نمی‌آید چراغ از خانه تاریکیش بیرون   کند نور جمال او که روشن شب ما را
۱ برنگ برق عالم تاب می‌جوش ز رخش   ندوری نشوی که ز ما پای تب ما را
۱ کجا داری خبر از حال دل آتش ور کی   چه دانی آب پا را چون منی آن تب ما را
۱ وحید از کس نمی‌آید برای ما وجودش   رقیب آخر با گم دارد منصب ما را

مو تو پر شیشه سر گرد کان مهر وی شرف
تمامی چون بجناب مباح خود فروشی را
۱ عاشق مسکین نه سر گرفته خوبان   سلب از او دیوانگی گردانید این نکو
۱ نیست ممکن گل که کند از ناله من ترقی   از ضمیر خامه نتوان یافتن مطلوب را
۲ مردمان از دو چشمهای عاشق مشتاق   روشنی در مصر آید دیده یعقوب را
۲ ز دامان جنگ شدم همچو شد از یکدگر
تیغ جوهر که تواند قطع کردن آب را
۲ دو سر کس که می‌بینم از اصلاح خود عاجز   که شوار کردن می‌حقیقتی ساختن خود را
خانم از طلی که روی قدرت باشد خاقانیت
ورنه و نفی تنگ است خورد است بر سر غنیمت را
۲ خوار کردن صادقان است با خود نهی   سر نگون شد ز پا هر کس که برید از سنگ را
۱ نه خدای خوش نه خویش اصول حیات
هست چون کوری که شب خون بتیغ را
۲ اسیر عشق بیجا ان نمیکند پرواز   که زنهر خورد و مردان نمیکند پروا
۲ شکستگان حوادث غمی نمی‌دارند   که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا
۲ تراجمال تو از جبر کرد مستغنی   که گل بسیر گلستان نمیکند پروا
کسی که گشته سراسر شعله را دوا
ز حبس که شد زندان نمیکند پروا
۲ ۹ بو چو خنک سر که ز چکس نخواهد مسلمانی   شد اول خود رسیش هر که از خود ساخت
حذر باید خود را از طلب رو شد لالان ورند
عطا هر چه اندازد کودکی از خسته ترا
۲ تواند فیض دادن هر که شد درویش مر دلم   هر که کندم خاک کرد و میکند سر مکنش
۲ ۹ اینکه حیا از ونکند سوی با دیدن ترا
نقشها دارد بیا چند دیدن ترا
۲ از دهای آدمی جواری بیضه از حاکمان نیست   لیک کمتر ساخت از زیر پا دیدن ترا
۲ ۹ نهان زانکه تو ام دشت ما جا بار ترا
بوی گل نتوان بست در گلستان ترا

۲ عیب است اینکه [illegible] خال کسی   که صید زد نمک کان و کند کباب را
۲ بی اثر زنهار صحبت را مای کرستم
مهر با بر بنده را دارند این طور را
۱ ۹ ملایم چون پا هوا بی تب از خواب   که می‌آید بر من خنده مدن جامه را
۲ کشد کار کز خواهی نمی‌بینی بیازار گردد دان
میکند و هر کس کر پیکان گلستان خویش را
۱ ۹ نه تنگ گشته از سرگ ملامت کرد ما را بردم   نباشد کو شمس بر روی حسن مرد عیبها را
۲ ۹ آسمان را کرده تاج تخت ما
نه تنها ل بخت دولت وحید ز تخت ما
۲ دایم بر آشنا پر لبش تسلیم را میبرد   باشد اگر چه تخت طلاتر نخت را
۲ ضایع شد آن کرم که عوضش آید چشم
بر حق نیست حق چشم از ان [illegible]
۱ جه شب بابه پاسبان از تو جان شنیدار   که خاکستر نشین کردی تخت سپاه را
۱ ۹ هم دل نه دارد این عیش جای خوشش را
نباشد رشته در کار نظم عقد پروین را
۲ ۹ ظلمت بدون زرفت دمی از دلا   زخمی ز تیغ غارت شد شام آن ما را
۲ ۹ در قیامت بگروش نه شمع خوشبیها
نیست در دیار هم بیکار ظلم آنها
۲ یاد ام مسکین شده در نیست از منبع   بیدرنگ چرب ربان میکند ترا
مانند برگهای گل از جنبش نهال
خوبان ز جلوه تو بر در بر نگ را
۱ ۹ نقش عشق و سحرای کشند از سینه سوزان   چو دوری که خاکستر کشد ارکی کهها
۱ کرم مکشوده شود گر نکار بسته‌ها
بنا زلف تو از دو دل بسته‌ها
۱ عاشق بیکر دو خیال روی جانانم دلم   ز نکه دیده تسوان کرد پنهان خود را
۲ ۹ دیدن پیکر و جوش هم خنده روی جمل را
چه جهان شیشه دار بنهاد پر کرده ام دل را

۲۹ جهان را که خواهد ماه تابان مهر انور را | برادر در میان جاه بخواهد برادر را
۲ ز زرنگ جو دو نتوان کرد خصمی با دلی بیغت
جو شبلی شیر شیر سگ کی بجوزد پستان شیر ما را
۲ گند کلاه پوش کر سر خود با | بیشود به فقر از همه صدا
۲ ولا بغیر خدا نیست جون نرا دکری | بحق کر بگذرد باش به پناه خدا
۱ کر آفتاب نمی شمع بزم من بشب | شود در اول شام منافع صبح قضا
۱ ز نیرنگ دست شود عیب فاش دیری | کر از حریر کهن تار میشود پیدا
۲ بجرم کم کرده ام جرا مراد تو نیست
جو نیست جز مرادت مراد من حیدا
۲ مرد بیقدر شود در نظر از کسب کمال | بجو عیبی که بیاد و نه فقه طفلان ما
۲ ۹ نباشد بدو بر شتا زار از کسی پروا
کما جر کر شود از کوه کردن نفس زیبا
۱۹ قوی شد لاغوی از کو شوال عم زین | بدن از خلال جون نیک نبه من نا زهی
۱ کلستان کی سر و هیجای او باشد
خیابانش بود دیکری باد و جای قفس ما را
۱۹ زبان سر آشنای بهره نبود جشم عالم را | نمک خوردن جو زخم از نیم بجیره برد وم
۲ ز بیم مهربانی عام شد با دشمن کردم
ببینیدم اگر پهلوی هم با دانم توام
۹ شاد از غربت شدم جان شاد | جلوه با در کوشه آن طارم شنید را
۱ خو سالی تو رودم کر دکر تا بند کی
بنجه خورشید ساره بسبلی ستاده
۲۹ کر شم در نظر سرجا شدم آن حور رو | خیابان کردم اکر سرو بر خود کو رو نیزا
۲ مری کر نباشد آفتاب طلعت لیلی
کو میا ز دکس جلوه اطفال مجنونرا
۱ از دخول غم درین ویرانه جون تنگ | نیست یک دم این دل سوخته آواره
کز ده بود وقت مرکر آینین ما را
کمان صبر نخوردید بیش این ما را

۱ مست معقول طبیعت حاضر ماء الرام | کو همری نبود ز بهاریان پای نفس عوامل را
۲ بکو ساغر جرا هر دم جز بکبر کرده اسیبنا | برای چشم تر خون جگر نیکو کرده سینا
۱ جرا روشن کرده و دیده ام از روی ساقی | کو مغز خشک من جون پنبه در بیکر ده مینا
۱ چسان از دل کنم تحقیق حال کنه آن عالم را | کسی از وضع مستان کی خبر بیکر ده آن
۲ زند از عکس ساقی جام می در مغز ما آتش | بنور مهر خاور پنبه در بیکر ده مینا
۱ اگر لب تشنه خون منی قاتل شوار آن | ببین چه جانه در ساعت خبر بیکر ده مینا
نکر بتر شود روشن چراغ جشم من از روی ساقی
دماغ خشک من جون پنبه در بیکر ده مینا
خام از طلب کو بدوی رفته بافت | ورنه وقتی نیکنا خورده بر سر خشت ما
دل پر آتش جون صراحی آب با خون برد بست
کر به می ای برسر خنده بیان جام ما
۲ بغفلت سر دوحه بسته جشم این دوکو | غلط کردم با نکشت شهادت پیش کرد ما
۲ بود جو خامه نقاش با زحمت سند
نهی که جو زبان برید به کوا
پیچ و پیچ دل با منشو انفاس با دکر دوست | آتش افشان میکنم تیغ زبان جوش را
۲ بیم من شد ز همراهان سر آزار ما
نیست هم پای مرا در راه او جز خار ما
۲ جو سنگ آسیا کرد غلط سیدوم | کز هر از دار اه جو بنده بیهلو کار ما
قدم ما هم شد دریا بیت السید ما
نیست جز حسن عمل زاد ره آن جان | از عصا کر کس نیاید در دو دیده کار ما
۲ خصمی یکانه جو زن سازی فرزند | زخمت انکشت باید بر تر بود از خار ما
۱ پادشاه نباید بر رعیت ظلم کرد | سر خطر دارد ه ام از جای ها موار ما
۲ خورشید جون داد ه لعلی کار دل میکند
در میان سنگ با سرخ دوست از وفا را ما
۲ زهر ورزیدن نباید کمه کز گیه بند | کو طوطی کز سخن کو به می قند شکار دارد

این بس وصل دولت عاقل که خفته | کیرد مکان بودن ز دست داده را ۲
در مرتع صورت شاه و گدا را فرق نیست | خوب و بد یکسان بود در منزع بوریا
۹ جنوان آسمان کرد من که بود حکم قضا
۲ از وال ما بیکری جو فرج سر رشته را
زهجو برابر کی نیست ما را | مشو تو کری آتش شتهار ۲
۲۲ نه بیند بهره جز سوختن شمع
بهر ساعت که پیوند ما
۹۲ پادشاه را هرچه کوید زیر دستان ای تراست | کند از دشنام دادن بیت جان کندن ترا
۹۲ مردم عالم ز بس در خود شناسی افتاده اند
هیچکس با کوت آشنا شد نیست خوش ترا
۲ کی ال بهره دو داند در دو کار افتاده | نیست باک از عید قربان کو سفند با داده
۲ ال ما دو پیند زشت روی خوبانرا
شام شماره تو صبح عید قربانرا
۲ اکر کهنی بیکنند کل از غبارت آرزوی | سبز خواهد کرد جند خاک معروف ترا
۹۲ شهرت عقیان زیر دستان کرد اینها | هیچکس نکشت افزون طلسم شیشه را
۹۱ عیشه کو ی کو جو ساغر کم کاشانه را | بر کمر زین لعل جون بوالقاسم خانه را
ز روزه کی برفت اکر بیوه خورد میان
ز ناکه سازد اشنای مردم بیکار ما
۹۱ جرا پرسد کسی حال دل این بیکس کی را | جو نشناسد جز آن شوخ ستمکر دیگری
۲ سیه کرده جو رتش از صفای سینه جشمان | که آرم هر کجا از ما ند کی بر خاک پیلو
۱ کجا کلزار حسنش میشود پیدا ز رفتار | که کل کی برون ز بهاری کم کشته ما
۲ نامه کامل از الا غنی با خصم خود مده | نمیباشد غباری ز نفس آینه روا
۱ زبان دارد ز هم قطع تعلق با تو مانرا | جدا از شیخ رکیب نیست قدری نان ما
۲ کرده رام جشمش کرجه انداز کرم | کو سوی ما و دور بار کشتی نیست آهو ما

۲ درد داور دین شیر باشد بود دل تنخ | بر دو بالا جو بعد از غرض مطلب ما را بود
۱ وحید خسته جان را دیده ام جون جو رحسینی
بغیر از ناله در دل نیست مطلبی او را
۲ دل زخون جون شیشه لبریز است مشتاق | معو در پیچ و پیچ جیبات عشاق ترا
۲ فرزند ناخلف جو بمیرد شود خلف | زان عمرهای رفته عزیز است بیش ها ۲
۲ جهان که جشم سوزش شمع با یکجا
کرجو آن نشسته است با خوار ما ساکن ما را
۱ روشن بود ز آتش روی تو جراغ | میسوزد از فتیله زلف تو داغ ها
۱ دوری ز عکس ساقی با نسکه شکفت | جون لاله می جه افتاده از ایاغ ها
۲ تا با شمیم زلف تو کردیده آشنا | بوی بهار خلد خورد بر دماغ ها
۱ کم کشته ام در شب تاریک زلف تو | مشکل توان کرفت در اینجا سراغ ها
۱ سوزد اگرچه جانم از آتش روی آتشین | این شعله ام جون خلیل بهار است باغ ها
۱ در کثرت وحدت من با خیال تو | کس پی نبرد بدست کنج فراغ ها
۱ هر جند بود دیده ما از چراغ است
جون شمع میسوزد دل ما را چراغ ها
آهسته که بود من جیب است اقبال | از فرقی است پهلوی بیل استخوان
۲۹ ز بسکه تشنه وصلم اکر دست افتد | کشم جو کوزه سر جام آن رنخدار را
۱ می شکافد سینه را فریاد عالم گیر ما | کی شود جون شعله پنهان در نیستان شیر ما
۲ خو آتش شیرین لبانرا بیرم از جکر | بی نشکر کر شود این کاسه پر شیر ما
۱ مردم بخواهی کن ما را زبان شکوه نیست | بر نمی پیچد جون زلف از زنجیر ما
۱ برک کل فصل بهار از غنچه آید برون | باز خواهد شد که از ناخن تدبیر ما
۱ سکه آن دلبر برحم را برحم نه | نیست جند ان ای ز روپا بی تاثیر ما
۲ ایکه داری بهر مردم هیچ و تاب سیا | رزق مردم را نخواهد باز جوی سیا

۱ جون در فتادی بسخنی نکرده درد / زانکه یک آب است آب کشت و آب ...
۱ از زمین تا آسمان در کارها کرشته اند
خوانده ایم این سر حکمت از کتاب ما
رسکه ... اسلم اگر بدست ... / کشتم جو کوزه بسر جاودان ریخته ها
۲ تو ای که شور جهان از صباحتی / کسی کرده نمک در خمیر چینی را
۲۹ نه بیند عیب نزدیکان خود را هیچ بینایی
که نتواند کسی در چشم دیدن رنگ ابرو
۹ اگر شبها تحمل سینه دم ... / برنگ سرمه ... ۲
۲ بکو از شیشهٔ دل الم بروت پیغامی ۲
نمیدانم که این سنگ ...
۲ ۹ کم اگر چه ... / ندیده ایم بچشم شکسته رنگ ترا
۹ ۰ عاقبت جان ... / زنده ... ۲
۲ نیست لعل از بوسه شیرین ... / گی کرند از زهر باشد آب حیوان ... ۲
۲۹ ... دل ... اگر دیده را
خضر ... خواب ...
۱ ار درد ... نیست ... / هر که کسی ... برهنه را
۱ رندان ... رشو ... / زانو ... کف پای برهنه را
۱ نتوان ... در دل دیوانه ... عشق / باشد صد ... در پای برهنه را
۱ اغماض کرد نیست ... / دیدن نمیتوان همه جای برهنه را
۱ از پای تا بسر ... کشیده است / تاثیر دیگر است دعای برهنه را
۱ از مرگ خود فقیر ...
آواز نیست رفتن پای برهنه را
۲۹ مستان نرگس وحشی نگاه ما / ... بیگانه ... آشنا
۹ جو شاعر ... ۲
... آب ... است ...
۱۹ نیست در ویرانهٔ دل جز خیال ... / مانده ... ۲

۲ کار حسن از ... / آتش ... هموار ما
۴ ... / برگ عیش عالمی باشد معنی بار ما
۲ لذت عشق ...
نیست جای ... در ...
۱۹ کرچه ... کرد مرا / خنده اش بی حال کرد مرا
۲ یار ... / خاکساری نهال کرد مرا
۴ جون ... ضعف ...
سوی چینی خیال کرد مرا
۱ ... / شد کن از بهر خدا آن ... را
۱ روز باران ... / ... بهانه را
۱ دیده ... / رخصت سیر چمن ... را
۲ آرزوی دیدن ... / از چراغان سوی ... را
۲ از خط ... / نیست ... را
۱ خانه ... / کرد ... بهای ... را
۱ جون شب ... / ساقی ... را
۱۹ حرف ... / گفتگوی زلف ... را
۲ جان ... / ... روشن کرده ... را
۱ جون ... / دام ... را
... / کجا ... را
۲۹ گر شبی ... / ... کردیده را
۱۹ عشق ... / ... مرا
۱ دوانه ... / ... مرا

بجرم ... / دو نیم گشت جو دل ... مرا
عجب ... خصم ... / که دل ... شیشه مرا
اگر ثبات ... نبود ۱
زره ... مرا
ماهی خصم ... / بهره ... ۲
غرق ... / ... ابر ... ۲
... / ماند از رفتار ... ۲
جاریا ... / یار ... ۲
کوههای درد ... ۱
نیست ... جهانی
بسیر گلستان ... / ... ۲
کوه ... / ... ۱
... / بود همراه ... ۲
... / صباح عید ... ۲
نشد ... / که ... ۲
کو ... / ...
... آتش ۱
...
... / عاشق چشم ... ۲
گر ... / ... ۱
ای که ... ۱
عاشق ...
۹۱ بسته ... / کم ... مرا
۱ ... / ...
۱ ... / ...
۱ ... / ...
۱ ... / غافل ...

۷ خویشتن ... آزرده ... ما
جان ... ما جرا
۱۹ با جواهر ... یوسف را / در ... یوسف
۲ خویشتن ...
... یوسف ما
۹ ... / حاجت ... ما
۲ از ... / صاحب ...
۲ ... / ...
۲۹ ببین ... / ... آنرا
۲۹ تو ...
...
۲ جون ... / نتوان ... را
۲ ... / ... را
۲ اگر ... / ... را
۲ خیال ... / ... را
۲ ... / ... را
۲ ... / ... را
... / ...
۱ خیال ...
جه بهره ... را
۱ نیست ... / ...
۱ ... / ... آزارها
۱ ... / ...
۱ ... / ...
۱ ... / ...
۴ کام ... / ...

با وجود وصل لبت [illegible] — چون بجز [illegible] قناعت ما را [illegible]

با چنین ضعفی که جا در چشم سوزن می‌کنم
گر ببوسم خاک پایت را کنم [illegible]

۲۹ نیاید شد دل خود و نصیبی بخت جانا [illegible] — ساز و مدح [illegible] تر زبان [illegible]

۴ چو چینند از تو شاهان [illegible] — [illegible] از سر تاج شاهی
۲ نیاید [illegible] — اگر صد پرتو رویت [illegible] آب باشی
نخوت [illegible] افتاده [illegible] — بر کام [illegible] قطره‌های اشک [illegible]
۲ شکایت کردم از [illegible] — خراب [illegible] دست [illegible]

۲ کجا درمان درد خود توان کردن [illegible]
با اشک از چشم گریان [illegible]

شمشیر شاه رحمت حق [illegible] خدا — کرد [illegible]
چون سلیمان [illegible] خاک [illegible]
میشود از [illegible] سبز [illegible]

ببین [illegible] — که [illegible] سیل [illegible]

۲ بارها [illegible] که باشد یار ما — هر که خواهد باش گو [illegible] ما
۲ چون متاع آب دریا دیده ابر
شد [illegible] چشم [illegible] سر بار ما

۲۹ ز عاشق [illegible] — [illegible]

۲ دشمنان [illegible] اغیار [illegible] — [illegible] گل [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
۱ [illegible]
دست و دل را [illegible]

۲۹ [illegible] کرد دل [illegible] — بود فریاد [illegible]
[illegible] — [illegible] شهد [illegible]

۱ دلم را [illegible] کرد [illegible] کردم
بود [illegible]

۲۹ و چون [illegible] — دست [illegible]
جای [illegible] چشم و دل [illegible] — چون [illegible] خود [illegible]
۲ [illegible] امروز [illegible] جود [illegible]
در مذاق [illegible]

۹ آب [illegible] کرد غارت [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
۲ چو رفتم [illegible]
[illegible]

۲ ساخت [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

از [illegible] — [illegible]
۴ رقیب [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

۱ [illegible] — خیال [illegible]

[illegible] — [illegible]

۹ ۲ [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]

جو دیدم [illegible] معشوق [illegible] ۹۲
آب [illegible]
حرف [illegible] — از زبان [illegible] ۹۲

نوشته حسن [illegible] خط ترا — بیا ببوسه [illegible] خط ترا ۲
اشارتیست [illegible] — [illegible] ادای خط ترا
[illegible] — [illegible] خط ترا ۱
[illegible]
[illegible] خط ترا

شهد [illegible] — [illegible] شیرین [illegible] ۲
[illegible]
[illegible] لب شیرین [illegible]

[illegible] — [illegible] لعل [illegible] ۲
[illegible]

[illegible] — [illegible] ۱
[illegible] — [illegible] ۱
[illegible] — [illegible] ۱
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ۱
[illegible] — [illegible] ۲

[illegible] — [illegible] ۹
[illegible] عشق ۲
[illegible]

پروانه [illegible] — [illegible]
[illegible] — مجنون [illegible] ۱

پروانه [illegible] — [illegible] ۲
[illegible] — [illegible] ۱
[illegible] — [illegible] ۱
از اختلاط [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] ۲

[illegible] — [illegible] ۱
از اشارات [illegible] — الف [illegible] ۲

۹۲ [illegible] — [illegible]
[illegible] ۲
[illegible]

[illegible] — [illegible] ۱
[illegible] — [illegible] ۲
[illegible] — [illegible] ۲
[illegible] — [illegible] ۲
[illegible] — [illegible] ۱
[illegible]
عاشق [illegible]
۹۱ [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible] ۲
[illegible] ۹۲
[illegible]

[illegible] — [illegible] ۲
[illegible] — [illegible]

مستم و ساقی بکرد است نگاه بروزه همه دریا جام چو بید را
خار خار عشق اگر گرم جنون کرده است مرکبی هر طرب دهر کرمت را

۱ وحشت از خود میکند بار خود هم خضر را همچو سبزه خاک اخورم را
۲ بیکه چون آینه کسب جاذبیت کرده ام عکس روی هر که باشد میکند آدم مرا
۱ همچو سیل از پای جبای کرانه ام سوی خود که کردد خطا دیکند چون آدم مرا
۱ هست چون آیینه یکی آشنای من خراب در شمار عاشقان اینجا حسنم مرا
جون نگاران خواب که با الکشت بیدار آورند میدهد از غفلت کار بی نفسی هم مرا
۱ آنکه شد مغلوب خصم خویشتن او غالب است
هر که از من کشت ملزم میکند ملزم مرا
۲۹ همچو غنچه ام که رسوا کرد داغ رسوائی میکند مشهور عالم این دل پرغم مرا

۲ شفقتی نیست بمکن برق آه حزینم نباشد غلغلی چون خجل بال پر را
۲۹ مقرب هر که شد خود را بمکس میکند
نباشد جوی آرزو زنک قافله را
۲۹ نباشد نسبت با سرکشی با خلق جانها نباشد جدا ابر انصاری آب سبو را

۱ عرق نمودم از شرم کریه بنیاد خود جسن تو سرتا پا چشم را

۱ زنسرا با مقربان شوم عشق جدا که میکوید بجوید هم من غافلی
۱ کرفتن تنگ مروت ز رنج مندمروتش زلیخا وار اگر مردی زمیر کرد جوانی را
۱ زبان را داو باید بکام که کرنست جرا بکرمندیدام طرفی هر بلا را
۱ برسوای کر بهتر میدانی زمجنونم شخص کن ز تنبال بوشی نیم دلها را
روا باشد کرار نسبت طوطی و کرداند
جو بیکیرند یاد ادا طرق همزبان را
۱ همی بود است کسی را ز جنگ ما یا رب جرا کر بخرابات رنگ ما

۱ دارم بعشق هم زخمی که باجوست یا رب کند زنشتر خطر تنک ما
۲ یار تو مشت است و رهش بسنگلاخ ای دل درست نیست بدین ره و درنک ما
ما خود بکوی کعبه کوبش نبرده ایم
داد کشتن دل با لفنک ما
۲۹ چه سرم مهربان صاحب نامی که نمارع به هر که نام نهادم نامرا

۱ بیان شد محک دلم عیار جفاها کرم بی سخن نفعی نباشد نهانها
۲ خیال بر عمل کرد دیده رسوا انجمنها دکان شد تخته در عهد تو نقاش نقشها
۱ بود خود دار سرکم کرفتن بعر شی
جو بنجیدیم نیادار سود باریم نیا ما
۱ با محیط غم چرا هی کار بنا شد مرا تا نبود و هر جز ز کنار بنا شد مرا
۱ راه باریکی که از دلها بطا هر رو شکر سر چون کمر هموار بنا شد مرا
۱ مرک دا بر نوش آکه آسان کرده ام زندکی با سبب جراد شوار بنا شد مرا
۱ من که از خوش از خشم خود نبرم خصم هستی دیده بیدار بنا شد مرا
۱ از دلم هر پاره وقف رخ هر یاره با جان داد و دستم بسیار بنا شد مرا

۲ غازی وقت مردن از رکت خم کرد که با انکشت خورده ی چو پس مل غنچه دید را
۱ بیک یمالی خون زند و از دل کشتم کسی چون نمی دیدند ره رسم قناعت را
۱ ز دفتر زنده بجز کشته جسته جنتی
نباشد کتاب دفتر بجز بخت
۹ ۲ ز سیر باغ کشیدمطلب ان بیخ نشکن که بحر شاخی بود انکار چو تقبیل را
۲ بعد دوست دل را کار ان خیالش کر ز ببم زده کانی بود در حسرت جادو را
خوشم چون بخت و اوشاد دیکرد و از آرام
که نمونه دیده ام نصرف نکو را
۱۹ باغ وطن است خوب از دلم نکنجید خار چشم است اشتیاق هر چمن را
۲ دور بود که بنایسایند چون جنابها در عقل باشد ان مرد را زاکجا

۱ هست از ردی عمل پیدا انکار ما بیننام چهره تعبیر از بن خوابها
۱ بی سبب سینه خون که کرد سرخوش خلوع لم را خبر چون نیست از بلا
دل اسیر خورد اباست از غول بیابان ۱
خانه ای این شب از هست فضایها
۱ تا شده از شیرین نضرب تیشه زالها کوه را چون کوه کن کردست اثر صدا
۲ حرص پیران میشود از پشت خم رشته محکم شود هر گاه بیکر دو تو ها
از جدا یی بکر دید شهر حسن ای کاه خط ۲
کاسه سودا جون بر کرفتید از صدا
۹۱ جون بخواهش شیخ اصل و چون و خیمه در بنا خانه که این خیم است تیغ جمله ها
جو بمستار از خانه شاید ن ز ادمی بیند ۲
نی چه میند چرا در شانه سر کرده است چو ما
۹۱ زمانه جور که رو دان رکد ابهر که ز نو نیست فرقی ز پیش کسم حرکت کرده ما
کاوش

۱ کاوش در عاشقی از جوشش کمک نعمه را بکم از آتش چشم سنگ شیشه ام دل کرد
۱ روز اول از سر مطلبی بروم دستم دست نادر کردن جانان جای کمل نمیشد
۱ چون به آورد کسی جز بحر جفای پیدا خون دل پرده دید هم تیغ قاتل نشد
۱ چشم بی کمل اگر دیدن بیتو درخون نشد انتقامش عاقبت پروانه بی حاصل شد
۲ چشم گلکم رعیت شد چه باشد هم برکمان در تنم هر قطره خون از عشق او دل نشد
۱ هیبت و چون لیکن کشتی ورا بی اختیار این دل برکند و هر سو که دل نشد
همچو طفلان سیکه بر عمل شد کوکن ناخ ۱
رهزن دل عاقبت این بی حاصل
۹۱۲ هست شیفتنی تر از شاهان که ای ناخدا کار کشکول حبسی نبیند ز خدا
بهر نفع دیکران هرچه هم هر که از خدا ۱
چون کدای کو کدای بیکند بهر کدا
۹۲ کریه چون برخود زنانم دید کاتم ما خنده ی هر ابر نفع ای ما تم مرا
۱ سیر میدانک که رنگ چون کلمیر او دختر ان دیده اخر بدن اندرین ما

۲ عینک معشوق شده هر جا بود نظر جنابه میر سیه ز دامان شیرین مرا ۱
از جداییب زلان کل بجا ر یتیبانم پر ز خار غم دل بمچون کف کلچین مرا ۱
بکنه دو دامن جنت هر کسی سوا هست دل بر دامی خون زلان لبر و مرا ۱
۲ بی علاج است از رو بی چشم تبان نیست کفر دو بیدری ز دید دین مرا ۱
۲ این دل با دو هست نی حلوا در عشق
آتش کرم اتش بود درگاه چون مرا
۲ کشت در صید دل این قطره ی دیده ها در خرابات کرفتند بیمانه مرا
۱ باز پرس تو ندارم دهن حرف زدن صد زبان کرده کرمت شده بجنس امرا
۱ شکر ده که با تیک ز مردم ز تست ربط بمچون سخن مردم دیوانه مرا
۲ جشم شب چراغ دل سوز ان مرا نشود دیده دو اگر چو کل پروانه مرا
۱ نا صحا کاش بخواهند ز می پر دلم نتوان کرد چو در حوب با غبانه مرا
کرد این خانه چو نقاش بس که کمن است نیست چیزی بجز از نقش در این خانه مرا
۲ سیکم با مرکس سیکه جو آتش کرمی جشم و باره تن مردم بیکانه مرا
۱ غم نخر نیست که من کرد سر انجام کنم همچو پروانه نیاید بجان خانه مرا
۱ جز دوم هر سران کوی بجز دو اجای دیده پیوسته سنک باید دربکانه مرا
۲ یارب از خیت که جون کرته نک عجب کا به بنظر مردم بیکانه مرا
نعمت صاحب کرد از خوشنما نشت و حید
همزبانی نتوان یافت درین خانه مرا
۱ در محیط غم نکند آن چشمه حیوان مرا کرد سرکردیدن دکرد سرکردان مرا
۱ نیست جانی نیاز اکر دجاجی مان میکنند از خجیل کرت حبسی مان
۲ نیست جز از ز دستین کرکی ی زحم از دل کرقار کنست بیند حرب ایران ما
۲ سعی با کردم دریکی آب حیات جو که جبابه در آخر دست شتابان ما
۱ بیرست خود دیده بر باد هوس و خیش شکوه کردن دست بی انصاف از شیطان ما
۲ دیدن روی خوش جان غزالی مست میکند مهمانی من هر که شد مهمان مرا
۱ جون نم از انسانیا کرد دریای عجم چو من شتا درنیست جز ابر بار و دو خیشان ما
۱ میلاح کرکسم که هر از ننه دو تاج شهان کی بسبی خو دیده چون قطره باران ما
۱ هست از جبای که دارد همچو تابان کسی کرد من سینه و دل جمود درد فرمان مرا

۱ اگر بسمل کشتنم داری بغمزه بست چشم | لطف کن دوستی کش از نزدت جهان [illegible]

۱ چون غلامی کو گریزان میشود از پادشاه | کعبه کوی تو گرد و قبله رو کرد [illegible] ۲

۱ سالها پیمان کشته در عشق تو ناکامی مرا | چون نگین کرده صاحب نام [illegible] ۲

۱ ز آتش عشق تو نبود گر [illegible] | اشک میریزد ز چشم [illegible]

جو [illegible] | صحبت بلبل بود چون مجلس [illegible] مرا

۱ آنچه شد برتن لباس عشق [illegible] | جامه [illegible] مرام

۱ خاک را چون سنگ از آتش [illegible] | بر نیاورد [illegible] آتش عشق تو [illegible]

۱ [illegible] | [illegible]

۱ سر بالین چون مریضش [illegible] | [illegible]

۲ نیاید بیدار ز خیم اگر جان تماشا | که همی نیاید چو مغز استخوان را

۲ [illegible] بهوای شد از فکر روزی | اگر روزن رزق [illegible] دهان را

۱ بیادت زبس بخت از درد [illegible] | [illegible] عنقا آشیان را

۲ نشد باز روز وصال تو بر چشم | که در عید در بسته باشد دکان را

۲ [illegible] چشم [illegible] | [illegible] استخوان را

۱ بچشم جوانان [illegible] پیران | [illegible] دکان را

۱ تو قدر دل [illegible] | [illegible]

۱ نباید [illegible] غم رزق خوردن | که می [illegible] آب [illegible] نان را

۱ [illegible] پیران | که از روزن [illegible] کان را

۱ نبودی اگر کور [illegible] چشم [illegible] | [illegible] استخوان را

۲ تو تا زنده [illegible] رسد روزی تو | نفس خضر [illegible] را

۱ بر [illegible] مرا

۱ [illegible] دولت [illegible] او

[illegible]

[illegible]

خوش است ... [illegible]

... دیده جان آب گل آلوده وفا

از خوی ... ملاحظه ... و حیب

... [illegible]

... شکر ... گه ... [illegible]

... [illegible]

صیاد ما ... [illegible]

اما ببرد دل ... [illegible]

... [illegible]

شکر خدا که ... [illegible]

نقش ... [illegible]

اگر ... [illegible]

... [illegible]

بر شال شمع ... [illegible]

از چشم تو ... [illegible]

در جلوه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... دیده ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

نیست دیدنهای شیخ سیر بیش ... / با بر اندازی بر بهاری آفتاب
چون که روی تو در نقاب آمد یکی / کرد ماه ... را به حسن و لطف از نقاب
از تماشای تو دلم بیرون ز دوش / گردش چشمت بپای رفتن من چون حباب ۲
عشق او بر بوی خوبان سلام کرد ... / بی نماید از دل من همچو عکس در آب

از فروغ ما رو بر تو شبی شمع ... وحید
سحر در دامم که چون شبنم به صبح ...

ای که گشتی از وجود نام ... / حال دل وقت سخن ...
در غم سودای خنده بیجای گل / ذره کرد در غنچه ... شکفته آب
نیست چیزی که تماشا در نظر شبنم / گر نسیم پیرهن ... شود آشفته آب
بهر دلی در پیش ... اگر چه خوش ... / هست از آیینه ... گل ... دیده ...
نیست کس را که در او روی ... / سنگ را شعف ... آب
شیوه رفتار چابان زبان ... / با دل ... که نگوی ... آب
مضطرب کرد دل ... وحید / با دگر ازروی گل ... شود آشفته آب

چون ... مستی سوده ... حبابی در خواب
بلبل ... از روی گل ... در خواب

و لگد دیده ... نرگس ... / کو هوا ... روی ... چون بجای ...
بچو روی ... گر دیده ... / نیست حاجت که بگویند ... کجائی
سر به تیغ ... راه ... / یک ... سبزه ... بهر پای ...
سر ... چشم شود هر که ... خود ... / کور ... نیست ... عصای ...
چشم بستن ... جهان ... / نیست حاجت که دگر چشم گشائی
رفته ام در طلب وصل ... / کرده ام جای ... تو ...
سحرش ... خورشید ... / روی بر ... گر نمائی ...
کاسه خون دل خویش ... / ای ... کرد چون رنگ حنائی
مستی ... جولان ... شود / شو ... از دل ... طاقت ...
موی ... شود ... در ... / ... او ... امروز ... جائی ...

رشته شمع ... گردد ... خویش
روی خود را ... وحید ... نمائی

این ... که دامن ... / ابر ... گریه کرد از خاک ... آب
گریه از یاد ... دل ... / ... گل خود ... آب
نیست ... صبح ... / آتش ... بهتر ... آب
مرد ... سدا ... / دانه افتاده در ... آب
هر کرا ... / نقد خود را همچو عکس گل ... آب
گر ... موم ... آتش ... / آب چون ... آتش ... آب

از ... خیالات دل ... وحید
عکس ... گر ... آب

سوخت چون ... لاله ... / تاب ... خود ... آب
خوش ... دیدار ... / گرد شود ... عشق ... آب
... دعا ... / ... دعا ... آب
... / ... آب
در گلو گریه شود موجب ... / دل ... دل ... آب
... / جگر گرم ... تشنه ... آب

چون حباب ... عمر ... وحید
... آب ... آب

نغمه ... نوای مطرب و ... / ... آب
انتظار ... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آفتاب

... وحید
...

گر سر موی کند زلف ... / ... شود چون ... آب
... چشم ... / گر ... دگر ...
خاطر ... / ... شکست ...

... وحید
... آب

... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب

...
...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

...
...

... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب
... / ... آب

...
... آب

... / ...
... / ...
... / ... آب

رفته ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... وحید ...
...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... وحید
...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... وحید
...

... / ...

موجب سعید شه [illegible] و درست [illegible] موجب

روز و شب [illegible] وحید ۲

بر نخل [illegible] موجب

تا خطت [illegible] گشته [illegible] • شوخی حسن [illegible] در سایه [illegible]

جرم [illegible] اختیاری [illegible]

گر [illegible] دل تو • گر چه [illegible]

خود [illegible] • تا [illegible]

حرف [illegible] آرام وحید

[illegible]

گر دست [illegible] شمع [illegible] آفتاب • [illegible]

[illegible] آفتاب

دائم گذشت روز تو [illegible] • [illegible] آفتاب

[illegible]

[illegible] ایم ۲

عالم [illegible] آفتاب

[illegible]

عکس آن [illegible] • [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بانگ [illegible] ۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شرم دارم آب رو بیجا می‌کند | نیست پروانه شمع را از باد تا در حجاب
خاک را از جذبه‌اش هست تصور گریست | در درون شیشه‌ها غنچه تا باشد گلاب
اینقدر با همچو من زشتی می‌رود | گر دل آگاه کاهی نشود بوی کباب
در درستی بود آخر سوده شمار باش | رنگ گل آیینه‌ام از برگ گل اندر گلاب
یک سخن در دست ما شد یک سکوت | کار ما پیشه دگر حرف در حساب
سست جادو بیخوابی می‌شمار باش | ناتوانی هست شد از گردش جام حباب

پیش آن جام خوب از نگهبانی و چید
گر نجو خیره اینقدر لب چه شکوه تاب

ما صرف عشق گفتگو نکشاده در حجاب | بعد از این دست من گر شد دامان آفتاب
با درستان [illegible] | صیقل سنگ [illegible] رنگ راه آب
هرگز اندر دل چو نکنم اظهاری | ز تک افغان [illegible]
آبرو در نخجیر [illegible] | کشتی [illegible]

خصم را کار درست از دل گشت و چید
عکس با آنکه کوفت در آینه آب

برداشت چون کمان پی کشتن | رفتیم در میان [illegible]
محکم نهاده عشق بنای [illegible] | [illegible]
رفتم [illegible] | چیدم [illegible] رنگ گل [illegible]
لب تر [illegible] آب چو [illegible] | از گرمست خون دل [illegible]

گل صید در روی [illegible] و چید
در زیر لب [illegible]

[illegible] | گرچه آب [illegible]
در دم [illegible] | [illegible]
هست دور [illegible] | تن می‌بر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | چون [illegible]

عاقلند از غفلت خود مردم [illegible] و چید
خفته دایم [illegible] بیداری [illegible]

یاد [illegible] خانه [illegible] | [illegible] چون [illegible] این سیل [illegible]

رونق ویرانه دنیا می‌افتد زهم | سیل چون کوه آگند بنیاد باطل را خراب
سحر طلعت چشم را [illegible] | موج دریا کی تواند گرد ساحل را خراب
خانه دل را فقیری نیست از بنیاد [illegible] | [illegible] موج حوادث خانه گل را خراب

هست چون [illegible] دل [illegible] و چید
از غم [illegible]

دل نرفت [illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] | از گردش جام [illegible]
[illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]

یاد [illegible] و چید [illegible]
ای [illegible] بدل [illegible]

[illegible] | [illegible]
عنقش [illegible] حساب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

دل [illegible]
[illegible]

گرم [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | رنگ [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | صبر [illegible]

[illegible] اسیران [illegible] و چید
رشته‌های شمع [illegible]

ویرانه جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] قطره [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در کشش عاشق از لب [illegible] و چید
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باید از [illegible] و چید
هر که [illegible]

[illegible] | چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] خنده [illegible]
[illegible] | [illegible]
کی شود در خلوت فانوس [illegible] | [illegible]

[illegible] و چید
شوخی [illegible]

[illegible] | [illegible]
اینقدر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] و چید
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باشد از من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] شراب
[illegible] | [illegible] شراب
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو کُه ... [illegible] | بر غریب خود ... [illegible]

[illegible]

دلی دارم ز درد ... [illegible] | ز تاب عشق ... [illegible] آب

[illegible]

عکس ... [illegible]

خفته ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هرگه چو یعقوب منت کوری — خبر مصر عزیز است عزیزست [illegible]
[illegible] چشم وفا از چه ز مردم دارد — آنچه گم گشته درین خانه [illegible] ۲
گر ز شوق لب معشوق رسد جان بلب — لب [illegible] گشته [illegible]
سالکان را که خدا گشته دلیل — [illegible]

تخم جان بود ز [illegible] شیرین‌تر
[illegible] آب ز سرچشمه حیوان طلب

[illegible] چشم پر آب — رنگ از گل برنگ جز کباب
میشکافد دل مرا از شوق — نقشها میزند خط تو بر آب
در صدا [illegible] خود آخر — کرده [illegible] از حساب
چو ز ازان شاخ گل شوم گلچین — دامن چشم میشود چو حباب
روز و شب آب زندگانی خضر — با صدا میرود چو موج سراب
همنشین خواه [illegible] — میکشد یاد [illegible] کباب
بتماشا [illegible] آفتاب رخان — [illegible] چشم [illegible]
جان برون کرده [illegible] — [illegible] سحاب
کس بدولت نمیرسد [illegible] — [illegible] دیده [illegible]
تا نشود روبروی دلبر — پشت بر کعبه میکند محراب
آهو چین بگردن [illegible] — تا [illegible]
میکند آن [illegible] کشی — هرکرا میدهد جواب

بردر بند یار [illegible]
میکند تیر را کمان پرتاب

[illegible] — [illegible]
[illegible] ز لب [illegible] — از [illegible] رضا متاب
[illegible] — هرگز [illegible] کیمیا متاب
[illegible] عشق و عیب [illegible] — تسلیم [illegible]
[illegible] دولت دنیا [illegible] — از [illegible] متاب
از لب [illegible] — چون [illegible] متاب
تا [illegible] — [illegible] حسرت [illegible]

دیدم [illegible] — [illegible]
[illegible] شود دست [illegible] — [illegible]
تا هست بار ز [illegible] فلک [illegible] — [illegible]

[illegible] کباب
[illegible] ز بهار [illegible] متاب

جانا ترا که گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible] باده [illegible]
گر [illegible] از فلک [illegible] — در [illegible] گم شده [illegible]
[illegible] — [illegible] خوشی [illegible]
[illegible] — [illegible] دوستان
[illegible] طبع تو — [illegible]
[illegible] — [illegible] طلب

[illegible] وعده [illegible]
رخ [illegible] ز لب [illegible] طلب

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] حباب
[illegible] — [illegible] کباب
آب حیات از [illegible] — عشق [illegible]
مرتبه عشق [illegible] — قطره او هست [illegible] کباب
نامه خود از تو [illegible] — [illegible] جواب
[illegible] قطره [illegible] — [illegible] سحاب
از [illegible] دیده [illegible] حباب — [illegible]
[illegible] قبول [illegible] — [illegible] مستجاب

[illegible] جادو وحید
[illegible]

[illegible] در حساب [illegible] — [illegible] وصل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — چشم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — چشم [illegible] آب
[illegible]
[illegible]

هر که [illegible] آب — [illegible]
[illegible] — [illegible] آب
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آب
[illegible] — [illegible] آب
[illegible] — [illegible]

[illegible] آب
[illegible]

[illegible] — [illegible] آب

[illegible]
[illegible] آب

[illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] آفتاب

دلها ز حسن ساده خوبان [illegible] | آمیزه [illegible] نظرها [illegible]

فریاد میکند که ز منزل جدا شدیم | آب روان که [illegible] از ایستادگیست

ناکام ماند آنکه ز دنیا گرفت کام | برنی شدن سوار بمعنی پیادگیست

خالی [illegible] آنکه کرده دولت فزونی | آری فراز کوه نه جای فتادگیست

[illegible] دل ز غم که چو انگشت [illegible] | چون [illegible] بجای [illegible] گشادگیست

هرچند گریه آب بر آتش نمیزند

مردم چو شعله عشق بتان در نهادگیست

زهر است [illegible] | بادام [illegible]

ای که [illegible] | اندر [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم شوق تو [illegible]

از [illegible] بود [illegible]

سر تا بپای دوست [illegible]

[illegible] | زان شعله [illegible]

[illegible] | در حلقه [illegible]

هرگز [illegible] | داغ دلم [illegible]

مست [illegible] | [illegible]

[illegible]

این [illegible] سر زلف [illegible]

گرچه خاموش ز حرف [illegible] | دل شوریده‌ام از دیده [illegible]

[illegible] | آنچه در دل [illegible] زبان [illegible]

خط [illegible] بسینه [illegible] | رقم صفحه روی تو [illegible]

هرکه [illegible] بار کسی | چون عصا یکقدم از هرکه [illegible]

[illegible] شوق تو وحید [illegible] | یکقدم [illegible] سفر است

ای وحید این غزل صاحب [illegible] گفت

چشم ارباب بصیرت بجای [illegible]

[illegible] | [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | صدای شیشه [illegible]

[illegible]

خوشا کسی که [illegible]

[illegible] | [illegible] کلام [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

آسمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای وحید از سوز دل عشاق [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

وحید از ستم آن صنم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal notes]

زاهد از می چون رخت ... آتش ...
می کشی ... ای وحید از جان می خوری ...

دیده‌دوزی و دل فرسوده کم جانانست | کز عیب جان دو دم ... است
از من بی‌طاقتش کی زود از ... رود | یاد وحشی کمی تا بزم مهمانست
یافت از بخت بلی قیمت گرانی گهری | سنگ گشته گهر قطره از بارانست
... چرخ بی کار بدان ... را | مزه از دولت می مجلس مستانست
... | نازم آتش ... چون آتش ... است
... اگر صد ... آشام | یاد آتش رخ زنانی که بدل مهمانست
... از دیده ... | خفته در خانه چه داند که برون بارانست

دل چو از تشنگی بوسه او سوخت وحید
بر عقیق لب آن غنچه دهن باید دست

هر که جنبش ... بهار گرفت | کز بهجت می‌رود ... گرفت
ای تماشایی تماشا کن ببین کز ... | آب چون می آتشین ... بهار گرفت
چون ... خویش ... | دل اگر از سنگ باشد ... گرفت
... آسمان ... | نور ... سایه ... گرفت
... بر روی خود ... | آفتاب ... از نوبهار گرفت
... عروس ... | چون ... آینه دایم ... گرفت
... | کز بهار ... خزان ... بهار گرفت
... | دیده ... حیرت ... نگار گرفت
... بر شاخ درختان ... | کز فروغ ... چراغان ... گرفت
... بر شاخ درختان ... | رنگ ... رخ رفته خوبان ... گرفت

از هوای ... هر که ... باد
تا قیامت ... دارد ...

... دل ... | دولت جان کسی ... نیست ...
... کز ... باشی | ز رنگ آینه ... نیست
... | که راه ... نیست

عجب ... اگر گل ... | که ... سوخته ... است
دمی ... رقیبان ... | فغان که دوست ... است

وحید حال دل از ...
دل رمیده ... است

... | چو ... که ...
... | توان ... لب ... است
... | اگر چه ... است
ز آب ... | لب تو ... است
امید وصلی ... | ... لب بسته ... است
بذوق ... | ... است
... آرزوی بوس آن دهن دارم | که ... عاشق ... است
... | چو ... است

... بیابانش اسیر ... است
دل وحید ... است

عاشق ... دل ... است | ای دل ... است
... | آسوده ... است
... | این ... است
... سوخته ... | ... است
این شیشه دلی که ... | چون ... عاشقان ... است
کی ... | ... است
... | ... است

... چشمه ... دل ...
... است

... خاطر ... | که ... است
توان ... | قلم ... است
... | ... است
... | ... است

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

جفای چرخ ... | که ... است
... چشم کسی ... | ... تیر ... است
بکار خویش ... مشغول شد دل ... | ... است
... | ... است
توان شناخت ... | ... است

کمن ... که توانی علاج خویش وحید
که استخوان من ... است

... | ... گرفت
... | ... گرفت
... | شراب ... گرفت
می و ساده که ... | ... پادشاه
... | برای گوشه‌نشینی ... گرفت

هزار شکر که اقبال ... وحید
که ... ساغر پر می ... گرفت

خمار ... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست

این ... دل که ... وحید
... از ... شکست

... می آتش ... | جام ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست
... | ... شکست

... | ... شکست
... | ... شکست

... بزم ... | ... است
... | ... است
دل ... آتش ... | ... است
... | ... است
جو دیدم آینه خاطر ... | دل ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است
جفای ... | ... است
... | ... است

شکسته شد دل ... خیال ... وحید
... است

... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است
کم شده ... | ... است

ای وحید ... است
... است

... چشم ... | ... است
چهره آینه ... | ... است
... | ... است

[illegible marginal notes]

[illegible]

وحید دیدۀ کوکی در دل تو افتد دید

[illegible]

جز بانجام در سینه آغاز دید

ای وحید آنکس که وصل عاقبت [illegible]

[illegible]

[illegible]

این جواب آن عراقی کز صاحب کرمست

[illegible] برین افتاده است

[illegible]

محو جواب ... زلالی وحید

[illegible]

وحید آن غزلست که گفت شیدا

[illegible]

[illegible] ... اخترست

ای وحید [illegible] برگرفت | خاموشی [illegible]

[illegible] چون [illegible] ویران است | [illegible]

تا زلف [illegible] | شمع [illegible] شبهای [illegible] | [illegible]

[illegible]

در حصار [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] تا بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نعت [illegible] است
کر سعدا [illegible] بجای سخن است

توان [illegible] های تو داشت — کر یاد دیگری در انجمن است
[illegible] نخواهد رسید — اگر هوشی نباشد کم شدن است
تهی دستم [illegible] جنس سستی — ببین [illegible] از دو جهان [illegible]

وحید از یاد آن لبها حرامی
دل [illegible] کهن است

[illegible] حسرت [illegible] — نهرهای مختلف [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible] در خم و در ساغر [illegible]
دیده گرداب خون کرده [illegible] — دامن [illegible] من باد دامن [illegible]
اگر [illegible] جهان [illegible] — نقش [illegible] او [illegible]
[illegible] عالم و جاه [illegible] — ماه [illegible] رنگ [illegible]

نیست فرق [illegible] چو وحید
شمع [illegible]

[illegible] از دو جهان [illegible] — [illegible] خریدار است
[illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
دی [illegible] تو [illegible] — نگاه [illegible] آمد [illegible]
نخواهم آن [illegible] روی [illegible] — [illegible] خواب [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] وصلت [illegible] — [illegible] تو [illegible]

چه حالت [illegible] وحید [illegible]
نگاه [illegible] از حیرت تو [illegible]

جلوه او چون [illegible] — [illegible] است
دامن [illegible] — خون من چون آب [illegible]
ضعف [illegible] — رنگ زرد [illegible]
[illegible] — لطف [illegible] دل [illegible]

ای وحید از من بیا [illegible] سینه [illegible]
دشمن [illegible] دارد [illegible]

دیدهام [illegible] — [illegible] خود [illegible]
شوق [illegible] — [illegible] از خود [illegible]
اختیاری [illegible] کوی تو [illegible] — با [illegible] کرده [illegible]
دیده خود را [illegible] — انجمن [illegible] شمع [illegible]
[illegible] — بخت عاشق [illegible]

ای [illegible]
چون [illegible]

هر [illegible] — از [illegible] دیگران [illegible]
[illegible] — رزق روزی [illegible]
آه [illegible] دل [illegible] — چون [illegible]
چون [illegible] — گل [illegible]
من [illegible] — آب گوهر [illegible]

عشق [illegible] از [illegible]
هر [illegible]

تا دل [illegible] — [illegible] داغ لاله [illegible] سینه [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
چون حباب [illegible] — چشم [illegible]
[illegible] — چون [illegible] قطره خون [illegible]
در سر کوی تو [illegible] — بر تو خورشید [illegible]

چاک [illegible] سینه ام [illegible]
دل [illegible]

[illegible] — [illegible] کردم [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible]

رنگ [illegible] — عالی [illegible]
[illegible] — دست [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

چون [illegible]
عاشقانه [illegible] کوی تو [illegible]

[illegible] — هر چند [illegible]
[illegible] دل [illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] — هر چند [illegible] تو [illegible]

مانند وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — خیال [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] دل [illegible]
نگاه [illegible]

[illegible] — دارم دلی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] دل — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
چشم [illegible] عالم [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون شعله [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

از [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
هر جا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شعله [illegible]

از [illegible]
در چشم تو [illegible]

[illegible] — [illegible]
شمع [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — رنگ [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]
هر که [illegible]

شمع [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اضطراب دل [illegible]
[illegible] — رنگ [illegible]

ای وحید [illegible]
[illegible]

[illegible]

کرده‌ام خلوت از شادی الهی ... — چو چشم عاشقان از من دل گردان

چون زبان رازداران محو گوی — پیاده چند آی که از عکس آن زعفران

صیقل آینه است رنگ افشان — نیست مجنون در جهان علم ...

در بیابان بیش شد غم نصیب دل — سایه کو مرز آب خویش در جوی ...

استخوان من نفیس کشد ...

چون ... از ... در کوی ...

بر ابخت دم نادیده ... — که چاره جوش ادرد انکاری

که از عشق من صاف گردد ... — زعکس من دل آینه زغبار ...

توان شناخت که در عشق ... — بروی مرگ زخون جگر نگاری

کشف و عقده دل در بخت ... — بجز وجود تو این ملک ... حصاری

ببین که تا دم مرگ از وحید ...

بهره‌ام در زمانه یاری نیست

از نسبت لطف تو که چون ... — آن کی این خانه ... خانه ...

چون بلبل ... طالب ... — پروانه ما سوخته یاد ...

نگاری من دگران ... — هم جنس بوی ... وبوی ...

از غم ... تسلیم ... — ... ماه ... شهر ...

یاد تو مرا سوخته ... — چون ... اسمر ...

هر چند وحید آتش هجران ...

... خاکستر من گرم ...

ببین ... دل از حسن ... — خسته بجا ... هجران ...

... چشم ... — چون ... بس ...

بر ... نه کس ... فیض ... — با این ... وصل احسان ...

... که ... — جلوه ... چشم ... کنعان ...

دیده‌ام سرو قد زیبای جانان را وحید

اشک ... در چشم حیران ...

... دو چون زه ... — خار ... پای ... گلهای

... وصال ... دل — از ... شوق ... زنجیر

ورد اداکه گفت و دهان ... — این رشته چون ... کشیدن ...

دریا ... خلیجه ... مستی ... روان — این رشته ... کشیدن ...

چون ... ای وحید ... جوان کشید

... زمین ... کشیدن ...

تا ... وصال ... دست ... — ... اشک ... چشم ...

چون ... دل ... — ... خانه ... عشاق ...

هر کس که ... — آیینه ... کی ...

هر کس که ... عدم ... — این خانه ... روی جهان ...

اسکندر ... کام ... وحید

باران ... جام ...

کز نفس ... دل ... استاد ... — رفته از کار زبان حرف ...

با در ... شمع غبارش ... — سوخت ... دامان ...

خضر ... سوز ... — آخر ... رنگ ... بیداد ...

صبح ... شب ... — ... شیشه ... ما ...

چون ... که ... دل ... — دل ... استاد ...

عاشقان ... — در دل ... غریبانه ...

رفت جان ... — ... خالی شد ... چراغ

خاک شد دیده وحید ... نظاره ...

رفت دنیا و ... هر ...

هر که ... خاطر ... — ... دست ...

باز جان ... که ... — دیده ... دل ... اشک ...

دل ... زنده ... — دست ... کناره ...

... ای ... — ... آب ... دست ...

داغ جون ... ای وحید

پای ... جا کرده است

هر عکس ... چشم آب ... — ... آفتاب ...

... — ... خیال ...

[illegible]

[illegible]

هر برگ گل از شبنم ... — از عشق ... افغان ...

چون ... وحید ... عشق ...

چند که ... گشته است ...

از شب ... صبح ... — دیده‌ام ... بوستان ...

صبح ... — که مرا ... در نظر است

... — دل ... که ...

... سینه صافم — ... که ...

... وحید ...

... هر ...

گره ... کاکل است — که ... سنبل است

دل صاف دارم چو آب ... — که با غبار ... کاکل است

... زنبور ... — که زلف ... سنبل است

رنظاره روی ... مژگان تو — باغی ... که ... گل است

شود ... گل — که ... بلبل است

... وحید

... بجایی ...

ای ... شاد ... — غلط ... الجم ...

... — ... خانه ... سینه ...

... — ... گل ...

... — عمر ... کشته ...

... زدل ... — ... سودای ...

یاد آن ... — گفت ...

... ضرری ... — ... عشق ...

گفت ... دل ... — چه گویم چه گویم ...

... وحید

... سوخته ...

هر ... — ... گل ...

مرا ز چشم جوان ... — تو رنگ ... صبح ... آب ...

در شکستن ... — حباب ... آب ...

قدم کنار ... وحید تا بینی

که ... شب ... آب

نفس سوخته ... — ... شعله ...

درون ... — همه ...

شمع ... — شعله ...

سر ... — قطره ...

... — ...

یاد ... — از ...

... — شعله ...

... — ...

اگر ... چاره ... وحید

...

... آفتاب ... — ... آب ...

... — ... حباب ...

... — ... آب ...

... — ... آب ...

... — ... آب ...

... — ... آب ...

... — ... آب ...

سیاه روز ... وحید

اگر ... آب ...

چه ... — ...

پروانه ... — از چشم ...

در ... — ...

چون ... — ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بوی می بخانه ... | آمد ... [illegible]

بکار خویش ... | ... [illegible]

وحید از درد جانان ... | [illegible]

[illegible]

بسکه از آواز پای خود گرانی بر دلش | وحشت صیاد کم از وحشت نخچیر نیست

آنچه بر جان حزین از دیده غمناک رفت | [illegible]

[illegible]

ای وحید از پا اگر افتی بجائی ... | [illegible]

[illegible]

وحید چون شوم آزاد از گرفتاری | [illegible]

هر که زین رشته دام ... | [illegible]

[illegible]

۶۶۵

[illegible]

لیک گو برون از شغل که بیکار است

این ره از بسیاری سنگ نشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیامی موج بر سبیل استوار است

[illegible]

میان فشار و در [illegible] خار است

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

خواند وحید این غزل [illegible]

تا درین [illegible]

دوری از بزم حریفان [illegible]	[illegible]
[illegible]	چون عصای دست کوران [illegible]
[illegible]	[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هر که را مهر جانان [illegible] وحید

جان [illegible] چشم [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] وحید

[illegible] دوستی [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هست ذرات جهان [illegible] دوست [illegible]

چه عجب گر دل عاشق ز جهان [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

از نوید دوست کلبه [illegible] وحید

همچون سواد مردم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

کی توانم شرح کردن [illegible] جانان را وحید

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نیست کی [illegible] وحید

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] وحید از غم [illegible] خیالی

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

پادشاهی [illegible] وحید

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دیده [illegible] نرگس [illegible] وحید

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

زین سبب وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر روز هجر طرح دامنستان گرفت — بر سر شیشه ز پرتو خورشید ما نگرفت
بسکه جهان سوختم چون شمع از سوز فراق — خون گرم سر زد ز دیده و در خاک ریخت
تیغ تو نمیدهی رو حسرت سرکن گرم — خونی نرفت سرکش دامنه در خاک ریخت
بسکه کشتم گرم افغان فلک چو نیز شد — شد اثر خاکستر وار دامنستان گرفت
ای وحید از بسکه چشمم ناموس ابرو — اشک خون آلود از چشم تر من یک گرفت

عاشق ذوق مدام گوراست — ز اشکم راز پنهان آشکار است
چنان ز ضعف از رفتار ماندم — که موج خون من چون موج ریگ است
هلاک کوی آن بیرحم گا بجا — بخون دل طپیده نهاد است
ز رخ رفتت چون آیینه رکم — که از دل آرزو آشکار است
وحید این جرات پروانگی چیست — دران محفل که ان صدر بیات

ادر سینه ما بال کشا چون شرر — صبر در خاطر عشاق رم گرفت
چه عجب عقیر اگر مرگ خود از دوری — دل ارباب وفا سینه شکسته
میرود و زور کمان حلقه جوار گسل — دوست پای من از کش کش رحمت
موج ای سلسله جوش تعدم دو دل — رشته جان گرفتار بتان زنجیرست
من کجا و من گیران کعبه قبال گا — سایه در کوی تو دام همه دامن گیر است
موج آب مدام از حرکت بجاست — دوست رفتن عشاق بپا زنجیر است
جاکه در پیرهن از شکسته وحید — دست از جوسه کو چه گریبان گیر است

مهرابت جهنری وقت سیاهی — پا من جون گیسی کوه و صحرا رحمی
لیلی من جو کشید ... — اضطراب خاطرم در خواب و بیداری
در غلط فتاده دل جوم بیاری — خوب رویان را لبس آهن بلاری
کر رای هر جا که می بینم — قطره بسیار است در دریا به سیاره
باعث افزونی مستی گره خود شود — آمد و رفت نفس در خواب و بیداری
نیست از یار در ابرو جای بیابان وحید — در سرکوی بتان اسایش و دارکی

بیست خنده بر زنجیر ما تمام — لنگ از قهقهه خویش دام صبا داده
مرغ از دام برون جست این کرده — پیش از دانه درون او بدام افتاده
ناز دوران ابساق همه خون جگر — دیده شیشه که بر جام می افتاده
افکندن پس بام دید ز شوق — نظر هر که برا او کوشه بام افتاده
حیرت روی تو گمان نکوده ام — باز صد شکر که چشمم بدوام افتاده
کار ز بیکی سو وقت چو کهن وحید
بر سیدن بر سیه که ما خام افتاده

مهر بر رخ امن بهار پوشی بخت — هر برگ که در دامن بار صحرا ریخت
تخت کلاب ابجد بود سوز برم — در دیده هرگس لبه یار ریخت
مردم ز رصلی اوکر قیم ایا می — چا نه ما پر شد و ساغر ریخت
واقف رشیوه جون سنهای کوی — امروز که زرکمن انداز عشاق ریخت
در سرخی رخسار وحید از نیم فردی
صد شکر که اشک تو بخون جگر آمیخت

خضر راه عشقبازان نشانه او گیست — این که ریبای که من دام حسرت گیست
بستم بجای آیینه جون گیس — زاده در راه مقراران استن او گیست
جان بیران رکمه دره غم از — چاره کار اسیران در کف تجارت
خون خوردم تا رک بوی عشق آمدم — تا عرض حاجت حکم گرم آتشو گیست
در سر کوی وای شیوه عاشق وحید
بیقراری بیکسی اوارگی بیچارگیست

رفیق عشق تو جو ناله رسیدن آسانیست — میان عقل و جنون گرچه صد بیابانست
هلال گشته بر رخ سوخته است — هلال نیست بساما کرد طاق نسیانست
دیار خویش غریبی است بیز تجارا — بخون مرده وطن شکستن زندانست
خو قطره بیل شو در رخ سوی دریا — فروتنی همه جا لازم بزرگانست
نیسته امد دل خویشتن رو بو چند — که هر جو آمد بر سر کهت گریبانست
کدام سرو دگر جلوه میکند در باغ — که دست بوی گل از شوق در گریبانست
ز آشنائی مردم فریب خویش مخور — که جون نگاه نخستین بماه رویانست
وحید جیب و بیابان با بقا خوشیم — نشاط خاطر مجنون اینم ز بود که طوفانست

[illegible]

[illegible]

بسینه ام ز تماشای وصل داغی هست
ازاد که که بپروانه راغی هست

خوشا ریاض عدم را که طایر انیش — نوای بلبل گرنیست باگ زاغی هست
سجال خویش مراد اکد از ای ساقی — که بهر خوردن می هم مرا دماغی هست
خواص سرمه بود داغ لاله زار مرا — که صوت بلبل شیدا ز بانک زاغی هست
ز مهر بای خوش بتان میرس وحید
که کلخن غم دعشه ام چراغی هست

کی ز فرباد لب خاموش من پیدا شدست — از غبار دل من انداز من کرپیدا شدست
بسکه در کشتن من چشم تو بیتاب است — نکهت از ره شوخ پیر نیز پیدا شدست
جز خیالش هیچ در دل جا نکنم یارب — چه دردی آیینه دیده است که از دیگر پیدا شدست
زاد ره در سفر عشق میرا نداست — رهرو بادیه عشق تو جان پیدا شدست
چیست این طفل مزاجی که چو طفلان — خون ما در جواق دوست شیر پیدا شدست
عالم و عید که کو تا ماه کند رشته عمر — یارب این هیچ جا تابشه جراغ پیدا شدست
بسکه از نکهت ریحان خطش افسرده — سنبل زلف تو ز الایش ما پیدا شدست
چشم بد دور رعکس خط سبز تو کرد — کشور آیینه چون خطه کشمیر پیدا شدست
گو زبانی که چو گویی بجد گفت برم — در جواب تو بگویم که چرا دیر پیدا شدست
چه شنیدات وحید از تو که طوطی سب
که زبان بسته تر از بلبل تصویر شدست

گو ندیده که ما غم سوان سوی جهان رفت — جانی که غم دوست تماشا سوان رفت
روز ندی که چیار رود ذوهم ملم گشته — آشوب شده دختر دل ما گرفتار ایان رفت
تو ندیدیم از وصل چون ... — چون عمر زود نبال براد سوان رفت
پیری همه شد صرف تمنای جوانی — صد حیف که از دست هم این عمر در آن رفت
خورشید محالست که بوشیده کند مهر — چون بار تو سوی وطن از دیده نهان رفت
تا دیده وحید از غم او تنگ و مغالش
چون آب روان آمد و چون تیر روان رفت

صد شیشه می ایبو بهر سوی نهانست — چون شیشه سراپای من از سیخ و دانست
بیدار فلک کرم کند راهرو را — چون تیر که رفتار روی رزو کمانست

شد تیز ز بیر جمی ار شیخ فقه ام — گوباد دل برم بهان صبح سنگ مانده است
در کوی تو مردانه من روقت رسیده — چون استین سنگ گرار دو عیب وقت روانست
ازلاله مراد انع بلبل سوخت که شد — چشمی است که بر چهره شوخی گرانست
از شیخ سخن از تو بود چو از رنگ
حرف تو شنیدیم که مرا آگوش رقیبانست

بوشیدن این راز ز وحید نه بتوانم — از بخت تو آن گاه که در دست رقیبانست
مژده ای دل که دم شکسته محابست
جذبه خویش عشق از گر شد است

از که پرسیم خبر دوست که از خود رفتست — هر که از دوست خبر یافت ز خود رفتست
شوان بند جهان کسی که شد در بند — از شبیان وحشت که چو تیغ قطعی ببیانست
سنگ که خسته کند هست ز و فرو نیخ — دل سنگین تو از خویش که صخره است
چرخ ز رنگ ستم آورد که از رنگ خویش — گاه شمشیر درخشنده گاهی ستم است
عاقبت خاک بر دامن از ادوش از حوشست
چون گریبان شب تیره بدست سحر است

سیح کوی شیرین بیابان مه انگشت — جو مستوان همه منزلست جهان طوی
بر دو جهد بی از ما شن نحوا فرست — در سکه بار کام کشیده چرخ برست
نیک ال امنی و دخت چشم تو ... — که مادرست کهف نخلی از کفش در بیست
نامه پردیست خوبان و که خود از پیش — گل از طپانچه تو عندلیب در ایست
دوم جنبش کمان رکاب زبون خون تو طپید — تیغ زیر رکاب تو ازانکه اوست
وحید بیک این ز دست شده زیر دلال
دران نفس که تیغ ستم گرفتست

تر سر ره ده سر جهان فتاده گی ترحمت — همپای چراغ که ره رحمت
جانطر بی که از جام حرم قضا بین — در دستن بیخ تو علی ...
بجرم که چو اصیده جان غم از شوق — کز شست و دیده که صیاد دام
بیاغ دوش ببیاد تو ناله سر کردم — نسیم کرد شد از نهاد گل ...
نکو وحید چرا تو هر دان رفت
که ز آب گوهر بیشانی غریب دلداست

[illegible]

[illegible]

با وجود شب بی‌اختر حرمان وحید

زلف [illegible]

[illegible]

با وجود بیکسی [illegible] چشم تر وحید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواب غفلت بسته چشم وحید

در شب ابر برق بیدار است

[illegible]

کسی کز راه دل خویش ...

[illegible]

[illegible]

کسی چرا وحید خموش است در وصل

[illegible]

کسی که جانب معشوق ...

مرغ دل افغان گر است / بر سر من هوای ... است

[illegible]

مدت ... وحید

[illegible]

۱۰۱۴

[illegible]

ست از زلف دلی کی توان جست [illegible] / هر که بحر در وحشت هر دو دست از جام
انجه در ظلمت سکندر جست در دست [illegible] / حیوان که میگوئی نشان از جام
در دل شوریده و کار [illegible] / گرد هستم [illegible] از جام

جان عاشقان [illegible] وحید
دفت [illegible] این حلاوت [illegible]

هم شادی [illegible] کم از غم [illegible] / کی [illegible] که حسن و کم از غم است
سبزه در ره [illegible] / هر که گل [illegible] سیم از دست
[illegible] / [illegible] از غم [illegible] است
[illegible] / اگر [illegible] ار غم است

اگر [illegible] وحید
در دل عاشق [illegible]

[illegible] / [illegible] ایام [illegible]
[illegible] / [illegible]
نظر لطف تو دیوانگی آورد چو بهار / [illegible] گل [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

هر که دیدیم وحید از غم [illegible]
[illegible] لعل لب و باده [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قطره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

طاهر [illegible] عاشقی [illegible] است
[illegible]

[illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]

غیب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

علم [illegible] / [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
لذت [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] وحید
[illegible]

صد هزاران [illegible] / هر کجا ویرانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای وحید [illegible]
عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
چون [illegible]

[illegible] / [illegible]
دل بسته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو نیز [illegible] وحید
[illegible] خوب [illegible]

عاشقان [illegible] / صد [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
لذت [illegible] / [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] وحید
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید
جا که خواب گران [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

کردم از جلوه بر کمیت وحید او ...

آخر از خاک هر شمع سواری ...

[illegible]

دامان من وحید ز مژگان خونفشان

شام غمش چو دیده پیمانه پر شده است

[illegible]

در دست یار تیغ ستم کش ندیده است

این طفل نرگسش با قد کشیده است

[illegible]

بس نی نابه بجز وصف لب و نکته

ای وحید اوراق دیوان تو از بس

[illegible]

فرسود دست طاقت ما از ... وحید

از ناز ... مرا قد خمیده است

[illegible]

در تماشا بود غافل از نگه چشم وحید

[illegible]

چه دوست دل ... وحید ... شود

[illegible]

[illegible]

مشق دادم ... [illegible]

گل گفت دادم و دگر خارم [illegible]

دادم از سستی که گفت رشته ایام | جعد [illegible] شب [illegible]

نیست [illegible] دادم [illegible] | [illegible]

جان [illegible] | [illegible]

ای مرغ دلان [illegible] | این رشته اگر [illegible]

همچو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible]

حالی [illegible] وحید

این رشته ها اگر [illegible]

[illegible] وحید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کس [illegible] | [illegible] گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | خوشم [illegible]

دایم [illegible] وحید

وحید [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] | لاله زار [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | رفت اگر [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از رشک بن سایه گل دام خویش | تا بوی تو دیدم که در آغوش بهار است
دزدیده من غوطه در خون جگر خورشیدم | با زور نجیر تو چشم ترس من [illegible]

امروز وحید از دل من دود بر آورد
همو نقش قدم اندر [illegible]
آن شوخ که از آتش جگر [illegible]
خاک شد چشم و از شوق [illegible]

تا کام وصل اندیشه هوائی رفت | جوهر آتش لکه به سودائی رفت
فغان روحت [illegible] | کز [illegible]
[illegible] | که نقشهای جبینم [illegible]
جو آفتاب [illegible] | کسی که روز [illegible]

وحید [illegible]
ز عمر خویش که در طاعت [illegible]

نیافتاد دگر ما ار جند [illegible] | که [illegible]
جو [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو شد زرگری او کرد دل افگار رفت | ز رو تب آتش گل خانه [illegible] رفت
بزم وصل [illegible] عشق [illegible] | که لاله [illegible] خود از دوری بهار رفت
گواشت [illegible] مجنون برای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وحید کی عیب [illegible] آن بت را
که صبر در دل و در خلوتش [illegible]

سحر شبستان دل شعله آمیخت | [illegible]
در دل شبها [illegible] | سینه [illegible] سیاه [illegible]
لشکر غم چه شب [illegible] | تیرگی شام [illegible]
ای [illegible] | چشم غزالان شهر [illegible]

خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

کر جه دوراه وصال دست کرکای جه باک
کی ز دامان طلب دست بداریم که هست

هر کجا پای است وارد و دوستی بیرهن | هر که گم گردید در صحرای جنونش گم گشت
کمکسری خاشاک بیرون [illegible] | انجه بینکو بیشتم [illegible] زبان کوته است
یکنفس سود و زیان هیچ جو اندیشه | هر که در دنبال او چشم بر چهره است
جنک طلب بین که کام [illegible] | رشته طول امل [illegible] آب [illegible]

حیرتی دارم و لم کان برق جولان از جبید
ابر در چشم این [illegible] خون [illegible]

دیده ام کی کوهر و راز جهان [illegible] | [illegible] حباب [illegible]
شوری آورد [illegible] | از دم قلب [illegible] داغ [illegible]
دست کو ماتم [illegible] | [illegible]
لب [illegible] وصل [illegible] | [illegible]
زان سوی عاشقان [illegible] | خون [illegible] چشم [illegible]
کی دل [illegible] | [illegible]

بسکه ابر [illegible] وصال او جهید
بی سرای وصل [illegible]

اکر جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از حجاب حسن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای [illegible] جه دامان [illegible]
اکر [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | از شرم [illegible] سرو [illegible]
در وصل و هجران [illegible] | [illegible]
صد حیف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرکت وحید [illegible] آرام | مردم [illegible]

هرجا نفست از دل [illegible]
هر [illegible]

هر که کسی [illegible] | مژکان [illegible]
باصد [illegible] دل [illegible] | دایم [illegible]
کو [illegible] | شادم [illegible] لذت [illegible]

[illegible] وحید
آینه جمال تو چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]
ای [illegible] شمع [illegible] | از [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | رنگ [illegible] دل [illegible] آینه [illegible]
یک [illegible] | جون [illegible]
[illegible] | این [illegible]
اینجاست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خوان [illegible] وحید این [illegible]
این شیشه [illegible]

دلم [illegible] | [illegible]
[illegible] دیدار [illegible] | [illegible] حجاب [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible] | [illegible] یوسف [illegible] یعقوب
[illegible] | [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] وصال [illegible] | [illegible]
[illegible] شمع [illegible] | [illegible] پروانه [illegible]
پروانه [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] | سوز [illegible] دل [illegible]

دست سیمین تو رنگ حنا [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] | کل [illegible] صبا [illegible]
خنده [illegible] | در بیابان [illegible]
راز دل [illegible] | [illegible] قطره [illegible]

[illegible] وحید
کر زبان [illegible]

[illegible] شوق [illegible] | ز نقش [illegible]
کل [illegible] لعل [illegible] | یاقوت لب [illegible]
شد [illegible] قیامت [illegible] | با [illegible]
کم [illegible] | جون صورت خاموش [illegible]
[illegible] | هر جند [illegible]

پروانه [illegible] وحیدم [illegible]
[illegible] سوخته دل [illegible]

روی [illegible] | [illegible] غبار [illegible]
هر که [illegible] | دیده [illegible] غبار [illegible]
[illegible] | [illegible]
اکر [illegible] | [illegible] غبار [illegible]

[illegible] وحیدی [illegible]
[illegible]

دل [illegible] چشم [illegible] | در خون [illegible]
جون [illegible] | از [illegible] مژکان [illegible]
[illegible] | [illegible]
از [illegible] شعله [illegible] | جون شمع [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
از دل [illegible] کعبه [illegible]

هر که از خود [illegible] | [illegible]

دامن وصل که بدست آرد | هر که [illegible]
از [illegible] | [illegible] طاوس [illegible]
[illegible] | [illegible] لاله [illegible]

[illegible] چشم وحید
[illegible]

ای دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
از [illegible] چشم [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
اکنون [illegible] | [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چشم [illegible]
مجنون [illegible] | [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] | این [illegible]
[illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

دوری گشتم وحید اینچنین دور از وصل

دوری من راه دور نزدیک منزل است

کس چه داند خبر که دوری تو چیست

هرچند رهرو منزل رسیده است

شوق هر شرارت ... برق ... | دیده ... نظاره ...

طاقت نظاره ... | نقش ... زین شعر که چون ...

دست ... | شوخی ... دل عاشق ... نالکه ... دل ...

هر کجا ... | داغ ... طلب ...

از خیال دوست ای آرام ...

| از حسرت بیهوشی ... | آنکس ... جان ...

اگر ... | یا رب ... تیغ ...

دل راز برای ... | رخسار ... عیاری

[illegible]

گر نباشد نور دل ... | سواد خط ... | خفته ...

در شب تاریک ...

هیچکس ... در نظر هر چیزی آرم ... | ... | در این ...

طول عمر خضر ... | ... | چو سایه ...

در حصار زندگی مجنون ... کی ز آبادی تواند گفت صحرا ... | ... | زکوه ...

کو کهن ... من اگر ... | و حیف است هوای بهار و باغ مرا

نیست چیزی ... | ... چشم ...

شیشه ... ساغر ... | چون سایه ... | از ...

[illegible]

یا رسکفت ان فتاده کجاست
ان دل از دست رفته او

عقلم از درد هجران آورد | صندل صبح لای باده کجاست
اب حیوان ز موج پر چین است | یک جبین در جهان کشاده کجاست
زرستی در عشق هلاک شدم | ان کلم کج ببر نهاده کجاست

بر سکم ز اختلاط وحید
میفروش ان سبوی باده کجاست

اگر دل از همه شوریده و دیوانه او | هر کجا جای خیالی بجهان خانه او
مرغ عشق که برست در دو کم | حاصل هر دو جهان در کره دانه او
شمع اتش بدل انبر تو جان است | شعله خرمن دل پر پروانه اوست
حسرت شادی دل کرده ام | باد که نگاه جان حد بسته او

نیست از رنگ وصالم خبر وحید
این هراس که دل شیفته ام جانه او

عاشقان را سخن غمازه سکینست | همه کوش دلم از سکینست
دل اهم دکران بود در ساکر معانی | کو صبح ز نفس از لب دردکیفیت
دم چکونه غمزه در کرامت تو | هنالی از رنگ دل این شیشه ساز یکیست
شب فراق فغان دلم مخیح | دلی چه سود که کوش دلم اسکینست

دکر مثال بدر و دکران خوش
که کوش سخنان تو سخن کنت

هزار سکر را اگر کسی دشمن نیست | رسی که خسته ام جای بر رخ من نیست
بانتظار ترا اسکدل بود و فراق | کر جای یاد دوان تو در دل من نیست
دل را تلخ زنده چون ز باده | کر و میانی حسک این از سخن نیست

وحید یار بما داده جست کنار
ولی چه سود که ما را بیان کس نیست

جانا ز من بپرس که عمر تو چون گذشت | جون بید رفت کای من بر جنون گذشت
نتوان بر دن ز زمان هم سر جستجا | دارم هجمی که شب وصل چون گذشت
ای رب چه لذتست که دل در شب وصال | بیرامت رسانو لیرز خون گذشت

سنم ز شستم که صورت شیرین تا قیست | سیلاب کریه ام ز سر بیستون گذشت
گفتم نکرد وحید صراکی او رسیم
پرواکرده و از سر رسید ز نون کذشت

زرینک دیده معلوم کن که خوش حالست | ز نکو بپرس که روز دو شب این جر حالست
رسیم پر پروانه خوانده ام احوال | زبان شمع ز پر سیده ام خوش
نه طبیب زلی عشق مستی ای کلبین | بکو سبوی می از قوت هوش
باین نکاره و دام کشت دو روی | رغند لیب بپرسی این جر حرص
بغیر باده رستی نکوهستم چیزی | ندانم این همه با این خراب هوش
زبان صبح نگوید بحر حکایت عشق | دل شکسته اگر از سنگ نیست کوش

هزار مرتبه بر لب رسید جان وحید
نکفته شب هجران سر خوش مراست

مستم ز خون دل شراب نیست | برق و باران کل و کلاب نیست
جون توانم هوش ار آید | یاد لبهای و شراب نیست
مستم از جام عشق لاله رخان | دل پرارزو کباب نیست
یاد از زلف دان جمال نکو | شب تاریک و افتاب نیست

همچو طفلان بعهد صحبت وحید
راحت دل اضطرابست

دیدن صحبت خدایا چون من فتاده است | اگر دانی چه با من کرده روز هجر بیداد
این سنگی دل شوریده دستی داد | که نخواهد این وحشت برون من از کناه
نزداع سینه خود چون شده از نقش آب | جام افتاده ام از باد ان قدر جوابست
تران رعنا خرامی کر هوای جلوه ناز | کند پروانه چون کل حلقهای دام

چو مرکان وحید شی تشنه جشم
این شیرین لبی اگر نکیت رسید

پای تا سرم رشته نظاره لیست | اعضای من جو آمنه از باده لیست
آواره نیست هر که خاطر فتاده | آواره آنکس است که آواره دلیست
یاد خوش آمی که صبا بازار دیدم | خندان گذشت و کفت که بیچاره دلیست
تنها نه من کذشته ام از روی او | هر کس که دیده روی تو بیکار دلیست

بر روی هجر نیست کسی اگر چون وحید
حیران روی دوست بنظاره

این اتشی که در دل از ره نست | کر زنده کی تمام کرده قیامت
هر کر حلاوت کهم چو سکار است | کر بنکم که ذوق ره نست
هم زنیت نحت لحظه کم یادیست | صد شکر چون خیال تو در دل جاست
بر سینه صد الف کشیش بحر | اراکه چشم و الدان قد و قامت

در بزم دوست هر زنده دلی کن
هر که سر زنده تو بر من حرامست

اسودکی ز خلوتی بخت سر است | در خانه دل زلزله دوامی هست
در حیرم از لذت دیدار تو روشن | با اکه تماشای رخت چشم مراست
جون قطره که رفته رکت ابر بهار | کم شد ام از دیده تر تا بتو پیوست
شد کاسه سر کرچه حباب می نام | لی نشاه دیدار تو اشب مستم

لی اره وحید از ستم و خرابست
بیرون ز ان اتش غم سوز کست

غنچه کلها ز بد مستکاهی غفلت | لیک از التفات بدشاهی امست
کسیکه زاده از نقطه ای دام هوا کیشود | با وجود انکه سر تا پای من یی غفلست
صبح شب شام در چشم جماعت | لی رخت در دیده جا با جای بی غفلست
دل شود صد پاره هر که بیکم ضبط کار | روز وصل دوست بر دل کم نگاه

صبر کن از سنگی جیبم خیالی و هم
صد کار را لطف الهی غفلت

زبان نکاهشی ز خود بسیار تو انست | بقفل غنچه در نو بهار تو انست
ز رشته نفس پاره پاره معلوم | که دل بزنم کی روزگار تو انست
این رشته که ماه رو کی شادم | که درد خانه دل خود بکار تو انست
ز وصل دوست کرم کر حسم کرم | چه سود از ین جو ره نظاره تو انست

منع ای وحید از طلب دل جاش
کمو که دامن کل را بخار تو انست

ان سرو زری که دوره پیش نکاه | در کاکل کرفتست رخ تو بیاکی

خوان پای هیچ منارسید لیک | کر ز بس نمی قدمی سپران کذشت
رک در تم براه طلب ترا یاد شده | که مکه حرف وصل توام بر زبان کذشت
کر دیده سرمه ساغرش بی سرولی | هر کاه در دلم هوس اصفهان کذشت

درد تهم وحید ازین بی تعلقی
صد شتم که از سر دل جهان کذشت

در خانه هستی که برآرد نقش نکاراست | چیزی که ز من مانده غبار دل زار است
با لاله رو کل نیست مرا کار در این باغ | داغ جنون ز سر من نیست بهار است
هر قطره خون دل من رنگ تو دارد | صحرا همه از کریه من لاله زار است
جون نامه کنی جوش شرر دارد باب | در راه طلب بر دل خود هر که سوار است

کر نیست وحید این عشقت بدل جا
از جیب نکوی که در رنگ و بوار است

آنکه از عشق دوست بی نامست | می عیش دام در جام است
دیگر فتار دام بلقه دیگر | ره نرود شب حلقهای اسن دامست
با غم عشق آن بت وحشی | هر که از خویش می رمد رامست
خوشست رابی جوان دارد | اکنون در شیخ اسلامست

صور محشر وحید گشت وحید
طبل عشقم مستور بر بات

چو کوه منظر فلک به فغان بر باد | چه درد ناکه ز عشق تو در نهاد
کسی که در دل او مهر بن خاصیت | فلک ببی که مرادی دهد مراد
شکفته روی آن چو فا زکرینه هست | بس سیکدل بخت ورد در نهاد
سودکشته صناع از فتادن دیوار | عجب جران که هنر با کسی است

مشو وحید ز دو یکی مرا دام
بغیر سپر دل ما کشاد

تیغ شام نه جانر از رقابت | چون که جام جای من خندان رفت
از درستی کیمیا نیست بهر کرست | رنگ صحو آمرنج از مست نفیست
جداب هوای بحث آه خیال | کر نظر هر لحظه سرو قامت معشوق
نیست چیزی در بساطم غیر زنان جام | وین دل از دست جام از تو بجام است

عشق این بهره ز ارباب هوس دارد وحید
بسته ام بر سرو سودای هوس دل ارزانست

چون ندیدم نیست یک دل کز غم او خسته نیست | چون نسوزد رشک دارد راه پروانه بست
چون نسوزد آتش غیرت که در دیده ام | دل اگر گوید دل ام سر آه آتش نیست
نیست عاشق را بدامان غم ... | هر که با او سو بسو چون گردش او نیست
جان ... جولان کرده آسمان | زانکه در صحن چمن ... بوی گل آمیختست

گلشنی کم دیده ام چون باغ دیوان وحید
سرو این گلزار غیر از صبح ... خیست

چشم پروردش ما ساکن که چون ... | ای ... چشم کوثر روان ... داده است
گینه بار آورده هر جا تخم الفت کاشتیم | سرنوشت ما چو ابرو واژگون افتاده است
هیچکس را دیده مستی چون نرگس نیست | چشم او تا دیدی سحر و فسون افتاده است
این حباب دل کز موج ... | همچو موج بحر بی صبر و سکون افتاده است

ای که میپرسی ز احوال وحید بینوا
او بی دل اسیر نیال جنون افتاده است

هر کرا هم بجهان چشم هوس کامی هست | حاصل این بود که دست از همه ... است
نیست آن شمع که پروانه از و ... | دست و غیرت که بدیر چشم ... است
آنکه در دل بود ... | رخنه دیده محبت جگر انباشته است
آنکه خو شد ... سوختم است | تخم ... که در سینه من کاشته است

دی وحید از غم عشق تو فراغت میکرد
در دل از جور تو ... سینه جا کرده است

آتش عشقم ز بس در جان ... | عکس ... آتشکده اذر گرفت
چشمه حیوان زمی ... | چون گدایان چند از ساقی توان ساغر گرفت
متوانه داد ... انصاف ... | هر که خود را همچو صفر از دیگری کمتر گرفت
شمع شهرت در جهان پروانه ... | صحبت معشوق آموزی که ... گرفت

روی گردان از طلب پروانه ... وحید
سوختش چون بال پر بال ... گرفت

دوش از صبح ... | بوی گل از بس که ... رنگ گلست

گل نبیداد لب میگون او در باد رفت | بازوی آن خط مشکین ... سنبل گرفت
ره ... از رهای تن شود هموار تر | کار ... سیلاب آسانتر شود چون پل گرفت
راست چون ... | سبز شد تا خط مشکین ... گل گرفت

دوش در صحن چمن از رشک ... وحید
همچو نشتر ناله را در سینه بلبل گرفت

بال ... | پر ... چو ... بال شکسته است
تنها نه راه ... نگاه زد | ... از مژه ... بسته است
دل ... ام ... | چون ... که از ... شکسته است
تا دیده ... داغ مرا از فراق یار | اندر ... داغ لاله ... نشسته است

در دود ... دل ... وحید
از سنبل و کاکل ... است

کس که ... تو ... از پیاله ... غنیمت | چون ... از آه ... غنیمت
بیا در مردم دیوانه را ... | خراب چشم بتان از پیاله ... غنیمت
بیا و ان لب میگون که برق ... | دل حزین ز شراب ... غنیمت
کسی که صفحه روی تو در نظر دارد | ... من که کتاب ... غنیمت

تحفه ... وحید
... غنیمت

... از ... در دل ... | ... امروز ... است
سر ... آورد ... | مردمک ... چشم ... است
... | ... زلف ... است
چشم ... ساقی ... | شیشه می چون دل ... است

ای که میپرسی شب هجران ... وحید
... است

تا دیده ... روی دوست باز است | دل ... حسن ... است
افتاده ... سایه تو | ... بریده ... است
دانم که ... | اما در دل ... باز است
... عشق ... | ... است

یکجا ... وحید ... نشنید
این ... که ... است

... | ... چشم ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است

گرکسی ... وحید
نیست تقصیر ... است

رازی که پرده ... بود ... است | این ... در ... است
مانند شعر خوب که دارد ... | ... است
پروای ... | ... است
... که ... | ... است

عیش وحید کم ... است
کردی ... است

... | ... است
پر بود ... | ... است
... | ... است
... | ... است

... وحید
... است

... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است

بازیکاری که ... وحید
... است

ای که ... | ... است
... | ... است
... | ... است
هر کس ... | ... است

هزار کشش نرگس ... است | ... چشم ... است
شب سیاه ... | ... است
علاج خویش ... | ... است

خیال ... وحید
... است

... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است

ای که میپرسی ... وحید
... است

چون ... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است

... وحید ...
... است

... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است

... وحید
... است

ای که ... | ... است
... | ... است
... | ... است
... | ... است

با دخترم تا قیامت مزرع فکرت وحید
روضهٔ فردوس کوی صنع دیوان منست

خاکم بباد رفت و دلم از دهان تو — خالی زبان [illegible] بار الم جان برآب
فریاد من رسید بسایه چو من [illegible] — این خانها جنون [illegible]
فریاد موج از دل گرداب برنخاست — گشتم خموش [illegible]
باسکمن جو جامه فانوس [illegible] — از گرد از غبار [illegible] استخوان [illegible]

[illegible] باوفا برگ وحید
از تیر ترکش [illegible] کمان [illegible]

آغوش سینه زدم چاک [illegible] عجب — صد پاره از درد دلم سوخت [illegible]
خنده و کبک که از شهر کوه آمده است — لذت عاشقی دگر [illegible] عجب
غیر خوی او که هر لحظه رنگ [illegible] — [illegible] عجب
اگر خوابت برش [illegible] دل — قصه درد مرا [illegible] عجب

بر جبین [illegible] خوش [illegible] وحید
لیک این کار و سفر [illegible] عجب

من کجا و درد او انکار کار [illegible] — عشق پنهان و [illegible] بسیار کار [illegible]
با چنین دردی که اظهار [illegible] — صحت از خواهد دل بیمار [illegible]
[illegible] وصل [illegible] — [illegible] رضای [illegible]
همچو آتش [illegible] — [illegible] رضای [illegible]
رنگ بر برگ گلت [illegible] — [illegible]
[illegible] تماشای [illegible] جوان — آرزوی [illegible] کار [illegible]
چون [illegible] — [illegible] کار [illegible]
باده [illegible] — [illegible] کار [illegible]

با وجود [illegible] وحید
[illegible] بسیار کار [illegible]

آن لعل لب که [illegible] — [illegible]
این چشم [illegible] — جای [illegible]
[illegible] — [illegible]

نقش چاره کرد با فسون و دستی — مژگان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] وحید [illegible]

[illegible] چاره و جانها [illegible] — آمد و رفت [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] — در نظر [illegible] خواب [illegible]
[illegible] شرح وفای [illegible] — آنچه از آتش بود [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] — چون [illegible] دیده [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — عالم [illegible]
یارب [illegible] مجنون [illegible] — [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] شمع جمال تو — پروانه وار [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — دل [illegible]
از جوش [illegible] — همچون حباب [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] جفای چرخ [illegible] — روز و شب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چشم [illegible] — جاده [illegible]
[illegible] در دیوان ها — [illegible]

ایکه می بینی [illegible]
رند عاشق [illegible]

گرچه [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] — با وجود [illegible]
[illegible] — این [illegible]
[illegible] — در دیار عاشقی [illegible]

همچو گل [illegible] وحید
این [illegible]

[illegible] — [illegible] حلقه‌های [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

پاک شد دیده ام [illegible] — در نظر [illegible]
[illegible] — این [illegible]
[illegible] — این [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پروانه [illegible] — [illegible]

یارب [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — این [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible]

حال جهان آتش رخ لعل جانان نگر … عاشق بیچاره چون گل کریبان چاک بوش
کری عشق برانم کر دهر ننکو بهار … خون جکر … برکت لاله کل چاک
ایکه سپهر … کنهام آخر … جه
بر دو … سویم بروی …
شب وصل تو … سرمه دیده بهید منت
بیع من در … کشته … مژده … کلبه منت
خون شد از آرزوی لعل لب … دل پر آرزو شب منت
خون جانم … که تو … کوی این ناتوان … منت
بنشستم زیر بار هجر … وجه
وصل … نرود منت
دل که جو صدام … کنی … تغافل که … لطافت
ایکه داری سر و برگ … دل … جمع … فاخر …
جون سر … تسلیم از آنکه … سجود … سر … دهقان …
جشم … تر … راه و دل … جز سنگ کوی تو … از کری …
محبت … از لعل جانان … محنتی که … معشوق بود … محبت
دی … پروانه … سوخته … کفت وجه
آتش عشق … سوزانی …
سکه از روز … برتو خورشید … سرکرد …
سکه … آب تیغ … زنجیر … از … جمر …
جلوه … عکس … بهر … دل …
ظاهر … کنج در ویرانه … عارف …
… بی سوز دل … وجه
مجموع انجمن عاشق … آتش …
لب کشودم … جون … مرکان … خون
طالع … سر … کام … خوش …
تا کف … جان … دامن … جان … زبان …
ترکتاز … جشم … دل … سینه …

آتش دل و دود دل از فضای … برجیان آید برون جون … کلاه
وجه ای اکه … بیشی … برای … چه
جشم … دل … را … جه
از خال … رخ … کشتی … که … بیدار …
با … بیاید … زنم … خویش … افق …
با این حیات کام … روزکار … این جاه … رشته … کرفت
هم وزن بوده … جشم … کوهکران … افزون …
ای … ای سنکی …
کفتم … بار که این … جه
جانان … که … بحسن … که جانان …
دیکر … کشتی جون … نقشی … که … بجانان …
ای … رویت … جون … مکر …
تاراج کرد … آنچه … این … زمانه … جهان …
بر نیستان … عجب … دیدم … لاله … جهان …
عاشقان … جدای …
وجه … آشنای …
تیغ جانان … ابرو … زبان …
… بود … سرکوس … سکه …
… روی … بهر … خود …
آشنای … کفت … کنی وجه
جون … دکان …
دل … زتو … نقش …
کی رود … دیده … نقش …
خواستم … نشان … خوشتر …
کرچه … حسن … برای … تمکین …
جون … بسیار … عشق … جه
کرچه … خون … دیده …

برکت … جام باده … سرخ …
تیغ عشق … اکر … رنگ … هر …
رنگین … وجود … تو … لوح …
کنار … جهان …
سوخت جون دل … وجه
… سوز دل …
در اشارت … خوبان … صید … شکار …
سینه … آتش … خوب … روزکار …
حرص … نیست … کر … کو …
در رخ … کرجه … دنیا … کرد …
سکه … عالی … جام …
بسیر … کرد بود …
نیست … دل … بیرون …
سنگ … جابه … بر … کویای …
نیست … تیغ … شکستی … دم …
… بیرون … وجه
استغنا … وصل
… سوی …
آمده … ای … ساقی …
کر سخت … از … ساقی … باده …
در رقص … دستار … مستان …
جای … بر … کرد …
جای … خشک لب …
کرم … رفت …
کل … ترانه … نغمه …
سکو … نقاش … این کی …
یک جو … کر … ستم … رنک …
مدزبان … دل … نیست … جان …

ترک … دانة … جیب …
باده … کرکت … وجه
هرچه … خوش …
شد … دل … کرد …
از سکه … آینه … روز …
دیدن … شورشی … جبانه … برین …
با جبا … کرده … اکر … سک …
ساقی … وجه
هرچه … کرد …
وحشت … آهوی … آهوی …
نیست … سوخته …
در … زلف … سکه …
لاله زاری … بوش … آبروی …
سوی … جشم … تو …
حسرتی … وجه
… نکار …
مسکن … آمده … سر …
در حلقه … دبستان … کوی …
بی … عاشق … کفتن …
کفتم … بحال … این …
… کشید …
نیست تقصیر … جام …
دست … کفت …
سایه … جار …
شب … زرد …
قصه حسن … دانة … رخ …
ای … از وی …

چو غنچه‌ام لب خندان بسته گره و دهن است
برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است

نیم از فرش ز جور باغبان داغ — بچشم خویش دلم را که فرو رفته است
نگاه شوق چو پروانه پرفشانی کن — که خال عارض او مکاب زر روفته است
امید هست که یکبار گشته بجوم نگه — حجاب پرده من باز چشم و دهن است

صباح وصل تو هم آمد وحید کرنت
چو خال روی نکو آن ستاره بوده است

سودای عشق در سر من سکه زده است — چون لاله سینه کاسه سرم از خون لبالب است
بر فرقش از ره رکنا گشن بهجه — ابرار که چون نفشه دل او این برزو است
بر حاصلی که دست سپس چون زرات — از آبروست نشئه مرکس که سحور است
از این کعبه او مسجد چراغ و شمع — روشن ز نهر هست که ما مکر دو ماست

با تو تیا وحید نکو نیست جای تو
چشم من از غبار سر کوی او پر است

مار جیب نه بر مرو آزرم نیست — که شهری نیز از ره در سینه یافت
بلبلی نیست و دو از بسکه غم — نقش در سینه‌ام تر و خوش است
از گوی درسته گلبن از مرام — نگوی کار جانان بجو یافت
بین بس شرح چشم خونفشانم — که مکتوب مرا کاغذ خیالیست
بود از ناز به تر خصم عاجز — نگوی بسته بیدست پا لیست

وحیدان بت که منم ز شست
مو بوی گل سنیدم که کافیست

هر انتقاش فصل بهاران بر آمده است — هر خنده جبه و گریان برابر است
در هجر اصفهان ز رود کرد غم ز دل — این توتیا بخاک صفاهان برابر است
عالم بهای مردم صاحب هنر نو — هر مصرع هنر حیوان برابر است
در چشم هر که عشق تو آتش کرده است — هر قطره بخاک لعل عمان برابر است

از ناز وحید پرس که صد کوشیده‌ام
یکتار این دو زلف بصد جان برابر است

تا از خیال لعل لبش سینه گلشن است — همچون سپهر داغ دلم چشم روشن است

ویرانه‌ام که سیل برویم گشوده است — از بوفنا دلی که بهر جا مرغ است
دور لب است اشکی که ناز و فرقی — در آب عکس شعله چو جوشنده درست
بر حاصلت لب سبز بن پا برجا — مردانه گر گذشت برو مور خرمن است
لب تشنه‌ام سخن چو دار زمزم است — امروز دوست بین که مرگ شست
بگیر بشیشه دل آزاده بر نخوره — سنگین دلست چه سود که نازش نازکست

زنهار ای وحید رحمی تاب بده
رویش چراغ عالمی از رنگ داده است

فضای دشت سکینت ز نهر هر — ز راکه شورش سودای دوست در سر است
خندیده چشم تو جهان که دیده است — سواد شهر صفاهان ز سبزه دیگر است
همه سر که بیان کشیده‌ام از زخم — حباب بار سرم را سوای دیگر است
چو از غذای که از خوان سیکردی — بگو چرا به لقب عشق دیگر است

بدر بجان جوش [illegible] جام [illegible]
سراکه [illegible] دست بسته [illegible] است

مرغ دل را چو خیال تو خوا آمده است — جانم از شوق بال افشان آمده است
نظاره‌ام ز حیرت روی تو [illegible] — همچون نگاه آینه در چشم آمده است
بر عندلیب غنچه گل گشته آشیان — از بسکه بال [illegible] آمده است
تن را بده که [illegible] — از آنکه لطف [illegible] خویش خواهد است

چشم تو ای وحید جهان [illegible]
نقش بی فاصله دلها نامه است

انگه دوش چون [illegible] — رنگ [illegible] سینه ریخت
بی غل [illegible] — کو شراب خویش [illegible]
[illegible] — بوی [illegible] ریخت
[illegible] — این [illegible] ریخت

از [illegible] جون [illegible] سر [illegible]
چش [illegible] وحید [illegible]

مرا چون دیگر [illegible] — که رنگ [illegible] ریخت
نقاب [illegible] — شرار [illegible] ریخت

شد از نخوت پریم خوشدل نوبهی — که گوی داده در جانانه میرخت
طراوت دولت چشم آنرو زن — که بر برق آسمان شعله ریخت

وحید از ناله تو معلوم باشد
که کس بر گرد چمن نمی‌باشد

آنشب که تر ابر دل سوزد مکدرت — تا صبح دل سوخته بصبر در آرامست
سر را خوان کردید [illegible] — چون قافله [illegible] در جاده [illegible]
در راه طلب [illegible] — چون [illegible] بدل خود [illegible]
این راه بصد [illegible] — تا حشر [illegible]
صبر باخت [illegible] — [illegible]

رسوا شوم از عشق چه پروای جهیم
من مستم و ناسازی ایام بهارست

[illegible] — [illegible]
کردات دل خون [illegible] — [illegible]
تا هست [illegible] — در راه [illegible]
ای بخت [illegible] — دام [illegible]

مرحبا ناکام وحید [illegible]
در کوی [illegible]

از روی دوست تا نگهم سوی [illegible] است — گلدسته نگاه مرا بوی [illegible] است
ان گل [illegible] زبان شدم [illegible] — خاموش تر ز چشم [illegible]
هر سایه که [illegible] — آب [illegible]
تا دیده [illegible] — پروانه را ز شمع نظر [illegible]

[illegible]
من چون [illegible] وحید [illegible]

[illegible] — این [illegible]
یاد او [illegible] — [illegible]
یار چون خواب [illegible] — [illegible]
شغل عشق [illegible] — [illegible]

بوی از نشنیده است کس از خاموشی
ای وحید [illegible]

بچشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
در کوی او [illegible] — [illegible]
از جای [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

ناشنیده زمن دست کشیدن [illegible] / کردی که دل از دامن [illegible]
چون گلشنی که باد خزان عارضش گزید / در گوشه [illegible] لب خندان نماند
تا غمزه [illegible] / دارم خیال خود و بر دل [illegible]
دانسته [illegible]
[illegible] آینه خواست
ای آه‌وش برو از سر من [illegible] / کو صبر [illegible] دل من جای دگر است
دیوانه [illegible] / در رو [illegible] صحرای دگر است
[illegible] / جز جان من از دست تماشای دگر است
یارب که به [illegible] / جز دیدن معشوق تماشای دگر است
این شور [illegible] دل [illegible]
شبها [illegible] کوی تو [illegible]
[illegible]

از سایه خود دم که آهوی رمیده / چون [illegible] دل شوریده من باد [illegible]
تا چند کنی وصف وحید [illegible]
[illegible]
هنوز رنگ من از عشق [illegible] / هنوز [illegible]
[illegible]
هنوز [illegible] / هنوز [illegible]
هنوز [illegible] / هنوز [illegible]
ز من هنوز نشان هست [illegible]
هنوز گرد وجودم [illegible]
[illegible]

[illegible]

هیچ کار دل خسته به یار رفت   زچاک سینه صد پاره بر مزار رفت
کسی که در دل ما دید نقش داغ ترا   کریم نیست که در دیدها غبار رفت
سبک زمن گذری همچو باد بر سرتم   که ناله از جگرم شعله بار رفت
ازبسکه سرزنش خویشتن کسی نکرد است   چه عیش بر سر عاشقان مزار رفت
ببین چگونه عزیز است نقد داغ عشق   که داغ را بدل من نمی سپار رفت
ردیف گو که هم از تمام وحید
هیچ جز بجز جیب خود نمانده است   [illegible]
درویش از بیخودی رکم بهار [illegible]   خاک گشتم گردم از دامان صحرا [illegible]
کرد با بیطاقتان [illegible]   چون غبار [illegible]
دست شد از ساغر چشم تو [illegible]   روز محشر هم ز بستان تو [illegible]
شد غبار من [illegible] معشوق را   [illegible] دل پر آرزو کرد [illegible]
از شکستن [illegible] پایه عاشق [illegible]   چون صدای شیشه [illegible] فغان [illegible]
رخ زنان آن [illegible]   [illegible]
راحت [illegible]
چشم وا کردم برویش [illegible]   وای بر روزی که بیدار [illegible]
غنچه گل نیست [illegible]   [illegible] ازخاک [illegible]
حیرتی دارم که گوش [illegible]   شرح این درد [illegible]
همچو دود وقت [illegible]
ای وحید آنکس که مضمون [illegible]
[illegible] زبان قلم از روی [illegible]   [illegible]
آن روز که حیران تماشای تو بودم   از سینه دلم رفت ندانم بکجا رفت
آهسته تر از نشو و نما [illegible]   روزی که [illegible] دل [illegible]
[illegible] در دل [illegible]   چون عکس غبار از دل آینه [illegible] رفت
[illegible]   روزی که ازان کوی غبارم بهوا [illegible]
ماننده وحید از دست [illegible]
چندانکه برین سوخته جان از تو جفا رفت
از غبار خاطر من دیده [illegible]   ورنه [illegible] دامن صحرا [illegible]

بس که [illegible]   چون [illegible] خویش [illegible]
شعله [illegible]   از فغان [illegible]
سوختم [illegible]   چون [illegible] شیشه دلها
کار [illegible] وحید [illegible]
ساغر [illegible]
پیش چشم [illegible]   آتش [illegible]
زخم عشق [illegible]   [illegible]
[illegible] چون گل [illegible]   [illegible]
[illegible]   زخم [illegible] جان [illegible]
ای وحید [illegible] چشم [illegible]
آتش [illegible]
صد حیف [illegible]   [illegible]
[illegible] دل [illegible]   [illegible]
[illegible]   چون [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] وحید [illegible]
[illegible]
یا لیلی [illegible]   [illegible] دل [illegible]
[illegible]   [illegible]
سوختی [illegible]   [illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] خیال [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] خواب [illegible]
این [illegible]   [illegible]
شمع [illegible]   [illegible]
ای وحید [illegible]
[illegible]
[illegible] وحشت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] داغی [illegible]
[illegible]   [illegible]
وحید [illegible]
دل [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] خیال [illegible]   [illegible] دل [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] خون [illegible] وحید [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] دل [illegible] وحید
[illegible]
[illegible]   [illegible]

این [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
وحید [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سرخوش دلم است وجد آمد ... [illegible]
[illegible]

برگ سبز گشت ... [illegible]
خوش خال چون ... [illegible]

با نازکی خویش دلم ... [illegible] | بر آیینه ... [illegible]
دل ... غیر خیال تو ... [illegible] | [illegible]
احوال ... [illegible] | [illegible]
[illegible]

عشق تو ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون زبان لعل لبت کان در حصار ماست   جای آن دارد که گوهر در دهن مکنت
اگر کشیدن کی توان سنجید آه بوالهوس   در ترانه‌ای دل اندر دگر آن رنگ
هر چه گویم پیش تو جوهر سنگ دارد در بغل   جامه بر اندام زیبای تو در پنهان تنگ
آب در آهن ز عکس حالش الفت   جامه حسن محبت را که گرگی نیست
چون سپارم جان جای او و دل بر او   آرزو در وقت کشتن نیز با آهنگ نیست
پادشاهی کیست شاهد زنهار پهلوی کمان   شعر را مایم که چون گردون از سیر رنگ
نو بهار طبع ما هر دم که از فیضش وحید
بلبلی چون بادبان گلزار سیر سکنت
دیگری باید بخود دست نجات   که مرهم چون مژگان در خار ماست
نگاه گریه آلودم چو گوهر   نمی‌بیند دیده پوشیده بیداست
دهان چون طوق قمری بی‌نشان   زر انجم گر بکجکله بر جاست
رنگ منقش نکوهم با تو غربت   که دل از سینه رفت و رنگ برجاست
وحید از جاریا بالسان را
اگر افغان من قامت کشیده است
آن دست را بساغر و جام از صفا   اسعد و رخت و گل خانه از صفاست
خال سیاه است لب لعل و بیا   اندر نگه باده لاله و حیانه از صفاست
باشد نشان صاف دل روی کسان را   آئینه در کعبه در خانه از صفاست
دام اباحسن تو دشت و کیست   آنکه کس که کنکه بیگانه از صفاست
شد کریه وحید سیلش بیغشی
دام بر وضع ساغر و جامه از صفاست
کسی چگونه شکایت کند ز خشم بتت   دلم دو نیم شد از آرزوی هم کلمت
عجب ار کر اشد صفای صبح سعادت   شب هر از نقد بیجو شمع در روی جوهرست
کرد در وزان ماهم آفتاب کرده   شبی که بیکند ز نیم بیاد زلف سیاهست
زمین ز جرم اسیری در دل ام تا   ز رشک دیده حیران جلوه خود کرده است
برای قتل خویش اسلح نیست غیرت
بس است این مژه و خط قتل دو تیغ است

سعد دوری از دو عهد یک‌بندی از آن نگه   غارت جیشه خود بجود داریا بر آمده است
آسوده بیر کش در دوری تنکند   هر کس ز تیغ جوهرش بیناز آمده است
ابر دست ادطلب کبر که خود سار نشود   گل خود بخود ز روز بین صحرا بر آمده است
جان وحید پیش تو جا نگر آن در واقع نیست
بهش حسن بس است که بابا بر آمده است
از بسکه فیض دست بدست دارد   روی آن کز رشت بود کس خرید
این کو نه رنگ کار در شب دو کار   گویا نگار دین لب خود در اکیده است
مانند لاله بدن شو و داغ همتش   از اگر ز خم تیغ دو رنگی رسیده است
یار مرا به تیغ جفا احتیاج نیست   آن طفل کشتن من قد کشیده است
خاموش گر نشسته ز نظم از وحید
گردیده است حرف لطف که سیده است
آنکه کست از زبان ابلاغ احتیاج نیست   هر کرد چراغ را که چراغ احتیاج نیست
آب رخ جلای خویش بود حلوه گاه   از خویشتن به آب چراغ احتیاج نیست
همچون که دوی که کسم از ز چشم او   دیگر مرا بغل از باغ احتیاج نیست
یک شعله عشق او از پای تا بسر   دیگر مرا چو لاله چراغ احتیاج نیست
هر جا که میکشد دل شوریده میروم   ما را براه او به چراغ احتیاج نیست
از باد وحید که تو بعد این سخن
مست از انجام و ادراغ احتیاج
نیست یک دل که در آتش اندازم سعی قبت   کار او در هم چو زلف در هم معشوق است
با چنین جرت که فانی دارد هم از دردگی   کیش است سینه‌ام دل با در هم معشوق است
عکس خویش پنهان بود در آب تا لرزید   چنان ز آنکه هستی محرم معشوق است
گر جبالد ز جفای دست کار خویست   صبح عاشق جو بلبل محرم معشوق است
گر بغربت جان سیاره فرش من هر چه
عاشق بیچاره چون زلفها مشکن
دل هر کس که چو خاتون صافت   مکر دو چیش کشتن ظرافت
گر آئینه ز دل کاری و کرشه   زبان دادم حکایت صبح صاف است
سوید اگر چشمش از نقطه بیست   دلی در سینه من کوه قافت

کسی چون درسیب ان حنک خواهد   نفس در دست دل تیغ صفاست
گرامی تر از ان او عسر گر گشته   که از درد رجا و خوف صفاست
وحید از نیاز خود هزاران
دگر هر حرف سیکوی که گفت
برادر نقاشی کیستی چون ابر گریست   هر جا که میرود با صیاد دو کمین است
با آنکه سرو ماندست از زدوم   در راه وصل جانان دیگر نمی‌است
باشد که ند عاشق از روی حاکیت   زان قد آب داده دوام سوی یست
باشد علامت دار روزی که بودم   اندر برون مرزی عشقی که در کمین است
خود را وحید مرکز بهتر جهان بردم
در شعر طبع شوخت هر جند برد
شسته مرا دم دست بیراهن ادا   ساغر می را بکف پیوسته تا هم ادا
اگر نیکوی تنه در عاشقی هستی بدل   تیغ عید بر سکه بر دری دست تا هم
دل بینم ز چشم چشم بر ابروی او   تیشه را بر طاق پیش پستم ام
پیش طاق ابرش نهادن دست زخم تیغ آن   نیست گر سیلت بدل در ستم ام
میر سام ز رتبه جود اوج آتش وحید
پایه والای خود در سینه تا هم ادا
عاشقان را چشم در کار جهان بیتوزد   کور دو در هر جا طلبکرده ای آنجا کورست
روزی شاه و که افتادن در عقاب ز ... است   جرعه خان چیز دیگر در کاسه فغفورست
از نگاه دوستیکه دل سر دی آرد برون   راز بستان را نکو ای عندلیب مستورست
بسکه بیرست با عشاق جا که گوی تو   گر نگیرد کرد دامان اسیران دورست
بار رسوائی خاص و عام کرد گشت   خاک برد بدل مزدم از غم دل سورست
شور بختی شکر که نکو یی او وحید
چون جینی بسته قندی که کی دیگر
حوسنه لوح دل از عرض مراد است   که نقش دل جای سواد است
بگوش بیرون آرجو بس که بجست   لب اندر سخن بیجاذب را دست
نکنش کودکان سودا گر دند   متاع عشق یار بر کسی داده است
بحکم آدمی آمده روبان   که کار جمله بر کس مراد است

بجا که جای که کند برد روشن نار و   ز نفس بار کجا ماه ان ایجاد است
وحید از با استغنا خبر بند
متاع شعر ندارد کسی که کار
تو نور سیل ازان امید دادم   که هست تیغ در نیش علم بیهوده کمالت
ز عاشقست آهوی پیشه‌اش نخجیر   که غیبت در نفس آن جمیعی که کر داست
بکو بی یار جنون روشناس کرده مرا   غریب چه کس زار و دستگیر نیست
دلم ز نیش سک تو سوخت ای ماه   ببرد که بخیر گوار آتیم ز بیجاست
دل وحید جو الد در حلقه خط داست
کلاه نچیر که کو عندلیب در داست
کعبه عشق عشاق وجا از افسا گر دست   بستن احرام مشتاقان بفضل و اکر دست
مردم خود آنکه شمع مجلس آتش بکند   عقل را با عشق عالم بیهوده و اکر دست
کی نیز آسمان باشد مراد دون شاد   سنگ های جهنه کی جای برد گر دست
جنس جوش جوش در رواجی هست دست پیچ   بحر سیال اصحاب حیدل اقتا گر دست
آشنا کردن دل خود وحید آواره
روز در شب سیل اقتا گر دست
چشمم از پیش غم دور نقاب حیرت   کعبه گه صفیر خواب‌های غفلت
شمر مشو کر شنای پای از حسن بدل   تا دیر بر ابر در دست تو شده دعوت
بجه روزی که تنهائی کز بینی از بیحاست   گشت جان عاشق زیر بخت خم کند دعوت
چیده‌ام گلهای تنهائی ز باغ از دام   چون نیکو ز بر بره دیدم ... عظوم قدرت
گر نباشد عیش کرم ... بیا ستی
دل گر باشد بریست بهار زخم است
بهر آزار دلم قاصد بر سادن است   بوسه بر پیغام و دادن جوهر برگ است
لاف از من بزن آئینه ایز بر شادن است   بینائی لب مردم در همین عیب است
دل ایمن اگر در سینه من میطلبد   ای رفیقان که جبه کوش کر العالمین است
عیش دام چو جو دار بیست در عاشقی   رقص کردن دل کرد بحث گل همو بست
چون وحید از بر قصال شال ایمن کم
در بر صبح حرکت در دیار یک کاه الحق است

کسی را جهان کامرانی گرفت
که دستش عنان جوانی گرفت

رسد را بیادت شود چون جنار
که از خویش آتش توانی گرفت

بآیین چشم کریمت نه پر فریب
ز خوابی هوا آسمانی گرفت

کمر بسته در پیش رفتار
که بر چهره بخشش خزانی گرفت

نه شمع مجلس چرا ای وحید
زبان تو آتش فشانی گرفت

ای که یکسوی این بن ملازدو درباد
ما کوچه های سنگدلان سیه پود هیبت

سیر کن شاخ شیرین که بیند
آه ای جان صورت داون فرهاد

می طپد در خون دلم از غمزه بر کار تو
گرچه از طفلی زبانی شیوه بیداد هست

کوه کردون با آن همه توان گیتی
ایستاده بازی طفلانه فرهاد هست

هیچ دم خنجر ناز بچین دل وحید
هم صبح خونفشان ز خنجر فولاد هست

تا مهر روی شمس ازل هوزان برآمده است
چون شمع شعله ام ز گریبان برآمده است

تعبد از دعا اگر غم من آیت دل
جانا عزیز دار که با جان برآمده است

با کوکب رزق مهیا برای تو
سخت است بکام که دندان برآمده است

دیباچه کتاب محبت هوش او
موی که بر سر تو بریشان برآمده است

این خارهای تیز مغیلان کز دیده
یکیک ز پای بادیه گردان برآمده است

جان وحید را نبود فرش تو
بر ما گران برای تو ارزان برآمده است

دلی که بیشتر از غمزه اش خبر است
از این چه سود که او در زیارتش خبر است

ز چشم مردم بیگانه بی نشان دارد
برای دختر رز محتسب ازو بدر است

هر که چشمه لعلش هوس کرده رود
که آب خورده من آخر چشمه کمر است

مرا بیا که از آتشم رسیده ز رنگ
که بر بیشه کار هم بیان گوش کم است

بذوق عشق تو خشکی کند باد آتشی
که گرمی آتش اگر بیکار تر است

ز آسمان بسر کشان گر برنمیخیزد چه
که چند دار گاه نداد که چه کسی بیدار است

وحید عشق تو گشت دگر چه خواهد بود
کسی که زنده بی آب و که دیده تر است

دل جمع و هوش از سر موسوی گرفت
کز جنبش نظاره بود بار خاطر است

مشغول چال دیدن چه سبب کشتم
محو است سر که بی سر خوش نگر است

ای آرزو که گرد دلم گرد کنان گرد
رسوا ساز و راز مرا یار خاطر است

قاصد خوش آنکه سخنوری گفت شکو
از روی کرده اکثر تو چون بار خاطر است

از یاد خویش شمع تر است این سر و دبه
از صحبت از زبان دل و دیده قمر است

عاشق از دل تو کی بود که ای شوخ
روز دگر گذشت کز من بهر تو کتابی بود

سیل آن که جشن کنیده بر عقق فتنه تو
هر که با نام خوشت لفظ شفاعتی بود

دیده ابر نیسانی چشم تر است
نیست بر صحرای که جایی بود

روشن گشت که دوستم الفی شرم
حال بیداری خود آگه که خوابی بود

گرد معلوم که جوشش از نقش بیت مرا
تا که مکتوب بر آن خواند و جوابی بود

کی بیت دلی نه بیت چون ای کیست؟
این بیات و که چون صبح پیرالی بود

در عهد تو دو صبح دلی ظلم زده است
نخل ستم چادر شد برک و رواست

فرض است دلی تو که دو صبح دانی
چون سکه زر نام تو با هم خود است

گرد دیده جهانی زخسته نجوم
جز سایه لطف تو کسی بر سر است

در وصف شرم ز شرم تو شد قطره آبی
آن گیست که از ابر گفت کامروا است

خاطر بود آسوده و چیدم زر زرد
شهرت دل کرد دلی که شد هم زرداست

ابروی مرحبی بکف چه کرده است
زین بیشتر که دل بی غم کرده است

در ریختن زبیکه بهم بود منفصل
گفتی که هر که قطره اشکم گره کرده است

زان بیشتر که دل مکث عاشقانه رخ
آن طره تو سنبل پرچم گره کرده است

حرفی بیا بر سر و که شهم رسیده است
نسبت عقده های دل ایتم گره کرده است

دستم که را زیدن شرح غم وحید
ابروی من زیدن پرچم گره کرده است

رسید و قفیه که ای بزرگ که است
که دل نقاب شمع بسته بر لب ساقی است

بیاد و نه تو رانکه نه نکته سوز نیست
که نوشته تو آن خواند شعر از دوا است

نه سوز چه شود سنگ خاره آب رواند
طمع مدار نه دل از فراق صبر و ثبات

بر هر کی نه بردیم ار بیش و سی
تا لب چو جان سر اختیار کرده دوات

رقیب بخت رنگی تو چون چشمه آید
که کرده اند که محو کرده دوات است

منظور را بهیزقتاشای یار نیست
از او خود ز شری بود از هیچ کار نیست

در صبح چهره اشک پیزه وجه شوق
سنگی که آب چو شده از دل فراز است

هر شرمی که ساخت از وزیر فضلی است
در رنگ حسن صبح عدوی اشطار است

جون از آرزوی ببین و رسش کنم دم
چشم خیال محرم جسد با رفت

خود عجب هر وصل کرده بر بکنید و
از روح گستگان تو از اسکار است

بعد از خیال چشم تو چون حسیده صبح و
بر ابروی ما پیچیده و که دل بهوار است

ای که سکار الیاس مرضعی
این چه حجرت بی اعتبار نیست

سد و چشم که برق درخشند و بیچه
ابس که رم بتازی بی این بی سوار است

کاری پرست و کاملی جام جشن ده
چون ابرسکه بهر تو بر یکسوار است

هر که زفته است بدین راه ملی کاتع
شام همه بیده پروانه تا رفت

از دوست ای وحید دل یار گمت
هر سنگ پاره که بود بی شرار است

چار دوم زر نیست و ر سرد سیم
دل بشکسته وحید مرا حساب نیست

بر باد پای عمر حسن تا زیانه بیست
جون ان هر حباب سر بی شتاب است

بیم که بر روی پری سیکر دو را
چشم شب فراق تو رز بود جام است

تا دیده است حلوان خط و لب
در شمع صبح هر گره دام وار است

ای شمع چشم خوش برده از سوی
شمع ایرانی کرد و گشتن بهار است

دوری که زنیت گلش کرد سی تو نظر
صبح نظاره طاثر بی شتباب است

در هجر او وحید چو بر سی حال ما
هر ناله کی دل از شتم قشاید است

حصم نبداری ززندگی بجز بی آنکه نیست
دست کوتاه هست ااا نام کرده است

از تهی دستان ای آن کش کین کنی
چون تو ام کرده با دشمن کن دلاب

شکر دشمن بیکر از سم چون توان گفت
ما بجای بیکش سکمکش میرانست

دوستان از دل چسان آرام از تقریر کلا
چون مرا از دشمن تر خاطر نیست

گرد من سکند فریاد چون شمع کجا
ور نه بر لب بالم را از راز داری زده است

خفتم بیکر دیده باغ از مدن یاد تو را
ره نیم راستی که از خیال غم اکاه نیست

از خفتان چون بغیر از کیسی پرده
نام ما بهر چه یا رب بند در کلاه نیست

جاز عزت سکندر سنده دولت چه
ز ذات و سعادی ایر چه

اگر چه فرش ام درد بیکران اتحادست
جز بستی تو در انجام جهان ایجاد است

سکونه از غم من اکمی توانی یافت
در آن زمان که تو بی عشرت جهانی است

جدا شیم ز تو هر چند دوری از نظرم
از تو بیکه جسم نباید که کرد جان ایجاد است

با افتاب بدستان گرمی بردی
که غریب دیار شما ظلمات ایجاد است

رسید جهان بر سر مجلس وحید دل بخوا
خیال آن خط و کج چشم و دهان ایجاد است

بر پاره زردی و زلال عجب بت
راه سخن جهد آن عجب بت

بر روی تو در دیده من خواب حرام است
نتوان در آن خانه خالی عجب است

یادش بدم نگذرد از تندی کردش
بر ما در این عیش خیال عجب است

خود را بچنین ضعف بهجران تو نماند
چون صورت دیبا بخیال عجب است

چه ساده وحید انجم بلکه از آه
دل بعجه بیرون دو شمال عجب است

شمع دنیا پرست از بند غم آزاد است
چند اگر صد گنج در ویرانه دارد ویرانه است

خواه عذر از خوابیلی خواه شیرین جلوه ده
پیش حسنت هر که شاگردی کرد استاد است

مستی بمحو که او بیداری و بخونش گشت
هیچکس چون چشم او در دلبری استاد است

آنچه هر جا که کشنده ام افتیده آه ارزشت
کار مجنون تو جا کمتر از فرهاد است

حسرت از شوخی نباید در ره از خوبان
ورنه با عاشق ز اندیشه بیداد است

گرد خاموش است چون بر نالیم در بزم
نیست یک عضوم که پنهان از نو فریاد است

تا کی ای بوالهوس با سیاسی هر زه
ز روده بر خواهر شان دامی که بنیاد است

تا جنون از رفتن صحرا امید است چشم
کرد با بحرف بی بهر از نقش آزاد است

نار عالم‌سوز او تنها دل از رفت
نیست یک دل در جهان کاتش پذیرفت

یک شرار از شعله شوقم به پیری کار گشت — تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
همچو دهقان [illegible] — داغ می‌سوزد چراغان [illegible]
خوش کسی چون سرو جا در [illegible] — هر که او امروز از دل [illegible]

ای وحید از رشک [illegible]
عشق او آتش [illegible]

چند ای بلبل ز افغان یک کسی ز آزرده — نیست [illegible] که از دیده خونبار زده
نیست این خط [illegible] حال [illegible] — هیچ [illegible] همه [illegible]
در [illegible] گل [illegible] شد [illegible] — گر کسی [illegible] کرده [illegible]
همچو فانوس [illegible] نهان در دل [illegible] — لاله [illegible] که داغ [illegible] دل [illegible]

نقش پای [illegible] کسی [illegible] چیده
مست [illegible] طاقت [illegible]

گر چنین [illegible] تیر [illegible] خواهی [illegible] — از رخ [illegible] رنگ [illegible]
تا سحر کار [illegible] سینه [illegible] — [illegible]
گر چنین [illegible] می‌خواهی بود — رنگ [illegible] مردم همه جا [illegible]
[illegible] دلت [illegible] — ناله [illegible] جو [illegible]

زود [illegible] دم نود ما [illegible] وحید
[illegible] در [illegible] و [illegible]

دلم را [illegible] از غم نجات — که دودش پرده [illegible] اسمان است
جو گل در حلقه [illegible] — دلم مرده [illegible] قبول [illegible]
[illegible] — جو [illegible] جا [illegible] آسمان است
[illegible] — سخن [illegible] دریا است

وحید از عشق [illegible]
[illegible] سر تا پا [illegible]

من [illegible] درد [illegible] — [illegible] دلم [illegible]
[illegible] — [illegible]

ادب [illegible] سوختگان [illegible] — دود [illegible] آتش [illegible]
[illegible] تو از زخم دلم [illegible] — چون کمان [illegible] گشته [illegible]

سعی [illegible] کرده [illegible]
جو [illegible] وحید [illegible]

[illegible] گر [illegible] — [illegible] آتش گل [illegible]
تا مرا در سر خیال [illegible] — شمع بیداری [illegible] بالین [illegible]
از برای سوختن [illegible] — [illegible]
[illegible] — تا مرا آئینه [illegible]

[illegible] نظره [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

پرتو خورشید چون [illegible] — [illegible] دیده [illegible] حیران [illegible]
[illegible] — [illegible] زلف [illegible]
[illegible] شعله در جان [illegible] — آن نگاه شوخ بیداری [illegible]
[illegible] — [illegible]

جان من [illegible] وحید
این کباب شور [illegible]

[illegible] — جوان کردم [illegible]
[illegible] — چو دل دیوانه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
چرا [illegible] — [illegible]

بیا [illegible] وحید [illegible] شعله [illegible]
[illegible] چشم من [illegible]

در [illegible] عشاق [illegible] — چون موج [illegible]
دل [illegible] کشتی طوفان [illegible] — چون موج [illegible]
[illegible] شادی [illegible] — [illegible] کیسوی [illegible]
[illegible] — مانند [illegible]
ترسیده [illegible] دل [illegible] — چون بوی گل [illegible]

داغ فراق [illegible] سایه [illegible] — دوری [illegible]

حیرت [illegible] در دیده [illegible]
نظاره در میان [illegible]

فانوس [illegible] — [illegible]
گل [illegible] گلستان [illegible] — [illegible] بوی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چشم [illegible] نظر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] صحرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — آهوی صحرا [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
در [illegible] — [illegible]

کاروان [illegible]
چون [illegible]

سینه [illegible] — شمع فانوس [illegible]
از [illegible] شعله [illegible] — قطره‌ای خون [illegible]
[illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] — [illegible] زبان [illegible]
[illegible] — هر که [illegible]
در [illegible] — [illegible] استخوان [illegible]
[illegible] شمع [illegible] — [illegible]

زان گل [illegible] وحید [illegible]
[illegible] دل چون غنچه [illegible] نهان [illegible]

[illegible] خطا [illegible] — درد [illegible] عجب [illegible]
[illegible] — هر [illegible]

با تو [illegible] عشق می‌ورزد — هر [illegible]
[illegible] — لطف [illegible] عجب [illegible]
[illegible] اسیر [illegible] — [illegible]

خواب [illegible] وحید
دیده [illegible]

جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — آتش [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — جان [illegible]
یاد [illegible] — [illegible]

جند [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] وصل [illegible]
[illegible] — [illegible] ۲
[illegible] — دیوانه‌ام [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
از [illegible] دل [illegible] — [illegible]
آن [illegible] — [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

چون لاله [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — پروانه [illegible]
خورشید [illegible] — بوی [illegible]

در بال بیشانی پروانه بسوزد   در خانهٔ مردان که ریا و تو حرامست

جز عشق دگر کاری نبود هیچ وحیدم

از کار جهانم بخیال تو فراغست

با زود شان تند خو از من پی [illegible]   شیشه دلها از دو [illegible] سنگی شکست

بر دوستکام [illegible] دل [illegible]   بی صدا از بسکه [illegible] رخ زنگی

چشم بکار است اگر دل را تماشا بینی   رو دو پیدایی آینه از رنگی شکست

صاف دلان گشتن چه باز از دشمن چو رنگ   سنگ چون آیینه چندم ز بی رنگی شکست

شیشه را از سنگ [illegible] خطر دارم وحید

لیک پیمانهٔ دل هرکس ز تنگی شکست

شاد [illegible] دلم دوست رسید [illegible]   چون تو آمد گفت شکر [illegible] دوست

بلبل از بوستان [illegible] دل   گلبن پر غنچه شده قامت شمشاد دوست

ضعف تن گشتم [illegible]   زانکه بیرون رفتم باشد محال از یاد دوست

شد ز عشقش [illegible] دل [illegible]   تا نگه [illegible] در [illegible] یاد دوست

کار [illegible] از [illegible] وحید

گلشن [illegible] سینهٔ من داغ او [illegible]

تنها نه عندلیب دلش با گل خوشست   اوراق گل تمام پر از وصف بلبلست

غالب نمیشوی بغمی از نظر مرا   دانسته که چو دلم بی تحملست

خاطر نشان بکجونه شود حال [illegible]   دل [illegible] آرمیده تر از آب در گلست

صد حرف گفتم [illegible] با جواب   یارب [illegible] جوابش تغافلست

پیری گشت چاره [illegible] وحید

اشکم [illegible]

ای خوش آن دم که [illegible] سیمای تو   شب آرم سحری از سینه [illegible] تو داد

داشت چون مردمکش در نظر خویش   داغ از آن سینه که خورشید [illegible] تو داد

سرنوشت سیه چون لاله [illegible]   هرکه دیدیم دلش داغ تماشای تو

همچو فانوس که از شمع ضیا [illegible]   دیده ام روشنی از دیدن سیمای تو

طوطی [illegible] خبر از دگری   گفت [illegible] سخن از خویش [illegible]

سجده شوق [illegible] چو محراب [illegible]   گفت خاکی که نشانی ز کف پای تو داد

ای سرو چمن بسته به بستان قیامت

ای مصرع برجسته دیوان قیامت

خالی که ترا هست بر آن لعل شکربار   چون نقطه سهو است به دیوان قیامت

عکس تو که در آینه آتش بجهان زد   فرد است چه گذشته ز دیوان قیامت

از آنکه [illegible] کار   [illegible] ای مهر درخشان قیامت

دیوانه عشقیم ولی سنگ نشانیم   باشد دل سنگین تو ارکان قیامت

عمریست [illegible] با پر تو حرفی   زان لعل فروزان [illegible] قیامت

پا [illegible] عشق بود [illegible]   ای [illegible] سرشکم نمک خوان قیامت

چون نیست وحیدا [illegible] کام

کار تو فتادست بدامان قیامت

چند گویم چند گویم از جفای تو به کس   یک سخن [illegible] اگر در خانهٔ [illegible] کسیست

[illegible] بحر چون گرداب [illegible]   زانکه دایم [illegible] ساحل [illegible] خار و خس است

پیچ پیچم [illegible] از حسن جمال   حسرت دیدار بیرون از برای من بس است

[illegible] جانان مضطرب [illegible]   ناله زارم و گر از ضعف [illegible] بس است

زاهد پاک [illegible] قبول   تا ز رنگ [illegible] لباس حسن جانان اطلس است

نخل موزون [illegible] ندارد غیر عریانی ثمر   سرو را دستی ازآن بر پیش و دستی بر پس است

جلوه جانان [illegible] وحید

مردم چشم [illegible]

چو کشتی دل [illegible] خون [illegible]   [illegible] حیرانم که چون [illegible]

خدنگ او [illegible] ز دل   از این سر آمد و زان سر برون رفت

ز خجلت بید مجنون سرفکنده است   که [illegible] ریخت و [illegible] رفت

[illegible] شد آغوش   اگر [illegible] کوه بیستون رفت

وحید [illegible] جمعیت

که [illegible] تو [illegible]

طفلی بود دل [illegible] عرصه جولان تست   [illegible] مرکب دامان تست

هست مرا نیم دل و نیم جان   جان و دل [illegible] زان تست

چون [illegible] که هست   دیده [illegible] احسان تست

[illegible]

شکر [illegible]   رخ ساقی که [illegible]

[illegible] وحید

[illegible]

از دیدن تو [illegible]   ساقی [illegible] پیمانه [illegible]

[illegible]   از [illegible] غنچه گل [illegible]

این [illegible] سحاب [illegible]   [illegible]

[illegible]   از [illegible] پروانه [illegible]

[illegible] وحید

چون عندلیب [illegible]

هر گرد [illegible]   هر [illegible]

[illegible]   در دیده [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

در [illegible]   [illegible]

[illegible]   در دیده [illegible]

[illegible] وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

جان [illegible] وحید [illegible]

ای شیخ [illegible]

[illegible] عشق [illegible]   [illegible]

هر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

هرچند وحیدا [illegible]

[illegible]

[illegible]   دل [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

اگر [illegible]   دل [illegible]

[illegible] دل وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

ای [illegible]   [illegible]

از [illegible]   هر که [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

کشته‌ام شوخی مژگان بکرو دیده‌ام
آلوده قبا باشد زدست دیده‌ام

جهان که بحر ابروی تو طلب کرد / بیشود بعضوی عیان از نام حیده‌ام
در کلون وصلم بکس لوقی کی آمده / تا نیابکس نشان از سرو قد آمده
ای نهال گل زیبا بر رو بهار بکر است / تازه تر سرو بسر که دو گل آمده

کی کشای لب که بس ریسمان حل جید
لب بسکه کرنبار هجو خنده‌ام

مرا اشک است روی تو هم لب کرده‌ام / هم ما مانده است تر هم نامانده‌ام
در چشم و لب دیده شود در مرده که / ما را مرا انجمن در نظر آید کر است
کنم وقتی که کرچه هم عزل او فرکم / لیک انجمن دلیل است که کمتو بسی ساخته
از رنگ که نگ بیشود دست و جون که آمده / شد آب از فراق در همان گل که

دارم حیشم کرم و با مرکش غلان
در سینه داغ عشوه که کسیال است

میندارد دل دیوانه از فکر جهان کشت / نه چند چشم شور از نزول کار نداشت
شمارد همچو حق راحت تو انجمن می رخ / که بلبل را نغیا شد زخار بوستان گشت
زنیب گشته خود نیست آگاهی که خوردار / ز حرف تیغ خود هر که رسید ارزیان
کسی چه گر گلاب از گل میکشد دیده‌ام / که عارف بیکسه از کسوی این جان
چه پرداد یار را از داد چون بیدار / از آن کردی که خیزد از زمین پریشان

عجب نبود وجید از هر که جانان مرکه
بی کلا انغیا شد زخار بوستان گشت

در دست آن رتیع ستم کس بیدست / آن طفل که رنگش ماه کشیده است
مانند عکس آینه از غارت حیا / هر گز برون خانه ترا کس ندیده است
این رشته حیات که دارست نام چرخ / پیچیده تر ز موی آتش رسیده است
نتوان چراغ خانه تاریک خویش کرد / آینه که یار در و روی دیده است
باشد اگر بدوش ترا خار چون کمان / تا دیده‌ات تو زیار بیش خمیده است
افتاده است از نظر آه تو زمهر / تا او به کار تر آفریده است
جانا طلب رسیده مژده که جانان رسید / کان طفل رسیده کلام رسیده است

مسیح بیندی جوهر زبانی نیست
مسیح با رهی جوهر روانی نیست

خاکسار ان زغم خالی کمتر نشنید / کوه را بر زمین گرانی نیست
کوهکن را که کوه چون کاست / طاقت بار سرگرانی نیست
گرچه تحت مرگ بر عاشق / سبک سایه [illegible] رهگانی نیست
پیر کردی ز جان خویش مرا / این رو و رسم میزبانی نیست
خود خورد خون خویش جوان عشق / کار ما تر زکشته دانی نیست

لطف پنهان او وحید ما را
در خزانه نهانی نیست

انجمن چشم تو خون دل بدامان کرده است / پیش ما خون شمع چشم خویش را چاک کرد
چشم عاشق نگاه کرم برخسار / مورگان غمزه جوانی سلیمان کرده است
عاشقان را بر بخش بخت جگر از چشم / در گلستان لخت گل بدامان کرده است
با تبسم شناکردن لب خود غنچه را / دل بیاد خنده بیجا پریشان کرده است
آنکه داری دو فراق او دل کوه من / ناله را در سینه بیجان در چند کرد

عاشقان را بر رخ معشوق چون دیدن خوش است
شمع را در پرتو خورشید پنهان کرده است

بوالهوس را تخت این جسم غم فرسوده است / گرچه خوناب جگر برجهره‌ام پالوده است
شعله در خاشاک او دم بیش دم کس را که آب / اشک چو بیشتر در بیش کس جوان آلوده است
چون توانی صاحبدل هم خار [illegible] / در گشاد عقده تا تاخت فرسوده است
نیست چون آیینه آتش از دیدن جو دکی / هر که میکوید که چشم بیش جسم تو خود است
درد و درمان شمع دار کون از رحلی / گریه من که بود اش افشان بوده است
نیست کردون در نور چیدن فرد [illegible] / همچو چرخ پیر زلالان الام بوده است

با وحید ای بوالهوس کفته پروانه بیدار
چون قلم انگشت زد و دل بکت آلوده است

آنکه کمی از ره بارت طلع خام تا بخت / بسکه افسوست کسی کسی درد و سودا بخت
مردمی خوان ز مرغ دستش از خون ما / گرچه شیرینست آب از روی کسی چون آتش بخت
زنقش مور ان [illegible] خام آمده / سوخت دل در برتهای امتحان ما بخت

کی مرجیزی که سود میشود روشن چراغ / کار این خاک ان رنگ سیوه از رخ بخت
کم نشد از اتش دل از خام زبان / زانکه سرکرانی از جوشیدن دریا

نیست عشقی که مرا از دیدن جدا وحید
دل خیال او دیدن معشوق عجب است

شادم از غم که درد دل کم نیست / بسکه سکت درد های غم زیبا است
خار این دیده را له بسر کنم / قطره‌ام مسیح کم از ابر در کل عجب است
شد زدام لب گشت رهانید تا / همچو مینی لب ابی سیبی گریاست
زورق را پشتی از وقت نبات جو رو / دل غم را غم تا امده فرو نیست
دل او هم پیرهن سلسله گشت اسیر / دل غم در غم از زلف سیه تنها نیست
مصحف را رد که خود خوش حال گر / هم زبان تا شود مسیح زبان گویاست
کنم صبح هجر نیست بی هم زبان / چون جگر قطره بی آب دیدن دریاست
امروز گشت آنی شه جور بر شده در / هوس عشق مادر دل خون بالاست
همه عمرم که عمرکه طاقت نیست / بسکه هموار بود ساده دل از جور است

وقت آن شد که قیامت کم آن از وحید
رنگ در چشم من امروز کم از دوست

رنگ اندام بهم دارد تو چیز نیست / ز غیرت تو نگاهم هم دیده فروزنده است
پری بجو و طایفه مرا از انگه دلم / رهاو چشم تو انگشت سلیمانی است
نگاه لب لعل تو زانی فهم / که من نمیدانم فروزنده او خجلت ساخت
شود ز وصل شاد دل جان نکین / که عید جا چی در وی فردانیست
بروز رحمت مردم غمین شود دلم / همیشه گریه ابر از برای زرنیست
کمیت عزم عجب جنون شعله آتش / از انکه کسوت دیوانه سر نرگس است
کشیده دست چنین مضطرب نگاهم را / بچشم او مژه چو صاحب در کف است
ز خونهای پریشان رمه دارم / چو شانه که کاتب خود بر پریشان است
جهیده وقت حساب نقد کشتم / ز زخم مغز در فیرشیمانیست
اسیر جاه ز بخوان دوست میانه / کمان غمزه او داد زیر نهانست
شود ز خضر جنون تا طوق عشق / چو غول جاده در چشم من بیاباست
کمبود همکی رنگ هوش ای جوان / که نقش طاعات رنگ عبودیت
تو اکرا

غنچه نیش یکدار و که از غمان ماتم / سینه‌ام دل چون کشته لعل نگارت
نیاز جوی سوالم گذشت در وحید
گر شنم ز جان در کمال ایمانست

از آتش غم تو که در جان من گرفت / دل همچو غنچه‌ام ز غبار و چمن گرفت
خصمی برای مرده جو غرض کمال نیست / دایم زبان بوقت ادای سخن گرفت
چون غنچه گلاب گشتی گشت آنجا / آتم لب زکریه که در چشم نگرفت
باشد فروغ حسن تو در نقاب شرم / کو سینه که دست بر پیش من گرفت
از خوشدلی شهید تو ادوار پرده ن / مانند کرم پیله چو چادر کفن گرفت
عاشق زشرم کام کرفتن نخنده است / شد باد ازان غنچه که جوار من گرفت
در کام هر که نام تو ابرو چو ابر / گرد رو شهد زهر اگر در دهن گرفت
مانند چشمه که سنبل شود نهان / چشم زعکس خط تو رنگ چمن گرفت
زان اسکه شمع زمن گدازد و در لشکر / آتش زتاب دیده در عنقای گرفت
در صحن باغ غنچه گل زم خفته بود / مارا گرفته دیده و سر خویشتن گرفت

از بس بعشق او در دیر گلستان وحید
تعلیم از عندلیب شیدا از من گرفت

کی عشق چهره چرخ دغا را دیده است / دانه با خرمن بوده کی آسیا را دیده است
خوب رهبان ناخر ازناله چون عاشق / کی بچشم شمع گل با دو صبا را دیده است
همچو آب دریغ از آمیزش با سوخته است / هر که بعد ازتو آشنائی با تو ما را دیده است
کس نمی‌بیند نشان از ساده رضا شهای / بخت ما در تهی دام هما را دیده است
کرده ما را بر عیار ما دل خود را جنگ / کو ره انگشت دام تو نیارا دیده است
دیده در دست تو که تب از کرخ تنا / هر که در صحن چمن برگ حنا را دیده است
گشته بر ما عاشق مرغ دلش ز دام / یارا را از روزی که روی کار را دیده است
نیست تنها اضطراب عاشقان از زکریه / دیده سوزان کجا آهن ربا را دیده است
کی زکشتن شد پیمان بالی سرپر ایم / این شهید عشق صد کربلا را دیده است
حسن کلکت تو میسوزد نگاه عشق / دیده‌ام آن خونی زشرم دعا را دیده است
گرچه بیرون رفت از دوست ز نیک چشم / در میان چشم هر کاری خدا را دیده است
دست بوش نیست اندازه بهائی / دیده چین آستین ان قبا را دیده است

خوش بر اساز و مرا هر کس که دیده چه دارد — دیده نقش خویش را هر کس که دارد داشت

بوسه‌اش دو مرا بیرون ز ریگی وحید
در دهان یار چون نان تنگ دادست

اضطراب من ز رنگ موج دریا آمد — صبر و آرام من چون عادت دنیا خوشست
نیست زلال سر رشته ای چون خوشه — خوش بود در چشم دنیا آه دل از دنیا
شهر باشد صحرا جای چون دیوانگان — سنگ آن کاهوی صحرا کرده در صحرا خوشست
با عزیزان دشمن جان دوست باشد در وطن — بیشه آتش میان سنگ باشد جا خوشست
صحبت بد نیست با عاشق نشان گنج — آن را که خوش نباشد خار کی صحرا خوشست
قرب باید در جهان در کاس کوی جلال — عاشقان را سر راه کوی او از پا خوشست
سینه در جوش آزدن دایم طوفان بکار — کینه چون از دل نخیزد خوش دایم خوشست
سر نگهم باشد ز رقیب هم از عشق — خانه کو ویران شود از باران در صحرا خوشست
بهر هم با عاشقان زنار بر جانان — وقت طوفان هم بچشم با جانان
جنون کرده چون ز رگ کار در کوه رسید — لیک دل از رفاقت یار بر جا خوشست
طرز جانان نیست از خوبان که گر خوش — بی تکلف آمدن با یار بی سر و پا خوشست
مست شو خنجر کش او کی گریبان — همچنین کی آرزو آرام جان تنها
از وطن پیوسته آفات شد در غربت — جنون در دشت جای موج دریا خوشست
گریه در دامن شبی میشود ز جوش موج — اگر بیداری کو خال او در شبها خوشست

هر جور او غذا در مطلب دیگر وحید
هیچ گلزار بی جا نباشد خار یار بر جا خوشست

هر که با تو هم از رنگ جوش الفت — گرم وصال تو زود رسیده جوهر زیست
تهی خزان نگذارد که نا در چشم را — که در دو عشق تو مشل تو همروت
تو خود مگو نه چه خوشدل اگر رو — که درد دل تو در هر گز هرگز از فرقت
زدودی رخ او جان نبوم به — که صبح در کو انتظار رنگ عاشقیست
چو بپرسم تو بیگانه وار بکنم — که دیده از رخ خوب تو کار طاقت
ز جور چرخ ندارد نگاه کم نمان — کدامی قافله را صبح عم زحمت
تو جور بیکسی و صبر بسکند دل — مرا حیث و ناز تراقوت است
چه شد مصاحب باده است زاهد و دو — که کردش جهان سان‌های یار فرصت

وحید از شب گل الو چون خواب بعون
که عشق از کسی که درد دست

از محبت در قفس من آن گلستان — مانند مرغی که شب از کار دو گذشت
خرمی نیست قافله کاهی بهار را — جا نا مگو که از دل من سیتوان گذشت
داغ از خیال لاله رخی بر دلش ماند — زین بوستان کسی که چو آب روان گذشت
چون شمع هم ز سوز سینه شد زبان — تا حرف خط و خال تو آمد بر زبان گذشت
در درگ بیزتر است من خار را دو — خورشید هر که چشم خود از جهان گذشت
مانند آفتاب بیزد و چراغ — هر کس که از غبار این جهان گذشت
زین جا مرو که رسد که دنیا ست نام — که بس بی قدمی سیتوان گذشت
کی دانه مانده در شود و نو بهار را — بر تشنه که از دم تو آن جهان گذشت
دام دلم ز لشکر پریشان که دست — مانند چشمه که از راه کاروان گذشت
پروای دل نمانده مرا در غم بتان — جبل چو رفت فصل گل از شاخ‌ها گذشت
نقش بیست بر سر شاخ که من نسیم را — زین بی علاقه تر ز جهان میتوان گذشت
قصاب دل‌های شبان گر گله — ای خصم جان جیش من مهربان گذشت
با آنکه نیست راه طلب راه نهایتی — که ساکی بکند مرا ز روی توان گذشت

سوی شدم فرقت نهم سخن وحید
هرجا که حرف این بیت از زبان گذشت

گر بیکسم که خشکین نیست — صد شکر که خاطرش غمین نیست
مانند گل چراغ در دل — یک خود که هم نشین نیست
داغی که بعت تو نیست کام را — پر شد چو شان انگبین نیست
جز سوی بیان یار کرد او — سوی دیگر بران سرین نیست
در هر سر راست چپ نماید — بگریز از او که راست بین نیست
بیهوش هم فسون چه دانی — کاین دم که زنی تو دل نشین نیست
خواهی که بماند از تو باقی — نامت هر چند در نگین نیست
سجون قلم شکسته از من — یک حرف سزای آفرین نیست
چون دیده دام نیست خوابم — صیاد دمی که در کمین نیست
جز بوسه مرا ز مدام ز دست — کام ز تو مستحضر از این نیست

رنگ شکستگی دل عاشق مدد است
صحرای شور دام بهاری سنده است

دست دراز سرو ز حاصل برنمید — کوتاه دست میوه بعضو چه دست
مرغ دل اسیر حور سور انگبین — جو دام آشیانه دیگر بدیده است
کی دام ابر راه تواند بعقد ربست — مرغ دلم ز قید علق پریده است
نقصیر چون تو بی توان در خیال گرد — دامم مصور از تو خجالت کشیده است
از رگه که در دل نشان نخست — مانند نوی که سخن چون شنیده است
ما دست هیچو صورت طائر کشاده بال — مرغی که ز آشیان هوس پرید است

بیکار رفت طاره او وحید را
در دل خلیده است که از بخت کشیده

زین باغ بغیر از گل افسوس نچیده است — نظاره بچشم جب انگشت گزیده است
در خیل شهیدان تو بشب دل از آرام — بیکس تر از آن بزه که قصاب بغره
سوراخ بود در جگر سوخته عاشق — چون ابر جوان قطره سکم که چکیده
بر دار گران جان تر منزل گشته آخر — چون سنگ که از فلک بار بریده است
از تندی خو صبح بر سکم سوان کرد — کی طفل شیشه کس از شیر بریده است
در دیده نگاهش سوخته باشد — چشمی که منظاره روی تو دود است
چون میوه نبخته بچند از که ره رو — از راه بمنزل چو بیست رسیده است
باشد شکر و شیرین ز شهد شکست — هر طفل که در کودکی انگشت گزیده است
احول که دو بین است کاش که راه کو — ما دست بچشم و بچشم مدد است
مرد که بود خرم ره کوی تو دارد — چون ناقه کم حلقه بیک رشته کشیده
در رفتن کین دل کینه عاشق — کز ابر عاق پر گله شنیده است
طفل از هوس جان خیر بود آن کینه — آن لحظه که از مادر خود زاده دوده است
کشوده رکاب ریش گریه بکش خون — کوی دل چون گشته من از بکشیده است
چون من نبود هیچ شکر از شهد تو آزاد — زین شهد باد بر سرنگ انگشت رسیده است

در دل چو وحیدم نبود آرزوی وصل
این کودک دیده مرا مردم ز دیده است

سوختم از درد آن مهربان در شب — سیل سکم بر دو او بر داغ چشم تر

مو سی نیرش نا قص بود در طلب — ما هر که از آب جان چون تجلی از ترنی بگذشت
چشم عکس چشم در بگر سرش گذشت — همچون طلعی که درس خویشتن از بر گذشت
با وجود آنکه بود در سر کوش — جای که گرم را در آن کو خود و در جوهر گذشت
چشم تر سکه کز بیش دل در روش بر سر گذشت — خانه من چون شهری که بکو در گذشت
نیست در بگنشت بر گر شانه در اگر — در غم افسر سود آن کس که از کشور گذشت
تا دم آخر دل که کشته من جو ح آب — دیده تر از رخ آن باید جان بر گذشت
جز دل من که از لعل تو جوش عکس — بی از جهان در کنار چشمه کوثر گذشت
بیکسی که سکی برد ده من بر که صاحب ره گذشت — بو دار دو از قفس تا مرغ بال و پر گذشت
سیل آتش که در طوفان چون رگ ابر — گر بجا عاشق آستین از دیده تر گذشت
از سکه و جی بر راه دوست مانند نقش — عاشقی چند را ز چون سرخ ساغر گذشت
رو در بحث انداز چون پای که دو سحش تهی — هر که بر پا خاری از راه رفیقان بر گذشت

به بخت نیست جشن دل هر که باز نیست
از آن که مت خواب گران شب دراز نیست

از برق خار چنگ که شعله سر کشی — با زمزه کوی عاشق نیاز نیست
چون دست خنجر کشیده تا کش خطا — چشم زاکر شمه عاشق نواز نیست
بسیار مجو دست که بیان زبان ما — کوتاه تا که کام نباشد دراز نیست
معشوق حسن چو زد هیچ کام او گر — فتح از روی طلب که بر روی تو باز نیست
از دل مرغ با تو که دشمنی مو ده — آشنه در انجاب ز بیسا زنیست
کو ته بود ز طعن تو به کو بیر از ان — دست تو تا برای کرفتن دراز نیست
این بود بهر ساختن آن بهر سوختن — ای شمع این گداز تو چون آن گداز نیست
مستی نبود نزال جان از نماز کوش — این رشته که کوشش هیچ از نماز نیست
ما حاجیان کوی تراطاعتی دگر — خواسنگ راه وفا در سوز که راه نیست
چون شمع بزم حرم گفتم بصل تو — باشد دراز اگر زبانت دراز نیست

همواره شو وحید که هموار چون شدی
در راه هستی تو نشیب و فراز نیست

عاشق که در سرای مجازی بسر نخست — چون جای از جهان بجسد به جا ساخت
جانان که بود آتش بکم غبار از جهد — یاران خست از خود و در خود در او ساخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صد رنگ ... گشت ... کشید

بیداری ... خواب ...

[illegible]

[illegible]

نیست ... آب چشم

[illegible]

زخشمم من برنگ شمع روشن سر بسر برد از آنرو رنگی که گردید شیشه با حریفانش
برنگ شکیبی او کند باز خودداری بود لختی بزندان هر رنگ از نمودی پنهانش
چو زندانی که در زندان بذل خود داری بود در مهمان خود هرکس که گردید مهمانش
ز شیر خوار شد آن عسل سپیده دم چو می هم رنگ بیند باده گل گل گلستانش
نمیگویم مسیحا و لیکن اعتقاد دارم که شمع کشته از نفسش میشود ارواح بارانش
مصافت اول بخت خود فتاد بسیار که چون پیکان ز سنگ خاره برگردید پیکانش
شد از لخت دلم چون ریشه پیچ در پیچ دل است پیدا ز هم جمعیت دل اوفتد بی تابانش
نشد خاموش هرگز چون زبان سکوت بیانش زبس فریاد دارد دادم جا در رگ جانش
نمیگردد جدا ما شد آب لعل پیکانی فدایم چه ویداب حیات من بی کانش

شنیدم کوه جانا چه میکرد و حیدا نجا
چه میکرد و بدزبان تو میکرد و خوابت

آن لعل تو با دل شراب افتاده آتشم در جگر از رنگ کباب افتاده
هر دمت آنکه سازند حدیثش بزبان حرف چون قلم افتد بکتاب افتاده
آن اسیری که ندارد طمع آزادی قاصد نامه که در رسد جواب افتاده
روی خوبان که نمود است ز شرم عرق هست همچون گل که گلاب افتاده
گشته صد پاره جو آتش که بر سنگ گرد ملم از غفلت وقت حباب افتاده
تا که بر گلستان شعله بجوی من دل عجب موج بیابی که کباب افتاده
شعله از بس که عرق کرده ز شرم رخ هست برگ گلی سرخی که به گرداب افتاده
چه خوش است که از حرف تو رنجد دل من سخن تلخ تو در گوش چو شراب افتاده
گر رود در سر این کار سرم خواهم بود بجگر حسرت دیدار تو بی تاب افتاده

ای دل من جیغه بجز و خوف و حید
کار هر کس بکتاب و بحساب افتاده

دل شد خراب یاد تو از دل بدر رفت کز ریخت سقف نقش ز دیوار و در رفت
تا در پیش گشت روان لشکر سرشک ای شاه حسن که کس تو ام از نظر رفت
کس در حریم صحبه زبس داشت راز غم ما منتظر یار و ردی تو از دل بدر رفت
ترک سر است منزل عاشق براه تو این رسم بسر نبرد کسی کو بسر رفت
خاری ز پای خود نکشیدم براه تو کان خار از غم تو مرا در جگر رفت

با همی که کاسه من سرنگون از دست چون غنچه داغ تو از دل بدر رفت
آخر چه حدیث گفته خاطر نمی شود هرگز شمع چمن چه حسین بسر رفت
با آنکه از فرش آل من نمودم تمام یک حرف از زبان چو حبابم بدر رفت
از غنچه که شمیم زچیدن شود بر پا کر رفت سر خیال تو دل از سر رفت
با آنکه چون حباب ز درد فراق چشمم شد آب اشک من از چشم تر رفت
در پای چون خلیده مرا در خزت پا خارم که و حیده که از پا بدر رفت

گر هیچ جای جو دم که دام جان که در دست
پای جان خسته تنگ آسیا و در دست

این شده که ستم از گرفتار طفل چنین کرده ست که بر این بای من حصار آمده است
میتوانید چو شیشه با شکر بادهها گر هوا از فانوس شمع من بی پیرا من است
همچو مینا از دل از رنگ طلسم آرام چیز با من شکسته عضو من زبان بی سوخت
مستی بی زین بیچیلان چشم جهان آشنا همچو خون آشام گردن خضاب در دست
ترک نرمی بیکند چون موم بینه آب از حسد کرد با ملام با ملامت رشت است
انچه در چشم تو بشب روشن آمده شمع روشن از نفس خاموش و آتش دست است
حال مکتوب تو دارد دل ز خون دل نیم از نوازش گفتن اوان میتوان گفت نیست
هر کرا دوست ملوح خونین در دل هوس از برای حفظ او به از دوری خوشتر است
نیست محتاج معلم کودک بیچون مسیح چون زیارت رود چو داعی او من گوش است
میکند پیوسته از نوش من بیگانگی اختلاط ما و جانان همچو آب و روغن است

میکرد از بس بر پای برخود وحید
تا دربیراهن سخن در دامن است

کردی عرق از شرم و عرق عرق از دم ز آب سیلاب به سوی دم این قطره آب است
ای آنکه هم دوخته غفلت مژه ات را چه بیند چشم تو ز شیرین خواب است
تا دم زده ام سوخت دل خسته عاشق در سینه عشاق عشق بوی کباب است
شد از دل صد چاک نمایان طلب جانان جون آمد شود باده جو شوق شراب است
غیر از سخن هیچ از آن لب نچشیدم با باده شیرین دل لب کر شکر آب است
باید شمار لب او بوسه گرفتن راهی که ندارد خطری راه حساب است
بر دل من صحبت تنهایی توام ز دل آن چون صورت دیوار بنایی که خراب است

جون کاوش کند کی بر شیشه من سوز تو آید در دیده ما بیش ز هنگ زدن آب است
آورده ام ز بهر تو خیال تو دلم را این شعله کلید لب خاموش کتاب است
امید نرفت از دل من قرب آخر گو این شیشه تهی گشت و پر از لون کباب است
هر صبح تو را هیشه داد بهستی بیری از ناز که چشمی نفس گرم شتاب است

ار عیش جهان هیچ پسندیده وحید
روی خوش و صحبت جام شراب است

نیکو کرامت سروی که می اهل طلب روز روشن بد زیدن من از دل بی تاب است
ایکه هر کس هست از خون جگر آب میدان بسر خاری جای هر دم هستی
افتاده است این بار در دم سوسن عیب شد جوان خبر در دو مان که شکسته خیز شد
جای هر دو کار خود جا ز تر در روی عیب است چشم زار هرو کار آن جا بر چشم تر ازاب
خسته های این کهن سرا را از دل کتاب نیست فرقی در نظر دنیا جز سرای بزم
رو در دل طفل تا فل از حیاتی که تباه است نیست عاشق را بجز عشق و از دنیا
با تو در شب ما هم بی جمال در آن ماه در نظر نه یک دم دیدن جهان و در دم
بر دم ما چراغان بر دیده بیش شب است میکده جدا از کو عیان زیبنده زمان
آه از این جا دراز هیچان که از عشق شده در شستن و عالم سرای عیاشگاه
ار که گشت باده بیش صفای شب است جنتی که بار ما میبرد دل باده
هست کی کیست که دام و در خم زلف است رنگ رنده و تیره بخت جهان رهائی نیک

ار غفلان نالد که از لب مي شوم وحید
وا لشن غافل لب لب مکر دلبر است

چو بر جوانی من که گذری آ است با خود نظری دو دست چو این لطف آمده است
خانه پرشده در او بر کاه هم جون شمع کاسه سوختن من شوری آمده است
اتکس که چو آن کوه که درد ز هم که بر درد چون کوه عبور که نیست زنگی که آمده است
گر دوست جو هستی ک بد هر کار آن بر سینه من جو دل خوردن که عطری آمده است
آرام کرده به روز و شب عمر این قافله از دوری منزل خبری آمده است
جون رها بر ردای آن دل صد کشته تکو با هوا یار برو که دل آن بری آمده است
جون چشم بی ما نادری پنهیده روزی که ز خجل دل ما عاشق خبری آمده است
میکرد فغان بر زنیده و عزیزی هر خسته که آمد نگر مستی آمده است

در پیش تو میکرد بیان حال الم را
یاد خوش آن روز که آن اشکم بک آمده است

دیدن جانان شبی بس خوش چشمی بود جان همه جای داد خوش می بود
کسی بروز من بی خبر غمالی بگشت خانه تصویر من ز نوری خوش بود

نیست چه خوش تماشای عیار خوب نیست
بیدهوان آن جی آنست که اگر بود

از زر دو صد سینه ام از آتش دل ابر تر شسته ست از جان خویش جامه جان ضو
هر چه جگر شکسته شود دیگر و او را شد که گشته آن دل من خوش از سر گرفت
جاره جستی بود دیگر قطع امید بی بیدن بید از این مانده بر سر گرفت
از نجات هرکه باشد بود بس دیگر جون ملک هر کس برای حکم کردن است
باد و دود اگر بیار آتش غم ز آتش دوران وادم شمع جهان ز در گرفت
کس نبینم ایکدان هر که کس خبر هست بوش جواب آن داد دل رای گرفت
هیچکس را دو سه حرف تا حاصل شد عاقبت بندی دل من از نصیحت گرگ
آفتاب بر شیشه دل آفتاب است سوختن از نوران چون سنه فهم در گرفت
گرد کار رفته فرا رنج و تاب من سنگ از دوری نقش هجران همچون سوال گرفت
نیست کی از عشق و دهان غبار آلود بیتوان بر خاک کرد باشکوه گرفت

خبرت خورشید با آنکه سرای من و تو
تا نه یاد و دوری جانان دو و عمر بی خبر

وقت مرغ بهر در علوم از کار بر دور است دست و پای همگنوت از ریشه در رود
در دوران من جاه و شتری تقدم تا که هر کس که گرهی بزم خبر دوارد
شیخ را به از کیست هر دو تماشا حاصلی هر که هر در شکسته جا حاصل ما برود
کاسه چون من من سوختن از بیخودی هر و حدود بی که شکسته هر کس خبر برود
وصل یار آن هر دو جود و ما بر دو دامی خشت دام در حصار از جا برود
هر که شد همزاد این ره با حجرو مو کرد دوش با هر کس که دیوان ساخت تقدم
عاشقان از دوش جای خبر او دوست انقدم چون شمع در جان خبر باد برد

جاره کار از دل ما بیچو مرا دو وحید
جون که بنده با طبیب که کو به جای آمده است

نیست چون جای سخن این سخن بجاست … دوست نیست جز دنیا کو از دنیاست
اب برسم زده دراز نمایان خود … شد ای آشفته دائم فرصت آه است
منعم که از دشت آشنائی که نه بردند … مطلب نصیب نیست ای بی‌بیل برآست
دادم جان نیم ای شیخ جوانی تست … غمزه را باد دل زارم دکراین هجاست
همچو صیاد که بی جرم کشی شیوه او … کشتی و هیچ نگفتی که گناه ما چیست
جمله پرسند و داغ دل اگر پاک نبود … داغ حسرت زدل بود من بر جاست
انگبین که نشود مرکز چوبی بسیار … آنکه شد مهر فراوان و کمین ما چیست
نیست بر چشم خود شکی که از دیده … چیست منظور نه دیدن نه پیداست
کر نه برآید فرصت نیست خود را بلا … برق در خرمن صبر من از آن کاهیست
خانه آباد و شدم من دل من خانه نیست … دیگر این دشت و بیکانه نیست

غمزه‌ای همچو گریبان چو زلف است چه
چون شدی مست سر راه هس هم سخت

هر زدی چشم تر آنکه دیده است … خواب من شب با سحر کرده است
همچو آن دزدی که در شب روز زد … زخم از زلف تو بود دزدیده است
یک زمانیست جز از خود کسی … خویش را عریان او پوشیده است
دل بر نک غنچه ام در عشق تو … بر سر خار جفا بالیده است
روز اگر با شب بخواهد دو نیست … ساغر می سحر کرده است
عکس ما را آب نماید در آب … دیده در کی عیب خود را دیده است
هست معرفتش خطا و دو نیست … گفت کسی با اکر سجیده است
گفته چون آینه دایم حرف است … صاف دل با آنکه رو پاشیده است
نیست غم در چشم دامان ندارم … همچو آن ابری که او باریده است
عاشقم بر عارضی کو همچو مار … در خم زلفت هم پیچیده است

چون صنوبر عاشق بیکس پیچید
از نسیم وصل هم بالیده است

ای دل بجو ره حسرت نخم کار … بی علاج و خسته و چون چشم بتان بیمار
رشته از نهایت هم بیش مردی … همچو ضبط حال خودی بود اگر دیر آر
از تو جفا این کتاب شناسم بکار … نیست این بدین رنگ که بود از

ایقدر دشت نیو سپید جا ما خوردن … گر نکردی ما را الم اندیشه از بیدار است
بیرون از آن بجو کردی دل کاهی تو … دیگر ای جارج شب نه زور دارد دراست
خارم بیل شبابه درکف پا چون تو خواه … پرعزیزست آنچه داری غافلی از خوار است
ای دل آباد دین خطش ترا ابر از کرده … سرخط آزادی شیوه خط غبار است
مست چون کشتی نی افتی بجگر کار من … داد این خود دارد بیداد این جوار است
خواب گرباشد بیش دیو بتوان تعبیر کرد … نکته نبود قابل تعبیر این بیدار است
خون دل را بیر بزرای برخیزد کوی کنم … مست بیمار از دل را چون جام می بر شاد است

کر زود بیش از نیشانی شکر و شیرین چه
همچو آتش زبان خطر دارد رو جز زبانه است

هر کجا کسی بغیر از حسرت پروانه است … میرود از چرخ بیرون چه او این بر آنه
از غم عشق تو تا غایت سکنا بردم … خانه زاد این سپهرم چون کسی از خانه
چون شناسد حرف کودک کرد و خط … هر سخن زبیج آشنای معنی بیگانه است
گفتگوی عاشق معشوق را معلوم گشت … سرنوشت شمع جز شرح غم پروانه است
نیست با دردم آشنا هر چند جانان آشنا … تا نگوئی آشنای آشنا بیگانه است
در شمار حسن شمع گرچه گشت زیاد … چون کره دو کشت این حسن غصه جست
حلقه درش باز شد چون شمع اش … هیچ کم شیرینی این خطر از افسانه

ار جهان بیگانه شدم آشنای او چه
کر شب آشنائی بجگر بیگانه نیست

جز حسرت دیدار جانان در دل من نیست … در خاطر من ذوق گل و باد چمن نیست
از گریه ندارد دل دیوانه ملالی … کی محنت غربت بود آن را که وطن نیست
بیچاره نشد محرم راز دل پرشیم … گوبا که زبانی که مرا هست زمن نیست
از بار رفتار یه کلام سخنی کرد … آن را که دهن نیست برو راه سخن
از آنکه بود عاشقی کودک کم سال … بی دردسری نیست شرابی که کهن نیست
از گوشه نشینی بود این عزت تا به … صد سال اگر جامه بپوشند کفن نیست
از نشاء لبهای تو مستند جهانی … جانا که گران می که تو داری قدحی نیست
اسود بنم بیچ جو حال شب هجران … چون نامه که او را بجز نقطه زدن نیست
گندم که از ساس … گر نیست گران گوش تو خالی ز سخن نیست

بر

مانده دو دیده سبب خطش دایم نکام
در غم کرده دلی خون سخت

یار بست آمده دو در زمین نوشیست … آشنا با غم بزم آمده بیگانه نیست
روز در وصل تو بحالت نرمید کم … طفل و در دیده سپند آرد که در خانه نیست
هر بیانی بود از دفتر و صفحش ورقی … حرف و نقشی ز بر ای پریشانیست
هر که آگاه شد دل همچو مکنائی چو چنک … شد پریشان چو زلف کرا شانه نیست
این نه کار تو کشتنا نه دل شب خورشید … هرچه آمده بر خاطر پروانه نیست
ضعف اکر کرده دماغ رنجور تنم … حرف و حقی ز بر ای من ما نوشیست
نیست ممکن که تصور سبانی کندم … توان با غرم خورده و خنیا نه نیست
حور چشمش جدا ساز دل پر خون مرا … همچو آن شیشه که ساغر و پیمانه نیست
قصه از عمر بلوط کرده بیسم … همچو بیگانه که در مجلس بیگانه نیست

الف عاشق دیوانه بحالت چه
یار با جان چه عجب دل آوار نیست

هر گاه بر ستم کم در چشم تو تمناست … که مر سر لب جوهر و دیده و دریاست
پیش من بی رام دست مست و گناه … گر فایده این همه نیست باست
همچو عطر رفته از جانا درد غربت کشیم … دوری و نزدیکی که به ست بکشیم کیست
سکه با شیخ اباست کسان تقریبست … اعتراف از مردم دیوانه و ما شا
ره روان از چو بی حال از اسره کی باشد خطر … ره زنان بی کار دیدن در شهر در صحراست
این دو سکی که دلیا از او به پیش … آنجا ی مختلف از طلم در در یاست
مینو و دو دهانی دایم بکه سر حرمه است … با تو چون بوی گل و جانا صحر است

هر چه داری که دل از سر زبان ریگی چه
نبکه چون ای همه جان تو باید است

هست چون معشوق تماشای این حجاب … دیگری چون نیست با رب از نقاب کیست
سخن شیرین گفت با پروانه در جویی مسیل … خانه ما را کسی که خواب از کیست
من که هم پس داده مادر از عشق … این تب گرمی که دارد آفتاب امروز
سوخت این جانب چو شعله آتش … من دیده ام ترا این اضطراب امروز
آتشم در جان زدی که بکشتی جان … ره روی کرد این من چون کباب امروز

صد دم همینه دیگر هم بچه
چون نه دیمن قصه دو است افتد است

چشم از گریه بجز نقش است … همچو کشتی دلم کرد ابیارست
دل با فغان در عشق … رنگ بیمار و خوی بیمار است
هر زمان کز کجت اوست سیاه … راه هموار در شب تار است
هرکه ای دم از سلوک نزده … نقش با جانشین رفتار است
گریه با قبول خوبان نیست … جنس بسیار کم خریدار است
خوب رو را نگاه جانان باید … شمع چون بی کم بیمار است
نیم جان در غم تو دارم لیک … هر دو دیده شوق چشم تو در کار است
مست و شو اگرچه جان دادم … همچو من چشمان کمین کار است
راضی از بار خویش چون یاشم … که او از جان خویشتن بیزار است

کرد و کلفت نشسته بر سخن
جو نخس کم خریدار است

یاد از دوری که زخم سینه ام مرهم نداشت … پای کمان تو ای دل من سر چشم هم نداشت
حال و بیمار از دنیا دیده کردم … گفت بیکس بیش بیچاره کیم
شکوه هرگز خود از صحبت تنهایم … بود جانم همچو اسود هم
این جهان را خوار زجابه دل ساکت … کعبتین به دام دگر یعنی کم
بحث عاشق خوشی به یک دام … شکوه بیکس خوش ز یک عمر
چون عزیزی بیکس ای همچو عمر خوش … حیرتی دارم که فرصت وقت

چون تو ادبت در خاطرم چه
عاشق بیچاره مرکز چون ناله ام

شکست عهد معشوق بوفائی نیست … کجی جستی بود دارد خطائی نیست
درین دیار چو پروانه بسته خسته … که آشنائیش از بهر روشنائی نیست
شود موج زبان طفلان جدا ام … اگر چه شیره شکر زانم جدائی
شکستگان تر آنچه گر را حق از نیم … رنگ شیشه در این کوره هوائی
نام افتاده دل عاجزش کار دو گلستان … تو خرقه پوشی دکار تو جز خدائی
دل از سر کرد بیکم گدائی و صل … سنگ نکرد خود دکاسه گدائی نیست

چو در لباس نکویم سخن ز غم دل | برهنه بودن ماتش ... بی قبایی نیست

برادر فتنه دولت ز رسمی ما شد | که کور را خطری بجز بی عصایی نیست

[illegible]

عاشقان را ... جز غم جانکاه نیست

قوت بینائی ز چشم ... دل آگاه نیست

[illegible]

[illegible]

ناکرده وزان کس که ... / این شیشه تا پیاله اگر کشیدنیست
یک لب بسر خواب ساغر و مینا دام / صد خون اگر کنند که این لب گزیدنیست
حلوا خورش گردن مینا کشوده است / هر شکوه که میکند امشب شنیدنیست
جون مهر توجه شیشه گردن بشکستنی / جون جیب زهره پرده تقوی دریدنیست
با غیبت بزم او که به پیوسته بگرفت / این گل ... فصل از ... چیدنیست
یکبار گشته اند با ساقیان بزم / نازی اگر کنند چو ساغر کشیدنیست
سودی ... که بو ... / پیوسته ... گردن مینا ... نیست
ساقی سراب ... آمده است / این جنس را به هر چه فروشی خریدنیست

کشتی بگرد شاه چو پیمانهای چو شید
از مرجه در خیال دل ابر کرد نیست

آب کهر که در پیش تو بیت ... / عرق ... بهار ... جوش ... است
توت ... و دوای ... جان ... / با ... که آتش ... عشق ... است
شام ... و ... / ... وصالش ... کشت
دام از پرده برون که بکشان ... / ناز پرورده ... آغوش ... است
... آست خورشید درخشان ... / ... نیست ... است

دختر رز را که ... پرده برون ... است
ساز در پرده ... که امروز ... است

مرا ... عشق ... / هزار شکر که احوال ... نیست
... غنچه دهان ... / ... خنده ... ادادم ... رفت
چو خامه ... / ... بان که ... جفای ... است

ز خوش ... دارم ... دل ... دانم
که ... است

عالم ... مردم ... است / خوب ... بیداری چشم ... است
نقش ... که ... / خوب ... مردمان ...
جون ... کاری ... / ... نوشت ... است
اگر ... ستی ... رقیب / با تو ... چون موی ... است
چون ... جیزی ... حال ... / ... چشم ... است

گر کنند ... قیامت ... عاشق ... است
... پیش ... امروز ... است

حیران ترا افشان خورشیت / جون ... شیوه عاشقان خورشیت
... قدح ... بزم مستی / فریاد ... شکستگان خورشیت
حیرت ... چو ... گفتار / در پیش تو ... جان خورشیت
خاموشی ... ان کرد / جون در دهنم زبان خورشیت
کم ... که ... / زان شیوه ... اسمان خورشیت

جای ... کس ... خوشی
... پیسلان خورشیت

... خوی ان بت شیرین ... / سنگ را ... عاشقان چون ... کرد ...
... گرم ... / ... خود جدا که دیده ... است
جاهل ... / ... داد ... شکر ... است
... جوران ... / ... چون ... است

... که ... دل ... جوید
خاطر من ... وقت ... است

ساقی ... باده که ... / این ... مصلحت ... است
سر ... جهان ... لطف تو / می افتاد شیشه ... است
... جون ... / ... روزه ... روز ... است
... / این ... صبح ... است
... / زان رو ... دوش ... است
... که ... / سر چون ... باده ... است
... جو ... / ... است
... / در ... است

... چشم ... جون ...
صاحب ... وقت ... است

جان ... / این ... عاشق ... است
جون ... / بر ... است

گر توانی با نهادن بر سر ... / هر چه ... نقش پای کس
این ... که ... / جو ... پای کس
... / ... دولت سایه بال ... کس
... / ... کس
ساغر ... کس / ... کس
... / هر که ... کس
... / ... کس

هر که را دیدم ...
... دنیا سرای ... کس

دل ... وصال تو ... / این کوزه ... آب ... است
... که ... / ... است
... دل ... / این شیشه گرم ... است
... / جون کوزه ... است
... / جون ... است

... کسی ... است
... است

عاشقم ... / زیر ... است
... / ... است
... / ... است
... / ... است

... شمع
دل ... است

جون ... چشم ... / هر که ... است
... / ... است

... مرادی آسمان ...
... خاطر ... است

... جون پروانه ... / ... شمع ... است

سوزد ... رقیب ... / در میان عاشقان آتش ... است
... / ... است
~~... ... ...~~
... / این ... عاشقی ... است

حال ... تو
... است

عاشق ... / ... است
... / ... است
... / جون ... است
... / ... است
... / ... است
... / ... است

... میکن

... است
... / ... است
... / ... است
... / ... است
... / ... است
جون ... / ... است
... / ... است

این حرف ... گفت
عالم ... است

مرا با نوبهار ... / ... گل نوبهار است
... / دل ... عالم ... است
... / ... است
... / ... است
شراب ... / مرا با ساغر ... است

پیش تو حال دل با داغ چشم
کرمم جاده دم چار رکاه است

صنم درسی که من آرام جان ساده … چو آن صنم آن گشت بر حرم هرکسی داده
نیست جز سار ترا نسبت با ده آه … ای جوان حسن تو مجنون من عربیاده
برده بوی ترا باد صبا سوی چمن … هر گلی در خنده دان زر بر این داده
دیده بر یاد دهان دو کو هجران گداز … نیست آسان دو دل کر آینه دارد داده
نیست بیرون ز تو را وصل ره جو [illegible] … مرد خود سوی سکر هم [illegible]
غنچه در گلشن این کی کرم کرز نیست … کل این شوخی کلاهی که بسر نهاده
هر که با اشک دارد زرد دل [illegible] … همچو شمع بزم هم سوختن با داده
بیکه او اشک نگاه در حصار بندکی … سایه در پیش قد بر بالا در ادب [illegible]

انجام از نهایت نیابت مرغوب [illegible]
نغمه مطرب با ساقی و جام باده است

دوش چون طوف کلاه ان بعیت … رنگ از نظاره چشمش بدوی این [illegible]
گر گداز دیار پای دل می جستم … شیشه ام ما جرا دو دیار [illegible]
چون دل از لشکر این ساقی … همچو طفلی که غفلت [illegible]
جام غفلت خواب ز اشک [illegible] … وقت خفتن [illegible]
[illegible] دل بود در خلوت جسن بیابان … چون توام کفت آن آب چون [illegible]
[illegible] ماز روی [illegible] علاج … ساختن آسان بود چون [illegible]

شعر شد قریب یاد شغل [illegible]
شیشه انجام ز [illegible]

ای معدن نهای [illegible] … آینه بود محو تو از دید [illegible]
مشتی کی آتش [illegible] سوز دل من … ای پادشه عادل اقلیم [illegible]
شد بار امکی [illegible] ز دل من … چون عاشق بیتاب [illegible]
چون شمع هراز دم کردی [illegible] … ای آتش سوزنده صحرای [illegible]
چون موی میان تو [illegible] … [illegible]
چون کم شده باد [illegible] … هر کس که [illegible]
از وصل باده تو شدم [illegible] … مشهور [illegible]

از بس شراب حیرت حسنت بجام [illegible]
همچون زبان لال [illegible] کلام [illegible]

شرمنده کردنت که تیغ تیز را … در راه خصم داد [illegible] انتقام [illegible]
انجم بر دو [illegible] … چیزی که در ضمیر تو [illegible] تمام [illegible]
گردانی [illegible] جواب سلام تو … جانرا نثار ره روی [illegible] سلام [illegible]
ما را چو گل [illegible] … این سنگ [illegible] انجام [illegible]
گر دانت [illegible] … گو با سوال بر [illegible] سلام [illegible]
مانند [illegible] … گویا زبان سخن [illegible] زمام [illegible]
با دام و دانه گرچه آن صید [illegible] … انگشت [illegible] دام

[illegible] وحید [illegible] عشق [illegible]
[illegible] سنگسان [illegible]

از بحیرت خود [illegible] … آینه دار ما را [illegible]
بیگانه [illegible] دل [illegible] … آینه دار [illegible]
در خویش [illegible] عاشق [illegible] … ز بن لب [illegible] هرکس [illegible]
روزی که [illegible] … [illegible] علامات

رفتن پیاده [illegible] عاشقان [illegible]
از دل [illegible]

هرکه [illegible] خیال [illegible] … [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] … [illegible] رفتن [illegible]
[illegible] … [illegible]
از خیال [illegible] … چون [illegible]
[illegible] … [illegible] وصال [illegible]

کفتمش [illegible] سوال [illegible]
کفت [illegible]

هرکجا جام می چشم [illegible] … چهره یوسف [illegible]
[illegible] باده [illegible] … هرکجا [illegible]

شباب را [illegible]
کرد [illegible] شده [illegible]

ای دل [illegible] عشق [illegible] … ناگفته همچو شمع با [illegible]
خندان [illegible] صراحی [illegible]
آوازه [illegible] آمدن [illegible]

زاهد [illegible] … دیوانه را [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
دست [illegible]

مردن [illegible] … جان [illegible] چشم [illegible]
سحاب [illegible] کسی
نیست [illegible] چشم [illegible]

برای سوختن [illegible] … [illegible] بقربان [illegible]
[illegible] قدم [illegible] … [illegible] وصل [illegible]
[illegible] … [illegible] خال [illegible]
سوای [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

باده خوش [illegible] … [illegible]
[illegible] … باغ وصل [illegible] دل [illegible]
[illegible] … [illegible] دل از دست [illegible]

چو غنچه خورده [illegible]
[illegible]

از [illegible] … این [illegible]
از [illegible] … هر [illegible]
جانهای [illegible] … آواز [illegible]

[illegible]
[illegible]

خال [illegible] … هر [illegible]

از ضعیف [illegible] … [illegible] افتاده است
کل [illegible] … آتش [illegible] افتاده است
دیده ام [illegible]
[illegible] افتاده است

گر [illegible] … با دل صبر و قرار [illegible]
[illegible] … طفل [illegible]
[illegible] … دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

جام می چشم و چراغ دل [illegible] … [illegible] دل [illegible]
مست صهبای غم عشق توایم … خوشدلی درد داغ دل [illegible]
سوخت در راه تو از شوق جان … [illegible] دل [illegible]
شب هجری که ندارد پایان
[illegible]

[illegible] … ساغر [illegible] جان [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل [illegible] خیال وصل [illegible] … [illegible]
اشفته [illegible] … [illegible]
چون [illegible] … [illegible] آمدن و رفتن [illegible]
ای عندلیب [illegible]
[illegible]

هرکه [illegible] … [illegible]
چون [illegible] … من [illegible] عاشقم [illegible]
هرکجا [illegible] … دوست [illegible]

چشم لبم چون در شراب قیمت بود
دیده خورشید تابان از لبش چشم عنابست

سنگ کوبی سازد فغانم کرمی سرفراز   شعله شد هرکه از راه تو دریا خاک داشت
نیست بلبل را دماغ اکنون سایه شیدان   هشت خاری منزه تیغی یکلر
یاد مرکان تو از بس تیغ بازی میکند   خانه دل چون جرس صد رخنه دارد

نی بتندی شد از لبستی سامان چون
راه در راه بیکی چشم تو ناهموار داشت

دلم از پیش تیز کی پای بند است   که چون خورشید شمشیرش گرانست
دهم کردن و دنیا را برشوت   نمیکو که هر بازی بچند است
زیاد خود بکوم چشم بدور   فغانم آتش و اشکم سپند است

چراغی نیست حاجت بستر هم
داغم آفتاب پیچا بند است

پرشدن خورشید میسر بچاق   ان نگین که بر روی گوشش گرانست
از عیشش نارد دل این غیرتست   جز ما را زان گنج بویرانه نشانست
چند جو با سران کوی این دو   تیغ که زخم کشند یار کلام نیست

چون وقت شود دوست اگر به نگرد
مشتاق که در روز جزا رسم امانست

جان سخت دیده تیغ دو دل باکی آه   اگر بیش بدوی او سینه اورا کشاده
نکه برگ لاله حلقه خیال او شراب   تا قیامت دیدنش چشم مرا نشانست
ام بسکه از شوق نگاه در دیده سیل   آشیانش چون گریبان اسیر را کاک

دیدنش سنتار بر گردیده بود و سنگ
داغی چون برده چشم بخون نشانست

کفتی چرا نسوخته این جا بسی   دیگر کو لب است برای تو نیست
جز من کسی نشنود بوی از بهار   که موج سرمه تو باد صبا شکست
دلم فریب طاق و طاقی خسته کاه   ور دست یار هجر نگار رساست

چشم سیه بخت تو ان جز نیست
چون داغ لاله سوخته آبی است

در دل اگر رد است رفو کو سامانست   درد و دوا خون نم و شادی زراز است
آستین بگیشه از موج سرنج دفتر   چو ابر تیغ چشم کر دوست هیچ کو
هر که از زکس بیرحم او کفته سخن   کز زبانم چو قلم کو چه جا خوشانست

با فروغ صبح او در ظلم فروز نگاه
محو دو دست جفای پا بی نوشانست

ای که کفتی اشکت آه و بلات از چیست   از برای آنکه روشن شد در سرود است
بشکنم آهنین معشوق تیغ حقانی   با کورد درد خوشش کو هم چون ما خورده
هرکرا اکاه شد دل از که از عشق تو   چون نیزه فروزانست طاقتی و غریبست

منتظر آمید بود و دل خوشم
بامید و کیسهای دزدی که بای میست

ای نوخم آهنین از حسرت بابو نیست   تا خیال روی او چون شمع در فانوس است
بوی گل کس این پسند جلوک برگ گل   جامه رسوائی بر دو نا دوس است
چشم از غیر تو بستن بستن نازم گفتو   دل ای پسند فغانهای نالد او دوس است

رفیق آتش چو به رسیدن است آسانست
بیابان عشق و جنون که چه صد بیابانست

کدام سرو که جلوه کند در باغ   که بوی دست گل از شوق در کریبانست
نزیک گل بچمن قطرهای خون تاریم
بجابز ناله و فریاد عندلیبانست

کسی که دیر نیند در زمانه جان تحیت   توان شناخت رویش ساز تختیت
نگیر سخت سنگ کار را چون حنیه   که دو قرعه نقش تیر چون کمان تحتیت

فغان از زین دل سنگین او که چون کهر
زنده ام شد هست آب تحیت

تا آبرو دارد کلاه خود است   شکست قوا و آواز ساز خود است
نظر کن این پیانه نارک دلی   حبابن شیشه در پاس راه خود است

چو آئینه هر دل که پیدا شود
تخت انجمنی چند که از خود است

اگویم اگر هزار سخن هر عالمست   باشد اگر هزار زبانم دعا کیست

پیرهن از خوشتن چو روی تیغ در تنت
مکا کل شمار دو کف دست صبا کمست

در جوش سودای تو متوقم چو عنبرت   بر کل سرم از دماغ جنون چون سیالابست
خورشید حوادث در جا سایه کنده آه   جایی که خطر نیست در دو شهر ما کجاست

ارام دل خود در دم بر نسیمی چو
خورشید قوی پنجه بنگام اداست

زاهد که سودا سین جا بسالی از لیست است آه   بعد مرگان در درد و شوکمان کمانی
میسترا از که دره از برای کلام سنگ کمانی   از تو سودا زدن از آن پیش مالکت حمیت
اینقدر بر حرم توان بود بسیار دو عشق   هر طرف بهر شار زعول جان ملک محبت

دیدگن ار شمع عاشق کش دو مرگان کر چشم
مه قتم تیر با در دیگ کمان محبت بداست

جو غنچه گرچه لباسم زخار لبریز است   چو گل پیاله من از بهار لبریز است
چو برق گرچه دلم خسته و بیکس آه   دلم زکریه چو ابر بهار لبریز است

مسیاسان رکس مست و جو خودم همیه سر
اگرچه ساغر من از خمار لبریز است

لبریز چو شد جام در دو جای صفا آه   از خویش برون آی که در خلوف مقیمست
لبریز بود ملک از زهر بوصل   یعنی حرمتی جام تکو دلی که صفا است

از شرم رهم چون عرضی شکسته
عاجت که کو کردن آن خنجر آب

هر کرد دلم ز عشرت دنیا خبر نداشت   این باد رشا بجز از درد سر نداشت
نیز باغ عندلیب من از نیمتقی   از بهر آشیان خس و خاشاک بر نداشت

هرگز دلم زناله و فریاد در شنید
این فضل خون سخت کلبه کرو بدا

دردا که گوی اگر که بود کیمیای آه   گردیدم اینقدر که در دو ما فهم حباب
شیرین کلام بودم از درد گفتن   دارم دلی زیاد تو چون شیشه نبات

آتش آب خضر بودی گشت جان من
ارکجهست یک کف از زدوی اشکهاست

دو جهای در پای خیزد ساقی کجا   جو وام کسی را به کو در روشن ... است
نه دو طاس سنگ چون ای که بر در حاکی   رسوا یادل از گشته و تنجب بازارست
کنه قرار و طرح جو شکفت از رفیش   شقیقه چون ار حرم که بیدل نشستست

بقدر ان حسرت کرد نشستی کرد چشم
مان از پرده دل تجو در گوش او خنست

اگر دو چشم بروی او کرفتست   محبت بار خوبان والکیان افنفانست
گذشت ناز از نیاز مندی چشم   شکست تراز و بعقد بیار کرفتست

دولت تر دیدم که تیغ رسد کو
از تو امیدم همین هر زه کاست

هر مصرعی را که میکوید سپید   راز عاشق را دل کفته نهمدا است
یارا نقد ار می ایکه در دل جا کند   کر شود عاشق طفلان عشق در زمین بیست

خوبان نکاه را آنکه بکرم نیست
چشم از معشوق بوشیدن ... انست

دل از کف رفت وا زو اه پریشانی آه   دود چنانی از آن آتش سوزان ...
نمیدانخت از رنگ حناکلکونست   چشم جیبت که برده تو حیران ...

غنچه هر چند پیر موی از دو شه
دل را جان جمع در زلف پریشانست

خاطر زارم دمی از بند غم آزاد   از زمان کرده غم از او شد شاد
جان فدا کن دو اکنیده جمع کل ام امانست
خونبهای صید در جز دانه صیادست

وفا مو تا خوابان جب مردم نیست   نگاه دو رشتن جان بیست مرد نیست
نگار دیده بمن خنبکه کریه می آید
کر ایستاده بابران مرد مست

در سرد کردن مقصد مقصود بخاک   نقصان اگر کنند و اگر سود با خداست
دل بروکی که روی دلی فرد بود
خاک نمرار اب گل آلود با خداست

هجران رسم من بجا گفتست   کیسم دور بی از کردن نامرس فقیر نیست
جای در هر خانه دارد هر کجا شد بخانه   هرکجا پروانه ای باشد عشق رفتست
رع

کشود گشت دل اسیر ظلم از رفت
بکار بسته مردم کلید شد جفت
لعبه جود و کس با وسیله حاجت   اسد هر که بود و شناسات بکرمت
من هلاک نگاه و پنهانت
همه آنست بنده‌ام نست
خون پروانه جوشد از رگ شمع   گرفت سایه در نگاهت
در کشتن من حج دخار امروز قیامت
گر چشم کوری بنود چشم رحمت
کو هوش کن مری شوق گوارا   چون کم شد کی در ده جانان نگاهی
چراغ خویش کل از باد مسکه روشن
چراغ اسیر عشق بود در کار گرفت
جانان خیال تو از وصل تو بیازم کرد   کر دست ار سب من و امن تو عالم گرفت
همچون حباب انجمن جاید بکار بیت
دامان من برس شدم چه اربات
تا خویش را برشته کار من نگفته   چون عنکبوت سرگرمی از مراد بات
دردها را چاره از تدبیر گردن نگشت
ریگ وادی را ز شبنم سیر کردن نگشت
اگه دل را در کمند او در دل ارگفت شد   باز این دیوانه را زنجیر کردن نگشت
اشکم بسکه روست خزانه در رنگ صحبت
عشقت آتشی چه شناسد که رنگ نیست
داغ زجور چرخ مکدر نمیشود   آئینه سراب نداند که زنگ چیست
اگر چون سکو نخجم روست
هر آینه حاصل عمر در زیر پاست
بود حاصل عمر سرگشتگی   نفس تیره چرخ این آسیاست
دلم زجور تو از سکه اش آلودست
بر نگ شمع سخن بر زبان من دودست
بجای گوهر زیورانه کر بنهادست   لباس وصل سراپا حرارکل آلودست

کفتی از ستگر با عیش چرا آلودست
عمی از خاطر ما برد دلبران غم آلوده است
با نفس آتش دین ما دیگر جرعت جستن   نفس سینه کبنکاه دم صیادست
آهوی چمن گشت الف تر از دریده است
مشک عمری بوی او در خوردشت دیده است
غیر رفتن نیست پیدا سوی تو جرعه ات   پیش چشم نقش پای رهروان آمده است
ریح سکون نشست خاکی من است
بجوی خویش حباب خاکی من است
دیده بینا عقیب گسترشند   لاله چشم درد خاکی مش نیست
هر که در عشق تو پاکباز است
اگر بیابان جگر زیج خاک پیداست
نیست آلوده بکام هوس   چشم از دامن من پاک تر است
ستم و برگلشن تو چشم شبنمی آتش است
بر دامن گر خورد از گل شبنمی آتش است
۱۲ دانسم زخاک میشود کو اران بر سنگ   بچو سیگ شمع ثمر آب غیر از ماتم است
هر دل که ندارد غم تو شادست
در ملک مراد نامرادست
آباد بود زخانه جانم   معمار غبار گرد بادست
شور مجنون نسخه احوال ماست
داغ بر سر کوکب اقبال ماست
ضعف تن کرد از رهائی فارغم   جز زوال اشکست بال ماست
مهر وفا بمنش بهر غیب دیگرست
باده در جام من مستی غضب دیگرست
انچه من آسوده گشت چون سبو در صحبت گلشن   دل آرزوی خراز غم سند و غضب دیگرست
سنگ و دیوانه بر جاریها گیست
در مجلس سبو بهار و خزان گیست
فرق میان آب و شبنمی نکنند   دانسته است هر که خدای جهان گیست

نیست فارغ دیده ام از نونهالی گلشن
شورش میشسپار درد و شب سنداکم گیست
صد الف بر سینه کردم نقش بر بوی گلی   انچه خواند امروز در دکتب سینه ام کرگیست
چشم مکتوم برروی اتش دوستست
ای کانیم سیم بوی کسی یارکست
درد حاصل میشود چندانکه سوادت   در زمین درد اگر کوه آید بیکار گیست
عاشقم از درست خوابان غم صید ابیست
هر کی باران را باد در گوشه او ادست
سبزه اخر زبرای من مرم بیداد نیست   آمد درخت غنچها جنبش کم گرداد است
چاه زم زرت ندارد رقیب
این درد ما دو چراکس که طبیب
ابروی کی کس بابین هنسرده   کا و عیب نیست که درد بیطبیب است
داغ بر جگر بستان گشت ابم نیست
کدام دم ای آتنه در زلم است
بیزم دست مم زصل دوست محرم   حباب باده ام و باده باقام نیست
صبح با ارباب الت دشمن در بیست
سایه اهل ما را خاکی در دست است
از صفای دل توان عکس بهشت فرق   تو تماشای چشم باز دیده دسته است
دم دل بر الغم او قناعت
این ای نیابم زنه که گست
دوران تو زنج مرجان را اصم تو دل   باران بخون شعهای درد کرده گست
همین دارس شست زجان من گست
کز شعله را نسبت عشق او مرارگست
جان ذخیرش تسم حسره و سیند الفه   که در کر فتن او خون که دل گرفت
در سر کوی تا بیدست کر راه لاک گست
ابروی من مرا ای شده خاک گست
باده نوبت که بر بیرند بجاش بهنبو   حیس می وی در دل جنابه و دیگر گست

چاره شد رقیب ره ام کوی تو
خون خار با نگسم بیخ دگرست
او رابروی تو گل را بیس لبانم   مرد آورده او مراد او رقیب
کسی عرش نگارش تو داغ ساخت
چو لاله داغ دل چه عرش بالا باغ حست
فروغ دل شوان یافت در لباس حرم   کمی رشعله ابرشین چراغ ساخت
بیا شوی چو دیده بیوشانی از جیات
از کی که چشم تو درخواب رکیب
جانهای کر که بسکه نهان شمع بر زیر خاک   هر جیم کر نیست روان آب گرگست
تشیخون رد حیات کینه جوا وردست
رنگ با بیرون زبرگ گل چه آوردست
رو بروی کی چو خورد تا برکرد و دخت تو   ای که بیکوی بن اقبال رو آوردست
خانوشا دی که شیدان زهر حال غم آورده است
بسته را لب خنده کردن نغم غرل
شد کلید ذوق نغم غنچه وصل سوال   روزی شب شهبانی از رقیب ساحل غم آورده است
در صفا اهل عشق غمازنیست
روی هر کس نخون غمازنیست
سینه شد جنه بهای خون دلی   پیشه چون نازپیسا روی نیست
هستی مردم تماشا خبر گل در رکاس
وقت جان کشیدن سر کشی غضب درگست
بسکه هر سوی مرا شوری زیاد گلست   در من داغ کوی آشیان بلبلیست
خاک کرد راه او کشتم ما هم طلب
در قفایش کرد بجانم بر کنگ گاه است
از غنچه گل شاه بستان دهمی شست   مبل چو حرف شستنیه آنچمنی است
از غیرت رخسار او بسکه خونم
بر کو تخاطه زربانم سخنی سخت
تا دلم در گرفت اتش عشق   قامتم شعله ساید بام و دودم

گرنه بهشت روی یار چرا
چشم خورشید حیرت آلوده است
هرکرا دیدم چو من [illegible] — بیدم روم جان [illegible]
عمرها باقیست از ادای [illegible] کسی
از نقش جاهای [illegible]
[illegible] گل از باغ [illegible] — که پیش برگ [illegible]
جسان [illegible]
[illegible] آه ام [illegible]
چون [illegible] — بیشمار [illegible] دنیا [illegible]
شورش دنیا [illegible]
[illegible]
بیش [illegible] عاشق [illegible] — شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست چیزی [illegible] — [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
تا قناعت [illegible] — [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
شدم [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
چیست [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور [illegible] — [illegible]

بسکه [illegible] سودای [illegible] ساخت
همچو [illegible] آب [illegible] ساخت
خون [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده ام [illegible] — [illegible]
درد عشق چون [illegible]
[illegible]
بسکه [illegible] — [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible] — [illegible]
پای مجنون [illegible]
[illegible]
شمع [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
خط تو [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای شمع [illegible] — [illegible]

حلقهای خط [illegible]
[illegible]
بیست [illegible] — [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
مقصود [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفتم [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
خورشید [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]

سرجنبی سلطنت شوار را آسان کرد | در کشکش کو راز فردا پرش [illegible]

خضر را تضرع [illegible] بجیب گریخت | گر ما یاری کنند این سر خط ما بر آب

ظالم خاموش بر باطن میان مردمان

بر مثال سنگ آتش زن میان [illegible] است

گر دواه خراب روی عزت ترا است | منع این آب در خاک [illegible]

تا ای شمع مجلس گرچه پر روی ما است

چون شود شب رشته شیرازه جمعیت است

هر که را پاک است [illegible] | آبروی هر کسی از جوی شیر ما دور است

پیشوه [illegible] | صورت [illegible] کاه [illegible]

هر دو بار [illegible] | هر دو بیت [illegible]

مار اگر دست قدرت یزدان [illegible] | [illegible] خاک ساخت

جان دوستان است [illegible] | موم را سر پنجه فولاد در روز [illegible] شکست

بلبلش [illegible] | با چنان [illegible] در روز [illegible]

[illegible] کوزه [illegible] روی آب جا

[illegible] وصل [illegible] شکست

کوری دولت میان مردان [illegible] | گشت از حرف [illegible] گر گرم [illegible]

گرد ورا [illegible] | [illegible] ضعف تن [illegible]

هست کوتاه [illegible] دم دهر | عمر نرگس که سروار [illegible] است

[illegible] | [illegible]

در نظر چون [illegible] | گر کمن [illegible]

گرچه عیب [illegible] | پرده پوش عیب مجنون [illegible]

نه بیم [illegible] | بر روی [illegible] تنها

[illegible] | از خجالت من [illegible]

کان [illegible] | که چون کوه [illegible]

چو نیست [illegible] خطا [illegible]

[illegible] که گردم [illegible]

با عاشقان دل تو [illegible] | جا نا گران [illegible]

دل [illegible] | هر کس [illegible]

صاحب [illegible] | کوئی [illegible] دل من [illegible]

[illegible] | این گریه که خون دل [illegible]

چون رنگ گل قبای تو [illegible] | از دلبران کسی چو [illegible]

همچو کس چو نیست [illegible]

[illegible] قامت [illegible]

پیش چشم [illegible] | کاخ صورت [illegible]

اهل دل [illegible] | گرچه [illegible] پرستان [illegible]

فرزند [illegible] دیده ام | از تو این [illegible] چون [illegible]

از زبان [illegible] حلقه [illegible] | گفت [illegible] کردن از سلیمان [illegible]

عشقبازان [illegible] عاشق [illegible] | مهربان بودن [illegible] گورستان

هست [illegible] سرخم های [illegible] | باده در میخانه چون گل در گلستان

نیست [illegible] | میزبان [illegible] چشم مهمان

چون تو جز ظاهر [illegible] چشم

[illegible] جلد [illegible]

خرم [illegible] | پادشاهم [illegible] تخت است

لخت لخت از جفای [illegible] دل | با درد عشق یار [illegible] است

نعمت [illegible] آید | [illegible]

دل چو دیوانه شد [illegible] عشق | [illegible] خانه [illegible] است

دهن [illegible] روی پنهان کرد | [illegible] است

از دلم [illegible] | [illegible] غلط شود [illegible]

کی مرا کار [illegible] و [illegible]

بسر جا [illegible] است

از بزرگان [illegible] | چشمه آب کوه [illegible] است

آشفته خاطرم [illegible] | اسباب [illegible] مرتب است

بی اختیار آب [illegible] | چون دیده [illegible]

باشد سری [illegible] | با زاهدان [illegible]

[illegible] | از خون دیده [illegible] چشم [illegible]

[illegible] سینه [illegible] | دو دو دل از [illegible]

بلبل [illegible] نگار تو

برگ [illegible]

[illegible] | آشیان بر شاخ گل [illegible]

گل [illegible] بهار [illegible] | پیرایه پوش برگ گل [illegible]

با یار خویش [illegible] | [illegible]

[illegible] حرف [illegible]

[illegible] اینجا که [illegible]

هر کس [illegible] | از شان [illegible] شهد [illegible]

عاشق [illegible] | پروانه [illegible] زر [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] | [illegible] زمستان [illegible]

باشد خط [illegible] چسپان

کس [illegible] آب [illegible]

در زبان [illegible] مردم [illegible] | [illegible] کنون [illegible]

هر که [illegible] چون [illegible] شمع

از [illegible] چون کند [illegible] چراغ [illegible]

در نظر هر چند [illegible] | با زار [illegible] جفای [illegible]

[illegible] | [illegible] کلکش [illegible]

[illegible] خوشی [illegible]

هست [illegible] خوشی [illegible] | [illegible] شیر همچون دایه [illegible]

شعله [illegible] از شعله [illegible]

[illegible] سنگ [illegible] از [illegible]

اختلاط بی [illegible] | جامه لفظ [illegible]

صبر [illegible] | [illegible] انسان [illegible]

[illegible] جانب [illegible] ساعت [illegible]

کارها در خدمت [illegible] | این اطاعت کردن [illegible]

[illegible] | وین [illegible] معشوق [illegible]

در گلستان [illegible] آب [illegible]

کار [illegible] قناعت کردن است

غافل از فرزند [illegible] | که آهن [illegible]

چشم رغبت [illegible] | در حصار عافیت [illegible]

[illegible] دوم [illegible]

شعله [illegible] سوزن [illegible]

برگ [illegible] معلوم | [illegible] نقش [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible]

آشنایی [illegible] است

زنسکه [illegible] | کان حلقه چشم [illegible]

آن که [illegible] | [illegible]

از [illegible] سوی [illegible]

خانه [illegible] تنگ است

سلطنت [illegible] | در صف [illegible]

انسان خویش بره مدار مستغان | سنگی که آب جوشد ازو آب و آتش است

حیف از قوام سروان چوکرد از پیش قدم | کفش بود اول همه اکنون کلاه شد

تا زیر پرده روی که خسارش صباح عید ماست
خانه اش در شبهای کوچه سپید ماست

جانان من پیرکه بزد که جوانست | با اوست من وصل من بیزر و کامست

با من که ندارم سر سودای بازار | سودا کن از آن راه که در پیش بلند است

با لباس ظاهر درویش باطن آشناست
پوست برادام او چون خرقه از آن آویزانست

هرکه همواره سکندر را بمعنی پیرست | کرده را این کسوت و شور رنگ رنگست

همیشه سخت دل از زخم خوبی رفته است
که این فغان ابر بنشین او سنگ است

رزق ما سیر از حیات جاودان تو | آسیای کف افسوس برهم سودنست

گر تار زلف او در گیسوی شب عجب نیست
دیگر هیستان کفت کیب بهار نیست

در میان عاشقان را طرق کریست | همچو بلبل بستر من خار و بالینم گل است

در سر گریبان کیک و وزیدن از گرد است
آبرا چون ابر خوردن گل صبح حجابت

مرا نقصی ز طعن عیب جوئیست | زبان سنگ بهر آبی داورست

چو غنچه مهر لبم لخت بشمار است
شکفته روی من دایم از بهارست

نشد که لب بتبسم چو غنچه باز کنم | خمیر طینت من کوی از غبارست

عیان ز آینه کثرت و حدت حق | میانه دو بر نسترن حاجی کیست
خواهد جهان مهرتابان خواهد شکر بیزد باش
هر که باشد بکشش مانند آتش کشتنیست

رفتنش از بود آمدنی در دنبال | سوی جانان سفر دل سفر مکتوبست

اگر پسند زبان بندکی زهند | ای سخن بیت بی از تخمه جوانی دست
نیست از شهد لب خویش تر انگشت لرزان
تو خوری تو به خود را که بود در دست

کسی که بی خبر از گریه پیش ایامست | صدای دایره اش طبل بازارست

بلبل این گلشنم آتش آهنگ درشت | در بیابان همه خار خوردم چون خار پشت

چیزی که توان یافت شبیه تو خیالست
آن نیز بجان تو خیال که محالست

زبان ناله تاج خروس میگوید | ببین که کسوت مردان زبان خاموشست

واعظ ما را دکان خود فروشی مسجدست
جز خدا و را درین سودا خریداری ست

بیرو ناگه حسد بر چشم دانستم | که در میان دو معشوق سازگاری نیست

الصغر در کار ما بالشوخ افزودن است
برد دل چون از تو جان من نیاز برداشت

کامیابی جمع با غفلت نمیگردد | باعسل آید برون انگشت عسل خوردنست

چه خبر نیست درین باغ خبرداری کجاست | از نسیم تو خبر یافتگان بیخبرند

سوز تا چند شکسته مردمیان طلب
کس ندانست ولی در دل خوبان کجاست

اشک یکبار ز دل پای چشم نخاد | همچو طفلی که ز مادر بدر بازی کجاست

خودفروشی ز مناعت که اگر گوید | شیخ ما کیک بپرسید خبرداری کجاست

دل ز نار خطش کشت سلیمان لیکن | کس ندانست که سر رشته این کار کجاست

پیش من در طلب دست بجز مردن | بر ارادت که بپرسم ز کسی یار کجاست

هرچه آید بنظر هست به دیدارست | باز کن چشم که موعد دیدار کجاست

چشم معشوق بود در روز سیه عاشق را | شمع افروخته پرسد که شب تار کجاست

چون متاع می کلرنگ بشهر رمضان | که سراپای شوی نشئه خریدار کجاست

بیخودی در طلب سنگ و ما شو | بلبل مست بپرسد ره گلزار کجاست

چو عاشقان ما لعقوب از به پیر کیست
غبار خاطر از شنیدن رنگیست

بجابلان چو پرسید که تو ترانست | بی بال پخته شکو جو بر خورد لات

خوش بود افزودن از نرست سوز نخل | نفس چمن بود آن فرخ ز رنگ بی آب

کلاه گوشه آن طفل تا بنازش نشکست | دلم شکسته تر از کفش کهنه اطفالست

شوم بشکل دگر هر زمان که در کف دوست
دلم چو قرعه کرد آن بهت رملست

مرا نهفتن عشق تو عین اظهارست | زبان خموشی سخن من زبان تکسارست

چشم رغبت ز فریب ما بینا کرست
در حصار عافیت از محنت دوران نشست

وصف او دلم بعید میگفت | باکه احرف بادشه میگفت

چشم من خط مستغام ترا | دام مرغابی نکه میگفت

غمزه اش می نشاند بر کرسی | آنچه آن چشم دل سیه میگفت

احوال از شوخ را اگر سپید پید | وعده لاشریک له میگفت

روی بیابان عندلیب گل | حرف از شوخ کج کلاه میگفت

دل که خسته میشنید بچشم | چشم او آنچه بانکه میگفت

در حساب شمار توبه دلم | ده بیک بار یک بده میگفت

هرکه میدید در تقاضای توام | آه از این مردی کنه میگفت

چه چه عندلیب بود مرا | غبغب او چو حرف چه میگفت

در تماشای خویش دیدن یار | کاه دل آه و گاه وه میگفت

دوش جانان بهر قلم جلوه مستانه | بر سر خود مسجد شمع بزم صد پروانه
بود او وصف کرفتار امل و دل جانان
رزق خود را هرکه چون مرغ قفس در دانه

واعظان مقید را چو کلاه کنگ حیا | دام این فریاد از بهر شکار دیگرست

گر جهان را و آورد و درشت کرد آنکه | محنت دندان برآورده خود ندانم گرانست

در دل من جا که ما از حسرت لبش | سوز را در بهر خود و مهر سلیمان گرفت
پیش من کمندان لب جانان بهر شوق
کلبتی را بهر یک گل از گلستان گرفت

الحیه پیش تو اسیران که بر خوان گرست | پیش ما مانند طفلان چهره رنگین گرفت
گشت راحت چون کهی شوار را امان گریز
تن ز بیجنبی داون ما سنگ بالین گرفت

اعتراف زان لب شکر... | نیست چیزی از تو بد هم ان حوس آرام

دل بچیزی خامشی غیبت شهره و رست | گر نباشد کتبی اوسه شب نیکیست
طفل را از دل خرم همه عالم صدرست
روز عرش همه عید و شب عیش قدرست

مست جمعیت دل از زم ایام شبابست | که همه چار روز شب در همه ماهی چه بدرست
رنج باشد محک جهت از ان چه دید
پیش طفلی که بمکتب نزود بیبدرست

همراه چشم او آبروی سرم گرفت | سایه من که بود همراه با من نشست

در لباس فقرم جهت نزدم ازست | همراهی ورتن من خرقه پرا سوزنست
مست خوانا سرنوشت عاشق ایدوختن
سوختن از شمع تا گریه ز روش روشنست

هیچکس را در جهان از زاد و بود واپست | سایه خویش از برای مردمان سایه است
نیست عاشق که جدا از هوس اندیشه جان
شیر باید دوا و اما مهر او باد دایه نیست

سوی را در سر عشق جز از دود | گرد بود همسایه خورد آنکه از همسایه نیست

نا جنس صحبت زتو جون وجنس خوش | از سایه تا بآب یه فرقست سایه است
تا در مقابل رخ خورشید خام اوست
هر خاک تیره که بود آفتاب روست

جون ما بار قیب نشینند شو و دیر | در هر سبو شراب ما ندام آن کیست

۲ شب ما بی فروغ راه نتوان یافت
که روزم کم شده ما را چراغ نتوان یافت

۱ نیست در چشمی تماشای بهار روی تو — به حیوان آب بی تو دست مرا کار است

۱ دیدن جانان شبیه خوش نصیبی روزی است — جان بجز یار دادن پیش من بی‌حرمت است

۱ گه بر سر این عرصت نقش ار رنگ است
خامه تصویر چرا از بوی چینی بو است

۱ تا خیال رخ او شمع شب ما روزی است — مه تابان عرق ناصیه او روزی است
۲ بسکه در خانه نظرش تو را دیدن
بکمان زدن او ناوک دل دوزی است

۲ روزگار در جامه دیبا دوز شده است — کعبه را لباس او دیر و دین مستقل
۱ دام مکری زال پیا رحوت حاضر است
طره مرغول این غدار دود مشعل است

۱ در چنگ خصم پاک گهر این بلا است — چون دانه شرار که در سنگ آتش است
۱ از لاله پادشاهی در روشنی آرزو است
دیوار سر خرابه بر سایه هما است

جز خویش را کسی بنظر در نیاورد — خود بین کسی که نیست درین چشم دید است
راز نهان ما چه عجب گر شود علیه
در کوهسار عشق نفس بی‌کسی صدا است

۱ نیست زر ما را و نام ما غنیست — شیر تشنه بر دم ما را نقطه نیست
۱ سخت گیری بخلق او دینیت
نقطه شک ز شین تشدید است

۱ عندلیب بی‌شمر بر گل تماشا است — عاشق خرم دل بود در صد جا عاشق است

۱ صبح بهتر آرد از جهان شام موها — پیش مرد دیرینه ما در دو دهر است
۱ دور یار از خود از خوارده بن بهتر است
طاعت از کندن پر از بر بدن بهتر است

۱ آبروی لب او چشم سیه — بینی و بجز خطای ترک است

۱ پیش و دوخت چشمش باستو گل — هر که را در پرده فریاد سیل آب است
۱۲ پیش نقطه دکر زیب جام بهتر است
زانکه روی قرص بوسه زد جام بهتر است

۱ چو نسک بچشم تر بر سپید شده — دو دیده مرده جان نقش آب است
۱ چون عشق کند میل بغرور دلها — چشمی که درین گشت تنی چشم حباب است
۱ صد دم شود صبح نامه سوی آب است
ما ما شب ماتک بر بست ال نشانست

۲ مان که بری از باغ زندگی گل چید — پیش از برگ مرگ دوشش برده است
۱ از غیرت رخ تو زیادم به بیستانه باغ
بست چشم خوش دهن بر گشوده است

۲ چو گشته گرم کنم ز ریحان آشیانم — که گرد در دامن شب شیر ای تو

۱ جانرا از بدان حرمت نصیب است — هوای بد هوادار طبیب است

۱ هر رگ سنگی بر در او زبان گو است — در دل دریا از هر قطره بیجا است
۱ بر مثال حلقه در هر که بر در کامت — دیده بیش از غیرت رخ دهان است
۱ تا رکوع تا هست از گیسوی درهم آید
پیش آن چشم جگر گو ساحری کو شانست

۲ کودن رفیق دقت ارباب طبع است — جای دو داغ صاف ز درد است
۱ چاره پاره میتوان گرم آسمان تو نیست
دست و پای مردمان در کمند شکلیست

۱ هیچ دردی جفای یار بی‌انداز نیست — شیوه‌ای از او چون داغ عاشق نیست
۲ وصل جانان ما چاره درد فراق ما کرد
جام بر می زلعان اغوش پر خمیازه است

۱ چون نمک از ابخانست در جنم با بند — نیست تقصیری مرا شوری که گر در دام است

اگر معزور بعد از کی پوشیده است
مست از نشاء دوا کی خوش است

۱ هر که گوید سخن از بحر رحمت حقوق است — صورت پرده‌نگاری پوشیدنی است

۱ دور شود گرد دل از گریه من آگه است — طفلیم برب آتا پیری من کو است
۱ گر چه جاه شده عیش کامی شیرین کلام
لیک شیرین بودن جهانی دان بیکانه است

۱ یار من یک ست و دامان مرا زینب که — را که دام جای خون نکرده جو است
۱ چون گرد باد در ره گردیم مرتب
گویا خمیر طینتم از گرد آسیا است

۱ کامیابی تا هوس را در دولت ساز است — را که نادر گرد بادی آسیایی کرده است

۴ یوسف تو بی دهر خرید حسنست — دستار گل کلاه فه بیاز از حسن است
۱ یار ما از بی طناز نیست
کار سینه زخان جانان پیاپی است

۱ ساغر باده بود دسته گل — پیشه باده کشان گل باز است
۱ گرد و بکشاخ زلیخا چادر — دختر رز که مدارش باز است
۱ باطنش دختر و ظاهر مرد است
شیشه می بسر شیر است

۱ تا رکیب باده روی یار رنگین شده است — دشمن جان خصم ایمان بر از است
۱ کشته تا عاشق ز لحن بی دین — شیشه را که ترین باده تا که گشته تکیش است
۱ از طرب یکم نیاساید چو طفل و ترنج — تا ز خواب دل این یک رنگین است
۱ شادیم هنگام طفلی در شب نوروز تو — عشق تا فهمیدم تقویم پارینه است
۱ گر چه نبود و فیدست گل حیدم زبان تست — دست ما از زخم خار آماکار من است
۱ کشته تا خوشحال از دشواری جان دادنم — همه جان کندنم در کام شیرین است
۱ کمتر است از بیدق شطرنج عشقش بازم جز
گر چه زیر هستن او بهرام چوبین است

باده چو وصل یار مرحمت بجز نو بیاست — گر دام من صبح ما از پیش جانان کامت

۱ رنجیدن باعث رنجیدن یار است — آن شعله را و دیده دون رسیدن نو است
۱ گر رشته از بود وصل تو عجب نیست — دل بسیل این چیز یکی کومک بهار است
۱ راستی بکجا شده از چشم چه چشم — کی از تو مرا از روی تو بوس نگار است
۱ از خون دل من که بیاد تو حلال است — مست نگاه تو و چشم تو حرام است
۱ از پرچش من تا دل معشوق غیر است
بر آینه خاطرم از زخش غبار است

۱ دل از لب ات روی تو تا در برابر است — در نقاب آینه خورشید دو کرده است
۱ در چشم سنگ که بیک بچکد اب — گر کرد دو دی باز زیر چشم مصور است
۱ کفتی کرام ضرورت بر دو دین از دل — گفتم و دان و لیکن سخن جانی گیر است
۱ هر کوکنت خانه چشم در دل ما — از خون دیده این مژه را خوب نکان است
۱ بر سنگ خفته ام که را از چو شیشه — ای دل خون است که بالین من است

۲ عشقبازان را حیا در وصل یار خالی است — شد جو حاضر از شرم پرست است
۱ آنچه فهمید جانان از نگاه اهلیم
تا دم آخر زبان از گفتن آن قاصر است

۲ شرکیب بودن یک با جانانه ابروی تست — قاش کار مرا سیلکان تیغ غیب است
۲ آسمان بار روشنایی از روی خور است
آبروی چه از کمقطره آب کوهر است

۲ صبح پیدا از رخ از خوب ماست و نم — کعکشوی آسیا از سر گشت کندم است
۱ از لاله رخان چهره را خیره است
گویا که درین ره نفس سوخته است

۱ با یار عرض حال مرا بی‌نهایت است — خاموشیم ز شکوه زبان شکایت است
۲ چون بخت در روی آینه در جنگ — از یار جوشش دوری ما بی‌نهایت است

۲ مه خورشی که مرا لال کرده است — عنوان صد شکوه چو مهر کتاب است

نیست دل از دست بجا شوق ازین زنخ نیست
کو قبولش کنی ان زلف و لی افتی نیست

۱ تلخی صحبت از نبه کو ادا کردد   بیکسا نزا مزه بجوه دهن شستن نیست
۱ کار دربار عرق خجلت ارباب سخن   چون سخن کوی شوم عرق سخن شستن
۱ تا که نه پاکیزه دبیان غفران نیست
راکه الوده کی کرنه شستن نیست
۱ کیف شراب چاره داغ غم نیست   سفر حرام شیشه می مرهم نیست
۱ شعله جان کداز پیکرباست
پیچو کبریت الجه در سرباست
۱ ز رشته نفس تا که نفس دم مزن   شکار آهوی چشم بتان ... است
۱ اگر به بزم بتان بهر عرض حال مرا   دهند رخصت یکجا ... سینه پس
۱ ز نحال خاطر ... سعلوم   که آرمیده کی دل در اخر ... است
۱ کباب عشق چو کرده درون ... کرد   ... جنون ... کمی ... پس
۱ بغیر دل که زمین ... بالاست   مرا انچه ... ای نکار دست ...
۲ بسنگهای جهان ارکداز عشق ... است   درون سینه دلم آب ... است
دل از که سطلبی ای وحید کو حیرت
کسی که برد ز دست نیافتی چه کس است
۱ نیست ... زمانی ... بود ...   خانه عالم چه شد از غفلت ... است
۱ ابر اگر ناله ... که کمین ...   گریه شادی کند از ... است
۱ شوخ ... چراغ
... بالا دوی ... است
۱ یعقوب امید ... ان ... است   بی چشم بود اگرچه ولی ... است
۱ دارم بجای ... شام ...   بی شام بود اگرچه گدای تو ... است
۱ دل ... از زندگی گذشت   از پا فتاده تو گذشت ... است
۱ مردم ... از ... شکسته   چندین ... است
۱ در حیرتم ازین دل ... کجا   هجری که ... وصل تو بر دل ... است

۱ گلشن ... روی ... نیست
اب اگر ... باشد ... نیست
۲ نیست ... افتادم ...   گریه ام ... نیست
۱ ... دست ...   عشق ... اگرچه ...
۱ ... ای عشق ...   آبرو ... آب ... عکس ...
۱ ... وصل ... گل ...
چون ... عشق ... افتاده است
۱ ... ر دن ...   پای ... برای ... است
۱ ساکن میخانه ... خم ...   چون ... است
۱ کی ... نشا ... سبانرا
هر که چون ... وصل ... است
۱ اگرچه خصم ... کار ز ... رفت   دل ... من ... ز ... رفت
۱ مخور فریب ... خشک ...   بیا که آن ... است ... رفت
۱ قبول کرد ... پروانه ...   کر یار ... عشق ... کار رفت
۱ ... دل ... یکجا ...   ولیک ... است ... رفت
۱ ... عندلیب ... رفت   ... من ... رفت
۱ کل ... کلستان ...   پیاده ... سوار رفت
۱ اگرچه ... سبز ...   ... رفت
۱ براه کوی تو سنگ نشان ...   ... جان ... رفت
۱ ز غنچه ... برو ...   دل شکسته ... خون ... رفت
۱ زبان ... عرض نیاز ...   دلم خوش است ... رفت
۱ ... چشم ...   جلای آینه حسن ... رفت
۱ ز فیض عشق ... اگرچه ...   چو شعله اول ... رفت
۱ ... کرد دلم ... ران
وحید ... خوش ... رفت
۲ جای ... شدم ...   خار چشم ... دل ... شکست

... زلف او در ... کرفت
... ... کرفت
۱ بجو شاکرد ... زنده ... من   روز و شب ... سنگ ...
۱ بجوان ... کل ...   ... جوانی ... خواری ... است
۱ ... خیالت ... تیم ...
خواب ... بخت ... است
۱ ... بیت ...   ... خورده ... است
۱ هر که باشد ... لاله ...
آب ... آسمان ... است
۱ ... کلستان ...   ... است
۱ ... هر که ... است
... است
۱ ... جانان ... کی است   پشیمان ... سنگی ... است
۱ ... لاله ...   ... سنگی ... است
۱ ... چشم ...   ... سنگی ... است
۱ چو بلبل ...   ... سنگی ... است
۲ ... آشتی   میان من ... سنگی ... است
۱ ... زبان ...   ... سنگی ... است
۱ ... نباشد ... خون دل   ... آهوی ... سنگی ... است
۱ دلم ... می ...
... شوخ ... سنگی ... است
... طاقت ...   ... است
۱ جون ... ام ... کند
... چشم ... است
۱ اگر جان ... است   خانه دل ... است
۱ کاسه ... ستم
... است
۱ ... عشاق ...   ... سلیمان ... است
۱ ... کسی ...   ... است

۱ بوستان جهان چون نخل ... است   ... است
۱ اگرچه بلبلم اما برگ غنچه گل   شکفته نیست دلم ... است
۱ بباغ ... زخوان ...   ... است
۱ ز ... لب لعل ... دل من
... که چشم ... است
۱ بعیت کر به ... است   این ... است
۱ اول ... است   ابتدا ... است
۱ بغیر ... جانان ... است
درین ... است
۱ ... است   ... است
۱ چون ... است
دست ... است
۱ ... است   لب ... است
۱ ایام ... است   از ... است
۱ ... است
خانه ... است
۱ ای خیال ... است   ... آتش ... است
۱ ... است   ... است
۱ ... است   دل ... است
۱ ای ... است   حرف ... است
۱ من ... است
این خیال ... است
۱ ... است   ... است
۱ چون ... است   یک ... است

پدید آورده را ساخته محروم از وصل — قفس وصل شیدای من از چوب

هر کس که بوسه زد بپای کرده است — گویا نشان کنج نهانی کرده است

سنگ سکه تر شوی چو گشتی عاشق کجا — امروز با حسن تو جایی کرده است

جنگی نکرده ایم ولی از جنبش کجا — از ما سپاه بهانه زبانی کرده است

مانند چشم و ابروی خود یار تند خو — دایم بدست تیر و کمانی کرده است

از ناله بخون دل آغشته ام چو بید
کو یاران تماشای کرده است

تنها نه دل شمع زبان در کشاکش است — با صد هزار راز نهان در کشاکش است

مجنون ز شوق صحبت لیلی ز برگ — چون ریشه درخت همان در کشاکش است

ساکن که نوجوان ملک شیوه و خط — از شست جسته تیر همان در کشاکش است

کشتم مرید باده که این پیر کامل است — با صد هزار تازه جوان در کشاکش است

۲ چون آب باغ تا که دلم ز آرزو خوش است — با صد هزار سرو روان در کشاکش است

رسوا کند گداز مرا که همچو شمع — با سوز عشق رشته جان در کشاکش است

راحت نصیب مردم ساکن نمی‌شود — چندانکه هست حلقه کمان در کشاکش است

چون نور دل نمی‌رود گداز تن مرا — چون شمع سود با زیان در کشاکش است

با کوههای درد دل از تنگ چو بید
همچون سپهر سبوی جهان در کشاکش است

رخسار دل آن خود شعله گر چه است — قبول کن که ز عشاق بار زخم است

ز یاد آن شده روی جوانش [illegible] — دمی که رنگ برخسار یار کرده است

دور روز که ز چشم غبار نمیکند — نگر که مطلب ما را نگفته فهمیده است

۲ ز جای خویش کام که خواهد [illegible] — صدای شیشه دل خوش [illegible]

مراد لیست که در رگ شعله آتش — رود و سر شیرش کرده دست ترسیده است

بیا رود دلم چون سگ کمان [illegible] — همه شب مرا ز رقیب ترسیده است

چه ناله ام ز خواب شد محشر — بجرم که حرا را بوصل چه آمده است

ز شهدان لب جان بخش گر نه آگاه — ببین که دست در دلم چون [illegible]

از خواری سوال که هستی شود — زان داد حق بلطف به شیطان [illegible]

با دردم پری بخش از باغ هر که است — چو که محرم باشد داغ هر که است

مذهب پروانه دارم گر بقبول شمع — رانکه میسوزم بود روشن چراغ هر که است

نیست کاری با نجات عاشقان حسن — گل بود منظور بلبل از نیاز هر که است

بی تفاوت نیست کاری بچشم جو [illegible] — هست کسانی چشم ما داغ [illegible]

خارج آهنگ مشق مرغ خوش الحان — بلبل هر کس که باشد بیکره داغ هر که است

وارد از جابر [illegible] — شکستگی اگر داغم کنج داغ هر که است

با چنین شوق تر ما هر که زمین نگلت — این دولت ای سنگ دل [illegible]

هر که دارد زندگی از مرگ او در جانب است
این غبار از دل با [illegible] حسن گلست

هر از سکر دلم بهتر هست [illegible] — که رخت موم دل ما هر موم است

بنقش نیست که گرشته نیست [illegible] — کلاه گوشه بر حشمش ارجمند است

نشسته بر [illegible] نیلی [illegible] روی ترا
خمار چشم او [illegible]

نور خورشید جمالش چشم [illegible] — [illegible]

بر صورت آرام که [illegible] — هر جا که پرستند [illegible]

آ [illegible] — [illegible]

دوستدار [illegible] — [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible] بستان [illegible]

[illegible]
[illegible]

شاعر [illegible] — [illegible]

[illegible] — ابر بی باران [illegible]

انجمن از آب و از آتش هم بیگانه
ان زبان و آن دل آشنای [illegible]

خیال خال تو خونابه میزدم از دل — که زخم آهوی مشکین چشم ناسور است

گر چه عمری در هوای گلرخان [illegible] — دیده ام را دیدنش [illegible]

حال از الفت تا مژگان بیکدیگر زدم
در درون پر ز چشم [illegible]

جواهری که برین تیغ کوهسار [illegible] — [illegible] سلیمان است

سکان کرم سجده گذشت — هر جا هست [illegible] بهشت

کسی که راه بروش [illegible] — بجنبش تو به [illegible]

اگر چه چشم روشن [illegible]
خطش [illegible] سرنوشت

۲ دیده ام چیزی که نتوان [illegible] — کرد خط [illegible]

[illegible] — [illegible]

وحشت از خلق جهان [illegible]
صید صحرای جنون [illegible]

تمام [illegible] کربلا [illegible] — کسی که [illegible] حسینی آب است

[illegible] — کجا چو گرگ سگ [illegible]

ببین عشق ترا [illegible]
ز هول [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو آب لعل [illegible] — درون دل [illegible]

سوزانم [illegible] — [illegible] غنچه دل گل [illegible]

سخن [illegible] — [illegible]

بخاک پای [illegible]
که هست این [illegible]

یار [illegible] کسی که عشق او [illegible] — شمع [illegible]

طلب وصل [illegible]
چشم [illegible]

۱ [illegible] — جام [illegible]

در شب عید [illegible]
ماه شوال [illegible]

خوردن می [illegible] — [illegible]

۱ [illegible] — در صف [illegible]

۱ [illegible] — [illegible]

۱ رنگ [illegible] — [illegible]

۱ جای [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

۱ چشم [illegible] — عاشقی [illegible]

بیگر [illegible] — مرد میدان [illegible]

چون [illegible] — [illegible] مجنون [illegible]

[illegible] — دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]
خاک [illegible]

[illegible] — [illegible] بلبل گل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] — بچشم [illegible] عشاق گل [illegible]

۱ چو قند گشت ازان لب که ساده دوختیم   که لعل چو عشق [illegible] سنگ گشت

۱ چو خنده بر لب تلخم رسید هر چیز
بچشم نقش مردم غریب [illegible]

۱ مردم عالم چو قتالی که می آید   چون نگه بینی عجبی سنگ مشکی آمده است

آنجا که زلف رخ بغبار [illegible]   از صحبت ضعف مجنون دست [illegible]

۲ نیست از ضعف پری در آغوشم   راکه باشد تیر تا پر کش [illegible]

جای که گفتار کرده است [illegible]   کر جله [illegible] گشته باز و بار با غبار [illegible]

نیست چشم من غبار خاطر موری   از غبار خاطرم آسمان غبار [illegible]

۱ هر جنین کرد و یقین با اعتبار [illegible]   جز نهاد در عهد ما لاغر که نهاد [illegible]

۱ شعر جو [illegible] از نزل کرد دست خوار
ناکه ما گشته لاغر رسیدها [illegible]

۲ خدا دهان تو از لطف بیکران [illegible]   از انچه هیچ ندارد تر از ازان [illegible]

۱ دیده است غیرت من خلقم پری [illegible]   مانند موج آب من از نصب آتش است

۱ از بسکه شرح گریه خود را نوشته ام   خلقم چو موج صفحه ابری [illegible]

۱ بی نمهای دل برود سوی آسمان   چون قامت تو ناله من [illegible]

۲ هر حلقه حلقه که [illegible]   نعل برای سوختن من [illegible]

از دیده چون ندود [illegible] قطرهای اشک
کردم گمان که هر مژه [illegible]

۲ غذای جان [illegible]   ببین که خورده [illegible]

۱ هر که مقصود دل یابد [illegible]   کر کار او گشادی [illegible]

۱ در هوای [illegible] شعباری چون [illegible]
رود [illegible] چون وصل [illegible]

۱ ناله و فریاد دل [illegible]   بیکسی هر لحظه پروازی [illegible]

۱ چون خرامد یار [illegible]   [illegible] چون جنبش [illegible]

۱ فی المثل از هوش [illegible]   پیش چشم [illegible] خوش [illegible]

۱ گر نه هوا یاد و ساده [illegible]   اختیار خویش دارد [illegible]

۱ باده در جام [illegible] باد [illegible]
[illegible] حیثیت دو ساله

۱ در مجلس خیال تو دارم دلی که هست   چون کل [illegible] شراب [illegible]

۱ انکس [illegible] در دل آب [illegible]   گردیده است خاک پای تو [illegible]

۱ باشد میانه من و او رفت و آمدی   می آیدم بیاد و دلم می برد [illegible]

۱ یکسان بود جواب [illegible]   سیلاب چشم [illegible]

۱ در حیرتم ازین که این [illegible]   محکم [illegible] غبار [illegible]

۲ گر [illegible] تماشای حسن [illegible]   از [illegible] نتواند [illegible]

۲ افتاده [illegible] چون [illegible]
بر خاک چون [illegible] نقش [illegible]

۱ اشک چشم گرچه دریا نیست   آن سراو ولیک بیدا نیست

۱ دهنش پر ز گوهرات ازان   چون [illegible] گنج خانه بیدا نیست

۱ گر دل [illegible] ما باشد
این [illegible] ز تو [illegible]

۱ نیست ای [illegible] چو جانان [illegible]   مغز دارد [illegible] بسته [illegible]

۱ [illegible] جا در [illegible] غیرت مرا

۱ [illegible]   [illegible] سخن [illegible]

۱ چون کار [illegible]   چندین حدیث انجم [illegible]

۱ دریای اشک دیده [illegible]   ای نور هر دو چشم [illegible] کناره

۱ خاک [illegible]   در سینه [illegible]

۲ زخمی [illegible] زبان
[illegible]

۱ مانند [illegible]   تا چشم [illegible]

[illegible]
[illegible]

۱ کی شود هرگز [illegible] خیال آن [illegible]
[illegible] کاسه [illegible]

۱ [illegible] سلیمان [illegible]   [illegible] فرمان [illegible]

۱ [illegible]   چون خاتم [illegible] نشسته است

۱ بر خاست [illegible]   نقش مراد [illegible] ایران نشسته است

۱ از [illegible] غنچه مظلوم [illegible]   شیر [illegible] غزال [illegible] نشسته است

۱ ای پادشاه [illegible]   چون سکه نقش [illegible] نشسته است

۱ دارم [illegible]   دل منتظر [illegible] فرمان نشسته است

۱ عیش [illegible]   اکنون [illegible] نشسته است

۲ از [illegible] مجلس [illegible]   از [illegible] نشسته است

۱ قانون [illegible]   گردیده است [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ در حیرتم [illegible]   طبیعت [illegible]

۱ دارد [illegible] چشم [illegible]   اکنون [illegible] نشسته است

۱ [illegible] که در انتظار
در دست کاسه همچو گدایان نشسته است

۱ در دهان یار ازبس جای [illegible]   آن دو لب باهم [illegible]

۱ [illegible]   کل [illegible] چشم [illegible]

۱ [illegible]
[illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   غم تو [illegible] آئینه ساخته است

۱ ز موی خامه [illegible]   [illegible] ساخته است

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]
[illegible] ساخته است

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]
[illegible]

۱ ز بسکه آئینه از شرم او [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ چون [illegible]   [illegible]

۲ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ با وجود [illegible]   این [illegible]

۱ نیست [illegible]   [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

۱ [illegible] شمع [illegible]
[illegible]

۱ خط تو طلسم [illegible]   یا مهر گیای بوستانیست

۱ باشد لب نازکت نباتی   این لعل نه معدنی [illegible]

۱ آن لب که تبسمش [illegible]   سرچشمه آب زندگانیست

۱ حرفی ز لبت [illegible]   این [illegible] خوش [illegible]

۱ با آینه که رو برو [illegible]   خون در دل من [illegible]

۱ خلقت [illegible]   این [illegible] غریب کار [illegible]

۱ جان را [illegible]   درد تو اگرچه [illegible]

۱ پروانه نیم که پر فشانم   در بزم تو رقص من [illegible]

۱ [illegible]   [illegible]

ره بجای سجده گر از سر دهان کرده‌ام   نیست دور از بیکسان پیمان ربانیم
بس من سگ چنان آدم گر شد بخواب   نفس را بستیم اگر چه داراین هم باب
ست از دگر همرا مانند به جفای ما   نشد طفلان به بازار این هم باب
عشق بخون چون نال زار ما بیزار کرد   گر شوم از عاشقی بیزار این هم باب
راه زن ره بر من ناره طرح بت   دل اگر بندیم با بیدار انهیم باب
در وطن شد کرم بیجا بیجا در سفر   در فنای تو چون پرکار انهیم باب
بزمی او اگر هیچ کار است من   گر بپا چینم زر دش خار انهیم
بر سر سایه گر جانان نبیندار جوید
گر نباشد بر سر انگار این هم باب
گر شوم در عشق رسوا این هم باب   گر شوم از دین و دل بیگانه این
گردم راه خون کنی از خود بیزاری   در شبی با باشوی میخانه انهیم باب
خاک من گر دود گر جانانه می‌جای   ور بگردد سجده صد دانه این هم باب
گر نخواهی می کشیدن در بهار عیبت   میکشم گر زاد دستانه انهیم باب
گر شد در بسته این کار اهی   بود دش گر سبزه بیگانه این هم باب
چون نگردی جای چون قانون   گر شوم شیخ ترا پروانه این هم باب
آن بت بیرحم با ما گر نباشد آشنا
گردد از غبار اگر بیگانه این هم باب
تا نفس باقیست چون آیینه دید   خاطر شسته لان از غم می‌زداید

هیچ کس را نگو این جهان بی تو نیست   در ره هیچ سخن چون لب غلطی است
اعتبار خط سر کردی و دار بهر تو
سر کش چشم و دریچگان نگو است
هر که گو زغم دل داغ شوق نگردد است   تا عاشقم و داغ من اگر بالم برآید
در پیش بسته بیوه بار بر گل
بیرش بیچم من از بو ضعیف است
ز آغاز نیز خوبی انجام بهر است   در بوسه قرض سود نفع عام بهر است

جیب و دامن باغبان سرو دار گل است
سرو را عاش شدن در پیش شیخ است
باغبان رنگین چو حسن از پای تو است   برگها پیراهن گلشن برای تو است
برگ گل شد برگها اصل خراش دست   سر زلیخای چمن باران هوای کو است
نقد جان خوش بکردن نثار یارگی   چون متاع بیزار الهی هوای کو است
بیرایه دیدنش دلارا گفت ای جیب   کی صفای دیگر از صفای تو است
نیست غیر حیلتش مطلبی معشوق را
بردن دل اندر لحظه‌های وصف است
کی مهر کس تیان از دل خود ما سوال است   دل خود به سودای جنون محبوس است
کعبتی با گدای نیست بود تنها   حصر اگر دوستانی تنها بهر دل است
یار قلبی که غم از دل بنزد خیال است   نه سر حقی که هیچیش بستانی دل است
عجبی نیست گر لطف گرد محبوس
حرفهای خط جان پرور دو سوال است
خون روی تو هست دار زلف گشت   با قند کلی چون لب لعلت در شت است
ز دیده تو کرد دعوی اعجاز نمای   کس را قلم دیش چنین خط خوب نیست
گردیده جان را نگاه دلکش نکتها   یکمو ز برای دگران حسن نخت است
آن کیست که باشد نقاش سخن‌دان   یکرشته بیارنگی من عشق در شت است
هر که دیدی دوست از ناخن شده بیر   محراب کو قبلی بود در خفت است
آن دل که دیده از تو گر زانج ابروی
در پای دو جا بر روی لب جوی دو بیشت است
نکو گر ببیند لبش سبز رنگ خط ادا   که منقولسته نمایان شد از رنگ تو است
گل رخت گل رعنا گشته از خط   جمال انگل سرخ رخت گل شوخ است
خطش یکبارگی عالی بکار است   نکو که چشم من از حسن او برابر است
نکوی عیش در کان بر رنگ خبر است   که دردی چشم و صاف می نصیب است
رفت بو طاس سرخ از بهر خط   خلعت زلف سکی برود خطا است

دو واشته دل من از سیر نو بهار است   شد داغ پای تا سر از شوق لاله زار
کس که شد و زر دیان در بارگاه باغبان
جهت آن ز من در گوش گوش است
جو آن سخ من از شام تا رخالی   دل گداخته ام از غبار خالی نیست
برای هستی دیوانه گر شاعلی
بپاک گرد و چار گل بهار خالی است
از ارزو دمی دل زار مرا که رخت   از حلقه خطش وطنی هر بوستان

دلبر باده برخود عاشق با رخود   صاحب کلاه و کلاه و خود با رخود
از تماشای جمال کار رفو غافلی   همچو مردان ترا تا چشم بکار خود
نیست دور از کار جندان دور اگر گیرنیست
نقطه‌ای هر کر بر دور از وضع بکار خود
دل از و تیر بلا را هدف است   حرف چاپ بر تا خلف است
سخت رویا از زمین چون آن کردن کاج
راکه سوزن را اثر در سنگ چون آب است
سینم را جان من کی حاجت پیرهنیست   ساقی چشم تو می بینی که در کار نیست
در لباس دوستی پوشیده گردون دشمنی
ترش رو را جامه شیر و شکر پوشیدنیست
گر خط سرزند از من بود عین صواب   راکه رعنا صاحب الرغد است
خفته ام در بستر اما تا سحر بر کرده
همچو رنگ شمع کاکل در کمر کرده است
داد و دلا بیر آن خط زمردکون حیات   زنده ام کردی از این زهری که دادی در نبات
بر بنا گوشت حیاتش از و هول خطر
همچو خضر عکس خضر از چشمه آب حیات
غیر از کلام حق که سرایش شنیدنیست   مرد فرزی که هست عالم زدنیست
نقلی که از رسول شنیدیم خیر است
حرف حکیم چون گل چو در حکمت است

آن خط به حلقه او دام الفت او است   با که سرتاپای خلاب محبت است
نوت دروغ عاشقان چو بوعشوق
رو دین ساق که سرطارم دار گذشت
چند که او بیوسف مشغول گر کار است   در خطر زلیخا خطای گر گجاره است

کار از ره بیرخود بر شعار افکنت   خوست شیرین سکس دل بسر تا پا است
ای که چشم گریه ما کم واله و حیران است
جامه سو زد که سر و حی جیبان است
گر قبای او بود بر سرو بالایت جفد   جان من این گوهی از قد ما موزون است
همیشه نقش گرفتار کرد کوش است
زنجیر زد دم خود سگ ما است
عجب از که دام و دام او این است   فتاده سگ نفس حلقه خطا است
چون زلاف سر در پیش قدت سرکشیده است
بید مجنون از خجالت سر بزیر افکنده است
بر اندازد لباس هستی من است   کار را راست است گر قبای من است
از آن قبای تو مانند سرو گرچه بیست
که دست کوته عاشق بدامن است
ای شوخ نظر اگر صیادی من است   دامن میان زن که دلم صید دام است

بوادیم او ساخو دوانها بیرون است   می بود دوماهتاب لب جوی گرفت
عیش هر کسی نتوان است کرد ورد   کار هر کلک نتوان است هر قوت
بعد از پیاله چون مزه خواستم از او   لعل لبش نخنده بگل گلکس سخت
حرفی گفته ام که توان گفت خوب است   کاری نکرده ام که توان گفت نکوست
باشد قمار شیشه دل خوش حید
بر سنگ بیزدم دل با بجای خوش است
گر قند کساد است ز شهد سخن است   ایضا کل آن غنچه شکر شکن است
چون گفت کم از سر غیب بسیالم   گفتم بلی این حرف زیاد از دهن است

۱ احوالی بجز از خون دل افگار نگوئی
گویا که زبان دگری در دهن تست

۱ قطره‌ای خون بی‌برگی جانانه ماست   دختر رز را توان گفتن که در خمخانه ماست

۱ دل نباشد خوش اگر چه بگساری اهل نیست   از خیال خط او طی که دو کردش نیست
۱ چشم و دل از هر که باشد بس خوش رونق است   هر که شمعی را چراغی ساخت مردانه است
۱ نیست فرهاد و بود در کار اهل بیکسان   مرد از بیستادگی چون آب دام اهل نیست
۱ ای که هستی بی‌خبر از نعمت الوان عشق   هر زبان افتاده از جان کیسه‌اش نیست

۱ همچو ابن ذره این خشکی کرمی بی جید
شعله روی را اگر چند سر پا آتش است

۱ دادن دل از غم معشوق خود دارد کمی   گر جدا شد زخم کاری در بود کار کیست
۱ اهل دولت را نباشد بزرگی بی کما   چون نگین فولاد را بطلت نام کردار
۱ بر نخیزد چشم تو گر به نشیند خشم   مور و مارست مرد را گر نازاری
۱ گر بجو دهند تحسینی خار زاست جیبه را   این کرم و بخت بخود و جیزی تو سازی
۱ باد من گر روی سرخ تا راه تو   خاطر این ره را نا هموار و هموار کیست

۱ چشم اگر چشم کردم محرم حال
از تو محرومی مراد از خواب و بیداری کیست

۱ این پسر چون کیان هر جا لکار از جا   بی محابا میکند فرهاد کاری کار نیست

۱ از که در دست خاطر من کس آزاد است   گرچه مجور روی یار نیش کرم آزاد است
۱ هست از مجنون فغان و ناله فرهاد کم   زانکه یک فریاد او در کوه پیکر آزاد است

۱ شیشه دل نفس سخن در دهنست   عیش با جان نوی بازبین آمده است
۱ زانکه گردست پروانه خجالت دارد   شمع فانوس که داغ و کفن آمده است
۱ چشم گویای تو اعجاز مسیحا دارد   زانکه در مهد چو عیسی سخن آمده است
۱ طرفه حالیست که چون شعله آتش از شمع   سیکر بزد زمین و دوری من آمده است
۱ کو غم یار زدیوانه دل ایکه کشی   تا بگویم که چه بر سر من آمده است

۱ خالی از لطافت آرام دلم چون نشود
مژده وصل تو بهر قدمش آمده است

۱ چشم تو تیغ بند و مژگان بخون آب   سندل آتشین همیشه برای فسون ماست
۱ خوبان سوده‌اند با چشم خود سیاه   نرگس کم مست تشنه این شب خون
۱ فرهاد اگر کیم و نشینم اگر خوش   راز درون چو آب عیان از درون ماست
۱ احوال چشم تر چه نویسم که بار را   هر شش نشسته نامه شوق چون ماست
۱ تا مگر خود و مه این کسان چون نیم   چون مست شسته‌تر این نیم بستون ماست

۱ ما را بغیر مرد فراغ همه دست   هر کس که مرد نیست همین کس که مرد نیست
۲ دو زخ مرا ز گلشن فردوس بهتر است   دانم اگر بیقین که در دو حرف سرد نیست
۱ در خور دیده دست دل خسته را ملا   این خانه شد خراب در دیک کرد نیست
۱ در کیش ما ذخیره بود چون سوال   صد شکر در دل انچه جمال یار کرد نیست
۱ احوال شنیدم ز بار خودی که چشم   در ملک اختیار کسی چون تو فرد نیست

۲ از نقص ما ست چون گل رعنا کمال تو
ان رنگ سرخ نیست که از این رنگ زرد نیست

۱ هست در روز گلشن جنت که جای   بوی جنت چون می آید رود زخ جنت

۱ تو رسن قاره شاخ گل اول چو شمع
شگفته رفت که گلها پیش اسپ است

۱ هر که چیزی از تو خواهد حرف او در کشت   چون برآید آبرو تخم امیدی کشته است

۲ چشم از حسنه درس جوشش شهی جوامت
سفره تعلیم بار شنده‌ان تو ست

۱ هر چند که چشم تر به وصل دو دیدست   آن آهوی رم کرده بگردت نرسیدست
۱ سرخ آن دهان لبان آهوی خندان   چون کبک سکر در که لعل چو نرسیدست
۱ در بیکه یاد تو ای یوسف کنعان   دل به خود داده رنگ گرگ جو نرسیدست
۱ جو دل که شد از دیدن گل خوب تو خونین   این رنگ گلاب از گل کاغذ که کشیدست
۱ دستم زبی پا بسته وصل تو ای شمع   بیچاره چو پروانه بدست نرسیدست

۱ نیست باروی کس هر کس گردن ... حیاتست   بر مثال آب جو دم راکه تمام مرد است
۱ در خرابات مغان یکسان بود دو دو   زانکه آب از سوی تر چون خم مرد است

نیست غافل کیفیتی جهان را هیچ انعطف
سیکده رو در مار روست و شهم جام است

۱ روز من تا روز از یاد خط او آبست   شمع هر آهی بر او هر تخت دل برنوم است
۱ گر توانی چشم را از خواب غفلت باز کن   در مزار خستگان هر استخوانی ساعتست
۱ من که در عشق او راحت و بر نیخت کم   بیش چشم بینشم هر سنتا بیگانه است
۱ خون دل من ارباب ابنا سحور و بحق جلیل   در ره وصل تو ام هر نقش با بیمانه است
۱ دل بخانه دارد ما قابل اصلاح   هر که تا ری هر که کردی خود سری و زنانه ست

مجو وصل تو بهاری که نبارم را دارا
کر چه در اندام من هر قطره چون بیمانه است

۱ شیخ کو بی ران و دامن های جهان بکا   از تو ای اما می ای سر و خرامان هاست
۱ یار غم خون کس بال پر از زور با سوخ   زانکه صاحب خانه را بودن چو مهمان است
۱ نیست مقبولم اگر مژگان او خوبر است   زانکه رحم و لطف و خوش آبدار است

عاشقانه راجون کدری نیست آسوده خوش است
گر زرش یکسان کرده و کران و ... است

۱ نام من خود عجب سحر ترا نام است   کام من با تیر از غیب در انجام است

۱ روشنیها چون غم از غزو روی تخیل   قبله ما آتش و پروانه ما را بود است
۱ تا کنند شهد لب و راه کدال از خدا   نیشکر چون بوریا امروز در سیخ است

۱ ای شوخ که عاشق چار کس نیست   کرد او در دست کو کنند او در هوش است
بگشته دو صاف چند آمده بود بان   تا در لب و دو سرشان از خون شش است
شیرین بود آن شمع ور نیک شمال   پروانه چند ارکرش از آتش شش است
صیاد و تیر ام چشم تو ندیدم   صد آهوی رم کرده و سک از ره است
کو تا بود دست اسیر تو نخشود   کی جامه در بدن ... نکند سرش شش است
کردست گرفتار تو از کار رها   برسینه تو دل شت نالو جون هوش است

۱ چو سته بود و دیعش ان نکو ... شرف   هر کی که دل با یک رود ان ... شت
۱ عاشق شده از شهد لبش بوسه است   هستی مسیر از غم زدنی خون کس ست

۱ کردم و هم آب سو و سیرکردم
بهای ترکوی او که یک بوسه است

۱ از قند لبش بوسه اگر کس همه است   اندوه کی اگر کثرت طوطی همه است
۱ از آنکه زنیر تو او دست شد از کار   بر سینه دل مشت زنی هم همه است
۱ چو سته بود دولت دنیا رخوش   کی طار سعد و هماشان همه است
۲ چشم هر خط چون جان بر سر مس است   چون مهر زبر کی که ز نظر که همه است
۱ سر سرخ او گرد دل از لطف کمالش   مانند آن بود که خویش نیستی همه است
۱ گرفت قرار این دل سودا زده   در سینه ام از شوق خوش همه است
۱ تا بو نفس بر لبش از ... جیب   زان شعله چو موسی کف آتش همه است

خوش کرده و جیدان ... از ...
مانند نگین چشم مست همه کس است

۱ ای کوچشت سوی قیبانت   چشم ما را بین که حیرانست
۱ هر چه خواهی از و بر دن آمد   آب با ناگه سلیمانست

۱ عمر من بیک عمر من عمر است
جان من بیک جان جانان است

۱ ای اگر در دل نمود صبح ای ماست   حلوای آشتی بزم ار شیر ... است
۱ نقش حباب را نبود حاصل سر حباب
باشد اگر چه منعش از حساب

۱ ای خوشتر دختر بر تر از در که نیم   این از تو عشوه جیب میدم ...
۱ حسرت کش وصال هر اکردی حیا   ای کم کلاه نیست کر شرم ...
۱ جان و دل جنک دم از تو جان است   گر نیست جان و دل از ...
۱ هر کز نشود حوشش سخن تمام   از نعلت سخن عام تو چون ...
۱ افتاده ام شده حیرت سرخ   تمکین هر شی مشوم از گشت ...
۱ گرد یشته حب دل از دل تو   تا کرد کار ... نما شاکه ...
۱ بشنو حکایتی زمن ای چون تو   ما دنگ بک سخن تو کویم ...

۱ همچو صراحی که سازد سجده‌ای [illegible]
شد دلم جمع از پریشان کردن [illegible]

۱ تیغ شاهی بر سرم از سایه دیوار [illegible] … با جفاکاری [illegible] سوختم [illegible]
۲ سکه خواهم کسی را دیده باد [illegible] … سوزم از غیرت اگر [illegible]
۲ چون نی ام [illegible] آتش [illegible] … هر که جاک سینه را دید [illegible]
۱ ای طبیب عشقبازان [illegible] … گر کسی کو [illegible] دل بجاره ام [illegible]
۱ داغهای سینه ام [illegible] … شکر [illegible] این [illegible]

۲ چون تو [illegible] در کوه [illegible]
باعث [illegible] وضع [illegible]

۱ زندگانی هر که را [illegible] عشق بود [illegible] … نیست هر کس [illegible]
۱ کی بود چون [illegible] … آب [illegible] آتش [illegible]
۲ چون [illegible] آرزوی [illegible] … تیغ [illegible] چون [illegible]

یار را [illegible] ام [illegible] شده ام
بنده [illegible]

۱ داغ دل [illegible] … [illegible] چشم [illegible]
۱ قامت [illegible] سرو خط [illegible]
طوق [illegible]

۱ ای بهاران [illegible] … دیده ام [illegible]

۱ حسن [illegible] … از خط [illegible]
۱ مرده [illegible] … قفل [illegible]
۱ هرچه [illegible] … بر [illegible] عاشقان [illegible]

۱ آب [illegible]
[illegible] لعل [illegible]

۱ روز [illegible] … از صبح شام [illegible]

۱ کی این دل [illegible] … [illegible] حسن [illegible]

۱ از حسرت [illegible] شمع … پروانه [illegible]
۱ برق [illegible] گرم [illegible] … افتاد [illegible]
۱ یارب [illegible] … چون شمع زبان [illegible]
۱ گردید [illegible] شعله چو شمع [illegible] … هرچند [illegible]
۱ هر عضو من [illegible] آتش [illegible] … روزی [illegible]
۲ [illegible] … چون سوخت [illegible]
۱ چون [illegible] … [illegible]
[illegible]

۱ مانند [illegible]
همچون دل [illegible]

۱ زخم [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] زلف [illegible] … دل [illegible]
۱ [illegible] … [illegible] بخت [illegible]
۱ [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] … [illegible] کردن [illegible]
۱ بود میدان [illegible] … ولیکن سینه [illegible]
۱ دل چون آهن [illegible] … دل بیچاره عاشق [illegible]
۱ اگر [illegible] خال و خط جانان … یکی [illegible]
۱ جنبش [illegible] … [illegible] لب [illegible]
۱ [illegible] … ولیکن [illegible]
۲ [illegible] … ولیکن [illegible]

۱ [illegible] این باغ
[illegible]

۱ [illegible] … [illegible]
۱ چون آفتاب [illegible] … [illegible]

۱ در هر نگاه [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

۱ چو غنچه [illegible] … وقت خنده [illegible]
۱ [illegible]
[illegible] آب [illegible]

۱ مرا چون [illegible] … [illegible] رسوائی [illegible]
۱ [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] حال [illegible] … اگر پرسند خاموشی جواب
۱ خبرداری [illegible] عاشق … پر پروانه [illegible]
۱ حساب [illegible] … [illegible] حساب
۱ [illegible] … [illegible] آب

۱ [illegible] کاروان [illegible]
[illegible]

۱ [illegible] … [illegible]
۱ [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

۱ [illegible] … چون [illegible]

۱ در جیب [illegible] … باشد اگرچه یوسف مصری [illegible]
۱ مانند [illegible]
[illegible]

۱ در ره عشق [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] عاشق [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] مغان [illegible] … [illegible] جام [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

۱ از کف [illegible] عشق [illegible] … عاقبت [illegible]
۱ [illegible] … [illegible]

۱ هست [illegible] … کی تواند [illegible]
[illegible] چشم [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] مغان [illegible] … [illegible] جام [illegible]

[illegible]
داد [illegible]

۱ [illegible] … آب حیوان [illegible]
۱ یا دعا یا صبر [illegible] … دست [illegible]
۱ دلبری دارم [illegible] … [illegible]
۱ همچو شاخ گل [illegible] … [illegible]

۱ هست [illegible]
[illegible]

۱ دل هرچه [illegible] … [illegible] دیوانه [illegible]
۱ از [illegible] … این [illegible]

۱ دل [illegible]
[illegible]

۱ در [illegible] … [illegible] دل [illegible]
۱ [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] … [illegible] عاشق [illegible]
۱ [illegible] … [illegible]

۱ با دل [illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]

۱ [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] … با چراغ آفتاب [illegible]
۱ چشم [illegible] … [illegible]
۱ [illegible] … چشم [illegible]

شبنم بوستان حسن توام　　چشم من روشناس این چمن است

در شکر خنده چون گشته هراس
روی حرف بر دهان من است

بکشای سرو روان ... گرد است　　سوی من فرسوده ز هم پاشیده است
دیدن یار و شنیدن نخود و او دیدی　　نتوان گفت چرا جانب من آمده است
تا بزم تو دل کم شده ام را یابد　　رنگ بر چهره من با تو سجو کرده است
مهل لبهای تو از آتش خجل من شدم　　هیچ جز اشک کباب دل من چکیده است
تا نگرده چه خام تو زبان قلم　　نامه ام بر ورق لاله چو گل خنده است
بادم نیست که رهستان کی از من　　پای یار من از دیدن او اندوه است
خوش دل از صبح رخ نیست سحاب شلله　　جز به روی کرخ چشم تو دل من چکیده است
آشنا با که خویش کرده هر کس　　بس که چشم تو خونریزی خود دیده است
همچو پروانه جناب بگرد سر شمع　　تا سحر یاد تو بر گرد دلم گردیده است

گشت چون شسته آبیده کی قلم
پای من بسکه با تو هم چیده است

ای که گفتی که چراغ تر آورده است　　این گل از باغ وصال تو بر آورده است
برق در خرمن پروانه وصل زده است　　این گل نیست داغی که بر آورده است
خون شود خون دلم اندر دل آن چه خا　　تا تراوستی از آن رنگ حنا آورده است
کس کز نهر خارش طوق زند دارد　　جبلا تر از دل و جان روی فلک آورده است
رو برو یار شود کاش آیینه جلی　　تا بگو بجز عنان دل داغ آورده است

جیب این نازده داری که ... ای ... گرتر
اختیار همه کس نام خدا آورده است

بود با یوسف اش یعقوب ناز دل　　لیک خود چشم زخمت دیده گرد دل
همچو گردی که شود با بال جبریل پادشاه　　حلقه چون زد خط او دوران چشم جلال
جا کج با ناز اتقی دیدن برد شود او　　رفت چون معشوق بیرون من ببرم
جان عاشق بود همره جون کی تراند　　او اگر با بال رفت این تن بهانه دل

خلوت دیده گفتار رشته به بجا است
گر کسی آمد بر ما نشین خوشحال رفت

چون هم غنچگی گشته از هم غنچگی گفت　　بلبل چمن گل شگاف غنچگی گفت
ظلم است که چون تا ال نخل غم سحر کی　　فهمیده خود را نتواند بکسی گفت
آن راز که مجنون همه عمر نهان داشت　　در قافله عشق فغان جرس گفت
نو باده وصل است ز معشوق تبسم　　این حرف از آن شوخ گل پیش بکی

دل چه شد کز محبت از بیان که جاده　　بو دچون نجس جرس پی یار سبکی آنی رفت

بیگانه گرد آشنا را چو گرد دیده آشنا
آشنایی قسمت بیگانگان شد

آب را کز شرم عشق با بر رو است　　عاشق چون نماز و گریه وضو است
چون بگویم بمن بگو سخنی　　دهن یار من چو پسته کو است

چشم آیینه بکه معذور است
با بد و نیک یار من گرد است

رحم کردن بر اسیر ان عاشق ای بیکرست　　مست نظاره معشوقی که ...
قوت قلب است در دقت روح ... داری　　نیست بیمی از الم کرد نجات است
ای که گاه ناری بود در شکل باشد چون نشان　　کار بر تیغ کرد کمان ... خوب است
نیست عمر علم جرجران آب زنگ　　نیست فریاد چون ... صبح آن ...
می شمارد هست بسیار سال خضر را　　انجا ار ... ا بر او هم ... است
دل من چنین نیست که سیل دولت ... لی　　این آتش کز فتن دست باد ...

تغییر حسن او ز خط لطف است　　این سوز قیامت در دوزخ است
تا روح کو کمن لب شیرین ... برد　　در ز بر بار کوه گران است
چون ... خط زد او از نوع غم شما　　دشنام و جنگ ... از ... است

در گوش ... همه نیم ... گفته
چون ... کرده ... عشق ... است

ارواح سر پاییت ... عشق تر ... گرچه جا ... نور شمع بالای ...
آنکه ... که ما ... زنده کرد　　تیک ... سیدام ... سوی ... است
ای ... پروانه ... گفتگو ... خوبرویان ... زبان ...

پیر دو دل کرده از ... پیاده ... است　　حرف ... ازین ... ست و خود ... است
حسن ... نقش گلستان ... گل ... گلی　　با گل خود روی آن خط آب ... است

آن نیست خط که کرد ... رحیا رو ست　　هر که تکرر ... آتش ... زنده ... است

بگشت چشم پر چه ... ابروی ... را
گردی از ان ... طرف ... است

ای جانی چو یار من ... ... است　　آن خط ... بخش ... عیسی ...

سنگ ... ... چشم ... شکر ... م
یار من ... پری ... چکو ...

دوش ... دیده ام که آب ... رنگ ...　　با من ای یوسف بگو ... ترا ...

تشنه دیده کی ... آرزو ...
چو اگر ... شبنم از آب ... ... است

از شکفتن غنچه ... های ... ندیده است　　قفس گر ... شدی ... چون ... ...

روز محشر لطیف تو ... که ...　　بود ... کرم دست ... ...
از برای ... مرهم ...　　کاسه ... من ... که ... است
جای چو ... نیست ... چار ...　　کاخ ... آسمان زاد ... ام ... است

خویش از ... شو و ... کار ... ز ... عالم شیر
مشو ... در ... آنکه ... دل ... است

بر ... عشق تو جان خراب ... دل　　چو بتخانه ... شان ... ... است

بایذ خویش ... جنگ ... جدا ... که ... است　　جدای آشنی ... که ... است
جاریست ... من ... آب ... زنگ　　شستن خویش ... ... است

قدرتی ... نمود ... شو ... در ... شو
... گشتی ... مهر ... کی ... است

بخت ... سیم ... من ... که ...　　بسکه ... من ... ... که ... ...

در حیرتم از آن که چو تصویر که ... این　　هر جا به که ... شد بنیاد ... ... است

کسی که ... ... یک باده ... است　　... ... ... خروس ... است
باری ... ... گشتی ... ساخت ... چو ...　　اگرچه آیینه ... کار ... ... است
نو در ... شهد لب ... ... سی ...　　شراب ... ... که ... ... است
دلم چو ... ... شو ... ...　　که سوی ... ... توام ... در جهان ... است
زمین ... چه کند نقش ... ...　　سوار ... تفاوت ... کاب ... ... است
چه چیز ... ... کس ... دام　　که دام ... ... پای ... کس ... است
جو در نقاب ... ... آفتاب ... است　　... ... که چشم مردمان ... است
از ... ... وصل ... ...　　... ... ... است
بجان ... ...　　اگر ... ... کجا ... است
چه لازم ... ...　　تو در دل ... ... است
شود ... ...　　برنگ آیینه ... ... دل ... است
... ... شعر خود ... ...　　... ... وصل ... ... است
هلاک ... ...　　که ... ... آفتاب ... است
... ... بستان ... ...　　جو نرگس ... ... مردمان ... است

... ...
... در سر کوی ... ... است

... ...　　که ... ... است
اگر ... ...　　که آب ... ... است

دل ... زخم ... ... دارم
... ...

پای ... ...　　... ... آب ... ... است
... ...　　... ... ... است
... ...　　... ... ... است
... ...　　... ... ... است
... ...　　... ... ... است

۱ آنقدر کامم بیاد ... [illegible]

ای که مست من ... [illegible]

عشق از اول شب تا سحر بیهوده نیست

۲ در رهگذر جانان خورشید سنگ است ... [illegible]

با حسن ... [illegible]

کز قتل شده ... [illegible]

۱ کار ... [illegible]

۱ از عشق غنچه بلبل ... [illegible] / دل از جهان ... [illegible]

۱ چون حلقه‌های دام ... [illegible]

[illegible]

۱ دیده عاشق به خنده ... [illegible]

چشم ... [illegible]

۱ خوبان ... [illegible] / ... دل من ... خاک ... [illegible]

۱ ... [illegible]

۲ نیست ... [illegible]

۱ نسبتی ... شمع ... [illegible]

من ... [illegible]

۲ حرف ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱ روز وداع خسته [illegible] هر نفس آن [illegible] رنگ دگر است
۱ لب غنچه [illegible] زبانش [illegible]
۱ فریاد [illegible] نهان زنگ [illegible]
یار است باو [illegible]
۱ آن سنگ سیاه که دلش نام نهادند این قوم [illegible] حاصل [illegible]
۱ [illegible] اگر چه [illegible] است
بادم اگر مجال [illegible] است
۱ با دشمن [illegible] چه [illegible] که در این [illegible] است
۱ با هم [illegible] چه [illegible] است
۲ [illegible] چند [illegible] است
۱ تا [illegible] که زنگ از روی [illegible]
[illegible]
۲ ابر [illegible] گر غذا [illegible]
۱ حیف [illegible]
[illegible]
۱ [illegible]
۱ [illegible]
۱ [illegible]
۱ [illegible]
[illegible]
[illegible]
۱ این [illegible] است
۱ [illegible] است
۱ [illegible] است
[illegible]
[illegible] است
۲ [illegible] است

۲ حال [illegible] حال [illegible] گو [illegible] است
۲ [illegible] زبان [illegible] است
۲ [illegible] دل [illegible] شیخ [illegible] باور [illegible] است
۱ [illegible] است
۲ [illegible]
از [illegible] است
۲ [illegible] دانم که [illegible] است
۱ [illegible] است
[illegible] است
۲ [illegible] فردوس [illegible] است
۱ [illegible]
[illegible]
۱ [illegible]
[illegible] است
[illegible] است
[illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
[illegible]
۲ [illegible] است
۱ [illegible]
[illegible]
۱ [illegible] است
۱ [illegible]
[illegible]
۲ [illegible] است
۱ [illegible]
[illegible] است

[illegible]

گریه‌خون‌نی‌چشم خوش ناکر نشسته است · آب از جو رفته سوی جو نگیرد باز است
خصم را بخت بر گردید مرا گم · نرم تر از دانه کز آسیا بر گشته است
بسکه نم شکر خدا داریم کز پیغمبریم
ورنه میگفتند مردم کز خدا برگشته است
پرتو آهم همه جا تابد آنجا آتش است · خوف از آنکه بود کهسار هیچ را آتش است
رو دگر زد را که مرا آید بکار حسن تو
گرچه اینجا موم دارد نام آنجا آتش است
هست صید آن رخ دگر دیده عیب نگاه · دیده و دادیده ترا خانه آیینه بس است
بیکار رهبره مند در جهان تمام
زان دسته و غلاف خنجر رصع
اگر دیوانه را خشت است بالین · سرستان چو خم بالین خشت است

ز دو لیده دام خیال کاکل کر شکند دلم · نتوان گسستن زصد ار گسست بند است
زاله بکل در سیاح صید از بهار
همچو خبار اقتاده آلود معشوق نیست
زرد چهره گم بیاطر کز نظام قطره‌ام · بو العجب ...
زرد لیکه خیز سر گشته اخبر
دیباچه کتاب دل ...
تعجب دنیا جوان مردان عالم را ... · ...
از حال دل آگه ...
تاریکه شب ...
یک نگاه ... · از قو شاه ...
یار را باز ... چو ر ... هیچ
شیشه ...
بسکه رنگ گل ... · نفس از لب ...

[illegible]

[illegible]

در تعشوهای نگه زد چه احتیاج / این صید را به ناوک دیگر چه احتیاج
تمکین حال زشت بود با دور [illegible] / در کشتی حباب به لنگر چه احتیاج
بوی عبارتش بود [illegible] مغز را / دیوانه را به ساقی و ساغر چه احتیاج
در دور خم بریده زبان لب سخن کنید / جایی که حرف هست به کوثر چه احتیاج
از خود برآ و جیب برافلاک جلوه کن
بر در گشای خفته را پر چه احتیاج
کی شود آسوده تا [illegible] / آنکه میگیرد در عکس خویش [illegible] چه احتیاج
بدکرد و [illegible] / شهد دایم [illegible] چه احتیاج
[illegible] / چون [illegible] چه احتیاج
آنجوان [illegible] / هرکجا [illegible] چه احتیاج
چون [illegible]
کی [illegible] چه احتیاج

خون جگر ز دیده [illegible] هیچ / [illegible] هیچ
وقت [illegible] / [illegible] هیچ
از بس شب فراق [illegible] / هر کو [illegible]
[illegible] / شب [illegible]
[illegible] / [illegible] هیچ
چشم از هجوم [illegible] / [illegible] هیچ
[illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible] هیچ
شام غم [illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible]
[illegible]

[illegible] / دیدم [illegible]
دور و دنیا [illegible] هیچ / [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجز آیینه [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / زان [illegible] دیگر هیچ
سودا [illegible] دیوانه [illegible] / [illegible] دیگر هیچ
دارم [illegible] / [illegible] دیگر هیچ
از سرو [illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ
گشتیم [illegible] دنیا [illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ
سودا [illegible] / [illegible] دیگر هیچ
[illegible] / [illegible] دیگر هیچ

[illegible]

۲ تو شم ز ذوق کریستی شراب تیغ — جز گریه نیست بهره جوابم ز آب تیغ
۱ بیند چه بیش حسن چنین کشت — خون کل ز نظاره او شد گلاب تیغ
۲ تا مشق جز زبان که دارم بیان اوست — شیرین شود اگر به زبان آرم اسم تیغ
۲ اشکم بسان روغن داغ تیغ شد
افسانه کرده مرا به خواب تیغ
۲ شد لبهای تو شیرین دهان شد تیغ — چون بانمک شیرین شود دهانم تیغ
۲ در شعر از غیرتش گردد مقبول [illegible]
بر زبان چون گذارد بر می آید تیغ
۲ بیل کرده دیر بنیاد بیسوی تیغ — کز بال خویش تیغ کشیده ای بر تو ای شاخ
۲ در نو بهار از لب لعل تو در چمن
از غنچه آب گشت گره در گلوی شاخ
۲ در لب شیرین او شیرین شده دشنامش — تیغ باشد در میان انگبین ابرام تیغ
۲ جان شیرین در لب آمد کجا لطف تو
در دم آخر مرا گشت از تو شیرین کام تیغ
۲ رسید یار سرا پا چو شاخ مرجان تیغ — کف از خنده خون از باده و ز لب ابر تیغ
۲ بود خون ال جوشش دیهای تیغ
همیشه روی کریم است پیش تیغ
۱ نگه که از خود با طبایع سرخ — کند به کشتن من از شرم جهان تیغ
۲ ز خال سرخ داغ دهنر دارم بلبلک — مرا است جون پر بسمل چه به مژگان
۱ ز عکس لب گر ز دید اشک من رنگین — کجا شود ز شفق قطره های باران تیغ
۱ اگر چه رفت عکس او چو دانه نار — در دل برشود قطره های باران تیغ
۱ شکفته تا چمن نو بهار عارض او — برنگ گل شده است آشیان سرخ
۱ چنانکه از سیه از شفق شود رنگین — ز عکس روی تو شد زلف عنبر افشان تیغ
۱ چنانچه شیشه می سرخ می شود ز شراب — مرا ز وصل لب کشته جلد [illegible]
۲ سحر تم ز خزان شکسته رنگی خویش — در این بهار کرده شد باغ سرخ بوستان تیغ
۲ شنیده وصف رخ آتشین یارم را — شده است روی گل از شرم عندلیبان
۱ برنگ غنچه گل عندلیب شیر ترا — کند ز شعله آواز خوش بگان سرخ

۱ ز عکس آن رخ گلگون چو غنچه عجب — قبای سبز اگر شود گریبان سرخ
۱ از آن زمان که بتوان بگرفته ام — مرا چو غنچه قصاب گشته مژگان تیغ
۲ ز بسکه ز درد او خون گریستم عجب — مو سرخ سپید شود چو چوب دربان تیغ
۲ ز شرم این غزل وحید طالب را
چو برگ لاله ورق شود به [illegible] تیغ
۲ بنازم بسم ار چه جان تیغ — که جز مغز نباشد استخوان تیغ
۲ با وجود غیرت خار و عیب ستم زده — ز وصف تیغ کی کرده دهان تیغ
۲ ز تسبیح است [illegible] یاری
لب دوست شیرین و زبان تیغ
۲ سکه مزد غیرت بیچون مار رخ یار تیغ — کرده چشت دور و دیده خونبار تیغ
۲ مست دایم گاه ز خوبان [illegible] — از شراب زرد رنگ است دار یار تیغ
۲ در بهار عشق جانان همچو داغ لاله کرد
دامن شب ها را دیده خونبار سرخ
۱ گرفت از برای بوسه آن لب تیغ — چنانکه میکند تیر از کمان گستاخ
۲ خیال آن لب و شکر رسیده چون آهو — اگر نفس بدم رفته از دهان گستاخ
۲ چو آفتاب سر از شرم بر نیارد — کسی چگونه کند رو به آسمان گستاخ
۲ حیا حجاب نگه است شرم قفل زبان — فتاده است همین دل ز این [illegible]
۲ به نیست کس ز رخسار آتشین رویت — که غیبت باز دهد آهم بر آسمان گستاخ
۲ اگر گداخته جسم و گر فزوده غمش — نگفته ام سخن از سود با زبان گستاخ
۲ خیال خواب لب او ز تو نگه ز دم — ز بزم شاه گفتن [illegible] گستاخ
۲ کشیده است سر از دست [illegible]
خورده ام ز تو از ناله هر زبان گستاخ
شکوفه یافت ز باد چو [illegible] — برنگ غنچه تو هم خنده دو برابر [illegible]
شکوفه گره فقر نو بهار رسیده — هیشه دشنود دستها [illegible]
شنود و ز غم معزز رم دیر رخش بهاران — ز ان آن که [illegible]
شکوفه چرا در خود را شکفته [illegible]
برد ز جلوه دل ز طعنه ایران [illegible] — حرف غبغب او زار از [illegible]
گرد دیده هر دم [illegible] — عروس چمن [illegible] زمانه [illegible]

۱ در غبار خاک سار از نظر پنهان شدند — ریشه گلهای رنگ از رنگ شهرت محو شود
۱ بر سر من ز جنون سایه سودا افتاد
زلف آن کرد که بر چهره چه سیب افتاد
۱ برگ بر شاخ گران نیست پیاپی بار — میوه بار است که خواهد به دهنها افتد
۱ از خموشی آن خسته که از کشته نبود رخصت — هر چه گاه دیده او نیز فرو افتاد
۱ بر بساط رخ او زود طلب بیکر دید — اشک از غم در کره ای که پا افتاد
۱ نعم را بخشش بدرقه دیده کشته — بر فلک رفت گرد بال کجا افتاد
۱ ناگه سکتم از پرده برون می آید — رنگ شرم تو که عاشق تماشا افتاد
۱ هر که گریس زبیند بدید جدا از دار — سیر دیوانه از آن زد به صحرا افتاد
خاکسار از لطف خاک شد در یاد
خاک هر چند که بر خاک ز در پا افتاد
۲ چرا چمان ز خنده دهن شده — که خوبا از دو آن چمن گل برا ز خنده
از این جهت که باز خاطر شوخ [illegible]
۲ ترا بکسی گل سر بر را افکنده [illegible]
۲ صبر از عشق است از جور کو آن ز دو دست — یک نگه لیلا بعد آهوی مجنون چمن
۲ ادب را هر که ساز همین شد از اهل [illegible]
اگر انگشت را چشم بگذاری زبان گردد
۱ خضر رهانه دلیل راه حق جویی — ابر رخ خواب و ما بعد جوی بیدار نشد چشم
چنان گر جوی از گمش من دستارم گردد
۲ سرگشته ام در بزم وصل یارم گردد
۱ تمام شده را هم جان شد مرا از جمع خوبان — بر کنگ آب باریکه در کوی آرام گرد
۱ بزیر قصر او صد چشم میکرد و بد نمام
معنی تا که دربار نگار آرام گردد
۲ از نشاط همچو بود خوش و فقان — روز فراق رو شب را سفید گرد
۲ زاد کان خوشتن را دور شو آن نمود
کرم را به جند ورق از پهلو فر [illegible]
۱ همین نه درد دل ای بود که کام نماد — هزار درد که با غم خوش که نام نخواهد

۱ در جنت نقد جابه بر آنکه عشق را — شب گر بافکر فردا میستوار خواب کرد
۱ سپهر از آهوی یکبار گمر در برغزار آرد
از این فقر بهم خواهش فرد بر بر آرد
۱ ز سیل تو امان عشق جانا میر تو داد — که در این میکند و بر بام گرد در برغز آرد
۱ از این وضع فلک که همچو رحمان [illegible] — دل افسرده ما کاسه در برغز آرد
۱ چو اور متصل با چو شستن در جنگ چه بند — سپهر از بهر عاشق هم نزد بر [illegible]
۱ برو دل ناز کرد فغم از هستم [illegible] — عجب نبود فلک که اهل او در برغز آرد
۱ شب و روز آسمان بهر چه پنهان بسیکرد
چو مجنون تا قیامت هر زه گرد در برغز آرد
۱ ز دو نام نه بعیب صرف هوس خواهد گفت — نیست معلوم و ما صرف چه گفتن خواهد گفت
۱ چند باشم کمال از رب تو خطا خواهد گفت — شه کیکا کاسه ز تقدیر سخن خواهد گفت
۱ نگم را حکمت منع نخواهد کردن — آخر این هرزه مصاحب [illegible] خواهد گفت
۱ دل سخت تو شکایت ز فلک خواهد گفت — آخر این آینه ما دیده هر سخن خواهد گفت
۱ دشمن دوست غلو انتوان کردن تیز — شاخ را رخ چه داند که قفس خواهد گفت
۱ مخوان عاشق کسی را گر فغان از تنگ سر نشود
تکرار بسیار خواند ز بلبل از آهنگ [illegible]
۱ بود زور او ز دریشتر خوره گام — که گشتی سنگ جز سانت یکی [illegible]
۱ عجب نبود که جانان را در لباس از غمخر گیرد
که گاه هر جا دستار در کرده ای کم نک [illegible]
۱ غذای روح بود ریخ اهل دولت — در استخوان هما مغز از استخوان تیغ
سخن به کلام صاحب دولت بود لذید
شکر هما تو استخوان بود
۱ از خط معشوق چشم عاشقان گرد [illegible] — اگر چه از قبله خیزد موج باران شود
۱ چمن شود معزول کام هیچو [illegible] — همچو شیر کر جوش شکست ما [illegible]
۱ با غم جانان چه سازم چو کی جام [illegible] — دشمن در خانه دشمن اگر مهمان شود
از دل تنگ سوز سینه جز داغم بر تنگ
۱ هر حباب غنچه ز دل بر آتشم و آسمان شود

[illegible]

عاشق خسته چو بیند رخ [illegible] — رخصت حرف چو یابد ز شغف لال شود

هر نفس از تو مرا حال دگر [illegible] — چون پر مرغ که بازیچهٔ اطفال شود

جانب بحر اگر نالهٔ گرم گذرد — قطره‌ها بر لب دریا همه تبخال شود

راه حق [illegible]

همچو موری که [illegible]

خط [illegible] — آن تیغ [illegible]

گر دیده محبت [illegible] — آن دیو که [illegible]

[illegible]

[illegible]

با این همه [illegible] — یکیک همه اطفال [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیم بازدادن گردم [illegible]

جام قطره را [illegible]

قطره‌ها خورده [illegible] — خشک [illegible]

همچو آن آذری که گاهی از زبان گل بکنید

[illegible] از نخ برگ خزان گل بکنید

[illegible] گل [illegible] — شکوهٔ بلبل نه باغ و نه بوستان [illegible]

غنچه کرده نرگس [illegible] — [illegible] گل

همچو ماه از [illegible] محمل نشین — عاقبت از گرد راه کاروان گل

[illegible] — [illegible] گل

آتش سوز دل مظلوم [illegible] — همچو شمع [illegible]

[illegible] — در حق [illegible] گل

دوست [illegible] — آشیان از شاخ در فصل خزان گل

از زبان [illegible] — [illegible] بکنید

[illegible] — ز آتش پنهان [illegible]

[illegible]

از زبان [illegible] بکنید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن و صحبت یاران [illegible] که نمانده از ایشان [illegible]

[illegible] کام [illegible]

چشم [illegible]

[illegible] — کار اشک [illegible]

مست [illegible] — در غم عشقش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — یاران [illegible]

[illegible] — [illegible]

غنچه و گل [illegible] — [illegible] جام [illegible]

از [illegible]

[illegible] آتش در آب آرام [illegible]

[illegible]

دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنانکه ترک باده [illegible] — مست [illegible]

جام [illegible] — از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — همچنان [illegible]

[illegible]

چراغ چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرده صحرا گرد از بس عالم عشق تو | بو که گل در گلستان آرام شود
رفته رفته چشم آن سنبل پریشان شد
بسکه [illegible] برگ گل در زیر آب آرام نتوان [illegible]
باد می آید برون با بزم می چنگ | هجران که سینه سوزان برآید
هر کجا حرف لب جان بخش جانان [illegible] | [illegible]
[illegible]
سری در زیر بردارد [illegible] | [illegible]
دل از اندیشه خالی کن ز طوفان [illegible] | که کشتی را کنار است از دریا خطرها
شود دلتنگ [illegible] | سیه تر باشد آن ابری که باران [illegible]
عجب کار است کار عشق اگر [illegible]
وحید نتوان با چشم خویش [illegible]
جزو جزو آورش از سفر گل می شود | آب چون در گل رود معشوق [illegible] شود
کم نگاهیهای صیاد [illegible] | صد نگه چون جمع گردد یک تغافل می شود
[illegible] ساقی آسوده | بیقراری چون گذشت از حد تحمل می شود
رم دهد پرواز [illegible] | [illegible] جلوه چون [illegible] بلبل
چون حباب [illegible] هستی [illegible] | لب چو از مطلب فرو بندی [illegible]
روز وصل [illegible]
دیده برگ گل [illegible] شود
ز آه سرد [illegible] | غذای روح بود شعله [illegible]
[illegible] خاصیت [illegible] | سرشک گرم که از دیده [illegible]
روان شود همه دم خون [illegible] | نگاه او رگ شریان من [illegible]
به درد عشق چو بادام [illegible] | دل دو نیم [illegible] زخم [illegible]
وحید گشت مراد [illegible]
شکسته کشتی [illegible]

چو خار روی گلم [illegible] | [illegible]
[illegible] | شب فراق [illegible]
دلم به رنگ گل آتشی [illegible] | [illegible]
نثار ره نوای نوبهار غنچه و گل
[illegible]
[illegible] | چون صبح باده [illegible]
عاشق [illegible] | خون باد [illegible] آب [illegible]
نالان شود [illegible] | [illegible] مضراب [illegible]
کوته شود نظاره [illegible] | [illegible]
جانم [illegible]
[illegible] آب [illegible]
دی که [illegible] | شمار شعله دل [illegible]
[illegible] | همین که چشم [illegible]
تو وعده کرده ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چراغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
برگ [illegible]
[illegible] | دولت [illegible]
[illegible] | سیاه روزی عشاق [illegible]
چنین که آتش عشق تو سوخت [illegible] | [illegible]
همیشه شورش [illegible] | [illegible]
توان ز دست [illegible] | [illegible]
غیر [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک بودم چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible] دریا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رنگهای شعله را پیوسته دارد مضطرب
جام آسایش به کام غم‌پرستان می‌برد

غیر نظاره آن بت که تماشایی باشد | نیست یاری که مرا آفت جانی باشد
برد رنگ گل از داغ چو بلبل ما را | بال افشاندن ما بلبل بستانی باشد
زرد عشقت که از دل نشود [illegible] | تیر چون بشکند از سخت کمانی باشد
جانب هر که زمینی دل من سوز رنگ | که نگاه تو به عشاق نهانی باشد

صحرا زجا کند که دم از بعد از برگ
در دلم سنگینی درد تو گرانی باشد

اگر دو کلک نام بر لب افغان گذارد | رنگ گل بخت جگر برد این ابر بهار
زبان بوس تو در حسرت فتادم [illegible] | چو آبی که ز چمن بیرون رود و دور شود
از این خاک کوی تو دیدن [illegible] | کمان ابرو که می‌بینیم از رسیدن [illegible]
شود چشم حباب از سر و من دیده | غبار آلوده از کوی بتان گذارد

میکده و صبح حشر چشم بخت تاریک‌بین
که عکس تو بر آیینه لوح نو رقم

اشک چون عکس تو از دیده بیرون | دل درد دل سینه من که بر گیسو کند
که از آن که ما کرم بزم وصل تو | چشم شوخ عکس را در سینه برنگ کند
چو عکس سرو در جشنه آب روان | خاک را [illegible] سنگ من چو گرد دل
در چمن که حرف نوشم جان و لعل تو | اشک چشم پاک را چون رگ برگ کند

چو دیدها عاقبت ما رنجهای بیمرد
خار چشم بال صبح از جگر برنگ کند

دل چه شد که خون شود در دیده | قطره قطره به هم از چشم سوزن کند
تیره روزم روشنی ما در سرا [illegible] | آفتابم چون چراغ از پیش روزن کند
گرمی آهم تا بر زد [illegible] سرگرم خارها | برق ما چون بوی گل از پیش خرمن کند
گر حباب آلود کیهای ترا دید [illegible] | بیقرار دیدنت از ذوق دیدن [illegible] کند
از برای بردن دل جا که در چشم | با فغان از زهر کجیدن گلشن کند

چون شود گرم طلب سرو از کرمی
مهر تابان در رهش از چشم روزن کند

هر که در سر هوس عشق تو آتش باشد | از صدای جرس دل بود و در جا باشد
تخم یاری سپیمن عمر ابد خواهد یافت | هر که را در دم مردن تو چشمی وا شد
خلوتی گیر که نام تو بود زینت آن | قطره در کنج صدف آب گهر در [illegible]
نفع سود که غم در سفرم شکست | پیشه آواره چو گردید ز خود عنقا شد
خلوت جسته چو بنجو چشم تماشا گه | بر دل هر که ز دو غش رحمت [illegible]
هیچ دریا بر باکت بگی بست [illegible] | کوه را جمله ز رخسار [illegible]

سینه چاکان که جبهل [illegible] تو در او ریخته اند
از سر در شنیه که گهر او ریخته اند

رو ز عشاق بود تیره ز هجران جنون | آتش جلوه ز مژگان تر او ریخته اند
نیست خورشید آیین که مرد رویی [illegible] | از دامان ز طاق سحر او ریخته اند
نیست در بخته در جام جهان [illegible] | هم از دارا دل چون قمر او ریخته اند

مرغ عشاق تراش تر از بیا مرد
چون صدای پر تن از بال پر او ریخته اند

زنجیر پای طلب کرده به گرد | بچشم الماس سنگ تو تیا کرد
کسی چو به سمند کرد [illegible] شوق | پی نثار رهش عمر رفته وا کرد
ز بسکه بست بود عهد دوستان نم | که ذوق غم ز دل خسته ام جدا
ز بهر معالجکیهای مرد من چه عجب | اگر شهید طلبکار خونبها کرد
ز بسکه بست گران خواب چون [illegible] | که طاعت کم بر رخش قضا کرد
اگر حکایت درد گران چو دوکم | حباب بر سر دریا چو آسیا کرد
چو تار سبت [illegible] حباب بیرون | نگه گسسته ز مژگان من جدا کرد
استخوان شهید تو گر گذار کند | ز بیم سایه نهان در پر هما کرد
خار رفت کسی که گرفت تماشای | رخش چو پاک شد عقده [illegible] وا کرد
بود جا که در نجیر کس خلاص شد | ز دست رشته امید چون رها گرد

حصار عافیتی بهتر از خموشی نیست
زبان قفل چو خموش شد سرش چو [illegible] کرد

دل خستگان [illegible] دیده و گریان [illegible] | با کشتی شکسته ز طوفان گریخته
اهل نظر ز پیش تو حیران گذشته | سرها چو پا که شده هجران گریخته

بی صدا و دیده ز سر جا که عاشقان | خوناب دیده در ره خانه غلطان کرده اند
اهل کرم اگر شده اند [illegible] | لب تشنه همچو سایه ز دهقان کرده اند
از کعبه تو زنده گذشتن بود محال | چون آب عاشقان تو جهان گرفته اند
مانند باد دل با قامت [illegible] | اکنون که بر فراز سلیمان گذشته اند

مانند سایه خاک نشینان کوی تو
زانو دگی به پاکی دامان گرفته اند

جا گشتی که بشیره سری دارد | دل بیازی که چون لسری دارد
از جمع دل [illegible] تو تا سنگ | که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
چو دشنام روی از زوردل [illegible] | کسی که دامن از خویش بهتری دارد
هلاک جوهر شیشه خوبرو بادم | که این سراب به هر چشمه کوثری دارد

دل بیچه خون بچو نقطه تو آمده
که از نفس پر و بال سندری دارد

در دیت درد عشق که از او [illegible] | از تیغ سبزه رنگ بتعقیق [illegible]
در کوی او چو قطره زمین گرفته ام | با آنکه بیلوم بر زمین آشنا شده
در پرده است که همه نور نظاره | هر که نقاب از رخ خوب تو وا شده
تیر کمان دل ز پیش نگه | با صد گره کشاکه ز عقده رها شده

صد شکر که از خیال تو غایب شد وحید
یکره به سهو چو ز تو از قضا شده

شود که خون دل از غم چشم گریانم | جامن گرم رسد چاک گریبانم
تسلی چون شوم کان بت [illegible] | پریشان چون کند دم چون پریشانم
ز بس نظاره ام بیهوش کرده از [illegible] | چو برگردید ره چشم گریانم [illegible]
شکسته تیره رنگ دل چاره بیتم | شکستم بر شکست افتاد و ویرانم [illegible]

سجده مه که پنهان از رقیبان [illegible]
مرا و صیت با دیش که بجانم [illegible]

ساقی از حیرت روی تو صبح [illegible] | خنده بلبل [illegible] در دهن پیمانه ماند
اینقدر شور که در پرده عمی [illegible] | نشاء لعل لب او است که در صهبا ماند
از کرم که ایا بگذشت از سر او | گره گوهر ما در جگر دریا ماند

او امکان بیک صبا جانب دل از [illegible] | او از بین هر که در دل بوی بر نما بماند
خال چو بیت لبش [illegible] لطف
جای تو سیدن نظاره بران [illegible]

نیست یاری که غباری ز دل ما ببرد | کرم گریه مگر از دل نشید ابر بود
دیدن ومردن ما بود یکی صبح [illegible] | شوق نگذاشت که آتش دل ما
از [illegible] در دست صبا نگرد | گرد ما را اگر از دامن صحرا ببرد
صبح [illegible] رفت ز صبا [illegible] صبا کردی | سرمه کرد مرا جانب دریا ببرد

داغ وحشت دل از آنکه که گرم تو وحید
طور این شعله نکرد ازدم موسی [illegible]

چو دل خون شد زهم پنهان نگشتم | جای پرده وش موج [illegible]
بر افروزم که از ناله شمعی ندیدم | [illegible] رهت [illegible] دل بجا
کجا شیرین لبان [illegible] ذوق تلخی [illegible] | اگر صد سال ماند انگبین صهبا نگردد
بجو ز خویم که از عشاق غازی [illegible] | شراب باچو حی گلگون سینا نگردد
ره گم گشتگی بسیار دو رفت [illegible] | که در هر کی بال افشان شود عنقا نگردد
خراب نرگس مخمور جانان [illegible] | سفال با گو جام جهان [illegible]
بی جنبه هر [illegible] که [illegible] | سلیمان سر موری کشید [illegible]
بود کرد عهد بکیاست [illegible] | که در بکیاست امروز صد فردا نگردد

بتم مانند مجنون ای وحید از شوق صحرایم
که پایم گوشه گیر دامن صحرا نگردد

دگر عاشق از باغ [illegible] | بیاغ دل خویش خنده باشد
گمان دارم از بسکه شیرین [illegible] | لب کسی تو [illegible] باشد
نهان در غبار دوم گشت دریا | چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد
ز دیدار تو بر آمی پچیده بادم | چو موری که بر شهد گردیده باشد
نگذشت غافل [illegible] نگاهی | گمان دارم از خویش [illegible] باشد

خبر دار شد وحید از دل من
ز صیاد صیدی که رم دیده باشد

نگاه از بزم جانان که [illegible] که دو دم [illegible] | نمک از چشم [illegible] اگر بدو شود [illegible]

[illegible]

بجان دلی کز نجوبی منش [illegible] | نسیم موجه دریای آتشین باشد
بعید خواب [illegible] | [illegible]
گرفته جانم عالم بخاطر تنگم | چو شمع حال [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کی کسی [illegible] جشود

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خوش آنکس که [illegible] | [illegible]
ای خوش آنسر [illegible] | رفت رقصان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

وحید هر چه کوی تو بهشتی باشد
چه حاجت که دیوت احتیاج شود

کم جو نیکو دم شیرش باده من شود | بوی گل شبها چراغ رکاهش می شود
سنگ پای راه من کسی چون آفتاب | دست پا می شود و بیت جود احتیاج می شود
خار راه در پا خلد فتاده کوی ترا | پای ما در چشم چنانچه سوزن می شود
کلبه تاریک من هر که زند رو شنی | دود دل گویا غبار چشم روزن می شود

سایه سیاه زد پری از زیر دوا حوصش
حور چشم صحرای رکه روشن می شود

ای چشم یار را چون دریا بیابان می خزد | سرمه را از نرگس چشم غزالان می خزد
هر که مقبول جهان کردد چو یوسف | گر برون از دام اخوان چاهش زندان می خزد
دلبری هست کیدم اسیر کوکبان | بیقراری را که از پیرزال ان می خزد
همچو آن طفلی که از مکتب گریزد آدمی | خندان بیرون رود گریان می خزد

ای حاکه حیوانی در طلب پروانه شو
استخوانم را با شکاکان کبیران می خزد

کی کار من زدوست نیز بهار رسید | صبح وصل گر نزد اکر بیار رسید
امروز اسیر عشق معشوق خودش | پر ور کمان همین بکمان در رسید
دانستم از ملال جوز و غنچه بر زمین | رهرو بکوی وصل تو دشوار رسید
هر دیده تب دیدن آن خط تیاورد | اینجا همین آینه زنگار رسید
جای کریار تیغ کشف صد جهان کند | جنت کجا بدون دشوار رسید

در زیر پایه سایه خورشید نیستم
نخل وفا بسایه دیوار رسید

زاهد و اثر ام طبع تو دلگیر جرات | چو بوی گل فغان عندلیبان صدا
نه از جهان از ملال خاطر آتش برمستم | چه غم دارم ز خونریزی که قاتل حنا
نخواهد نوبت سلطنت بروان دادن | که دست زاهد از دست اش دام حنا
هوای عشق بر کس داده پرواز بچال | چو بوی گل ازین گلزار دامن دامن دامها
ملال مرغ از دیدن حباب یا | چه غم از چرخ داروگر کسی باشند
رهطلب بود هستی آسمان تو انحی | چو نرگس و چشمهای کوران

چه پیکر می از حباب وری کجا | نزار خون خشم شکستم حون آب است

وحید از ظلم یاری کند و هلش دوری
دران دام موش من با نگاه دیگر باشد

تا بود غم چه حاصل عیش بر ما بود | دستم ببر از جور سبان ما بود
دام حلقه از خصم بود اصل طلق را | سیه سکر شکست از ملوک سکه ما بود
تا باز بکرده سر فانوس کرده | خاکستر از نظر بار سیه ما بود
طوطی چون سکرش ایش ان جان جهان | که باغ اوارد نظر سیه ما بود
بیمار تو نامه س چو کرده شفا ایت | در دیگر دلم داشت ز امید دوا بود

تا سوختیم دور نظر آن گلعذار بود
چون مرد طوطی آینه نوع مزار بود

گر مستجاب گشت دعایم عجب مدار | اختر ز رخنه های دلم در کنار بود
تا ذوق شیش با کلبه دام غم تکسه | در بیضه مرغ تا بیجنس بیقرار بود
هر جا که بود بوده نوبت فتاد دلم | در آب موج بود و در آتش شرار بود
تا دیدیم عمر ما بسر کوی کار خان | از وصل او نصیب مرا انتظار بود

در هم شدی ز دیدن ما رطلعتن
از نور دیده سیه اسب در غبار بود

دیده گر از خون کم دل چنین تر شود | پنجه مژگان من بال سمندر می شود
نخست را باب صفر را از ضعف ما دو رکت | آب از رفتار پیمانه گوهر می شود
بیشکارم سیکه خون الوده در و خود | بال مرغ نامه بر از خون دل تر می شود
تخت بر کر دیده را بر دل گران اقامه | بادبان کشتی کرشته لشکر می شود
دور نگاهی بود آب حیات نام نک | تشنه لب هر کس که می میرد سکندر می شود
یاد از زلف پریشانم کرساز غبار | گردن زنجیرهای گرد صرصر می شود
قطره کرم سکسکم گر بدریا کرده | ملس بر اندام ماهی چشم گوهر می شود
رنگ چشم اهوام سوز گردن حباب جهان | هر چه میجنید بگیرد خون جگر می شود
شیوه همراهی از ابر بهاری یاد گیر | میرساند قطره را جایی که گوهر می شود

از هنر خانه کرج حو دکه دید با چیه
گم گردد قطره ای که گوهر می شود

بکوی او دل شوریده کی پروا کسی دارد | که هستی آه او در دو من فریاد و دارد
روشن است کرده کار را کرت انقلاب | که شمع زندگی را روشنایی از چراغ دارد
که قمری از زنجیر خون حوش کم الفت | که بلبل بر سر شاخ از گل قفس دارد
زنبوری که بخون از که کرده ام کم هرگز | دهان حلقه زنجیر آواز جرس دارد

دوران ار سکه سینه ها کشت از نجه هستی
گرد او سر حجر کرداب را از روی دل دارد

عشق چون در نخستیم سوی سنگ | درس عشق از دو تسلیم دهم را باید دارد
روز جوانیش نشستم که ترک خیال | اینقدر دانم که کردم ماسوی الله دارد
وقت فرهادی که کجت کرد از دل سوی | شعله های شوق آب از تیشه دارد
بلبل ما را نباشد طاقت دیدار گل | سوی گلشن میرمد از قفس دارد

آه سردم در شب هجران او چه دود
لذت سوز جگر را آه ما دارد

در شعله حنظر را رخت آب میدهد | صیاد کو جان بنجو قصاب میدهد
ویران دلم ز ذوق طپیدن بیاد رفت | کو باکه عمر خویش بسیلاب میدهد
بیداری دوام خمار شراب دوست | آن ساقیی که وصل تو در خواب
ما زم سحاب رحمت او در کرفیض او | در یا بشوره زار نصیب آب میدهد
تا دیده ام جمال ترا از فروغ آن | صد داغ را بنظاره من آب میدهد
آن کس که سیر از اکر دحس او | نظاره اش قرار بسیماب میدهد

از هر حباب دل بخت دکر بود
ویرانه خویش را بسیلاب میدهد

عکس او در پرده های چشم حیران میکند | انچه بوی پیرهن با پیر کنعان میکند
همچو بلبل از زوال ازغم خوش شد بیت حیند | افغان در قفس تاراج گلستان میکند
بسکه شوق وصل دارم میشمارم زلف | هر که روزی بشمارم در پریشان میکند
شعله ام در آب سیر و حوی او سیا | راکه کرده دلت حاکم در پریشان میکند
ای که زمرم در شب هجران که فراد و بحالان | مرگ را چون خواب در چشم گرانجان میکند
بسکه دور است هر که بیچید خنده اش | او لعلش ده و دوا ابر گریان میکند
درد دل کم زلف عاشق خوش شد | بیکسی این خانه کار حباب در با میکند

هر کسی بر سر دار از پسند دام خیالی جهید
در هوس زلف سکین یار سیاه تنکه

با ما بود پرسیدن ما غم اگر نیاسه | پروانه طاقت ما بجو بس پرسیاشد
کم میشود ز حیرت در راه وصل جانان | پروانه شوق خود دکر در انترنیا شد
انکار را که کس مستوی بجویان باده | کر هجر فلک دلبری جسکر نباشد
پرسید اگر ز عالم احوال دوستیکام | آنرا اگر خبر شد از خود خبر نیا شد
یعقوب وار صبی در مصر بیرون | کر پرده نگاه است بیش نظر نباشد
یوسف بجز به خیالی شد قسمت زلیخا | در حوا چشم یعقوب جان زنی زحم
ابلیس کس ز سیاست کی بر سید سال | کسی شود دریا تا مسیر نیا شد
بحر سراب سر کر طوفان می نبرد | بگذار سروری را تا درد سر نیاشد

هر کسی چینه در نظر نیاشتی
گر عکس رخ ببینه آینه کرتا شد

زانه منزل جا دیده مردمان شود | قفس تا ماندن بسیار اشیان شود
نه اعتبار جهان شعله را بزرگی نیست | غبار تیره جو برخاست آسمان شود
ستاره که دل من زداغ او دارد | بزیر خاک جو خورشید و نفعان شود
هجوم گریه مرا لال کرده روز وصال | دلم ز پیچ زبانم جو راکران شود
شکست خویش طلب تو سپاسی دوام | که سنگ سرمه شد رنظر کنی

بخضر داده حیات ابد زلال جفا
نظاره تو جراغم هاده هیچ

رو زنی که کنیه او در نظر بود | ما را جو عکس آینه از خود خبر بود
شادم که در خمار جمالت زخود روی | چون جوی سر از خبر از دور سر بود
بسیار خوب کرد که کردم جدا دل | این مشت خاک را سبک سیر تر بود
ما را که در فراق تو چون نالی ام | پیلوی تکدکر خبر از تکدکر بود

شادم که روز وصل جو مکتوب صبح سخن
گفتم بیار حوش و زبان تجر

زیخت تیره بیل یاد و اوی آید | که در سواد شب آستر خانه
بر زندگی نخواهم دمی قرار گرفت | حباب نشود بی اتفاق سایه

[illegible]

[illegible]

رشک صحبت فرهاد و خسرو گرست | صدای تیشه کوهکن دگر می آید

صفای جوهر ما چو جام جمشید است | که نام راز [illegible] تماشا

[illegible] عاشق چو بیدل مردست | بشی که روز قیامت ارزنی آید

[illegible] که ز دل چند مردست | که سنگ سوده چو کرد [illegible]

[illegible]

با وجود آنکه نرگس داشت [illegible] | خوشتر [illegible] چون چشم او بیمار [illegible] کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل [illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل بیتاب من از ذوق تماشا سوزد | بیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود

[illegible]

از دل سوخته [illegible] برباد آمد

[illegible]

[illegible marginal notes]

شوق عاشق که در ... بسر دستان دود
صحبت دل ... دستی ... کام ...

غیرار نگاه وحشی جانان ندیده ام | حیف ... که ایل بسمل نمیرود
از فطرت که ... این ... خط | کام بخت اگر ... سیر رود

کرت ... که غم ... | ... بیاری ... عمر جاودان ...
ز دل افغان ... جون ... بکرد | ... بیاری ... ضعف جنون ...
جنون ... شاید ... | ... عاشق ... گری زبان ...
... | ... جدا ...
... حسرت ... | ... شعله آتش ...
... | ... گام ...

احکام ... پیر ... گشتم
خون ... کشوده بسمل نمیرود

پاره جون ... که کرم از ... | می برد ... اگر تو او گفت تنها ...
... دار ... | ... از دنیا ...
نامه ... | ... از غم ...
... | ... تنها ...
... | ...

[illegible]

[illegible marginal notes]

نالهٔ مرغ دل از درد گرفتاری مخ | جون ... بام از ... خویش افزاد
حسن ... قضا از سایه ... | سوخت ... عاشق ... فلک ... انگیخت
در دلش جون ... گل ... سنگ ... | ... درکوه کار ... فرهاد کرد
... اسیر آن ... که جون ... | دیدم ... از ادای ... آزاد کرد

بیا که درد دلم از شوق وصل ... خانه | ز خویش ... نسیم ... حجاب خانه
گذشت از دل ... با خود خیال ... | نشان ... سیل ... این خانه خراب خانه
جو ... از ... بیشه و خالی | ... رشته ... رنج و تاب خانه
ز شوق روی تو ... اصطلاق ... | ... کام ... سراب ... خانه

حسن ... عشق ... را شیرین کرد
کوهکن را بیستون و تیشه را فرهاد کرد

گر بود ... جهان ... کم نشود
زخم ... دل ... سینه ... مرهم ...

... جون جنگ افغان ... | بیستون ... از دل ... کرد
... | یاد ... از دل ... آزاد کرد
... | ... خانه ...
... | ... آمد ...

... شعله سوزان ... | اگر ... خاک ره ... شود
باز ... جنون ... | سایه ... کم شود
... | ...

[illegible]

[illegible]

بذوق [illegible] سنگ در آغوش [illegible]

[illegible] خون دیده رنگ [illegible]

چو نورت از جبین پاک آدم در وجود آید | بجز نور تو دیگر هرچه باشد در سجود آید

ز شرم معصیت [illegible] | که ماند در ته دیوار اگر رحمت فرود آید

ازین آتش که در دل دارم از بیتابی [illegible] | پس از مردن ز خاک تربت من [illegible]

بوقت زادن اطفال [illegible] | تو هم عیدی بکن چون مرغ من [illegible]

بود [illegible]

[illegible] طفل [illegible]

ز بخت بد اسیر تو در هم نمیشود | مژگان ز بار خواب گران [illegible]

[illegible] اسیر [illegible] شود | دیوانه تا نمیشود آدم نمیشود

مانند غنچه با دل صد چاک [illegible] | این کار [illegible] کم نمیشود

از رشک [illegible] جام با اغیار داده | [illegible] شیشه وار [illegible] نمیشود

دریا [illegible] آب [illegible]

ان دیده [illegible] نم نمیشود

بود وصل [illegible] رخصت [illegible] | غیر حیرت چیز دیگر در نظر پیدا نبود

گرچه پنهان بود در فانوس [illegible] | از پر پروانه زیبا [illegible] شمع جا

داشتم شب با خیال او عجب بیگانه | هرچه دل میخواست بود اما دل [illegible]

خار خار [illegible] | وصل او چون بوی گل [illegible]

باده [illegible]

[illegible] حاجت [illegible]

[illegible] توبه [illegible] | در آن مجلس [illegible]

اگر ناله دلم چون [illegible] | [illegible] گل [illegible]

[illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیر چون ... تو عاشق ... [illegible]

بصفت زاهد ... [illegible]

از ضعیفی میشود در سایه پنهان ... | همچو بیماری که بر بالین پرستار ...

ازنگاه آتش ... | چون ... دام حیرت در ره ...

... از دل مردم گران ... | ... زمین از ... [illegible]

ای خوش آن ساعت که گیرد ... [illegible]

دست و پایت بوسه و آنگاه ... [illegible]

صیدی ... که تو بیرون ... | از زخم ... خون میرود

... محبت که ... پنهان | لیلی ... مجنون میرود

... حسن ... غبارم ... | از دل ... روی تو بیرون ...

از ... راستان ... | ... افسون میرود

... | ... افلاطون میرود

کهتی میرود ... [illegible]

... دست چون ... [illegible]

پیسوادان در علم ... | گوشه گیران شرح این ... خوانده

این ... کردن ... | دست و دامان ... [illegible]

... چشم ... | پشت و روی این ورق ... [illegible]

شمع ... | گوشهای ابروی خوبان علم ... خوانده

... کشور ... دیوانگان | از سواد شهر ... مضمون ... خوانده

هر که از خود پای بیرون می نهد گم میشود

... جهان ... [illegible]

شمع بزم ما اسیران ... | پاره دل خورده تا این ... [illegible]

... خواب گران ... | ... [illegible]

... خطهای شعاعی ... | دیده ... [illegible]

یاد آن ... غارت ... | ... سینه ... [illegible]

... راه ... [illegible]

روشنایی ... چشم کور ... [illegible]

[illegible]

... از ... بیکاری ... | ... [illegible]

که ... جا ... [illegible]

چه حاجت ... | ... چشم ... [illegible]

بذوق سوختن دل ... | ... شعله خورد ... [illegible]

... شعله ... | اگر ز دست ... [illegible]

... | ... [illegible]

... | ... [illegible]

... | ... [illegible]

اگر چه ... | ... دل ... [illegible]

... چشم ... | برای دیده ... [illegible]

جان ... [illegible]

... دیده ... [illegible]

به بیهوشی ... | شراب ... رنگ ... [illegible]

... دیوانگان ... | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... | ... [illegible]

[illegible]

[illegible marginalia]

تا روز حشر نخیزد از زخم دل بود | هر کس ز تیغ غمزهٔ تو شهید شد
نوری که از رخش شب تار دیده‌ام | خورشید حسن او نتواند سفید شد
پرسید چیز باغبت از شور عشق گفت | خاموش شیم و سیلی کفت شنید شد
شور جنون بودن و طالبکی | تنها درین دیار به تنها سعید شد

بیچاره که حوصله دارد دمی درست
طاهر رعص شوخی جرات ورنجید

پیر کشیم و با عقل و خرد رنجید | بر آرزوی شب و روز مرا رنجید
در دل ز خوش اینجا جان تاب رنجید | قفل این خانه خال بعث رنجید
بجز از دوستی خویش خبر ندارد | دشمنان شب همه شب بر دل من گرد
این سیلی که قضا جبه بر مجلس | گشت چون طی قدمی از تیه پار رخت

بستم ولی در مهر بام شد کوش
نام معشوق شنید انجمن بر شد

کمون قوت کتار در سال | چو چیند روی خوش مطلبی و دل
تو مکو خویش کن ای بو الهوس کم خویش | نشان خون من در دامن ای عمه
دل خود الفت دار زدی و کردم | نه بستم که سوار عشق ابن دل
تراشید باد نخوت بادبان در سر | که خفت بحر کشتی در کل ارسال

نیز بجم که با غیر سر حرف که سخواهی
چه بپرسی بسرپای شوخ مار دل

هر کار غم بجز میخانه ره ندهد | جاده زهد و ورع چون سبحه نا هموار
عمر ها در احتیاج عیش در بار بود | کور ها در راه غفلت کاروان
وقت من بود در مطلب دلی بر کام | غیر بر کش از خان مقید شد در کار
راستی را طینت پر بود غیش | گشت چون طی بار پس بیرم رو چو اژ

گر نباشد کس خریدار هنر جرم نیست
بود تا این جنس کم رغبتی بسیار بود

جواجت این خسار کاهی | که از سر کشی جا گاه سخواهی قیمت
تا باشد با حجابش نیستی از نور که عاشق | گره در رشته هستی نگو تا هی قیمت
نقش است از فریاد کردن | در لا زمانه محمل بود در هی قیمت

دلم افتاده در عاده زلف شیدا | بهر جز حسن از این یوسف جامی قیمت

چه پاک از جستی که پاک باشد دل زآلایش
که در غربت کم از شب های ما غربت

دل زیاد روی جانان جلوه خانه | بجز مژگان زنیکم درست روی شود
حسرت شیرین برید جشنهای خون | از دام کوه شنای سنگ خارا شود
بیکرانه دارم اشک حسرت در جگر | محمد کم موج آب از خاک پیدا شود
غافلی بچشم من ز نرگس کار جلوه | هر کجا پا میگذاری چشم پیدا شود

همنشین از ناله ام از سنگ وحشت میکند
در شته زنجیرم از پا خود بخود وا میشود

تا من دیوانه زنجیر وحشت میکنند | دل جبیلان سیاه مقید میکنند
زندان چمن بود بکوه کوشش | دل اهلی هوش مقید میکنند
دارم امید اکه زنجیران شوم خلاص | دیوانه را غراب محمد میکنند
دل جوان گرفت مردم خلق | این مرغ را دام مقید میکنند
افلاک دانه ایست تسبیح قدسیان | ذکری بغیر نام محمد میکنند
گلهای سنگ به همه ارزنگ | این سیر غرور دم مغز میکنند
آتش بود سرای پنهانی که بیابت | خود را تو به عکس دگران بیمکنند

از حرص مغان سنگ به غافلی
گر تحفه سلام بری رد میکنند

این بت بیرحم در خون بر تقصیر کرد | برق عالم سوز در کار گیاه تقصیر کرد
بر دم شمشیر رقی خویش را گرد | سبزه این باغ در نشو و نما تقصیر کرد
من بر کف خارجستی ایکه سر ختم | یا رب این بیرحم سنگین دل چرا تقصیر کرد
با نگاهی پیشتر ز ابرو نیست آب | پهلو خار شیرین بیدام چرا تقصیر کرد

دل درون سینه ام چون غنچه بشکفته ماند
در گشت غنچه ام باد صبا تقصیر کرد

خون دل بر دست یاران دم از | تمام گل شده فریاد و غفلت زنند
شدی خویش کشش پرده که بتا | هزار خنده در دو تو بر طبیب زنند
قماش شرق معتقد و بال میکند | بیاکشان که دم از حرف نا نصیب زنند

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

نظر بچیز نمودن نشان لطف است
که در حضور تو شمشیر در قبضه

دلم چو غنچه گل تنگ | درین بهار اگر کل بعد شد
روزی که سودای عشق بعد از زبان شود
جز من کسی خدنگ غمت را نشان نشد

یاد خوشی دمی که زمین | عیش دور روزه و دام جادو
روزی که در تنگت ملکو بشته | گویا ز نو میان الفت نشان
دل را بنو دیگر بعد از شب | در زیر با ز دست صفت آسمان
عیش و نشاط و خوشدلی و شادی | یعنی وسیله های غم بیکران
تا سر بود سایه بال هما | بر پا جراحت از خلش استخوان
چون شکر این کنیم که دادیم | ما را دماغ ساختن آشیان
راه دل و زبان ز تنبیه | در روی دمی بود که صد کاروان
در روزه وصال نبودیم | ما را بان تحمل سخن این کمان
شیرین بیانکه تیشه فرهاد | رس مشتر که غم سود و زیان

امروز با تو وعده دل چون کند وحید
روزی که داده بود خطی در میان

ای خوش آن وصل که عاشق کمی | داد دل را گران بحث دلجوی
هر جفای که بمن کرد برد باد | کر فلک گفتم جای ولیان کوی
خنده کبک لبی لازم خوش | کی ترا خوش شد دل از دیدن
سیکنه خیر نهای کبد ایام چین | گل که در صحن گلستان بصبا

نشود مهر فلک شمع شبستان کسی
که گمان داشت که وصل تو بدست

بیکسی سعلها در جان اکالی | ده بای کل خان حیران اطوار
سوخت رجانگ زیک کسانه | جشم با دو چشم نرگس پرده
مشتری بسیار دارم از نکو رویان | جمله ماه شیمای خریدار
شاد میکرد و دیس معشوق | دوستان جان من در شکر
تیغ بیکون چرا در سوی دشمن | دشمنان هم سر بسر لشکر

گر خدا وصی از آن لعل می بیند
به از آن بود که آفاق میشد

بیچاره که در حبس ابد خواب | قطره آب روان در رگ
ای که در چشم تو نا دیده | تام پیش تو ای کاش
چون منم مرگ بیکقطره | از دمی آب که بیجود
بود کم قدر تر از خاک | خاک اگر بود کف ارباب

یاد از روزی که از غیرت آرزوی
اشک می آمد و در چشم

هر کس حقش را بی تاب | کس نقد طاعتش تر از
چند اگر رسید کی چشم | صیاد و دام در ره
با این نگاه گوشه چشمی | این درسم از نیکو
جوری که میکشم نه تو | در حسرت خویش پای
دل را به رهای گران | معشوق سنگم تر
خم شد قدت که فکر سر | پیری بحث سر

یا رب وحید حیف جدا ام
بستر ز خار کردم و پهلو

از آن زمان که غیرت شناس | بر تو دود دل لبش
تو کار خوش کن ای | من از بهای دو جشم
حالت ملک جنون صاحب | من سیر دم غم عشق
اگر چه دعوی من لب | بیا که با تو یک بوسه

کمر ایسک پایش فسانه دل
دمی که روی تر از سیکه کام

ندانم مرغ دل سوی چمن | بیش دام که بیرون از
کمر است تو هم من علم | که جان تازه ام همچو
ز نیم تیغ ان خورشید | رنگ سایه هر دم باز
دل دیوانه ام در آرزوی | سوی کهسار چون
وحید از اشک دل | بیین دریا دمی ساحل

[illegible marginalia]

[illegible]

غم تو در دل پر آرزو نمی‌گنجد
شراب بحر و دیم در سبو نمی‌گنجد

[illegible]

کسی که نامه [illegible] هلاک کرد | بیان رشته گل [illegible] کرد

[illegible]

وحید لب [illegible] میکوید
کدام سینه که سودای [illegible]

[illegible]

از این شادی که روز حشر دل ... / کف خاکی مرا کرده‌ست جانان ...

چه ... که سرو بوستان با قامت ...

تا روی خوش تو در نظر بود / سر تا سر شام من سحر بود

این خط شب ... رخ را / تیغی چو هلال در کمر بود

تا یاد لب تو بود در دل / اشکم شفقی ... بود

بر روی تو چشم باز کردن / خمیازهٔ دیدن دگر بود

در سر سودا شدن عشق ... / چیزی که نداشت درد سر بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	بوی زلف تو تا دمی بمن شد
ای بت سنگدل چه بیداد است	که دلم از جفا بر من شد
تیکه یاری به دشمنان کردم	یار دیرینه رفت و دشمن شد
گشت بیرحم تر ز ناله دلش	سنگ بود از که از آهن شد
همچو پروانه دست خواهش من	دید تا جو یار دامن شد

ای وحید این جهان که داری است

همه عمر تو صرف کفن شد

بجان دردو دل کس بکمال [illegible]	که از کیفیت عمری شد که این [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

جهان دیدای که هر گشت از شعار [illegible]

وحید گفته [illegible]

[illegible]

ای که بیکوی [illegible] از دیده ام خون میرود	دل ز دامان [illegible] با تیغ [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

یاد از روزی که آن [illegible]

در خواب یاد آن [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وحید از [illegible]

کو دیوانه رسوای [illegible] بیکار میکرد

[illegible]

[illegible]

کی الف بر خون من از جور گردون شاد بود
در گریبان چاک من چون سینه افزوده بود

چون نباشد پخته مشق کرد او کردم | لوح تعلیم کتب تخته مشق بود
[illegible] شیرین بیسیده اند [illegible] | این او اسباب دو را [illegible]
[illegible] اگر گردم این خواهش [illegible] | نیست جرم من خیال او مرا [illegible]
[illegible] نام بگذاری که از عشق [illegible] | [illegible]

جز دل خود نیست در زلف شکنبارا وحید
یکی دل شد برا عاشق [illegible]

نه پنداری و کلاه [illegible] | بکیش ما که چون فوت کرده خونها
بود برپای چون تیر هوای [illegible] | به هنگام ترقی هر که [illegible]
[illegible] که میدانم [illegible] | جوان در راه وصل [illegible]
دل الکف داده [illegible] | که سنگ [illegible] آب آتش [illegible]

چو دارد رب ان [illegible] | که صبح از من [illegible]
اگر داری [illegible] راه [illegible] | که جا دارد [illegible] که عبث [illegible]
یکی شد با زبان [illegible] دل [illegible] | بانه پایم از رفتن زنش [illegible]
به گل [illegible] | که بلبل گر رود [illegible]
اگر خواهی عمر [illegible] حلاوت [illegible] | ثمر را وقت شیرینی بود چون [illegible]
تواند مرد [illegible] | معتبر گر تواند مرد کار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کجا [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] | چو استادی که [illegible]
سخا [illegible] شجاعت [illegible] | کسی که خود [illegible]
[illegible] | که بگیرد [illegible]

زمین شود وحید [illegible]
که از شوخی کسی [illegible]

[illegible]

وحید از نام آن گل نیستم آگه ولی دانم
فروغ شعله رنگ لاله و بوی [illegible]

[illegible]

ترا دوری [illegible] چشم خون دل [illegible] | مبادا قطره آب چون گوهر [illegible]

وحید امید [illegible] نگشت [illegible]
صفا [illegible]

دل در دم [illegible] عشق [illegible] | در سنگ چشم [illegible]
از خود [illegible] | از اگر [illegible]
خواندم [illegible] | دائم کتاب من [illegible]
[illegible] | مرحبا [illegible]
[illegible] | از [illegible]
چون سوی [illegible] | از عاشقان [illegible] کعبه کوی تو [illegible]

کشته [illegible] وحید از غم و [illegible]
دیدیم از [illegible]

دل زبوی [illegible] | زبرگ گل [illegible] گلستان [illegible]
چنان [illegible] | که پنداری [illegible]
[illegible] | که مجنون [illegible]
تماشا [illegible] | که من [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

کی عیب تو در پرده پندار نماید | در [illegible] که زنار نماید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

زمین خاکی راه کرم روان ... | دامان خود چو آتش سوزنده چیده‌ام
خود عجب شکسته شود ... | زخسار تنگ در بغل هم ...
سیر صفای صبح ما ... | این ابروان صبح گر ...

مرا از صفای دیده خود ... | چو ظرف ... برزم ... خویش

در آخر خون وحید از جان خود ...

ترا با خویش ای ... هر کس ...

اگر دیده‌اند و حید آن ... را

هر گل که بود در چمن کام ...

در جهان از ... خلاف آشنای کشم | خود نمای چیای بی وفای کشم
دل نزد ... او ... | ز آب ... استاد ... کشم
با نگاه چشم جانان از خود ... | اگر کسی بر ... آشنای کشم
گر همه ... | ... حیای کشم

چو نازت ست ... | ترا کس که می بیند ... ایمان ...
... اندیشه ... | گیسوی ... سوزان ...
برای خون دل خوردن کسی ... | ... عاشق حاجت ...
برای ... گردش دوران ... | کسی که ... خویش ...
... لب دریا کسی ... | تو دوری ...
... چون ... | ...
... جان ... | ... کردی ...

شکسته ... گیاه ... چون ...

خوشتر ... موسیای کشم

غلط ... زلف ... نظر ... بند

گرگ ... دست ... آهوی ...

کی ... | چشم ...
پست ... | ... دل ...
هر که ... | دیده ...
گرچه ... | ...
سایه ... | ...
اگر ... | ...
ای ... | ...
چون ... | ...

پاسبانی ... | میشود ...
گر ... | کرده ...
کرمه ... | ...
کردی ... | ...
هر ... | ...
پیش ... | ...
اگر ... | ...
عشق ... | ...
... | ...

چو فانوس ...

در ته جامه ...

... | کسی ...
... | زنبوری ...
... | ...
... | ...

آب ...

کشت ...

... | ...
... | ...
... | ...

بزم وصل او ... | کسی که از طبیبان مسیح دیدار اگر
بگیر گوشه آرام و دل ... | اگر دو دهن گل چون نسیم ...
جوهری که بیاری ... | نگاه آشنایش در میان ...
... عندلیبان جوش گل ... | گدای عشق ... صاحب ...
... چون وقت ... | به ساعت خدا ...

می‌آید ...

کو در ...

هر که می ... در گلستان ... | کف ...
غنچه ... زخم ... | ...
... آتش ... | ...
... مستی ... | از رخ جانان ...

...

هر که جا ...

آسمان از ... جاب شد | ... آب شد
چون ... | اشک در چشم شراب ... شد
ای که گفتی ... | تا ... مهتاب شد
... | ... سیراب شد
دیده ... داغ مرا ... | گل ...
گرد ویران ... | ...
... | ...
از دهان ... | درد عاشق ... شد

ای وحید ...

در بزم دل ...

... | دختر رز ...
... | جام ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

من ... دختر رز ...

ای وحید ...

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

وحید ...

که این ...

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

غبار ...

کسی ...

... | ...
... | ...

[illegible]

از غیرت سروی که آن رفت و کرد سرکشی	چو پیکر نگاری و مه پاره سرو آتشی

[illegible] حال [illegible]	اگر از دانه [illegible] خویش [illegible]

[illegible] گر کوه [illegible] چشم [illegible]	گرش [illegible] چو دریا سر [illegible]

دست کرد که [illegible] سینه [illegible]	[illegible] خط تعلیم [illegible]

[illegible] لباس نرم [illegible]	پیکان [illegible] و شمشیر [illegible]

وحید از شرم آن چشم سخنگو لال میگردم

مرا گر چون قلمدان [illegible]

[illegible] که داوری [illegible]	[illegible] این دل [illegible]

[illegible] از [illegible]	[illegible] رزق [illegible]

[illegible] از غایت [illegible]	[illegible] که رخصت [illegible]

خواندم [illegible] خاتم [illegible]	در کار [illegible]

ساقی بده پیاله که در جام [illegible]	از دوری تو [illegible]

[illegible] گوهر [illegible]

برای خویش [illegible]

[illegible] در دنیا [illegible]	[illegible] شعله [illegible]

[illegible] بردباری [illegible]	برای مردمان [illegible] میشود چون آب

[illegible]	[illegible] سردی [illegible]

[illegible] بیجان [illegible]	[illegible] این دل [illegible]

[illegible]	[illegible] در میان آب [illegible]

وحید از گرم [illegible] چون آب [illegible]

[illegible] خواب [illegible]

[illegible]	[illegible] قطره [illegible]

[illegible] ضعف [illegible]	[illegible]

[illegible] دولت دنیا [illegible]	که همچون کاروان [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] وحید [illegible]

[illegible]

بیرون از من خبر گر [illegible]	[illegible]

[illegible] جانان [illegible]	[illegible] زمین [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]	[illegible]

[illegible] آب [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] چشم [illegible]	چو [illegible] مردم [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible] عالم [illegible]

[illegible] زلف [illegible]

[illegible] خود داری [illegible]

آن [illegible] عاشقان [illegible]	[illegible]

[illegible] تماشای [illegible]	[illegible] گران [illegible]

[illegible]	در طریق عاشقی [illegible]

[illegible] آب [illegible]	[illegible] دل [illegible]

زلف [illegible]

[illegible]

تو پنداری [illegible] عشق [illegible]	دلم [illegible] چشم [illegible]

[illegible]	[illegible] آب [illegible]

[illegible] جادو [illegible]	[illegible] چشم [illegible]

لباس [illegible]	[illegible] کلاه [illegible]

از [illegible] خاک [illegible] خود [illegible]

[illegible] دهان [illegible]

سوخت گر دل [illegible]	[illegible]

[illegible] یعقوب [illegible]	با جان [illegible]

[illegible]	[illegible] عاشق [illegible]

[illegible]	[illegible]

ای [illegible]	[illegible]

[illegible]

رشک عشقت کس چه داند آنچه با من میکند

چشم را با دل تماشای تو دشمن میکند

[illegible] رزق ضعیفان [illegible]	اول از دولت دهقان آنچه بر خرمن رسد

[illegible] دامن [illegible]	دل [illegible] همراهی من میکند

[illegible]	چون سپند از بیکسی بر خویش [illegible]

[illegible] دارم که [illegible]	هر کجا [illegible]

شورش فرهاد [illegible] بیهوده نیست

[illegible] خاک [illegible] آب [illegible] میکند

کسی که [illegible]	[illegible]

[illegible] خون [illegible]	حیات جاودانی گرچه از [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]	[illegible] چشم [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

خیال [illegible] عاشق

[illegible] پروانه [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

از دو چشم [illegible]

[illegible] فریاد من [illegible]

[illegible] چون کسی [illegible]	شمع را چون [illegible]

دست خالی [illegible] پروانه وار [illegible]	از قفس [illegible]

هر که عاشق شد [illegible]	[illegible]

[illegible] خلق [illegible]	[illegible]

[illegible]	رشته را [illegible]

رشته دنیا [illegible]

چون [illegible]

[illegible]	بیرون [illegible]

غلام خانه زادی از برای [illegible]	اگر [illegible]

[illegible] دولت [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible] چشم [illegible]

[illegible]	سخندان [illegible]

[illegible]	[illegible]

سخندان [illegible]	[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

زبان [illegible]

[illegible]	آسمان [illegible] خون [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	هر که عاشق [illegible] دل [illegible]

چون چراغ [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] عاشق [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو رود و قطره که آید به بحر خود درک | کی شود محو آن تنها که او پرستند
زخواب [illegible] بیدار [illegible] | برنگ غنچه نرگس زجای برجستند
برنگ باده [illegible] شوق [illegible] | بزم وصل تو ارباب هوش [illegible]
[illegible] | در قفس [illegible] اگر چه پرستند
خجل [illegible] باز [illegible] نظر | بجای باران [illegible]
[illegible] | شد [illegible] قطره [illegible]
[illegible] | [illegible]

برای [illegible] بوی پیرهن کافیست
چو بلبلان که جا از شمیم گل [illegible]

[illegible]

مستی از خیال [illegible] او بر باد داد | هر گندم کاه را دهقان پریشان میکند
[illegible]
بسته چون لب [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر قطع تعلق از سر میدان [illegible] | وحید از زر [illegible] کی [illegible]
درین میدان [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون شمع جسم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ای قطره [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از جان وحید بنده [illegible]
[illegible]

[illegible]

وحید [illegible] نیست [illegible]
عجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

بچشم اگر نرسد از ... جام ... | [illegible]

زبخت ... | [illegible]

[illegible]

وحید ... [illegible]

[illegible]

جهان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

این دو سه صبح ... آفتاب | رونق نبود از شرق ... می پیچد

... اگر خرم بود در خون ... | [illegible]

... اگر فرخ ... | رخ ... صبح ... شب ...

... | ... را ... زنور ...

سرکوی ... چون ... | [illegible]

بسکه ... از مردم عالم ...

چو ناله ام به دل کوهسار می پیچد | زتاب آن رگ خارا چو مار می پیچد

به بام وصل هم از شوق ... | چو مار در شکن زلف یار می پیچد

... اگر ز حدیث تو مضطرب گشتیم | نبود ز باد بهشتی غبار می پیچد

بیا به باغ که ... اگر رفت موسم گل | نخورده غنچه درین ... می پیچد

به ذوق وصل پشیمان ... | به هم ز تاب چو سیم دو تار می پیچد

چو تار ... | زبس ... کلاغ ... می پیچد

... | عنان ... غبار می پیچد

... | مرا چو پای به هم از خمار می پیچد

... خاکسار ... | ... کنار می پیچد

زپیچ و تاب اسیران وحید با خبر است

از آن دماغ که بوی بهار می پیچد

وحید ... | نی ... بجا ... می پیچد

زگفتگوی ... عشق ... | لب خاموش صاحب حال ...

... | طبیب ...

... | [illegible]

... | [illegible]

رگ ... | ... جای ...

... | ... نقطه ...

جبار ارکان عاشق ... زی

چو سیل ... دل ...

دل که ... لب ... | نقد عشقت چون ...

آب کوثر ... | راه ... دنیا ...

هرچه ... | زشت و نیکو هرچه خواهی ...

ای ... | ... خود ...

... | ... شد ...

تا شود ... | با زبان نرم ...

ای ... | ... چون گل ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازجهان چون سیل [illegible] | اگر بهره توانم چون [illegible] زجای خود برون رفته [illegible]

خانه سوزد [illegible] | اگر آب [illegible] زحبس جا و دان دیوانه [illegible]

[illegible] | حیا آیینه [illegible]

که چشم با جمال او مقابل [illegible]

[illegible]

امیر عشق [illegible] | [illegible] | چو بینی دختری [illegible]

[illegible]

وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]

بازچون غنچه [illegible] | یار گویا که [illegible] | بچشم ناتوانان [illegible] کم بسیار می آید

داغ در لاله [illegible] | یار گویا که [illegible] چمن می آید | که [illegible]

[illegible] | چو عاشق [illegible]

[illegible]

در ره دوست [illegible] | از سیل [illegible]

[illegible]

اگر کوه [illegible]

[illegible]

١٣٤٣

[illegible]

[illegible]

[illegible] | گرازکوکبت خون شهدا می آید

[illegible] | گوش هر سو کنم آواز درا می آید

[illegible] | هم زدنبال دل [illegible] همه جا می آید

صد زبان یافتم از عشق [illegible]

شیشه بر سنگ چو آمد به صدا می آید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نگاه از دیدن روی تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شعله [illegible]

اگر چشمم بروی دوست [illegible]

یاد او را به خاطر آورم [illegible] | در غلاف سایه تیغ [illegible]

[illegible] | ترحم روزی [illegible]

لب به دندان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آرزو [illegible]

هر کس [illegible] عشرت [illegible] | باشد [illegible] نهان شود

[illegible] | [illegible]

[illegible]

گره در رشته [illegible] | چو شمع [illegible]

نمی آید صدا [illegible] دل

[illegible]

زچشم خونفشانم [illegible] | [illegible]

مریض عشق [illegible] | دل عاشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

در اقلیم محبت برگ گل [illegible]

فتادم در گلستان [illegible]

لب تشنه تو آب ز کوثر نمی خورد | چون شعله آب از دل [illegible] نمی خورد

شمع [illegible] | [illegible] کبوتر نمی خورد

آسایشم [illegible] | از کار رفته دست [illegible] نمی خورد

[illegible]

[illegible]

مرا [illegible] وصل [illegible] | که عمر خضر و عیسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

از هجر کشیدیم بوصل انجمنیم
رنگها با همه گرد انجمن [illegible]

بی عشق کسی عاشق و فرزانه نباشد | فرزانه کسی نیست که دیوانه نباشد
آوازه کی از بال و پر شمع و پروانه | گر جوشش دل رهبر پروانه نباشد
شب نیست که دیوانه دل کم شده را | ایام [illegible] در سیر پریخانه نباشد

مرغی که خوش است گرفتار نگردد
دام و قفسی در ره ما خسته پروانه است

وای چشمی که از حیرت بروی تو [illegible] | دیده ساقی را در بزم طرب [illegible]
چون تو [illegible] که [illegible] بتیشه ز دل [illegible] | عکس شیرین رگ در سینه [illegible]
[illegible] افتاد در بر روان از رخ [illegible] | موج سیمین جوهر آینه از رفتار [illegible]

شد حیات ناقص من بانغ بیدار تو
از نفس جسم نازم در پس دیوار [illegible]

عمر آخر شد و جور قضا آخر نشد | شورش دریا ز مرگ ناخدا آخر نشد
[illegible] همچو دیبای فراق از وصل [illegible] | صبح محشر گشت روشن خواب ما آخر نشد
غیر ما کر جره و نامه و پیغام | در میان آمد شد باد صبا آخر نشد

کشت آخر داروی جانبخش [illegible] مسیح
درد بیدرمان ما بی دوا آخر نشد

کسی که نیک و بد روزگار [illegible] | گلاب اشک ز گلهای [illegible]
ز خویش [illegible] که ز بلا جدا [illegible] | که سایه را [illegible] سر شمع تیز [illegible]
[illegible] دیده بیدار حیرت [illegible] | [illegible]

کسی که کشته شمشیر ناز خوبان شد
حباب سر خوش شوق [illegible]

چو بیدل [illegible] در خاطرم [illegible] | [illegible] سایه [illegible]
[illegible] که همچون [illegible] | بذوق الفاتش [illegible]
دم از [illegible] | چو کرم [illegible]

سراپا آتشم اما ز بیم [illegible]
که چون [illegible]

جانان کرم که چشم ازو آتش [illegible] | جانان [illegible] آتش [illegible]
نه برقست که این [illegible] | [illegible]
مادام عاشقی که حسن جانان [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

بال و پر [illegible] آتش [illegible]
جانان که برق آتش [illegible]

خوش آنکه جان سپرد و در همراه [illegible] | بی کاروان دمی چو صدای درا نماند
صحرای [illegible] که کوی [illegible] | صد کاروان گذشت و ز [illegible] نماند
میراث عاشقان [illegible] | از کوهکن [illegible] نماند

ستم [illegible] که بسوزد دل
دامان [illegible] نسیم صبا

[illegible] | غوطه در خون [illegible]
این عادت [illegible] | ابر [illegible]
از [illegible] | [illegible]

[illegible]
برق [illegible]

چه باشد گر کسی پیغامی از [illegible] | [illegible]
هر که بیند عاشق [illegible] | نبیند [illegible]
جواب [illegible] | [illegible]

شام [illegible]
اگر [illegible]

مرغ جان [illegible] | بال و پر [illegible]
آه [illegible] | آتش [illegible]
گل [illegible] | خار [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

در دلش [illegible] | داغ دل [illegible]
با [illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible] چون گل [illegible]

شد عرق آب [illegible]
[illegible]

دوش [illegible] | دل [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | آتش سوزان [illegible] آب حیوان [illegible]

کی دل [illegible]
بزم مستان [illegible]

کی رود [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
هر که چون [illegible] | قصه [illegible]

هر که [illegible]
ناله [illegible] از سینه [illegible]

[illegible] | [illegible]
صبر [illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible] خون در دل [illegible]

دل [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
دل عاشق [illegible] | در [illegible] پریشان [illegible]
[illegible] سینه عاشق [illegible] | لب خندان [illegible]

شراب عشق [illegible]
خیال [illegible]

دم ز بوی گل [illegible] | من [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
دلم [illegible] | [illegible]
لباس شوق [illegible] | شهید عشق [illegible]

دل من [illegible] فرهاد [illegible]
صدای [illegible]

دلم [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | وجود [illegible]

[illegible] سینه [illegible]
[illegible]

[illegible] | افسرده [illegible] شعله [illegible]
آسوده [illegible] | این [illegible]
از صبح قیامت [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

مانند حباب [illegible] | پیراهن [illegible] چشم [illegible]
دیدیم [illegible] | هر حرف [illegible]
مردیم [illegible] | [illegible]

[illegible]
عکس [illegible]

[illegible] | اشک [illegible]
ای که [illegible] | [illegible]
آرزو [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

در [illegible] | [illegible]
در [illegible] آب [illegible] | [illegible]
آینه جان [illegible] | [illegible]

[illegible]
برق [illegible]

کسی [illegible] | دوست [illegible]

[illegible]

عشق کی پاسبان یک دم برنج | همچو دل در سینهٔ عشاق از طغیان شوق
فکر سامان داشتن وارستهٔ زان [illegible] | شهد از دست تو نزدیک است صحرائی شود

داغهای سینهٔ من از طپیدنهای دل | چو طفل شوخ باز بهار [illegible] | بجنون عشقبازان [illegible]
پر سیر چون حلقهٔ زنجیر [illegible] | شد از اصلاح رسوا [illegible] | تو خط خویش را [illegible]
رنگ کاوش دل خانه ام آب [illegible] | داغ من یک از پا [illegible] حباب | سوار برق تنها میزند [illegible] | تو تنها بر سپاه صبر [illegible]
زیر سایهٔ ابر دیدم فیض جنون | برگ باده داغم در [illegible] | کسی را بس از بردن [illegible] که [illegible]
[illegible] بلبل بروی [illegible] | بهر دل [illegible] از آن گلاب | تو داو بر ده را [illegible]

گران زاهد معاصی [illegible] کرده ام | آهی [illegible] را [illegible] | چو بوسه خند لعلت [illegible]
فتاد چاه من [illegible] آب [illegible] | تو سرمستی [illegible] | مباد این شعله [illegible]
خوشا کسی که دل [illegible] | چرخ سر [illegible] | که [illegible]
امید هست [illegible] لطف [illegible] | کسی که [illegible] گل [illegible] | کرم روزی [illegible] | چو شاخ میوه دارم [illegible]
[illegible] خواب [illegible] | که لاله [illegible] | باخن احتیاجی نیست کار [illegible] ما را

زلاله [illegible] صحرا اگر [illegible] سحاب | جان از خویش [illegible]
سر بهار [illegible] | خوبان [illegible] دل [illegible] | بسیار دور [illegible]
در آتشم که [illegible] | خوشا کسی که دلش [illegible] | چون برگهای غنچه [illegible] | اول [illegible]
غنی [illegible] | [illegible] | در انبر [illegible] افغان [illegible] | [illegible]
زبان شعله [illegible] پروانه [illegible] | [illegible] | سودی نداد [illegible] حیات

بجان [illegible] آتش افتاده است | نقشی نماند اگر [illegible] آب [illegible]
چراغ شعله [illegible] | چشمت [illegible] ابروی تو [illegible] | [illegible]
[illegible] خویش [illegible] سینه [illegible] | عکس خود [illegible] آیینه [illegible] | پیر [illegible] | خود را اگر [illegible] تماشا میکند
[illegible] | نشاء [illegible] | ممنون دل [illegible] شوق [illegible] | وصل [illegible]
نیست جام و باده [illegible] | [illegible] | از بس [illegible] آهوی چشم تو
[illegible] | دیوانه سیل جانب صحرا [illegible]
داغهای تازه را در سینه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | کشتیم [illegible] | چه [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیقراری [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل و جان از تماشایش [illegible] | در وصل [illegible] | از [illegible]
[illegible] | که [illegible] | [illegible]
چو برق [illegible] | چو میسوزم که خاکستر [illegible] | از [illegible] | [illegible]
پر از نور [illegible] برق [illegible] | [illegible] | دل [illegible] سودای [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
گران [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | چون گل [illegible] سینه [illegible] | دل [illegible] | [illegible]
چون شمع [illegible] | عمری [illegible] لاله [illegible] | [illegible]
دلتنگیم [illegible] | یاد تو [illegible] | که چون [illegible]
در [illegible] | [illegible] | [illegible]
این [illegible] | همین [illegible] | [illegible]
نیست جای [illegible] | همچو [illegible] بوی گل [illegible] | کریم [illegible] | [illegible]
در غریبی [illegible] | [illegible] | خلاصی [illegible] دل [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] چون غنچه [illegible] | [illegible] | از این [illegible]
زم [illegible] | [illegible] | [illegible]
قطره چون [illegible] | [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | شعله چون [illegible] | [illegible]
شب [illegible] | [illegible] | بسکه [illegible]
[illegible] | [illegible] | سایه [illegible]
از سواد [illegible] زنجیر [illegible] | [illegible] زبان [illegible] | [illegible]
سیل چون دیوانه در صحرا [illegible] | [illegible] | [illegible]
از حجاب [illegible] | [illegible] آینه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | اگر چون شمع [illegible]
نیست [illegible] | خوشا که [illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible] | [illegible]
ابروی [illegible] | [illegible] | [illegible] | کسی که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معاذالله که جامم فارغ از درد طلب باشد | نیم لایق ذوق شاگردی ای استادی

بهانه بود شکست نمک [illegible] در میان [illegible] | چو دل قفس شکست شد ز غم آزاد

ندارم پای رفتن یکقدم ای دل بالای ۲

عصای پیریم از سرو پا شمشادی

ترا از دل غبار غصه هرگز کم نمیگردد | چه میدانی که دست از کی [illegible] ۲

دلت از کی شکستن آشنای [illegible] | اگر سایه کسی الماس را مرهم نمیگردد

چه نقصان شمع مجلس را چراغی گر کند روشن

به بوسی گر ز حسن تو چیزی کم نمیگردد

بوی خلق داریم درد از دل میرود | بصندل میرسد زحمت سری هر جا بود

بیا جانا که روی خویش [illegible] | کمان دارم که کار صندلم از [illegible]

تب گرم تو باشد شعله آتش که از مرا

پس از لطف خدا کاری که از [illegible] آید

خلق عالم خون هم از بی تکلف میخورند | این عزیزان جگر چون گرگ یوسف [illegible]

غریبان با هدف در کوی [illegible] | ناوکی گر با خطا کرد و دست میخورد ۲

نبکه مردم را بود در کار [illegible] انتعاش

بر سر خوان شهان از تصرف میخورد

بی کسی زبان تو کو [illegible] | این رشته تا گره نخورد و نمیشود ۲

از خویش تا که رفت بر در وصال یار | مانند رنگ باخته پیدا نمیشود ۲

چون نیست طالعی که گشاید ز تیغ تیز ۲

با ناخن ز دیده گره وا نمیشود

دل بسکه بیخبر ز شراب وصال شد | بر من حریم وصل تو بزم خیال [illegible] ۲

مانند شان موم که ریزد ز شمع [illegible] | شد خانها خراب که بر سر زوال ۲

گردم ز دوم چو آب ای شوخ [illegible] ۲

بر طبع نازک تو غبار ملال شد

از لعل لب کوه بدخشان کلاه [illegible] | زحمت سرا پا رنگدان کلاه [illegible] ۱

حیران شده بر دیده من پرتو [illegible] | از جرأت من موسی عمران کلاه [illegible] ۱

[illegible] آب بتاراج [illegible] | از شورش من جانک صفاهان کلاه [illegible]

جنبش مژگان او دل را جراحت میکند

خنده لعل لبش تاراج راحت میکند

قحط حاصل بسکه شد در مزرع [illegible] | برق خرمن سوز با مهوران رقابت

کار ما در وقت خود خوابیست چون [illegible] وقت

در چمن باران رحمت کار رفت میکند

دل بر زم وصل جانان داد [illegible] | در میان آب آتش تشنه لب [illegible]

میتوان رفت چندین [illegible] | گرچه بوی عیش بلبل را [illegible] گلستان

دود مجمر برق خرمن سوز خرمن میشود

رنگ یاد از شورش آشفته حالان [illegible]

گر این سیم از دل نغمه های میزد | که این شب چشم [illegible] غزالهای میزد

خواب بار ده شوق تو ام [illegible] | اگر از ساغر ما رنگ بریزد می میزد

[illegible] گریان [illegible] چشم گهر بارم

که آب چشمه از سر با [illegible] میریزد

شب هجران که کردم [illegible] | که آتش چون فروزد دود [illegible]

نباشد بخیه حاجت زخم [illegible] | میان چاک و زخم سینه ام سوزن [illegible]

[illegible] سوز [illegible] درکار [illegible] خویش [illegible]

میان [illegible] نمیگنجم

هر راه آنکه یار [illegible] | عمر گذشته [illegible] دیدن کرد

چه بالای تو که از شوق خرامیدن [illegible] | جاده چون رگ [illegible]

گر روی حجاب [illegible] شرم رخ تو

رنگ گل چون عرق [illegible]

[illegible] بیماران [illegible] | درد آن درد [illegible]

از [illegible] | در شب تاریک راه [illegible]

سیل از ویرانه [illegible] غبار آلوده تر

[illegible] آباد [illegible]

کمال شعله [illegible] از جمال [illegible] | چو رنگ [illegible]

خیالی در دل [illegible] | که چون برق [illegible]

کم نا گفته احوال دلم فهم کسی آید ۲

بگفتن هرچه آید بر زبان حال کم گردد

عمر در وصل از نظاره یار آخر شد | اول کار نگه بود که کار آخر شد

گلشن عیش ابد وسعت یکساله ندارد | آمدی از دل کشیدیم و بهار آخر شد

لب ز دشنام تو [illegible] بهمه دم

شعله خاموش چو گردید شرار آخر شد

کاش روزی ساقی بزم [illegible] | بر شود هر صبح جام باده [illegible]

بوی زلف یار از دوری که [illegible] | استخوانم گر بجای عود در مجمر شود

قطرهای خون کوکب [illegible] از چشم سپهر

گر شب هجران حکایت نامه سر شود

شنیدم گفته از من چرا بیتاب [illegible] | ز هیبت خون دل در چشم [illegible]

بود عمری که دل [illegible] | در آن کشتی که بر گرد سر گرداب

ز رشک خود حباب خون [illegible]

که دامن [illegible] خواب میگردد

خامه کرد در وصف زلفش [illegible] | [illegible] پیچ و تاب [illegible]

چون توانم [illegible] چشم [illegible] | خاک کویش [illegible]

[illegible] | این گره از کار ما شاید نسیمی [illegible]

یاد شمشیر تو طوفان بگلم میریزد | ای خوش آن روز که خون بگلم میریزد

سنبل موی تو از بسکه [illegible] | گر زند باد بزلف تو دلم میریزد

من [illegible] که بود گریه [illegible]

با خوی شرم ز روی [illegible]

کعبه کوی آن [illegible] | [illegible] شمع [illegible]

نامه باد صبا [illegible] | از زبان [illegible]

[illegible] دل [illegible] عشق تو

قطره باران [illegible]

گاه سوخته ام از [illegible] | [illegible]

کسی بلطف خدا داده اعتقاد درست | که چون کند [illegible]

ز رشک خود توان زنده ماند [illegible]

خوشا کسی که ز نظاره [illegible]

نگاه او ز [illegible] | بچشم مردم [illegible] خواب [illegible]

ازین کرمی که تیغت [illegible] | [illegible] خویش [illegible] خواب

کسی از شعله شمشیر [illegible]

[illegible]

[illegible] جان [illegible] | آفتاب [illegible] شبنم [illegible]

[illegible] | [illegible] صبح [illegible]

رزق عاشق [illegible]

بود از خواب دل [illegible]

سری داریم [illegible] | بود [illegible]

بر آمد غنچه [illegible] | [illegible]

دهد بوی [illegible]

دلا بستان [illegible]

تا طاق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

شد [illegible]

[illegible] | [illegible]

کسی [illegible] | [illegible]

کسی که دوست [illegible]

ز رشک [illegible]

گل از خیال لعل تو سیراب میشود | [illegible]

از من [illegible] | در دیده ام [illegible]

بخت [illegible]

پستی دلیل [illegible] سیلاب میشود

[illegible]

روز کین هر کس که یاد خنجر او کند — برق روشن خانه را خاک می‌کند

از جفایش آن همه بیمم که جان از شوق دل — تا قیامت طوف زخم خنجر او میکند

تا عرق کرد از غضب آن آفت جان آتش زد

شعله را کوثر زلال کو مراد میکند

تا لاله زار عارض آن تب بهار کرد — از سیل خون دیده جو موج سو گرد

گشتم حباب دیده شد سرخ چهره ام — رنگ پریده رنگ او شکار کرد

دوری ز جنس خویش مکن قطره آب

با خاک همنشین شد و خاکش غبار کرد

از بس زبان دهنش می‌برسد — از بسکه [illegible] می‌برسد

عمر دو باره در سر کوی تو [illegible] — اینجا هزار دوست به دشمن می‌رسد

کوتاه شد نظاره‌ام از دیدن رخش

نور چراغ صبح به روزن نمی‌رسد

ز دل طپیدن بال پر بلبل [illegible] — چو غنچه بال و پر من [illegible]

خوش آنکه همچو هم آغوشی دو موج بهم — نگاه من بنگاه تو متصل باشد

مرا ز گوشه ویرانه یاد می‌آید

ز خون دیدن [illegible] خاک گل گشته

عاشقان را [illegible] — ناز عالم همه زان شوخ غضب [illegible]

شمع را غیرت پروانه چنین کرم [illegible] — که مبادا چو کشش خلق در آغوش کشد

کوه ها دست بهم داده ولی [illegible]

باری ز خاطر عاشق تو بردو [illegible]

ز نقش پای تو مرغ دلم بدام افتد — پری نه این کسی آدمی خرام افتد

[illegible] — که زنده مانم و صید [illegible] دام افتد

ز عشق او کسی نبود زود گر ز شاخ

[illegible] نرسد میوه که خام افتد

دل بیطاقتم [illegible] آرزوی وصالش [illegible]

من آن صیدم که [illegible] — فلک خواب گران [illegible]

[illegible] زلف تو در لب [illegible] — بجای [illegible] شانه از شاخ [illegible]

هنر دارا هنر پوشیدن خطر دارد

[illegible] ظاهری که پر دارد

[illegible] با دل جمع — که کار روان من [illegible] خطر دارد

برای [illegible] رنگ من ز چهره پرید

دل رمیده تو کوی سفر دارد

چشم ز بس [illegible] مژه‌ها دارد — اشکم [illegible] آمد و در دیده باز ماند

حرفی ز جلوه [illegible] — ساقی ز می کشیدن [illegible]

[illegible]

[illegible] تیر و ماند

[illegible] — بلبل شد [illegible] فغان [illegible]

[illegible] — رنگش [illegible] شعله [illegible]

نیست [illegible] تنهائی [illegible]

[illegible] برق [illegible]

شعله [illegible] — گرم می‌آید [illegible] دل [illegible]

همچو مژگان [illegible] — ناله امروز [illegible]

آب شیرین [illegible] خضر را

[illegible]

اگر کس [illegible] — پر زور بال و پر خود باسمان میپرد

[illegible] — [illegible] مرغ از آشیان

[illegible]

[illegible] خورشید خاوران [illegible]

از وصل [illegible] — لب تشنگی ز شربت دیدار کم نشد

چون موج [illegible] — پایم شکست و قوت رفتار کم نشد

شادم که [illegible]

[illegible] کم نشد

رفت مجنون [illegible] — بی سر و سامانی اسباب [illegible] دیوانه ماند

[illegible] شمع [illegible] — [illegible] بال [illegible] پروانه ماند

[illegible]

[illegible]

خاک شد مجنون و [illegible] نیست نجات

شورش جاوید در زنجیر این دیوانه ماند

[illegible] که ز بادام برون می‌آید — معنی صبح ز [illegible] شام برون می‌آید

شود از خواب پریشان رهائی [illegible] — مرغ پر بسته چو از دام برون می‌آید

[illegible]

[illegible] از شاخ بادام برون می‌آید

ز شوق [illegible] — دل شوریده ما [illegible]

ببین [illegible] — [illegible] نقش مسطر [illegible]

ز بس دشوار باشد رفتن از [illegible]

[illegible] همچو [illegible] ماند

گر رسائی زلف تو [illegible] — [illegible] جاوید مسلم باشد

رشته الام از بسکه رسائی دارد — اگرش حلقه کنم دام دو عالم باشد

دل درین باغ چه [illegible]

[illegible] ساغر شبنم [illegible]

چشم و ابروی تو [illegible] — مژه‌ات تیر [illegible] کمان اندازد

[illegible] — [illegible] بهنگام خزان اندازد

[illegible] دل [illegible]

کو لب دوست که شوری بجهان اندازد

دیده هرگاه [illegible] نظری اندازد — [illegible] اندازد

سرمه گو دیده که با دیده وحشی [illegible] — [illegible] نظری اندازد

جان دهم مرغ گرفتار که صیاد [illegible]

دام را [illegible] اندازد

از چهره [illegible] گل زعفران [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — یاد روزی که نگاه تو [illegible]

[illegible] نظاره [illegible] — همچو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] نزدل برون [illegible]

[illegible] — دانه زیر خاک [illegible]

عاشقم [illegible]

چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دوستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] وحشی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ثابت [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] بی ملال [illegible]

[illegible] — [illegible]

گذشت عمر [illegible] فراق

[illegible] خیال [illegible]

[illegible]

[illegible]

زین سیل عشق خبردار میتوان شد دمی که خانهٔ دل بر سرت فرود آید

کسی ز [illegible] دست امید

نشست است که [illegible] غضب فرود آید

عشق بسوخت تا چشم بود بیت [illegible] قطره کرم بسکه پرده سوز ساز شد

پروانه قتل ما نشد پروانه عاشقان پیر زبان [illegible] برگ ناشد نی [illegible]

وحشت ما پیش می ایست ازین بیرحم

با خیال او دل [illegible] جهان [illegible]

عشق را در دل زارت چو نقصوری شد پرده دار تو پیراهن یوسف باشد

دولت بر سر ما [illegible] فریاد ما [illegible] کشت تا سحاب [illegible]

عاشق آنست که از عشق جوان [illegible]

عشق دیوانه تکلف باشد

دیده را آینه [illegible] حیرت [illegible] پیری یابد برتن محبوب [illegible]

دیده ساقی را [illegible] ساغرم را دیدش برگ خزان [illegible]

تا قیامت جلوه [illegible] از چشم [illegible]

عکس را با آب [illegible] آینه از دل [illegible]

ای خوش آن روز [illegible] جام دل [illegible] خاک [illegible] گردون [illegible]

خار [illegible] افتاد در روی [illegible] پیش حسن [illegible] دیده [illegible]

شب [illegible] جهان را [illegible]

برق عالم سوز در [illegible]

هر که [illegible] چون شمع [illegible] طعنه [illegible] از دل [illegible]

[illegible] اگر جمشید [illegible] هر که راحت [illegible] دولت [illegible]

زیر بار منت شبهای هجران [illegible]

روز [illegible]

تا نسیم صبح [illegible] گل [illegible] نوبهار رود

فانوس رنگ شعله [illegible] دیدیم [illegible]

[illegible] دل مرا

[illegible] مطلب [illegible]

دوش [illegible] بوی [illegible] دل [illegible] در گلستان [illegible]

دانه [illegible] برق [illegible] تیغ [illegible]

تندخوی [illegible]

تا [illegible]

[illegible] سینه [illegible] دل [illegible] بر روی آب جای قطره باران [illegible]

بکف ساقی شراب [illegible] که روی [illegible]

دیده [illegible]

زینتی [illegible]

کعبه [illegible] لطف [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

کام [illegible] عارض [illegible] دل [illegible]

[illegible] دلم از شوخی بال و پر پروانه [illegible]

جان در دل [illegible]

دلم از شوخی بال و پر پروانه میشود

[illegible] یک [illegible]

آب از [illegible] اقلیم دل [illegible]

پروانه [illegible] وجود [illegible]

پروانه که سوخته بی پر میشود

عاشق [illegible] آرام [illegible]

[illegible] دل [illegible] شیشه [illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب [illegible] دیده [illegible]

[illegible] میدانم [illegible]

[illegible] نفس چون دود [illegible]

[illegible]

چو عاشقان خبر از بستان هم گیرند

شوم که عشق و زبان هم گیرند

[illegible] حلقه عارفان [illegible] که ذکر نام [illegible] هم گیرند

رسید دیده [illegible] برق [illegible]

امان [illegible] هم [illegible]

بیرون [illegible] خوابست وجود [illegible] تعبیر ندارد

گر لطف [illegible] دستی [illegible] تغییر ندارد

[illegible] گل [illegible]

[illegible] تاثیر ندارد

عشقبازان خویشتن [illegible] از صدای خنده گل [illegible]

در محیط عاشقی [illegible] بند بند عشقبازان [illegible]

میتوان [illegible]

[illegible] سوی عاشقان [illegible]

روی [illegible] آتش [illegible] پروانه [illegible]

یار چون [illegible]

از میان [illegible]

[illegible]

چون [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] دل [illegible]

دیده تا در جام [illegible]

رنگ خجلت [illegible]

چو داغ لاله [illegible] که [illegible]

شراب حیرت [illegible]

دلم ربودی و بدنام عالم کردی

[illegible]

دردم شب فراق [illegible] جانم [illegible] هجران [illegible]

[illegible] ایام هجر [illegible] بپایان رسیده بود

زان [illegible] که خون شود دل [illegible]

[illegible]

تا ارمغان دل [illegible] گم گشتگان [illegible]

[illegible] ما گم گشته [illegible]

خاموش چون حباب دل [illegible]

[illegible]

[illegible] احوال [illegible]

چون [illegible] در میان خانه [illegible]

[illegible]

عاشقان از دولت خوبان [illegible]

گرد عشاق [illegible] [illegible]

ساقی جام [illegible] از غیرت [illegible]

[illegible]

در آن مجلس [illegible] شمع [illegible] پروانه [illegible]

پروانه از دل پروانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل عاشق [illegible]

دیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

از پاس [illegible] با آنکه در آتش نشسته‌ام

زهر کس شمع مجلس قصهٔ پروانه پرسد

نهان کردیش چشم [illegible] | چشم از دیده چون اشک گریزان می‌رود

سوخت در روز وصل از آتش هجران [illegible] | با وجود آنکه دل چندین بیابان دور بود

در دو دیده ریان بود آب حیات عشاق

زنده زان مانده‌ام که در دهن [illegible]

نسیم صبح چو بوی بهار می‌آرد | کلام آنکه پیامی ز یار می‌آرد

دل رمیده مرا [illegible] | دمی که یاد ترا در کنار می‌آرد

بنال خوش قمری همچو بید مجنون نیست

که پای تا به سرش سجده بار می‌آرد

جهان از ناله [illegible] | چو خال [illegible]

[illegible] | کر برگ گل ز شاخ [illegible]

جان هستی فشانم بر دو عالم از تماشایش

که چون برگ خزان از دست من یک جا برود

زبان چون کشت [illegible] | چو شد خاموش شمع از بهر [illegible]

ببین بی کسی [illegible] | بر دو جهان نام هر کس [illegible]

[illegible] ای بی‌خبر [illegible]

[illegible] شمع دانم قصهٔ پروانه [illegible]

اثر زان دل سنگین [illegible] | صدای ناله‌ام از کوه بر [illegible]

ز غیرت تو مرا جان [illegible] | خوشا کسی که ز خود بی‌خبر [illegible]

[illegible] رنگین [illegible] چه پیدا [illegible]

[illegible] خون جگر میکرد

[illegible] | پرون کشد [illegible]

[illegible] | در آب اگر [illegible]

از بسکه مهربانی دارد وطن مردم

[illegible] شراری [illegible] نشانه

سینه خاموشی پروانه [illegible] | [illegible]

بسم [illegible] | [illegible] ارجمند [illegible]

بهر [illegible] | [illegible]

شمع [illegible] | این تشنگی [illegible] سودای [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون شوی [illegible] گم کرده [illegible] طلب

جاده [illegible] نقش قدمهای تو [illegible]

رازی که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

دل را [illegible] سنگ [illegible] آشکار

[illegible] ز نظر [illegible]

بیشتر از من چراغ عشق [illegible] | بلبل [illegible] پروانه و شمع [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] | عاشق [illegible]

[illegible] افشانی [illegible]

شمع فانوس خیالم [illegible]

چراغ در شب [illegible] | [illegible]

چنانکه مس شود از کیمیا [illegible] | [illegible]

چه بهره باشدم از وصل او [illegible] حیرت

کدا چه سود که در خواب پادشاه شود

گرچه آتش [illegible] | از دل خود [illegible]

وصل [illegible] | [illegible] تشنه لب [illegible]

صحبت [illegible] کشتم [illegible]

آرزوها همه این آتش سوزنده بود

[illegible] | [illegible]

ببین [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

اخر از دیده خیال تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | بوی برگ کلم از قطره خون می‌آید

بر سر [illegible] سرکشی [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

پیام [illegible] بهاری آرد | [illegible]

ببین [illegible] بادام [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم [illegible] | [illegible]

بسکه [illegible] حسرت [illegible] | [illegible]

همچو گلبن [illegible]

رفته [illegible] قطره خون [illegible]

دوش [illegible] شمع [illegible] | پروانه [illegible]

[illegible] | [illegible]

گم گشتگان وادی [illegible]

[illegible]

دمی که دیده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

یا رب [illegible] | خورشید [illegible]

[illegible] | [illegible]

خوشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فروغ مهر روی او مرا چون ذره کان رفت
ز سوز رشک آتش اندر استخوان رفت

توی بازوست از بس ضعف در ایام پیری | جوان از پیر برد ... چون تیر از کمان رفت

عروج همت از خصم بلا پیرو بگذارد
که چون از جنبش اندازد همان تیر از کمان رفت

از جفا خود دلم تند و سرکش میشود | آب از جوی کرم بیجا روان حیف میشود

تا نفس با هست بر لب ... کدورت میشود | شیشه چون شراب از حوصله بی‌هوش میشود

همچو شاخ گل که گلشن بود بر نکهتم
در کلوم آب بی روی تو آتش میشود

می فروش که بعد از تو میراث ماند | گر جام و سبوی ز تو میراث ماند

اولاد ترا بس بود این خواهش ارث | گر نام نکوی ز تو میراث نماند

بگذار تن خویش که ننگست پس از مرگ
گر خاک سبوی ز تو میراث ماند

دل شوریده را عمدا زبان کر میگیرد | کبابش کردم و آن بیوفا مرگ میگیرد

ز داغ سینه ام نتوان قیاس سرکشی | که نقشش با معنی جای با سرگرمی میگیرد

ز سیم و زر نباشد بهره صاحب تمیزان را
کسی سنگ محک را در طلا سرگرم میگیرد

بس نصاف دل ز روزگار روشن شد | زیاده دیده خطر چون چراغ روشن شد

متاع رحمت راهزن غارت داد | چراغ قافله از سیل رهزن روشن شد

بهرکه شد طلق ز من که آن ... طلمانی
بود ورق ورق از غم دل اندر روشن

آن بت شیرکش من دوش ... | همچو شراب از خرش ... شرم ... شد

دیده گر نمازد هجران دل افروزان | همچو شمعی که خانه آتش زن ... شد

مست جوان و پیر از روی طلب ... جست
ناگه فسون چشم تو رهزن ... شد

اگر از سر من ... بخت تو خاک شد | کلاهت راجهانی آدم ... روشن شد

بخت تیره ... | زبان ... غارت ... شد

طعنه سر می زن از شوق ... چون گل ...
تا سر ... ز ... از رنگ ... آب

آب بیکر ... کلها حرف ... | گر نباشد می ز بوی گل دماغی ترکنید

سحر عیدی همچو شاه ... | آسمان را گر شما گویم ز من ... گزیند

قافله ای ... کو ... اتچیل ... بهار
ساغری گر نباشد شیشه ... بکنید

نادم جون از جگر ... | در رگ من قطره ای خون ... میکنند

شیداران ... | کوه از بالای پستی سرخند ... میکنند

عشق ... ز نشاط ... طرحی
دل ز خاک سینه ام ... چند ... میکنند

کسی که پیش خیال تو در سجود نیاید | بجز ... رحمت بر ...

بود چو ... میزان ... حسن و محبت | از ان ... و ترا سر بهم ...

ز بسکه چشم ز غیر دوست کرده محبت
بسوی آینه عکسم ... بود ...

نیست از جرخ ... ستم ... | طفل ... دایه را ... میکند

در دوختن ... | ... گل تعلیم ... میکند

سخت کرده ... طاراکاه ...
گر بود ... آتش ... میکند

چون صدف ... | در کلوم قطره آب ... میشود

آتش دل ... | همچو شمعش در بدن ... زبانی

گر چنینم ضعف ... | نعره مستانه ام ... میشود

اینقدر ... کار ... سوی ...
جمع اگر گردد ... کاروان میشود

یاد ترا ... دل ... | ... رخ ترا ... نبرد

داغ خیال ... سینه ام | رهزن متاع خویش ... نبرد

... آب ... صیقل ... | گرد کدورت از دل ... نبرد

... وصال ... | اب ... ز دل ...

نقش ... تا دل بود دشوار ...
جوانی ... بیرون ... دشوار ...

جو عاشق ... بجان ... | ... دل و دادن ... دشوار ...

... آتش چو ... بیرون ...
در اغاز محبت عشق ... دشوار ...

... شده بیهوش ... | از دود دل چو آتش ...

یکچند رفته اند ... | ... دست در آغوش ...

غافل ز چشم ... زاده اند
شیران دهر ... خفته اند

دلی که روی ... جمال ... | جهان ... پیش نگردید

... | ... گل ز آفتاب خوشبو

بود ز حسن ... جو برگ گلی
کسی که ... صرف روی ...

با خیالش ... | تا قیامت ... سر ...

سخت ... | ... ساختن ...

... ز ... مطلب ...
حرف ... نیست

این ... سختی ... | ... شوار ... گرچه ... زر

هیچ دیواری ... | اب گل ... برگ گل ... دیده ...

آسمان ... غنچه گل ...
سیر ... چون روی ... گلزار

چشم ... | پیر ... خورشید ... ابر ...

عاشقان پاک ... جان ... | صورت معشوق در ...

نیست بیرون جلوه ... شمع
عاشق و معشوق ... ز دل ...

دل ... چشم ... | ز خون دیده ... چشم ...

کجا آن آتش سوزنده ... | ... خشت ... آتش ...

کس ... عشق از جان ... | ... مراة ... کرد

عیبهای ... | ز ... پنهان کسی ... کرد

... وداد ... صورت ... سوز
حسن ... تا ... کرد

از ان که ... وصالت ... | ... حلقه ... بیرون ...

مانند برگ وقت خزان دل ... | از خود ... برگ ... بود

در راه او ... ره ... بیرس
ریگ روان بادیه ... بود

... خاک ... | بجان ... او بجان ...

... که تو ما مهربان ... | کمان ... کسی مهربان ...

دل تو و دل من ... جان ...
... زبان ترجمان ...

عاشقان ... دل ... | بسکه ... گشته ... دادم ...

چند ... عشقبازان ... | ... اشک از چشم ...

چون ... رشته عشقی ...
... از دل ... ارکم ...

... دیده ... | جو ... حدیثم ... زبان ...

... کلش ... صبا ... | جو موج آب ... بستان ...

صفای آب ... جهان
... دل ... روشن دلان ...

... طفلان ... | اگر خاکم شود گل ...

... جون ... جانان ... | بزم ... جون ...

دل ... کردم ... جانان ...
... جون ... او ... نگاه ...

گرچه خاک صید ... | باز ... اشک ...

از صدای تیشه ... دولت | خسرو از ... برگ ...

... شد کرد ... | ... صدف ... آب ...

[illegible]

نمیشود کم اگر از هر چمنی دارد
کز عشق خضر رهی مجنون زخون دارد

آیینه بسکه از رخ او رنگ و بو گرفته ۲ آسمان توان گلاب چو گلبرگ تر گرفته | سوز نهانش هجران کرد دل را صد گره دارد
هر صبحی که گرد و پستم کالا نیست ۲ آخر زبار گشت نفس خط بر گرفته | بیا جانا که حالی درهم و دردی بسینه دارد
تا دیده عشق زار و زارم در درد تو | بان مست که بود هستی از سر تر شفقتی حو صاحب سیم شد عکسی که در صندوق دارد
جنون من که ره بسر هجران تا زگو گرفته | ۲ بود بکدست من دفتری کریبان گلی دیگر
کفتی از حیرت روم دلت از جا ۲ اختیارش گشت مست بگو تا نرود | کسی با دامان او دریا دل خود را که دارد
زخم پروانه پر سوخته را مرهم نیست ۲ کشته غمزه بدنبال مسیحا نرود | شب که نور رخ او شمع جهان آرا بود شمع را تا یک شب با رنگ پنهان بود
بسکه بر خاستن از رهگذرت دشوار است ۲ | بسکه از دیده بهجوم تو نگه با ریدم چون صدف خانه زر اشکم تنه دریا بود
[illegible] از آیینه چون صورت دیبا نرود | ۲ سر چشم تکلمی تو خاموشم کرد
از سخن ز به شود جان از تن چمیدن دورق دانا ازدهان کو شش دانا تر | با لب لعل تو ام در نه حکایت بود
از فغان عندلیب که بر پس از لب بام غنچکی گاهی زجوش سینه انجا تر | ز آتش عشق تو وجودم همه جا به چون شمع بر افروخته دود تمام
۲ رو میکرد و جه گلت چون ماهی به حجاب | ۲ از نظر دیده ام سرخ آب نماند
[illegible] کمان ابرو که نازت بر مسیحا تر | بر خاک درت عشق وجودم تنها
تو وهنوز نقش خیال خط عذار [illegible] سر و چشم را تا ام از صفحه سینه [illegible] | معشوق رخ خویش بجام نماید رخسار نکویم که چنان نماید
دیده اش عشق مرا در لجه حیرت میکشد بر چراغ موش من مژگان او دامن [illegible] | از بس غم از یاد دلش گشته تنگ شود
ست دل را طاقت هجران و تاب وصل نیست ۲ | هر چند بود شور کجا بم نماید
گرمی صحبت مرا در آتش سوزان [illegible] | ۲ رنگین بسکه یاد دان بت حور ادای [illegible] دل را چه رسد از دیده ام [illegible]
پای دل هر که بسته باشد | سنگ کدام جسته باشد | ۲ چرا جست بنا زبرست از بهار نخوت
نقصی نرسد بقوت دل | کر جسم هزار جسته باشد | گه زلف عنبرین در [illegible] پای آمد
صد نقل درست میتوان کرد | ز جوش الم حال در دل شیدا [illegible] اگر در دل [illegible] یاد او بجا [illegible]
هر چند زبان شکسته باشد | رسانی که جام باده گاهی بو سه بکم
در کشوری که دزد شبیک [illegible] چاره آنکسی که بگواش هوش [illegible] | اگر چه میوه باکل هیچ نخلی [illegible]
با اکه نیست یکسر موم تهی دو دوست از خویش چشم اگر دست [illegible] | در ان ساعت که چشم با جمال او مقابل نشد ذوق نگاهش حاصل از [illegible]
لب اشتهای اشاره رو بس باز ۲ | ۲ درین صحرای آفت بر که خوشه کردم
اهده شکسته او که جرس شود | کارم عقده کردید هر گامم گره حاصل
معشوق وعده بهجوم از غنچه [illegible] شکفته است غنچه او بوی چو [illegible] | نیم من بجگر نخ ترا اگر جوهری باشد چنان خواهم که بر سو ای ابرو مژگان [illegible]
عاشق گشت معنی بچید خطش فریاد از ین چمن که گلش بوی [illegible] | ۲ تو خود را چون کند از صحبت خالی نپنداری
پیمود بسکه در هجوم بروز از رخ کنگکان می جا نیافت رنگ ز رخسار [illegible] | گه دشت سر و جودی غنچه گاه شکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل میکشد ز دارد عاشق هستی [illegible] که دارد
کرچت دل بی که کات که فولاد ۲ | جانم بمهر زلف [illegible] تیغ کرد و خطر از سنگ دارد | ۲ دل صد پاره بهشتاق که مرهم نپذیرد کل کم دیده ام در باغ با شبنم نپذیرد
اندازه دیدن بی کی از کم شد کامت ۲ | ۲ چرا آن آنجا که از شادی یکه بکر فی آید
راه بیت ره عشق که در سنگ بود | دو می در یکجا کم دیده ام با هم نپذیرد
از رفت یار برد دوش دل من میشد چون جار تا ج دل من رود بمن | ۲ جوانان دولت دنیا بجز محنت کی است چرا ارباب دولت را بهم الفت نمی باشد
رود و چو کرو وصل ان چه هوانش خو مرا | در سنگ جفا ارباب دولت چند میسوزی
بیقراری چون سپندم در وفاش می نهد | با بسوداند مرغ قفس حسرت نمی باشد
دل درون سینه ام از شوق آن [illegible] مرغ جان از آرزوی طوف آن [illegible] ۲ | خنده ز دل که لب [illegible] چنین صبح از غنچه آب و دل [illegible]
مهجوران مرغی که بی آشیان خو کند ۲ | ۲ در مذاق او گوارا تر ز شب گل جرت
در لب من بوسه از شوق لب [illegible] | عشق لیلی خاک گرد گر کار مجنون گند
آب حیات لعل تو ام قند گاشند بر لب نفس ز رنگ چها بر لبم کاشند | جفای دوستان دل را بهر از لطف کسان زلیخا که یوسف دیده بازرشتان
جون از وصال ز رنگ رو جوان ملم ۲ | ۲ ثابت نازد و چو دی آواره دشت جنون [illegible]
سوی عفیفه شمع در اتش [illegible] | که بلبل گرچه باشد مست از گلستان [illegible]
زبس ای شاخ گل هر سنگ از دست [illegible] کمین خانه چون محمل لیلی [illegible] | رفت از سر من هوش چو دل بجه [illegible] صد قافله آواره از ین یکسره [illegible]
میتای خرابی منزل دلی میدانی | ۲ جوان جوی معشوق شدن از [illegible]
ستون خانه عمر تو تیزی در کمان [illegible] | کم گشت چو عاشق بره جوان [illegible]
تبسم در لب جانان کسی نیست آنگه چون غنچه ان شود در هوش چو [illegible] | بچشم اشک حیرت حسرت ساز [illegible] که شاخ گل خورد چون [illegible]
ندارد در شیانی حاصلی جز تلخی دوری ۲ | ۲ کجا بال و پری در [illegible] کجا ماند
کرد داغ آشیان از بلبلان شاخ گل | در آن گلشن که نخل هم آتش [illegible]
آتر آب چشمه سار چشم تر قد میکشید سر و بالای تو چون در نظر قد میکشید | دل بدهوای جستن تا نوس میبرد چشم نا آرزوی زمین بوس [illegible]
شوخی بی پرده اش ز آن آتش پوشیده بود ۲ | ۲ پروانه که بزم تو گستاخ با بهند
بودمش چشم و پنهان از نظر قد میکشید | رنگ از حیا زچهره فانوس میپرد
بر روی خوب تو ام دیده خوبان کرد که با رگشت گه کارش نام حیران کرد | عاقلان غم کرچه بهر کار [illegible] در دمندان تو دام غم برای غم [illegible]
جو شمع اشتم امروز در کریبانت ۲ | ۲ بیت این ور کی در دیار عشق ما
کمان مکن که من وصل کار ساز کردی | کا فر و سو من قسم اینجا بجا بجانیم
کاکل ابلم زلف پریشان کشته صورت حال [illegible] بسیار کشته ۲ | مرا نظاره رو بیت اگر موش [illegible] هر چه دیده توان بازگرد [illegible]
یک لب لعل گل از بوسه کند سیر مرا ۲ | ۲ به بلبل که بیاد گل توانند مرد
بهر من دار ره کاش بکویان کشند | شکاف سینه گل رخنه [illegible]

[illegible]

آشنایان ز سر کوی تو بیگانه روند — عاشق آید سیه خانه تو و دیوانه روند

اشکم از دیده روان شد چو دلم رفت ز جا

همچو طفلان که روان از پی دیوانه روند

بسکه در دیده من سوخت ز شرم نگهت — دیده‌ام روزن آتشکده را می‌ماند

بسکه از داغ تو [illegible]

سینه‌ام [illegible] آتش زده را می‌ماند

خیال خویش را جز در حریم ما نمی‌داند — [illegible]

[illegible]

شکر خدا که کار دل من بکام شد — [illegible] جوهر تیغ تو [illegible] شد

از سر گرفت [illegible] جوانی [illegible]

عمری که در نظاره [illegible] تمام شد

چنان که برگ ز باد خزان فرود آید — بنالد کوکبم از آسمان فرود آید

ز فکرهای پریشان دل از صفا افتاد

چو چشمه که [illegible] روان فرود آید

ز آیینه [illegible] خانه [illegible] روشنی دارد — چراغ داغم از پهلوی [illegible]

[illegible] نظاره [illegible]

[illegible] آتش چو مجمر چشم عالم روشنی [illegible]

یاد [illegible] مژه‌اش کردم و امروز چشم — [illegible] گریه من هفته برون می‌آید

می‌توان یافت که خاموشی من [illegible]

از لبم نام تو ناگفته برون می‌آید

هر که [illegible] هوش [illegible] — با دل خون شد [illegible] سودای [illegible]

دور [illegible] بیگانه [illegible]

رشته [illegible] کوته باید

[illegible] از آب حیوان [illegible] — گلشن رخسارش [illegible]

چشم او هرچند من [illegible] مردم فزود

دانه را از دست چون افکند [illegible]

کسی کی می‌تواند با تو [illegible] — [illegible]

ز چشم [illegible]

اگر [illegible]

از ته زلف رخ یار برون می‌آید — صبح را بین ز شب تار برون می‌آید

همت از همت ارباب کرم [illegible]

از رگ رشته [illegible] برون می‌آید

[illegible] تاج شاهان [illegible] — قطره [illegible] گوهر شود

کشتی دل [illegible] — [illegible] سنگ [illegible] شود

حرف [illegible] کام [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] زلف تو [illegible] — [illegible] حلقه [illegible]

[illegible]

سینه را [illegible] خورشید [illegible]

جز ابروی کج تو که لبریز فتنه است — پیمانه [illegible]

ما را [illegible] وصل [illegible]

رفتیم از [illegible]

غم تو [illegible] از خاطر [illegible] — [illegible] گره [illegible]

[illegible] مژه [illegible]

ز چشم [illegible]

[illegible] شوخ [illegible] — [illegible] عشق او دل [illegible]

از [illegible]

سیل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

انجم سیاره و ثابت شبنم چشم منند — قطره‌های اشک من شب همه چشم منند

تا نظر کردم [illegible] چشم [illegible]

[illegible] مردمان [illegible] چشم منند

گرچه [illegible] افغان [illegible] — [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

گریه در دیده [illegible] جگر [illegible] — [illegible] شرر [illegible]

دیده [illegible] شهادت [illegible]

آه [illegible] صبح [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

پای کسی [illegible] وصل

[illegible]

ای خوش [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

کار دل [illegible] — [illegible] وصل [illegible]

[illegible] عالم سوز برق

زان [illegible]

هر کجا [illegible] زلف یار [illegible] — [illegible]

[illegible] عشاق

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

خوش [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گل [illegible] — [illegible]

[illegible] گل [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] گل

[illegible]

شمع اگر [illegible] — [illegible]

[illegible]

شمع [illegible] پروانه [illegible]

گل امید ما از چشم تر واميشود • چوب کشتی سبز گی از آب یا میشود
خانه دلرا زبان در ناله آوازه ست
میتوان دانست از فریاد دل ویرانیم

جوانه جوهر خود را پای آن گیرد • ز عکس بیکما خورشید در جگر گیرد
ملک شیوه ما بدم کز آب تیغ در بارد
چو شیر بن شد کامش از دهان کامک گیرد

شمیم کاکل مشکین ز هر برگی من بیرون نمیگنجد • فروغ حسن تو در چشم من نمیگنجد ۴۳
همین حکایت اعجاز از بیان کافیست
که وصف لاغریش در سخن نمیگنجد

از قناعت گوهرش در سینه پیدا میشود • جوان شرف را صفی تیغ و شور دریا میشود
کشته پنهان در شب تاریک هجران عندلیب
شمع جاکی گل برون را او ره پیدا میشود

دل مسکین جمال او که از سرخیزد • جوانه از حرص دام سرکرد کار ما روا گیرد
بریزد بهر بسیار خیر اندیشی • جوی که و در و شیشه ساق درآن

خوشا آشکی که از نظاره مجو گذشت • خوشا دردی که در وصل عاشق نگشت
برنگ سایه مژگان که زجشن ارمی افتد
همای بخت عاشق بال بر دار شیاطین

موجهای بحر حسن بیم ایم ابهامات • سروران فرسنده زنشان تنهائی
نیست فرقی از خطر کرده توانی دیگر
کشتی ما عاقبت در بحر خون گرداب

پیشتر یار به عیکو ستمکار نبود • هوش میخواره نبود و دل آواره
اینهم از مستی ما بود که در محفل دوست
جیبها چاک شد و جامه پاره نبود

فکر نت کرس ابهای هما گنند • نه هم جان که بطبع تو کرانی گنند
خاطر از کشاکش ما شکسته از سنگ جفا
باده بر حوصله شیشه گرانی گنند

فغان شام را صبح جهان از دیده نور • شب ما را سواد دیده نور رساند ۴۳
دور کی جنت در طالع جو کوکب ماه علم را
کرشب را بر توشب زنده داری گردد

زنار ز بلبل شیدای گلستان گذشت • خرابه دل ما را زغم چراغان کرد
در کشاکش دیوانگی چه کار کنند
همین بس است مرا از شناس طفلان

ناگهی از غم دل شورید جامی جلوه • ناگی از دیده تر اشک سودائی بود
هر کرا دل چو هوا صاف شد از کرد نفاق
مایه زندگی همنفسان خواهد بود

دام زمین رسیده گذشت ما • مانند آهوی که صیاد بکند دود
در کوه بیستون رود ابر برگ گلها
شیرین که بر تربت فرهاد بگذرد

چو مرگ آخش آرد سپه مند • سکوه دولت و تاج و کلاه مند
جهان جو روی اهل نیز تاریک است
خوشا کسی که سفید از سیاه نیز

بکش کش سلسله موجه تو گاه • بان که بر گوشه ابروچه توان کرد
کیرم دل اغیار توان سوخت آهی
معشوق رحیم شده با دیگران کرد

ارزو مندان هجران دل ما کباب • همچو یاقوت لب او خانه زاد آتشند
عشق را هر کرنا شد شکوه از عاشقان
همچو خار خشک دام بر اوکشند

هر کسی سرگشته مرسو بهر قسمت میرود • دید عشاق از دنبال حیرت میرود
همچو بوی گل همراهان پا درگل هیچ
کاروان جمع گردید و دست میرود

با جنون عقلم درین گلزار پهلو میزند • بر دماغ بوی گل بیهوش دارو میزند
پیشتر از دشنه الماس بر دل میخورد
کله میران بر ترشیده که بر میزند

تو نه آن کس از بزم تو نا شاد رود • شوق نگذاشت که جان بیش تو برود
عاشق آن نیست که از شربت کوثر خوشحال
لذت تلخی جان کندنش از یاد رود

از جدایی زابجدین اندوه محبت ما • هیچ وشر دردرون سنگ جدا
بیا دو دست مرکس سرمه از غوطش صدا
که نقش پای آن وحشی نگاه بشماره

تا رنگ باده روی ترا لاله زار کرد • دل همچو داغ لاله در آتش طلا کرد
از دام درد روی خلاصی نکرده ایم
صیاد مرگ اشتغال شکار کرد

نقش سینه عاشق جگر داری که چرخ • غبار از تربت خونین کمان ملک چه
ندارم طاقت اظهار حال از شرم رسوایم
اگر گردم زره او گر بیان چاک

مدام چشم پرستش ابکو روانی • شب هجر اضطراب دل بیمارم آمد
زقیمتها حلاوت تلخ جان و درد ادا قسمت
که شام هجر بر لب جان شیرینم نمی آید

صد حیف از آن زمان که دام آمد • موجی که داشت کشتی نقطه بود
دام را نبود و بیابند امنی
در سکها شرار جو برق سحاب بود

هر چه باس کرد آن نیر انصاف • تا نه پنداری که در خون خوردم
از پی گلگونه رخسار جانان نوبهار • رنگ ما برده گل از گلستان

عشاق آرزاله براه وابسته • جانرا جو نغمه در رگ این ساز بسته اند
از دام از جهان گرفتار چشم
بال مرا برشته پرواز بسته اند

میطبد دل اندرام صیاد شود • خونی و تند است تیر ستم کابن شیخ نجه
برگی تیر انداز من روی خطا سر کرده
بیدل من بجوز و تیری که از دیده شود

از گریه ما تحمل دعا تازه و تر بود • بو دستش همچو آنچه ندیدیم اثر بود
دیدیم صبح خوب و در خواب دیگر
بیداری ما سوختگان خواب گر بود

از بس غم که داشته بود از غم فراق • در رنگ بود دیر نگاه تو در شود
ای غم بروی رخ عطلا دیگر مرو
شادی صیاد خانه دل آباد شود

نیست یکدم کان پری بیحوصل آینه که • می بریز دل گل بشود عام پیمانه
خاطر بیگانه زنهار ز گل ناگزیر است
شیشه در اندام شکسته شکنند

ما نه کی بر شکر شوق آمد بال گرد • شعله عشق تو در پای مبدل کرد
کرچه در کام نخستین کر و خوش خودم
دوری ره دل ما دام که استقبال گرد

جان من بگری از سخن نهفته • کرد رنگ دهنی از نا گفتن نهفته
نام خط خورشید اگر شود گردون
غبار تیرگی ای شام من بهانه

سخن چو من محمد گل بر گشته کام • رنبس از غیرت روشن نام بر زبان
گر به نه بیاد نام در روز وصلش حال اگر
از آن چون رشته بر کشت جوم

تا جبینت عرق آلوده شد از ربحاب • در دل شعله شرر ما به پر خواهش
چه تو جون دیده عاشق شود تیره و تار
پیش از نهضت بخشش رخت بیرون

تا دل شوریده دست از غیرت گذشت • همچو موج سیل بکار جنون پا پیشه
خواب رفت از دیده ها ما از ذوق آرام
بو نکال جستجوی بلبلان او ای شد

مستی ما رکی از سر بر ما میکشد • انتظار خویش ما در دام میکشید
مو برون از دود ازین چرخ جفا پیشه
خامه موشند زبانم آه می کشید

بوی خطش از تن جان [illegible] — بدان زنگ شده کز آتش باده برخیزد

اگر نگاه تو تیغ آرد در محشر شهید اثرا

غبارم از زمین محشر خون آلود برخیزد

پریشان گشتنش در فکر مرهم سینه — لب لب آتش فشان چشم پر نم سینه

راست بازی نیست یاران جوانمردی کنان

با وجود آنکه یکجا دور از هم سینه

وحشی یاد کسی داد دل ما نه — از خیال آن گل در رنگ به [illegible]

قالبم رنگ [illegible] و شوخی [illegible]

هست امید که فرصت مسیحانه به

از باده وحدت دل ما مست تماشا — چون غنچه گل شسته ما ساغر ما

کوتاه بود دست من از دامن امید

دردی که امید شوق [illegible]

چراغ دولت خوبی [illegible] — چو یاقوت آتشی دارم که [illegible]

[illegible] دل کردم که از حیرت

[illegible] صد بار [illegible] مرده [illegible]

عالم چون [illegible] کشتم [illegible] — [illegible] بروی آب [illegible]

نباشد ناتوان از جور چرخ [illegible]

که صید از لاغری در خانه قصاب [illegible]

این سینه [illegible] دلش [illegible] — اطفال [illegible] هر که فراموش میکند

از یک نگاه کرم که کردم بروی تو

تا حشر خون دیده من جوش میکند

تا کام تشنه های تیغ آن [illegible] — همچو [illegible] گریبان چاک شد

شد ز حیرانی غبار دیده [illegible]

این [illegible] خاک [illegible]

خوبان زمین جوهر [illegible] خاک میکنند — عشاق سینه را ز هوس چاک میکنند

[illegible] میرود در گریبان عاشقان

تا دامن قیامت گریبان چاک میکنند

دوش کز بخت سیاهم [illegible] — [illegible] دل [illegible]

شد رسوای تو مجنون ورنه صحرا گرفت

با وجود آنکه دل از زلف در زنجیر بود

عشق چون [illegible] بجا بیرون [illegible] — با من یک قطره خون [illegible]

ز ضعف جان کجا [illegible] بر لب [illegible]

ز هستی نور از فانوس [illegible] بیرون [illegible]

حرف شیرین [illegible] — [illegible] شمع [illegible] پروانه کرد

سنگ طفلان نیست مجنون [illegible]

گفتگوی عاشقان دیوانه را دیوانه کرد

ترحم از دل سنگین او نمی آید — بعاشقان سر تیغش فرود می آید

ز رشک اینکه کسی بشنود شمیم ترا

دلم کباب شد و بوی او نمی آید

هر که شد آزرده [illegible] — از غبار خاطر خود [illegible]

بلبل [illegible] ز حیرانی [illegible] کرد

شد [illegible] قطره خونی [illegible]

زمانه [illegible] — بخواب [illegible] می بیند

دل خوش چون تواند [illegible]

که هر ساعت گلی [illegible] شکفته می بیند

چو شمع [illegible] — دمی که [illegible] نقاب [illegible]

هزار [illegible] بست

اگر نه عکس تو در ساغر [illegible]

[illegible] نقاب جمال [illegible] حجاب شود — شمع [illegible] پروانه [illegible]

دل که [illegible] جانمای حسن [illegible] کرد

که سنگ [illegible] آب شود

مرغی که ز نامه بر [illegible] — در کوه صدا گر کسی [illegible]

آگاه [illegible] هوس کرده

تا طایر [illegible] پرواز [illegible]

بود جان در تن ز رشک [illegible] — [illegible] کمان [illegible]

[illegible]

نگاه از بس [illegible] قطره های اشک [illegible]

[illegible] دهان را سر [illegible] — گل [illegible] غبار [illegible]

این دیده که در خواب [illegible]

بیدار [illegible]

جانان مکن که دلم طالب [illegible] — بروی ما در دیگر [illegible]

زبان شرم نگاه تو [illegible]

جانان [illegible] دیگر [illegible]

در قسمت باده [illegible] — ساقی غم جام ما [illegible]

صاف شد از بس دلم چون آب [illegible]

سنگ آینه من جای [illegible] در دل [illegible]

[illegible] گل [illegible] — غنچه چون [illegible]

میوه [illegible]

[illegible]

صبح پیری چون [illegible] — جای دندان زخم دندان [illegible]

جنبش [illegible]

اگر [illegible]

[illegible] گل [illegible] — سینه [illegible]

در محیط غم [illegible]

چون صدف [illegible]

گشت چون [illegible] — باده از خلوت [illegible]

شب چو شد [illegible]

[illegible]

مرغی که از نظاره [illegible] — مژگان [illegible]

[illegible]

ضبط [illegible]

هر جا یک سواری [illegible] — که عکس او غبار از چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] غبار [illegible]

هر سو [illegible] — میکند صد پاره [illegible]

سایه فانوس [illegible]

[illegible]

چه غفلت [illegible] — که رنگ صبح [illegible]

تو [illegible]

[illegible]

هر که جوی [illegible] — خون [illegible]

نیست [illegible]

[illegible]

نیست [illegible] — نیست [illegible]

هوای [illegible] عاشق [illegible]

شمع [illegible]

[illegible] — چون نگاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون گل [illegible] — [illegible]

چون [illegible]

[illegible]

روی [illegible] — [illegible] پروانه [illegible]

یار چون [illegible]

[illegible]

[illegible] پروانه [illegible] — [illegible] فانوس [illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق خبر از گردش ایام ندارد دل صبر ز غم دهشت انجام ندارد
خط سرزد و باقیست همان وحشت حسن
این صید قفس سوخته آرام ندارد

چون هلالم کاهت بیداد تو [illegible] یاد ابروی تو کار تیغ دشمن می‌کند
همچو رنگ شیشه ساعت برای انتظار
روز و شب جان در تن من [illegible]

ای که پرسی که احوالت چون شد [illegible] از غم عاقبت چون شد
یا بر برهمت و من بیتاب [illegible]
حیرتی دارم که احوال دلم چون شود

هر گلی خانه ویران شده [illegible] بوی گل کرد پریشان شده [illegible]
چهره [illegible] خط عارض [illegible]
هندوی [illegible] مسلمان شده [illegible]

دلم از حسرت مطلب نایاب می‌سوزد لبان تشنه که از روی آب می‌سوزد
نه دل آتش دل دنیا اهل دنیا را
شمار از نفس داغم میان آب می‌سوزد

تا مرغ دل از دام [illegible] بیاید تا رنگ [illegible] بیاید
چون شمع زبان پای [illegible]
گفتت و قدم هر که [illegible] بیاید

یک غنچه گل بخنده‌ام از خجلت رنگ آمد بهار و غنچه دل وا نمی‌شود
از درد انتظار تو از بس که آختم
گردم چو رنگ باخته پیدا نمی‌شود

سنگ [illegible] خویش را [illegible]
باغ بی چشم [illegible]
شیشه من [illegible]

مرا آوارهٔ بیخودی از وحشت برد آن وحشت خیالش که [illegible]
برون از خویش [illegible] جام حیرت [illegible]
که چون شاخ گل [illegible]

لب با [illegible] آئینه راز شد قفل [illegible]
ای صاحب [illegible]
شد [illegible]

۲۲

آهوی چشم تو را مستی مردم کرد در میان عاشقان [illegible]
[illegible] از خیال خود شب هجران مرا
[illegible]

دل از رفت آب [illegible] این خانه خراب [illegible]
خط [illegible]
چون دام [illegible]

اشک گرم از دیده به صحرا خیزد موج چون برق فروزنده ز دریا خیزد
بوی سنبل که از آن زلف برون می‌آید
نفس [illegible] بجائی که کس از جا خیزد

[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ذوق طپش [illegible] دل ز ما کرد و [illegible]
حسن معشوق حقیقی [illegible]
چون بتان از زمین [illegible]

از غم [illegible] [illegible]
دادم [illegible]
غیر از [illegible]

یک یک کام دلم [illegible] هر جا [illegible]
زیر بار منت احسان [illegible]
رنگ [illegible] گل از باد صبا [illegible]

دوش [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

رشک [illegible] خود [illegible] تو کردم
کز این [illegible] علاج [illegible]

فلک [illegible] از آن [illegible]
کسی [illegible] چنین [illegible]
دل [illegible]

آهوی وحشی که می‌بینی [illegible] دیده لیلیست از دنبال مجنون [illegible]
کی [illegible]
هر که [illegible] از خویش [illegible]

ز آه سرد [illegible] درخت خشک را [illegible] سوزد
جانان [illegible]
وان کس [illegible]

بلبل [illegible] برگ [illegible]
[illegible]
[illegible]

از زشتی [illegible] بر خویش نازی [illegible]
مجلس [illegible]
[illegible] افلاک [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible]
کلبه [illegible]

نیست این [illegible] [illegible] بر خاک رقص [illegible]
کی حرف [illegible] از اشتیاق [illegible]
هر نقطه کتابت چون [illegible]

کسی [illegible] [illegible]
[illegible]
صد [illegible] آئین [illegible]

چرخ [illegible] نرگس [illegible] مستی چون [illegible]
[illegible]
سنگ چون شد [illegible]

از این [illegible] جام [illegible] [illegible]
شب هجران قیامت [illegible]
[illegible]

رو [illegible] [illegible] شمع انجمن [illegible]
[illegible]
صورت آئینه [illegible]

کام شیرین [illegible] [illegible]
[illegible]
عندلیبان [illegible]

لاله [illegible] [illegible]
چشم [illegible]
دیده [illegible]

آب حیوان [illegible] [illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خواب [illegible]
شاخ گل [illegible]
شاخ آهو [illegible]

هر که [illegible] [illegible]
همچو رنگ [illegible] بهار
چون گل [illegible]

باده [illegible] گردش [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

بوی الفت سنبل زلف پریشان شما · یک تبسم کام دل گلهای جهان شما ١
دل زغیرت چون سپر در قبضه شمشیر ماند ٢
هیچ عضوم را نصیب از رحم مژگان شما

سرکم زرخ بیال و پر آمد میبرد · با مرغ نامه ایست که همراه میبرد ١
کرد غم زنجیره پرواز رنگ ریخت ٢
این کوه را ببین پر کاه میبرد

جون دل سخت تو در سینه [illegible] میکند · دم شمشیر غصهای تو بر سنگ میکند ١
رخت اسبان بردار و رطه [illegible] ١
جون حباب که درین بحر [illegible] میکند

جاکرده [illegible] در سر زلف دراز تو · مشکل که بعد ازین خبر دل آورد ١
از آسمان گذشت صدای فغان ما ١
کو دل رسیده که بفریاد ما رسد

دیده ام [illegible] خط تو نامه [illegible] · صورت خال ترا جون [illegible] ١
تا نکرد و نقشه [illegible] در این سینه تار ١
تا قیامت صورت شیرین نقش [illegible]

کسی [illegible] · زبان [illegible] ١
مرا از شرم [illegible] شیشه دل [illegible] نازک شد
شکست سنگ [illegible] از خواب [illegible]

[illegible] بر تو راه سخن [illegible] بسته شود ١
محرم دوست [illegible] محراب [illegible] ١
باز چون شد ره دل راه زبان بسته شود

اگر اشتیاق نقاب [illegible] · ماه چون [illegible] ١
هیچکس [illegible] چون عشق [illegible] ٢
گل اگر [illegible] بلبل شیدا [illegible]

زغیرت [illegible] · جانان [illegible] ١
جو گل آن [illegible] ٢
اگر [illegible]

بهار آمد دل چشم تماشا را روشن شد · نسیم از [illegible] بر چراغ لاله روشن شد ٢
کوی کس [illegible] دودمان شعله روشن ٢
زخاکستر چراغ شهرت پروانه روشن شد

بیتابی اسیران رحمت [illegible] · شور جنون ما در عشق نی دارد ١
صد چاک بودن گل از زخم [illegible] ٢
یعنی شکسته بهتر جایی که می ندارد

غم بالیدن [illegible] · اگر افغان نکند گوش گرانی [illegible] ٢
در خزان [illegible] · برگ [illegible] ٢

روز محشر شود آگاه [illegible] · [illegible] ١
کسوت [illegible] خاک شهیدان ترا
کشته چشم سیاه تو نشانی دارد

همه طالب معشوق [illegible] · جو عندلیب [illegible] ١
[illegible] ٢
[illegible] سیاه پوش شود شب گر چراغ میرد

جوانی [illegible] · جرا [illegible] ٢
رسوای جلوه [illegible] خط [illegible] ٢
زبخت من غباری [illegible]

جفاکشان که [illegible] · [illegible] ١
بیان [illegible] ٢
براه دوست [illegible]

[illegible] · نگاه شوق [illegible] ١
[illegible] ٢
وگرنه جیست [illegible]

محالست [illegible] · [illegible] ٢
تو از [illegible] ٢
نصیب [illegible]

داستان [illegible] · گل [illegible] ٢
ندانم تا به غایت [illegible] ٢
[illegible]

به [illegible] · [illegible] ٢
[illegible] ٢
[illegible]

کو از [illegible] چشم [illegible] · ازین [illegible] شراب [illegible] ١
[illegible] ٢
[illegible]

جون [illegible] · [illegible]
[illegible]
[illegible]

روی [illegible] · [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]

جان [illegible] · قطره [illegible]
برق [illegible]
در [illegible]

دلم [illegible] · [illegible] ١
[illegible] ٢
[illegible]

یار [illegible] · [illegible] ١
[illegible] ٢
[illegible]

[illegible] · خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]

حرف [illegible] · [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا [illegible] · عشق [illegible] ١
[illegible] ٢
[illegible]

کار [illegible] · [illegible] ٢
[illegible]
[illegible]

[illegible] · [illegible] ١
این [illegible] ٢
نیست [illegible]

[illegible] · [illegible] ١
[illegible] ٢
[illegible]

[illegible] · [illegible] ٢
[illegible] ٢
[illegible]

این [illegible] · [illegible] ١
دیوانه [illegible] ٢
[illegible]

اگر [illegible] · [illegible] ٢
[illegible] ٢
[illegible]

لعل [illegible] · [illegible] ٢
[illegible] ٢
[illegible]

دل بیچارهٔ من سیه چشم یار از راه برد   نگاه او ز نمکین نفس [illegible] از راه برد

چراغم از دل سوزان دارم خویشتن باشد

چو کرم شب فروزم شمع مجلس چون [illegible] آید

چو رحم دام اسیران [illegible]   چو سرمه روز سیاهم بچشم او [illegible]

بیقرارم ناله دارم [illegible] شود

خوی او [illegible] که این شود

باز جان بر [illegible] خاطر [illegible]   بر تو خورشید آمده دست [illegible] شود

فدای روی چو من [illegible] لب که از سیری

بغیر بوس تو چیزی نمی‌توان خورد

روی کار تو نیاز از صبح [illegible]   جواب طفل شیرخوار از شیر شیرین می‌شود

[illegible] چون صدف از نیل [illegible]

قطره‌ای که قسمت شد مرا در سنگ باد

نباشد تا دو سرو قدی [illegible]   زبان ای خوبان چون می‌شود بیکار

عجب نبود که در وصل جانان [illegible] چشم

بروز عید دریای [illegible] باشد

دل آرام تهیا شکستن [illegible]   برنگ شیشه که آتش سوزان [illegible]

چو شیشه که ز آتش جدا شود دل تو

دلم برای شکستن بهانه می‌طلبد

پیچ و تاب [illegible] بهم دارد [illegible]   رگ و ریشه [illegible] در آغوش گوهر [illegible] باشد

مشو ز تیغ دو دم [illegible] ضعیف

ناتوانی خصم عاجز را قوی‌تر می‌کند

بدست حسرت من [illegible] نیست   برنگ رشته گوهر کسی که [illegible] باشد

نگه که خواهشم لعل شکرخای که میخواهد

ز مستی [illegible] هر جایی که میخواهد

دیگری را در میان تا کار کرده ساخته   همچو سوزن در میان [illegible]

فغان که [illegible] بخت [illegible] را

که از قفس [illegible] آید

برنگ [illegible] زمین   اگر [illegible] لب شکر انداز

به درویشان جوانمردی [illegible] حق تعالی شد

که چون [illegible] ریسمان [illegible] ابریشم [illegible] شد

سخن آن سخن که [illegible]   اگر گفته سعدی گفت میماند

بظاهر صاف [illegible] مردم کار [illegible]

دلی [illegible] چون کرده [illegible]

چه صنعت است [illegible] حیرت دیدار   چه سرو هست [illegible] قربان تو کردم [illegible]

[illegible] چشم مرا گریه چون [illegible]

سخن آن شمع که اشکم [illegible] دیده میرود

[illegible] زبان [illegible]   برای کشتنم جانان چنین [illegible]

ز تیغ ناز [illegible] زنده کرده خوبان

که عکس آیینه پروای آفتاب ندارد

[illegible] عشق [illegible]   باده [illegible] از لب او شور کرد

زمانه تنگ بود بر تو تا اسیر خودی

ز خود برون رو [illegible] باش

نگاه [illegible] در آیینه گویا حال دارد   که چون مژگان [illegible]

بیاد او دل خود را [illegible] ام

که بوی باده [illegible] شراب می‌آید

در غبار راه ما بهر [illegible] آرزو   نه فلک چون حلقه‌های دام پنهان می‌شود

در عروج [illegible] قامت [illegible] هست

این [illegible] ضعیف که [illegible]

شبها که [illegible] جانان بسر آید   هر صبح حوادث که از [illegible] آید

محیط [illegible] کار ندارد

نفس بیاد تو در سینه‌ها قرار ندارد

زین جهت [illegible] چون حباب   از آب [illegible] میشود

دیوانگان بادیه در شهر عاقلند

در کوه [illegible]

چون ناله زنجیر [illegible] عشق   دیوانه رسوای تو در بند [illegible]

هوس دارم وصال دلبری گر نازک اندامی

شود [illegible] اگر آمد عکسش در بغل گیرد

در آن دیار که من نغمه عمر کرده‌ام   همای [illegible] بال سایه می‌کرد

اگر [illegible] در [illegible] گردد

[illegible] عداوت [illegible] گردد

[illegible] خاطر شود   عمر باقی بود [illegible] شود

عیش‌ها رفت و با [illegible] جلوه [illegible]

سیلها رفته و [illegible] رگها جا مانده

کی شود داخل فردوس شهید حسرت   که [illegible] لذت شمشیر تو از دل برود

ندارم طاقت دوری [illegible]

که چون از شعله [illegible]

کی تواند داد تسکین گرمی پروانه را   گرچه شمع انجمن [illegible]

افتاده‌ام [illegible] مطرب عشق

خون مرا [illegible]

[illegible] شوخ [illegible]   که لطافت [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] باشد

[illegible] سوخته [illegible]

جنان گرفته طراوت [illegible]   که [illegible] شعله عکس [illegible] میشود

[illegible] گردیم

در آئینه عکس [illegible] نماید

بود چون هر رنگ شکوفه [illegible]   در دماغم بوی گل کیفیت می‌دهد

بوی گل [illegible] نسیم [illegible] گل

رشته [illegible] کشید [illegible]

چه شد که [illegible]   [illegible] از دل [illegible] آتش [illegible]

روز [illegible] آن [illegible] وحشی [illegible]

ترسم که خاک سینه [illegible]

کین [illegible] شود   شام هجران [illegible] صبح وصل [illegible]

اگر شمع من از فانوس محفل سر برآرد

شرار رشک چون پروانه [illegible]

وحشت [illegible]   [illegible] گل [illegible]

که چون من بلبل [illegible] آید

چمن [illegible] رنگ به پرواز آید

پروانه [illegible] شمع دور است   پروانه [illegible] بال [illegible]

[illegible] خصم [illegible]

[illegible]

[illegible]   شدم [illegible] نسیم [illegible]

[illegible]

[illegible] آید

[illegible]   [illegible]

ز ضعف قدرت رفتار [illegible]

عجب [illegible] اگر شام [illegible] شود

لب [illegible] گل از خنده [illegible]   تا شنیدم خنده [illegible] غم [illegible]

[illegible] شرار از سنگ [illegible]

صدای سیل [illegible]

[illegible]   [illegible]

فغان [illegible] چون نغمه [illegible]

شب مهتاب [illegible] دیوانه [illegible] صبح [illegible]

جنان آتش [illegible] گلستان [illegible]   که بوی گل [illegible]

[illegible]

شب [illegible]

ناتوان [illegible]   [illegible]

شود [illegible]

[illegible]

بی نشاط اگر می خوری به بلبل باد   بذوق گریه اگر میخوری بگل باد

ابر نیسانی فغان بیقراران بشکند

دانه تسبیح برکف ذکر یزدان بشکند

درد شکست دل خود پیش کی ابر سیما   سرو دیده صاحب نظران می پوشید

نخط جون لاله روی شهیدش آمد

رطوبت صبح ز [illegible] آمد

جون خوشست کام بری اگر به کرد   پروانه بر آتش زند و [illegible] کرد

کر سر [illegible] قد دوست جیاله

کز ابر ز موج در جمن گلستان [illegible]

بطاق ابروش بستم دل [illegible]   از ان مژگان او [illegible]

جو سیماب هم بر [illegible] وصل جانان دارد کرم

زبانم را [illegible] شوق بیمانه بکیرد

در ره عشق تو ای بسکه خطرها باشد   هر کرد [illegible] بخت بد باشد

جه نسبت به روز عذاب هجران ترا

که دور جون شوی این شعله بیشتر شود

جو دل از یاد مژگان تو بال و پر آرد   رسید جفای من از دشت محشر سر آرد

صبر را شفقت ز دل جو هر کجا می برد

پرتو روی تو از جشم سیاهی می برد

جون نسالد از غم دل موج [illegible] آتش   خون [illegible]

گل کر شمع خود از باد [illegible] افروزد

ابر [illegible] جون پر پروانه گلشن سوزد

ابی دل

۲ خاطر شوریده شاد از جو باران شود   شیشه ام جون سبزه سیراب از سنگ باران شود

۲ دیوانه شدم جون لب او در که سخن کرد

این خسته [illegible] جفا با دل من کرد

نقد فرصت جند غارت دیده [illegible]   ای خوش ان کالا که در کرد کسادی [illegible]

هلاک [illegible] یکانگی صد آشنا دارد

وفای با جفا دارد جفای با وفا دارد

بهشتی خوبتر از گلشن دوزخ نمی باشد   که آنجا عاشق بیدل بکام خویش میسوزد

۲ خوشدل شوند مردان از مرگ ناگهانی

جون عاشقی که غافل یارش ز در درآید

۱ شوق از دیدن روی تو بس بیتابست   عکس در آینه جون موج تبسم [illegible]

هر کرا دل در هوای دلبری بر بزند

سبزه بال کبوتر از مزارش بر زند

۱ بخت جون برگشت [illegible]   فتح رو [illegible]

۲ نور معشوق از دل [illegible] فتاد

عکس خورشید در آینه [illegible] فتاد

قطره [illegible] جوهش جان آتش   عشق با کامل شده [illegible]

همجو داغ لاله باید خال او در سینه ماند

عکس او جون مردمک در دیده ام [illegible]

۲ شام فراق جانان جشم قمر [illegible]   مهتاب در تن من پیراهن کتان شد

۲ کرش [illegible] کم شده کان یاد آید

همجو از کوجه معشوق بفریاد آید

۲ کسی که [illegible]   [illegible] که بجواب آید مرا امید آرد

شادم ز دست خویش که [illegible]

از کو [illegible] قاتل بر رسید

شب هجران بیاد طفل [illegible]   صدای موج اشکم از [illegible]

صبح از شوق جون وصل [illegible]

که نرگس [illegible] جشم [illegible]

شدم [illegible] سودم   جو [illegible] سرا پا جبین [illegible]

همجو موج بحر غم صرف سودا میشود

جون نسیمی میوزد زنجیر من در [illegible]

جون دل یوسف [illegible]   مانند شعله ام همه اعضا زبان شود

از نسیم [illegible] اثر نبود

آتش نبود شعله نبود [illegible]

اگر با وحشت دل شوریده [illegible]   میتوان [illegible] گل بیگانه کرد

۲ طرف خصم [illegible] جون شوی [illegible]

ترا [illegible]

[illegible]

ز مرصیدی که [illegible] صیاد شد   که [illegible] تغافلهای [illegible] آمد

کی ز وحشت [illegible]

پر فشانیهای [illegible] وفادار [illegible]

۱ که شکستان غم [illegible] جهان [illegible]   گره در کار [illegible] در نفس بسته

در از نهان که [illegible] انجمنی

مرا سوخت ذکر سوختن [illegible]

سفر [illegible] پس از مردن کجا عاشق   میرود بیرون [illegible]

اوج گیرد کار [illegible] مردان عاشق

قطره [illegible] اگر [illegible] کنند

نمی بینکسی [illegible] قیامت   خدایا [illegible]

۲ جوان کرده [illegible] عاشق [illegible] کرده

که عمر رفته اش جون [illegible] صبح [illegible]

فرصت نگاه او [illegible]   [illegible] امید [illegible]

یک قطره اشک [illegible] میدهند

جشم صدف سفید [illegible] انتظار [illegible]

۲ از دل جو [illegible] دم   از نفس [illegible]

۲ [illegible] هوای سینه پروازی

نفس [illegible] فروزد

۲ [illegible] مطلع شعر [illegible]   کرده عالم سر [illegible]

[illegible]

[illegible] بخت [illegible]

از حجاب [illegible] شوخ [illegible]   آفتاب از [illegible] سایه [illegible] رم کند

۲ [illegible] ز شوقش [illegible] استقبال کرد

سنگ [illegible] صحرا از شوقم [illegible]

[illegible]

اگر با [illegible] چشم وحشی [illegible]   من از خود رفتم و دل [illegible] آمد

[illegible]

وقت [illegible]

۲ در عالم تعلق هر کس [illegible]   بکشتن نفس را عمر دوباره [illegible]

وقت مردن بر سرم سودای بیداد تو بود

اگر با من [illegible] بود

۱ عمر تمام تو [illegible]   این بحر [illegible] حباب

۱ ای [illegible] که نقد خویش را

جون مه [illegible] یک شب [illegible]

جشم [illegible]   [illegible] جان [illegible]

جشم تو جون خمار [illegible] بشکند

جون صبح باده رنگ [illegible] بشکند

ای [illegible]   [illegible] جون [illegible]

جای که غم عشق آواز داد

جون برگ خزان [illegible] پروانه

[illegible] عشق [illegible] جان غم پرور [illegible]   عضو عضوم [illegible] دامان [illegible]

از دست سحاب غم برق [illegible]

در زیر خاک دانه ام رزق مور شد

فغان غم از دل [illegible] شادی [illegible]   غبار آیینه را باد کی تواند برد

جون جان [illegible] ز تن [illegible]

محروم شد ز غم [illegible]

۱ کمال اگر همه [illegible]   [illegible]

دیدن جانانه [illegible] شمار کرد

جشم او را دیده من خانه جا کرد

هر نفس [illegible] فنا [illegible]   [illegible]

از صباح [illegible] جشم شام [illegible] شد

صبح ما جون [illegible] وحشی [illegible]

بچهره پیرهن رنگ من قبا کرده   که بگوشهٔ چشمت خوش آشنا کرده
دران دام که زحجاب دیدم صد رنگ شکستی
کمان کردم تمنا زدی بر سر سرو دلم [illegible]

باصحن گلشن دیدم نرم استاده میرفتی   چو چند سایه دست از دامن خورشید دارد
هر کس لب تو دید بکمال دلم رسید
نقش است بعشق لبت [illegible] دیده

مجمع ارباب عشاق تو پرشده   که هم دیوانه هم زنجیر خویش شده
در وداع دست در دور عمر ما تاریک شد
عاقبت از دوری او راه ما تاریک شد

بسکه از رگ شده دلم از دیدن خوی تو   بشکسته بر شیشه‌ام که رنگ می پیچد
زصورت تو بصورت که ماهم چشم سازد
بخار آب و گرد خاک و نور آتشم سازد

رقص جام و دل دیوانه حاصل کی کنی   اگر آب گهر از ریسمان تو بکردم
باحتیاط درین راه پای نه کاینجا
عیار مرد به تیزان تیغ می سنجند

از وصف چشمهای سیاهت زبان [illegible]   بادام تو ایست که خوش بسته زبان شود
هوش چون دید جمالت سفری میکرد
جام مستان تو چون رنگ پری میکرد

نیست آخر عمر عاشق را به انتظار   وعدهٔ وصل تو کار حسابان میکند
میدهم بر باد کار ایشت اگر کند
شمع را خاموش میسازم اگر [illegible]

بلبل از گل چو دید جمال تو دم نزد   چون ابروی تو بال زحیرت بهم زند
بهار آمد که شور بسملان زره بر صبا گیرد
سرانگشت نهال از غنچهٔ گلبن در حنا گیرد

بروز هم نظر لطف شبهای [illegible]   مویی بود که بر سر رنگی شود سفید
جا داد گرد بر بستر تیغ تو بنشیند
شهید از [illegible] محشر می آید

برگشت عمر قامت هم گشته دامنش   پیری رسید و فصل خزان [illegible]
کسی کامد بادانی از صحرا چه باید
حصار شهر را کی حلقه از دام با بند

چو لاله عمر من آتش کباب میکند   بیابان سبزه و بهارم بخواب میکند
آنکسانی که زعنبر تو نظری پوشند
دامن کام بسر پنجهٔ مژگان گیرند

با وجود کثرت مردم [illegible]   دوری دل این که پهلوی پهلو [illegible]
چون اندرون آید بکام از لب [illegible]
گر بناشد آتش و آب [illegible]

عمرت که از چشم چو بادام دو مغز است   یاد تو که در دل من خانه جدا کرده
نظر در خاک اگر موری که چشم [illegible]
همان است سلیمان زیر پای خویش [illegible]

چو آید سوی [illegible] خط [illegible]   دو [illegible]
ارباب عصر جلوه چو فانوس این بزم
از روشنی دیده دل [illegible]

رفت دندان چو برون از دهنم [illegible]   رزق گویا که بجا خالی دندان آمد
نوبهار آمد و گریز گل برای بلبلان
بر سر هر شاخ رنگ [illegible]

از سلیمان [illegible]   [illegible]
چون گدای [illegible]
همچو نور شمع تاج خسروی [illegible]

شد آهنین [illegible]   چون رنگ عاشقان که [illegible]
چون مسلمانی که کافر از دین [illegible]
شاد میکردم جدایی گر رقیب [illegible]

[illegible]   [illegible] از خواب [illegible]
روز از [illegible] اضطراب بود
مانند [illegible]

هم رنگ از رخ محبوب [illegible]   تا کی بکیم از خانه برون می آید
رنگ دختر رز نیستم دمی خالی
که حسن [illegible]

زلف [illegible] چشم [illegible]   [illegible]
خاری زپای کش [illegible]
نان درویشی [illegible] توشه راحت شود

وداع کردن تن جان [illegible]   [illegible] غباری [illegible]
جوان [illegible]
دست گردار کوتهی با دراز شد

ساز هستی را [illegible]   رشتهٔ عمر دراز [illegible]
تا شنیدم [illegible] آواز ماند
گوش شد [illegible]

[illegible]   دشمن [illegible]
جان [illegible]
صید چون رم [illegible]

درد کو جام [illegible]   جای گردت [illegible]
نازم [illegible]
صد زخم [illegible]

[illegible]   [illegible]
روز وصل [illegible]
شعله [illegible]

مانند [illegible]   [illegible]
بتعیین [illegible]
گر [illegible]

جای آن [illegible]   بهتر از [illegible]
ان [illegible]
برگ گل [illegible]

بود خاک وطن [illegible]   [illegible]
ای که [illegible]
غمزه دیدم [illegible]

دیدم [illegible]   ان شب [illegible]
در گوش [illegible]
چون [illegible]

سر گران [illegible]   بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible]

با این [illegible]   [illegible]
دل [illegible]
چون [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]

شود [illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]

دوست میدارم خصم مهربان خویش را | کز پی آزار ما خود در آتش میزند
با آنکه هیچ حرف نگفتم ز جور تو
نقش جسم از عرق شرم نشسته
شوق سوی او میبرد و غیرت از نم | مکتوب مرا [illegible] نگذارید
من از چشم تو میدانم که دل از غش میسوزد
کباب برق صحبت آتش سوز میسوزد
چون انتظار ما به سپید و هم بود | از غم دلم چو شیشه ساعت دو نیم
بر سنگ عکس دیدینه از رفتن نمی مانم
براه او کرم دیوار آهن پیش می آید
چو داغ باش بشرب گلگشت [illegible] | کباب [illegible] و گل [illegible]
گره در خاطر من قفل و سودای آن پنداری
که دانم از کشاد کار [illegible] بار میکرد
اگر در گنبد افلاک باشد سستی حکم | زیاس از زمین از روی صد [illegible]
آه از دل عشق یار کم نشود
رشک شعله بجز شرار کم نشود
بهلدوستی در میان کرد [illegible] | جانب صحرا [illegible] میریزد
مانند قطره که بهم متصل شوند
بسیار کم گره از کار وا کشود
با دل نعمت درفت دل [illegible] | ز دود خواهد ریخت دندان [illegible]
درین دریای کثرت [illegible] میکردم
بغیر از دست خود دستی بدستان می آید
ای بپری با چنین [illegible] | تو شده رو جمع در بستان [illegible]
بدولت [illegible] نیست جون [illegible]
چو بال [illegible] شبهای [illegible]
دلم چون [illegible] | کدان بند قبا [illegible]
عمری دل شوریده هوادار [illegible]
چون [illegible] چشم [illegible]

مرا جنون محبت [illegible] | چراغ بادیه [illegible] آبله بود
حسن حق از چهره خوبان نمایانتر بود
پرتو خورشید در آیینه رخشانتر بود
نمیدانم چه دید از دیده پرکار نرگس | که چشم از بستن پای خود خجلت [illegible]
هست داغ سایه برگ چنار از تیغ مهر
گر رسد [illegible] کس از زیر دستان [illegible]
رخش کرده [illegible] از نگام | غلط گفتم لباس خشم پوشید
حباب آسا درین بحرم کجا پروای [illegible]
که این کشتی ز اسباب شکست خویش [illegible]
از آنکه دل عقیده نه بخت | مانند عنکبوت قفس [illegible] بود
هزاران رنگ شد چون رفت رنگش
تن زدی زیر کلهر [illegible] بود
از جور تو [illegible] | آن روز که [illegible] از رشک برآمد
زبس [illegible] برجبین [illegible]
گلاب [illegible] گل همچو آب از چشم [illegible]
عشق از اقلیم دل [illegible] | خواب شیرین [illegible] حسرت [illegible]
[illegible] هستی ما را
که چون [illegible]
این سیاهی نیست در داغم که [illegible] | یاد [illegible] چشم [illegible]
رخش [illegible] تماشا [illegible]
[illegible] چراغ دود دمان عشق [illegible]
چراغی تو دادم [illegible] جهان | چو آفتاب [illegible]
هم [illegible]
اگر از [illegible]
در دامنش [illegible] | چشم چون [illegible]
چرا [illegible] | [illegible]

کجا خواهی [illegible] | زبان گویا اگر باشد زبین [illegible]
بس [illegible] | نخواهم کرد [illegible] چون [illegible]
شود [illegible] | برنگ [illegible]
کی [illegible] | که هر که [illegible]
غلام [illegible] | حدیث حلقه [illegible]
نیاید [illegible] | زبان [illegible] صاحب [illegible]
وحید از قصه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای وحید از دلبر [illegible]
این نگاه حیرت [illegible]
قصه دشواری [illegible] | دل [illegible]
کرم [illegible] | خوشا پروانه [illegible]
[illegible] | گرفتار [illegible]
[illegible] | اگر پرواز [illegible]
نمیخواهم [illegible] | که [illegible]
[illegible] | دل [illegible]
[illegible] | چو آن چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] وحید الحمد لله
[illegible]
برای [illegible] | [illegible]
[illegible] | علاج درد دل [illegible]

با عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | دو بار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] وحید [illegible]
[illegible]
[illegible] | روز و شب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خود فروشی [illegible]
هست [illegible]
نشاء باده [illegible] | چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تشنگان وصل او را نام آب زندگی   گر به غفلت گشته جاری بر زبان حک کرده‌اند
خورش کم کرده‌ام از نشاط شادی وحید
چون سگان کوی او دامن لطف کرده‌اند

غنچه دل را نباشد رستگی از کلید   نیست چیزی جز شکست این قفل را کردارد
بیکسی باید ره را بر غارت استغنای عشق   هر که داخل نیست چون بی‌کسی بیگانه کرد
مرگ از آن بهتر که باشد کار در بند کسی   خاک گشتن قفل را بهتر بود از کلید
واشود از هر که میدانند قماش جوهرش   هست دل قفلی که او در دست از کلید
باش دائم ای وحید امیدوار از لطف حق
گر فلک بر کشاد دانه می‌آرد کلید

برگ سبز خوب جهت من بر رخش   چو بالینم شود پای گلی آرام من باشد
ز خون در بر مینه تو بی یار خویش جو بیستی   برون بر کجا دیدم پیش از دوس [illegible]
مرا از زبر دم قرب شود چرا محروم [illegible]   چه نقصان می‌رسد گر از جمیل [illegible]
چه خواهد برد بلبل جز خجالت بر [illegible]   در آن محفل که رنگ گل برای [illegible]
ربح سخت مظلوم ای ظالم [illegible]   که چون شمشیر جوابا بیند آن شمشیر [illegible]
وحید از دلبر چون حکایت سر کنم خوانم
جهان را بجا جانان [illegible]

گر امیر دل عارف [illegible]   بی آب کم هر گز [illegible] کم میکرد
درین وادی چو [illegible]   اگر تنها شود چون پی صحرا کم میکرد
ظهور برگ در شاخ از رضای [illegible]   اگر عنقا شود کم نام عنقا کم میکرد
چو کم شد علم از سودای وحدت [illegible]   که رهبر چون رهی کم کرد تنها کم میکرد
چراغ روشنی دائم وحید از سوز خود دارد
از آن در شام زلف او دل ما کم میکرد

حیران او است مردان چمن [illegible] باشد   از گم شدن چه پروا از آن که [illegible] باشد
صاحب هنر ندارد در دهر اعتباری   در رسته گدایان کو [illegible] باشد
از داغ تازه خانه ظلمانی دور دارد   آن مرگ نو رسیده [illegible] باشد
خوشدل شود ز آهم [illegible] نو رسیده   ای نهال [illegible] روزی که باد باشد
در داد وحید آهم از دست می‌باید   ای غافل کشتی [illegible] دست باد باشد

مبارک باد عید آنرا که بهر یار قربان شد
بکام خود به قربانی بروی دوست [illegible] شد

[illegible] آمد [illegible]   [illegible]
ندیدم صبح نقصان [illegible]   که چون این خانه ویران [illegible]
[illegible] ساغر کلها [illegible]   ندیدم جز ابلبل [illegible]
[illegible] قناعت [illegible]   که چون [illegible] شد [illegible]
چراغان است دره جشم وحید [illegible]
که هر گام خود شمع [illegible]

ز نقصان [illegible]   [illegible]
چرا [illegible] افتاد حرف من [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]   [illegible]
کجا از [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

اشنائی زما نمی‌آید   بیوفائی زما نمی‌آید
ما و آیینه [illegible] ساده دلیم   خودنمائی زما نمی‌آید
کار ما نیست غیر دل دادن   دلربائی زما نمی‌آید
سوزد وم زین ادا که [illegible]   بد ادائی زما نمی‌آید

مردمان [illegible]   تشنگان آب [illegible]
از تو دو دم [illegible]   [illegible]
داغ چون لاله [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ای که [illegible]   کشتگان تو [illegible]
صورت حال [illegible] وحید
میتوانند همه کس خواند [illegible]

دمی که روی تو ام [illegible] شود   اگرچه شام فراقست صبح عید شود

چنان بود رخ خوب [illegible]   که کاغذ [illegible] مصحف مجید شود
چو لاله [illegible]   [illegible] شود
[illegible] دل [illegible]   [illegible] بید شود
چو در گرفت [illegible] دیده [illegible]   که جسم من همه چون شمع [illegible] شود
ز غصه قفل دل من [illegible]   [illegible] کلید شود
درین زمانه [illegible] دشمن
به دشمن [illegible] دوستی وحید شود

مرا [illegible]   به بهشت افتاد [illegible]
ندیدم غیر خاک پای جانان   [illegible]
ز شور [illegible]   که رنگ گل چو جام باده [illegible]
گل زرد از خجالت شد گل سرخ   چو در عشق تو رنگ زرد [illegible]
دل من [illegible]
از آن دردی که از چشم تو [illegible]

[illegible]   [illegible]
کس [illegible]   چو آن [illegible]
[illegible]   روز حشر [illegible]
شدم عاشق [illegible]   [illegible]
[illegible] وحید [illegible]
دل هر کس [illegible]

شب [illegible]   [illegible]
کجا [illegible]   بود در خواب [illegible]
از آن [illegible] دل [illegible]   جان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   اگر [illegible]
عجب [illegible] وحید [illegible]
[illegible]

[illegible]   [illegible] چمنه
عشرت و خوشدلی [illegible]
نیست از آتش [illegible]
[illegible]   [illegible]
دامن [illegible]
[illegible]
دلبران [illegible]   انتقام [illegible]
از قفا [illegible]
[illegible]
آیا در روی خوب [illegible]   [illegible]
پس از [illegible]
گویا که [illegible]

مرا چون [illegible]   [illegible]
چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   در دل [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

فاش افتاد ز من راز نگاهش گویا
کز دل نرگس او گرد ملالی دارد

رسوا شدی من از ارزوی دست خالی | در دمن استخوان مو [illegible]
برکف پای خفته سنگ ام [illegible] | خیدام فغان من بیکم یا دوست [illegible]
اگر داردم کنار دو در هم دل برکم [illegible] | زمستی یار بیچاره کرد آب جو [illegible]
اگر خود کشم از ناله و فریاد بیکو [illegible] | زبیری کا طبع طفلان [illegible] خیالی

وحید اگر نیم از لعل او دل [illegible]
اگر جنت بیکرید اگر [illegible]

پری روی که حوریش [illegible] | برای کشتن من رضع از نگاه [illegible]
جنونی [illegible] بودم صرف کار [illegible] | کز بیل ابر [illegible] در من [illegible]
نباشد [illegible] بکار [illegible] | ز خاک محتسب [illegible] خمار [illegible]
ز [illegible] خاک [illegible] | که عشقش آشنا [illegible] نگاه [illegible]
حوادث مردم [illegible] | هوای [illegible] خانه [illegible]
اگر ساقی [illegible] | ز روی [illegible]
جهان [illegible] چشم [illegible] | ز خاک من [illegible] مسجد [illegible]

گشت [illegible] ام [illegible]
گر این [illegible] صد [illegible]

شادی از [illegible] | هیبت شمشیر کم کرد و [illegible] میشود

غم مجنون کی [illegible] لیلی [illegible] | کز ذوق سوختن پروانه [illegible]

بیاد [illegible] جانان [illegible]
خطا [illegible] دارد

جو [illegible] | بجشم [illegible] دل [illegible] آید

خرابی [illegible] دل [illegible] | بهر جا [illegible]
مه [illegible] حسن شیرین [illegible] | کمان [illegible] فرهاد [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]

در این میدان زیاد [illegible] | من [illegible] کو [illegible]
خیال [illegible] لب [illegible]
گل [illegible] سر و من [illegible]

از [illegible] سرا پای جام شد | ساقی [illegible] پرستان [illegible]
[illegible] | این [illegible]
با این [illegible] در جهان | جون [illegible] حرام شد
اعجاز [illegible] | دشنام بر لب تو [illegible] سلام شد
طالع [illegible] | [illegible] دل یار دام شد
یا رب [illegible] آتش شوق [illegible] | کار [illegible] عشق [illegible] خام شد

[illegible] ماه ترا
از [illegible] دگر [illegible] تمام شد

کسی که صید [illegible] | [illegible] آهوی رم کرده [illegible]
[illegible] | جو [illegible]
[illegible] | جو [illegible]
عجب [illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | که [illegible]

وحید [illegible] کسی [illegible] آگاه
که [illegible] کس [illegible]

جان [illegible] مجلس [illegible] | [illegible]
از شوق [illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] جانان [illegible] | [illegible] گل [illegible]
جهان [illegible] | می [illegible] زلف [illegible]
می [illegible] شعله [illegible] | کان آتش [illegible]

بودم وحید [illegible]
جون [illegible]

گریه جون [illegible] | [illegible]
جون [illegible] | [illegible]

بسکه [illegible] پریشان [illegible] | بزم [illegible] خیال [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] گیری [illegible]
دیده ام [illegible] | جون [illegible]
بشنو [illegible] | [illegible] خاطر [illegible]

ای که [illegible] خود وحید
از لب [illegible]

قطره [illegible] دریا [illegible] | هر که [illegible]
جون [illegible] آب [illegible] | در [illegible] آب [illegible]
ای که [illegible] | عاقبت [illegible]
وصل [illegible] | قطره خاموش [illegible] دریا [illegible]
هر که [illegible] شراب [illegible] | [illegible] طوفان [illegible]

ای که [illegible]
بهر [illegible]

[illegible] | [illegible] خانه [illegible]
[illegible] | اگر [illegible] عاشق [illegible]
جو شمع [illegible] | کسی که [illegible]
جو جام [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]

بغیر دل [illegible] قاصدی [illegible]
[illegible] رفتن [illegible] کرد

نظر [illegible] | شنیدن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مرا [illegible] زبانم بود | مرا [illegible]
غم وحید [illegible]
[illegible]

دل [illegible] | [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
پادشاه [illegible] | جون [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
ز شرم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نظر [illegible] | [illegible]
تمام [illegible] | [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

اگر [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جوان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بعد ازانکه دیگر باره زدنیا رفت دنیا آمد
تو کرنی زاهد و دم سرد رفت از بزم
چو نرگس هر سری کرد و حسیم [illegible]   بباغ بزم شاه رفته کر زیب [illegible] آمد
خمار باده از میدان من خواهد گرفتن   دماغ رفته بگلگون می دیگر سوار آمد
دم [illegible] از سنگ بیرون آمد   [illegible] گرد و گرد دست بر بیخ [illegible] آمد
چو ماه روزه زاهد رفته بود از بزم می [illegible]
پس از رفتن زاهد [illegible] بطلب دیگر [illegible] آمد
کل آمد باده آمد عشرت آمد خوش آمد   بیا بلبل که خوش [illegible] بروی [illegible] آمد
۲۰ شدند سال [illegible] جانم جون [illegible]   برای من دل [illegible] کرم [illegible] آمد
۲ کدورت رفت [illegible] آب [illegible]   بر نگ [illegible] آمد
یمن دولت اقبال شاه [illegible]   [illegible] خوش [illegible] آمد
محال است [illegible] پیدای [illegible]   [illegible] بارگه آمد
برای من [illegible]   عجب نبود [illegible] آمد
الهی تا جهان باشد شهنشاه جهان [illegible]
که این جان جهان آرام جان [illegible]
۲ دریں بستان [illegible] عارف [illegible]   بی چشم کسی [illegible] نمی بیند
۲ رنگ سنگ [illegible]   [illegible] غلط [illegible] بیند
۲ شب جمعه [illegible]   [illegible] خورشید اگر [illegible] بیند
۲ [illegible]   [illegible] افتد [illegible] بیند
۲ اگر [illegible]   [illegible] پسند نمی بیند
۲ [illegible] خورشید [illegible]
بعرق شعبازان [illegible]
از [illegible]   ازکجا [illegible]
مقابل چون شود [illegible] جانان
عجب نبود اگر [illegible]

سر ازان دردی که [illegible]   بسوزش عاشقان [illegible] باش
دم [illegible]   [illegible] باش
نباشد عاشقان را [illegible]   [illegible] باش
سخن [illegible] که [illegible]
که روی [illegible] باش
دم [illegible]   [illegible]
سر گشته [illegible]
[illegible]
۲۰ اگر [illegible]   [illegible] باش
۲ [illegible]   [illegible]
بابر [illegible]   [illegible]
خمار [illegible]   دل من [illegible]
چو [illegible] شمع [illegible]   [illegible]
اگر [illegible]   [illegible]
خطر [illegible]
بعد [illegible]
[illegible] که کس [illegible]   هر [illegible] جوش دارد
۲ [illegible]   [illegible] گوش دارد
۲ فریاد [illegible] جانان
این [illegible]
بوی [illegible]   [illegible] باش
[illegible]
[illegible]
یا [illegible]   [illegible]
[illegible]   انجنین [illegible]
ای [illegible]   [illegible] پریشان [illegible]
ای [illegible]   خواهد آمد [illegible]

~~[illegible]~~
عشق [illegible] کی [illegible]
در لب [illegible]
۲۰ [illegible]   [illegible]

بود کرنی [illegible] دامان ساقیم [illegible]
کرد [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
زغم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]   عجب نبود [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] جانانه
[illegible]
شرح فراق [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
دوش [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]
این [illegible]   [illegible]
عاشقان [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] یوسف [illegible]
کباب [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
عجب [illegible]
[illegible]
زغم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

در آن ساعت که جانان رخ برافروزد   اگر حیران نگردم حیرت حسنش نباشد ۲

میان جمعی که برخواهند از جان شوق جانانش   نگیرم حسرت [illegible] بر دردش نباشد ۱

بسا دلها که جان را گفتگویش آرزو میکرد

غلط است کام خاموشی که غیر حسرتش نباشد ۲

غزال حرم حسن صید افکند او ان نخورد   سرش از زبان سلیمان [illegible] ۲

کسی که زلفش در دل سینه چون خزید   اگر به علم فلاطون بود که هوش نخورد ۱

زروی خوب حق خوشتر است اهل سخن را ۲

چو چشم گوش دارند روی پرده پوش نخورد

غرض چون بود بیغاره برد ایکه بپرسید   اگرچه رنگ ندارد سخن بکار او می آید ۲

دل بحدیث رنگ و بوی دوست آرزو شنید ۲

از دامن گل که بوی یوسف بوی او نشنید

بچشم مردمک آن عکس روی یار عرقش   جوان خوری که [illegible] میهمان و سلسبیلا ۱

چنین گردد دل صاحب سخن ایام زخوشحالی ۲

که باشد اشک از جوش جوش حاجت جام

تبسم تمام لعلهای که [illegible]   در رخش نشسته که مرکب به [illegible] ۲

نشد مرکز علاج عکس چون کشتی [illegible]   تمام عمر خود را به اگرچه زدم بستانش ۲

زبان سر از او چون می خورم مدام [illegible]   زرد چشم او چون حرف بیچاره [illegible] ۱

بهر کس که از شبنم [illegible] میکرد دهن   درد دهان او چون از لب بسکوت [illegible] ۱

دل عاشق نیکرد و نفس تا نالد   بود تا شعله در بر روی حسرت کرد و شنید ۱

زشت و نکوست یکسان در بنای چشمند ۱

کی بود وسعت چشم نرگس با او کو شنید

ره و به گردی وصل آن جهد آتش نخورد   بر زمین با هم بی آتش دادی چون [illegible] ۱

نیست پیدا از دانش چو صورت سخن   بسته نقش است بنداری که نهان [illegible] ۱

ما غیر از بند چیزی دیگر از دنیا مگیر   کز تو گیرد باز پس هر چه داده است [illegible] ۲

طالبان ظلم بر مظلوم کردن هیچ نیست   ریسمان [illegible] که از دست [illegible] ۲

اگر چو این شمع از صفای دل [illegible]   هر صید مردمان [illegible] ۲

نیست ممکن [illegible] حال [illegible]   کی شود دیوار گلشن [illegible] ۱

این شوخ [illegible] سبز [illegible]   یعنی بجا خنده [illegible] ۲

طعن [illegible] که این [illegible]   با سر [illegible] اگر [illegible] ۲

اگر کام خوش [illegible] که با من چه شد ۲

او آن بیتاب بی آرام عاشق [illegible]

کی گفته ام مردم دنیا که مهر [illegible]   کی [illegible] ۱

نرگس [illegible] چشم تو ام [illegible] ۱

هر کسی [illegible] برای [illegible] کرد

جوابی [illegible] از شوخ طاقت [illegible]   نمیدانم چرا آن [illegible] بر می آید ۱

دل [illegible] از [illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   که جور [illegible] محبت بر می آید ۱

[illegible]   که خار [illegible] بر می آید ۱

[illegible]   تمام عمر [illegible] قناعت بر می آید ۱

[illegible]   تمام عمر از گرد [illegible] بر می آید ۱

[illegible] صفای [illegible] ۱

که آب زندگی [illegible] بر می آید

مرکب عمر [illegible] صاحب [illegible]   [illegible] چون [illegible] ۱

رحمت حق [illegible] که این [illegible]   جامه عمر [illegible] ۱

دین و ایمان [illegible] از شوخ [illegible]   [illegible] طاقت [illegible] ۱

مرگ هر روز [illegible]   که در [illegible] ۱

آمد دل [illegible]   چون دانه تسبیح که در [illegible] ۲

زن [illegible] کشید ۱

مرغی که [illegible]

جز [illegible]   دو شاب دل [illegible] ۲

عاشق اگر چه یار ترحم نمیکند ۱

در پیش او ز جور تظلم نمیکند

با عاشق [illegible] کاسه قمار   [illegible] مردم نمیکند ۱

بی [illegible] که [illegible] آب میخورد   بر دل [illegible] آب میخورد ۱

[illegible] مردم کسی که خورد ۲

از کاسه قمار [illegible] آب میخورد

[illegible] دیوانه [illegible]   [illegible] آید ۲

شو [illegible] فیض [illegible]   [illegible] ۱

چو [illegible] خوش [illegible] کتاب ۱

دل [illegible] کتاب حسن او چون [illegible]

[illegible]   [illegible] ۱

چو [illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   دل [illegible] ۱

[illegible]   [illegible] ۱

زبان [illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   [illegible] ۱

[illegible]   تو چون [illegible] ۱

اگر چه از [illegible] ۲

[illegible] آید

[illegible]   [illegible] ۲

اهل [illegible]   [illegible] ۱

[illegible] دل [illegible] عشق [illegible]   [illegible] ۱

چون [illegible] شود ۱

[illegible] عشق [illegible]

چند [illegible]   [illegible] ۲

[illegible] ۱

[illegible]

از [illegible]   [illegible] ۱

[illegible] دل [illegible] ۲

[illegible]

[illegible]   [illegible] ۱

زبان [illegible] ۲

[illegible]

[illegible]   [illegible] ۲

[illegible] ۲

[illegible]

[illegible]   [illegible] ۱

[illegible] ۲

[illegible]

[illegible]   دل [illegible] ۱

[illegible] ۲

[illegible]

[illegible]   شراب خورده گستاخ بر می آید ۱

[illegible] ۱

[illegible] بر می آید

چون [illegible]   [illegible] ۱

می‌آرد برون خارم ز دل از شبانروزی ۱
چو انگشتی که در پهلوی انگشت دگر باشد

چشم یاری نتوان داشت ز پرورده خویش — دست چون ساعد خود را نتواند خارید ۱

طمع دارد ترحم کشوری که دارد — سگ مستان همه خار سگ در پا ۲
خیال خنده‌ای کردم ز چشمم خون آمد
چو مینا چند غفلت رگ چشم تا برون آمد
هنر را زیب عادت حاجت نیست — ز بند خویش انگشت قلم انگشتری دارد
کسی جز اصل دولت ز آسمان روزی نمی‌گیرد ۲
اگر آبی بجا باشد آسیا گردی نمی‌دارد
نگه کار خود بیچاره دیدم چاره نیست — از آن زود آخر بدست راست کار گیرد ۲
نباشد گر حساب توان سبکی از سبک کردن ۲
همان خرد است سوزن گرچه کوه آید بدست
از او ممکن نباشد راه حرف خیر آستن — چو کردن بند کز اجزای مجلس کم باشد ۲
جهان خود پروانه خویش را از رشک ۲
بکشوری که کند اسم چراغ نخواهد
دام بیان مکتب دست خون شود — پروانه با چراغ گشاد … ۲
سخن سنجیده گو چون کسی صاحب سخن باشد ۲
که هر سنگی که باشد در ترازو سنگ باشد
گر کسی نخم دل راز می‌رحم کند — لطف نرمش کمتر … ۲
کسوت یا قوس بوشد آتش … ۲
دور خود باده زاهد کار آدم کند
دل گلچین علم خود را درون سینه نهاد — پی هر گرگ خورش را آینه نهاد ۲
هر که شد صیاد دانش … — گشت عشق … ۲
… ۲
جهل از ترکیب داخل در شمار علم شد

چو عکس شمعهای چراغان کنار آب — شاخ گلی که ریشه او گل کرده ۲
بت … علم را ز زبان … ۱
قفل زد در کلیدش در درون خانه ماند
خوشحال … از دل … — دیار درد یار ز فرهاد ماند ۲
بر دری … — جوری که گر چشم تو در یاد ماند ۲
از برق تیشه‌اش کف خاک ریخت کوه ۲
چیزی جز این نشانه ز فرهاد ماند
هر کس بر نزد پر پروانه در چراغ — از ما نشان ز ضعف بصیاد ماند ۲
نباشد هنر زاهد در نظره …
بچوب خشک حاجت …
چو یار من دگر یاری که دارد — چنین عاشق که داری که دارد ۱
بجز واعظ برای خود فروشی ۲
چنین آیینه بازاری که دارد
عاشق چو حدیث از لب دلدار … — گل را بر بلبل بچمن خار … ۱
گر دم شود گر سخنی از خود ۲
از ریش خود انگشت بزنهار …
… — همچو چوبی که … در گلزار شود
هر که اول آتش عشق بی‌پایان شود ۲
چون کباب از پای تا سر …
… — این چراغ … ۲
همچو جوی که شود … ۲
شاخ خشکیده …
… — … ۲
نظر بر نقص … داد ۲
…
… ۲
… ۲

سینه از یاد جمال دوست گلشن می‌شود ۱
… چراغ چشم روشن …
… — … ۲
از باده … ۲
آبی بیا …
… — … ۲
سخن سنجیده گو چون کسی صاحب سخن باشد ۲
که هر سنگی که باشد در ترازو سنگ باشد
… — از این … ۲
… ۲
… فغفور …
… — … ۲
چند … ۲
چون …
… — … ۲

… — … ۱
… ۲
…
… — آتش … ۲
… — …
… — …
… ۲
در دل دریا …
… — … ۲

… — … ۲

… — … خوبش … ۲
… — … ۲
… ۲
…
… — … ۲
… ۲
…
… ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… — … ۲
… ۱
…

رخم هر کز گل کو بر جان بلبل بکند　بلبل این جفا بی زنبور می گل بکند

رفت هر جا بار از روضه خانه بکرد　بر نشان بلبل کز ظلم منزل بکند

جشم بستن بسکه دشوارست از جسارت

صحبت از غنچه تصویر بر گل بکند

جو من را به عجب بود که کرم شغال　کو از نیش خط اطلس آزرده ماند

فتنه جو از بیش آتش ما بیرون بر هم به عیب

دوره ساقی چو جام تا به لب بشد

یارب چو عاشق غم آورد جفا بشد　پروانه جراغت کر سوخته بشد

زلف چاک کر بر دل ام خیالی در خون　کرم صد آرزو باشد هر آن آرزو خونم

کو هم سایه هر که خود خوب نشناسند

که خوش جان وقت خوش شعر بیدار کنم

خون خود را بجو اشک از دیده جاک بکند　عشق خوبان ره رستای بر سر بیگانگی

کو بیاز و نقش لحاجت که سنگ دو می چو　سوزن بان را خیال خار را بجگر بکند

بست هم کر هر دلش بر هم ز زوال عشق

در لباس فقر عریان پادشاهی بکند

نفس کرکش ما کشیدم می دل بکجا رسید　که سنگ آب تواند پا سیاب بجا رسید

جو کند هم لب خاموش اگر چه مهر سخن رسید

دهان آن سخن من زبان شکوه سخن

اما مکر کرفتار دین در بن حریف　چون مرغ قفس دور کرده و دانه و آب

غریب مانده تا حیران روی گلزار گشت　بی ارزو کشودن تخته دام آن کجا رسید

نه کس کر بر دو قوت بر سر رسید　کجا هر تیر دارد غم شدن ز روزگار گشت

دل جان دارد دم هر که امید از دام　که ای آن دل که ز من بر دل من جان

بود دشوار بر معشوق آسان بردن عاشق　بی بر بستری سنگ کم باشد کر ناکشت

بی تن بر دو دام غم جان بیخود شد　ز نیغ آب دهان تا دام از زهر آن گشت

بی عیار عشق نکری نیست والهای سا　کسی نشنیده هر سخن خود ساع کار ان

نسیم صبح عطر فرح بخت در جهان یارب

کرده باشد متاع دو دستار که کلاه نشست

ز هستی ما شکستی کشاده و هر کاری　کران کلید در عشق راست می آید

ز غم اگر باشد سر پای کسی از خود رفت

جنانه بری جان بار تاز سر باید

جان را تواند کشش اول قفس بر باد　جو ماه نور کسی شیر خور کر بسوزد

روانه جو حرف کس تا بکشد　کر آرد و قطره بکشف آن را که رسد

بهر ساعت شود در جان بسیار از دل　اگر چه سنگ خون من در زمانی بسوزد

رفیق ما بر جو من جهانا شد باطل　که هوس بام تو را از دم کلستان نسوزد

یا بستون نوای ما بیاید بر کش　دم بیرون دام جون کرده بیرون کرد

سرای مرده تا باشش آشنا کرد

دید که فلک هم آخر در کار کرد

سر شیر هر که دار دنیکه نقصان　که شین امر جو رکعت و دو هم نقطه بکند

کجا که در دل جان فتان نه جاره بکرد

جو سیاب از کشودن هر که جنبش کرد

شود هوا با حرف گوهر جون بکرد　کره در قطره هر که سخن بسیار کرد

آه و ناله فتان هم فقر خود احسنه　بیاد دوم من تیر آتش شعله کرد

عجب بود اگر حرف که از آن شنود منم

زیکو هر زنگ کوششی کران کرد که کرد

کجا بخضر عاشق بروی کوی بستان　که دام ای بود جون حرف از دل آن

کلوم خار جنبا رسا و زینت مجلس

را سپای بری جو کن شکوه از آن آمد

گل باغ وجود از نیغ کلکین حسن بشکرد　دهن جون کشت بی زبان هم جاک می بکرد

هر که نکونی کام معشوق برد　عاشق کجا زکری آتش خبرد

بغربت کامیابی از وطن ارزوانوشی

کسی در باغ جنت یاد از بنائی آرد

بیرکشتیم و همان سرکشی نقش حیات　این سکی نیست که بنکام هم خون کند

تشنه لب مردم و آن کافر بهر کرده

که دلم را بامید کمی آب کند

کسی که دیده شب و روز زین عجب　نه این بروز نه آن بکر که شب باید

بار عشق قرار خود رسیده جون آهو

نیم جو پای نشان طلب باید

جون بیادت سوی گلزار خیالی　خاطرم از دیدن هر گل خالی کشته

مشکی جون بیابم ای گل در انتظار

رنگ هر بر پوشیدن خرت بیاکی

جو دوخته در از بست شام اخرانتظار　بین ز باده از جشم او سخن دارد

کردی آزاد و غم مرغ دلم بحیل　این شد از گل غیر تو مرا حاصل شد

در سنگ ما شرار ز شوق ز بانه زد　آن شیشه ام که کوهر اکرم خانه زد

قانع کجا و نعمت الوان چو شمعان

کی آب بی تو خنده غیر دانه بود

جو آرد مرد ما ز او حرف ان دارد　جو الفوا حرف ما را ز زبان دارد

جو بانک تیشه فرهاد در کوه　مرا هر لحظه هی جستجو جان دارد

چه بیند کر بجا آن بی مسافر

رساند عاشقان را جون بجان

بود در صد دل آب زندگانی　ز عشق او مرا در استخوان دارد

چو سیکرد و در زنون هر دم زدن　زدن هان خوشتر هم آید ان دارد

گرانی برزمین یک هر ار نیست　نباشد بر دل عاشق گران دارد

جوان ما مهربان بی ترحم　به کردم بودی از نامهربان دارد

نه در من هیچ برکت کم تر آن شد

جان را ز سنگ استخوان

مرا شکر بی فرباد و دل وصل　در آب تو چشم جون دامن قبیل فرد

کوهکن که شکل خسرو کار شیرین بکند　کار از دل از کار از آن یحیی بکشند

در حقیقت هیچ نقش نقش درست　صورت پرویز را فرهاد شیرین بکشند

اگر کجا ارشته تسبیح شد زنار

کشتکی که هم اخر هم سوی او بکشند

بود جون آینه تمثال ز بطالت جشم　که کر نکر بر بی بوده شری می

برگ سبزه خوب از دست من بر خشک　جو نسیم شود دامنی کلی اکرام جشم

زخود بر پر یده تو نیاید بخوش　ببین که هر کجا دیدم بیش از دو کامش

مرا از بزم قرب شود جدا محروم　جه نقصان هر کس گل ز کی بلبل

جه خواهد بر کسی خجالت بر دم　در این هیچ عقل که رنگ گل بری اکرام

زخون خفته مظلوم الحکم لم باش این

که جون شیر خوابیدن بخیر شیر بکشند

وحید از دلبر خود جون نکات است زخم　جهان از جانب جان من کنم اکرام

ز آتش افروخته ساز بشس تو آن　ز عشق تابان خبر که از بیش تو آن دم

کرد آب اگر من خانه معشوق

امید بار جشم تو از بیش او آن دم

کلزار جهان جون گلستان بکنند　انتقام بلبل از گل بکشند

از قضا جون شاه سوز کران

کوه اگر باشد بکار گل بکشند

جدا از بزم یار خود اگر بر آسمان رفتم　برنگ ابر آب خورده ام اشک آمد نشد

شب جا که در سر عاشق خبر برد　خاک جای گل بجای خبر برد

با شد حسد ولت مردم جانگه جشم

از بهر دردست نکه جشم دکر برد

جو صورت نمیکنم جو دا ز هم تن وصل آن　بعد از نکه بیو راه وصلم کر بست شده

[illegible]

مرا چه بهره ازین کز دلم خیال گذشت
کمان مکن که گدا از کدام سو گذشت

در سر کویش مرا گر بستگی قصه برشد / طینتم کو باز گرد آسیا تخمیر شد

عجب نبود جوان گشتن ز سر چون تن آید / جوان گردد درخت پیر هر که نو بهار آید
چو شاه ابجد ازو با چنین حرف نگار / بغیر آنکه بگرد سرش گردم چه کار آید
چو رنگ بیکسان از خوشدلی پرید و نشستم / کجا این پایه خوشحالی ز جام سبو آرد
سراپا بال برکرد و دلم چون غنچه خندان / برای او کرم از نقد جان کار ز نثار آید
سینه آتش چنانم کرد خوشحالی / درین حالت کجا از من دگر صبر و قرار آید
کلامم همچو ورشع رقصد در سر شبهای / ببین کلیه ام چون شهریار تا حدار آمد
گرد او و حید از شوق چون پروانه میگردم
درین ساعت من گر کوکب بختم ز جا گردد

لب شیرین او دا شهد جان افزای بخشید / که نقل بسته ان لب شکر چند جا بخشید
کنون چون شمع جانم سوخت آتش چون نگاه آمد / ز نام خانه زاد آتش سوزنده جا بخشید

نه پندارم هنر در لعل جز هنر تابخشید / درین دریا گهر دادم ز آب خویش نابخشید

بسوی غیر دانا محبت آهنگی میندارد / بجز دل عشق با عضو دگر حسکی میندارد
نصیب این ضعیف جسم و رگ بسته الم / که جز اتش بشب چیزی دگر رنگی میندارد
برون هر گاه از خود میروی در بزم عشوق
بحمدالله که راه وصل و رسکی میندارد
یار اگر در برم نشسته و تنها باشد / آرزوهای دگر ننگ و ... باشد
ای خانه تو قبولست که از دوق ... / دست بر دوش است از سر دیبا باشد
با تو هم کرشی حرف معاکرم / لیک آن بند قبای تو معما باشد
سعی ملی لبان نیست بجز آنکه بشی
گفتگوی من معشوق ... باشد
رونق به باد که پایه چون گفته بیرنگ / برای پاره دیرین خود از جا برنخیزد

شود انگور صهبا چون ورا الهم گیگیردن
ازان الهام بهم دلهای جواران گی

زلطف تربیت فرمود چو ... / چو خبازی که در قحطی ضعیف ... ان خود

چاک جیب ای کاش از چاک دلم سبق ... / دل زغم از بسکه پر گرد دگریبان ...
شد شفیعم گریه تا مقبول آن درگاه شد / گر نظر افتاده بردم قبول ...
من قربان سرو بالای گردم گرد / در میان او جانان گفتگو معلق ...
بسکه از یاران خود الهی بی ... رنجیده ام / دوست میدارم قطعات ... اگر اجمق
میکند این دلم کاری که زلف او کرد
این عقیده حاش ... سرکشی مطلق شود
نعره جانگساری از جور کسی داری میندارد / بی رنگ زردان چون سیلی ... ادی میندارد

از من بگناه دوست آنسان میرسد / کوی کو ... کشیده رنج ... میرسد
رنگهای من هر زلف دو دو گره داد / هر که بر زلف و کاکل او شانه میرسد
ای ابرش بسکه خوش آیند بهر نظر / دام رنج چشم به پروانه میرسد
گر شکست ... جام و کمان / از آب آسیا گر این دانه میرسد
فرزند سنگ خاک نشستند خویش را / میراث خم شیشه و پیمانه میرسد
از طفلی ... احوال عاشقان / نام خدا ... که زنگانه میرسد
با شد چنانکه کیفیت ... ساغر بهم / دیوانه چون ... دیوانه میرسد
مرا باغ از هزار نو ... داده اند
یک چند هم بگوشه ویرانه میرسد
زهر ما قابلی کی گفتگوی که ... / نه پنداری که از ... گفتگوی گه ... آید
... مسجد کرد ... سجده ...
هنوزم ... سجده بوی که ...
آب از گلعذار تر گلبن چون ... / گفت من کی ... رفت ...
دیدن صبحدم ... و نیاید بیراز
از دوران ... کامل ... شیدا ...

میرد آن رخ خود از برای سرخی / اگر کاهد از دو دست با هم رخ میریزد
کسی پروانه رفت و در سر جانان / که رنگ شمع از رخ چون ... میریزد
میدانم چه خواهد ساخت یارب عشق او با ما
که از رخ رنگ ما را بی تغیر میریزد
ظاهر دلم درست و دهان ار کار او / سر بسته و بمطلب گر نامه باز رود
زخمی بهر که خورد است و صد خورد بر دلم / گویا دل از جوانی سپر تیغ باز رود
ای وقت همان ... رقص کنند
از نشاء شراب دو عالم ... باز رود
زبانم را چو حسرت بست ... / ز بیچارگی دلم چون چشم بیمار ... شد
بیرش هر که ما را ... باشد
تماشای جمال یار خود کردم ... شد
کلام او گر از اعجاز کردی زنده عاشق / چرا یارب من از رنجت ... گشت
نه امروز نیست آواز طره خوبان / که همراه زبان چشم و دلم ... گشت
نیستان از شراری گر آتش ... / دل پرشور من یک قطره خون ...
جهان حیران من گشتند چون حیرت ... / تماشای جمال یار خود کردم ...
مرا نسبتی چون موی چشم ... / نشان از عاشقان جان ... آید
جهان از حرف و صوت بزم ... / مرا چون عشق جانان از زبان ...
چو تیر از کمانم کرد چه جیدم ... / دلم مکتوب ... خوانش ...
نفیس ابروی ... که ... / ز چشم ... چون ... جان ...
بیا رخود ... / نشد ... من ... خود ...
زمین خوبش ... / کمی ... زمین ...
دلا از غم جهیده کامی توان خورد / این میوه ... بجامی ... توان خورد
کم خورد ... شهد ... / دانم که لبش را بجامی نتوان خورد
بیزار زمی بودم اگر باده ... داشت
یعنی که نمک را بجامی نتوان خورد
مردان که چون کو ... بیگانه اند / با گذر چشم ... بیت خانه اند

خلق جهان چو صبح گرفت ... / تا زنده اند ... آب ... دوانه اند
با آنکه زاده اند ز پشت پدر حرام / ابنای دهر جمله شبیه زمانه اند
دلها ز یار اگر ... نیافتند
... دلبر ... شانه اند
بزم وصل احوال دلم پنهان نماند / حیا ... از دوستی ... مستان ...
رقیب ... پنهان ... گیرد ... آتش ...
چو حطه ... بر سنگ ... جهان ...
رخساره گل را ... تماشای که ... / خیال وصل کردن ... گذشت
خوشا وقتی که ... / میان ... کشت ... یک روز ...
چنان باشد خیالش ... شوریده عاشق / که کشکول که ابر از طعام ... شد
چو مکتوبی که ... / دلم را ... از خوبان شهر ...
آهن ... رنگ سنگ آتش ...
در میانش ... چراغ ... روشن ...
پروانه وار عشق مرا ... کرد / اب ... عشق چو شمع ... کرد
خوردم ... عشق ... ام ...
کی تواند صحبت معشوق ...
همچو موم شمع کو با شعله گرم ... / با تو ... جلوه ...
کار ... شود ... / سخت تر شد کار ... دل ...
سخت جانان ... آتش
سنگ کی ... آتش ...
ز تاج ... / مرا ... بر سر ...
ترا ... عاشقان ...
مرا هم ... که ... شد
ملامتم ... که ... کرد / ... سر ... باشد
ز چشم پاک چون ... شوق ... ام
چو ... لاله ... ام

۱ یکی احوال [illegible] خویش از دوران [illegible] — نه چندان شانه [illegible] او [illegible]

۱ از بیم [illegible] لب او در دهان من — تا با [illegible] زیادم [illegible]

۲ [illegible] از [illegible] لب [illegible]
جا هلان [illegible] کار خود از عاقلان [illegible]

۱ همچو سیل از خود جدا [illegible] — طفل [illegible] من جدا [illegible]
۱ شیشه هر کار [illegible] — گرچه خود اندر دل آیینه فولاد دیده
۱ حسن [illegible] کرد [illegible] — خویش را در سنگ شیرین [illegible]
۱ [illegible] — [illegible] خود [illegible]
۱ دوخت هر کس [illegible] — آبروی [illegible] از چشم تر [illegible]

۲ حال خود [illegible] نخل عشق [illegible]
[illegible] شانه [illegible]

۱ [illegible] — بجا [illegible] دل از [illegible] برد

۱ دل [illegible] گرد [illegible] — کار من [illegible] کار آید
۱ [illegible] سوی [illegible]
[illegible] آید

۱ روزم [illegible] — [illegible] چشم من [illegible]
۱ مانند [illegible] شمع [illegible] — اندر دل [illegible]

۱ هر حسرتی که [illegible] وصل [illegible] برود
چون دود شمع [illegible] دل [illegible]

۱ کجا از چشم [illegible] — تو دوری [illegible]
۱ مرا هر گرم [illegible] — که این [illegible]
۱ [illegible] خود را چون [illegible] چشم — عجب نبود اگر [illegible] عاشق [illegible]

۱ [illegible] چون [illegible] کار [illegible]
[illegible] خود [illegible] درد [illegible]

۱ [illegible] حسن تو [illegible] تمام — تا [illegible]

۱ [illegible] سرو [illegible]
کسی [illegible] شیرین [illegible]

۱ مرا [illegible] چشم [illegible] — که [illegible] دو [illegible]

۱ [illegible] شو [illegible]
[illegible]

۱ دل [illegible] — [illegible] خواهی [illegible]

۲ [illegible] دیگر [illegible]
[illegible]

۱ [illegible] چشم [illegible] — [illegible] جان [illegible]
۲ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — میان [illegible]

۱ [illegible] کار [illegible]
[illegible]

۱ [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]

۱ [illegible] چشم [illegible]
چرا [illegible] چشم [illegible]

۲ چون [illegible] — [illegible]

۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] چشم [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]

۲ [illegible] چون [illegible]
[illegible]

ع

[illegible]
[illegible]

۲ [illegible] — [illegible]

۱ دل [illegible]
[illegible]

۲ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

۱ [illegible] — [illegible]

۱ [illegible]
[illegible]

۲ [illegible] — [illegible]

۲ [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]

۱ [illegible]
[illegible]

۱ [illegible] — [illegible]

۲ [illegible]
دل خود را [illegible]

۲ [illegible] — [illegible]

۲ دل [illegible] — [illegible]
۲ [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]
۱ [illegible] — [illegible]

۲ [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

۲ [illegible] — [illegible]

۱ [illegible]
[illegible]

۲ [illegible] — این [illegible]

۲ [illegible]
[illegible]

۱ [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

۲ افسوس [illegible] — [illegible]

۲ [illegible] شمع [illegible]
پروانه [illegible]

۲ [illegible] — [illegible] می آید
۲ [illegible] — [illegible] می آید
۲ [illegible] — [illegible] می آید
۱ [illegible] — [illegible] می آید
۱ [illegible] — [illegible] می آید
۱ [illegible] — [illegible] می آید
۲ [illegible] — [illegible] می آید
۲ [illegible] — [illegible] در نظر می آید

هر که خیال آن قد و بالا کشیم — داریم بیم آنکه سخن شود و هبه

شد از کتب هر چند رسید ستاد

که چون سرشش شنید ازخت داد

بسکه چون بسیار از سخن بیان شود — چون عاقبت سخن خوش میران شود

تیغ اگر است تیغ تو بخونش بکشد

زان میدان جوش درآید مرد میدان نخشد

تراز باغ شان گرانده از سوی کم بشد — هم سم کردی آمد مسی دگر باشد

گر کس بود عاشق لب دلبر باشد

مرد ساغر ساغر دیگر باشد

گشته تو بیابان گل ز هر گذر چو گلاب — دیدن ساغری ز هر گذر باشد

بسکه گریسته انه مرا ابر بهار — از چه خشک عجب نیست زمین تر باشد

ای تو بیرون نمی پای از دل بیابد — خانه دل ز خیال تو معمور باشد

آه چه چیده دل ما دست تاراج است — مرغ دل جانب معشوق کبوتر باشد

هست در کوی تو چون عاشق بیچاره — نبود عیب اگر کور و اگر کر باشد

بوسی از لب تو نوشم آب جوان خورد

میرسد ذوق هر کس که بخورد آب

شه بنده پیر وزیران ملکت ملکی بکند — خفته را بیداری پاسبانی بکند

دولت هنر نیست که بکام پیش

اسب عربی طالع کو ساله دارد

کجا مسکن عرق از تحصیل دارد — چو یابد سر هامان کو در حلق کار دارد

ز بس نام خدا افتاده است اشک گل رنگ

ز رخ رنگ گلش از حسن نشو و نما دارد

جو دیدم قند لبهای ترا عام بگشته — چو مغز توام با دام هر چشم آنچنانکه

بود بیداری من سیان بیداری او

خدا و خواب چشمش آنکه بخواب من آمد

زان نگو خندم که چون سطر آتشم — با دل لبریز خون هیساید مم خوشحالی

خوشا دلی که نظر بر رخ تو آب شود

ز شعله گون شوی ز تن تو چو کباب شود

اگر جهان بکشی بوسه زان لب نیست — جز آنکه دیده چو شماری کی حساب شود

ازان لب ای جگر تشنه ناامید مباش

که چون رسیده بدان لب چو آب شود

بسکه چون شد از غم جیش غنچه در نجف — عاشق ز دل کباب می آب شود

آن چشمه حیات که بوسش حلال است

دل از دولت دیده اندر بیجود

گاه وصال تو ام این زمان چشم خوش — گر وعده تو ام جون بهشت بس باشد

سایه گفت آنکه چون خاتم آمد بیرون

که آنکه خمیس از آب به گذر بر می آید

جلوه از نگاهم آن خیال تو دم — که کار دیده با من نه دست سنگی آید

سر رشته یکباره گی از جان نم ر بخود کرد

بجو که رد روی دام این کام کر گرد

دلبری دارم که گر میرد به بزم اوست — میتواند با نگاه شیشه زند که رد

عاشق صادق بجو ز ریزه خود کل کنند

دیده همچون غنچه بیند پاره از خنده گرد

کسی که دور شده از همرهان کاتش — که قطره ز و چو گرد د نصیب خاک شود

اگر لئیم ز دولت بخت شود چه عجب

که کرم قصد چو با حیات کشد

دل را کوی جنت از دست نگاه — از پیش دیده من چون خواب بستان برد

در چشم کم شود چون سنگ تراز و — ما را ز فقر لیستی بر اوج آسمان برد

بر چیده رد او دل هر فرش حیث — چون خار حسن که جبل ابر بهار شبنمی

جز آه من که دل تنگو گرفته رسوا

کی تیر را کسی بی ناخانه کمان

چنین سر و خوش کم شکوی کوا — چنین آتش بهشت روی که دارد

همیشه مست مرا از خود گرفته ام

از این چه نقش که دختر با سیاهان

شکل دگر ز دل سوی دیده خون شد — بیرون ز زخم پاره دلو دست خون

بالله بخویش بسکه ز شوق او جهانی — چون چشمه آب همه از سر روان تو

عشق آمد و دل متاع صبر بر هم خماد — دیده چون کشتی ساحل خانه برد باد

گشت خاموشی ز بان را پسته از شرمسار — در میان چون گفتگوهای نگاهی بنهاد

الحمد ملیخه جولانی مود ار حسنول — منعت فقیه تو بیش بر روی سینا جا

او در کنت کشت جانش مهیلو کرد — هر کجا رعار حی جانان بکام نهاد

همچو جوز پوچ در بازار بحشر بی هات

دل ز تار اهستکی بر کس که بر د بنهاد

ای علی سودی مارد کریکس انتخا — نقل امید کی با بچه خوانند هم

بر سر بخوس معشوق خود از سیر نیارد — خوش پروانه شمع مجلس آرایی نیارد

نگار من ز بیش نگاه می ابرسد

که دود ز روز رانت گروی وانی نیارد

کار دل ز غمزه جانان بشیدایی کشید — از جیش کار نگاه ما رسوایی کشید

بسکه افتاده است پر زور ان کمان ابروی — چون جفاش بار نتواند به تنهایی کشید

مست چیزه بار و هر شب نازک کوی — تنگ دام ار صاحبت زبانی کشید

ناز بیجهان من آخر رسوایی کشید

اهلی کشمیری

رشته در گره تو مانند خسته بود — قطره وقت رحمتی هم کو هر شده

کجا هرگز علاج حرص از زر سوی کرد

زاهد ای گرسنه شیطان صبر موم میکند

دل که گفتار تو بی با و رسش میبارد — چشم مست تو خود بحرش میبارد

که گرم بود دل از غش نکرده است

هر که او تو مشکل اگر کس میباید

این روی بجو آن تبسم ترا آن — در ساغر بوری بر سر کال کرد

گشتیم خود و سال را بی سال خوش خود — ای عشق انقلاب تو مار ز حال کرد

هر سوی شد زبان بی افشای راز — از دست جام عشق تو ام لال کرد

روی ترا تصور گل کرده عندلیب

از جام باده که ازو سهال کرد

برای آنکه خواهد گوشوار یار شد — صدف از بهر مروارید مال بکند

ناله کردم ز شوق خویش کوه خیال کرد — سنگ در صحرا شدم شوخی لعل کرد

همچو ایشان از چشمه شیرین عمل

کوه را فرهاد چون لعل و حیال کرد

نیست جوم که بکن گره یار را ز بیخ — در تار و سنگ کم آن بیستون چو سیلاب

اگر نامرد با مردان نشسته مرد میکرد

نی سی که ز نوح و در و یا سر آمد

جانی که جگر بلند شد و کار نرسد — اسیر جان نسخ از نجات سیر رسد

شدم رحم جوان مکان مردم سگ

کم سگ که زنده ز آب حیات شد

مرا که جهان ز نرگسین بود — کام تار ز دست خوشه چین بود

به موی او بستم لختی از دل

بر سیخ از بس که نشست آهن بود

یک لحظه طفل که مستبی از غم هد شد — این فعل ابجد از دل اطفال شد

زبان بر سال عامه جو گردان دارم

که صد راه وصف حسن البران کنی

معشوق بستمگر و فا داری ما بود — بیزاری او ما همه آزاری ما بود

مغفقه دل مرده را هی — در راه تو پر و بزن هموار مانند

که هیدای ز چشم از آزار عشق — در راه تو فوت دل بر مداری ما بود

بروز عشق تو زمرد جهان است یکبار
یک گل گلستان وفاداری ما بود

بجوانه که عاشق عقده مشکل نماند   که هر کس دل نداره دارد روی کمال دارد
نیفتادی به دریای غمی هر که نفتاد   که چون کشتی در یتاقی میان ماند
بصحرای سگ نبود وفا ان را بشر نماند   دل شوریده کان اندیشه با مکمل نماند
که شستن که دوی سر در راه ابطال ام   که اخر جوش امید دیدن سامل ماند
در اغاز محبت صبر طرح دل دادن   که تا اخر خرش سلطانی بسمل ماند
زبون که مرست هر کس سیاه روس سانگ   که دامن در رسانم هر سر دامن تکل

۲ برما با المرشیبی فرونی باشد آب کاهش   عجب بنود کو تر بو ح رای کر حاصل کج
۲ شانه صد ره دور من تر بود ام همه یکی
چون بیتاب که هر کاه از بتان دوری کج
خون خورد از تو اهو یک دیده کنی   عشق خوبان ره روستای ابر باکی
که ربت سر ده نفس با خوش کسک او قریب
سوزن ان را خیال جاره های سینه کج
شوق تو ای ابر سکه چنان بخشم داده   هر در دل کو در چشم که دری دارد
نه سهل از سر تیغ های من را دو رفتار
مرا لرنگ
سیل بر جای سنگ بحرش جای دهدکم ایاد
سیه تارانه افتی العلاقه که ای   که هر که بر سیب نیکس جهان اندر تو
کمال رکوان کرچه ربایست
که سیم حکم بو که دو جهان نداند
رنگ خانه در لب بستم همه بکون   اگر قبا و کل بند در شب دارد
نه تنگ شد دل عاشق نه بسر ار شدم
جواب وصل چون آتش استهاده
۲ دمی چو جام سیاه قبا داده سی   با ب حکم قناعت جو خضر بکر
۲ تا کی عهده دیدار قیامت باشد
با روصل تو در شیشه تا قیامت باشد

۲ جشن ای لبهای برای نگ حرات   سر خار ره عشق سلامت باشد
خوش دم که حیات ساغر دم دل   را نکه مرو در مرا رود رفیقا باشد
نشود مضطرب با لارحرای دل از   که را لطف تو مرا راست حمایت باشد
سخنه خارده برج کف کهمین   رنج مردم همه از کر حجت مردم باشد
لب یکبار رفواد و جان تو اداست
را نکه خاموشی بسیار شکایت باشد
دل خراب من از وصل یار خیاله   چو بلبلی که ز فصل بهار خیاله
۲ بر وح یا به جون نقد اجزای آدم شود
هر که آنجو نشنید عاقبت بی بخرد
یکقدم با ما موافق که کسی همراه شد   رانجه بر من میرود از تو بخری آگاه شد
دوستان در دبر با او دستان دل شکنی   دم زدن در دور از تو بر من کاه شد
کفتکوی از دم تو با دمن گلش تو   بسکه هم همه خود از تم نخی کوتاه شد
گشت شیرین که ایخ ارسکر کرد   عاقبت بکر و رنج حسن خلق تو
هانه از عمر داون کر همه وصل نمت   بچو نشینی که دانش حلالی خرج شد
۲ تو تماشه دل جوش کر یار دیر سک شد
در سنگ شیشه ام این آب بکر سنگ شد
۲ نیست مکسی که بکار جوش که   مر دان جون آنجا تا دلی ریخ
۲ بری رضا دل خصم جان خود را   همیشه همره خود سیلاب کی آورد
۲ دارم امید جو کرم است شیرین دل   که وصل نفس پیر با نام آید
زند شب تابی شب آرکم خود را کمی بداند
در کنجی چون جو دارد مرتد و ساپیه انداز
نا زش هستند دل شهرت فکر ی   آیینه خانه ساختن زشت بود
۲ عاشق بچاره نام جو در بجز کشد   هر چه را دانه که چشم تر کشد
۲ کوه را از خامه کان همان زرتشت   کاره با جوش راجانان کوه کشد

ع

دل اگر گرم شد بداغ عشق کو از بن تیغ   اختیار ساعت از بهر سفر خود کنید
نفس خود بین که ز خود بینی ای غافل   چون سکه کم کرده صاحب نو کند
نیست اصلاح بم بکمری الشی برجوش   در صاف عاشق جون دل کمر خود کنند
میکند هر چه به بیهوشی اعراض
عشق با زار او جو جانان بخر خود کنند
زبس ای ام دلم از درد جفای چرخ   جو جسم داغ دام کر دیدام که دامن
که جه بیزی تحمیم جوانه دست سیکم
نه خورشید و نه ماه نه آسمان تنگ
۲ دام از تکر اطوارت دیکم در جیب   که بی اعدای سر دای کوچ عیب

بیرم وصل دلم از غمت جدای کرد   زخون درخ که بسیار بیوفای کرد
خیال بریم اکر کرد و جان سوختها   بدست داغ ترا کاسه گدای کرد
عجب مدار که خط تو جون نثر شاه   جو دیده سنده که عاشقان خطای
شد از نظاره روی تو چشم   رنگ خواجه سرای که کد خدای
در آب دیده خود عکس بر که بید   فتاد از نظرم زانکه خود نمای کرد
۲ خوش ان ماهی که درش تو نداد
همیشه همچو که ای ان که اکدای کرد
بهتر خز چشم او هر چون بکرو   نیست جاه چو ما چه اکر اورد
سرد بود و چون تو سوزن سر کوهم   این عرض دارم کر شوان بوصل
بدر از فیض جون شیخ است جون ایهن   فاصت این نوان کی اکه از همه کی
سرد ای بی خزان که همه خوش خلد
در ره وصل تو سر خاری که از دیم
پیرم و در آتش حسان ابر او رخ   ایم جوش جون جنار اکدکهان آب
۲ کر توان شد کرم و سرد را حیی شود   کرم و سرد در کارت نام کرم
سوزم از غیرت که کشتی بر چشم تو   دست کرم خواب غفلت ادر دبین
شعله در خوردن نه سر در فتادن مرا
هست چون کرم آتش ارزش زنده

به پیشه اگر از سر کنم بیکو شد   دامن که زشت زنورش آنکه بیکو شد
۲ وصف چشم تو رقم کرد بکانه خود را   سنگ شد این سیکه و از سکه گو
چشم سته که اعجاز سیحا دارد   برد بنجبر عشاق جرا جاده شد
صورت غم شد کمک کشتن ان زنده ای   که همه من سینه را نو شد
جون فوای که سبل بعروسی کرد   با بای من کر این زقش هوشد
عمر اشد که زبان بوس تو سر کی
سنگ در حلقه زلف تو دم بم
نیغ ان که ای جون کمی جا حسن گشت   که مرید علوه در قسم از رخوش

۲ پنهان زخا جنیبک که ار سیده   نغیر آب خضر جو بیمار سیده
بیمار دل دوا نه بید دو چشم   خود الطبیب از رنجه از ار سیده
ار جسم سار و سینه اود حسن   جون غنچه ای که آب بکلار سیده
سنگ در از که بجوان یه مرد
تعلیم آه و ناله کهسار سیده
جو دشنام دو به مجلس بسیم کر کشت   جو دو کرد اندار زمن وی جوان کنی
۲ زرنگ جوشش بر دا جون رو بام دار
جراغی وقت رفتن بر سرا بام دار
جون دام ره کنار شب دود   یکبار رود بر او جلش که
در بزم نکار من جرا یارب   پروانه مرک خود نمیرد
هر جند که رشت و جون کل کشته
جای بی حیا که نیستیر
نیدام جو سبل مرک خود میرد   جو جانان شانه رد کاکل مرکه خود
حظ از سنگ شده عاشق که گشته قا   اکر جه بر سر شده جون بل مرک خود
نه هب تیز نه پروانه از سیک شیم دل   که این جانان در کل مرک خود میرد
نی آدم به برم جوش نه بر کرسید ام   جو سینا سر کشته غلغل مرک خود میرد
صلاح حال ما در کناف جشم   جو رنگین دیده بر بی حل مرک خود میرد
نه به خیره جشمی کرد باغ کرش تام   جرا پروانه جون بسمل مرک خود میرد

ع

بو روشن گشت مجلس از رخ [illegible] ساقی | چراغ امشب چرا چون گل بمیرد زود

سامان تعلق دل دیوانه ندارد
پروانه بجز نور [illegible] خانه ندارد

برخیزد روز نامه سیاه شد فقیر را | می کم جوشد [illegible] بیشمار شد

شیشه‌های باده با [illegible] در گردش اند | طفلهای شوخ با [illegible] در گردش اند

[illegible] | باز از چشم بتان [illegible] در گردش اند

[illegible] | در سراغ [illegible] در گردش اند

[illegible] شمع [illegible] جمع مرا | [illegible]

در سراغ آن بت وحشی [illegible] | خانهای دیده چون [illegible] در گردش اند

بسکه [illegible] جانان [illegible] مرا
دانه‌های سبحه چون [illegible] در گردش اند

[illegible] حرف [illegible] | چون [illegible] از دیده [illegible]
یا به بالا [illegible] فهم آید
هر کسی حرف [illegible]

[illegible]

بزاری طالب وصل از بتان [illegible] | [illegible] هرکس [illegible] طمع

دلم هرگز ز حرف [illegible]
جوابی [illegible] طمع دارد

سخن [illegible] آرد | کسی [illegible] کی خبر برون آرد

در آستین [illegible] | ز آستین بت من [illegible]

هزار رنگ خیانت [illegible] | ترا ازان گل رو هر نظر برون آرد

[illegible] | [illegible] برون آرد

دو قطره خون [illegible] | هزار [illegible] از چشم تر برون آرد

[illegible]

[illegible]

کی صلاح دم خود اگر حرفی زنی بجا   زبانت گرچه چون شمشیر گفتن دارد
۲ بنفشه دور زلفش نمی سر خشم جوان   خمار دو نرگس که عمرها دو دارد
نیازی بزبان نام مرا مطالع افتادن   کر دام شمع حرف یاد خود اسیر بیان دارد
مکو دو زبان هرچند در کام [illegible]   هر سنگ من [illegible] خرابت [illegible]
۲ [illegible] خطا از دست بکس [illegible]   که یک نرگس [illegible] تیر دام [illegible]
۲ جوا [illegible] شد [illegible]
مرغ عشق [illegible] روی [illegible]
۲ برشته [illegible] جوابت [illegible]   این قطره شراب [illegible] بسته [illegible]
۲ دارد [illegible] مردم چشم [illegible]   در بحر [illegible] که اسیر [illegible] شد
چون شاخ گل [illegible]   طاوس [illegible]
چون [illegible] که من [illegible]   این رشته نگاه مرا [illegible] شد
ترحم که [illegible] چشم [illegible] مردم   بر من [illegible] کار [illegible] شد
۲ [illegible] بوسه [illegible] حلوای [illegible]
[illegible] جان [illegible]
دست شب [illegible] کاه [illegible]   [illegible] شید
[illegible]
در دوش [illegible] دلم [illegible] بیارد   [illegible] اضطراب بیارد
۲ بوسه پیغام از زبان تو [illegible]   [illegible] جواب بیارد
تخت [illegible] این [illegible]   [illegible] اشک آب بیارد
چشم اگر [illegible] بر جمال تو [illegible]   [illegible] بیارد
بخت [illegible] از نظاره [illegible]   دولت [illegible] بیارد
انجمن [illegible]   دشمن اگر طاقت حساب بیارد
خواب مرا [illegible]   بعد تو این [illegible] خواب بیارد
۲ عیب بود گر [illegible]   [illegible] آفتاب بیارد
[illegible]
[illegible]
۲ گریه [illegible] غم [illegible] دل من   سیل [illegible] از خراب بیارد

۲ از نسیم [illegible] چشم [illegible] وا شود
هر که [illegible] بیا شود
هر چه [illegible] کرد [illegible]   وعده‌ای [illegible] وصل [illegible]
هر که [illegible]
[illegible] خالی [illegible]
[illegible] کوی [illegible]   [illegible] پیش [illegible]
۲ تماشای [illegible]
[illegible]
شمع [illegible]   [illegible]
۲ [illegible]   [illegible]
نقش [illegible]   پادشاه حسن [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   خصم [illegible] چون حرف [illegible]
[illegible]   پیش من [illegible]
[illegible]
تیر [illegible] بسینه [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   صاحب شعور [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]
از ضعف تن [illegible]   [illegible] سید
[illegible] مجنون [illegible]
با خیال [illegible] خلوت [illegible]
[illegible]   وصل [illegible] از عشق [illegible]
چشم [illegible]   [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible]   [illegible] دل [illegible]
پادشاه [illegible]   در سر [illegible]
[illegible]   [illegible] روی [illegible]
چشم [illegible]   رفت آن [illegible] چشم [illegible]
جلوه [illegible]   این [illegible]
[illegible]   [illegible] دل [illegible]
یار [illegible]
عشق [illegible] دل [illegible]
[illegible]   [illegible] دل [illegible]
[illegible]   [illegible] دست [illegible]
[illegible]   [illegible] حرف [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دلم [illegible] بزم [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]   [illegible] خسته [illegible] ساخته‌اند
[illegible] دل [illegible]   [illegible] عشق تو [illegible] ساخته‌اند
طالب [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
در و دیوار سرای دل [illegible]   از غم عشق [illegible] ساخته‌اند

چون [illegible] حرف [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
عاشقان [illegible]   [illegible] امید [illegible] ساخته‌اند
دلبران [illegible] دل [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
ای خوش [illegible]   بتماشای [illegible] ساخته‌اند
[illegible] دل [illegible]   چشم [illegible] ساخته‌اند
[illegible] یوسف [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible] دل [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   دلبران [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   جان من [illegible] ساخته‌اند
[illegible] چشم [illegible]   عشقبازان [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible] حرف [illegible]   این [illegible] ساخته‌اند
[illegible] جان [illegible]   [illegible] دل [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   [illegible] ساخته‌اند
ای خوش [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   [illegible] ساخته‌اند
آب حیوان [illegible]   [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   اهل [illegible] ساخته‌اند
[illegible]   [illegible] ساخته‌اند
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

هست از رخ خوش تو گهی گه تو خط | تیری که دل ... [illegible] باشد

بوی یوسف نتوان ... [illegible] | وصف جانان ... [illegible]

[illegible]

عاشق ... [illegible] | مانند ... [illegible]

[illegible]

جان ای وحید دیگر چه دارد ... [illegible]

چه در مروت پروای ندارد

[illegible]

وحید ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زنجا عنبر لب بر خامان جرتی دارم
که آتش هم اشک لاله وار دون ببرد
[illegible]

نگارین که شکل ... [illegible]
[illegible]

که این فتنه که چشم سیاه او می آید | کدام آشوب که طرز نگاه او می آید
بسیر دل بتکلیف نگاه بیغم ازین | چرا یارب نگاه سر براه او می آید
بهر سو بچه چشم خوشین هر صید میگردد | بچشم آشنایی جز نگاه او می آید
شب وصلت تماشای روی خود [illegible] | چه حواسی که گرد روی چو ماه او آخر
ازان ابری که دارد ماه [illegible] | چه می آید که از روی کلاه او می آید
چو صبا انگه که دادی [illegible] | نگاهم سرو دلها نگاه او می آید
بزردی [illegible] وفاداری [illegible] | که جای گرد بوی گل [illegible] او می آید
نگاهش [illegible] | که گوش [illegible] داد خواه او می آید

زهی سنگ [illegible] دل آرام | کسی که حرف رقیب [illegible]
چه سنگ کرد دل [illegible] | چه میشود دل که [illegible]
[illegible] | نسیم حرف [illegible]
بوسیدن [illegible] نوشته اند
ای [illegible] از خاک [illegible]
سخن آسمان [illegible] دل [illegible] | دهان [illegible] سخن [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو امنه که سخن او وحید جوا کردن

اگر جبیل تو انکه کرد سر بیرون...

[illegible]

جو تر کرد لب تشنه ز خون خویش — چه سود دارد اگر آب در میان گوهر
صدف شود گل نسرین بهر چمن کش — درون قطره باران شود عیان گوهر
نمایه از رگ ابر قطره باران — بانتظار کی که از تار ریسمان گوهر
کند چو غنچه نسرین قبول نشو و نما — فند ز دست چو رحاک گلستان گوهر
ز تاب لاله که از دجو موم کافوری — بری بیاغ که از بهر امتحان گوهر
ز انبساط هوا باز شد ز هم کرچه — تمام گره دارد سر زبان گوهر
ز آب تاب چمن اینقدر دوام گرفت — که مغز من شده است آب در استخوان گوهر

ز بسکه قطره باران بود بجلوه ز شوق
کشیده مانند کوکب بر سیان گوهر

ز بیست تماشا چشم من ز دیدن باغ — نگلستان میشود از عکس ابرهای تاک
برابریه وصال ام بسکه دیوانگی — سبزه دارم گشت خود را اگر نو بدید بهار
ترک جانان کردم و باقیست عشق — پیش ازین دیگر چه گویم از جفای روزگار
دارم از روش نجابت ادراکی — تو به ما رسیدن بیابی گر داری

یار بی ما ای بسته در جهان وحید
میده کاهی نو به وصل اکاهی عطار

سینه در جوش بسکه دوش — را انجه پنهان گفت این سک جان
کر شوم حاک از غم دوست — سر بر دوان از رکوه دوست جوش
مست ایران عیب من ای که — چشم ان دارم در جهان خط و خال
کر شبنم ان حظ سکین بکلشن کرده — میرود از جوش بوی گل برآید
ای که صد بیع ز رخسار از حیا — کی نهان در پرده ماند حسن گل
مزن ای مستی شمار عشق هی دیوانه — چون شاه نگه دارد که گشت ارجوش
کرد روشن دیده ان گل دیده ما را وحید
شد فروزان اس چراغ از شمع جان و تن

رخ تو کعبه اسلام را که معمور — سکوه حسن تو فرمان که سند مرده
شمیم زلف تو می اورد نسیم صبا — کدام زخم گرین بو غنیمه دنیا
بلکه از درد هم نه اکرامان خواهی — که در دیار ز رفت مهربی فرمود
جو را عشق فراد و طراوت عشق خطر — مرا گر بیده دار است درد سور

جو تار ساز بود ناله خیز از رگ من — دلم بود ز فغان پر جو کاسه طنبور
بگوش هوش صدای شکست لشکر عمر
هزار بار شنیدیم و رکنه شد معمور

مجو جو را شعله میکرد دلم لطف — شعله می جهد از جلوه باد بهار
جاره درد دلم را درد دیگر میکند — خار را سوزن بیدن می آورد از پای خار
خنده ام از خنده میغلطد بهم صبح گل — ناله ام از ناله سر برد جوا راتش شرار
گلشنی شد پای تا سر از گل آغوش تم — جوش حسنش بود دلم کم غبار و حوش
حسن را شهر ضعیف از قوت بازوی عشق — نیش کژدم بسکه شد هر چند ازو
سکه ها از حمایت ز افتاب ز حرص — سامان کل کسی که فرخت برای

بوی نرگس بدماغ اهل عالم میخورد
کشته چشم سیاه او جو میکرد خمار

این سیاهی ها ز نخدام ز دولت — وجوه سیاه بود از چراغ درشب تار
بهره می گیرد طور وصل ما — ز نخل دود شکسته غنچهای بهار
سیحون طلبید تعجب ز بس بجو طلبید — نهان بمغز شدش استخوان جو دار
ز تاب روی تو بهجون سپند در آتش — ستارگان زده گردد ده داغ و آرام

کمان خورده هجران شعله خوبانم
جو بوی گل بهوا میشوم ز ضعف غبار

کر برارد ناله ام سر از گریبان بهار — بوی گل جون کرد بر خیزد از دامان بهار
این تماشای کردل از زلف جانان — هست ای تعبیر جون خواب پریشان بهار
برگ برگ آینه اش جو مرت نمای — میتوان در لاله دیدن راز پنهان بهار
شد ز عکس لاله و گل ارغوان برگ تن — از دل بی خون ما کم نیست سامان بهار
جو اهل که صیاد شکر کرد ز آه — میبرد هوش از سرم غوغای مستان بهار
غنچه را بیش از دمیدن میتوان دیدن — ز هستی ها شد نمایان شمع پنهان بهار
بلبلان زده جان از نسیم شور رنگی — دانه از برگ گل افشاندست دهقان بهار

نیستم ز رعل جو بری گرمی شکسته
صبر دارم جانم به زور دیوان بهار

ارجنون و افت سرم بسته یا ساز جنگ — برگ بر لاله بر لعل بکار است مگر

عکس کرد بت کریبان گوش پای — از زرق عارضش او اینه زار است مگر
درد صد کوه تراود بکام — بوک این خامه ز منقار هزار است مگر
قطره گریه شادی بهوای مقصد — دل شود دیده ما در کف یار است مگر

سبز کردیده گل و لاله هر جا که گذشت
سایه سرو قدش ابر بهار است مگر

شور عشاق تو از کریه کرد و گستر — کی ز سنگ جی گل شود از نغمه شرر
بسکه از درد تو دلگیر شود در نشود — موج جون دل عشاق تو جون کوه سحر
که آب موج افلاک بود کرد من — جای سنگست ببین که یک جو کوهر
کاو کاوی که کنون باخن عدوان — عجبی نیست که از ناله هزار نداشتر

با تو جون شیر و شکر که بد از خوش بهم
باز در دیده رسم جون هز شیر و شکر

شده دلم با سر کوی شش کرد بار — اب در طغیان نمایه بر دو باری شتر
تا بدام عشق افتادم ز خود بیگانه ام — وحشت خاطر کشد صید حصاری شتر
از کسستن بسکه محکم میشود زنجیر شوق — یار جون ز نجید کرد دوستداری شتر
بر فنا کر پایه هستی نمی بای شوی — را که باید در جهان پا یدار شتر
پاس دل اجند دارم مردم از شوخی — میبرد دعقل از سر دیوانه واری شتر
با کریبان درشتم از کفن اماتم — حاک کرد و چشم ابر بیهرکاری شتر
کف شود تاج سر دریا و کشت از کوه — اعتبارات در دل اعتباری شتر

دود بر خیزد در آتش شعله جون از پشت
جون کند تکم جو کرد و سود و زیارتی

نداره نالام در حرج تاثیر — مسازد حامه ز روشن شمع تصویر
گرفتارم بزنجیری که تا بش — گذارد میند تا او از زنجیر
ز سر مویم حکد شور قیامت — رسانک خود و جودم باف تکبیر
نمی بیند کسی از ضعف ما را — بزنجیر تو جون اواز زنجیر

وحید از آه جو و مردم شب هجر
فغانم در دل من کرد تاثیر

نمایه در نظر مرکان الدار — ز شوخی مضطرب جون تیر

زخط شوخ تو ماه — هزار سال جوانی جو صورت
جه آب روی دام جمال جانا — که چشم من ز تماشای او بیند
ز شوق بر پرسش حاک میشود — رگ دولت از ان جامه تار
ز جوش بلبل پروانه — شبی که بکذر دم باد زدی
جو نور شمع ز فانوس ز تجلی — فروغ حسن تو از غیب

بهم ز شوق قد او نیاید اغوشم
میشد هجو کمان کشیده تصویر

سر و میر قصد نباد صبح — غنچه زر در دست می اید برون از شاخسار
غنچه گل هستی دل ز حیات — میبرد دام جبال ز رگ گل
در گریبان غنچه سان تا که سر — سجده میزد از جبین من جو رگ
عضو عضو من ستم جون — سنگدل از بسکه بنشستم
از بسکه شد کلاک از عکس رخ — رخ همچون غنچه گل شد حباب
غنچه افلاک تا کلهای انجم — میکند تغییر رنگ از کردش ایام

دور خود و غنچه کر بما گریبان
گر کند حاک کش نخواهد مانند پنهان

ز رشکم میشود دامان زمین — فضای اسمان جون غنچه
دل از کوی تو — ز بس باشی
بزم شمع مجلس سرم — زبان اتشینی از برای
دل از بهانه طپیدن — چرا این بی زبان
مرا گر آب دوری — دلم جون اب گوهر

جو برگ لاله گشتم ای وحید از چشم خونبار
مرا هر موی دل از رشک

[illegible marginalia]

در تن دانا زنیم تیغ تیز و کاره   هست از هم قطره‌ای خون جدا [illegible]

مسکین دلم بود تاریک مانند گور   از هجر او که روشن شود چراغ [illegible]

مرکز اجوی عشق تو ماننده [illegible]   تیز شد [illegible] گلشن کل [illegible]

از هجر دام هوج آسل [illegible]   [illegible] بسته [illegible]

چوب صندل [illegible]   [illegible] از رگ [illegible]

آه [illegible] نخوانی [illegible]   حیوان [illegible] سنگین [illegible]

حق شد گر ز هجوم گریه دیوانگان

کوچه دیوانه [illegible]

فغانی انتظار [illegible]   که از وی [illegible]

[illegible] کردم [illegible]   [illegible]

[illegible] کوه [illegible]   [illegible]

نیم دام [illegible]   [illegible]

[illegible] توان [illegible]   و گر [illegible] بر وی [illegible]

مرکب [illegible] شکسته رنگ

[illegible] جامه [illegible] کند

کرد [illegible] چشم [illegible]   [illegible]

[illegible] همای اوج [illegible]   استخوان [illegible]

جان [illegible]   [illegible]

نقش عشق [illegible] روز اول [illegible]   [illegible] مجنون [illegible]

[illegible]   [illegible]

از تمنای [illegible]   [illegible]

بر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

عالم [illegible] چشم [illegible]

روز [illegible]

سیاه بختی عاشق [illegible]   [illegible] تیره بود در میان شعله نور

بوش شمع روی سایه [illegible]   [illegible]

شب [illegible]   [illegible] تیره [illegible]

[illegible] دل [illegible] جاده [illegible]

[illegible] گلستان [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] شب هجر   [illegible]

عجب دارم [illegible]   [illegible]

بردم [illegible]

رسیدن [illegible]

از [illegible] دشمن [illegible]   خون [illegible]

ظاهر [illegible]   [illegible]

کاروان [illegible]   سخن عشق اگر گرم [illegible] بازار

وصل [illegible]

[illegible] غنچه [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   تمام [illegible]

[illegible]

گلاب [illegible] گل [illegible]

[illegible]   [illegible]

دختر [illegible]   [illegible]

[illegible] عشق [illegible]   [illegible]

ساقی [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

چند گویی [illegible]   [illegible]

یاد ایام وصال [illegible]   [illegible]

[illegible] خواب پریشان [illegible]

[illegible] زلف پریشان [illegible]

صبح [illegible] گلستان [illegible]   [illegible]

[illegible] چشم [illegible]   [illegible]

[illegible] صاف [illegible]   [illegible]

یاد آن [illegible]

چه دانم [illegible]

مرا [illegible]   که دیده [illegible] دیده تر

[illegible] یوسف [illegible]   [illegible]

کسی [illegible] خلق [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] جهان [illegible]

اگر [illegible] شوق [illegible]   [illegible]

اگر [illegible]

ولی جواب [illegible]

[illegible]   یارب [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] شهادت [illegible]

یارب [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

جلوه دارد [illegible] گل [illegible]   [illegible]

زان رخ [illegible]

[illegible]

بود ابر [illegible]   گلستان [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] چشم [illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] چو [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

نشان [illegible]

[illegible]   این [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چون [illegible]

این دل شوریده [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

من که [illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible] خویش [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که [illegible] خویش [illegible]   گل [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]   [illegible]

دل [illegible]   خواب [illegible]

[illegible]   [illegible]

اگر شد از ذوق استغنای جانان خبر
نیست بیش از لطف او دیگر [illegible]

عکس لبهای تو را در خلوت آیینه‌ام گشت شیرین تا لب او طوطی [illegible] شکر

رفته‌ام بسیار راه عشق و از [illegible]
نیست یکسر [illegible] ذوق خطر

ای دیده اندیشه از نور رخت [illegible] ای ز تو [illegible] عشق [illegible]

چون آینه هر چه بینی با خصم مکن اظهار
آن عیب که می‌بینی عیب تو شود آخر

هر که را در دل گره گردد [illegible] چون حبابش خانه بر یکجا [illegible]

تو بهاری بر ده [illegible] بر دو چشمت خون [illegible] گل [illegible]

خون عشق لاله رو را [illegible] کرد
پیش از این چشم مروت داشتم [illegible]

اشکم از دیده وصبرم ز دل [illegible] چه بکشاد و قرار از من [illegible]

نیست از دوست بجز جور [illegible] ناله دارد اثری کو اثر [illegible]

یار رنجیده و خون می‌چکد از [illegible]
وصلی هست بیا جان [illegible]

هر [illegible] عشق تو افتاده کار [illegible] شکیب دیگر و صبر دگر قرار دگر

[illegible] من [illegible] زر و زر کار من [illegible] روزگار دگر

اگر [illegible] هستی [illegible] نیست [illegible] آب [illegible]

[illegible] گرد [illegible] هر که کامی [illegible] افتاد [illegible]

هست بسیار [illegible] شور [illegible]
شد [illegible] بود [illegible]

بود در راه تو [illegible] طاقتم از دل [illegible]

[illegible] خویش [illegible] راه [illegible]

عشق [illegible] دشمنی [illegible]
یاد جانان [illegible]

قدمی که بیاد تو [illegible] [illegible] عاشق [illegible]

این [illegible] شمشیر [illegible] بر رخ از جبین [illegible]

بجز [illegible] خود را
در [illegible] سنگ [illegible] گوهر

بود این [illegible] روزی [illegible] داشت [illegible] کار [illegible]

[illegible] از برای [illegible] مردمک [illegible] چشم تو [illegible]

داغهای سینه‌ام چون [illegible] می‌شود
[illegible] آهوی مشکین [illegible]

۱ دوش [illegible] یاران [illegible] شور [illegible] یاران [illegible]

۲ کشتی [illegible] طوفان [illegible] کی دل [illegible]

۱ یاد آن لب [illegible]
چشمه [illegible] آب [illegible]

تا شنید [illegible] [illegible] گل [illegible]

خصم [illegible] دل [illegible] در [illegible] شعله [illegible]

حسن [illegible]
[illegible] بر بام [illegible]

باشد خیال زلف [illegible] [illegible] قطره‌های اشک [illegible]

۱ [illegible] جوانی [illegible] باشد [illegible]

۱ در چشم [illegible] گل [illegible]
باشد [illegible]

۱ با [illegible] آب حیوان [illegible]

۱ [illegible] کار [illegible]
پیش چشم [illegible] زلف [illegible]

۱ تا دلم شمشیر [illegible] گرچه [illegible] تیغ [illegible]

۱ عاشقان [illegible] دل [illegible]
نیست [illegible]

[illegible] یاقوت [illegible] [illegible] دیگر

[illegible]

نه یم که [illegible] بغیر [illegible] دل [illegible] ۱

۱ [illegible] نیست [illegible] الفت [illegible]
گر [illegible] اخلاص [illegible]
دوستان [illegible]

چون [illegible] از [illegible] خون [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible]
کشتی [illegible]

۱ دیده [illegible] نرگس [illegible] [illegible] گل [illegible]
[illegible] مستی [illegible]
[illegible] مژگان [illegible]

۱ غم دنیای دون [illegible] [illegible] ناشناس [illegible]
لب [illegible] خویش
خون [illegible]

۱ زخم [illegible] [illegible] خامه [illegible]
[illegible] خامه [illegible]
زبان خویش [illegible]

۱ کی [illegible] صبر [illegible] [illegible]
همچو سیلاب [illegible]
[illegible]

۱ سخت [illegible] [illegible]
۱ [illegible]
اول [illegible]

۲ تا کی [illegible] ای [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]

۱ [illegible] [illegible] آب [illegible]

۱ بذوق [illegible] خاک [illegible]
بود [illegible] چشم [illegible]

۱ چون [illegible] گیسو [illegible] شب [illegible]

۱ توشه [illegible]
زاد راه [illegible]

[illegible] زلف [illegible] سنبل [illegible] [illegible] غنچه [illegible] بلبل [illegible]
بلبل [illegible] باغ را
سوسن [illegible] زبان [illegible]

۱ [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] آب کوثر

از غم دوست [illegible] عاشق [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

۱ عید شد ساقی بیا [illegible] [illegible]

۱ [illegible] ساقیا [illegible] [illegible] حسن [illegible]

۱ کام دل [illegible] [illegible]

۱ دور [illegible] [illegible]

۱ [illegible] [illegible]

۱ چون [illegible] [illegible]

۱ [illegible] [illegible]

۱ [illegible] [illegible]

۱ [illegible]
[illegible]

۲ [illegible] [illegible]

۱ [illegible] [illegible]

۱ [illegible] [illegible]

غنی سرمایه را چون تخت از نرم کف ها
شود صد ... [illegible]

از ... [illegible] در شمار ... [illegible]

[illegible]
هرکس ... [illegible]

بیا از حرف من زنهار ... [illegible] | یکی ده سود اگر خواهی ... [illegible]

نعیم خلد ... [illegible] | ازین خوان کرم چون مردم ... [illegible]

[illegible] | ازین ... [illegible]

نباشد صبح ... [illegible] | ... [illegible]

چنین ... [illegible] | ... [illegible]

غم عشق ... [illegible] | ازین آب بقا ... [illegible]

[illegible]

نباشد حسن ... [illegible]
نباشد عشق ... [illegible]

اگر خواهی کلاه شاهی ملک سلیمان را | نباشد غیر ترک خود ... [illegible]

در کارخانه شیشه ... [illegible]
آید برون ... [illegible]

[illegible]

زحسن یار کنون خط ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو خط گرد دیده کرد عارض تو | نمی پرسی که جان کیست پر کار

[illegible]

[illegible]

۱ بزم ما ز تو پروانه سوختن [illegible] / برو به گوشه‌ای امشب مرگ جوش سر
۱ ز رنگ کعبه مقصود شد زرد و بی / ببر به دست خویش ای کشش ببر
۱ خیره چشم تو ان نرگس چشم / مکن غزال نگاهت ز چشم جوش سر
۱ جواب شیشه کردن کرفت باری / بزیر بار گران رداور بس سر
دوران [illegible] نگاه دوار
[illegible] جاده و [illegible] نگاه دار
۱ نقد حیات جوش کن حباب [illegible] / سررشته شمار نفس نگاه دار
۱ خلقی کشش بروی جو دارد [illegible] / در بزم او حساب تماشا نگاه دار
۱ نتوان نگاه سرمه [illegible] / با جوش سوزن جو مسیحا نگاه
۲ ای خط یار کرد تو کردم [illegible]
یک بوسه وا کن لب دجا نگاه
۱ چرخ کردان از دل دیوانه [illegible] / آسیا بر جوشش از دانه [illegible]
۱ سوختم از غم [illegible] / دل مرا [illegible] بیگانه [illegible] بیشتر
۱ گر چه برق خرمن است [illegible] / کی کسی بر دوم از پروانه [illegible] بیشتر
۲ جون [illegible] دل کو [illegible] / خانه‌اش بر خود رضا [illegible] بیشتر
۱ جون شکست ساغر [illegible] / دل مرا از باده بر پیمانه [illegible] بیشتر
۱ زنش [illegible] / شانه بر دل [illegible] بیشتر
۱ فتوی [illegible] جون [illegible] / در کف من [illegible] پیمانه [illegible] بیشتر
۱ در جدا بودن [illegible] / آب بر [illegible] آسیا از دانه [illegible] بیشتر
۱ ای وحید این [illegible] کهصاب [illegible]
دل [illegible] بیشتر
۱ ای [illegible] لعل [illegible] / [illegible] لعلش از باده گل آب تر
۱ هست [illegible] جان [illegible] / دیده‌ام از خون [illegible]
۱ گر چه چشم از دیدن [illegible] / دیده از دیدن خوبان [illegible]
۱ صد [illegible] / ای کمان ابرو [illegible]
۲ ای [illegible] / هر کی [illegible] آب تر
۲ اضطرابم [illegible] / تا که بر دوم خواب از جشش [illegible]
۲ از بهار [illegible] / گر چه [illegible] آب تر

۱ چو به در [illegible] / شد غبار دل [illegible]
۲ زال [illegible] / [illegible] پری [illegible]
۲ [illegible] / از [illegible] دل
۲ [illegible] جت [illegible]
خانه من از دل دیوانه بی اسباب‌تر
۱ دارم [illegible] / نالیدن [illegible] بیمار دار تر
۱ با [illegible] / [illegible] سوار تر
۲ عشاق [illegible] کشور غربت [illegible] / [illegible] غبار تر
۱ از رفت [illegible] / باشد [illegible] غبار تر
۲ [illegible] / [illegible] خونخوار تر
۲ کردید [illegible] / در چشم [illegible] خوار تر
۱ ای [illegible] / کم دیدم از رقیب کسی [illegible] تر
۲ [illegible] / باشد [illegible]
۱ [illegible] / [illegible] تر
۲ تندی [illegible] / در [illegible] آب بود [illegible] تر
۲ کم حرف [illegible] / کم [illegible] آزار تر
۲ [illegible]
از [illegible] هر که بود [illegible] تر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
~~[illegible]~~
۱ [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
۱ [illegible]
[illegible]
۱ [illegible] / [illegible] بیشتر

[illegible] / در [illegible] اسلام [illegible] بیشتر
اضطراب [illegible] عاشقان [illegible] / وحشت [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / چشم [illegible] بیشتر
[illegible] / وحشت [illegible]
این دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible] / [illegible]
[illegible]
یوسف [illegible]
از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دارم [illegible]
[illegible] خبر تر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

۲ [illegible] / چشم [illegible]
۱ از [illegible]
[illegible]
۲ پادشاهان [illegible] / [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
[illegible] / شام [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
۱ [illegible] / [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
۲ [illegible] / [illegible]
۱ [illegible]
[illegible]
۱ [illegible] / [illegible]
۱ [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
۲ [illegible]
[illegible]
۱ [illegible] / [illegible]
۱ [illegible] / [illegible]

[illegible]

از خط نخ ز لشکری بگریخت باز | عاشق که شد دل بگریخت باز

هرچند شد دلم ز رنگ [illegible] | [illegible] بگریخت باز

[illegible]

هست در دل دردی و مرا جوش می‌خیزد
رنگی ... خط ... [illegible]

زینهار چشم ... [illegible]	... گشت ... [illegible]

نیست ... [illegible]
قطره باران شد ... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... گفت که پروانه ... [illegible]	... که در آرزوی ... می‌سوزد

چو ... گشتی ... [illegible]
مرو ... این ... [illegible]

... شوق ... [illegible]	... آتش ... [illegible]

در ... وصل چون پروانه ... [illegible]
کام اگر حاصل ... [illegible]

جان ... طالب جانان ... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]
هست ... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]

دل ... چشم ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]	هست ... [illegible]

دام ... [illegible]
نیست ... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
چون ... آرام جانم ... [illegible]	چون ... [illegible]
چون ... عاشق ... [illegible]	رنگ ... [illegible]
... جانا ... [illegible]	... آب ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
چون کتاب ... [illegible]	... [illegible]

برزی ... چشم ... [illegible]	... [illegible]
چون ... [illegible]	شد دل ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... باغ حسن آن ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	از ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

پروانه ... شمع ... [illegible]	... جان ... [illegible]
این ... [illegible]	پروانه ... [illegible]
چون شمع ... [illegible]	... [illegible]

... عشق چشم تو
... [illegible]

غول راه عاشقان ... [illegible]	کوته از ... [illegible]
دیده هر کز ... [illegible]	عمرها ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
تا کند ... [illegible]	همچو کرکس کر ترا باشد ... [illegible]
... خضر ... [illegible]	در میان خلق ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
هست ... [illegible]	صورت آدم ... [illegible]
... [illegible]	در ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

غول راه عاشقان باشد ... [illegible]	کوته از ... [illegible]
دیده هر کز که چیزی ... [illegible]	عمرها ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

تا کند ... آفرین عمر دراز
همچو کرکس کر ترا باشد همین عمر دراز

... خضر ... [illegible]	در میان خلق اگر ... [illegible]

... [illegible]
... هنوز

... [illegible]	... [illegible]

... دارد هنوز
خانه ویرانهٔ دل ... دارد هنوز

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	آب ... [illegible]
... [illegible]	چشم ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]
... دارد هنوز

نیست ... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]
آب حیوان ... عمر دراز

... [illegible]	... [illegible]

... دیده ام
... [illegible]

... [illegible]	مانند سبزه ... آب سبز
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

خویشتن را گر کسی پیدا نماید ... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]
احوال ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... وصل ... [illegible]	... [illegible]
... چشم ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	جانا ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]

عمرها ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

چون گدا این یکسته در بوسیلاکنی | بادشاهی میکند در دیش عریان کیک
چو سری کردلت از چاک خشتی | تیغ عریانی بود هر سر بستان کیک
گر بود در دیش خشت دو دین عاقبت | هست سر خضوعت گردی پریشان
انجمن دل بیخوانی دمید از دیش | هست خصم جانیت کرده
چشم پوشیدن کرده بر دوش | و صبح بستان کی تواند گشت پنهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal notes]

جاه اگر بینی براه افسران بیش اش
چون کم خود گیری از نرگس کم خواهیش

رو که زان وجود دولت از ارباب فقر | پاره ریزد دلق بفروشد درویش اش
دل نهاده جو ز جور کشیم ایکو یار ما | شوخ دلی پروا دل ایمان کافر کیش اش
سنگ چون آیینه شد از سنگ می جنبد | چون الف گردید کامل جدا از خویش اش

چون اسیری می برم پوشیدن رو را چه بید
پای من از خار رحمت کو سرا پا ریش باش

این آینه چهره که پرداخته اندش | گویی که ز جوهر دل من ساخته اندش
چون شعله برآورد دعوت دود ز دلها | اینها که آتش که نشاخته اندش
عشاق سیه روزی که به مذهب | جز غصه دل خویش که در باخته اندش
افکنده دل خویش بچشم تو سپردند | جا بیجای سیه انداخته اندش

آن شوخ که در طوق کشیدست جهان را
سر رشته کرد دلهای جهان فاخته اندش

اگر که بر اوج نرمی از جور برآید | سخت است آب چون گره در سینه دل [illegible]
بجهان که رخش ابری بسینه [illegible] | [illegible] ماند در سینه اش
چون تبسم بخون بر کو مرش او کند | پاسبان شرم غافل نیست که [illegible]
هر که او را دیده [illegible] | بر فروغ مهر دست رو شود [illegible]

دل کنون غربت در کوی تو زحمت میکشد
جان من عاشق باش از بخت درویش

عاشق مسکین که سوز دگری افغان | لب از شراب چرا افتاد [illegible]
چون کسی [illegible] | یار که شمشیر [illegible]
دردم نظاره [illegible] | [illegible]
کی تواند شد زمن چون [illegible] | همنشین خویش که در خواب [illegible]

تنگدل کرد [illegible]
[illegible]

خوش است ... که سوی [illegible] | شب خود اکنم مهتاب [illegible]
جوان طفلی که همراه [illegible] | هر جا میرود جامه [illegible]

گر آتش [illegible] پوشیده [illegible] | شود رسوا اسیر عشق [illegible]
[illegible] پروانه [illegible] | دلم [illegible] عاشق [illegible]

تنزل [illegible] شمع چون پروانه [illegible]
چو عاشق [illegible]

دو شوار صحبت [illegible] | چون بخواب [illegible]
ز رشته [illegible] | از جور [illegible]
[illegible] | [illegible]
مطلع [illegible] | [illegible] تسبیح [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هیچ [illegible]

خواب [illegible] بهنگام وداع [illegible]
[illegible]

زنجیر [illegible] دارم [illegible] | لبی از [illegible] عشق [illegible]
میان [illegible] وصل [illegible] | تو چون می آیی [illegible]
مرا [illegible] زبان چون [illegible] | [illegible]
می [illegible] ساقی | [illegible] دل خود [illegible]
حکایت [illegible] | [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] دل از عشق [illegible] | [illegible]
شود [illegible] | [illegible]

[illegible] ام شراب
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای گل [illegible] | [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

[illegible] | [illegible]
بسکه [illegible] | [illegible]
بسکه [illegible] | [illegible]
با وجود ضعف [illegible] | [illegible] جسم [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

عالمی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]

شب [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

از لعلش [illegible]
[illegible]

عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اصل [illegible] | [illegible]

رشته توفیق [illegible]
مهر در دست سلیمان [illegible]

زبسکه [illegible] | [illegible]

کسی که [illegible]
جو بوی گل [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

جانت [illegible] | [illegible]
جای [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
آهن [illegible] | شیرین [illegible]
[illegible] | [illegible]

شیرین [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible marginal notes]

صبر ما کم کم اشک بیارم بچشم خویش　　نقد حیات را بشمارم بچشم خویش
دشمن سیه کرده مرا بخت وارکون　　حد آنکه مردمک کند آرم بچشم خویش
با آنکه چون غبار بسنگ شد تنم ز ضعف　　از رنگ رو ره وصل غبارم بچشم خویش
اسباب کامیابی مهیا وصل کرده‌اند　　چو عیب جوش صبح بیارم بچشم خویش

در بزم وصل دوست چو فانوس ای حباب
عینک ز پشت چشم کرام بچشم خویش

در جستجوی دوست طلبکار در پیش　　در سیر خویش کم شود بیار پیش
آب حیات زهر بود دل رسیده را　　در راه دوست تشنه دیدار پیش
کوه است جوهای حلوت [illegible] عشق　　در زیر بار سایه دیوار پیش
هر روز هست بیکسی غبار سیل اشک　　در باغ حسن گریه [illegible] پیش
چشم طمع بسیم و زر مردمان مدوز　　از داغ فقر ملک و دینار [illegible]
مستی کرده عمر گریزان [illegible]　　[illegible] در انکار [illegible]
در سینه باد حادثه نتوان چراغ خویش　　ای گل [illegible] خار [illegible]
کردار رهنماست [illegible] خطر　　[illegible] کام [illegible]

دل میبرد وحید [illegible] کفش [illegible]
[illegible] کام [illegible] دل [illegible]

[illegible] شیرین [illegible]　　شبی که نقش پای [illegible] باشد [illegible]

[illegible] مشود در حلقهای [illegible]
سخن دل میبرد از خوشی [illegible]

[illegible] خنده دندان [illegible]　　[illegible] چون [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]　　[illegible] خورشید [illegible]

[illegible] حرف [illegible] کند [illegible]
[illegible] کل [illegible] کرده [illegible]

دل چو وادی شعله [illegible]　　[illegible] دل [illegible]
تو به چون [illegible] شد [illegible]　　زنده [illegible]
چشم [illegible]　　[illegible]
ای گرد [illegible] دل [illegible]　　تا قیامت [illegible]

چون حال خود [illegible]
بر سر خوان کریمان [illegible] خویش

کم [illegible] جانان [illegible]　　نقش [illegible] دل [illegible]
[illegible] سینه مرغ دل [illegible]　　[illegible] خط جانان [illegible]
[illegible] رسوایی [illegible]　　[illegible] سنگ [illegible]
ما [illegible] برق [illegible]　　[illegible] قصد [illegible]
کاش [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

[illegible] حال [illegible]
بقربان [illegible] کردم [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]　　[illegible] سینه [illegible]
[illegible]　　[illegible] جون [illegible]
[illegible] ستی [illegible]　　[illegible]
زیور [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] حان [illegible]
[illegible] کل [illegible]　　[illegible] باغ [illegible]
جاده اقلیم دل [illegible]　　جون [illegible] عشاق [illegible]

جار [illegible] جهان [illegible]
[illegible] آب [illegible]

شادم [illegible]　　[illegible]
کل [illegible]　　[illegible]
[illegible] عشق [illegible]　　[illegible]
در راه [illegible] عشق [illegible]　　جان [illegible]
چو [illegible]　　[illegible] جهان [illegible]
[illegible]　　[illegible]

[illegible]
[illegible]

جان من است برابر چشم [illegible]　　می [illegible] مطرب [illegible]
ای قلم حال دل [illegible]　　به [illegible] نقاب [illegible]
قمری [illegible] طوق غلامی [illegible]　　[illegible] سرو [illegible]
ای که در پرده [illegible] سخن [illegible]　　جان من [illegible] پرده [illegible]

با وحید این [illegible]
[illegible] بکش

اگر سری [illegible] حلقهای [illegible]　　جو طوق فاخته [illegible]
[illegible] هستی　　[illegible] حلقهای [illegible]
[illegible] شعله [illegible]　　[illegible] امید [illegible]
[illegible] شوخی [illegible]　　[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] دل [illegible]　　[illegible]
عزیز [illegible]　　[illegible]

غبار آینه حسن [illegible]
[illegible] کاکل [illegible]

جان [illegible]　　[illegible] آب [illegible]
کو قفس [illegible] دل [illegible]　　پیش [illegible] دام [illegible]
جون [illegible]　　با آنکه مهر [illegible]
جون چشم [illegible]　　[illegible] نگاه [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
خاص است [illegible]

[illegible] خویش [illegible]　　از خود [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]　　[illegible] آب [illegible]
غافل [illegible]　　[illegible] آتش [illegible]
[illegible]　　[illegible] شراب [illegible]
[illegible] دل [illegible]　　در جام آسمان [illegible] شراب [illegible]
[illegible]　　کو دل [illegible] جام [illegible]
[illegible]　　[illegible] حلقه [illegible]

حیات [illegible]
[illegible] اعجاز [illegible]

[illegible] جام جهان [illegible]　　[illegible]
[illegible] عشق [illegible]　　[illegible]
دل [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

[illegible] وحید [illegible]
[illegible]

عشق [illegible] دل [illegible]　　[illegible] آب [illegible]
من [illegible]　　[illegible]
زندگانی [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] بال [illegible]

دل [illegible]
[illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

[illegible]
[illegible]

جون کل [illegible] غنچه [illegible]　　[illegible]
[illegible] حباب [illegible]　　[illegible] شراب [illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible] عشق [illegible]　　[illegible]
ای دل [illegible]　　غافل [illegible]
[illegible]　　[illegible]

مانند مار خاک خور و صبر پیشه کن
آفتابیان ... سراپا ...

نومید هر که لطف عیمت نخواندش ... که فقر تو از در براندش
چون غنچه‌های تا لزول گل ... یاد کند ... درون خون نشاندش
از فقر ... که ... نام کرده ... عاشق ... بیابان ... ایام داندش
هر روز ... بر ... خورشید ... میدواندش

وای که ... هیچ ... جیبه
رگ ... قشانیدش

اگه بودیم بجان کشته نازبیتش ... چون نکردیم میراث ... کردیمش
گر بگیرم ... ز ... لطف ... که ... تیغش
جون بگیرم ... که ... او ... که ... سرش

گفتی ای دوست ... بنشین
میروم از ... اشک ... سرش

تراکو ... که با اصل ... که زخم ... ایرش
توانی ... که با هم عاشق و معشوق ... بیت
... بجز ما بر کس ... نیست ... ترش

بیرم ... دیدم ... یار
دو کو ... ترش

بذوق ... عشق ... اگر هما شوی ... کو ... ترش
پس از نشاط ... بذوق ... چو غنچه خندانش
... سوخت خویش ... که گفته ... تا صباح ... کرده‌ش

شرار ... جون ... سنگ
ز چشم مردم عالم چو خضر پنهانش

غافل ... خانات ... از ... جوانیش
چون ... کشتی ... کس ... افتاده ... ز کرد آب
خوابم ... دیده ... بیداری ... خوابش
محرم ... مرحم ... سکینم ... دریا ... جنگ

بر دل ... سیر ... ستانه ... اش
شمع از فانوس ... پروانه اش

راست ... رسوائی ... شده دلم دیوانه ... جانان ... بوالهوس
پرده فانوس کی پوشد فروغ شمع ... بیتوان ... در خانه ... دیدن ... خانه اش

یا رب ... بود ... حق ... کرامت
سیل ... دیوانه اش

اگه میرم ... چشم ... غنچه نرگس بود ... نگاهش
کو ... وجود ... ریخته از جان ... سنگ ... آهش
بیت ... نگاه ... وای ... آه ... آهش

نرخم ... دیده حیران
تا بدل ... دوراه ... نگاهش

چون ... باشد ... چشم ... رنگ ... اساس ... چشم
در ... دیده ... چون ... کار دل ... کردن ... چشم
... تا توانم ... التماس ... چشم

عالمی ... خلعت ... است
هر کرا ... چشم ... چشم

... باغ ... سرو ... بود ... آب ...
... کین ... خلوت ... شراب ...

لب ... شراب ... بود و بیم ...
... سبز شد ... نوش

روز ... زلف ... دیدیم ... شب ...
... قربان ... رخسارش

حیرت ... کار ... را
او ... جهان ... سایش

این ... بود ... چون نقش ... دیده ... بود ...
از فیض ... جشنی که چو فانوس بود شعله نگاهش
... که ... فرهاد دل ... چشم سیاهش

اهل ... نشیند ... آب دریا ... خوش
شعر خوب ...
... دل عاشق ... چشم ...

ز جا ... کسی که ... سایه ... خوش
چو ... خلق ...
ز آفتاب حوادث ... سایه خوش

در بزم ... جوان ... خوش
... جنگ ... فقر ...
... فقر ...

از ضعف ... مهر ... خوش
... نیست
توان ... خوش ...

کم شود ... خوش ... خاک ...
... سوزد دل
... خام ...

... آواز ... گرفتار ...
... جان ...
غنچه ... بلبل ...

کسی که ... صدای ... آب ...
ببین ...
... پروازش

برگ گل ... بلبل ... عاشق ...
... عشاق ... مهربان
...

زلیخا ... یعقوب ...
... عاشق
... خوش

دلی دارم که ... شورش ... جهان ...
دلی دارم ...
کار الماس ... سینه ... زخم ...

فلک ... نقش ... جام ...
... داده ...
... بادام ...

از بس ... افتاد ... سایه اش
این ... محمدی
گر نور آفتاب ... سایه اش

چو قمری ... که باشد ...
... کشتم ...
همچو شمع ...

به کویم ... بیت ...
...
... استخوان ...

هر که ناشسته زبان ... چون ... لعل ...

عجب ... شمع ...
... همراهش
...

بیدر ... که ...
اگر ...
...

ز بس ... زبانم ... سراپا ... نقاش
... چشم ...
... آه ...

... که ... آسمان ... جنگ ...

از سویدای چشم دل الب سیاه او ورست
چون دگر گر شوی از رشتی لعل نوش
رنگ بحو تماشای روی جابجش — عرق چو جوهر آینه اندر برونش
کی بسر منزل مقصود رسد پادشهی
که هزاران گهر لعل بود در راهش
بهر جائی که می هم نشان لعل ازو — بود در برگ گل رعنا کتاب محو دهانش
یاری که عشاق شتابند بکارش
چون شاخ گل ارکسته خورش نیایش
با معصومه دست از غبار دردوش — که خم می که صبح کنم رنگ رزدوش
نه پنداری که سرو دارد و جانب خط دلوش
که پیدا گشته عکس ابرو از آینه رویش
مباش غره که بر محکم است عاشق دولت — بخوی نازک شان نهاده همه بنیاش
از بس شکسته است دل غنچه بوی گل
چون صبح پر شکسته بخود درجامی خوش
همین تو دل از سر رفت نخابت — که گفتگوی او ارزد همه عمر خویش
روزی که ز عکس رخت آینه جدا بود
چون برگ گلی بود که گریه کلاش
زداد آب گل که بخت از باغ — که رنگی نیست در بستر خرامش
ای آرزوی شیرین لب اگر گفتگو ببینه
دار رنگ شمع صبح نفس کش
بخت ام کو که بودم از آن نخل امید — کام جان شیرین کنم از میوه بوسیدنش
از من سیمین برش رنگ سرشت فتاده است
سایه گل ارکان شکسته گل نبدیش
جانان که بمیرم از برایش — جان دادن است مدعاش
در کردن عاشقان کمند است — هر بند خجسته قبایش
ناگفته ز رنگ می زنینا — پیداست ز سینه مدعاش
جان کندن من برای آنست — کامروز بمیرم از برایش

بهر دافت مرا ز مستی خویش — چون آینه دیدن لقالش
چون شیشه باده گل بین شد — از سر بین تنها قبالش
هر شاخ گلی که در چمن هست — وستیت تابنده درد عاشش
صاحب نظران که اهل دیده — دارند نظر بخاک پایش
بیگانه ز خویش کرده ما را — اعجاز نگاه آشنایش
دارد چو حباب بیقرارم — تا در سر من بود هوایش
قربان شدنیست عضو عضوش — کشتیم ز ذوق تا بپایش
چون سر مه بدیده جای دارد
آغشته و دیده خاک پایش
شب بود و روز صاحب دو لبی گلو بود هنالش — که باشد غنچه مطرب صدای که رود سالش
در همه جا یاران در نظر بزم کرده عطا آنجا — که از بروانه فارغ نیست یک ساعت پروبالش
این ام کرد کیهان زیکیش انگ شکر — بدام رای گیرد و سا و هر سبالش
زهی معشوق صاحب حسن خلخ از خرام — که عاشق میشود نرگس کی بیند خط خالش
بهمائی برای بیکساران بلبلی دارد — که باشد وقف دام از رنگ گل گرد تو خالش
شبیم که بر سحر دارد گل است قامتی — که چون خیزد ز جا فتنه ز مستی از سالش
درین بزم تمام ابن بود رعنای نرگس — سهی قدی که باشد چشم حیران ز تمالش
درین موسم نمی خواهد دل بیخواره بهار — که صبح باده از شعبان بینه ارزد آتش
همین جام که شی پادشا بگلوه رانشی
بود تا آفتاب شه و دوران غم ساقش
هر دو وقت پیشه بالا میبود ارکان دلش — نتکیو باز گمندی نیست جز از خویش
از غرور کو شکیری خواهد ای آه زنان — چون سلیمانی کمند دهد تنها زلفش
مینمایه آتش می تیره فردای ترا — رو سیه چون گلخنی خواهد کز کریز
شاعری چون دوچهانی نیبا شده زینت — اجرتی معارف نظم از آن کار خویش
بیکند ظاهرو ابن خود شناسی بحلق — نیست رو سکه که کرد عاشق بهار خویش
چشم تو ام و صورت زده بیکه کرد چه
بسکه بر نقاش خود حیرانم و بر کار خویش
هست این مطلع ز لبزرقی غزب خوانش — که فراموش کنند نظر دردم از طلب خویش

[illegible]

شکر لبی که ز بند است چشم کمرکش — نگاه از غمزه یار زلف کمرکش
کسی که با چه بیاد و دل ز رده ناشد
چو بلبل است که از جوب گل تو دوستش
چو ان کنم قطع نظر از همه نیل زرخ جانانش — کی توان دست ناشستن ز خضر دست جانانش
گر تو یار حوش داری که جان خانه اش
چون سخن بر رسته باسه که کتاب شرک
شکسته جو بینی علاج کن زبهار — بو بیایی انسالی ملائمش
بود چو کاسه در بیش خرقه درویش
که از دیش جو پر از یار پای درمش
نیست چیزی غیر بری بر حوالی گل خنده — نان بخور بازی این گنبد مینای گردش
محرمی با رکر جیا دیت
ای نقش چون صورت آینه اش
چشم یاری نتوان دیدن از رگ کبش — صبح باتم زده از خنده نبند دل خوش
رو نشر چراغ بیش هر جا گرده اند
باشد زینه پر جا فتیله اش
دم سوداگر دریای عشقت — سفر کرده است و بر باد است کارش
وقت بیداری از خواب نسبک صبح
مشو در صبح ز نظرم برخ چون خورشیدش
میتوانم بو دیدن نکهت خویش خلق — صورت حسینی ز نوی خامه نقاش خویش
چو آیم خوش آید که شستن رویش
بنام کرم دست دار دیش
نباشد النعالی با من از بیم رقیبانش — از و ر بخیه زمین رد بیرم اما هم بیش
جان کرد از سر استخوان ش دلتوان جان
زینت لب یافت عکس دندانش
یاد آرد ز شک هر چشم تنش — سیب صبح و شسته قرنش
کو شیرین دل ای گفت خیز زلف گره کش
نه شیرین کاری فرهاد دل حسب نمود

هست سطری ز شرح حال خوش — خط سیب نوشته قرنش
بخورم جون بخیل اگر جدالی — بو سه از رفت در دو هش
از دهانش بکام مشتاقان — هست پیغام بوسه سر بخش
سخت برستم که بی رواج شود — آن لب از طوطی شکر شکش
هم زبان جو نشوم جندام — که زبان هست در دهنش
خس نماند درون آب طغیان — غیر خط سوی نیست پرایش
هست یار جهان که نخواهم — ساخت کوباعه الجرف نشش
زخم دندان غنچه جو بخیه برد — نیست جا بسکه لب دهنش
هم سخن با وحید اگر گردد
رام سیار دیصید سوی قفسش
از سلیمان چه رتبه دارم که در دوران خوش — با جهان انبابجا ز رحل حودی ان جوالیش
دل تنگ بیکشد جو در آغوش نر شیش
یا رب ز غیبت تا در غریبه ای دویش
یکره نکرده خنده بر ویم چو گل ولی — دایم ز شوق بوسه من میبرد لبش
آن شب جو سرمه رو ز چشم تیره — بینم اگر دلیش هم آغوش لبش
ما نند حویش به روز بریکیه مرا
از کیف باده آن سخن تازه ترش
هر جا بمان تماشا شد تند دگرش — که وقت نی سواری بود آتش
سوخت جان عاشق تا دیده اش
از متاع حسن برهم چیده اش
دستکرد آن بیکند دل از تن — بچه مژگان بر کرد دیده اش
در بهشت لعلها عاشق ز لف کنند — پای ایمان زجا لغزیده اش
بد عاشق بر زمین حط بیکشد — آن کمند طره تا بیده اش
نظر افکنده با بر روش بر آینه رویش
بگردد پش کرده حلقه آن گلچهره ملوش
کو کسی بحرمم کرده از خیال یار خویش — رنگ رو پوشم همچو مرد دوران نظر کرد
کثرت عشاق دارد یار ما بیهرا — هست تو پش اتشین از گرمی آزار

حاصل اعمال در روز محشر جات … جز عرق انفعال را نبود نصیب از بحر
هر که را بر دوش دست التفات پادشاه
بهره بود از صاحب حرمن شمائل خرمنش
وحشت خاری که گرد و سبز در وادی که او … خار خاری می‌کند بر سرو رعنا دامنش
خوش تماشائی که چون گلدسته گل می‌نمایدش
معبد او در رگ رشته گلدسته او
از آن روزی که دیدم مقابل آفتاب خرمن … در دستم رفت کار دل خدا داند که کو
دلم را بسکه میبرد ذوق حرج ساز
اگر افتد نگاه کرم من عین جمالش
چنین خطی که باشد بند ریحان شده … شکفته چون گل خونم ز بیاض غبغبش
از آن لب میگون که باشد شاه چشم … چون گل رعنا و والای بست بوی قماشش
مراست حیرت از آن طفل بیخ و گنجش
که بود دام او دام چو داود من کشش
بچشم هست ناز و ملک بود که او … به رنگ خوشه انگور رسیده پر جوش
و سیله طلب ما هست آزادی … که هست لیک ز بیرون کاسه جوشش
بغیر خیر نگوید عدوی کوته رست
که نیست دست بیا بوس کسی گریبانش
آه در خیال در رگ در مژه او گرد ریش … آن و آن چمانه و آن کفر حق بخشش
قربان سر زلف تو آن خم پیچش … آن … پیچش
شد گشته سیر وحشی این دل … چون نیست دل که بر میده نجیش
زان طفل نازه که نمایشهزاده فرنگ … مرغ دل من نیست براو جو تجش
سرو قدش گر گذاری سرم از تو … یک بار جو من پی آکر سیر قلتجش
از حال تو چون مرد لک گوی تربت … بیرون از هشته بکران رنگیش
احوال چه از من سرگشته چه پرسی
در دیده در بحر خانه تو تجش
از آن چاه لعلی که خورد از رنگ غوطه خورش … بیست نانخطاه خوبیده در حمد بنا گوشش

چو سبزه‌ان چمنا گشت از نم کرم نام … دهی کشت ما سبز خا کسیم دراو دوش
شبیه خوش‌ترش تا ارو دلم گر گنجفه نمیبد … ما تماشایش همه خواهیم از سرمه دو گوش
جان کرده نثار آستانش تنوان به … نایاب شد حرف سخن از لبهای کاهش
نه حظ آنکه جانان مرده از روی استغنا … که نه در چشم و کرد کی بخت در آن گوش
اگر نه چون گدایان خط شکین و دست خواهم
حرج گرد گرد دهن حسن کشش بگوشش
کلک جون در کر لعل چرب آمدام … عجبی نیست اگر سرخ بود منقارش
شعله خوی من که هرکز نرسیدستم ما دامنش
هست پر از خون نه حق چون من از چه کرده کشش
بالبش کوهی که جواهر حزین بکاهش … چون کنم چون نمک چربت بر زخم خوش
چون زلیخا میدام زنده که ای سرکرفت … بعد مردن کرکف خاکم بگیرد دامنش
حاصل عمری که درو صرف آتشین روی شد … برق چون پروانه سکید دو بگرد دوش
او دستی دارد دل اش خدان شب … رو دست جان کوئم کر شب روستی آتش
شوخ تو خطی که حسنش بادام پر داشت
خورین حسنت هر دوری بگرد خرمنش
آتش سوزان من عاقل هر جوان جبال … آشنا با من بکف و دست جان کن آتش
شکر سبحوانی بادشاه فقر بود … بند نقش حسین جوش جون پیکر بال
مرکز از اور و هست که کسی جشری … پیشتر از من هر چه خواهی بیکر ان
پشت ودستمی خلق کران خوبست … رو در کام کو ورشت جون در ادبی
ای خیال او که جون بیگانگی وردم
خانه چون از رشت حساب خانه شو هلال
نمیبت بگرم رک ادب بود کارش … با محبتش تب خوش باد کیا رش
سایه من درنیغ تو ننشیند اول … بعقد جان خودم این نوع چو ز دارش
کنم فدا دو جو طفل سرشک از نظرم … قدم بیده من نه زخاک بر دارش
بود و جود محبتش کار جهان … که باد در همه جا لی خدا نکهدارش
نکهت ره رو از ان توان درست بود … که غیر خوردن غم نیست روز و شب کارش
وا لطف شاه که در جمیع ارجمند … زخشم مردم نگاه و لطف حق یارش

و چیده را چه غم از علت دشمن جانان … چو هست با چه حق از حق بود بیارش
کشت جان که نثار نثار خاک رهش … که میشوم خجل از التفات بسیارش
بود ز نور و روشن زمانه تا بجهان
بود ز ثابت انجم نشان سیاره‌اش
مسکن ارا بغزه نبود ز برک بیاره‌اش … چون کرد خوشش خوان که نجوم کرم از تن
آشنائی با پر رویان حسن بوی آورد … دیدم انجام را هر آستانه آغاز خوش
بسکه جون شعله رو تابیدنت در کار … عاقلی کرد دست کرد و م در حشم و تابش
مست در ادهن تو انیز حکم در قضا … جان من عاقل بحوادی بود از انداز چشمش
مست هر که میشوم از تماشا دیده‌اش … مطلبی دیگر نکو همیشه چو دیدم حرج ملامتش
کی زلیخا کرد با پیراهن یعقوب خوش
انجمن از شوق جانان کرد بوم را ز
کجا دوش تو حسن بستر خاموش … دو دیده اند دام این دو جرف کی ز کوش
بود مژگان این بعهده هر کی پدید آرد
تعلم سحر سوزن کرده مژگان چشم جادو ش
چشم سلیمان آنکه باشد فقط از … حلیه شکن جست دو لب که بود از بال
شمع ابروی او انه خواهد گشت آتش اشتر
پند عر شنو ز یک صبر دو وصف عاقل مبتلا
تیرکه به بود از آب فند کسختش … پنهان جو چشمه خضر هست از نظر
میچو چشم شرار جلو سوختم
هیئو دو خال بکیر است چراغم دو ش
چشم پر از خود آن کس که تو را در نظر … محرم وصل تو انیست برادیدگی خوش
تنگ افتاد در پی غنچه شکر تکلمش
نیست گر سخن در کفتار دهنش
آنکه گوید چنین گفت بما این بخت … زانکه مخفیست دهانش ز نظر حرفش
چاک چون غنچه پیرهنش افتد بکریبان قبا … بسکه بالد بخود از قرب تنش پیرهنش
دل من زده و دانسته از خود آن کا … که نکو هم سخنش باد دهنش یاد قفش
باسخن و نظر آید گل و حرفش از لطف … کرفتار دو نکو همی بار سیر سخنش

هست چون آب که در نظر حلق نوزد … هرگه بغیر از جز و طرف بادولتش
گفت همه جای بی بانشاه بی تاج حق … خواستم بوسه چو گفت ز دو حیرانی
دارد آهو خطا شیوه رم کردن … رام با خود نتوان کرد به افسون نفسش
تا جدا آن باده وصل ساقی تو تکلیف بود … غیر این چاره در دار کند ز اندیشش
هست بی‌کس قادر کم نظر ستیزد … دل ز فر بهم وا این یک رنگ ز رخ تا کش
روزگاریست که در چاه فراقم ست … هیچ جا هرگه فتاد دست نیکو قفش
دل بیچاره که غفرتر ز غم از چشم چکید
چه قبول تو نبود از چه گو غفرت
دل بچشم از چشم نشود زار و زرش … که ز خود وارم و چو خواهم که روم سیر کوش
که ز دست کوته تکیم چه چشانه هر گوش
کر بوصل هست راهم شمار تار و پوش
از تبکه رنجیت رنگم بر خاک ره او کا … مانند زعفران زار آید دمیده دامنش
هوسا گرکو نه با یار ترمیتوان ساخت … یارب کسی چه سازد با چشم کرکاش
چرخ از هلال دارد و جوی رخ کلاه … کر نوبت بازر با آنکوشت کمانش
خواهد همیشه باشد جانان نخفته از کر … غافل که هست چشم هر جا دو دو برشش
چه بوستان هست آسوده از خزانش
با غر کنه سبز دار دیوسف آب چاهش
شکایت نیست دلم از غم یار این جو پیدا … که هر کس پر داد دلم باز غم جانان چو بیدا
کسی گر کله طنبور از شمشاد سر افکند
بیا در زلف او با نر ز موی جوشیدن تارش
نمانک که بختم آیینه دارد ور رو … کم خاره دست حج داغ فند نشان رخم
خس ازین مرد که ای دیده ام از نیشه خوش
بود ما هی که یکی انگشت کلک انکه بر شوش
همیشه خنده عشاق بود ابروی … گل پیستنده شکر خنده که باصل چو ش
بود عجز ما چو فرمانروای روستاد
که مانند غلامان حلقه عقلم در آید ز جانش
ترا است جمال که گر جمال ز خود علم … ز نور شمع نمایان بود دنب دو دو ش

[illegible]

[illegible]

هر چه هر کس [illegible]

تا توانی جان شیرین را نثار [illegible]

عشق [illegible]

بی تفاوت [illegible]

سالک [illegible]

[illegible]

با این که رو کرد و دل من بست سنگ
اینک اشاره ابروی او وصل شکل

نباشد خوشدل از می ساقی که من شدم • اندوه رکی برتوقع از برای جشن دارم

اگر لب بسته ام درپیش خصم از تشنگی • خموشم تا نه پندارد که من با دوی چمن دارم

بود درد ام هر لحظه الک دیده دیدیم
نصیب کس مبادا این حال که من دارم

بیا رخ پیش بر خلوت دل مجلسی • که جوانا ب کمر دکه سیدا این جان بدم
نمک رک شت حال کام دل از بسته خندان
مکن نیش بخت حال جانان را بیم

گرفتارم اسیرم بیکسم اندوهناکم • غریبم عاجزم بیچاره ام زارم پریشانم
نکشتن نیست در طالع دل افسرده ما را
که من در حالی که جان سر در دام اهتمام

بچشم زخم علاج که خود کردم • جز شمع خوشه جو در سینه خود کردم
ز آسمان کند نیم اوج همت را
تغافلی که بخت بلند خود کردم

چون دو بچیدم دو چشمش از بلا کش شدم • حلقه چشمم شود در زنجیر پای چشم
بیکیم هر کوی او از نور خالی دیده ما
تا که بنشیند غبار او بجای چشم

چون کوکب زدیده شوخت شدیم • از اشک چشم خویش چو دود اشکیم
بیرون ز دیده تو نظر هوس سیده
از شوق جرعه شعله فرو ریخته ایم

از شادی و شوق تا آمده جان از کف شدم • چون شرار منعت من در دل پنهان گشته ام
در پیش دولت فرو بسوزی که جان ببر
تا رم رسی دامانی روشنائی گشتم

بوی زلفش نیز گل جا مانده بردایم • کوی چمنون بلبل پروانه بردایم
جا چی اگر کعبه رود از دل درست
ما تو به شکسته میخانه بود ایم

ز شوق خویش نیس شادی من شدم • صدای خنده برابر بر شوخ جو خوم
چنان که خنده ام ز نقش گل دل
که میخ سبزه نمایه نغم جو برم

بس که اشک در سینه ای برد جام • برق اگر روی چنار ز روی ما سوختم
اشک در دیده ای سوختگان میسوزد
این جواب کز خون دل اندوختم

سینه را از داغ شوق دست گلشن کرده ام • شمع دلها چون شرار از خویش روشن کرده ام
حاجت شمع و چراغ نیست در شبها مرا
تا سواد خوشتر از این صحبه روشن کرده ام

روز وصل از تنهایی تا بگم کرده ام • بسکه حیرانم کام خویش کم کرده ام
ای که رسیکی من چرا از کوی جانان رفته
عشق را در کعبه این جوهام کم کرده ام

نظر از چهره که کمک جانان بنشینه ام • ربح از خاک ره دل از زلف پریشان
زر سوای چنان شادم که روز وصل ها ماشی
اگر آید بکف دست اگر گریبان بر سر ام

چون ز شراب جور تو پر شور بوده ایم • مستی ز سرگذشته و مخمور بوده ایم
چون نیست ورد ای آینه در کیسه گر
با دوست بوده ایم دار و دور بوده ایم

بر جای خود ز حرف از پیش سا کنم • هر چند جور کرد و فزون پیش سا کنم
جای که میشود رک بکسا جوی آب
در عالم گرسنگی جو پیش سا کنم

عیش اگر آید بیاد غم مصور کنم • روز خوش هر خواب گریم نم بخیر کنم
بسکه بنیاد من در شوق پیکان کرده
عیش اگر آید حق شادی مصور کنم

تشنه خون خودم از تو نظم دلها • شکوه چند ز بیداد چشم دارم
در محیط هنر گر خود جو صدف
سینه ریش دلجوی دارم

خوش شاد دل چون سرو درم تماشیم • دیده می برشیم از دنیا و چنانشیم
عکس مه سبز جوان نهان چو دو عالم شد
پر دو در بر هوش سوختیم و دیده مشوم

شکر صد لذت خون جگر ز دستیم • ذوق صد درد و قدر آب از دو دستیم
ای که گویی بحری که جنت دگر کش اوب
یار را دست ا انجمن دستیم

بر سر یار ز هوش او سود هیم • جان عالم را اگر دم دست تنها میبیم
همتی دارم که با این ریشه رقیب انجام
نقد فرصت که بدست به باغ ام دستیم

از شکر خط و خال تو بیرون نمیروم • زلف ریشه جمال تو بیرون نمیروم
هر چند میبرم به پیرو دل بیخودی
از عالم خیال تو بیرون نمیروم

شوق کوتاه تر و داغ از نشانه او نیست • استخوان خویش را از داغ حسرت سازیم
میتوانی ز خواب ز سیر بهار فرسوده کرد
گر بپای بخت ز رکوه کا میکنم

از پشیمانی تو سر فکنده میشویم • شرمنده میشویم اگر بسته میشویم
در غلط کن ها ز حدیث مذهب
این بس که کار دگر زده میشوم

گر دل که از غم تو عیادت بهم کنم • شاید به شوق شهادت بهم کنم
دوری مراز صحبت جانی نگاه شوخ
چندان بود و عمر که عادت بهم کنم

هر شوق سوی کعبه جانان رفتم • چشم پوشیدم و از خار مغیلان رفتم
محنت راحت از اندازه آفت بیش
در دم عشق دم از نیل در دهان رفتم

جو شمع آتش روی توصاحب نظیم • ز آتش که خویش بر سر میروم
فغان برد خبر عاشقان کاتب زدوش
بگو هر صبر و بیانی که محرم

ز قطره ناله صبحی او چون افتم • بجای که جو بدر بد ند صدا افتم
ز روی صبح وفات هرگز زان نگ
جو شوق بیکانه مرا افتم

بیکه از خوبی جانان ناله در جهان کرده ام • شهر یار ز ناله آهوی بیابان کرده ام
گشت جنک دل من در دم دم جو جرس
تا ز بیداد وی که آه پریشان کرده ام

ز ناز ساقی تا کی خراب مرو کنم • آن رسیده که با تو بی خبر کنم
تمام شد می مانت شب برای بی
خانه درد شرابی که روی سبح کنم

جنون را وحشت آموز دل جای خراب کرده • تماشا کردن ویرانه در سیلاب کرده
فراموشی ز غیر دوست با شطرات عشق
کمالی جان شنیدار ز اهل احوال کرده ام

من مردم و بقیت فغان دل ز غم • چون کوه صد اکم شنید از شکسته غم
از ام من ز غم در سر سجده کرده
در آب چو شسته تشنه خواب

سینه را آیینه کجا درد پاکی کرده ام • از غبار دل عشق ایتر خاکی کرده ام
بر می آیه چو بوی غنچه از دل اغم ام
عمر را با اکه صرف سینه چاکی کرده ام

جام ز شوق رفت جان ز آرزو تنکم • ز بس که دو تماشای جمالت و کنم
رفت جان که جو خیال گردون چشم است
شکوه جانان شود که شکوه گرانش کنم

کو غنچه چه تر از کجا شناخته ایم • با آن نشان که داری تر شناخته
بیرون خلوت زیارت نبوده ام کرد
ز تو شناخته تا خویش را شناخته ام

شو هر جز از زلف سیه فام بدیدیم • با فیض صبح راحه درشام دیدیم
افتادن حند سکنا ز عمر را
از چه بیضه چیست نقش آنچه دیدیم

کنج تنهایی فتاده‌ام جای خوش تماشاییم   کو در چشم سپندم تماشای خوش تماشاییم
دام صیاد ام فتاده و زور بی‌بالی
سرو دوست کردم چرا غنچه نالم

کاذرم کار ذکر از نعت جوان بکشم   انچه من از نفس از وصل جانان بکشم
هر نفس کار ذوب جوان طلب ای آرم
از دل هرچ پنداری کرچکان بکشم

خاموش نه هرم که کلمات شیخ جامیم   جون ریشه بخت زبان در ته جامیم
جون شعله ز نومیدی دل سوختم الا
کر راه بجای نرم ره سخاییم

نقش با رسیب رفت ز نقش زیش   بسکه در دور رحالت بتو مشغول
خبرم نیست که جانانه اکبر می بادداد
ورنه صد بار شمشیر تو مشغول شدم

ان نو خطی که روز تماشا جان نم   وصلش حرام باد بخود دکر اماندم
معشوق طفل نیست خدا طریق جود
عمدا مرا کشت که صد جان دهم

تصور سرخ نیست از یاد نقش ابد شدم   از دشت دل کوش اید بصدای شیدم
هیچ کس نشنید ازین با جهای کریه
بسکه سیتم ای بصدا ریزه شدم

بسکه زرد و ناتوان از دود آه کشیدم   صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
با وجود آنکه هر نظاره عمر تاز نیست
روز وصل دوست غافل از نکاه خود شدم

در تماشا بیش دل شوریده رسیم حق لادم   بخیه از مژکان خود بر دیده احوال دادم
رنک بیداد از جهر بخت سیاهم آب
از نفس جون صبح این سینه سیل ادم

بیاد دوست روز ابیم دو نقش ادلم   خبر بار رسد بسکه کرم زنت ادلم
اکر نه غم کم شکوه از دوست که ما
زخوی نازک خود منفعل دو ازدم

حساب عقل ما ندیشه نشود معلوم   حدیث عشق ما ام کجا شود معلوم
جو صفر اکر چه نیم در حساب هیچ ولی
زمین مراتب شاه و کدا شود معلوم

ما ز انیس رسیده مور سیتی عشق   جون بپرسند داد من خود داد من
با کرسته شده کوه رخ خلق
مو غیر سند ز وحشت دو کس ببم

دل خود راهم دارا ز وصال در سیانم   منبد و بیت این رو را بجود بمرو کرم
مرا بر خود زلطفش سوز وصالش تکس آرد
نتر لطیف پیشتر بارسد ارسیانم

کرد دم جنان شود کاه یار ار رفتم   کز دل معشوق رخیز و غبار از رفتم
پای بر سر جا نفا دم خاک اکرمی کوفت
کشت این صحرا سرسبز چشم جار رفتم

بستن تیغ اکر در راه آسمان بکنیم   کوه ما جون ست کو ما دارد جان نکنیم
آن عشق لیسکر از نقش تکلم ساده است
کر اجازت میدهی جانا بخود ان بکنیم

کرم بروی تو جو شمع است کامم   رخ صبر از شادی وصل تو کلام
که طالع پروانه که جو مرغ رخ فانوس
کشود در از خانه دود بر سر آیم

ای که بیسری بکلک غافت و آیم   چو بوی کل ز غنچه سر رنگ بر دوام
اشک رازم که کوی تو الحمال
جون حباب باده دایم بر سر خون آیم

حبیب یا جو دل سپرده بر دولت نم   کر کشم تیغ بی پرده بر زخم ها درنم
تا خیال تو مصور شده در بیش نظر
طعنه بر جلوه پنهان پری زادم

دمی که کوشه دامان تو ربسیکرم   تمام امسکه بر سی کمان کرم
بقول کسان جسان سخن می آید
نه کام تو دل از نو نه قرار سیکرم

پیشت جون صبر خیال رخ جانان بکنم   من که از دور کم ملک سلیمان بکنم
کمتر رنک خیال لب شیرین جان
پری وطفل مرا چیست جو ریحان بکنم

من تو به رضهبا جو شدم پر شکستم   صد حیف که پرهیز زیاد بر شکستم
شد هر که در شیشه من با صنوبر
از بسکه جرد و ناخن قدح پر شکستم

زبس محبت زاد جمیع ج کمال کبکر   مرحلع زلف یار از کمت سنبل بکرم
زجام محبت دو لبسکه کشتم مست استغنا
شوم کر اتش سوز نیا کلاب کل کرم

متاع خوشدلی چو دهم فروخته‌ام   ز کیسه کر بنقد حیات دوخته‌ام
ز آفتاب شده شام بخت تار روشن
جو خال بروی نکویان ستاره سوخته‌ام

من کویم آرزو دارم بدوش خاکم   چهره ام هم مسمی بر خاک کوی نام
یادکار انچاک دل تاختم بخش کفن
سینه یا خال دل بر خاک کر بیجو شم

اکر ز دوست کریزم بکوی خورشید   جو نقش پای بزنجیر راه در بندم
زدیدن رخ خوبت رنک سایه بخش
ز دوش کیسوت مستی بد ارکم

در بسکه سینه دل کس نیست تو بم   در خانه شکسته جو مهمان فضول ام
با انکه دمی نیست که بی یاد تو باشم
کر دل زده بکشیش از سینه ملولم

جدا از بزم تو هر که نظر رفته بدم   جو خون دیده بدرق بر زد از زمخم
صفای باغ ز زندان غم خلاص کرد
جو غنچه بتره کل شکسته چمن علم

دم رفتن نکوی او دو چار ارز کشتم   زرا و رفت بر کشتم نکرد کوی کشتم
ز طفلی ادب لب اشرح روی شیرین آید
نخوردم باده اما شیره از بوی کشتم

با دل خود در میان جون حرف نشان بکنم   برق شوق نزانه در خرمن ساعتم بکنم
خوش بسنک خود دل جهان جان سیدم
بخت کر یاری کند شهر روادم دور کنم

کشاد نیست در ابروی او شناخته‌ام   بزد جو دی امروز در رنک ساخته‌ام
زمانه با من سکین جان نیسازد
اکر جه من بجفای زمانه ساخته‌ام

کشته ز رشک جشم جشم تو دیده‌ام   هر چشم تو باشد و تیاتی آدم
عام هوس زوست بی ساده بکشم
در پای کل نشسته ام و دیده بکشم

از سنک جور طعنان بر سبکه تو آدم   در تن جو عقده کو هر بر هر دو سخت آدم
کی کنار دهست کار کن بکو شوم
رنک جانان ز اکر جم کر پیرا کر دم

ز دریای انقلاب بدی او آیختم   شام هجران را ز خرمن بکنوا کنم
دیده خب را و مارز هجران ام ریزد
تیغ بر دست انجه با ایستی امو نستیم

سیندم بر میارزد خیال شعله امم   نه جا در کلستان نه زیب سجر اغم
زبانم کشت شیرین تا انکه جانان از دهان پس
که پندارم لب شیرین او در دهن دارم

نورش اماخرش از لطف طلب بکنم   حاجت طلبان ز ناز دو صحبت دل بکنم
جوان خاری که کر کل شکفته در بستر بلبل
در بشته حاصل بر بیوند صالش غم آرم

رسانید آتش عشق تاب آن شرخ بکند   جو اتشکده شمع کافوری بکشت ابر فم
سایه میکرد و بکرد سرو بالای کسی
نیست سر کرز بسته بای کرد او کر دم

جهان بسکه بچشم شاد اکر از درد بیم   کرد سر در کربیان ع و رنس بکان کردم
از نقش کمین ام کمین تر ناخم
از خاک دم غارش شد از دم

با ذوق دیدن روی کسی خوش بوده‌ام   با دامن چشم قوت روح روان خورده‌ام
بود دیگر که تا شب در فراقش روز تا کنم
رنجانان دور گردیدن مرا دان کرد پیدا کنم

چو نشتری که جوهر بزبان برکشد   شود ظاهر ز پروازم که سر دی بر نظر دارم
ز یاد دوست شد ارض شبیه دوست مشکلم
جواب سیه دو چشم سیاه او غزالم

ضعیف چنگ بلبل افتاده در کلاه کسی سیده‌ام   چون شمع ز تیم او سیر سیده‌ام
مرغ کمان تار کمان دری که جهانت دیده‌ام
بکو خیز کشود رک ابر دیده‌ام

مستم نه خطی سر راهی کرده‌ام   پیمانه زدوست نگاهی گرفته‌ام
خط سیاه بنا گوش او ز یاد دیدم
دو حرف خوانده‌ام و چندی کتاب خیلم

کی از من وجود کم خویش رنجشیم   از عمر رفته عدم پیش خسته‌ایم
با خیالش آتش تحرکه جام عیش نبردم
یاد او میکردم و خود را بر آتش میزدم

ز شورش خنده دزد خاک را مینه تنم   هر سو روم که زدم رو بر روی خویش ما
از خنده بطالتی خویش مسرم
مون غنچه اگر کار بخود تنگ میکنم

تمایه موس لب بقا بیتابم   هموار قوت بیک قطره جان سیرم
همچو مرغی کو برآرد از پر خود رشته را
قوت پرواز را از بال پرون آورده‌ام

چون از نوید وصل این پیغام جوی بر انگیز   من که با خود جستم همراه از جهان جستم
دستیکه بالا می‌رسید ارض رحمت و شیم
وانچه چون موران برآرد بال پر زیرم

حیرت روی تو بس که دل آورده‌ام   همچو صبح با ذوق خون بسطه نظاره‌ام
نسکه شد از فروغ روی او جلوه‌ام
لاله دارد همچو صبح لاله را داغ بسینه‌ام

من نگویم شکری در دل سوزان دارم   سینه گرم تر از عارض خوبان دارم
نتوانم سخن دوست با غیار کنم
با خبر کام دوی ما لذت دیده‌ام کنم

تشنه‌ام در نظران چشم حیوان دارم   لب خشکی چو صدف در دل عمان دارم
غیرت عشاق هر که بر نتابد رشک گل
میکشم خود را اگر دانم بیادش می‌برم

خدا تربیت بهم زجان از من مگیر   ولی از گرده‌های زشت خود بسیار ترسم
سازکار ما رفیقی که با کرشمگان هم چون جلب
با فنای خویش رنگ بیرون ببر کنیم

آیدم گرد دل که یارب نام چون کنم   من که به هر قطره خون هزاران غم کنم
آیینه دلم زنوا بسکه تار کشت
گر دیگری نفس کشد آزرده میشوم

گر امروز ز تیغ ابروی جادوم   که چون مژگان بر گرد دیده بهرروز گرفتارم
همچو آهوی که می‌اندازد آهو را بدام
از خیال چشم او چشمی نگه کرده‌ایم

جاده کوی ترا وادی ایمن کرده‌ام   این چراغ از نفس سوخته روشن کرده‌ام
من که از رشک تو با خود سر گرانی میکنم
با رقیب از ذوق یادت مهربانی میکنم

روز محشر گر فتی است ما را در دست   هرچه در کف داشتم در پای جانان ریختم
بی پیکار شکایت از دفتهای بیند دوام
بعد شام هجران که صبح وصل آورده‌ام

بتخانه بین از حرم و دیر گذشتیم   در راه تو از غمسر سنگ کبیسه گشتیم
ز ذوق حسن کن بتم که از دو چشم تو گنم
دل جای که نیزیر هر سر مویی نهان دارم

بسکه دل تنگم اگر ریزد گل در جیب   رنگ گل را گریبان غنچه پیران دارم
چنان از یاد او امید دارم
که پنداری در آغوش است یارم

کجا در بیستون چون کوهکن تیشه زدم   که من از حسرت همچون شیشه دل شکسته‌ام
دستم نکار ماند و جوی در فراق خاک
افغان چند شد که جان عالم

از بین شادی که ولادت ساز ز بر کرده کشتم   بجای قطره که در آن فشان تا بر کشتم
میشود چون چنگ با ناتوانی بینم
می‌نشیند عکس اگر در روی او بینم

پیش غم‌های نو از شادی بیمیزه‌ام   چون بهار رضوان نشسته بر لب تشنه‌ام
تنها نه در ره تو زیان گذشته‌ام
در منزلی که دست دو جهان کشیده‌ام

چو رفت از چشم آن مه بر من خیال گل   کمان کردم که جانم زرشته آن نگل
کی توانم پیش او راه سخن پیدا کنم
لب بگر گاهی کشت نیست واکنم

طایر شوقیم آسایش نمی‌آید ز ما   در درون بیضه چون یاد تو در دل بوده‌ام
جو آیم بزم وصل حیران تو گردیدم
چه بپرسی که چه سکردم هر جان تو گردیدم

ریخت آبی ز ابر چشم تر ابر خیالم   اشک چون کوه سرو در دشت نظاره‌ام
یار جان بود که تیغ جان بسته‌ام
سخت عاشق بوده‌ام یار آن بسته‌ام

ز بس نگاهی در نظر آن شیرین پیکرم   پیش جان عشقم بر رگ اینجا پرستیم
مردم و تیغه اری همچو عزیزم را
از رفت دم آخر نقش خریش می‌بینم

جون توانم امین همدوش کجا   سیکشم خجلت اگر گاهی یادت کنیم
چون سکه بهره از کوی او پیاشم
کسم دیگری نمی‌بیند اگر از جای خیزم

بال ما را خبر از ذوق پرافشانی نیست   با پروانه ز ول خویش بدام آمده‌ایم
بیابان بسته خندان ز بیر ذوق ز رنگ
نهان ز دیده سراپا چشم خونم

کین دشمن بسکه زدود از خاطر من بر گرد   خصم هر من خیال دشمنی کمترکنم
در عشق آبروی جهان یکبر گشته‌ام
تا دل گرفته‌ام ز تو دیگر گشته‌ام

از ضعف چنانم که به هنگام وصالش   بر آینه خاطر او بار نباشم
زیس چو اشک گل از خنده پاره‌ای کردم
رخ خزان شود خود سیکر اشکم پر چشم

آنکه از رنگ که پی ازند ز روی تو پیکرم   تاب در سایه دار دو در سحر سیلو چشم
اگر چه من بکمال خود نیم کم عیش ما
تو بودی شمع مجلس اشک تو پر دو دیدم

چو نور شمع در فانوس که پس بیرون   زعرانی لباسی بر ایام جوش سبزیم
ز غیرت رخ آن نسترن بینم ام
نظاره بانه بچشم چو مغز بادام

هر چه سیتی ناله زاد سفر کردم   اشک حبشی از وطن چون گل سردم
جنان زیاد نگاه تو بر دوخته‌ام
که سیل بر سر بود آشنای خویشتنم

مکتوب خود سفید فرستاده‌ام بدوست   شرح وفای او که ندارد نوشته‌ام
خصم اگر من زبان هم چون نی آتش کشم
زهر اگر لطف کند پیش کش سرکشم

در راه تو ضعیف‌تر از اینم   روی دل را ز تو شیرین بینم
کچکو از زخم شربت خجلان از گمکردم
مراتبت گشت از ذوق بی وادی کرکا

چو حباب اگر بسی سر جان زیرم   کشتی از گرداب سیا بر تیم
شمع از خویش گرد چون ملاک آتش کنم
خار جشک شیان خویش گلشن کنم

رسیدم بنهان ز نکاه دو پیکر جانم   و صیت نامه را بر خاک کشتیم
ز بس که غرب چشم توان دوید ام
کره جو ان جوش کندم ز دو روشن دارم

حباب‌سان بکشم زرقی بی‌درویت — اگر جنیبت بجز پرستی برابدامم
بلب آمد ز سوز سینه جانم — بسکه غلتیدم
چو چشمی سو برآمد از زبانم — بسکه نالیدم
شبی که جون شمع از زبانش بود آتش در دلم — خانه جون فانوس بیکسر دیده کردم
بحال خویش گریه‌ام از اضطراب نیست
با بخت شور خویش نمک‌سار میکنیم
ز سر جست بجز یاد او برآمدم — سوز چیش دی ز شرم بر نیامدم
سود داد از بس و لب‌ران بهم دل را
درین دیار ز سینه ز شهاس ترم
دل ندارم ز حسرت آرزو روز قیامت — بیاض کردنی جون صبح محشر داغ‌ها دارم
صاحب بهزم ز بهر جو دکلاه دارم
جون سخن کو سر دل بر آید ادام
بزم وصل او ازم جان چمن پر حسرتم — رنگ ابر بهارم گریه در آستین دارم
پیش ابرکمان به تیر تو شد آشنا دارم
جون نرگسش تو کام ز شیوه نگاه دارم
ندارم تاب لطفش بسکه از غم نازکم — اگر معشوق دل بند دهن از پای می‌افتم
ز خویش رفته بدیوانگی دچار شدم
بیاده رفتم وره آمدن سوار شدم
نیم خورشید اما از خیال او خیاری — بود جون صبح روشن کز غبار دیده بزنم
مرا غم سوخت یار سال آن بیهوده حال
که با این غم زمانی از دلش بیرون ندارم
پیش آن آینه رو از عکس لب دوخته‌ایم — همچو طوطی از عکس حود زبان آموخته‌ایم
از عدم از دل طپیدن رست بر در نزدم
در درون بیضه جون مرغ نکه پرنزدم
ز نکهت گل و سنبل چرا دماغ کنم — که ای وصل تو ام از کسی سراغ کنم
خواهی شود درست دل پر بیارم
جون شیشه شکسته که در دست جارام

بهر ساعت شود کم در زبان حرف تو فرموم — تو کوی هست از آن جوی بی‌سبان هرزه‌رشته
اگر لب شد جای کمک سازم جرا فرزند — جو تار شمع از سوز فغان سر رشته حرفم
برای مرس طلب که زبان در کام دارم — ز رنگ دود که بچه ز زبان سر رشته حرفم
جو مجنون که کشم بود جامم بر سوالی — ز هم گسست سرکه در جهان سر رشته حرفم
وز آن ساعت که آن مهرای از دور لبش نام — ز هر بیش شد جون رگ هر زبان سر رشته
ز دو کردم جو جاک افتاد بر پیراهن بی — بسی آمد بکار مردمان سر رشته حرفم
نی آمد بکس قصد مرا کثرت معنی — بود جون رشته در گوهر نهان سر رشته
نی آمد وحید اظهار درد از عاشقانم
جو زده نالداران هر دو کان سر رشته حرفم
نیست جون قیامت اگر کمتر آباد کنم — بجزت هر دل جون شده برباد کنم
همچو آنها ز نکشتگی ای آب حیات — تا کی گردم و خون گریم و فریاد کنم
می‌کشم از جگر سوخته آخر آهی — نیست لازم جذر از خستگی یاد کنم
همچو مرغان نتوان چه کنیم که بردام — چند ضبط نفس خویش تو صیاد کنم
جند کوی که وحید از غم من بالان نیست
داد من بی‌کسی ای شمع کرمن داد کنم
نیل برآید ز دیده جان چند کر و بر دام — راه بی‌بام و دری هست بر کاشانه‌ام
کر بجاک تربت من سایه اندازی بیاز — میکنی کر یاد با از تن برون بر خاکم
شمع عالم سوخت باز پس از کریستنی — نیست کمتر ولی عجب از بال و بر پروانه‌ام
دیده بینا شد از بیابانی بر نیست
نیست جون سینه چیزی در دلخانه‌ام
رنجش جسان کنیم ز رنجاندن کسی — کز لطف‌های او همین صلح کرده‌ایم
از دولت زمانه که مردم زبر بغض — با دام جنگ همچو کمین صلح کرده‌ایم
جو بند دوست که جون کارها
زان تند جو بختیین صلح کرده‌ایم
جز بزم وصف ای دلم جان خود ز باغم — جو آتی در گشته‌ام در میان خود را بیم
کمند ز دستگیری من کسی جاه و وصلم — که مرکش شبنم در میان خود را بیم
ز بس که کمترم اما کسی جون خوش کردم — که من هرگز زیاد از دیگران خود را بیم

که ای کو جه زلف تو ای شوخ تکلم
همین بغیر ز سلطانی کو نیست نیازم
جو شام تیره در هر خانه نقش جلوه دارد — بدام عشقش ار سر رشته دل خاطر دارم
دلم هر لحظه بازی میکند در سینه شوخی
بطفل مکرچه بیرم لکائک طفل مکتب دارم
سر کوی یار هست جای که دارم — نگاهش بود آشنای که دارم
خموشیست اما مرا زنده دارد — لب وحی خنده‌ای که دارم
بقربان سرتا بپای تو گردم — همیشه بر لب دعای که دارم
بود کردن شیشه داماد ساغر — عصای که دارم روای که دارم
بایست کوته دارم بیدی — بنایه بویران سرای که دارم
چه گویم ز حال دل خود چه گویم — جو دانند حال نه حالی که دارم
نباشد اگر در میان حرف طامع — چه حاجت ز دست دعای که دارم
نیستم از ضعف جون نکهت گل — کر آیم برون از قبای که دارم
غم خود اگر جون گدایان بگویم — نکو لی چه خواهد گدای که دارم
ز خجلت جسان کو نیست روی نگاها — که جانت آن رو نمای که دارم
همین جا بری از دیده‌ام خون دل را — چه پرسی ز ماجرای که دارم
همین طرز بیگانه است جانا — نظر سوی آشنای که دارم
بچشم ادا یاب وداده‌ام دل — همین است حق ادای که دارم
بیا زحمت دگر شد ز خویش
وران کو شه چشم جای که دارم
جز شمع بزم از آتش جسان نگذرم آخر — که از من بیکسی کرد همی آتی ز بالم
بر رنگ شیشه وقت ساختن که ز غصه‌است
از بس شادی که از غم جشم تر جو بالم
بر رنگ شمع بزم ز سو خیش بیکی پروا — باش زنده‌ام یعنی حیات از عشق او دارم
محالست که باشد حرجی شغاذ — که من ز وصل جانان وصل او آرزو دارم
نه ز برنش حسنی گر چه داری از دلم گن — بود جانه ام خالی چه شدی ز سو دارم
که با خویش جون بر کمان تا کی سخن گوی — بیا ز روی خوش ز هر من جو با خود گفتگو دارم

جو هرگز روی خویش از نظر غائب کرد — نظر بر هر کجا دارم بر آن روی کو دارم
خیالت در سر شوق بدل دارم خیالی — که بر آتش کبابی دارم و می‌که دارم
جه سکو دی بیانی شوخ نشیند که میکشم
که بر گرد سرابای تو گشتن آرزو دارم
جون لاله غم از دل خبر که نیست زانم — جنبیده سوز جگر خویش کبابم
هر راز که در پرده دل از تو نهفتم — شد فاش ز جنبیدن رگ همچو ربابم
جون پرده هم هست نقاب تو جه دانم — این شعله حسن هم از بود نقابم
شد جامه رسوای من پرده تقوی — هر جند که پوشیده تر از موج سرابم
جون صورت محل نشود دور ز چشمم — نقش است گر روی تو بر پرده خوابم
بلبل بخز از بوی گل جست مرادش — کام دل من داد اگر داد جوابم
زان کنج نهان کر بجای تو آنچ
عمریست که از ساخته این بادم خرابم
نیرم که شبی آغوش خود از بستر بینم — جو یاد است سحر از اول شب بستر بینم
رسد تا پای تو الحجبی بار این خبر — که هر عضو تو کنار او که عضو دیگرت بینم
همین بسرای ز عمر دراز خویش کو دارم — که آنم زنده تا خود در هجران سرت بینم
ولا دیگر جراغ پیش من کر نیمیرد — ز تاب آتش رویش اگر خاکسترت بینم
میکوم زبانم هر دانست با دیکوم — نهان جون نغمه وصل این با دام اندر دست
جو از بیم رقیبان نیست مکن بدیدن بروت — کشم در دل شبیت را که جای دیگرت بینم
ز جاک سینه می‌آرم برون امید دل را — تو آنم کر اسیر عشق جون خود کافرت بینم
وحید آتش جراغ خلوت من سو در تن
که جون پروانه کرد آن که دورت بینم
از آن زمان که بروی تو دیده دوخته‌ام — جو شمع از نگه گرم خویش سوخته‌ام
بجو جی از دهن یار دل ندارم — همیچ انجه ندارم باد فروخته‌ام
جو داغ چشمه بستم ز رنگ دیده دلی — جیان ز چهره من شود که سوخته‌ام
جو سوز نیست بچشم ز شد در سرم
از آن زمان که بروی تو چشم دوخته‌ام
سرخ بی‌دلم بود هر سو زبانی بر تنم — گر تو ای گوش کردن شنوی از تنم

از زبان من نیاید عیب کس گفتن ولیک خصم ما فهمیده هر بد حرف از فهمیده‌ام
از کشاد دل چو چاک سینه میگردم بهم چون قلم باشد بهر سو رنگ از غنچه‌ام
صبح اگر روشن نیاید پیش شادی افتم ز راه تا ب ... نباشد کرد او کردیده‌ام
واگذار ایمنه از کف ... گر حال خویش چون نی ای بیخبر ... خویش از نغمه‌ام
سیر گلشن با هوسناکان نمی‌آید ز من زانکه در دل نیست جز ... گلچیده‌ام
چون نگه کردن بود دشوار از کوری دل زانکه آید بوی خون از دیده پرسیده‌ام
بسته بر بحر چشم چون کمان چله‌دار یک سرش در پا و سر دیگر بود در کردنم
تیر زد آتش بجانم دیدن گرمش شعله سوق باشد سرخی دل ... در دیده‌ام
جز غبار دل بچشم من نیرزد حاصلی گر نشد با چشم سر تا پای چون بید ...

نیست از شادی اگر در جنبشم چون ...
خوش نشد استاد کر بر وضع جهان ...

لعل شکر فروش تو تا خوانده چیده‌ام از جان و دل غلام تو ام ...
خوشدل ز هر چه شیشه دل می‌شکست اما ز بی‌آمدن گریه خنده‌ام
از درد اختیاری تازه دل بسر خورده‌ام زان بی صدا چو لاله بود در خنده‌ام
منظور نام نیست که باشد ز من بجا همچون نگین گرچه دل از ... کنده‌ام
با کس ... دشمن ... بود ... پیوسته ... نرگس ... افکنده‌ام
چون ... بجنبد که چون ... کم در کار ... ت ... برنده‌ام

مکتوب تو رسیده بکام رسی اگر
دانی ... که جدا از تو زنده‌ام

هرچند که خود گم شده‌ام ... در قافله عشق چو آواز درایم
گر ... لطف ... قدم ... بخانه‌ام چیزی نبرد غیر خجالت ز سرایم
دیوانه ... گلی ز عیش بخشد بی بال و پرم ... که ... ... بیایم
جز ... زان ... وصل این ... بسته برایم
بستن نظر از کام بود بار ... ... جهان ... ایم
از ... که ... کردی شب وصل مشغول خودم کردی ... ایم

افسوس خوردن است کنون وقت ...
چون شمع از گریه ... زنده‌ام

خنده بر روی تو چون دیده جهان بینم ز خود دگر خبرم نیست بیکشا ... م
بزم ... بستان کمان ... بجهد که دست ... چو جان شیرینم

بحر را ... قطره جهان می‌بینم اگر ش ... ز نظر دیده دوران می‌بینم
هرچه ... اگر غول ... ست ... نشان می‌بینم
نیست منظور ... خانه ... که جهان ... یک برگ ... حزان ... م
کار دنیا همه ... اگر ... نیست چرا خویش را که ... گران می‌بینم
دیده ... بود ... ها ما ز دو ... دیده ... جهان می‌بینم
جو که ... نیست ... طلعت خویشتن را ... نیست جوان می‌بینم
چون ... که ... توان ... حرف ... آمده از دل بزبان می‌بینم
جد دل ... تماشا ... گر نیست ... ... روان می‌بینم
تو نیاید ... چو ... نیست خویش را خاک ره ... روان می‌بینم
چشم ... نقش ... غبار ما ... جهان می‌بینم

... ستا ... امروز ...
... فریاد ... می‌بینم

زلف ... معشوق ... ایم رشته جان ... ایم
... دل ... اشک ... دیده ... ... سر ... پریشان ... ایم
چشم در بزم جهان چون شمع ... کرده‌ام خویش را از حیرت روی تو گریان دیده‌ام
کار دیگر نیست ... خاطر ... کنم ... سر کو ... گریبان دیده‌ام
... چشم ... افتاده ... پا ... دل ... ایم
رشته ... چون شمع ... وصل ... ... کران
از ... خرد ... ... سلیمان ... ایم
از نقش ... بیند ... غبار ... کردی ... سرمایه جان ... ایم

آسمان ... کام ... باد از کام تو پر املاک جوی باده جام
... که ... محبت ... دیده ... کند ... محبت ... ام
... خوشدل ... جانان ... ... خواهد بود ... ام

به تراز ... که تمعش ... باده بیخواره ... کرده‌ام
مرزبانی دولت ... بکام ... گردش دوران ... ز روزی ...

زاد ... باده ... شمع
آتش سوزان تو ... که ... کرده‌ام

ندارم تاب ... چون ... آده‌ام سراپا چشم ... ام ... بسیارم
ز ... جسم ... افتاده ... فروغ شمع ... بسیار ... دام
دلم در عاشقی ... بر ... عشق
... از دست ... ام

تیر ... ستم ... شکر ... تیز نیم جدا ز یوسف ... خود ... نیم
... گرم دارم گرفته ... ام ... تیز نیم
جو خاک ... کر ... کشته ... ... شوم ... صبح ... نیم
... پای من ... مرگ ... جهان ... ... چه ... نیم
بود ... تنگ ... جهان تیز ... کر ... صاحب ... نیم
تو خود ... چو آینه ... با ... کمان ... حریف ... تیز نیم
جو ... آهوی چشم ... ام ... گوران ... نیم
... دل ... غبار ... ام ... طفل ... نیم
ز ... کم ... اشک ... نیم جو طفل ... دیده اشک ... نیم
وحید ... افتاده ... مرا ولی ... جای ... نیم

نیست غیر از ... هجر ... ام سوختی ای ... از ... ام
نیست جز ... حال ... ... کرده ... ام
میشود از نامه ... مضمون ... بوی دل ... کباب ... ام
شرح حال خویش ... نامه ... ام چون ... رسیده ... شتاب
نیست چون ... روی ... شمع ... ... ام
هر قاصد که ... تماشای ... نامه ... ام

سکه ... از ...
... نقاب ... ام

خود ... چون ... تو آن ... بودی ... ام
از ... بر ... کرده ...
در وصل ... ام

گهی ... کامی ... ام گهی ... ز خنده رقیب ... ام
دوای ... کار ... طبیب ... ام
ز ... خضر ... از ... غیر ... ام
... کنم کتاب ... ام
کسی ... قبول ... ام
... دارد ... ام

کام دل ... ام ... گنج ... ام
ای دل ... کرده ... ... ام
... لب ... ... خم ... ام
دیده‌ام خط ... ... سر ... ام
دشمن جان خودم ... ... شدن ... ام
میخورم باده ... ... ام
یاد ... ام ... ام

اول عشق وحید این ...
... ام

داریم خنده ... لب ... بل چون مطرب ... ام
گر ... از ... ام
از ... تو ... ام

هرچند ... زندگانی چون ... بسیار ... ام
بر گرد شمع ... پروانه ... ... آفتاب ... ام
... تا باشم ... ... ام
رفت ... چشم ... ام
از خویش ... ام ... ام

بلبل نیم که باشم هر دم بشاخ دیگر — دایم بیکفرازم پیوسته بیقرارم
پروانه وار نیست چون شمع زیم حاصل
جز بال پرفشانی کاری دگر ندارم

تو تا گشتی جدا از بزم من ای شمع محفل — اگر گاهی شرابی بی تو خوردم خون دل خوردم
معاذ الله که ای ابر آسمان بیتو بنشستم — بیادت گر گلی زیب از خوبرویان گل خوردم

ترا در خلوت دل می نشانم — بیادت جان شیرین میفشانم
مرا این سبزه خط طلعتی نیست — ببینم بس که چشمی بیحرانم

ز غفلت خیستم بیدار از این شب دیده خونم — سرا پا پیچ و تاب عشقم و در جوش سیلابم
نظر بر معنی بیگانه مه شد حیف دلدارم — درون بحر دارم تشنه یک قطره آبم
ندارم گر چه از خویش آگهی لیکن بعید از ما — که دارد در دگری حور بهر دستان گل بتابم
جو تصور برشبیه ست بر آینه کرده م
این بتکین هوشی همان تمثال پیدا بم

جدل کرده ای عشق ان شیرین ادا برده — که خلش بهر دستی بهم گردش درآوردم

کو هستی که سود زیان آگهی کنیم — بر خود ببنده دوبت هماز آگهی کنیم
ای کاش بهر قطع تمنای دل هوس
مقراض ار با تو با ز آگهی کنم

من آن نیم که فغان از جفا بلند کنم — بگو ترا چه شود گر دعا بلند کنم
حدیث من نشود فاش ار بتر تیرم
دوقت حرف زدن گرد سر سپند کنم

زوصل اگر نکرده داغ ای چشم جهان گینم — بود خون خط مر نقاش کز صد کو به سر دم

اگر از ظلم زیج خار پا از رفته نادم — ولی در زیر پای کس شکستن این که بنده دیدم
همان سر دست با سر صحبت آتش پیکر — اگر چه در دل گرم خوشی جون آب پرواز
تو جاقی بودی و من بهرای نرگس جانان — بکو در سود وصل او جدا گشتم جدا کردم

رفتارش نکرده قدم مردم شکل خطی قدی دارم
گهی با خود گهی بیخود گهی رو چشم گهی فردم
نمود از بهر فانی ها جسش بی جداوم — صدای پای سوار از کوه غفلت کرد بیدارم

بسکه تاثیر دغش تو بود در رخشم
نی تو اکنشت زیاد هست در اتحاد کام

نی خوش دیدن با خوش خویچه سازیم — با من که گمان یوسف رو که جه سازیم
اگر سازیم با با سازی دهر — نبیا زد با با او چه سازیم
نیاید هیچ کار با میانش — شویم از غم اگر یکو چه سازیم
نماند از یاد ما تاب و توان دید — با من چشم و ان ابرو چه سازیم
نمی بینیم اندر جز شور محشر — با من سپند زانو چه سازیم
چو چشم با زروی دست روشن — ز خاک پای او دارو چه سازیم
بود بیت سال از روی رکزخن — چو چشمش سکنه جادو چه سازیم
نگاه کستر شدن از زنا ستقی
نشد چشمش با من مهند و چه سازیم

ز سیج و تاب سر در گل بر رشته عمرم — دمی جانان کز انگشت کذار در رشته عمرم
تغیر دود من هوا سی می کیزد آن جر — که بعد از شب آدینه دارد رشته عمرم
نه پیچیده سر زده مو ذنی که با موی حیات دارد
معقراض اجل کرتن سیار رسته عمرم
ندین باز سیج کنی سینه از جوش غم — ندارم تابی دیگر بغیر از رشک کوتم

بحق من ز دود دست شد بر من اشتی کرد — برق حسن او تا ممنون آتشی کردم
بچشم سرمه دل دام خلعت خوان آید
بچشم از من جور دکر دار شد تو بی اثر کرد

هر که ریخته از کسی ار اینچه دیدیم — زان سبب با هم رقیب مردمان نجیدیم

از تکی کشود بار دیگر سرور نگاه چشم — شد بهر دیدن تو سرا پا نهاد چشم
باشد قناعتی که ضمنی بابو شعار — کیمچه خواب کردن بیکهای چاه چشم

تعجب نیست گر ز دودن حرف زند کردن دلم
ز تاب تب سیاه بستر کرد که هر شب اینکی بم
زیارت چشم ایرسی زودی دلقی اتی — بی که بکار بخیه هرگز نشترگر دوم

کیست مینای برق و شرتی شتر دلم — ساغری جون یاد تو چین جای باز دوم
دختر رز هو رسیا نی بر فغان سا — بزم می شد بهشت و شیشه جو صبح خندم
طاقت شمع بی جز غم نو ستیان سیت — ز بی غم نباشد سجده گاه دیگرم
بهر سیکار سر ترکش پر فغان — استخوان ببادم جز خنده داره دام
کرده تیر دیدن و میر و دوتم نگار — ستیزه دل از طیش به سینه جان دام
جون بان بستی زبیکوی بگردش نامی
این نشان است کت ستعلم هر شب دارم

دل از غم سر هر عالم از اینستم — عاشق یار خود دم بچشم جو انستم
جون شیشه کرده عم سر دل رنگ کاک باز
کرد جای بی خودم فر معنی در انجا نیستم
شدم هر پنهان درت ای ها با تو تواندام — دگر چشم شته پوشیده هر دان تو آردام

پریشانم کسی را نیست آگاهی از احوالم — که از شانه زلف تو پیچ نشان پیچ فالم
نسیمی جون بدزدد نکهت سنبل تو پیچ — جدا از خشیشان جون پر شب انداز بالم
ولی دارم کتابت خط خوبان حمیت — اگر از خاک بر دارند کاهی بی زبالم
بهر شکلی که با شب آبستر کرده ستی کام — کمر جون بر قلم کرده به دست دم قلم
بهر قطعه بجنیدم از دل سو کای کنی — زبان خورد غیبی جز عرق خون جالم
دران امید جو خنک از لاغری رگ رگ زده تنم
جو نیی می ای سوزم جز ابی سی اخلاقم
غریبی وصل این بار بیکم هر هر شی — جواهی جودم از تجسر دیدار دل کرد شوم

کعبی بر دار از دل کزه رد کرسنه شیم — من فالخ فرو شی ابل صدها بار جشم
جو عشق درست دکر بر غیب گیتی — نه از مه مسلمانم نه دگر گشته ام

تا گوش جگر کی سخن هر گیشودم — جون غنچه زسر تا بقدم گوش شنیدم
دنبال رود قافله کم شد کانم
با نادکی بی طلب از خبر شنیدم

چون غنچه جگر دیده ور خون — در صبر کت اختلاط دایم
از ضعف بین جو کاه تصویر — از زیر پیش قطره خوابیم
سخی ظلم و بیاد از جفایت — فرداین سرت شوم جوابیم

یک عضو بدن جو دل بتاب ندارم — در دیده تر خواب و بدل تاب ندارم
چون سبزه گلشن که بود مهد دنیت
تنها نه فغان چو شمع دم ساغرم
سن است و دل به هوش تصور دادم — باری اگر زبان و اگر سر دوش دیدم
مست از کنامه تو بیم از بیم طوق غنچ
از خانه گل آب گل از او دست دام

چو اخر شد ببیم ز تابک خوردم — بجای آب حیوان خاک خوردم
اگر چه جشن با هم مجلس نبود
ولی آن خشت را بی باک خوردم

خو بسم دردن بر زحمت جان کنم — زین ز آری جور بر ترا بر من کنم
همچو آن چشمی که جوی غم است رو شانم
نیستی چه نا نه کرد صاحب سیف قدم

شیشه را کرد که جو ساقی نکار رو تر ساز — نیست جون چاه نه می فرست کردم
هر چند نام او و سرپیش ان شته ام
بی دو دلیک هم زبانی شکسته ام

دیده ام تا که وقت سوز رنت — صبح بشت آیت بهر کام
نمفا موشی که هست لال بی زبانم
زبان از خویشتن سیدا ر دو دمای کنم

از شیمای بر سر آتش فرش شد که رویم — با عشرت رنجیدن معشوق رنجیدیم

چو دل رمیده کسی شد ز پیش پا نگیرم — که من ارادت از زلف کج [illegible] نگیرم

آرزوی وصل زبس بجا نمی‌کنم — بیشتر از چشم [illegible] غلط ادا میکنم
در جنون چون خویش را بسیار هم محبوب او — خود فروشی میکنم هر کار سودا میکنم
زاب دریا همچو گوهر تر نمیگردد دلم — [illegible] دوست آب از خوش [illegible] میکنم
خون شد از بیداد او و فغان [illegible] — گر کسی [illegible] که دل از دست جانان میکنم
بسکه دارم شرم خنده یار گریه [illegible] — انجمان دارم که با دشمن مدارا میکنم
دست غم تا دیده مجنون [illegible] که جدا — در دل [illegible] آسمانی کو جدا میکنم
چون [illegible] پروای کار [illegible] — کی نگرانی سینه کار خصم پروا میکنم
چون شوم دیوانه میکردم [illegible] — سر بصحرا چون کنم دل [illegible] میکنم

دیدی از بسکه بیا رز سر طاقتی
وصل چون رسیده بود قناعت نکنم

بسکه چون کنم خوش بهار [illegible] — هست خالی جای او باغ جنت در دلم
بسکه بوی [illegible] جز دو نهر برود — [illegible] هیچ [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

بهشت این بود [illegible]
این زمان از زمین [illegible]

بسکه [illegible] — [illegible]
[illegible]
جواب [illegible]

بزم وصل [illegible] — [illegible]
چه صد دارم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سعادتم [illegible] — [illegible]

عیش [illegible] کام تشنه کو نیست آب سکرده
بیش [illegible] گاه [illegible]

بسکه خانه ز چشم رسوای جهان [illegible] — از زبان [illegible] دلیم [illegible]
مست هم خورده [illegible]
[illegible] گشتی [illegible]

در جهان [illegible] کردم گرفتاریم — هیچ [illegible] منظوم [illegible]
خاک [illegible] گشت [illegible] — زنده [illegible]
تیر جانان [illegible] گشت [illegible] — تا قیامت در کمان [illegible] جانان [illegible]
در دبستان [illegible] — گر چنین [illegible] انجام [illegible]
خار چشم [illegible] — کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]
من که [illegible] — [illegible]

خانه دل را [illegible]
هست [illegible]

[illegible] — [illegible]
رای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بود [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر چه [illegible] — [illegible]
شمع [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر زبان [illegible] که گذشت مرا و صحبت
هست شیرین چو زبان تو زبان [illegible]

درین چمن [illegible] بوسه [illegible] — که از آلوده کان [illegible]

در انتخاب [illegible] از شور جنون [illegible] — [illegible] سیلاب [illegible]

[illegible] وصل [illegible]
چو موم [illegible]

خوش ادای که به بزم [illegible] — [illegible]
کار تشنه لبی [illegible] — [illegible] چو موم [illegible]
خانه [illegible] — میان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شنیدن [illegible] حسن [illegible]
[illegible]

زلف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

شایسته [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

مردم ز فغان شود چو از وصل خبرم … پیش است از هزار کمان جستم

۲ با این دو چشم تر که بود ابر از او خجل
عمری که خشکی از دوست قسمتم

هر روز به باده کاری ندارم … غم هم درین شهر یاری ندارم
چو جام گر جهان ندارد دینم … گر غم دارم و غمگساری ندارم
گر عقل از سر برد دختر رز … رو عاشقم اختیاری ندارم

۲ بیگشتن کز وسر رفته تو
مداری ندارم قراری ندارم

هرچند نامراد و پریشان خفته‌ام … بیدردی لیک همچو زبان شکسته‌ام

۲ نه از یوسف نه از شیرین وصف خوانم
ترا صدبرین از جان شیرین دوست‌تر دارم

در دل سینه به زیر کاکل جعد اوستادی … ز پس رفتن کام دل رسیدن نظر دارم

۲ بیرون ز رسم بی‌هم و صحبت خوش دارم
بسیار دم خبر از حال خود از خود خبر

خط ترا از فیض نظر سبز کرده‌ام … این باغ را بیک نگه سبز کرده‌ام
شعر ز سبزه خط به گوش خود مکن … کاین گوشه را بخون جگر سبز کرده‌ام

۲ تا می پرست و قال و حال فتاده‌ایم
آری به بت پیر خرابات داده‌ایم

۲ زر روش در روش چو وصل گلشنی دارم … شب تاریک چون پروانه چشم روشنی دارم
۲ عجب نبود اگر گرد چراغ عشق من روشن … دلش سنگ است و من از سختی جان آهنی دارم
۱ تماشای جمال نوبهاری بست نظر گره … چو داغ لاله دامان چشم از رای نو خونی دارم
۲ چنان این نوائم بود کمال عیب کنج … که در پهلوی خود پیوسته چون دل دشمنی دارم
۲ اگر پروانه چشم چون نور شمع پیدا دارم … ز رشک آنکه در محفل چراغی روشنی دارم

۲ نمی‌خواهم به بلبل دهیم داد چون را
اگر با هم گلی بیدار دارم از گل خونی دارم

۲ دل در سینه نالان چو بلبل در قفس دارم … کمی که سینه خیزان نهال گل چمن دارم
۲ چو می هم که از شهد لب او کام گیرد … دلی چون غنچه نه زنبور از رشک گلشن دارم

۱ کز دیده چشم خوش دیده ز دود او … سر آن ز دم که دارم سر و سامان عیش دارم
۲ پرستار چو یاد کشته آمد و جانش غمش … از آن آمد شدی پی جستجو کس
۱ بیاد آن گل و دسته چو آن دیده بیدارم … چو سیلاب بهاری دیده گریه خون جوش
۲ در درون سینه به هجر کمر پیداوار کشش … دلی از بار می سر بچه مانند چو خون جوش دارم
۱ نگاه دل برخم کل خوش حرم از باغ شد … اگر چه مستم از می شراب غم پرجوش دارم

۱ نیم بیداننه چون پروانه در بزم جمال او
بگرد آن نگار شمع در گشتن هوس دارم

۲ بهره از سر زلف تو از دل زده دارم … بنشسته چنین بیم درد گره خود خرم و دلشادم

۲ چو غربت کشتن بسته از دل ز دوری
دل آواره و در زلف تو گرفتار شکسته دارم

یک گلشن چراغ دل بیتاب ندارم … در دیده تر خون به دل آب ندارم

۲ به بزم وصل نه هجر او نکار سیو زنم
تو خاطری ز من و از رخ او سیو زنم

۱ مراد وصال چو پروانه به زیر خاکت … چو من ز دیدن آن گلعذار سیو زنم
۱ چو من نقش نگار ز دار شستم دست … چو داغ غم آن نگار سیو زنم
۲ نه خنده نه سخن کردی نه ایما تی … تو خود بگو که برای چکار سیو زنم

۱ بود چشم کی دیده‌ای که من دارم … ز چشم غم سخن با وی این ها که من دارم
۲ بر کمر شمع روشن کرده و گلشن خیال کار … که از زلف از سر غم الف‌های که من
۱ بود از حلقه خط چشم آن چهره گوید … خشکتر بود از خط لب آن ای که من

۲ بن شد از گریبان جگر سکام جدای
ز جبان بدین طعلی و اشکی که من دارم

۲ سر دشتش گشت معلوم … تا بت شود غربت معدوم

۲ شستیم که گریه نامه را لیک
مضمون کتابت معلوم

۲ با هر بزرگ شان بزرگی گفته گفت … هر که بعلت را شنو اهل بدیدم

۱ چه نهد کس چیست غافل از سرشت … سخن عاشقان بپوسته میکوید خط
مشو غافل که چون ابروی جانان … چه از دل اگرچه حلقه پیاشه کمان خط
۱ چنین اگر کشیده ابروی جانان … بناگوشش نپنداری که زیبا
۱ خیر از روی نو دیدش آن خط خواهی … می‌آمد که چون کم گشت غلطش سیاه خط
۱ بحق آن لب میگون که خوبم آکه زد … ز نغم صد بوسه در پیش دامانش بود خط

~~در وصف دل آگر جهانش … شود چنان … آتش سیاه …~~

۱ ز سیر جلوه‌ایش هرچه ز دل … صد بیش خود به کو شم ولی از شتابان خط
۱ چو من این کار نیز را نتوان بیکار بیشم … تصور کرده بودم و ضع خود را سرخط

۱ سکه وصف دوری سیستان خط … چه سکه دو جهان بخشش جمال او نو خط
۱ گار ز قرآن حسن آن گل رو چون … و هست اسلام وقت خواندن آیات خط

۱ نگار را بدین کشایی فال از کتاب خط
ببین و وصل این رو چو نماید از کتاب خط

۱ سوار از نه سپهر چون … نمی‌بینی که داری دل سکینش کاه خط

~~چو دولت شب بخود و … خال~~

~~در کتاب … در … خط~~

۱ دیوار کرد در خشته با کشد جز … حسن نظام بخیز از باده … خط

بزم [illegible]

[illegible]

[illegible]

١ با خبر از خال و لبهای حقیقت میشود   هر کرا می چند پای بسته بر دام و چراغ
٢ شکوه صحبتان شاید اگر دیدن شد   عیب ... باش میکرده در رواج چراغ
٢ پیش مردم رتبه پستان چون کردست   چشم کی از سنگ آتش زبان کشد چراغ
١ جهل را کارست از بهر ظهور نور علم   هست روشن در شب تاریک اعجاز چراغ
١ هست هر فرد بپروانه ببیش در کمی   هر که روشن شد برد انجام کار چراغ

١ نقد جان از کند پروانه مسکین نثار
باز تا در رقابت میکشد بار چراغ

٢ دلم در رشک تو پروانه کرد داغ   کرد کرد بت من عشق شاه چراغ

یار غمخوار سوخت جان مرا
پنبه داغ نیست بیله داغ

هست جوانی که انسان رخ اندر داغ   میر از بن خورشید اختر بر ز آن کند داغ

١ کشتن تعلیم طره نیست در بار نگر
لیک از آن باد رکه میسازد هم درد داغ

ما دو صد برگ هر بستانی آید چراغ   غنچه گل بپیر از دیده نیست با داغ
١ عاشقان را هست یکسان در نظر گرم و درد
نیست فرقی خار را از دشت در چشم چراغ

١ آن بها حسن چه از در در آید تر داغ   خار قرکان کاکل کند در دیده خون چراغ

١ کشیده دست از بزم وصل باغ   عزای ... که پروانه چیده کاکل ز چراغ
٢ فزوده است جو ستارزی ... غم   بشام تیره عاشق کم هست چه قدر داغ
١ کلاه عشق کرده است از زدی سر سرپشت   مرا که کو شعله ... توهست ... داغ
١ زکار عشق کرم از آنکه تو کینه سیاه   مرا ز چشم ... در سر سیاه داغ
١ نمی شه ... نیست ... تقد ... غم   که روحت ... دیدن فکر تا ... داغ
١ چسان کنم کتابت جهان جلال غم   نبسته است ... داغ
٢ نغیر دل که ز داغ تو یافت ... خضیق   کسی نیافته هرکز جراغ را بچراغ

جو هست ... تو ... خورشتم ... داغ
قسم برگ تو هر گز نخوردم ... داغ

١ اگر از لب خنده اش ای بخود ارحصه   در کف از کوهر نثاری بهر او دارد صدف
١ باد و دست خویش ابی ... جاری   شیوه بجز بد را الحق نکو دارد صدف
١ طعن ... خوشی ... برودی ... گل   صد کره از کره دام در کلاه از صدف
١ دست خود چون در ... قصه کم ازو   ... کنی ... دارد صدف
١ قطره ای کر خواهد کدای نیکسه   پیش دریا بیتوان در ... آورد دارد صدف
١ سعی کن ... عز ... خلق ...   از صفای ال ... ابرو دارد صدف
١ نیست پیش ... دهری ... کدی برت   این قدر ما در خوشی زبان غلو دارد صدف
٢ در حقیقت ابر را و را سنگ باران کند   از برای قطره چب جستجو دارد صدف
١ هست مع بحر دوام از ... تکام   از قناعت آب کو مرد ... دارد صدف

١ کو شوار کوشها امروز در نظم ماست
در دل خود وعده ما زین آرزو دارد صدف

١ یادش از اندیشه بیرون امد ...   این پری از شیشه بیرون امد ...
١ رفت دل از سینه بیرون ...   نخل غم بی ریشه بیرون امد ...
١ از فغان دل برجم جانان ...   سنگ خار از شیشه بیرون امد ...
١ همچو سینا ... سوزان ... دل   دل ز سنگ تیشه بیرون امد ...
١ صبر کرد یه ... از دل سوزان ما   شیر ما از بیشه بیرون امد ...

١ از زبانم حسرت ... جانان چه ...
این شرار از تیشه بیرون امد ...

١ کیرد فروغ معنی از آفتاب حرف   ایه اگر برون ز نقاب حجاب حرف
١ نبود نیاز صاحب ... ز ایجو ...   از صحبه صمیر کم انتخاب حرف
١ پیدا بود در همیشه ... جلال   از گل ... شمیم گلاب حرف
٢ از کوه ... خار و ... شان   عشاق را ... جواب حرف
٢ باید خویش ... بزبان ... حال   ... صد او ... کتاب حرف

١ روشن ... ایند ... وحید
با خویشتن ... حجاب حرف

٢ خوشبوی ... ز گل ... ز کلاب   کو به ... کسی ... تو جواب حرف
٢ ... ... رست ... سیلاب ...   . کار ... خراب حرف

١ باشد اگر ... باد آتشی   از گل توان کشید بجای گلاب حرف
٢ سر تا بپای ... نیست   هر کس ... از شعر انتخاب حرف
١ از لب ... خویش ...   ... کس ... ز ... جواب حرف
١ از ... زبان ... خویش ...   مقبول نیست ... ارتکاب حرف
١ اکنون ... زبان ...   ... جون ... ز ... حرف
٢ غافل مشو ز حال عاشقان که ...   کمتوب ... کتاب حرف

١ یا رب وحید نقد سخن ...
دارد ... حرف

١ خنده ... دندان ... ز بو   ... ز چشم ... حرف
١ تا ... بر فرق ...   ... زین ... حرف
١ ... کرم کام دل ...
در سراب ... کشتم ... حرف
١ و اکنه خنده ... از ...   کریه ابر ... لب خنده ...
١ کام عاشق ... ز ...   هست ... شکر ...

١ ... زندان
قطره را ... بو ...

١ ... از جهان ...   ... از ... ز ...
١ ... این ...
... کرف

١ تأثیر عشق ... مختلف   ... اتش ... مختلف
١ نیست ... دل ... با ...
همچو ماهی ... بود ...
١ هنگام ... این ... زبان   این ... رسید ... حرف

سوخت جان ... فراق   ... فراق
... از ... عاشق ٢
چه ... نیست ... فراق

٢ بود خوشی دام بجام اول عشق   جز ... خود کلام اول عشق
٢ چو درس اول ... که حرف ...   ... جهانت کام اول عشق
١ کمان مدار که در عشق ...   ... جام اول عشق
١ بود ... که ...   فغان ... انتظام اول عشق

١ همین قدر که ...
وحید ... از پیام اول عشق

٢ نیست ... یک ...   دلبری ... نیست ... شوق
١ شیشه ... جلوه ...   ... نظر ما ... شوق
١ نیست ... که ...   ... شوق
١ دو در ... نشانه ... دل   ... شوق
١ نیست خالی تماشای رخت آینه   بخیال تو دلم ... شوق
٢ بر خیالش ... این ...   ... چشم ... حسرت ... شوق
١ یوسف از شوق ... دیده   ... نبود است ... شوق
١ بهوای ... تو دلم ...   شمع ... شوق
٢ اتش ... بود ...   ... شوق
١ شیشه می ... ماند ...   نیست ... شوق

١ ... آینه صاف ...
چون فغان کشته ... شوق

١ خوش ... ز خون جگر ...   شیرین ... رکمذ ...
٢ چون ... اشکار ... عشق   در دل ... عشق بود ... عاشق
٢ در نکوی ... جمال ...   زبان ... آب ... عاشق
١ ما را ... کام ... کرفته ...   دایم خورد ... عسل ... عاشق

١ یاد خوش ... که وحید ... شوق
... ز ... شوق

... که ... رسانید ... عاشق
... ... عاشق
... ... از ... ... عاشق

[illegible]

مدار از شبهای تنگ — که کو مرد در ترازو نیست ای تنگ
تفت بیداست زیر جامهٔ آل — بسان لب لعل از پرده رنگ
زبان پر عتاب از چه رو کرد — جهان را هیچ جای خود جا تنگ
نکو چون صحبت مادر گیرد — که میپوشی قبای آتشین رنگ
چو می راز دل را پاس دارم — که میپرم کز آینه شیشه رنگ

وحید ما غلام پادشاهیست
که کم دیدست چون او چشم اورنگ

نصیحت کرم شد برباد زناک — از غم سر و مهری فلاک
نیست سنگی کز دل شرر نبود — بسکه می ریخت آسمان بر خاک
عاشق از بت جو شیشه می — دل پر از شعله دیده نمناک
عاشق آنست کو ز بیم نزا — کرده تا دامن قبایت چاک
مرد بیداد و بیشه چون حسنگر — خویش را زنده میکند در خاک
از سفر مرد میشود کامل — باده را زور کی بود در تاک

خوش که آن بر رود و چشم میرود از رنگ
جا که در جبل او رود بر کسار

شب فراق تو چند چو بیقراری تن — فراق سپر شرر دور میشود از سنگ
حیات نیست مرا تا ز کوی او بردم — که ریخت بپا خون من برنگ
بگرد قافلهٔ او میرسد و ستم — اگر چه بر سر من میکنند فرنگ
دل او نیم عزیزست پیش ما بسیار — ما طوطی که با قوس پیش اصل رنگ
ز برگ تن نشود جای عاشقان آنگاه — هوای شیشه بود بیخبر ز خود رنگ
نماند قوت از پا فتادم از ضعف — بخاک رهروان که بریزد از رخ رنگ
حواس خاطر باطن که دست او دهم — برای کیست نداری اگر برای تو جنگ
بغمزه روز وصال او بسیار جان — اجل رسید و سلامت میرود از جنگ
نجاب خشک کسی شعله را میگیرد — کجاست بخت که در دو من شنیده ام جنگ
شبم گذشت و نشد چشم روزش — نشد سفید رخ رنگی از بر من رنگ

روز در سینه بر من گرم چون — آتش شرار
وی که با دل رنز مرغ و دل کرده تنگ

درون غنچه گل که گل نباشد چاک — گشت چاک دل ما ز تنگی افلاک
زنجار بادیه رسروز پاتی شبنه — اگر نگاه بکه قطره میرود در خاک
جا که تکیه رو ازو دیالی پرتو مهر — گذشته ایم ز آلودگان من این باک
ز طرف دامن او هیچ باکی نیست — اگر بخاک توان برد دیده نمناک
بپاک دامنی چو رسواز جون کوهر — که ابروی نیازی اگر روی در خاک
ز آتش دورون شیشه باب عشق ساختند — عجب مدار که آید که و بیرون از تاک

خروش بر سکر و هوا صدای زنت
ببین وحید که چون قفس بکند خاشاک

حال دل از نامه پیر سی کرای جان تنگ — مست چون نیاب از زلف حال ای نامه
صبح چون پیمبر کرد و عاشقان آسمان — نیست پروانه را که شد عیان تنگ
جو کرد و نزاینا شد کار آلودگان — زین سیاپرده اندار و دانه تنگ
بهر تیغ نیا پرستان این لباس تنگ — یاد از غفلت دیده چون تنگ چشم

ستم بجوج در وصلم کن که بر تیغ
در بهار از چشم کز پای بود و دم تنگ

گر سر تیغ انگشتم از نهانی باک — آنقدم جو سایه مشق نامه دل خاک
شد بجو دام دیده عشاق روز هجر — در انتظار آهوی حشمت تماشاک
از صبح کج بروی زمین آستی — چون تیر رفت ز زور کمان تاک
بعیش عمر کرم روان دل زمین — مرغ شرار را نبود آشیان بخاک
آسوده در جهیم توان بیخبر کرد — گر از روی چمن تو بردن بتاک
تا دیدهٔ خط و تو از چشم طایران — صیاد دام خود نهاید پنهان بخاک

وحشت غربت نباشد تا در زیر خاک — مونس دل گر بود یاد خدا در زیر خاک
جون خیال خط جانان در دل حاکمان — هست صیاد و قضا را دام ما در زیر خاک
ای که دارید حرص در بخت کباب — خانه آباد هست چون موران تراز در زیر خاک
هیچکس را نیست آزادی ز زنجیر بلا — سرو هم از ریشه دارد بند پا در زیر خاک
در قیامت تنهائی نیست یاران برابم — باز میگردد درهم پیوند ما در زیر خاک

رع

درد دلم یاد ترا چند که قطره اشک
سوی چشم که رسید میل کرد قطره اشک

لعل آبدار روی دیدن یاقوت لبت — اما رشک بردن چون جگر قطره اشک
این زمان بخت شود چون کره از دلتنگی — یادا روز که میکرد اثر قطره اشک

چشم حیران من آگاه میشد ز خیال
کر بغلط رخ میکرد خبر قطره اشک

جوان نسیمش تیغ پیران اورد از رنگ — فلس لرزان میشود چون موج از خرسنگ
زان بت تر ساچه پرسی دیده ایمان — کشته حیران بر خرش جان حسن فرنگ
تا کمان بعل بر آنکه کرده از سهم آن — خونفشان چون چشم سلطان شد از رنگ

ای که کردی ننگ از کسب هنر در خود جهان
جون شده ای آب گهر چیا شن از زبان ننگ

جون می ارم لب که دل بلبل بینه — آری از زر سری که دروی کمین بانک
در دبستان چون گل شمع چشم — در جبین لب که ار موج چمن باسونگ
نیست از من ضعیف از برق عنبر — که دل از جان شوخی حسن تا شد رنگ

رهگذار تیغ جیا شد دل خونش بگیر
جان شیرین کر تراز دامن شمع

دیده را با خط در پرده از رنگ — برنگه آینه زجنبه در سیماب تنگ
نیست چون حرف لب معشوق — گرچه هرکس بگه که است در باب
ای گلبن حسنه خورشید در تنگی — سایه نوست پنهان شد از رنگ

خوش اهسته برایکرد از شنولی
مینوانه خوطه زد که و دل ازین آب رنگ

اگر گشت بزخ عاشقان نقاب انگل — فروغ عشق برآید جو آفتاب از رنگ
شدیم خاک و حیدان گشت وارد — چه انگشو مشود موج سراب از خاک
ز تاب حسن تو در روز وصل مرغ دلم — فتاد از کف و بر دو چشم کباب از رنگ

روز حشر شهید تو برآید حسال
که سر کشو دم برآید جو آفتاب از رنگ

خوی کرده حشرش که رخت مهر ایم — شسته کو است وقت هوس از رنگ
ماه معشوق را جو آتش آب
بوسه شستست از دل چنگ

بیار رخ و رز دل جهان شد هم رنگ — که نیست ز آلالهٔ کلهای بوستان بی رنگ
که کوش تا طلب راه دل توانی شد — کرکشت آینه زین ره آسمان بی رنگ

بهار عشق خط تو از هوس میسازد
مرا ز سنگ گر شد وقت امتحان از رنگ

روز وصل از تاب روش بر خود خدنگ — گر نمیسوزم دلی جون ابر کو جو خدنگ
دامن صبح قیامت تا گرد آتش رنگ — با چنین ابری عجب از سر کرد خدنگ
چشم از خون جگر چون مو شور دوشت
بر تنم تا که رگ جون شکوه از رگ خدنگ

یا در کلیم خودکش و اسود حالی شد — باک از نسیم نیست شرر را در دل سنگ
عبیر وضع کهر بود بیش عاشقان
جون جامه زخم ماند بر دیم مخمل رنگ

تیغ کردیده بت بیش تو ام جان از رنگ — خار در راه که ریخته مژگان از رنگ
خویش را هم نتوان معلوم جانان کند
شد دل از شمع آن دوش پیمان از رنگ

روز وصل شیم از بخت سیه کشته هم رنگ — جون داغ نو و کهنه رنگی شده یکرنگ
آنکس که رود در تو عشق حرمت
اینجا نشود سنگ قافله فرنگ

دیده ام آب تاب که در پیاله شد — سیه دو چشم خود چشم شمع از دل رنگ
کی سر پروانه شعله رحم کند
پر رشک است و ما در رنگ

جنبش سایه فیض قوم خورشید — جز از ال خلش او مرا کر رشک
تو د عکس من از روی تر کشت مرا
وبال غیر شد خون من بحولت رنگ

اشک در جهر من که روانست دوشکا — زخم رسوای دل خسته خانه جگر رنگ

صحبت او دست شیشه رنگ — ما زوقونی بیار با رنگ

یکفن نیست که از من بکشد سر بزور د — گرچه در دم همه ان سرو روان چو خاک
گر خورد آب دل خسته دیدن باغ — این بی ریش درت ساده و کر انست چو خاک
بر فلک رفته اگر مرد پریشان چو غبار — سر جا در عطا خلق کر انست چو خاک
لب لب تشنه وصل تو ام ای جان — همه عضو من از شوق دهانت چو خاک
خالی اگر دکر هست هوای بودن — تا نسیم خط بر تو روانست چو خاک
عاقبت گل کند از رشک سوالی [illegible] — انچه در خاطرم امروز نهانست چو خاک
عاشق سوخته ای باغ دهان [illegible] — روز وصل سرایای زبانست چو خاک
هست در عشق تو چون کاه سبک [illegible] — دل بار دارم اگر کوه گرانست چو خاک
تا که اگر چه درست ز سیلاب سرشک — تا ز مجنون تو در تشنه لبانست چو خاک
ای غبار دل من هیچکس از در غربت — هستیم [illegible] راه روانست چو خاک

ما چو از قدم یار بپا نیم چه سود
عمر آب در این باغ روان چو خاک

ننگ محبوب رهمرای [illegible] — ننگ [illegible] یکبار زده پا سازد
بسکه داد [illegible] خاک را [illegible]
بر [illegible] پیچو پی [illegible]
نیست تنها جامه گل [illegible] — از رقص [illegible] لباس [illegible]
[illegible] نیست [illegible] — خاک [illegible] سازد مرد [illegible]
سینه عاشق [illegible] — [illegible] طرق [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] سلیمان — بود [illegible]
[illegible] — جاده [illegible]
[illegible] — جامه [illegible] خورشید [illegible]

کی شود داغ [illegible]
دامن یوسف بود [illegible]

صید مطلب [illegible] — کشت [illegible] دام [illegible]

ترا چو شیشه بود باده [illegible] — شکست کار [illegible] بیرنگی بود رنگ
برون نیامده [illegible] — رنگان [illegible]
بود شکست [illegible] گفتار — همیشه عذر [illegible]

همچون [illegible] — [illegible] زلف دراز [illegible]

زین دام حیله [illegible] — مانند روی آینه [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر خلق [illegible]
[illegible]

[illegible] خیال [illegible] — [illegible]
در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر چه خلق جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
علاج [illegible] — [illegible]

چگونه [illegible] مدام
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

یکجا گشت از دل یار یکانه دل — از دل خانه [illegible] خانه دل
[illegible] — [illegible] خانه دل
[illegible] — [illegible] خانه دل
[illegible] — [illegible] خانه دل

[illegible]
صید [illegible] کردن دانه دل

ای سر [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] بل
[illegible] — [illegible] دل
[illegible] — [illegible] دل
[illegible] — [illegible] بل

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

دارد بر [illegible] شمع دلم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

بینش که کم از خیف بجل جرمی آرند و تب
سنگ دکوهر در ره هم درخشند در میزان جدل

بود دیده ام از سر ادب کجول عکس قصر دربوده تو به جبل

زتاب سیلی غم چون صدای اف کاهی
برون نزد ایره پا پیشم ولی همراه

بهر جنت دست زاهد از جهان برداشت همچو آن دستی که بردارد که ... جدال
داغم که ذوق درد الم میبرد ز دل
این هم غمی که یاد تو هم میبرد ز دل

کی متاع شادمانی ای اوم اید بدست خنده را باز بیبین که کشد بیرون کل
جو شارعی که بر دگر زند را بیرون
سفید شد سرم موی از گرفتن جدل

بینی اگر دو خوب رویان ... بی گره هرگز نباشد جای پیوند نهال
نیست کمتر صید گاه او ز میدان ... ال
سپهر در کم رسد بر طبل ... دو ال

بیکه بردم رای ... تا شود جزو بدن خون جشود رزق حلال
بیست هم عاشقان جز قوت ... مستی بی نیست جز را ... ماند ال
انجمان شد که موج آتش ابر کرده سبزه را کرکند تکام بازی پامال
در دل ما بیکس از یاد او ... راز داری گرچه دشوار است ... ال
چشمه آب حیات جز جانان ...
کو که شوید از دل چرسم کرد دل

بود دهال که علم لب ترا بادم اگر بیدست ... شهد که ... غزال
حیران روی دوست امروز چشم جبل
کو یا شکار را شد رنگ پریده کل

قضا سازد اگر سیر ... کشت را چو طفل کتبی بر ...
باشد دل طپیده ... رام پیام جبل
وارهست ... بیم ... دل

وشنامی ... زان جست کم حرف ... مانند و تنبیت که آرد پیام جبل

تا شام از سفیده ... زبخود جشم تربست در نظام ...
گرچه کوکنک ... روی یار بی ... کل
... اتفاد ... جو بی ... کل

جو هوش ... معشوق مرا خوشتر آید دست رادی کجاب ... کل
منقباز ... سکنه فرو جبل کو ... ابر ... کل
... خوبتر دل
... گر ... شکر ... دل

روی او ... جانب ... ای دل ... کشش ... دل

جسم ... نیست هر گز ... جیران که دوراز ... دل
گر شود خندان ... همچو ... بیرون ... دل
جون ... جان ... سوز ...
... ازیاد خط ... دل

هست ... غالی ... کل از سفیداب بیضه بلبل
میتوان گفتن ... خوا ... جبل
گرکسی ... هر گز دیده ... جبل

میتوانم گفت دل را گریه ... دیده کر تواند ... کل سیلاب ... جبل
مال ... جبل
موم ... جبل

گر ده ... دل ...
... ترخ ...
هر که ... قبول

شد از جبین ... جلوه ام که صدر مجلس اهل صفاست صف نعال
هر ... ختیحت ... جبل
... نگاه ...

هست ... کل ... در ... دیده بالا ...

از پست هستی سوی ... ام تا شد ز سر دوی که ...
زان غنچه ام که ... بر شاخ کل ... غنچه کل ...
مستم ازین شراب ... کیفیت لب تو چگونم ...
تمکین ... ام در آب دیده ... کرده ام
هرگز ز دل ... کویی ز جاه یوسف ...
از جا برون ... ام چون ...
ای ... ام مردم ...
جان وحید این همه ... چرا
چشم ... ام

بیرون آرد ... نه بیرون ...
فغان جون ... گر ...
بیرون آرد ... اگر ...
بیرون ... ...
بیرون آرد ... ز پا ...
بیرون آرد ز ... جان ...
... نظر ...
وحید ...
بیرون آرد ...

در ... ام جاک است از تب ...
... ام کنده ...
آتش ... ام پروانه ...
... ام در آتش ...
... ام در ...
... ام یارب ...
...
کوی ...
... من ...

بود کام دل ... که از من ...
هم پروانه جون پروانه ... که سوزد ...
حالت ... بروی ...
سحر که چون ... ...
... ...
ز خاک ... ...
... وحید ...
...

از عشق تو ... جون ...
از شور من ... در کوچه ...
... از ...
یارب ... ...
...
جانا ...

بزم وصل ... ...
... ...
... چرا ...
سراسر ... ...
ندارم ... جان
وحید ...

گر ... ...
زتاب ... ...
... ...
... ...
...
...

عشقم ... ...

ز شرم روی تو بهار چون گل گل خجل … اگر با لاله‌روی خویش در یک باغ بنشینم
فتادی گر نگهی سوی کسی جز خیالم … اگر با یار خود در پرده دل هم‌سخن گشتم
بزم خود چو چیند [illegible] شمع [illegible] … نظر پوشیده بینم اگر [illegible] کس ببینم

وحید از بسکه درد و غم هجوم آرد در این دل
اگر در کنج خلوت جا کنم در انجمن باشم

از بس که [illegible] آمده از شوق خودم … پیدا نشود دود نفس سوخته دودم
از خجلت آن [illegible] … هرگز بر او دفتر دل را نگشودم
این توده [illegible] که [illegible] … رنگیست که من از آینه خویش زدودم
چون ناله [illegible] سوز تابان … جز کوچه او نیست دگر جای نبودم

جانا ز لب وصل [illegible] نکردم
گویا که در آن دم خبر از خویش نبودم

کجا بت شکران [illegible] ز دادیم … [illegible] ز دل خود [illegible]
این [illegible] لبریز [illegible] … هزار شکر که از چشم او نیفتادم
بسر ز خاطرم ای باده درد جانانه … که [illegible] ای [illegible] افتادم
نمک [illegible] این [illegible] … که شور کرده کباب استخوان دادم
کباب دل پر شور [illegible] … ازان برای تو هم پاره پاره دادم

ببین همت صاحبقران [illegible]
هزار شکر که از [illegible] بخت آزادم

چشم [illegible] انجم [illegible] … گوش [illegible] که اوج [illegible] بارم
جامه زرتاری خورشید خلعت میشود … [illegible] اگر جامه‌ای [illegible]
[illegible] لب شیرین [illegible] … [illegible] شیرین [illegible]
یار [illegible] ازان [illegible] … [illegible] چون [illegible] شبها [illegible]

مست [illegible] خرابات جنون [illegible] وحید
هوشیاران غافل [illegible] روز [illegible]

خلوتی و خاطری فارغ ز [illegible] … صحبتی با دختر رز دوش [illegible]
شام [illegible] روشن [illegible] … [illegible] خورشید چون [illegible]
[illegible] … شب [illegible] با آسمان [illegible]

همچو فانوسی که روشن میشود از روشنی … شب نباشد [illegible] چشم [illegible]
دامن صحرا [illegible] یاقوت شد از عکس … می خوردن آفتاب عالم [illegible]

دوش [illegible] گفتی [illegible]
جان [illegible] ای شاه دین [illegible]

شرابی غیر [illegible] از لب [illegible] … خوردم دل [illegible] نقلی [illegible]
من از لطف [illegible] … چه سان [illegible] کرده‌ام [illegible]
غزال وحشی چشم [illegible] رام [illegible] … عجب نبود اگر خود را [illegible]
ز من پرسی [illegible] عشاق [illegible] … اگر باشد من بیچاره [illegible]
غم عشق [illegible] … من این [illegible] از گردش [illegible]
چو فانوس خیالم [illegible] … ز دل [illegible] شمع [illegible] چون [illegible]
دلت را برد [illegible] لعل [illegible] … ازان [illegible]

وحید از صد جهان [illegible] نگه [illegible]
درین سودا که [illegible] خویش را [illegible]

همچو [illegible] که در بزم [illegible] … لاله روی در نظر چون [illegible]
دشمن جان خودم [illegible] اول [illegible] … دشمنی با خصم جان خود [illegible]
[illegible] … آستین [illegible] چشم [illegible]
شکر [illegible] … گر جدا از [illegible]
گرم بودم [illegible] … لاله [illegible] اگر [illegible] گلی [illegible]

[illegible] روی [illegible]
هر که می‌آمد بچشم یاد می [illegible]

[illegible] کرده از [illegible] … [illegible] شعله آتش [illegible] خار [illegible]
ز آزادی [illegible] چون [illegible] … [illegible] دل [illegible]
مرا [illegible] … که از داغ [illegible]
[illegible] … [illegible]
با این شوقی که [illegible] … [illegible]
دلم چون [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

زیاد و سوران خط [illegible] در گوش [illegible]
که چه داری وحید امروز [illegible]

سایه [illegible] شد داغ سودا بر سرم … سایه معشوق افتاد است گویا بر سرم
در سر من تا خیال آن خط مشکین فتاد … گشت چشم تیره و گردید دنیا بر سرم
[illegible] من همچو [illegible] … [illegible] کسی گر آب دریا بر سرم
بر سر من [illegible] دست نوازش [illegible] … [illegible] کسی از دشمنی [illegible] بر سرم
بسکه [illegible] … باد خواهد برد [illegible] بر سرم
زین [illegible] کاری که [illegible] … دست حسرت میزند [illegible]
[illegible] فرهاد [illegible] … درد می‌آرد هجوم از بسکه شبها بر سرم
نیست جایی کان [illegible] … [illegible] از طور سینا بر سرم
همچو شمع آتشی [illegible] … زان همی گردد چون پروانه [illegible]
[illegible] آب [illegible] … هر قدم صد بار [illegible] بر سرم
از غم جانان [illegible] … میزند [illegible] ناشکیبا بر سرم

جام [illegible] خود بخود [illegible]
لاله‌سان داغ جنون [illegible] بر سرم

گامی [illegible] گر جان [illegible] زنم … آن کام ازین جهان بجهان [illegible] زنم
[illegible] … دیگر درین [illegible] زنم
[illegible] … من دست [illegible]
از غم [illegible] سنگ [illegible] … داد [illegible] جواب [illegible]
[illegible] … [illegible]
شعر [illegible] … باشد [illegible]
باریک چون [illegible] … مانند رشته غوطه بدریا [illegible] زنم
چون [illegible] … سیلی [illegible]
[illegible] زبان قفل [illegible] … حرفی [illegible]
[illegible] … [illegible]
این [illegible] … دامن [illegible]
حاصل شود [illegible] … من این [illegible]

الفتی چون بوی گل [illegible]
آشیان از گل درین بستان [illegible]

کرده [illegible] اختلاط مردمان [illegible] … همچو نور دیده در دیده جا [illegible]
همچو [illegible] جهان [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]
یارب [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دیده [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

چون گل [illegible] … چون غنچه [illegible]
[illegible] … [illegible]

مانند عکس [illegible] در آب روشن چشم — همچون [illegible] آینه روان بروی کسم
گیرند جای [illegible] دل هم [illegible] — گر [illegible] چشم [illegible] بروی کسم
افتاد کی خوش [illegible] — افتاده [illegible] کسم
از بس [illegible] هم زرنگ [illegible] — سیلی [illegible] بروی هم
در [illegible] دولت برادران — سیلی [illegible] چون [illegible]

از حسن بوده [illegible] وحید
کشتیم مرد [illegible] از خود [illegible]

با هر که [illegible] گی کنیم — [illegible] عالم گی کنیم
این [illegible] گشته [illegible] — با دوستان [illegible] کی کنیم
[illegible] کرده‌ایم [illegible] — ای [illegible] کوش کر چون [illegible] کی کنیم
شام فراق دیده خونبار [illegible] — [illegible] گی کنیم
امشب [illegible] جان [illegible] — با یاران [illegible] کی کنیم
ای [illegible] دل [illegible] زخون [illegible] — [illegible] گی کنیم

دل را بیا وحید که چون کعبه مراد
در دبستان قبله عالم گی کنیم

گرچه [illegible] چشم [illegible] — لیک [illegible] خود [illegible] علیم
گر [illegible] از [illegible] — از دل [illegible] مردم [illegible]
[illegible] — لیک [illegible] دیده [illegible]
هر [illegible] — [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

[illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون حباب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

بحمد الله که از خون دل [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
خیالش بود در دل چشم [illegible] — در این [illegible] مردم [illegible]
جو [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
جو [illegible] — [illegible]

[illegible] وحید [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

تمام [illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] وحید
[illegible]

بیا [illegible] آشنا باهم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وحید [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وحید [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]
آب [illegible] — [illegible]

[illegible]

آب چون گردیدم از من خاطرت شاد چه
سوزش عشاق از مردن بی گرد نام

از آن عمری که صرف اندیشه چیدن شد   که گشت دست را به عشوق سلام
زبس ز شور به شبه صحرا [illegible]   اگر آن بهروت نامه نوشته سلام
ندیدم عکس می بیهوشی را ز چیدن   که آه و ناله چو در جام موی سلام

نفس که بسکه سر کشید از دل چو شب
نصیبه بد خویی معشوق کردست سلام

بیا بیا که دل بخت بر جفا دادم   ترا برای تو ام در زر و فا دادم
مرا بر سینه چو چینی کمو کجی یارانم   که من به پیرهن عافیت قبا دادم
نشسته که قطع سیم شود زدود   که استخوان شدم و چشم رها دادم
کمان برنده مراشع و اندکون دادم   زبس که راه تو آتش زیر پا دادم

ز بسکه دست برادر سینه در چیده ام
کمان بر تنه که جیب ترا بر قبا دادم

دل از حرف تو خون با به رو رسانیدی   ز بن اوس که می بینی کباب ساکنی دارم
بجان که شمعی رفت از دل خیال [illegible]   درون از بر هستی قفا ساکنی دارم
اگر چون کسی سیل به تن که چون غبار [illegible]   ز دل بیراه آن به خوشاب ساکنی دارم
چو شد پیداهی که اول طلعت شیشه نگه   ز بس که شیخ آه موج و تاب ساکنی دارم
نیا سایم دمی از بس که کار تن [illegible]   چو عمر خود بره او شتاب ساکنی دارم
زبس خون بیخودم در پرده و بر روی [illegible]   چو موج نفس اندری اضطراب ساکنی دارم

وحید از بس بیند موج آفت کشتی که دل
چه شد بجوم چو گوهر که اسب ساکنی دارم

وحشی طبیعتی تو چون آشنا شوم   دام نبیدی ز جیب گریبان شوم
عار گر ستم شده ام هر کجا که رفت   شاید که فرقت رفته باد آشنا شوم
یاد طرب که آورد خسته دل کجا   یا رب مباد آنکه بغم مبتلا شوم
افتم بخاک راه تواضع ز مردمی   از فقد اگر چه صیاد بال هما شوم
بیگانه نیکنه خو دیم از خیال تو   یا رب مباد آنکه بخود آشنا شوم
حاکستر ام سیاه که کند روی چهره   کو بخت آنکه صیقل آینه ها شوم

هر کجا بلبل ز شک خویشتن یاد آورم
چاک جیب کوه را آه از من آورم

خضر را مشتغار ان تشنه شو گیت   عقل را کم سبکم تا خویش را بدنام
پا هما که گشته ام اینه دیده ام رو   یا رب سوا جشود که خویش را بدنام
چشم پر خونی که عشق از ضعیف کرده [illegible]   قطره را بی توانم مایه دریا کنم
بسکه عشقش کرده دل بر ده [illegible]   آرزو که کرده شهیدار بسکه [illegible]
داده صد جام بیک نظاره چشم [illegible]   که امان از عربده بیامم [illegible]

بر سر رو زم جای که چون در چشم تو
تا کی از داغ دل سوی تو چشم دارم

چون حباب سعادت ز رو د زجوی بیامم   هر غنچه که گوی شکفتگی شد گلشن بیامم
چون مرده که دیده ام عشق تو زدم   در خال سودا کنند از ضعف نبالم
هر جا که مرا بال گشان شوق تو بردست   من رفته و ما نده بی بنیال [illegible]
ما نند سر تیر دو خست دل خصم   او بخته آتو به اندیشه کا نم
از بسکه بر تن تنگ بود دیده که گردون   در قید فلک سیم نفس رخصتانم
که حال دل خون شده در شیخ بیامم   فواره یاقوت شود تیغ زبانم
روشن شود گرد و که چار در دل آتش   گر آه نشود بره کام و زبانم
که رفته بران شوخ سراپای تو زدم   در زیر پی مو که کند ضعف بیانم
هر گاه که در دل گذرد شکوه خویت   اگر گرمی خوی تو شود آب بیانم

کمی نک کند ز گرمی باد حادی
در تپش غربت ز تا شاید آرام

بمیدان شهادت مشق دل دوبیرم   ز تاب باد کش چو رشته ز خود به پیچم
تنم که داخت عشق از بس بسکه [illegible]   بجای رشته آتش بر بال برخ ماندم
ز بیم آه چون سوبت ز ر ربسکه [illegible]   بجای آه بر بال برخ زاید که به پیچم
بود بر سرم که چون رشته از دست [illegible]   چو آه ما زنی هر از دست ز خود به پیچم
بحسکم غنچه گل بشود بروک سر کام   اگر عکس خوش بر پری چشم
ز زیر بار بسکه گشتیم از آن بیگرد [illegible]   ز گرد باد پیش آرد حلقه دام خط زخم
تو هیسوزی توبسیاری مرا در بخت [illegible]   چه از جور قضا نالم چه بر کار قدر خشم

برنگ شعله که آتش پی دریغ [illegible]   ز دود کوششی که گرد تو ای پا بر حرم
دم وصلت سر خود را به پای خویش سازم
چو موی از شعله بطار ربت برگرد که رحیم

گفته ام شعری که چون حلقه شوم [illegible]   دلبری که آورد تسلیم و التماس کنم
سخت میخواهد دلم ای نو بهار آرزو   با تو تنهایی خسرو خویش رعنای کنم
میتوان رسی ز ای دل تنگ جاگنج   که تو سود اسکنی من نیز دو ای کنم
میکشم از تو شر نسنده و بوسی نیم   تا کی ای سنگدل بیمزه حلوای کنم
تشنه وصلم که افتاده ست لب   از شراب بوسه این پیمانه خالی

چون بکوی جستی عزم سفر کرده ام   دامن از سیل سرشکی تر کرده ام
کرده ام گرکهی بر رخ جانان نظر در وصل   چیلم تیت که از خویش خبر کرده ام
حیرت روی تو بر دست ز سر و شن [illegible]   که چه بر پای خود از شرم نظر کرده ام
ای تو کل دلم از سیل ازان صحبت   که نفس در ره او برگ سفر کرده ام
شرم ببست زبانم ز شکایت [illegible]   دو زخی در دل ز لخت جگر کرده ام
همچو نور نظر از نقص سیکر و حی [illegible]   در ره وصل بیابان پای ز سر کرده ام
پای بر آبله چون طالب وصلت شده ام   مردم بر سر کرداب گذر کرده ام

گریه ام سوخته در چشم آب رخ تو
در رگ ابر مژه طوفان سر کرده ام

نوای سبحه ز جوش شراری شنوم   ز خاک سینه گل بوی یاری شنوم
ز را بستی که میرود ای بیرون رسی   ز گرد این چمن آبیاری شنوم
چو عندلیب پرستی ندیده ام گل را   همین حدیث مهان و گناری شنوم
تو حاکم اگر از جلوه کرده نگین   که چشم روشنی از غبار شنوم
ز خود و سوخته بیکسم ز رخت تکی   شمیم گل که کند دو چون بهار شنوم
بخط معارضه خواهد تو لعل لب   صدای خضر از این چشمه سار شنوم
ز ماه نشاء مستی نبرده ام از سم   شمیم باده ز موج خمار شنوم
درون پرده ز رنگانی نمی دارم راه   حکایت لبش از پرده دار شنوم
بکار مردم دانا فتاده دست سکت   صدا ز گردش لیل و نهار شنوم

وحید از سخن اصحان طول غیم
کمان صبر که کی از هجر تو شنوم

از آزاده که رنگ بکف ریگ یادم   چون برد ام سکنه و مسکنه کرم
اگر که طبع از نم لطف تو آب خورد   جنبش بشکنه زگرانی مغزش قلم
سیل انقلاب جهان سو ببود در رو   چون آب معاف سحر دارد جام بیم
بیرون که که کشور هستی نیرم   گم کرده ام ره سوزش جا طراز دم
در دود خیال بدی تو صبر و قرار را   ربسکه ضرب مهر برابر دل که کم
زین یکدلی که در دل من هست بیجو [illegible]   فهاب شاد دل و شادی نیم قسم

که خاد ام تو وصف تو شیرین کند زبان
در صفحه همچو سور شود خطر قسم

رفته ام از کار آزرده که خواهیده ام   تا شده ام بیدار صد خواب پریشان دیده ام
اگر گرفتاری تو چو سیل از سر [illegible]   من چو تار چنگ بیرون از نفس لرزیده ام
تنگ کرده ست دستخوش هستی من   بسکه در هجران دار ز هوای تن لرزیده ام
عم نفوذ مست که هر کس جام الف نیزد   همچو رقم گرد دست آتش بجان خندیده ام
بر سر من از افغان کمان ز تنگی دل [illegible]   همچو تار چنگ دایم از نفس لرزیده ام
جانب صل هر دو طبع یار من غرور   چیده ام گل که گلبن که گلی ورزیده ام

دیده پوشیده ام از بس رویش گرم بود
همچو گرد روی [illegible] بود پلک دیده ام

شوم که دود در فانوس شمع رویی آتشم   اگر چو هر شوم در حلقه خنجر ببیام
جد که من چو سرکشان چشم بیادم [illegible]   ولی از بسکه ز تو کیم بجنبش در نیام
ز گوش پرسیم و خط جلوگی خرق [illegible]   تو بیداری که من از چشمه کوثر تیام
فغان سنگ را ز دست جستن چون گردد   مسکم پیش از نغمه دل میام

زیاده وحشی که بیش کردن دل از رگ
از خاطر غلط کردم غلط دیگر ریام

چشم حیرت جهان پی حباب آیم   سایه را رسیده که آفتاب ام خیم
چون طریق چو سنگ از شرب باد [illegible]   کشتی خود را بدریای شراب ام خیم
مست و آتش دل کف روی که دل [illegible]   بود هر جا آتشی بر روی کباب ام خیم

خارهای شاخ هجران گشت از خونابه دل | گر نگاه گریه آلودی در آب انداختیم

راستان را قهر بیند شسته ایم از بیکسی

کوزه ای داشت ای در سر آب انداختیم

جهان شوریده گردیده از جفای دوست آخر دم | که فرو باری نمی آید برون از جرم عالم

گمان دارم غبار رفت من از دشت [illegible] | جنبه ای بعد مردن گر تواند کرد عالم

من آن بلبل که هم در گلستان [illegible] | که نه پرواز در کوشش نکرد [illegible]

چو صبح حشر جهان در غبار [illegible] | اگر در خواب خوش آمد [illegible]

سراپا چون شرر [illegible] | ولی همچون شرر از گفتگوی [illegible]

هزاران کوه غم دارم بدل از دولت عشقش

پیران نظر گرفت و زن [illegible] عالم

زان گنه را [illegible] طاقت [illegible] | گر گنه بار رحمت [illegible]

برنمیخیزد ز جا از ناتوانی دود دش | همچو داغ لاله سر در آتش [illegible]

همچو موج بحر از بیچاره یاد وصال | چون شوم شوریده دل [illegible]

زیر این سقف کهن آرام کردن مشکل است | خواب راحت گر کنم در سایه [illegible] کنم

در نظر پیدا شوی [illegible] طغیان عشق

عمر آخر میشود تا جوش پیدا کنم

کینه پر نشد از دل گر سینه خود کرده ایم | سینه را [illegible] صیقل آینه خود کرده ایم

برمی آمد ز حیرت تیر [illegible] | گرمای [illegible] سینه خود کرده ام

گشت دل [illegible] | مشت خاکی را [illegible] خود کرده ام

[illegible] از تماشای [illegible] | [illegible] خود کرده ام

شاد خود را کرده ام از یاد ایام وصل

تر و داغ از یاد [illegible] خود کرده ام

گریبانی [illegible] | دلی [illegible]

[illegible] | دل جای [illegible]

[illegible] | از این [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این پریشانی که من از زلف جانان دیده ام

[illegible] وصل هم خواب [illegible] دیده ام

[illegible] | [illegible] در کوی تو جان

گفته ام [illegible] | خنده [illegible] گریه [illegible] دیده ام

[illegible] | [illegible] بیجا [illegible] دیده ام

[illegible] | خاک [illegible] در کوی [illegible]

[illegible] | عندلیب [illegible] نوبهاران دیده ام

[illegible] | چون [illegible] دیده ام

[illegible] | دیده ام گر [illegible] دیده ام

[illegible] | ای که [illegible] دیده ام

گریه من [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible] دیده ام

[illegible] | [illegible] خبری [illegible] خارم

[illegible] | [illegible] خبری چون [illegible]

[illegible] | [illegible] تیغ آبدار [illegible]

[illegible] | [illegible] غبار [illegible]

[illegible] | [illegible] سوار [illegible]

[illegible] | [illegible] کاری [illegible]

[illegible] سستی طالع

[illegible] قوت پرواز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل [illegible] طاقت [illegible]

[illegible]

زبسکه از تپش غم ز خوش [illegible] کرده ایم | پروانه وار [illegible] خاموش کرده ایم

[illegible] | [illegible] کوش کرده ایم

[illegible] | [illegible] کرده ایم

[illegible] | خود را [illegible] جام تو بیهوش کرده ایم

اگر [illegible] دل تنگ آسمان

[illegible] آغوش کرده ایم

روزی که [illegible] | مانند [illegible] از خویش رمیدیم

بر یاد وصالت [illegible]

اوصاف [illegible]

[illegible] | [illegible] چشیدیم

هجران و شب وصل [illegible] | در عشق تو دیدیم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] خطری [illegible]

از برگ گلی [illegible] کشیدیم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

کرد ایثار دل [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ویرانه [illegible] بال شوق

خود را خراب کرده و آباد [illegible]

دل [illegible] گم کرده ایم | بلبل شوریده را در چمن گم کرده ایم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گم کرده ایم

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] گم کرده ایم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] لذت [illegible]

[illegible] بهتر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لذت [illegible]

چون [illegible]

[illegible] | یاد [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] دارم

[illegible]

بزم ذوق فزیتم بوطن | وحشت خواب پاسبانم
چکنم وصف روی یار کل است | من دام آتشین بیان دارم
سوختم از نیاز ناز بس است | من که هم چیستم چه جان دارم
من نه‌ام مرد کشت و ملک | خون خود را بخود و کان العلیم
سوختم از گریه چشم چه سود | گرچه نام تو بر زبان دارم
دوش خاموش بوده‌ام غنی | ناله چند ترجمان دارم
درد او تا ز جان من برود | بنده زان بر آستان دارم
غافل از یاد و من نمیکرده | ست از لطف و دشنام...
فغان فغانی اثر سوکند | که اثرهای بی فغان دارم

یار عاشق کش دیرینه ما بیخواستیم
شکر بیشه جان ما هر که ما نخواستیم
تیغ در کف تماشای سر و چشم | بار دعا این روز را ما بعد از آن خواستیم
خاطر کعبه از این ره ابدال است | با این سرمایه از دنیا چه میخواستیم
به رتماشای رفیق و طریق عشق | خویش را از خود چو نقش باخواستیم
بود چنان در سرا ما از زلال نیکی | داشت دل بوی کرا زباد صبا خواستیم
در خور راست رهبری که از دل نکنیم | جرم ما این بس که یار آشنا خواستیم
بر نی آبه مذاق ما ی انصاف | رنگ را چون بو ز برگ گل جدا خواستیم
روز محشر بر مراد ما اگر می بود کار | کشتن دیگر ز قاتل خونبها خواستیم

[illegible]

[illegible]

ستم تا چند از دل طرف شای راز
سیکشم دور کو راز روش ...

بلخت دل گریه را بدیده بسته‌ام | خون بچکد از رخنه رنگ شکسته‌ام
چون صبح درس بود بامم بباد رو | فرسوده از پر بدن و یکجا نشسته‌ام
بیدست از نظاره که روی تو بود است | گلها دگر نثار که دسته بسته‌ام
به هند اجواب سلامی بس ... | پیر و غریب و عاجز و بیماره خسته‌ام
از شوخی تو آتش کل حق و حید بود
تا دیده‌ام روی تو از رو خسته‌ام
سر بسر در مرغ دل کم گشته‌ام | کو مرخود را چو یاران میستانم...
تا بانش همچو آتشوار در غمخانم | چون شرار از سنگ ره دیده دامن گشته‌ام
شعر های بیسکیوم ... | بر بیاض گردن ...

بیکنو این مضمون بیچ از نیک کجا جید | پر پروانه و لوح جبینیم
شود در خاطرم ... | ... در دنیم
و حیدم شیره ارزنگ ما شد
بغیر از ناله چیزی ننشینم
من آن مرغم که از جا بر نخیزم | بود هر پر بجایی رشته در بال ...
تعجب نیست چون گردباد ... | که سر بسته ارم ...
سراپا از خشم این ... | که ضعف از دیده ...
بیام عشق دارم ... | ز مردون ...
تمامی کشته‌ام ... | نفس از ضعف تن ...
نوا های شکست شیشه دل ... | ...
بیت از شیره ... | ...

[illegible]

[illegible]

روز وصلم جان ز حیرانی برآید

دیری ای طبیب جان بچه می پرسدم

از عمل در حشر گر پرسی که چند آورده‌ام / دیده گریان و جان ستمدیده آورده‌ام

آنگاه عجز کردم رام یار خویش را / شعله خوی را بموی در کمند آورده‌ام

تا ببینید شعله خوبیت گرم چشم / از سرشک خویشتن مشتی سپند آورده‌ام

این سر شوریده را تنها به بند آورده‌ام

[illegible]

مست از ابر بهاری [illegible] / تا که در خاک ز دل دانه بریان کردم

[illegible]

ساحل آورده ز دریا [illegible]

قطره اشکی برکف [illegible]

[illegible] / دامن او چون برگ گل وا کرده‌ام

[illegible]

کشته‌ام دیوانه [illegible]

بند عقل از سر [illegible]

اسیر وحشت شدم خاک پای گذشتم / ز آشنائی او ز آشنای گذشتم

[illegible]

[illegible]

سوختم کمی [illegible]

همچو شمع خانه [illegible]

[illegible]

حال خود در [illegible]

رفته‌ام [illegible]

[illegible]

[illegible]

در چمن چون صف شمع ... جان بکنم
در خزان هم ... بهار ... بکنم

من که از یاد تو ... / میکشم ... گریبان ... بکنم
... / سایه خود ... بکنم
... / تا نشان ... بکنم

خار خار ...
هر کجا ... بکنم

مست از شمع رخ جانان بوده ایم / عکس ... پنداری ... بوده ایم
[illegible]
ای وحید ار ...
دل ... آگاه از ... بوده ایم

[illegible]

[illegible]

این جهان ... / برگ گل ... میکردم
... / شب ... میکردم

[illegible]

در جهان کز طالب ... / صاحب بخت بلند ...
اگر ... / ما بجنون ...

[illegible]

هست حیران ...
کاش ما هم عاشق روی ...

در سینه خیال خم ابروی که دارم / این زخم جگر تاب ...
[illegible]

[illegible]

در قفسم بیکسی از باز و بلبل | در دام تو من صید زبون چکنم
ای بگذر توان کرد ز بیت [illegible] | پرسنده که از درد تو جون چکنم
گفتی سخنی گوی ز رشید او در محزون | من از همه ای شوخ فزون چکنم

گفتی که وحید از غم دل هیچ مگفتی
از دایره وصل برون چکنم

من از هجران [illegible] جان شیرین | نمیدیدم اگر در خواب [illegible] جان نمیدیدم
نزدم تا نکردم رخصت از لب [illegible] | دل معشوق را از خویشتن بیزار [illegible]
لبی آلوده بیش آن سبز خط [illegible] | کامم شد که خضر آب حیاتم میدهد [illegible]
سرم روزی که در قصه [illegible] | که گوی عافیت را عاقبت [illegible]
رنگ حنیست عشق خانه سوز [illegible] | توصاف این همی ای آفت ایمان [illegible]
چو شمع از سرمهای شعله [illegible] | اگر دامان اشک آلود خود [illegible]
بجا یاد ای آن نامم که جز [illegible] | که نام آن دهنرا از ادب [illegible]

وحید از بس که دل [illegible] سوزان الم [illegible]
این حالی که سودای غم معشوق [illegible]

قبله طاعت گر رخسار جانان [illegible] | نوک مژگان خیلان [illegible]
باز باشم [illegible] دیدار در بزم وصل | همچو نرگسدان [illegible] چشم حیران [illegible]
رحم کن [illegible] این مردم آزرده [illegible] | خاطری کی [illegible] بستان [illegible]
خار دل [illegible] | [illegible] جان [illegible] در هجران [illegible]
[illegible] چون [illegible] | چون [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] شمع فانوس [illegible] | در درون [illegible] دل سوزان [illegible]
[illegible] جان مضطرب [illegible] | چند [illegible] غم این [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] در راه [illegible] | بوصل دوست [illegible]
[illegible] حسین [illegible] | نمک [illegible]
[illegible] چون برگ گل [illegible] | جدا [illegible] هجرانت کشیدم
ز بس [illegible] خیالش | [illegible] دعای دوست [illegible]

گلستانی بیاد دوست بودم
گلاب اشک از خود میکشیدم

چون خط جانان رفت از جا [illegible] | گرد [illegible] گرد [illegible]
[illegible] چشم اگر از یار روی [illegible] | خوی [illegible]
روی چون [illegible] | صبح [illegible] شب [illegible]
خون [illegible] | با وجود آنکه از روی [illegible]
همچو [illegible] | تا برون آورد خط [illegible]
گرچه [illegible] | لیک من در عاشقی [illegible]
[illegible] آن لب بود [illegible] | ای [illegible]

[illegible] لب [illegible] جان [illegible]
[illegible] گوشه ابرو [illegible]

در جام [illegible] لب او [illegible] | آخر [illegible]
[illegible] دل [illegible] | کردیم [illegible] خطا [illegible]
[illegible] | با [illegible] مژگان [illegible]

گفته مردانی آن [illegible]
[illegible] ضیاء او [illegible]

[illegible] زلف [illegible] | که آفتاب جهان [illegible]
طواف کعبه کوی که در نظر دارد | [illegible]
[illegible] | [illegible] جام

اسیران [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] مطلب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] وصل [illegible] | [illegible]

بیاد چهره او [illegible] | بیاد روی گل [illegible]
هر از کس [illegible] | بروز وصل من [illegible]

[illegible] کف [illegible]
دلم خوش است که من [illegible]

بیزم دوست [illegible] | [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] | [illegible] لاله [illegible]

کجاست [illegible]
بجای [illegible]

[illegible] | لذت [illegible]
[illegible] مرهم زخم دلم [illegible] | ور نه من [illegible]
[illegible] | برد دل همراه [illegible]

[illegible]
کی [illegible] عالم [illegible]

کار [illegible] | همچو داغ لاله [illegible]
هیچکس [illegible] | [illegible] جای [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
از غیرت [illegible] | چون لخت جگر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

تنی [illegible] | دل [illegible] زلف [illegible]
[illegible] | [illegible] خیال [illegible]
[illegible] | [illegible]
بوقت [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]

پیش [illegible] ایجاد [illegible]
در [illegible] عاقبت [illegible]

از درد [illegible] | صد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] | هر چند [illegible] ایجاد [illegible]

[illegible] دیدیم
[illegible]

ز بس [illegible] وصل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دوست [illegible]

[illegible]
[illegible]

رنگ [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | جان [illegible]
دولت دنیا [illegible] | [illegible] گلستان [illegible]

[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دوست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دوست [illegible]

[illegible]
[illegible]

یک کار [illegible] شهادت [illegible] | [illegible]

آتش زن سرمایهٔ صبرست تسلی … راهی بجمعیت عبث از دل نگشودیم
شد پرده صد جلوه غبار نفس ما … این زنگ عبث از آینهٔ دل نزدودیم
دلتنگی ما بین که در ایام محبت
آغوش بخمیازهٔ حسرت نگشودیم
وقتست که شگفته شادی باشیم … نزدیک شده که با غم دل آشنا شویم
محتاج نوبهار نباشد جنون ما … از فیض عقل پیشتر از غنچه وا شویم
الفت بگرد وحشت جانان نمی‌رسد … بیگانگی بیا که بیاد آشنا شویم
هر مطلبی که هست خجل گردد از سوال
ای حاجتی کجاست که حاجت روا شویم
دامن ما از زخم خار خار فشانده‌ایم … دست همچون برگ گل بر نوبهار افشانده‌ایم
سینه جوش از برای شور ما خون [illegible] … این نمک را با چراغ لاله را افشانده‌ایم
هیچکس را با تو ابتدا زبون ما نکرد … حیرتی دارم که چون از دل غبار افشانده‌ایم
خصم بیدل را بکیش ما کشتن جرأت است
آه از آن دستی که بر روزگار افشانده‌ایم
چون در قصهٔ دل دیوانه خودیم … در خواب از شنیدن افسانه خودیم
پیش بهار لب [illegible] عشوه‌ها … چون بوی غنچه در گره دانه خودیم
شوریده‌گی [illegible] بودهان … سیلیم و گنج گوشه ویرانه خودیم
در جستجوی خویش هر بزم چو شمیم
شمع مزار محفل و پروانه خودیم
[illegible] … ز خویش کم شده پایهای خویشتنم
طراوت گل [illegible] … ز شام [illegible] دردهای خویشتنم
اگرچه از رخ خوب تو [illegible] … ولیک زنده بذوق فنای خویشتنم
روز وصل جان سرگران [illegible]
که ذره ذره شود زیر پای خویشتنم
[illegible] … تا راست شام خطش [illegible]
بر خویش سبز شام همچون حباب [illegible] … بر چشمه‌سار [illegible]
[illegible] … در کوچه بیسی افتاده است [illegible]

با آنکه بر زبانم حرفی نیامد از شرم
وانسته است عالم شرمنده کام
دل شوریده از آن لعل خندان دارم … بلبلی در قفس غنچه جان دارم
هست صد صبح قیامت شب [illegible] … لیک در پرده ظلمت تو پنهان دارم
دل [illegible] آینه [illegible] … میروم آینه بر دل جانان دارم
بسکه در دیده‌ام [illegible] صدای چند
جشنی زعشق تو چون [illegible]
یار میگوید سخن میخواهم اما نشنویم … کیفیتی ای دل بنال از درد خود تا نشنویم
حرف عیسی مردمان گویند [illegible] … این سخن را ما چرا خود از مسیحا نشنویم
نکهت زلف ترا پنهان بود [illegible] … زخم دل را میرسد بوی اگر ما نشنویم
نیست یکدم که هوای [illegible] خونریز تو
همچو جوش می زرگ [illegible]
من که دایم خون دل از دست [illegible] … کی ز دست خضر دیگر آب حیوان [illegible]
همچو برگ لاله سرتا پای من [illegible] … [illegible] داغ دلم گر آب حیوان [illegible]
از غمش دارم دل صد پاره [illegible] … تا دل خود [illegible] زرق پریشان [illegible]
[illegible] دوری [illegible]
زخم بر دل از ستمهای تو پنهان [illegible]
نیست با خود [illegible] از خجلت [illegible] … خویشتن را دوست میدارم که با خود دشمنم
برنمی‌آرم نفس از خجلت اعمال خویش … آه از بار گنه با دامنت چون [illegible]
بحالی همچو گل [illegible] … برق اگر از دور اندازد نظر [illegible]
آتش دوزخ نیاید زهر [illegible]
شعله هم از بیم [illegible]
خانهٔ جنت برباد جانش خالیم … خون تراوش میکند از رخنه دیوار [illegible]
نیستم [illegible] دل [illegible] … [illegible] از یاد خطش [illegible]
سخت [illegible] … میرم زنجیر همچون موج از دیوانه‌ام
شمع را چون پرتو از فانوس [illegible]
جذبهٔ بال [illegible] پروانه‌ام

از رضای [illegible] … چون آینه کی مطلع عیب دگرانم
از بسکه تنم زار شد از تخت روی … از خویش خبر دارم و از بی‌خبرانم
چون شاخ گل از میوهٔ بسیار [illegible] … از بار هنر بر دل خود دیر گرانم
گرد از زر [illegible] مرغان که پرواز بخیزد
تنگ غباری بدل از رفتن جانم
ز طرز جلوت در خلوت [illegible] … دگر از لطف عتابت شکوه‌ای پیدا [illegible]
شب [illegible] چون چشمهٔ خورشید [illegible] … که دام جلوه آن سیمتن [illegible]
[illegible] روش [illegible] … رسیدم عاقبت جائی که [illegible]
کمال رسیدم که دمی آسوده بنشینم
رسیدن را بسان [illegible]
گشودم چشم حیرت [illegible] … سخن فهمیدم و فهمیدم [illegible]
زلفت دل جهان [illegible] … [illegible] شد حلقه دام
جو موری بر کنار [illegible] … زجای [illegible] شد حلقه دام
[illegible] سودا بود در سر [illegible]
سر [illegible] شد حلقه دام
چون گل گرچه [illegible] آتشی [illegible] … [illegible] همچو غنچه که خنده بر لبم
[illegible] از زحال خود [illegible] … بر گوش دل [illegible] از ضعف [illegible]
~~[illegible]~~ … از بس [illegible] لبانم
از بس که سوخت سینه و [illegible]
شد داغ لاله کوکب [illegible]
برای دیده [illegible] … [illegible] دل [illegible]
[illegible] … که با خود چون [illegible]
جهان [illegible] … چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
لب سوال چو گل بر بهار [illegible] … در دولت زبان [illegible]
بیاد آن مژه [illegible] … که خون گل [illegible]

به الطرق شدم گرم [illegible] … که چشم در حرم [illegible]
[illegible] دل [illegible] مشغول
[illegible]
نه از خود [illegible] … [illegible] چشم [illegible]
کجا از ابر [illegible] … اگر [illegible] گرداندم
میدانم که این [illegible] … که برگ لاله [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible]
دو بوسه از لب [illegible] … [illegible] غوطه در شراب [illegible]
هر که شد [illegible] چشم [illegible] … [illegible] غوطه در سراب [illegible]
شب فراق که [illegible] … [illegible]
شکست شیشه [illegible]
از آن نمک که [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] دل خود [illegible]
[illegible] … [illegible] دل خویش [illegible]
[illegible] از ضعف [illegible]
[illegible] چهره [illegible] شکست [illegible]
[illegible] … از حباب [illegible]
همچو شمع [illegible] … از [illegible]
[illegible] عالم [illegible] … [illegible] حسرت [illegible]
بسکه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
تا با شک خویشتن همچون حباب [illegible] … [illegible] چون موج [illegible]
[illegible] … [illegible] کباب [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

ام گر یک نگاه ز نرگس کرده خوشم
این رشته را گسستن ز مهر و وفا خوشم

ای کاش روزگار ز دیدار یار بقدر | گر غیر انتقام دل ... کشم
دردم اگر گرفت ز دامان وصل | بر دوش تم که خار ملامت ز پا کشم

حالم بهجر چون گذرد دیدن که روز وصل
فریاد درد ناک ز دل چون ادا کنم

چون نقش پا بره تو منزل گرفته ایم | مانند گرد دامن محمل گرفته ایم
از آه ما بترس ستم پیش ازین مکن | کاین تیغ بارها کف دل کرده ام

هر دل که دید چشم تو از انتظار کرد
با هم عجب تماشا اگر دل کرده ام

بخت است نیم راه می شام گوی تو | چو شد از زبان بیگانه ام ...
تهی از باده دیدم ساغر ز ... | گمان کردم که شاخ نرگسی ...

اگر نبود دمی در دیده عکس روی گلرنگش
بود چندی ترا ... دیده ترم

... سیمین او روزی ... | در ان جاه ... جهان ... ازو دارم
گفتا چون ... هوا گردی ... | زحمت ... ضعف دارم

فراز چرخ دارد جلوه ... کین دارم
دل ز دم خون ز دام شاید ... روزی ... دارم

گه داغ ... غم دوری | گردم نهان اگر شود ... سینه میکنم
چون موج سراب ... | در ضعف تن ... شیونم

چون شمع ... جگر ... بر آتشم
آتش کند ... نا ... منم

نیدانم ز مستی ... | ... ساقی نه بار ... نه با کوم ...
... ابری ... موج ... | ... ز اشک ... بینم

... که ... اشک ... چشم
همین ... گر ... بچینیم

من ان آدم که بود در ... افغان ... کنم | خویش را در دم ... خود ... کنم

گل رخسار تو ازبسکه حجاب آلود است | چشم پوشیده ببروی تو نظر باز کنم

بال پر شد دل سوزنده ام از درد ...
وقت شد کز هوس وصل تو پرواز کنم

بهار از نو بخشش ... میکنم | زخم خود را تازه از رنگ ملامت میکنم
قبله اش پرستان زمین ... | میروم در سجده گریان ... میکنم

نا امیدی سنگ ... حسرت
گر گناهی میکنم بهر ندامت میکنم

ز شوق اینکه بجولان ... شوم | نشسته ام که بلا ... غبار شوم

چو بوی گل شدم آواره ... عشق
ز خود دگر ... تا کجا ... شوم

شعله حسن ... سوخته بال ... | همه تن همچو شرر ساخته گرم ...
اینکه ... بر ... | همچو ... ریخته نظاره ...

... در دیده ... جای ... گرفت
اشک چون داغ دل لاله جگر ...

تا ره ببزم ... | ... دیده ... پاک کردیم
... که حاصلش همه ... حاصلی بود | این دانه امید که در خاک کردیم

... که بینیم عیب کس
... پاک کردیم

این نسیم که از گل ... | ... که ... بهار ...

گند چو جلوه ... سپندم
... دیده ... سپندم

نه دل دارم نه سر دارم ... | ... زین عشق حال ... دارم
شدم همچون ... خود ... | ... دارم

... اشنای ... شدم ... دارم
... چشم ... خود ... دارم

از گلستان ... | ... پرسیدن ... تیم
... از گل ... | آه اگر طاقت ... تیم

تا قفس ... بال ... پر
کاش ... قوت ... دیده ...

چو ما دایه ز کوی ... | ... میکرده ...
... رفت ... | اگر چون ... سوزی ...

از ان ... که ...
در آتش چون شرر ... جانم

تا بر رخسار ... | ... سیطانی گردم
دیده ... | ... که ... خودم

... عشق ... دادست
... گر ... دادم

زان روزی که ... | نفس چون مرغ بسمل ...
... عاشق ... | که آتش ... فروغ ...

چو بسمل ... ناخورده ...
زهر ... افغان ...

چون لاله ... بود ... | چون عود ... سوخته از گرمی آهم
تا دیدن روی تو ... | مانند نفس سوخت ... کامم

ازبسکه ... شوق ...
فانوس ... تم ...

... در خیال ... گم کرده ام | بسمل ... گل ... گم کرده ام

وای بر ... صحرای ... ما
... کاروان گم کرده ام

روی تو ... | خوش ... ز بنیاد ... نشستم
دیگر ... دل ... | یارب ... خودم ...

... ا ... ی ...
... بسمل ... کاری ...

از جان ... | خرمن ... حاصل ... دیده ایم
... نتوانیم ... | عمری گذشته تا ... دیده ایم

از ما متاع صبر ... که ما
با کشتی شکسته بساحل ...

تا گشته ... ای ... | چون می ز جوش شوق ... گل ...
با آنکه ... از ... | شیشه دوست دیده ... گل ...

هر گاه ... فیض ... دردم
از انفعال معصیت ...

هر راهی که رفتم از پی طلب ... | ... ز هر منزل ... گردم
چو دل ... | ... من این ... ز ... خان ...

گر دست ... ز دامان ... رسد
دیگر نمی ... دیده ...

بیچاره ... بسی ... | جواب ... ز ... بی ...
... توانی ... | ... نقش ... آب ...

رسید موسم گل ... نسیم بهار
چو غنچه ... عقده ...

گرمی بود ... دل ... | فغان ... آزار ... دیده ...
خوش ... | خموشی ... بعد از ...

... زیر لب ... ان ...
دعای ... ظلم ...

ز ... وصل ... گل ... | ... خون ...
... تغیری ... | غبار دیده ... چشم ...

... دل ... بیگ ...
... هوا ...

... ز لب ... | که چون ... گرمی ...
... وصل ... | ... ...

... دوستی ... شد
... آتشی ... آتم

تا دست ... دیده ... | ... آتش ... کرده ام

میبرم از خجالت حسنت که بجز / از او رخش خویش ز جانان گرفته‌ام
از بسکه خوشنماست ز من هیچ آشنای عشق
دل را ز بس نظاره جانان گرفته‌ام
پای تا سر صیدای جرسی که من شده‌ام / بره وصل جو نقش قدم از خویش شده‌ام
هیچ دمی این که این بی‌خودی‌ام / بسکه رفتم ز خیال تو فرامش شده‌ام
من کجا و حوصلهٔ لذت دیدار کجا
دیده از روی تو پوشیده‌ام و بی‌هوش شده‌ام
کی دل ز گرمی هوای بستان داشتم / در گلستان صحبتی با عندلیبان داشتم
این زمان سر از گریبانم برون آورده‌ام / راز عشقی را که در سینه نهان داشتم
خواب صیدم لب شیرین او دیر کنم
چون شوم بیدار دست خود به دندان داشتم
از دل تماشای تو دست بکشم / آمد دل آنچه کامت بچشم
در عشق تو از بخت سیه شکوه ندارم / عالم همه تلخ است سیاهت بچشم
جز نیستی خویش اگر هیچ ندارم
حیرانی حسن تو گواه است بچشم
سینه را دریای خون شوق تا گل کرده‌ام / آه خود را با دل کشتی دل کرده‌ام
بسکه رهش نشین قافلهٔ جنون [illegible] / همچو نقش پای خود هر گام منزل کرده‌ام
بسکه از گرسنگی در راه جانان خم شده‌ام
چون حباب پای تا سر خویش را دل کرده‌ام
گشوده‌ام نامه ز بال کبوتر بستم / ندانم بسکه چه خود کرد فرستم بر کجا بستم
میان ما و جانان نامه و قاصد نمیگنجد / چو بوی سنبل و گل خویشتن را بر صبا بستم
حکایت شد حدیث پنهانی‌های من آخر
ز فیض خامشی بر ناقه شهرت درا بستم
جذبهٔ حسن یار زبسکه شدم / سیل حسرت ز خویش میبردم
چشم دامی در انتظار رفت / کودکی چشم شوق میبردم
دل دیوانه رفت و جان طفلان
دیده در پای اشک میبردم

از درس سر پرسش میشود در انجام میکنم / تنهاشی جا و برین تا چه میکنم
آنکس که بیقراری من در دل گذشت / دانند شب فراق تو تنها چه میکنم
چون یار را وفا و مرا تاب وصل نیست / نومیدم از بس است تمنا چه میکنم
چون کنم در خانه دل سوی آن بیدلان
دیگر هوای دامن صحرا چه میکنم
بسکه چون پیاله بخویش از شوق تیغ قاتلم / هر شب افزون میشود چون ماه نو زخمم
همچو شمع در فانوس از بیطاقتی / میتپد در بال پرواز مرغ بسملم
بسکه از یاد جمال دوست دوری گل است
خون میآید برون از زخم ناسورم
کو دیگر جهانی که بجای خویش دارم / شرر از سنگ بیرون آمد و با پیشه فرهادم
مرا هشیار از این بیهوشی مستی کردن [illegible] / توانی گر خود را توانی برد از یادم
ز جا برخاستن این توان از من نمی‌آید
فتادم هر کجا از دست هم در دام افتادم
فوج آهی از کمین دل بزبان می‌آیم / نا خوشی بر لب شکر جنت زبون می‌آیم
حیرتی دارم که با این اضطراب [illegible] / طاقت وصل خیال دوست چون می‌آورم
سایهٔ طاوس گل افکنده دام خط او
جامه گلرنگ از خم الوان برون می‌آورم
هر نفس از ضعف صد ره خویش آهم / هوش را آشنای چشم مردم میکنم
یار چون بر بندد این حالت [illegible] / من چنین از خویشتن بر خود ترحم میکنم
همچو بوی گل ز شوقش [illegible]
شمع در رکعت [illegible] پروانه بام میکنم
بغیر وصل اگر مطلب زمانه ندارم / ز شوق روی تو پروای دام و دانه ندارم
زبسکه مهر تو گشته است پاس ادب / تمام شعله اگر میشوم زبانه ندارم
ز بس تهیست ز نقد مراد دست امیدم
برای گشتن گرد سرش بهانه ندارم
خبر ز خویش ندارم ز بسکه مدهوشم / جز اینقدر که برون میرود ز سر هوشم
ز گفتگوی خموشان عشق غافل نیست / بجای پرده گوش است پنبه در گوشم
جز ز یار ندارم هوا [illegible] / اگرچه دور نکرده دمی ز آغوشم

چو خورشید است حسن گرم بازاری که من دارم
سر از هر ذره [illegible] از خود [illegible]
هر چند ما ز حسرت رو در رو نشسته‌ایم / چشم طمع بسوی رسیدن تو دوخته‌ایم
با رنگ حسن خود این رنگ [illegible]
ایمان خود به تحقیق آن بت فروخته‌ایم
غیر حسرت چیزی که آن هر چند [illegible] / چه بسم [illegible]
تا نه پندارد [illegible] پرستی [illegible]
بال و پر از شوق بر هم میزنم [illegible]
در دل سنگش چو زنار [illegible] ضعف / کرده‌ام جا و ز دروازه [illegible] میزنم
ز شمع چهرهٔ جانان و شمع کردن [illegible]
بحمدالله چراغان [illegible]
میپرد رنگ از رخ جانان اگر دم میزنم / وصل بر هم میخورد گر چشم بر هم میزنم
خویش را در [illegible]
چو نگردد [illegible]
شکر صد [illegible] / خویشتن را در [illegible]
ناتوانم [illegible]
همچو شمع [illegible]
بوقت وصف [illegible] / [illegible] صد زبان دارم
خالی [illegible]
ما هم [illegible] کرده‌ایم
شنوا [illegible] / [illegible]
فریاد [illegible]
در کوزه آلوده [illegible]
مست ناکرده [illegible] / چشم او را آلوده خواب پریشان دیده‌ایم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از نگاه یار ما آهو سواران دیده‌ایم

خط او دو یار را [illegible]
عکس آن چند که [illegible]
احوال [illegible] که بگویم / [illegible] که بگویم
کفر [illegible] / [illegible] که بگویم
شد آینه [illegible] / [illegible] که بگویم
هر گل در دل [illegible] / [illegible] که بگویم
[illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
پریده رنگ [illegible] / [illegible] چشم
[illegible] / [illegible] چشم
[illegible] / [illegible] چشم
[illegible] / [illegible] چشم
[illegible] / [illegible] چشم
[illegible]
[illegible] چشم
[illegible] / [illegible]
گفتگو [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
از حباب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بسکه در نامه طراز نیست غریب اسلوبیم
کاغذ ابری نوشته بود مکتوبیم

خویشتن را چو غذا نه چه قدر را خوبیم　　در غم عشق غذا نه چه قدر را خوبیم
چو بود خدمت فراش دل ما با نازم　　عجز نیست که باشد قلم از جاروبیم

بار کوه محبت مرا کار چو کرده ایم
بیک صد اشک که بر دامن خود سر کوبیم

سینه را از زبان خط یار گلشن کرده ایم　　تا که از لخت جگر گلها بدامن کرده ایم
هست عشق ما بغیر از حسن غیب　　این چراغ از پرتو خورشید روشن کرده ایم
خاک پا خصم آب ساب ز عشق　　ما هم از دوشنه یار بر سر خود خاک کرده ایم
نیست جز تصدیق هم سرمایه ما　　گفتگو با زاهد و شیخ برهمن کرده ایم

زاهد برا که ده یار خوب شکند و مارا فریب
ما در اول شیخ او از خواب کردن کرده ایم

تیغ ابروی ترا ما در مقابل داشتیم　　بال و پر افشانده چون مرغ بسمل داشتیم
شد چراغ شهرت ما از غم او در گرفت　　شمع سان سر رشته راز از که در دل
گرچه در باغ دم آتش چو شمع افتاده بود　　خوش تماشا از شکست آب غیرتش حاصل
خانه چون سوز در دست یخانه که مانند کجا　　سوخت چون زانی مانند بر بیابان فرو در دل
بر بیابان از نجات دست ... از بیتی　　گرچه بنیاد را بکف از سیل داشتیم
اگر چه مسکو چو پرا ... از جهان　　یکجهان ما در مقابل در مقابل داشتیم

گر ز راه فشانده چو برگ گل ... صبح
همچو بلبل ... از گلها که سیل داشتیم

وصل چون بود ... با شوق ... داشتیم　　خوش ... وصل از میان انداختیم

کامیاب است عشق تو ... با بیدام
ایام این کس که ... سامان ... ایم

بود چون ... که ما نشم ... فرزند　　هیچ زر د بر دل که با آوا رنگ ... ایم
گل قند است از ... لب ... شکر　　با شکر ... شکر گفتگو شیرین دایه ام

با دو جو باده و باغ ... شمع ... ام
شام هجر از دو ... سکینت ... سیاه ام

چو ای عاشق نیاشتم ... خود از کوی ... ازار　　بخود با ... در ... بخود داده ام
بود ... از ... جان ... سرمایه ... شیم　　کند از ... که ... بود ... دارم
کیم ... که با آن ... ز عشق ... شیم　　گریزان ... کند دایم خیال و وصل ... دارم
... عشق ... گریزان ... گیت　　بجمد الله طبابت میکند ... چشم بیمارم
... در میان ... ز فرقش خود ...　　ندارم ... اگر گویم خیال آن ... دارم
ز صورت ... گردم ... حدیث　　... زخود ... حدیث ... دارم
چکیدی ... شعور ... بیت　　خبر از خود ندارم ... از جهان ... دارم
ز عمر ... خود ... زاهد　　تو ... بجمد الله ... قابل دارم

ز ما ... خورشید تا با ما
محال است ... گرد دیار آگاه از ... ام

گذشتم از ... آدم ... از ... از هر　　بجمد الله ... عشق از ... رفته دارم

ز ... طبع آن ... ان
او ... ز ما ... کنند ... ایم

چو بستم ... لب ... دل ... خود را　　مرا ... از کار ... صنعت ... دارم
بغیر از ... خود ... عشق ... گر　　به پروانه است ... چشم ... آن دیوار ... دارم

بکرد ... جان ... چون ... گداد
چه بیدرد ... این ... که ... دارم

... کرده ... از عشق ... چه ... کشتم　　جدا ... هم ... کشتم
... کردم ... که ... کردم　　با ... ... کشتم

ز سر تا پا ... صاحب ... گشتم
چو ما ... زاده ام از آب ... آواز ... گشتم

قدرت ... از عشق ... دیده ام　　خلعت پوشیده ... ترا پوشیده ام
بر ... ز گفته خود ... کرده ام گرد تو　　از که ... کفش که ... ام
گر ... کرده ام ... ز ... از ...　　بیشتر ... نیستی ... چیده ام
اتحاد ... عشق و معشوق ... ام　　گر خدائی دیده ام از یار ... خود دیده ام

بوقت ... بوسه ... بگوید ...
... شوم

عشق مبارک که ... خود دیده ام　　در ساعت ... طمع از جان بریده ام
چون ... کی ... شکستم شده ... گم　　کاسه چوبین ... چو بینی ... شود ... آید ... ام

تا شده چون شمع ... ضعف ... دل ... ام　　این ... سوز ... دست ... ام

خورده ... جشم ... رنگ ... ام
تا ... کرد و درد ... خوانم

از ... خویش ... دو چون تیر ...　　در جمله چون کمان ... کاه ... ام
گرد ... ... لب ... ساغر ... لب　　چون ... شکر بود ... شیرین ... ام
از ... کشته جام ... چراغ ... جان ...　　بتوان چراغ ... گرد ... کار ... ام
پیوسته ... دکان من ... گوهر　　جز آبروی ... چون ... ام
در ... باشد ... شمع عارض ...　　رحمی ... کن ای ... ام
... جور در ... شهد ... عدد　　چون ... خواب از ... بی ... داده ام

نالان ... ما از ... آب ...
نقد حیات ... صرف ... ام

اگر چه در ره عشق ... سخت ... سنگم　　جو هر ... نگاه ... شکند ... کم

... ام ... گل ... بی ... سیم　　بلبلم ... کرده ام ... گل ... سیم
... کوی تو ... از هر کسی　　... اول ... پنداری ... کشتم
... آید چو کوه ... صدای ... ان　　... کاری ... نسک ... نشتم
... ام ... که ... راه ... ادب　　سخت ... چشم ... گشتم

گر ... صبح چون خورشید ... صباح
سر ... اهم ... تم

دل ... زیر ... گر ... دارم　　... زلف ... یوسف ... کرده ام
... شمع ... که بر جان ... گریم
اگر او ... آید ... ایم

... در ... که　　کر ... از زمین ... بیرون آورده ام

چون حباب آن آب ... پیدا کنم
هست چشم حیرت ... کنم

بود حرف ... دل ... ای ... ام　　... از ... چو ... کرده ام
ما ... ام ... و ... هم
پرده پوش ... گر ... شویم

اگر ... خاک ... ساخته ... ام　　هست ... تو ... رفته ... ام
نه ... از تو ... هم ... غافل　　پاسبان ... خویشیم و صیاد توام
دل ... بود ... ستار ... خود　　گر ... آتش ... که در ... یاد
تخته ... در ... شکسته ...　　... خود ... از دیده که ... ستاد
زاهد ... چون آینه آگاه ... نیم
بسکه حیرت زده ... خداداد توام

ز ... که ... که ... حیران　　هم ... چو ... کرده ... ام
ز ... که ... حصیر آموخت ... مسجد
چه ... از ... در میخانه ... ام

نیست ... در ... حق ... بر ... ام　　بر ... خدا ... ام
فغان ... شکستان ... تیغ ... ام
... که ... روز ... از ... ام

غبار ... ز فغانم ... دل ...　　... که ... از ... ام
... انتقام ... گر از ... گشتم
... در ... دو چو ... ام

ان ... سرو ... دار ... دیده　　از ... شم ... حلقه کنندم
ز ... قسم ... عاقبت ... ام
بجمد الله ... در ... مصحف ... زدم

یا ... هم جنس ... خویش ... از ... کل　　روز ... ما ... میکرد ... ام
... آید چو آتش ... گر کوه ... ام
ز ... هم ... در ... خویش ... ام

از ... که ... از ... دارم　　... خود ... از ... آید ... ام

خطی ز بیاض رخ خوبت [illegible]

از نسخه این باغچه [illegible]

هر روز [illegible] تا در ره عشق یار [illegible] کردن گرفته‌ایم

چون شمع [illegible] دو جهان گردیده‌ایم

همچو [illegible]

[illegible]

جمع [illegible] از خاک است

خاک [illegible]

شکر [illegible] منظور نظر کردیده‌ام [illegible]

ز نهار [illegible]

باشد [illegible]

[illegible]

از ضعیفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

هرکه بی‌تیغ کی امان کرده ز مرغ سر جدا   داده‌ام گر گوشش دل تو جدا چه کرده‌ام
چون شده چشم مست تو مشتری تجاهلی   باز تو خود بگو که من با تو بجا چه کرده‌ام
جای پیاله میدهد پیر مغان سبوی کی   داده‌ام اگر رای دین من بریا چه کرده‌ام

تشنه خون من بود هر دو کرشمه ان همه
کرد شما شوم تیان من شما چه کرده‌ام

کجا خواهد زدن دو باره بال ابرم   زنده داوان کر صد رکتا بیال ابرم
جو دارد نامه‌ام را برکلاف سار هزار   کبوتر میزند چون دست حسرت بال بر سرم
چه میپرسی سخن را عاشقان زمیع بیگونی   نباشد زیادی در تکلم لال بر سرم
دوی از عرب خمین دلان هر کر نیاشد   نگی کردند چشم چون تجاهل بر سرم
بعید فروتنی نیست ابرم خود درویشانرا   بعنوانی کرا باشد مردم دلال بر سرم

دیده از خون دل طلب [illegible]   نشسته‌ام [illegible] ام
چون نگیرم چون نگیرم دامن یک ترا   من کر دست خویش [illegible] ام

در بزم وصال من خموشم   اما خاموش نیست جوشم
گفتم که بگیر نقد جان گفت   صاحب حسنی [illegible] شم
چون گرد اید بدیده من   [illegible] چشم [illegible]
از پا انشستم ز ناتوانی   کر حرف کسی خورد بگوشم

اگر بخاطر من نگذری فساد کنم   بیا ز دل بگذر تا من که داد کنم
بگو هلاک تو گردم من بگو که تو   به کم شود به تو چیزی اگر زیاد کنم
من آنکسم که بخود جنگ میکنم شب و روز   چگونه دعوی یکجایی اتحاد کنم
ز [illegible] نیست [illegible] منزل   درین سفر [illegible] خیالات [illegible] کنم
جو شمع پیش اطفال [illegible]   [illegible] اگر سواد کنم

چو هست قیمت هر موی [illegible] جهان
نمانده [illegible] که من زیاد کنم

بگفتی [illegible]   چون آفتاب [illegible] تنم

نشسته‌ام ضعیف و جو کوی [illegible]   نبودیم منم چه بگویم منم منم
افتاده‌ای چو نیست پسند [illegible]   افتاده جو آتش سوزان [illegible] منم
غافل ز من مباش که بیگانه نیستم   گر دوست نیستم تو با دشمنم

ان [illegible] که باغ [illegible] گلشنم
سر [illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]

نیست پروای مرا خود کران [illegible]   کرد چه برباد خاکم را بسوزد دامنم
دانه‌ها در خرمنم هر یک شراری [illegible]   کر شاخ برق [illegible] دانه چین خرمنم

هست چون [illegible] جندین [illegible]
از نکو رویان [illegible] اجتناب میکنم

میخواهر [illegible] کوشه [illegible] دم   مشغول طاعتند دران سجده گاه‌ام
کشته [illegible] بیلان [illegible] شده   زانسانکه در نماز قرات کرده‌ام
در جرم [illegible] بل [illegible] سنگ من جرا   خون [illegible] تو بخور [illegible]

ما مرحله [illegible] جنون [illegible]
بر ما [illegible] نیست [illegible]

مشاطه [illegible] جان مردم   چون [illegible] پسند زن و مردم
هرکز [illegible] در ره [illegible]   در راه تو [illegible] سپید [illegible] کردم
بنمود [illegible] سرو شود دیده [illegible]   [illegible] کشیده [illegible]
در بین وصال تو [illegible]   در آتش دل سوخت [illegible]

ار ده و تو مردم تو کردم [illegible]
ای [illegible] جرد دلم ای [illegible]

چو شعله‌ام [illegible] شود [illegible]   کجا [illegible] مشو و [illegible] بام
[illegible] وصل [illegible] تو شده [illegible]   حالکه اول مجلس شود شراب بجام
به حباب [illegible] تو شده [illegible]   [illegible] تو شده [illegible] حباب بجام
بزم وصل [illegible] جو صورت [illegible]   گذشت مدت [illegible] بجام
بگو چرا [illegible] خاموشی   [illegible] بجام
مباش [illegible] دل که [illegible]   [illegible] خراب تمام
بزم وصل [illegible]   [illegible] آب [illegible]

غم تو است جرا بایم دل چو دود   شراب است مرا کو شود کجا بجام
بکن حساب و عمر را بریم چو شمار   کرار [illegible] شده این حساب بجام
جو شمع صبح آهم زبسکه [illegible]   شود سیاهی شب صرف انتخاب بجام
دل پر از غم عاشق [illegible]   [illegible] دست شتاب بجام
[illegible] شد [illegible]   [illegible] بجام
بس است شمع تو [illegible]   [illegible] بجام
مرا [illegible]   تمام شد [illegible] بجام
[illegible]   [illegible] بجام

[illegible] شمع [illegible] آخر
[illegible] ایار [illegible] بجام

اسباب خوشدلی [illegible]   [illegible] چشم [illegible] دم
بودی جهان [illegible]   آب حیات [illegible] دم
این کیمیای [illegible] چشم [illegible]   نقش مراد [illegible] دم
[illegible] گفتم   [illegible] دم
[illegible] گلستان [illegible]   [illegible] دم
[illegible] چیدم   [illegible] گنج
[illegible] جو [illegible]   [illegible] دم

[illegible] مردم
[illegible] رنجیم

وصل این [illegible] چشم [illegible]   چون [illegible] یوسف [illegible]
مهر تابان [illegible] کرده‌ام
[illegible] شده [illegible]

[illegible] جانان [illegible]   هرکز [illegible]

[illegible] دم آگاه کم   [illegible] کرده‌ام
برندارم چون دانش [illegible]   یوسف [illegible]
کس [illegible] نرسید   [illegible] کم

وهشتم را [illegible] برگ [illegible]   [illegible] خوابان کم
[illegible] دستکسان [illegible]   [illegible] خواهد [illegible]
[illegible]   [illegible] کم

[illegible]
[illegible] اکم

هزاران [illegible] یعقوب [illegible]   کر من هم یوسف گم گشته چون آب [illegible]
[illegible]   خوشت [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]
کام [illegible] یوسف [illegible]

گلشن [illegible] خواهم   [illegible] ام
[illegible] چشم [illegible]   من سنگ [illegible] بارم

[illegible]   [illegible]

[illegible]
[illegible]

باشد [illegible] دیده [illegible]   [illegible] آب [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]
[illegible] شیشه [illegible]

[illegible]

اینقدر خون در دل [illegible] | باده در میخانه را صرف تماشا مکن

[illegible] | در میان کم باش و [illegible]

[illegible] | چون کدورتی [illegible] دل را [illegible]

[illegible] | نامهٔ معشوق را در پیش هر کس وا مکن

[illegible] | بسته چون دل [illegible] خنده [illegible]

[illegible] | لطف با هر کس که میخواهی بکن با ما مکن

[illegible] | چون نگین نام از برای دیگری پیدا مکن

[illegible] | چون کسی با خاک [illegible]

تا کی [illegible]

بشنو [illegible]

[illegible]

گرد روی [illegible] | [illegible] استخوان

[illegible] | در کام سگ [illegible]

[illegible]

سگ را جانان [illegible] استخوان

[illegible]

[illegible] | [illegible] استخوان

[illegible]

[illegible]

بت [illegible] چشم [illegible] | گشت [illegible] نهان

هست پنهان [illegible] | [illegible]

گشت پنهان [illegible] | [illegible]

چشم [illegible] | گشت [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

باشد وحید [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که بیکول [illegible]

کی [illegible]

[illegible]

[illegible]

دگر از نغمهٔ تر نی [illegible]

فروغ لاله صحرائی [illegible]

بیا ساقی که بزم [illegible]

[illegible]

[illegible]

زر و یاد و از خاطر افکار برون — بوی گل با توان برد و گلزار برون

[illegible]

عرصهٔ تنگ جهان [illegible] — صاف صبح آمده از [illegible]

حسرت کودکیم آتش خرمن سوز است — یاد صحبت [illegible]

چون توانیم ز دنبال تو آمد قدمی — زور آن نیست که ایم ز پا خار برون

پای فغان من از ضعف [illegible] — [illegible] خنده این کبک [illegible]

وحشت عقل [illegible] ده هوش ترا

تا توانی مرو از حجرهٔ خمار برون

دل ز بس خون شد [illegible] — نیست [illegible]

[illegible]

بعد ازین [illegible]

وحید از دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

حسرت [illegible] — [illegible]

[illegible] — کشت آسیای چشم از [illegible] و بیابان

[illegible]

چشمهٔ آب حیات چون لب ساقیان [illegible] — [illegible]

[illegible]

وحید از حسرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

شب رای [illegible] بیم [illegible] | آن کس آن کار را ای [illegible] قبول [illegible]
[illegible] سکوی [illegible] | آب در [illegible] کار خوبان [illegible]
[illegible] | راه کوی دوست [illegible]
[illegible] | [illegible] در هر قدم منزل [illegible]
[illegible] در [illegible] دل [illegible] | در [illegible] جان [illegible]
[illegible] | [illegible] باطل [illegible]
چشم و ابروی [illegible] | [illegible]
[illegible] | عاشقان [illegible] خون [illegible]
[illegible] | از دل [illegible]
[illegible] | [illegible] مردم دیوانه ای عاقل [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] نقد جان [illegible]
ای [illegible]

شب [illegible] | [illegible] زلف جانان [illegible]
[illegible] | چو یوسف [illegible]
[illegible] خون دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ناله [illegible] خون [illegible]
[illegible] | [illegible] کتاب دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

بود [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
رقیب [illegible]

[illegible] سیلگان همیشه [illegible] | شمع [illegible]
در بزم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خود [illegible]
[illegible] | [illegible] دیده [illegible]
در بزم [illegible]
[illegible]
گرفته ام [illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible] زاهد [illegible]
دم [illegible] | [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

از [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] | [illegible]
در تمام [illegible]
[illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو نور شمع در فانوس از ذوق فنا … جسم زار ما ز بالیدن کند در کفن
هر کرا از پرتو معشوق دل روشن شود … میتواند همچو خسرو زنده بودن در کفن
افتد از خطهای سیلی همچو مژگان بر تنم … گر دهم بخیه برشتهای زر هوش پر تن

برزبانم وصف او چون بوی در برگ گلست
میتوان از من شنیدن نام جانان از سخن

۳ شب چو شد خورشید از طرف آسمان پیدا کند … صبح بخت عاشقان از جیب شام پیدا کند
بسمل صحرای عشقم کز بلا کی خسته‌ام … گرد و پایان چون دود تیغ از کنار آمدم
تیغ ناز و زهر نگاهی از خمار آرزو … وای بر من کز گلگشت دام آمدم
تا درین جای که گر سوزم چو شعلهٔ ناز … دود من شد داغ لاله از خام آمدم

ناله‌ام پیش از کشیدن کرد کار خویش را
همچو تیغ برق خونریز از نیام آمدم

از عیب خوبش استغنا اظهر مکن … باری هم کم نیکیش بیشتر مکن
در راه دوست سایهٔ رقیبست هر طرف … خود را دمی که میروی از خود خبر مکن
ترسم که دوست کرد از غبار دل … ای اشک بر مزار اسیران گذر مکن
ذوق طلب بر دوش از وصل خوشتر است … گر دوست روی خود بکشاید نظر مکن

بیتاب شوق را خبر وصل دشمنست
ای باد مصر جانب کنعان گذر مکن

نشنود تا بلبلی از گل جفای من … شد لب خاموش بچون غنچه برقبای من
بود در دل ذوق وصف لب بیانم … گشت گوهری از نشاط همصدای من
کی بخود می آیم از شور جنون بنگام وصل … موج از ساحل کی بریزد در دریای من
با چنین شوقی که دارد دل بر آرزوی وصل … همچو کشتی سنگ دهارم بود دریای من
تا نوای کز زمین کرم کنند در بزم دل … بس بود گر شکی چون شمع مجلس جای من

جون گسند لب غنچه موج کر ربیتابی من … گر هی آید بر قیبان برابر حال من
ضعف طالع حزبین شد همراه گردیدش … طالع دشمن زبون گردد ز اقبال من
موج دل از دیده بخت پرواز کم میکند … حلقهٔ دام است نقش بال من در بال من
بسکه میسوزم ز درد ولا در بیان کوی دوست … بر زبان شعله انداز ذکر تحفهٔ حال من

با وجود آنکه وا این خیست شام هجر را … چیرتی دارم که گنجیدست چون در سال من
نالهٔ کز سینه‌ام تا بیش تا لاله‌ام را … شمع از آن صبح بهتر نیست از آمال من
دیده‌ام از بهر گرفتاری بغرار خلش … بود در دل بیتقی میسکو براه قال من
گر توانم دیده دنیا بچشم اعتبار … خصم با بر جای باشد سایه در دنبال من
میکنم انکار عصیان را که از خوی تنگی … نیست جای نام من در نامهٔ اعمال من

بسکه بر روز من وحید افکنده سایه دامن نیکبختی
با من از ابلهی شرم است از زنجاک من

شهید دوست فارغ شد ز مردن … بی آید این آتش افسردن
شرار آتش در اول زمین کرد … توان از کرد با یکباره شمردن
اگر داری خوراکش پیچ و تابی … دل خود را توان از دوست بردن
توان از حسرت بالای سروها … حباب سان سکک خسپ ازین بردن

توان شد آشنا با خویش اما
دمی آن هم وقت جان سپردن

۴ سر زلف پر شکن را ز نقاب جلوه گر کن … ز شکست خاطر ما دل غیر خبر کن
تو که جلوهٔ دیدن خود بنگه آکند … نگهی ز آه عاشق ز نگاه خود حذر کن
نگران جمال بینند بنظاره نهانی … ز برای خوب عاشق سخنی ز دیدهٔ تر کن
همه شرح بیقراری بود آن جبین تیرگون … نگهی بحال عاشق نگهی بخود نظر کن

بجای چشم بینش که درین بزم خوش
سری از نقاب بستی چو نگاه جلوه گر کن

فصل بهارست در باغ و بوستان … ز رویی گشود دل بموسم خزان
از درد اینکه عمر بغفلت گذشته است … ز رویی برتنم نه رکشته نفستان
نخلم بغیر نخل عصیان ثمر نداشت … یا رب مرا ز بهر چه پرورد باغبان
بیتاب از آن شدم که نگیرد جهان گرفت … خواهم خبر از آنکه تو آهسته بردمان
شب تیره آمد و دوست دیگر دوست … روز و شبم یکی شد چون خود بهم ستان
عمرم چو باد رفت و غبارم بجا نماند … حرف نقش پای مانده بجا کار کاروان

بخت وحید یافت جوانی ز لطف تو
یا رب تو خدای ترا عمر جاودان

سوخت عاشق از جفا گر بر او دیدی … سنگدل ای کی کنی چشم تر او را ببین
دل ز غم گریه ز ناله از غم میکند … اشک ریزان شمار گوهر او را ببین
ای که میپرسی ترا با اینقدر جوری که رفت … من نمیگویم که کن نخجیر او را ببین
نامه بر گفتی چه دید آبادی شرح حال … چشم وا کن آتش بال پر او را ببین

ای که میپرسی چه دیدی تا دیده هوش از تو بیاد
نیست از کس سوی تقصیر اختر او را ببین

جان سپردم زنده جاوید شد فرهاد … با نفس هر رشته یاد است زلف نازنین
در سکین این بر نجوی رسم کرده است … بسته حرامیم بر باد ای مرا دادند
نیست کیر این بر دو جوان دوست عاشق بود … بسکه بچو گذشته دام از دیدن تیار
نا رام بر یاد زلف دوست شد از دل … دارم امید بی بکجای پرسد فرباد

جون توانم دست را از عشق اینهمان گرفت
مادهٔ شیر خون آلوده جلاد من

بیمن رشحهٔ بستان خط و خال رعنا … جوان معشوق دیگر بر نیاید از جهان
پیرس از آتش دل هر کجا رفتی تلطم … ز نقش استخوان بملوم کرده جایستان
ز جوش غم بکو شم از فلاطون بیم میزد … کرمی این نمه اسکندر آید در سیستان
بکرد دل ازین سودا تمام عمر کردیم … چو قرص مه ز روی سنگی نیمی در جهانستان
سمی کیفیت چشمه حسنش بین … که عمر جاودان خضر دیده بیستان
غبار آلود آب زندگی گر هستی … بود بجو صنم چون چشمه کوثر ز لبستان
بذوق آنکه کردم گشته ام از خویش بیرون … چه کلها چیده‌ام از ریاض بوستان

نشانی زد بیا تا تابی هوای بحر انم
که جون جهش صنم کوه نکرد دریای

لب شد از حسنی که میکو به بیفزاید خفقان … تشنه از دل کرده خاموش ای صاحب نیان

گفتگوی طالع نیست درهم عاشقان
رانکه بر زخم کوی شد زبان آسمان

ظالم از بیمرده دار دل ظلم دست از جان … چون سنگ کم گشته صاحب دل تغافل کرده‌اند
سینه چاک داغ دل آشفته دیدی … هم گل هم لاله هم شمشاد هم سرو روان
بسکه کاری که از خنجر کشیدن میکنند … گر تنی دامن برای قتل عاشق میبرند

بی تو تنهایی ز دل کجا بفرماید … شیشه‌ام بشکسته از تب سینه داغ فغان
کاه کاهی میشنید روی جانان ازین … بیخبر چشم وجود نمیدیم مردمی از مردمان
صبح محشر نیست جون روی تمام شمعم … زخم نقش پا ماند در تن ریگ روان
هر کرا از خون دوست زینت رشک فلک … شب میخندید روی اینهمه گویا مرجان
میشمر بر زبان شعله آواز است … تا نباید خط جانان شد دل نمی روان
پای ز دنیا بکامت خم شود نخلی … منتظر از وقت ما دوست عهد کمان

بال پرواز کس نرسید بکوش جرس
جندان پیش جون جامه بحر نمی آسمان

بسکه از مژگان او شوریده سرتا پای من … همچو دریا موج میزد از تب بسم جیبای من
همچو از رشک گوهر یا یاران میشود … جیبم از رضا نیابانت بی سیمای من
صبر چون وحشی گریز دار دل آکند یا … از وی تصویر یار مرسیده به آوای من
از ضعیفی جای پا رم سنگ بر سحاب … هر کجا با شم بود جون صفر خالی جای من

گر بیاید خط او نالد دل زارم چه سود
بوی سنبل بیداد از زلف شب یلدای من

جون کل کشته اشک رنگین ترا جوی … همسایه شوخی عاقبت ای خانه بیچاره
دیوان بیار ز صبح جبین توخیب … از نرگس تو تیر بران قامت موزون
ای غنچه بیکمال این دم نکهتی … ترشنده و شوای جگر از ذوق خون
کفتی دام هستی بخیال تو فتادم … خون شد که ای آتش سوزنده جگر خون
در قید دوام باز که جون نور ز غربال … جان از تن من دام ز هوش آمده بیرون
شادم که ز نه جگر از شام فراقم … دی پیش خیال تو بهنگام شبیخون

وقت زنده لاله سینه لیلی
هر بید کشاید علم شهرت مجنون

افسون امروز جیم از شب پایان … گر آتش الماس نخوهد حدت ای آب
قصهٔ تنهایی را جه میپرسی ای بیکس … خوشتن را در بیابان گلرخان جان بدین
کی توان بر سینه نهان کرد عشق … میروی گر آرزو داری بیابان آرایش
دید لیلی شورش از شوق مجنون میشود … ابر هم گریه را در راه اش صحرا آستن
ای که احوال نفس میپرسی از شوریده کان … هیچ و آه موج دار و سینه خاک آیین

زبس از روز پا افتادگی بخت نژند من
بپای شعله هم از جا نمیخیزد سپند من

من آن مرغم که همچون رنگ عاشق پرشکستن — سنگ بر منقار زیر دام صیادی
زبانم بسته با اکراه اغیار بیکسی — که پیش از هجر تا افتاده در دیدگی
خیال آن زلفش ابدال آمدیم از دل — بگرد خویشتن چون سبحه گردد بند من

وحید امروز اگر گردم بدامانش نه دستی
ببین کافتاده از همراهی بخت بلند من

راضی بهرای کس نیست خوی من — پرواز رنگ کرد فشاند زردی من
زین بخت واژگون که مراست جای جهانی — خالی برآید از دل آسمان سبوی من
جانی نیست وا وصل ... از دل ببرد — از جان بسی عزیزتر است آرزوی من
آخر نمی شکوه گشت زبانم چو شمع — گردید آب و گشت گره در گلوی من
صد ره مراد آتش سوزان بکشند — بیرون ز بزم وصل نرفت آبروی من

گشتم وحید محرم بزم وصال دوست
چون شمع اشک ریخت ز تر آبروی من

هر که رسوای عشق دار رنگی ای گردن — بی خطر همچون صدا از سنگ می آید برون
عمرها در کوه نالیدم ز خون ما برخت — نبض این ناصبوران از سنگ می آید برون
چون نکو شتم رسید با نگنامی مجلسی — چون صدا اینجا از رنگ می آید برون
نیست چون خورشید با رخسار ساقی مجلسی — خود بخود اینجا از رنگ می آید برون
این جواب آنکه در ستی جهانی گشت — از نظر ناصحی گل رنگ می آید برون

جیرتی دارم شب هجران من از کار جنید

خوشا در چهره معشوق دیدن — شدن با دوست رام از خود رمیدن
بسان خامه نقاش در عشق — بسوی بیستون کوهی کشیدن
بود آرام ما در بیخودیها — سکون بال مرغان در پریدن
طفلی حسن جانان حالی نخست — هنوز این شعله قد خواهد کشیدن
زشوخی خار راه کعبه دوست — ندارد فرصت در پا خلیدن
ندارد قطره کمتر قطره آب — بخود دیسا بالا از شوق چکیدن

حباب باد جبال از من آموخت — بچشم خویش در آتش رمیدن
شدی صد رنگ چون رنگ گلست — فزون این باغ را گل وقت چیدن
بحمد الله که پروازم چه سبک — مطلب عاقبت هم هم رسیدن

وحید امروز از گلزار روی
گلی خوش کرده ام از چیدن

برخسارش لاله بنگاه از دو — بهار عالمی را در سیر روی تماشا کن
ندارم جز وصل خنده یک غنچه آرام — بروییم گر بخندی بارها از لب دریا
بهنگام برهمن بیکش ما یدرم مرغ — تو هم چون امیر نیش بهر کس بسته دکان
ندارد در این دشت عدم مجنون شیدا — نگاه خویش را بگلخط شمع تربت

ببین خواهم بکار شعله حسن تو می آیم
در آن ساعت که می بینی مرا خود در تماشا کن

اکنون چه بهره باشم از خوان آسمان — کز ساغر زر دی شده ام سیر از جهان
همه وار نیست مرا از خود نشان
با پیر پیر بوده ام و با جوان جوان

قد خمیده حرص ترا امیکند قوی — گردد فزون ز خلوت شدن زور کمان
بر دوش هوای خنج شد سری — رزق سبک گشت چو پیمبر آسمان
راهم درون پرده تحقیق داد ماند — باشد بچشم معنی من گرد کاروان
در هیبای حج اگر تو بیا شود — از چشم رو در کار کرد دکنی نهان
هر گز شد زمین بگلی یکی ستاره کم — یعنی کسی بخنده بگل این باغ آسمان

ای گل چه نسبت بلبل وحید را
شوخی بیک کنار سخن بیت انجمان

حیرت چه خار راهی بود آخر عاشقانرا — مانده است پای رفتن از کار ما نکردن
هرکس که هست در خون از هجر او نشسته — عاشق ولیک آه دل اغیار ما نکردن

در دام عشقبازی ما می شود سمندر
گر زخم عشق باشد انکار ما نکردن

از دوست تو نشنامت سخن گویم انجمن — در عاشقان بخاک در حسن انجمن
منزوم از حریص که زرنج بکشند — این خار را ز ره نتوان رفتن آسمن
قاصد بیا بحکایت اغیار مکشند — پیغام دوست در نتوان گفتن انجمن
در آتشی نه دولت دل گل نشسته — بر روی برگ گل نتوان چیدن آسمن

سطری در شمع جوهای من شود
شد سکه مانوشته ز تاکی انجمن

چون گرد دامنش گوی ما را نشانید — همچو گل از خاک میرویید در انجمنان
تا صبا بوی از آن بچاک زلف آورد — سنگر از حلقه دام است بر ما شیان
از سبکروحی درین بستان اگر جون گل — ما ز چشم جلو نجانیم و بیدم آشیان
بر دی از عاشق زبان نکوه بیسحر آل — عندلیبی از چمن برده اسی آشیان
از فسون نتوان بار زلف جانان — وای بر صبری که بسیار زده قفا آشیان

ان وداع خوش آنکس گرفیض بخواهی جهد
یاد یوسف کرد در چشم زلیخا آسمان

زاهد مدیده جنگ بما سیر دوستن — از جهره رنگ خوده ما سیر دوستن
با زوی زال شیب ز رستم قوی ترست — چون بحمد هوس رای سیر دوستن
ای جان رسید یار و زمن آرزوی کن — ای بی بره و بره و بکجا سیر دوستن
با آنکه دل شد از غمش گرم سرو دان — بی سوی دل هان اصبح ا سیر دوستن

کو هی که بوی گل برده کس نه نیست
غم را خیال یار زجا سیر دوستن

گلی چو سوختن هر که رز دیده از کجا — نمیدانم چه میخواهد فلک از دود آه
نمی بینی از وجود من بجسد ز دو دل بالی — بر رنگ شمع بر داری اگر از سر کلاه
ده برباد اگر خاکستر م را گرم برداری — همان از نسبت حلقه چشم امیدن پیر
با بینی که آید سوی خرمن برق بار بر — بن سکوت از روی بو هر گرد و کلاه

کجا ما یکسان زین پهلو با هم بکوی کز — اگر از آتش سوزنده باشد چو گیاه
ندارد از پری در طرف حسن جانان — محفظا در نظر من ایدار تاریک کن

وحید از من نخواهد برد هرگز صرفه دشمن
درین میدان ظفر با شاعلمداران آه است

در لعل لبت یار من از دیده برون — بستان نگهی دام و دران گنج گهرزن
پروانه زبیجانه یک شعله خراب — در خلوت معشوق پریشانی من
خار خودی از دیده اندیشه برون — سرتا سر آفاق چمن چن در من کن
من طاقت بخشی اهسته ندارم — خواهی که به بخشی خط خود سوی من کن
چون بوی گل از لطف تن گلشن — در تاب برخ از هیبه در برگ کن
از شعر تر ش نشانان لعل عیانست — گل ریخته کو لی آتش یک من کن
در وانه وصل تو ام خیت کو — ای اف اساع آمده ام دستی کن

هر چند که صاف حیدان آلیک
در ساغر عیشم رعش آرزوی تاک

چرا آهوی چشم وحشی جانان ... — چو من هرگز نبودم در میان یار جگر
کنون فریادرس هم نیست کوی او خود — کمترین دل آن بی سکی نیم داد بیخ
بشنو هر زبان کردی خط پروانه محفل — اگر در حلقه خطش کسی گفت وشنید انجم
بگوا ای دل که بستان نوازی جای دیگر — که پر شکسته بود ام چشم آن بکجا
به ذوق طعنه من لال اندر او گویا — کنون باشد جانا از دو گفت وشنید
من از سوی تن خود در میان بیشتر بودم — ترا یارب شب هجران چه در دل جمید
بگوش آمد صدای آن الطیبه ناقه بیاریم — خیال خویش را امروز بیداری کرده
حدیث کرده ام بشنید جهان کی گفت — کلای میکشد امروز در ایران کار آگاه
ای خنده دلم ز چمن گلشن نمایان — چو شاخ آن گل ما در باغ آ جانان آن

جو برستد که هر کس ام عشق که برش
بگو پروانه وصل برشمع و گل وحید آن

بلبل را که پیچیدی شد خضر ما گلستان — میمیرم از خود بیاد ش تنها آتش
شام هجران ای تو طال ای اسلام گریبان — رنگ اول لب اب دوشت اما نظر آشیانه
بر چه بوده از سر و چوش طلام تاریخ — سان خط وان حال ما آن بر دان گنج

در وصالت با حجاب دوریم آخر ... عشق می‌سوزد مرا گاهی چنین گاهی چنان
خوش تماشا مانده‌ام ... ای غم جانان توانت باش ...
رو مکن ... می‌توان آتش به عالم زد از این ...
گر جهان ... از تیغ ... شیر را پروانه باشد از ...
جون توان ... دامن خاکت ... جای سرو ...

کفتی از خوبان که ... نظر دارد چه ...
... از ... جانت ...

دلت با بوالهوس ... جاسوس چون ...
چراغ ... کرد چون ... شکران توهم ...
... که ... خویش ... شراب ...
... نهادن ... که گفت ... نوش ...
میکویم سخن ... در این ... با خود ... طوطی ...

وحید از ... زبان کوشه ابرو
... حرف ...

زند تیر تغافل ... نظر ...
... کل باغ جمال ...
... شبت ...

اگر ...
...

روز ... شب ...
مرده ... با وجود ... داغ ...
زود ... میتواند ... چراغ ...

... بتغنه ...
میتواند سوخت ... چراغ ...

... دل ...
اگر ...
...

کما ز عشق ... اطلس ...
...

جه ... کر من ...
...
کشیدن تیغ ... وفا از من ...

بر دار شوق ...
پس از مردن ...

جان ...
...
...

...
...

دیدم ... جز لباس عشق ...
... گشتی نظاره ...
...

...
جامه نظاره ...

... قطره ...
... گردش ...
میتوان ... گر کسی ...

...
گر دل ...

...
...
...

شهر ...
میتوان ...

از پی عیش توان ...
گر شود ... میتوان ...
گر در قافله ... میتوان ...

...
...

جون ...
...
...

...
سینه ...

ای ... دل ...
این دل ...
میتوان ...

چشم ... در بهار
نامه ...

بود ... دو تار ...
...
جو ...

جو ...
...

بوسه ...
جام ...
...

شب ...
...

از تو ...
کی توانم ...

با وجود بخت ... می‌نیاید ... یوسف ...
...
جون ...

دست ...
...
...

...
...

کو ...
...
دل ...

...
...

زهی ...
...
...

جه ...
...

...
...

...
...

...
...

...
دل ...
...

مگر آتش بگوید گره گشاید عقده ما را / گره از رشته و تاب از دو زلف تارم [illegible]
درین صحرا که هر ریگ روان حیرت نگه را
سر شوریده در دنبال دل آرام صحرا [illegible]
یکی شسته گل کرد نیستان ایمن / مانند مور کرد تخمیر ز دامن
گذشت عمرها که تر آیدم سوز / پروانه جوش شوق زند بر کنار من
گردید تازه داغ کهن هر که بود
در دیش بود چراغ جهان آوردن
بود بهاره چشم حسته گلریزان / گل پیاله کرد و شکسته رنگ خزان
ز حرف غیر کردی ملول از هم سر / بجز سینه دار خیال تو گر شود بستان
هلاک جذبه یعقوب گرگناکش او
برون ز برد صبا بوی [illegible]
از شبنم غیرت جان [illegible] گرم کن / رخ برافروزان زمی یک صبا کرم
مژه کردی چون [illegible] / کرده‌ای در میان شعله جا [illegible] گرم کن
ای که این افسردگی شد دست [illegible]
ز آتشین روی نگاه بشمار گرم کن
هزاران شعله در هر رگ سنبل [illegible] / همای شور در منقار بلبل [illegible]
اگر از تو حیای نوبهاری دیده [illegible] / ز هر رگ گلی صد داغ [illegible]
حیا از نقاب شرم [illegible]
کمال رنگ [illegible]
افتادگی بسته شد اگر بهای من / از پر پیاده رفت شانه همای من
فانوس وار تا دلم از مهر او پرست / یک چشم روشنست ز سر تا بپای من
اشکم ز دیده ریزد و چون موج [illegible]
گوش کسی نمی‌شنود ناله‌های من
ای دیده حیران من از حسن گلچمن / بوی رسد ز زلف تو در جیب یاسمن
[illegible] / پروانه آن [illegible] چون [illegible] گلچین
پرورده [illegible] صحبت [illegible] جانان
چون برگ گلش [illegible] جا [illegible] من

ز خود وحشی چنانش گشتم الفت [illegible] / ز جور او نمیرم فراغت [illegible]
در آن ساعت که آشوب محبت گرم [illegible] / عنان دل ز کف دادم محبت [illegible]
ز بس بسیاری شوریم کی نور تماشایش
وداع هوش نتوان کرد فرصت [illegible]
باز نیرنگیست بر خیال او حیران [illegible] / چون که جا بدیم از چشم [illegible]
گر نگاه غیرتم چیزی از دو [illegible] / آشنای آشنای بوالهوس [illegible]
آشنا نتوان [illegible] وحشی شد [illegible] خیال
نتوان [illegible] جانان [illegible]
وحید [illegible] جانان [illegible] / اگر داری زبان شکوه اول [illegible]
[illegible] کار در بازار عالم [illegible] / اگر حرف [illegible] دست [illegible]
ز سودای محبت کس زیان هرگز [illegible]
در رگم [illegible] و خاک تیره [illegible]
بقدر سوز دل [illegible] افغان [illegible] / جای هر ره [illegible] و ویران [illegible]
شانی تو [illegible] معماری [illegible] / کز این ویرانه را از سیل آبادان [illegible]
اگر رازدان عاشقان از دل [illegible]
عجب [illegible] چشم [illegible] جهان [illegible]
داس عفوت نیاید در کف [illegible] / عذر تقصیر [illegible] تقصیر [illegible]
با گرفتاری [illegible] عادت [illegible] / [illegible] مشکل برون [illegible]
از [illegible] ناتوانی [illegible]
خاک [illegible] خاک [illegible]
نیست غیر از درد [illegible] / همچو دل در سینه عاشق [illegible]
دردها دارم [illegible] / درد دیگر [illegible]
[illegible] طاقتی [illegible] رود
[illegible] خاطر [illegible]
بود [illegible] عرفان [illegible] / چراغ پادشاه [illegible] درویش
نه تنها [illegible] مستان [illegible] / از این آتش چراغ طلعت جانان [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم کرم [illegible] درویش

مرا پیوسته [illegible] می در نظر باشد
[illegible] دیده [illegible]
گشت خنده پنهانش از نظر پنهان / برنگ آب که گشتست در گهر پنهان
نهفته فتنه محشر در آن لب نمکین / چو شور عشق که در آتش [illegible] پنهان
اگرچه فتنه [illegible] لب تو [illegible] / برنگ پرده غیب است از نظر پنهان
شب سیاه شود [illegible] / شود [illegible] پنهان
[illegible] دلم شوی رسوا / چو بوی مشک بهر جا کنی [illegible] پنهان
اگرچه زلف [illegible] در نقاب [illegible] / [illegible] بوی [illegible] پنهان
بسینه زخم تغافل نهان [illegible] / کجا دعای [illegible] پنهان
برون خرام [illegible] / که پرتو [illegible] پنهان
بروی [illegible] / [illegible] از خود [illegible] پنهان
وحید [illegible] چشم [illegible]
ببین چگونه صدف گشت در گهر پنهان
[illegible] / [illegible]
ز خون [illegible] عاشق [illegible] / که نتوان [illegible] آسمان [illegible]
ز درد [illegible] / [illegible] برگ بوریا
گرفتم [illegible] چشم [illegible] / چه سازم چون زبان [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]
چه سود از [illegible] / [illegible] مرغ را چون [illegible]
[illegible]
ز خود [illegible] دست [illegible]
[illegible] / نیست [illegible] من
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible] روشن
نیست [illegible] عشق [illegible] / پیش [illegible]
[illegible] عاشقان آسمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] من

[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
با کمال ضعف [illegible] / ای توانا [illegible] ناتوان [illegible]
شمع را [illegible] / ای زبان [illegible]
[illegible] / [illegible] نشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خلق جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ای گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible] بوسه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون حباب [illegible] / [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
حسن شوخ [illegible] / در دل [illegible] چشم [illegible]
هر کجا [illegible] / خنده [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
سوی معشوق [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / سنگ [illegible]

کفتمش کز هجر یکشب یار من
عاشقم عاشق ندارم جز تو یار خویشتن

زنده کی ماند در وصل او ار چو ولا　　کاش یکشب در او ساعت دهد جا در خویشتن
حلقه دامم از حیرت در هم بست
کرکردی چیدن کردن نکار بس

ادمیکشد ز کرکی مانده بر زمین　　افسون عشق خویش کر خواند بر زمین
انکشت رهنمای کوزنت شیر را　　خطی کرد از شکاف جیش مانده بر زمین
چون برک لاله داغ از و جوش سرزند
مرجا و جیه تخم غم افتاده بر زمین

زینت هی بهجت با ناز که ایل ختن　　مرکب اقبال فره میشود ارتا ختن
از به داد دل ما با مکر دو حول　　کی شود و دل تنک یاد از کلوخ انداختن
خون ظالم از برای ریختن باید خرید
تیغ دعا ... ناوک برای انداختن

سکنه چین میان زلف کیسو چین　　خانه زین تر از تنک نکارستان چین
ره ما شو تا برادیم از شب هجران ... 　　صبح تا بیرون نیاورد دست از جیب نیز
میرنی دارم که با این شوخی بطالقی
چون زهر حسیه کاهی کشی برزن

ریکست حتی لب تبان شیرین　　جوی شکر قلم است در زبان شیرین
زخطعلی است چشم و دل کرد و دید　　شد است هر کرانت کتم ان ...
کجا بود نمک آب شور بادیه اش
اکر چه آب بقا است هم چون شیرین

نیست روی بر برق خرمن طاقت　　جان ایمان با چشم و حرمت این
ایکه شاز سرکسار چون ابها　　نیست کار جز اشک چشم خونابه
مست جام تو من خمی در دل از آتش را
احوال خبر معشوق ای پرده این

چون زدل از درکه دید چراغ　　خانه دل بود مکتب خانه عرفان
چون بر وی شناسان هم از برصبا در　　بس بود جسد بیرون دل و برکن

تلخ شد بر لب شیرین جانان حول ابروم
ورنه تا بر لب رسید ان نکو و شیرین جان کنم

دو دو اشکم از عکس رو بیش مرکان　　چو خیل پری در رکاب سلیمان
کریبان کوست و دامان صحرا　　اکر دست ما و کریبان و دامان
شب هجر از چشم کوهر فشانم
بیاید بهم محو دست کریبان

در ابر ادیه فقر و پادشاهی کن　　ز خود برای کلی و خودنمائی کن
خزینه دار عطا شد ابو درویش
درا بکن کرم دوستی و کدائی کن

تا دل کل که بجا امد بجان بلبلان　　در کلستان است سر خاری ز ان بلبلان
در کنده جور دیده است عاشق ز جهول
در میان کل ز خار است اشیان بلبلان

تاخت آورده بر دل هیجا با کودکان　　هرچه امد در نظر کردند یغما کودکان
بیرم از طفل شب کرد از لیس پریرم
امروزی بوسه بازی میکنم با کودکان

بر ایمش ز جواب سخن فرستادن　　که به معامله رنجد ز قرص پیش دادن
ز دولت کرزندی که میرسد بکسی
بلی نشسته نمارد خطر فرستادن

نوای اکر ساخت با استخوان　　شود بعشق کرش سک پاسبان
نخوردیم تیر تو کز شوق تو
بغل باز از هم نیاید کمان

دوش سیکفی قلت رادیه ام در خاک زنج　　چون بکو جون کرد آن لبها بکو جون چون
در کلستانی کمن بسر بردن ال بستم ام
غنچه رفته که بر شاخ از بخت جون

هزار شعله بود در دل فسرده من　　ز خشه شور کند چشم خون مرده من
شرار را ز دل سنک کشته پیرون
بجذب شوق نکیب دل فسرده من

اکه بیش سینه مهر فلک و بر زمین　　بیکشد اپنی مرا مانند کیسو بر زمین
با چشم او کذشت از سینه مجروح ما ماند
چاک در دل چو نقش پای آهو بر زمین

زغفلت خوش دل سخت جا تو از کلکی　　شوی چو مغز توان جا در استخوان کردن
هزار شکر که خوان سپهر یک نمک است
که کاه کاهی از و خست استخوان کردن

انکشتی ار نشان رهنمای من بس آسان　　اهسته داغ خود ز ایاغ تمام بس آسان
از لفظ جوش زهر بیالا شکرش
قاصد پیام خوش هما بمن بس آسان

جو اشکار کیش نیستوان رفتن　　خوش است جانب او چون کمان رفتن
ز چشم جوزان و دیر شسته دور سیده است
که بالیس و بدا کسوان رفتن

بیکشد دست مرا تنها یاد خویشتن　　میرساند خویش را فرداد خویشتن
سر کرا باشد دلی کیرد ز جانان دو بست
نیست آب و دوش کریا باد خویشتن

مطلب نیست اکعبه و کسکرجان جانان　　کیرکیک بود و کوت کلهای کلستان
ار بسکه دوکم کرم زنیا دریغ ادود
چون ناکسک چشم آمده بیرون جانان

بیکار بود در حرم وصل و دیدن　　کوتاه بود در نظر شوق رسیدن
باسعی نکاه ان قد مان کو توان بود
از سایه کیمتی اش غنچه مرد بدن

هزار شکر که از تنها تیغش جانان　　شکوه و باسروری سینه کشت جان
به اطلس جهان تا زدن اکه یار
که در هیچ نخیت بکار ببا جان

هیچکس سر بر خط سودائی ار دبرون　　مغز ار سر نوشت ما نی ار دبرون
چشم ار بهانه ما تن تا زیر دستان کانجیست
ناخن با خار را از پائی ار دبرون

بخود دعا مهر با هم کرده هسیان تو کنی　　ز لطف خود دعا تو با هم آشنائی کن
دلا جوانی کر بسر و کمش اشنائی
بجای مال و پدر در روز سلیمن مقام کن

با صبا کر سوی ان کلبدین شوم　　چون فغان خود بر سر بلبل کشتن نم
از رفاق مهربان از پس عالم بجسته است
جون که بچان جرشم جوش شتم

از لب خنده ادب ... بین　　رنک معشوق کر بکوش کو شنید بین
بار شادی کشند دل جو شد از ضعیف
قامت خم شده و شب عید بین

سوزنده تر ز شعله بود اهاب من　　عالم ز عشق سوزد و عشق از حجاب من
بوی دهان ست بیا بکمان کرفت
عیبی که داشت دختر رز در نقاب من

مروت جیشه ام در دیده من　　دم شمشیر با شد دشت دشمن
جو موران دانه ام از فیض تست
برادر بال و پر در وقت خرمن

سبکه چه دست بر کرد و جام کاری　　ره نمیخواهد نوازند ازای کاروان
ار شکست این طلسم کاه میسوز دیر
نشکنند یارب دل ... یای کاروان

نکر جا برسد دور ساغر کردون　　چو درد باده نشستیم با دل پر خون
ره کوی تو که جا حکو نشستیم
که خار خود بخود از پای ما بیرون

روز شد و کشته جوا بچشم من　　یک شاخ پر شکوفه نمایه بچشم من
از دیده ایم جو نکس مقادت خوش
کر خون شود نشاط نماید بچشم من

نماند راز نهان در دل عاشق تو　　فروغ مهر نتوان کرفت از شمع نوران
نمیدن مال شنیدن بسبب ابن تمام از تو
دلا از من غم دیدن عطا دنیا زمن کجاست

دهانی دارد آن بت چون حباب تنگ • لبی از نازکی چون پرده عیب نظر بیان
چو بینی جانب من لیک کرم از شرم جه سان
شود در پرده‌های دیده چون ... نهان
جون پرون آمد بجفا رفت یار از آستین • همچو دست آید درون نگاه کار از آستین
کرم افتاد و بینی زیر پا پروانه وار
همچو شمع انجمن دستی برار از آستین
بود پرویز را در عشق فرهاد بخیلان • نوای جنگ را با ناله در یاد بخیلان
حباب آن لب چون اطفال بسازد زود ...
کریبان وضع دنیا را توان با ... بخیلان
تا گل داد و گشت از دل بهتر از من • بلبل از آشیان جهد دام رنگ ...
حاصل از بندوی باعث جستجو تولی
جشم من چراغ من تماشای من ...
هجران تعقل که از حرف کلید ... • دام از حرف شناسان کشاید دل
مدعای مرد نادان نشود ... شیطان
پیر ... کشت مرغی ... دهقان
عجب طفلیست خونها حق من • که میگیرد خوابانش بکردن
اشارت کرده با انگشت مژگان چشمش
کرامت ... کی سیه ... معنی ...
ای نوبهار خوار توام خوار ... • بستان مرا بخاک ... گل ...

در عهد توای شوخ بود ... • بیکار ... شهر ...
صفا در کو ... ارکه از خویش جدا کن
بجسم بسته جون آینه دام سبز ...
سکه محروم از وصل دوست ... • کر در آید در بغل خالی بود آغوش
مشکن ... جشم و عده ... زاریست
پای ... خار جای ... ببین
از شعلهای عشق الم ... • جون ابر بر رقعات نهان ...

مرو بر ... خیالی که باد او کرفتم
زامیه ... جگیک ... ام
در دل ... من زخم کاهش ... • تیغ بازیهای مژگان سیاهش ...
درد کردا ... کش عمر ... از اواز
از کشیدن شد دراز این رشته جان ...
کر جه دل از کریه باید ذوق سوز ... • خنده هم خوبست اگر باشد برو ...
هرکس از هستی خود بهره ز نیستی میبرد
همت ... کرد کلوخ انداز ...
مانده ام جون آب ... جا در ... • همچو می در تاک رکی نیست ...
میرود امروز روز دیگر ...
خواب ... نیست ... جای ...
ای ستمگر گریه کر احوال ستم ... • اشک ریزان شماره ...
از شبی ... شوخ ... دیده ام
همچو محمل ... خوابی ...
جز سیه کاری ... حاصل ایام • نامه اعمال ... بسان ...
همچو ماه از پای تا سر ...
کردم خالی شود ...
اب ... ارکرفت ... • ... کشتی ...
کرد بی تعلقی از خاک عاشقان
مانند ... از نقش ...

مانند ... که در شیشه ... • ...

دلش هرگشت رنگ عاشق • جدا از سینه جون سنگ ...
نو عقل چاره کار جنون می آید
جو در زبان گره ... سودا ...
حال از ... پیشتر از ... • همچو مرغ ... بر کر آشیان ...
رسیدی ... شوق ... جهان ...
چراغ دیده پروانه ...
بر زخم کرد ... • کرد بر خیزد اگر ...
... یار ...
از ...
با خبر ... قیامت شود • پای جون ...
نازک ... پرده ... فغان من
نالم ... صدا ... بر زبان من
سوخت جانم ... خیال ... • ایت رحمت ...
کو ... توان کفت ...
کاه ... کاه پنهان ...

باخبر بود ... وعده وصال • آیا جه ... زبان ...
زین ... داشتم ... • جون ... توان کفت ...

ای عندلیب ... • از گل جمن ...
دامان گل ... شاخ گل ...
... غنچه ...
بلبل ...
بر هم تیغ ... • ... شاخ ...
...
...
... شور ... شیرین خواب ...

نیست کس ... • ...
داشته ...
جندین ...
از بسکه سرفرازی دارد ... • کویا که ایستاده ...
تا مانده ... عبادت
بر کردم از فریب شیطان
زلفت ... حسرت ... • جون ...

... • ...
...
...
... • ...
...
...
دل ... • ...
...
...
... • ...
...
...
... • ...
...
...
... • ...
...
...
... • ...

نمکسنگ کم بود دستشان چه شیرین   نیاید در تلفظ اسم تو در دهن

هرجا که آدم پا نشان سهو ماند

ربایند خود بریم تازه چون سلام

بهشت بی‌رخ غاری خوانیم چه باشد   که تا باشد کسی در آتشش باید سپردن

جز نصاحی چیزی نفهمم شعار تو من

بسکه مانند شتر جاوید به پیکوی تن

زدل خوردن کجا دل را رسد در عاشقی   که حرفی کم نمیگیرد مصحف خوانی [illegible]

زخم باشد حاصل عاشق زهی کاکل   وصلش [illegible] تیغ خونریز دل سیل [illegible]

شمع را دیدی چه می‌میرد [illegible]

بر سر خود از برای خود رفتن کال من

توان [illegible] کردن بان دستان [illegible]   بود [illegible] چون [illegible] جوان [illegible]

بحرفی میتوان بردن [illegible]

دهان در بردن [illegible]

خنک به ولایت [illegible]   عالم جام جم [illegible] شماره در [illegible]

گر برویت نظر کنم رنگین   فرق تا آسمان کنم زرین

عاشقان راست ذکر سجده تو   همچو مهر خانه نقش جبین

نام ار [illegible] دوری   گرچه دورش [illegible] ام [illegible]

هست دل گرچه با تو [illegible]   خانه است [illegible] خانه زین

دل کباب از دو عشق گر سوزد   گرمی آتش کاسه چو چین

نیست جز اشک [illegible] آید

از دو عالم [illegible]

دل خود از [illegible]   [illegible]

چو خاران [illegible] مردم [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

چه گفتم چه خواهی زمن چون نگفت یار من

اتفاق است که هرگز بر نخیزی از کنار من

مرا از پا فکندن خوشتر از زور [illegible]   که گر دم بر نخیزد از ره چابک سوار من

ار نگاه خویش را برق [illegible] کن

با دل من [illegible] کردی چه [illegible] کن

زندگی را بسکه [illegible]   دوستان را منع [illegible]

چه دل نکیست [illegible] بیمار [illegible]

نیست چشم خوش [illegible]

بیک زبان که بود [illegible]   در [illegible] که بود [illegible]

سخن گرچه [illegible] بر زبان [illegible]   [illegible]

بکار خویش [illegible]   [illegible] زبان

نفاق [illegible]

[illegible]

دل با [illegible]   [illegible]

کی توان [illegible]   [illegible]

بسکه دارم [illegible]   چون [illegible]

هر که [illegible]   [illegible]

بسکه خاموش [illegible]   جام می [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

سایه [illegible]

گرچه [illegible] دوستان   از [illegible] طبع گران

بسکه اختلاط [illegible]   چون [illegible]

خشک [illegible]

چون [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

گویم امروز دارد دل یارم گو بودن

[illegible]

بیابان [illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

یک مطلب [illegible]   [illegible]

چیزی [illegible]   [illegible]

این [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

هست در راه [illegible]   سر چشم اعتبار شدن

گرچه تنها بیار برخوردم   مردم از غیرت دو چار شدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست جانان [illegible]   [illegible]

[illegible]

مرا ای چو فا یکبار شکستی [illegible]

[illegible]

بلال چشمه خورشید آبان

[illegible]

[illegible]

غنچه گل گر ازان چهره ... بچمد — تا قیامت سر ازین ننگ ندارد بر تو

خارج از دایره صبر ... — که دل و ناله ... نیارد بر تو

ما ... سواد ... — اکرم شرم ... رنگ نیارد بر تو

قیمت یوسف کم شده ... — صبح ... ازین ... نیارد بر تو

هر که ... گل ... — از ... رنگ ... نیارد بر تو

خود شب ... حلقه در شب ...

هر که زان خط شبرنگ نیارد بر تو

[illegible]

[illegible]

٦٤٧

تا ربایند دل ز دست خلق کی گفت شیخ [illegible]
چون قلم گفت [illegible] پوشیدم / نیم [illegible] نامم [illegible] دیگر [illegible]
[illegible]

یاد از وزی [illegible] / شد [illegible] سکات بود [illegible]
از [illegible] زاهدان [illegible]

چون بود دل [illegible] عشاق کام او / بستیم [illegible] طلسم دل خود بنام او
[illegible]

جان و جهد [illegible]

[illegible]

٦٤٨

نی لب بود نصیب نه کام آرزو / نه سرو قد نه زلف پریشانم آرزو
چون آفتاب خورده که خواهان سایه‌ایم / دوری بود صحبت خوبانم آرزو
تا دیده نظاره‌ام اکنون [illegible] / با یار [illegible] کام آرزو
امشب که دیده‌ایم زیاده [illegible] / باشد دگر سری بگریبانم آرزو
خلوت [illegible] / کیفیت [illegible] آرزو
گر پا برون ز خانه چشم نهد نگاه / باشد شکستگیش چو مژگانم آرزو

دیده‌ام بازار الفت [illegible]
نیست جای [illegible]
از دل تنگ اسیران ای که می‌پرسی خبر / یاد [illegible]
[illegible]
خانه دل وقت شد [illegible]
سیل عشقش [illegible]

ای که بود خانه چشم سرای تو / رفتی [illegible] جای تو
[illegible]

[illegible]

[illegible]

پروانه هم از شمع شنید این که گفتیم — در روز جدائی و شب وصل من از تو
در سینه دل خلق زیاد تو طبیعت — ای رقص زبان در دهن مرده درخت
انصاف نباشد که بدین لعل شکربار — محروم بود طوطی شکرشکن از تو
محرومیم این بس که درایام محبت
هرگز نرسیدست بکامی من از تو

فتاده در دلم آتش ز طعنه مدعو — بروی شعله سویدا نشسته چون سپند
چهار سندکی من بسوز دل بیدت — قیر عود در آتش توان نمود ازو
شنیده ام سحری کز ملال می مردم — اگر بکام من نرسید مگیر تو
ز حرف سخت عزیزان دلم ز ارنجید — ز سنگ باران کس ریز کرده کو سبو
اگر نه قدر سخن از تو خوش شود — ز شرم گفته خود بر زمین برو فرو
ز نخل بخت که آب سحاب لطف خورد
گلی شکفته ندیدم بجز لب تو

دل نشد میسران خط و خال آن نگار — خشک بر جا ماند از حسرت رخ
ان پر برده کرده در او باد سپید — عاشقان سینه برکف گشته ز اشک
شد سحر بر کنار از سوی خال ابرش — تا سری آورد بیرون از زلف تو
هست دام برگ بر گل بکام جانبار — دیده ام در وقت صبح زرگهای خنک
چشم آن که روی حسن دل از نعمت خود — آب گشته باقیست تلخ و نرگس

باوجود آن نیست کاری من زرسوایی خویشتن
کی سروی برابر باید و بیار سنگ او

ای پاره دستان چه باکر و با نگو — باران دل شکسته چه باکرده نگو
چون نی زباغ هستی از آن رخ — این خانه را خراب چرا کرده نگو
برخیز ترا باز رنی در حضور من — کر به کرده یکجا کرده نگو
باکست چشم دلم در هوای تو — یکبار روی اگر سوی ما کرده نگو
بخویم ترسی چانت ای مسیح
این درد را اگر تو دوا کرده نگو

از رخ تو حسن چشم سر بسینه حیرت شود — صورت دیبا شده گردی خود روی
جدول آب بقا دیده می آید مرا
سایه از کمک نهال قامت دلجوی تو

شد پر از توفتنای تو بی تو جان تو — چون شمع رسیدست دلت از وفای تو
در سیر لامکان بود از شوق این سخن — تا کعبه آمده است دل خسته جای تو
پروانه وار چنان اگر قسمتم شود — بوسم لب تر او شوم خاک پای تو
دیدم چو ماه کاسته از رشک کاستم
پیوسته ام شکسته دلی از جفای تو

ای بهشت جاودان از عاشقان رو — قوت بازوی عشق از قوت بازوی تو
رنگ و بو پیدا ز خورشید و زن نار — بشنو که روی از گیسوی عنبربوی تو
ساخت در روز نخستین دست استاد ازل — قفل جنت را کلید از گوشه ابروی تو
شاد از آنم گر گشته کار از غیر یکجا است
گر چه بگذر تر رنگ حسن با شوخی

ای عندلیب جان و دل من سر تو — آتش فتاده در دل ای سمندر تو
آغوش یکشاخی من بمردم زکار — رها که میرود زرگان تو تیر تو
بر بوش ماند زیکی من بجت باکار — چون می نشسته خیال مرا در نظر تو
خیاره میکند بکشی اگر چه دل
هرگز نه جدا شود چو پیکان ز تیر تو

ای کاست اگر شو بکرشمه روی خاک — هست که با آن دل ویرانه من جای تو
صبح زدن کرده یاد تو در دل از تیرگی — گر کجا ای سینه کو هر دو در پای تو
بر دل کم عرف من فتاده حال آن سنگ — بود این خانه کو بارها خاک
کر تو رفتی بشیوه نظاره زچشم رفت
در غبار دیده من مانده نقش پای تو

تیر چون شاهی بی به سر کشی — کرد با صیاد ما رسید داو ازنی
چون برسری خون من کوبکوی جنان — کشتنی بایستی کی تو کشد بکشت

ایچنین داروی هوشی گر دارد جهان — میشود خال رخ آتش پیشه از روی
شعله جواله دردا بخت از پا فتاد — شد سراب از نخانه بردوستان

عمره شد بنهم سر بر خط فرمان تو — هستم از بوسه شکرم سبزه جهان تو

[illegible]

[illegible]

از چه پیچیده دم برتست چون آتش کلک گواه — جان من چون سپند ام شد بلاگردان تو
خوردن عاشق ال وطعامه اسرار تست
عمر باشد بر سر خوان خوردم مهمان تو

جانم ازین باغ پر رنگ بو — کز آئینه در خانه زشت رو
توان بی سخن رنگش از حسن شنید — چو بوی شراب از دهان سبو
برآید چون کف ز فواره آب
رود اشک من گر بدریا فرو

تا قیامت تازه رو باشد گل دیدار تو — نسخه محکم کرده بود خط حسن رخسار تو
مرد و در خونریزی دل سخت می ترسم — سست پرهیزم نام کاری با کار تو
چون زر قلبست بیزار دو دل نیم
ما روانی بسته بردیم در بازار تو

چون نشستم بجز از نشاط باهمای تو — غوطه در می خوردم از پرتو لبهای تو
از دلم صبر و قرار طاقت و تاب و توان — بیبر چشم و رخ و زلف و قد و بالای تو
ناله بلبل که از غم دل شد ریزه ام
بشکفته چون از تبسم غنچه لبهای تو

بر ریگ گر بود هر عضوی از جفای تو — بارها گردیده ام بر گرد سر پای تو
دوش کان آتش جبین شمع سرای تو
هیچ جای داغ بر تن بود بیجای تو

نیست امروز نبی را به جای ما — هم از کاری — بیشتر از عشق عاشق بود هم مرد
گشته پونه اشک گرم من ازکر
گر فته نظاره ام رحلقهای تو

بران دنبال چشم آن غزال کو — وکوی نافه الکه است آهو
بلای سینه ریش شناسم
هین خط است و خال چشم آهو

هست بیکار در مزرعه دهر — زنده عمر ز پس که بی بهانه مرد
مزرع عمر بهارش بکران بحصل است
آمده و رفت نفسهای ذوق گشته نیستی

داغم که کسی نیست بجاش سخن تو — ما دام دو صد عمرت زبان از دهن تو
گلگونه لعل است خوش تنک کرده است
افتاده بجیب عکس گلاب سخن تو

بسکه دارد عشق روی هر دل از سر مستی — نقل وار دوان میشود نقش قدم درکوی تو
بسکه بیسرت آنکه ها چار ها رفت
زخم جوهر آب بیبرزرد و در عکس روی تو

مهر خورشیدی گرسته چون بماهی فرستم — تا باختر بود همیشه تیغ و دکان ابروی تو
کعبه چون چشم سیاه ابران دیده ام
کر شود دل بره زشمع حسن زخال تو

ای چشم عقل شکفته تا روی تو — آب حیات تشنه لب خاک کوی تو
بیدادست در وصل چو کلهای بر ک گل
عکس تن که اخته من روی تو

در حق مردم نبایست باشد داغ — تا هست عدل نشاند در قیامت جای تو
رستم کی چشمه و دریشتروی کیهای تو
قاش کرده همو مارا حرف نقش پای تو

مرنا و ک دلداده زوار قوت بازو — چون نشسته گو هر صیقل کرده ترازو
فتاده که ست که سازه سنجیده پایه تو
سوار نرود و چناک پیکر ابروی تو

نایاب تر ز رحم تو یعنی دهان تو — نازک تر از صدیث دو میان تو
اما که غافله رخمن چمن چمن رخش
یارب که بر خورد ز باسمه گو تو

ای غم بود آن ل که ندارد بکس نیم — باری که کشته و دوختره گرد پیر ترازو
بر قیامت زبور مرا گزینش قفل
کو نشست چنین خروش رخ برادری

شهرت که شد چو شمع فروغ بیان تو — باشد اگر دل تو کی ما زبان تو
لبسکه کشته شد مضطرب بار در دیرگان
شوخی دل بشکند در سینه ام ز نکاه تو

ببینک در نمایشت غزنی که از او — بینایم رخ سیمای وطن سوی تو
ای شه فلک رکنش از رخ صبح تو
بادام تو ابیت شب و روز مراد
بسکه میدانه بهار رخ و شکوفه ای — سایه در زیر گل میکرد از نیاز
گرفت [illegible] ابکم عشق
با آنکه روزگار جوان شد هنوز تو

حدیث دوستی از هر که خوردم [illegible] — [illegible] از صیاد باشه در شکار تو
برنام سر که بینم آفتاب روی تو — همچو مسجد وقف شانیت [illegible]
دانش می شاند شام هجران بوده
کجایم [illegible] کشتی از این [illegible]
ربس [illegible] کرد اشتیاق درد آنم — نیداری خبر از حال عاشق [illegible]

مبادا آنکه نامم ره بکمال جدا — مبادا آنکه بسیار نفس دوم خوار تو
دوستدار خود و بود هر کس ولی فرزند — چون وصیت نامه میخواهد که [illegible]
خم گشت قامتم به انتظار تو
کشتم چو دام حلقه ز بهر شکار تو
حسن لبلیت طفل مکتب تو — قوت روح است بوسه لب تو
نیست در شهها شبی از آن [illegible]
آب شیرین جا [illegible] تو

کرسی ما ریاقی مست به بوی تو — آه و دود من بود آن آتش بی دود تو
از ننگ خفته چون بیدار او میره
نیست بیجایم ز خشم ناز آلود تو
گر شود طوفانی از باد و خوار [illegible] — عرق [illegible] سوز [illegible]
تا نه پنداری که می اندیشم [illegible]
نیست رخصار آن [illegible]
گر کردی خشک [illegible] — [illegible] او نیز افزودی در رنگ تو

عمرست ساقی لب رخ روزگار — در باغ عیش آن گل ایام بهار کو
آن تو تیای [illegible] که می بود نام او — از چشم و دل [illegible]
در خشک سال [illegible] گل [illegible] — [illegible] خوشگوار کو
لعلی که [illegible] آن کجاست
آن اصحاب [illegible] کو
ای که میخند دو دامن مردان [illegible] — چون گریبان باز میکرد دودامن [illegible]
سر کش با مردان [illegible] — و اشود چون [illegible]
چون تو ای [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
خوشا آن شب که از بس [illegible] — [illegible]

از بسکه رشک [illegible] ای [illegible] تو — [illegible] کرشوم تمامم [illegible] تو
هر نامه که هست [illegible] — مکتوب و قاصدیست که [illegible] تو
زنهار [illegible] عاشق [illegible] — گفتم هزار مرتبه ای بیوفا تو
راز دلی که از دل خود هم نهفته ام — صد بار گفته ام به تو ای بیوفا تو
بر [illegible] تو [illegible] میرم
گر آشنا شوی نشوم آشنا تو
[illegible] — [illegible] الله [illegible] قرآن تو
صبح کن [illegible] چشم و دل [illegible] — [illegible] ای گل [illegible] چشم [illegible]
عندلیب مست [illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible] هر سوی [illegible]

لب [illegible] از شکوه [illegible] عشق
من [illegible]
[illegible] — [illegible]
باکوش تو جانا [illegible]
کر دام [illegible]
[illegible] — جامه اندامی سروارقد رعنای تو

کجا [illegible] فرصت [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible] زلف [illegible] تو
[illegible] — [illegible] شاباز تو
[illegible] گل [illegible] کردم — [illegible] دل [illegible] تو
[illegible] دام دل [illegible] — [illegible] تو
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible] آسماز
[illegible] جون [illegible]
که چون شمع [illegible] تو
[illegible] — [illegible] تو
[illegible] — [illegible] تو
[illegible] — [illegible] آواز [illegible] تو
[illegible] — [illegible]
چون زبان [illegible] — [illegible] تو

گفتگوی مردم بی آبرو — زشت باشد چون [illegible]

خیال [illegible] — [illegible]
[illegible] — حرام [illegible]
دل تو دشمن [illegible] — [illegible]

هوا باشد خیال [illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] پیراهن یوسف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر زنی جانا [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شراب [illegible]

عندلیب [illegible] — گل [illegible] شمع [illegible]
[illegible] — آرزوی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
دو مصرع [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible] جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بیداست روی و ... [illegible] ... از لب ... و کوکی ... سرشته تو

کز لطف و کز عتاب کی ... قربان روی خوب تو ...

دیگر مرا ... بیرون که ... ای خم سرشت ... تو

ای که ... رهین ... خامه ... قدم سرشته تو

باشد ... خط تو سبزه ...

شد قوت روح ... سرشته تو

از قصه‌های ... با تو ... ورنه ... و نکوی ... جنگ کرد

با فغان ... دل ... با کس ... جنگ کرد

سبزه و ساقی ... این زمان ... آتش ... رنگ کرد

[illegible]

ای جیداز قطعه رفتن ... باشد ... را

[illegible]

[illegible]

ای که دنیا ... در عبادت ...

ای حجاب ... حجاب

مست ... خیالش دل کرم تو جدید

کرده‌ای ... دل ... کرده

دو رخی ... دل ... دلبر ...

ای که ... افتاده‌ای ... کرده ...

یک سخن ... لعل ... کل ...

[illegible]

من اگر سر ببرم پیر دکه اگر خویش   چشمه چشم مرا دریای کوثر کرده
بسته تنگ شکر از تبسم داده   شور بر سر عشقی از آن لب شکر کرده
سوخته‌ام بار و دوش تیر خیالی نی   طایران قدس را بی بال و بی پر کرده
نه و خسته تهار غمت دیوانه شد
با فقر فرزانه را بی پا و بی سر کرده

کردیم یاد دل و طوف در جانانه   بر فشان بر جا شمعی دیده‌ام پروانه
نالم در هجر او از سینه می‌آید برون   همچو دودی کو برون آید ز آتشخانه
خاک کوی یار را نام گرانکم   خرمن حسرت ببار آورد از هر دانه
جام عاشق از بس افلاک خالی شد   ساقی مرکش نخواهد داد بر پیمانه
گر بمی آید مرا رشک ... نصیحت
صد جهان او در کی پیچیده در هر دانه

جست از خسار که می ریگی کرده   بر رخ چشم مرا دامان گلچین کرده
قصه مرگ افتاده در عالم رسکر   تلخی جان را انجام خسرو شیرین کرده
بی توان ... عاشق   ناله زار مرا شنیده تحسین کرده
زان دهان زان لب ...   ... ای ... بی دین کرده
ای و دیده خسته ... وصل دوست
دیده ما را گر ز خویش غرق کرده

قوت ما جنت دل ...   ... و مائده
دل اگر ... ای   آنچه در روز نخستین بر دماغ ...
شمع در فانوس ...   نوبت من باده‌ای ساغر ...
یارمی ...   آنچه یار ... از زندگی ...
الفقر ... عالم ... شند
گر تو ساقی باشی ای ... خانه

کام چون ...   نیست جای ... پای جامه
مرغ ... اسوده ...   آشیان ... آنجا
... چون ...   تا نوای ... نامه
عاشق ... سایش ...   چون شدی دیوانه ...

صبر یاران ... وصل ...   ... شوریده‌ای دل ... جامه
چند ... بلبل ... خویش ...
آشیان ... آنجا ... نامه

ریخت آب از رخ ... طلب ...   سود ... و ... هوس ...
روز و شب ...   ... صیقل زده ...
نیست غنچه در این باغ ...   ... کریبان ...
مهر ... خویش ...   ... پشیمان ...
آفت ... کشته ... ترا   چند روزی که بدین ...
همچو مرجان ... غم ...   ... خون دل خویش ...
عجب ... دل خویش ...   ... در این ... خندان ...
پرتو شمع ...   ... پریشان ...
مشکل ... تو ...   تو که ... یوسف ... زندان ...
شهر ... گریبان ... وحید
چند مشغول ... دامان ...

شوخ ... جفا ...   آفت ... دل ...
... مسلمان ...   تا ... ایمان ...
نیست عیب ... جان ...   عیب ... پشیمان ...
آب حیوان ... تو ...   از چه در دیده ... آتش ...
کی دل ... چوگان ...   تو ... سر ...
تو که ... لطافت ...   از چه ... دشمن این ...
در شفق ... آینه خورشید ...   روی پوشیده ...
رشته ... گاهی   ... رم زده ...
جادو ... قوم آینه ... دارد
تا تو شمع ... پایان شد

فاش ... جانان ...   بساط حسن ...
نگاه ... مژگان ...   برون می‌آید ز چشم ...
کشودم ... روی ...   ز چشم ... کار ...

سر ... ای ...   ... آسمان ...
جلوه ... وحید ... می‌گنجد
بخواه ... شراب ...

عمر تو جیب ... از قید رسته   در دست دل ... گستاخ سته
کوته ... دل ... عاشقان   هرچند ... دست بسته
تا ز ... جلوه ...   ... ساغر ... شکسته
ای ... گر ... عشق ...   از شعله ... شراره ...
جام ... ای ... دوست
تنها ... دل ... نشسته

کردم بروی یار نگاه نهفته   دیدم بهشت ... خس و خاشاک ...
از کار ... حیرت ...   رگ در تنم ... چشم خفته
داری ... حکایتی ...   این ... گوش ...
رنگش ... بر ...   صد غنچه جیبم از گل روی شکفته
... وحید
گویا ... دل خویش گفته

... جنگ ... کوه   کبک ... سنگ تا بود در کوه
بر تو تخت مرصع ...   ... لعل ... تا بود در کوه
... خویش ...   ز جام لعل ... رنگ تا بود ...
... زبان ...   حریف ... تا بود در کوه
کو وحید ... هم سخت
بود ... هم ... تا بود در کوه

دل دارم ... شکسته   در ... شکسته
... رگ ...   چو می ... زنار شکسته
بگو ای بی‌وفا ...   ز دل ... دیوار شکسته
چو دل ... چاره ...   از این ... زنار شکسته
وحید ... گنجی ...
بود ... دیوار شکسته

در ... چشم ... گره   رو ... از افسون ... نرگس ...
کی گشاید ... باد صبا   ... گل ...
... ریگ ...   ... زند ... گره
نیست امید ... چون ... گره   کی تواند ... گوشه ابرو گره
از غم هجران ... خیالی ...   ... سر ... ضعف ...
خطش ... حلقه ... خنده   ... زنجیر گره
کارهای ... عقده ...   رشته ... زلف ... گره
هر کجا ... وحید
در دل ... باشد ... گره

از ... خوبی ...   ... دیده
... یاران ...   ... دیده
... عمر ...   ... دیده
... روی ...   ... دیده
... مجنون ...
رفته از ... وحید ...

رخ ... باده ...   ... آتش زده
صید ... شد ...   جان ... زده
... لطف ...   ... زده
سوز دل ... پنهان ...   ... آتش زده
... چون شمع ...   ... زده
داغ ... سینه ...   ... آتش زده
چشم ... آراسته ...   ... زده
غافل ... دل ... وحید
ای که ... دل ... زده

روی ... بسته   خط ... رسته
... وام ...   ... رسته
... کفر ...   ... دل ... جسته

ایمان مرا کفت ربوده — زنار من از سیاه کاکل بسته

صد کوه بود براه ما را

از ریزه توبه شکسته

حسن ان بت سنکدل را [illegible] — سنک شاید دست مهر اندود او [illegible]

هر نسیمی که بون بت از خاک [illegible] — اب حیوان از حبابش میزند [illegible]

دیده ام روی تو بسکه [illegible] — در درون دیده ام شد شیشه [illegible]

میشود از انفعال کریه شبهای من

در دل ابر بهاری قطره باران کره

تا صبح برده که دیدن جهان دیده — در چشم خویش از ان مژه پیکان [illegible]

نازی بسی بقوت بازوی خویشتن — ای دل فشار بیجه مژکان نمیده

[illegible] ای سپهر که میبرد [illegible] — زان شوخ ارجیاد دندان نمیده

زاهد عزیز مصر محبت نمیشوی

خود را اسیر جاه زنخدان نمیده

من کیستم براه تو از پا فتاده — بیطاقتی عنان دل از دست داده

وحشی بیاد آهوی الفت گرفته — در بند بیخودی ز جبین کشاده

در خون چشم خویش جو مژکان نشسته — با دل جو ناله دست و کریبان فتاده

جون ارغوان ز خون دل جو دمیده

جون ناله شکسته دلان سر زده

زبس کشتم ز اتش طلعتان [illegible] — شدم جون شمع سرتا پا زبان [illegible]

با جزای نفس دل بسته ام اما نمیدانم — که میریزد جو اوراق خزان [illegible]

نظر بر خویش کر جون کل [illegible] — بس از بیری توانی شد جوان [illegible]

جو برک از شاخ کی اجزای ضعف ما را

شب جوان فغان [illegible]

[illegible] کل [illegible] — بود با عندلیبان هم سخن [illegible]

بس یکسال جون [illegible] — شد از لب خنده بیدا [illegible]

نیم از کاوش مژکانش [illegible] — کر خونی میرود از چشم من [illegible]

زبان طوطیان [illegible] — یکی دان کر [illegible] خالی از سخن [illegible]

بر آوردم ز کار خویش [illegible]

بکام دل رسیدم جون [illegible]

بر آتش تا توانی سنک [illegible] — جهان کردی بود دم جون [illegible]

سر زد ز خویش [illegible] زیبری دیده [illegible] — که شیرین میشود خواب [illegible]

شدم راهی بخت تیره جو [illegible]

مکر کیرم در آغوش ان کمر [illegible]

دیدم بر بکه از جبین کشاده — خواندم کتابی از ورق [illegible]

اب حیات باده ترا تا بلب — اینجا اکر نشسته اکر ایستاده

ای جو [illegible] باد [illegible] — در [illegible] کر به که [illegible]

کیری بدست اینه تا سیر خود کنی

ای جهر ز حیرتش [illegible]

تشنه خون اکر جه خون [illegible] — کافری با کفر ایمان جهان برده

اکر شکفت از صد کل [illegible] — با جنین کلشن جرا ای عندلیب [illegible]

نه لب خندان ازو نه روی [illegible] — هست بنداری جهان کلزار غارت [illegible]

با دل بد عشق [illegible]

کی شود در وحشتش [illegible]

زلف جانان [illegible] — [illegible]

از نسیم خوبرویان [illegible] — [illegible]

[illegible] تاب [illegible] — جون ز ابری موج آب ابری [illegible]

اکر [illegible] خود را [illegible] — هست مانند کلان [illegible]

هر دو باهم ساز [illegible] — سنک بیدل عاشق [illegible]

جو حباب باده [illegible]

غوطه در خون خورده دل [illegible]

[illegible] — خود سری [illegible] شوخ [illegible]

حال [illegible] — بر زمین [illegible] شوق [illegible]

کیستم من [illegible] عاشق دل داده — در [illegible] بیکسی بیجاره [illegible]

دل [illegible] — از برای ناله کردن [illegible] آماده

کر بیت [illegible] ز خون دل پوشیده — از خیال لعل جانان شیشه پر باده

کار در ابر استخوان دارم جو [illegible] — جو قلم انکشت بر حرف کسی ننهاده

جامه بیطاقتی از سوز دل پوشیده — از خیال شمع سر در راه آتش داده

همجو اینه احوال عالم کشته — با دل نرم و زبان [illegible] ساده

همجو سیل بی امان [illegible] کم کرده — بسته زنجیر عشق سر بصحرا داده

شمع سان از کریه های کرم خود [illegible]

بر سر [illegible] بزم دلبران ایستاده

ای دل شعلهای خیالت [illegible] — از یاد عارضت نفس اینه خانه

ای بیخبر ز کار خود این [illegible] — از [illegible] جو تیر دکر نشانه

دارند عاشقان تو از بین اشک جشم

همجون حباب اب کل [illegible] خانه

کیستم من کیستم دل [illegible] — در دمندی بیکسی بیجاره [illegible]

من [illegible] با تو [illegible] — ترک [illegible] شوخ آشنا

بخت مرا بین که [illegible] کرد مضطرب

افتاب عمر من از کردش سیاره

با دو حسرت دکر در ساغر دل کرده — کار و بار وصل [illegible]

رشته عمرت [illegible] — از زبان در راه جانان قطع [illegible]

ان نکاهی [illegible]

حیرتی دارم که جون [illegible]

[illegible] مژکان خواب آلوده — میتوان کفت [illegible]

بود در روز وصال [illegible] — [illegible] جو اب آلوده

ناله دارد دلم بر لب [illegible]

همجو داغ لاله در خون کباب آلوده

افتاده تا با برو آن تند خو کره — همجون حباب [illegible] در کلو کره

[illegible] — بوی بنفشه [illegible]

از دیده [illegible] مژه [illegible]

تا بار کرده ام ز دل آرزو کره

دیکر ای خال لبش خون در دل [illegible] — [illegible] سر سوده کرده

کر زره پوش [illegible] — [illegible] تیغ قضا [illegible]

[illegible]

از سویدا سرمه در کار دل [illegible] کرده

زهی [illegible] — نظاره [illegible] مژه [illegible]

[illegible] — بجای [illegible] مرغ [illegible]

[illegible] اعتقاد [illegible]

که به خدمت جانان کمر [illegible]

رفت از کف رفت ایام جوانی [illegible] — [illegible]

نا امیدی با وجود رحمتش [illegible] کناه — نامه اعمال [illegible]

بود [illegible]

مرکب شوخ جوانی [illegible]

دانی جه بود جشمه کوثر [illegible] باده — با ساقی [illegible] هم مشرب باده

تا بود [illegible] جو حبابم

از روی [illegible] کشاده

عیش [illegible] — سر [illegible] جو برک کل [illegible]

تا بخاموشی توان [illegible]

از زبان [illegible]

دلا جون میروی از کوی آن ماه — رفیقی جون شب [illegible] همراه

از ان [illegible]

جو یوسف مینماید در ته جاه

یاقوت جیست سنک [illegible] — داغست [illegible]

در عشق نازکی نبود [illegible]

[illegible]

جیست دانی عقل نادان [illegible] — جیست دانی [illegible]

مرد جوان [illegible] — تیر جون [illegible]

چون شعله نوازش کسی کیرد ز تب   بر باد شود اگر بجز خود نگرید
دایم از غم دوستی بر دستی چون انار
پر کنم دل را ز خون از چشم لب خنده را

نیستی از دیده‌ها در صاحب دل هم نما   کر نما شد سنگ دیوانه عاقل نما

از دست داده دل شود دیده فرو آه   هر عزیز را نتوان دوختن نگاه
ستم مکن مکن ای بینه کوکه تو
ز برابر کان حلقه خلق نکرده

نکوی نیاید بغم عشق تو کجا   درد جگر است که هیچ دنبا به

چه حشم بود وصلش را تا کار داده   چون نگاه حیرت آمد حیرت زاده
همه بود دل که ظاهر شود از برق آه
سرمه بر بود از نگاه کرم از چشم سیاه
پر توصیقل شانه کر حجاب بنشست   در نظر هر پاره سنگی بود آیینه

شکل جون خراب کرده درنگ   از زروی پیش چشم مراب داده
خیالش در دل پر درد واشد کو
بود جون لاله در دامن کو

شوخ دلک شد از کف این تیغ نشد   دست در کیسه کش ز خونش
نکه این لیشی ای چشم سرمه
ای که پر غصت نی این خبر رنگ

دولت علاج درد برزگان نکند   کی به زر نو بیمار خود شده سنگ کو

تا پیر شناکش مطلب بر تیغ او   کر دو جون علم صاحب کلی هر کر اشفته
بود ریس جام کاغذ خوش نما   کحک دل ای به رنک نکرده سینه
ز دل حقه خونین لب افتاد جلوه خنج   کام نوشتن نکار اکر خون بار خنده

زبانم تیره روان قبض بود ازکش مطلب   اکر حرف مرا جان می بینم شنیده
نه پیر هم بجوز رنگ یدرو پای کرد ای
که دام با کام رسل از دری کنج

سود لب تو بکلکونه شراب شبیه   نظر نکر کردش بن کردش کتاب شبیه
کسی ندیده بجز اشک کم بن کرشه   جراغ آتش سوز شده داغ اب شبیه
بجون طبیدن بسمل بن حجاب دارد   کرست رقص نشاطش اسطرلاب
از همکه شد سیه از هجر روز من دایم   کرست هر جانی آفتاب شبیه
از انکه راز دلم از صفحه تن نمود
بود هر رک بن سطر در کتاب شبیه

ز دل خراب نقش بن بنوشته   که در دو فروغ حسن تو بد گذشته
نکهم نبیند اغذ زرخ خوشت کر دستن   که اه ای ز رخت چشم نگاشته
بجوان شناخت اسمان هم از دری آن   ز شب سیاه بجوان که در دیده نهشته
چه عجب بکی کس بوی خوش از جان زاده   که ز زردی کوشش او نفس تو نشسته
بدن لطیف او از سد کرده یارب   که روی شعله جون برق حیا نشسته
خوردم رحوش نکن   کر رنکسان عام کر با ستاره نشسته
چه عجب کر اسیر تو خبر نتو دارد   که زخود و حو سایه دایم ز رحمت جدا رفته
رنکی که حکال ره کوی یار آرم   بنظر هر رک تعشی کر زنو برنشسته
مشاطه سرمه بجشان رخ صبا شانه کد   که بدیده جو چشم به رو نهاده نشسته
بهوای دل جو بلبل بنجه کرد او کرد   که ز می جو غنچه کل کل نشسته ای قبا نشسته
دل بسکسته من بشال حشمه نشست   جو سیاه خیمه و حشت بکنار ما نشسته
چه بود وحید و ارت بلبن کرده جا بان
جو حباب سوی سرم ام سر نهشته

سنک کرد دست رون خویشتن دل   تا که بجای خودی از سکی کرده
باش دایم بحضور امیر خوش بردم کرست
آخر نکاشت بچرم خامه دایم ردو سیاه

سختی ازم اکر بمنی دل حسب ره   ای دل ازره آمی با اکر سنک خاره
خوبرویان جنکس ای هر دو از من نشنید   از دل صد پاره ام دارند هر یک پاره

ای که رخ را ز منقدر از جو شناختی چیده
خوش راه در خانه سینه کاشی بو

عاشقی که در حرم وصل خوش کرد   عالتی داد و کرکری می ز جام خم
ننک شرم هم بشکسته صدای رنک در زیر دم بجالا   جام بجو اب باری بر هم زده

رسیدن آن بت تنهایی شب بازند   رکیف بادهٔ خویش آتش زبانه زده
ستاره در شبی جو صید مرده که نماز
درست بیت در بن سرو شانه زده

خواهم کنار جو دل ای دلداده   سحاب عشق ز سمی می اورد ساده
ای کاسه کوی هر روز ز آتش کرفته   جندین حرارت شیرد خاک زاده
کر خرمن ملک کو بالین نکند
مجنون سرمه این صحرا نشانه
عاقبت جو ابر شدن بعد حیات ابا   شود تا دوت آخر بهر باد و انداخته
سینه چه بحر نکم جون لعل در آرزدست ترا
از دو سو شمشیر بنداریم حمایل کرده

این نو شمعیت از نور ازل افروخته   جامه منحت بر اندام دولت دوخته
مست این سمی که کس بجز شمعش بر دور   جون پر پروانه سیکر دو رزمانی خنج
روشنی ز من شمع خانه سهم و مطفر   مست جان ز شمعش به پاپرسوخته

هست شمع دولت شاه جهان بانش   کز شمعی به روش از روی شمس باج سوخته
تخم امید ما در و ثمری جز خواری
جون سکانی که که آبر شد ستاره

که در کوش کفتم ای صاحب ال   کفت الاال بیش من ز بلاالی

و شمع را تغیر داد اکسی که شد ار جمله   ع نوبت مرغزاری کند کجون کودبی سه
ای صد ایرفت این ره زغم تا کفتش تو بود
کو شها کر کشت از آوازه اش تا شد کلاه

دل از مر طه کار دن نکار را خرده   جو قصه را مردم عالم بر جیده
جون جان که مرسد لب از در انتظار   از هم کذشته نکو تو عاشق بریده
زان ما شناختی که هر کس زروی نا   بجبابه دیده و دیکرا از دیده
بر عاشقان خویش که در خون طپیده اند   تیغی که هست قد تو ناشکی کشیده
جانا بحق آنکه ترا آفریده است   کر یک نگاه کرم مرا آفریده
زان خودفروشی که ما دوش کرد   خون حلال کشته ما را خریده
ما شد عرق فشانی او از حیا مرا   هر قطره جو جام شراب چکیده
من بنت دست جو شیمان کرده ام   از دیدنم تو جون لب خود را کزیده
کیف می رسد بنه در دماغ من
سیراب آن دهان جو سیده

کیفی بود جو کیف باده   جو چشم بود این چراغ داده
هر کس که کشید لطف تو را از تو لطفی   شد ساعر باده اش کباده
دارم عشق جمال مردی   بحظوظ نیم ز حسن ساده
جانان جو شود سوار دولت   کل در قدمش بود پیاده

زین سفر ای می برای ما جها آورده   خوشدلی آورده و سوز صفا آورده
بزم را جون کلشن فردوس کرم کرده   صد عبیر آن را الحق بجا آورده
روی ترش از غم ملال طوفان آورده   خنده بر روی ما تو جون کل آشکار آورده
بیتو مجلس بود جون کلشن ای رنک   رنکی و آبی بروی کار ما آورده
مجلس عیش سلیمان ای پری هر کز نبود   جون توان کفتن بساقی می مرا آورده
دیده کو باکه پیرو ناتوان و عاجزیم   بهر ما از کردن بینا عصا آورده
جشم نرکس بحرم روی که ما دارم
رنک رزان بهر ما از کل جدا آورده

خط خوش و حسن ای دل در شته   این سوخته است و آن برشته
دادم بخط تو دین و دل را   باشد سند من این نوشته
جز دل که ز خط او برد فیض
حاصل نبرد کسی کشته

دلبر موزون من آمد بناز آورد | چشم خوش بر سرو بستان خفته
سرو در دل خجلت آن کیف داد
برسر سیم از بن چرا مراد
ای دل مسکین که از خون دردها گشته | کشته‌ام ما ندانم از کجا برگشته
سایه خود است باید سرو بروی [illegible] | تا نظر بر روی خوش او [illegible] گشته
بیکسی ای دل کجا [illegible] | خاص [illegible] از برای جان ما برگشته

هر که گل [illegible] جنت بچیده | خون بچشم [illegible] پیوسته دیده
هر که گشته [illegible] دوستی
[illegible]
ای که [illegible] | چون سگ صیاد [illegible] آورده
لاف [illegible] | ای که پنداری که از [illegible] خلاق
[illegible] | ای [illegible] بود کو گذشته
[illegible]
بس بود زان کیف [illegible]
یوسف [illegible] | چون دور کرد از رخ پر آفتاب
افتاد [illegible] مطلب و مقصود [illegible] | عاشق را عشق کرده اجاب
یوسف حسن شهرت یار [illegible] | مانند [illegible] آب جاه

صبح روی [illegible] عشق آمد | صبح شد [illegible]
من [illegible] | هست از من [illegible]
چشم و چشم سیاه من [illegible] | تا که کرد [illegible]
[illegible] | هست [illegible]
سیر کرده [illegible] | راکه [illegible]
[illegible]
هست چون [illegible]
ای [illegible] | [illegible]

٣ سوزدم چون شمع [illegible] | زین کل [illegible] چون شمع تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
حرف بلبل [illegible] | در گلو [illegible]
از [illegible]
[illegible]
٤ دل که هر که [illegible] | بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
از دو [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو رفت [illegible] | [illegible] از این پس [illegible]
یادم [illegible] | ای دل تو میان من [illegible]
یکبار [illegible] | ای [illegible] معشوق [illegible]
از [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
این [illegible] | من [illegible] دل سوخته آهی
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
٢ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
٢ جان من [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هستم اگر می رفت جون ...
جون نمی‌کرد در کباب [illegible]

هیچ دانی نعمت دنیا چرا پرشور شد | نعمت و دولت مرده جون کش یکی یکی
سخت ام گو کرده سیه پاس گرفت | ار تکیه این سلطنت گلشن بستر فری
خلق عالم چه جون کرد در قماش رفته | سر نهد جون بر زمین این یکیه [illegible]
ناخن دولت ملک جو کی [illegible] | بیست بیش اگر [illegible] طبع [illegible]
جون تر از بیت [illegible] | جون [illegible] مردم گر [illegible]
مو سی کرده در قطره [illegible] | شرار [illegible] سیکرده زهر کم گستری
اگر و حش ز خاشتول [illegible] | همچو بسمل میزند در خون خود بال و پری

انچه گفتی ای وحید که سنج راست گو
گر بهای فیلسوفی در شید ای خری

جیتوانی [illegible] | کردم را از جفا و جور بحد خون ای [illegible]
بر بنا یه از ده انش سعی غیر [illegible] | تا قیامت سعی کرد کاوش [illegible]
نیست جیزی بهر [illegible] | گر کمی با وصل [illegible]
جون حباب [illegible] | هرچه در دل غیر او داری اگر [illegible]

گر بخواهی [illegible] زخم خنجر [illegible]
ای وحید آن به که [illegible]

[illegible] | نماید جون که برگشتن از دوست [illegible]
حدیث آدم [illegible] | بعنوانی که [illegible] لب [illegible]
[illegible] بشام [illegible] | [illegible] زرد و جسم [illegible]
[illegible] | نداره مرغ دل [illegible]
عجب نبود اگر در شام [illegible] | که تو ام ضعف [illegible]

بود سالی اگر کم [illegible] روی جون [illegible]
وحید نیست اگر دار [illegible] سالی

[illegible] | ندیدم همچو شهر [illegible]
بیا ساقی و ما هم [illegible] | بجز [illegible] شب تاریک [illegible]
عجب که [illegible] | دل [illegible] جام [illegible]

جان زاب اگر گردد جه [illegible] | بغیر از کشتی می جون ندارد [illegible]
جو مستی میرود در خواب غفلت [illegible] | خوشا آنکس که می مند بکام خویش [illegible]

دلی تفسیده دارم [illegible]
غبار الود خط نا گشته [illegible]

از خیال [illegible] | بر دل [illegible] اگر گل [illegible]
همچو مجنونی که شب [illegible] | ای کمان ابرو تو بر [illegible]
یاد ایامی که از بخت [illegible] | بی طلب می آمدی [illegible]
از غم دنیا دل عاقل [illegible] | نیست [illegible] از بخت [illegible]
تا [illegible] | گوزه [illegible]

ای وحید آه تو دارد بوی [illegible]
شور محشر در دل [illegible]

با زدرد و زخم اگر [illegible] | ای که با بوالهوسان لطف و [illegible]
ز رنگ [illegible] | با ملک [illegible]
تا کی از دل [illegible] | کردان لب [illegible]
وه چه [illegible] | بر [illegible]

تا بود اب گل [illegible] صافت
عمر [illegible] دارد

چه شد [illegible] | [illegible]
جو [illegible] | توان از خاک [illegible]
که از [illegible] | جو [illegible]
[illegible] | رسد نقصان [illegible]
جو گل [illegible] | اگر [illegible]
جو [illegible] | بیا [illegible]
دم در شادی [illegible] | [illegible]
زبس [illegible] | تو کوی [illegible]
با مرگ [illegible] | تفاوت [illegible]
شود [illegible] | جو [illegible]

کجا زاهد این خواندن [illegible]
ندارد جون سواد صفحه [illegible]

از آن نخل امیدم [illegible] | که گاهی [illegible]
جون [illegible] | ز من [illegible]
بغیر از [illegible] | نمیدانم [illegible]
[illegible] | نمیدانم [illegible]
[illegible] | مدام [illegible]
خوشا روزی که [illegible] | اگر [illegible]

جو عکس شمع در آب [illegible]
فتادی گر وحید [illegible]

ز شرم [illegible] | جگر [illegible]
ز بس [illegible] | [illegible]
اگر در جستجوی وصل جانان [illegible] | شماری [illegible]
آهی جو [illegible] | [illegible]

دل من جون حباب [illegible]
نباشد این بنا [illegible]

نمیدانم کسی [illegible] | زبان [illegible]
[illegible] | پریشان [illegible]
بود [illegible] | ز دام [illegible]
[illegible] | ز دام [illegible]
ز قوت [illegible] | برغبت [illegible]
بود [illegible] | بوقت کندن جان [illegible]

دل عالم وحید [illegible]
بعنوانی که [illegible]

زبان [illegible] | بود جون [illegible]
[illegible] | [illegible]
بکار [illegible] | [illegible]

کمی [illegible] | گدای [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]

وحید از خوش [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وحید از درد [illegible]
[illegible]

در جمن [illegible] | [illegible]
[illegible] | خوب کردی [illegible]
جون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جون [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

مرا زینت چنین خوش کرده باشی | ترا زینت چنان خوش خنده باشی
چو آن شاخی که جنبی غنچه اش را | نیایم گر ز من دل کنده باشی

کجا خورشید را آن نور باشد
که کس کو دیده با او خنده باشی

[illegible]

وحید این بوستان از سرو چون دیگران
[illegible]

[illegible]

[illegible]

درغم ای باد جان کشم ز سرتا پا وحید
[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشکین دل سویدا شمیم خود دارم — گر سینه مجمر شود بیاد خطی
زان گره بسته دل حاجت کی بینی — گر کنک حسن نهانت در سواد خطی

نقطه ز سیب ساقوی حکمه
نیستوان دل خسته داد داد خطی

مرا بیچاره کرد از خوش شوخ چشم [illegible] — نعمه بنکلف دل از نه بری دارش [illegible]
ز رنگ گردن خون دل [illegible] — بچشم [illegible] چون نگاه خود نظر داری
برسوا کردن [illegible] چون [illegible] — جو خورشید [illegible] آتش [illegible]
نگاهش [illegible] — نگاهش بجور رنگ عاشقان [illegible]

پس از صد پرده چون خورشید [illegible]
رخوبان دکر از حسن عالمتاب [illegible]

با وجود [illegible] نا دار دری — دامن خورشید کی کنجد [illegible]
هست در هر ذره خاکستر [illegible] — سوختی دل را و کلشن [illegible]
از نسکان [illegible] — یاد از نروزی که رنجیدت ما را دمی
نیستم [illegible] — چشم [illegible] که چندام [illegible]
[illegible] — شوره زاری ز کلستان [illegible]

یاد هر جا میرود [illegible] آنجا میبرد
ای دل شوریده [illegible]

بیا [illegible] تا از نقش نشان بینی — غبار قافله عمر را عیان بینی
شب فراق [illegible] — مرا ز نغمه [illegible]
جو ماه [illegible] ز شوق [illegible] — روی ماه که از دیده [illegible]
به پیر [illegible] — بگوش [illegible] خواب [illegible]
[illegible] — بنوش [illegible]
چراغ [illegible] — کمان [illegible]
شب فراق که از دیده اشک [illegible] — بیا که آب گهر از صدف [illegible]
ز عکس او چو کنی [illegible] — هر چه باز کنی دیده [illegible]

چه شد بچشم تو مژگان [illegible]
کشیده [illegible] کمان [illegible]

نگاه کرد ز روی کشاده خورشید [illegible] — بود جان [illegible]
شب [illegible] — کو دارد [illegible] مهتاب [illegible]
مجردی [illegible] ز قید تعلق خاطر [illegible] — کو ازین [illegible] غبار خویش [illegible]
زردی [illegible] شرحی خوانده [illegible] — کو از حال دل [illegible] عاشق [illegible]
ترا [illegible] — مرا جو [illegible]
ز فیض عشق [illegible] — کل آتش شود با شعله [illegible]

خوش [illegible]
خیال کرده کویا [illegible]

در راه دل کیم خدا را [illegible] — ای خضر [illegible]
کاهی [illegible] — ای دل [illegible] خویش [illegible]
زنجیر [illegible] بسته از زلف [illegible] — از دل [illegible] ندارم [illegible]
دوش [illegible] — کفتم [illegible]
همسایه [illegible] — ای [illegible]
جز حسن [illegible] — شاهی [illegible]

[illegible]
هر دم [illegible]

بغفلت [illegible] ایام جوانی [illegible] — ز خواب [illegible]
بر طاقت [illegible] — اکر داد [illegible]
اکر بیکار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کردی [illegible]
[illegible]

[illegible] چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — آب [illegible]
مهربانی [illegible] — کس [illegible]
با جنون [illegible] — [illegible]
در محیط [illegible] — از [illegible]

[illegible]

[illegible]

از برای کشتن پروانه از شب تا سحر — میتوان بر شمع [illegible]
از کداز درد پنهان شمع [illegible] چشم [illegible]
نیست [illegible] از برای [illegible]
سر [illegible] — [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] — [illegible]
نباشد [illegible] — چه [illegible]
جنون [illegible] — کر [illegible]

باید [illegible]
که [illegible]

ترا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و [illegible]
و [illegible]

هر چند که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
با [illegible] — امروز [illegible]
در [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
اکر [illegible] — [illegible]
اکر [illegible] — [illegible]
تو چون ساقی [illegible] — [illegible]

[illegible]
در [illegible]

ستاره [illegible] — [illegible]
[illegible] — آب حیات [illegible]
دندان [illegible] — کل [illegible]
[illegible] — [illegible]
فصل خزان [illegible] — دکان [illegible]

تا دل [illegible]
دانم [illegible]

[illegible] — [illegible]
اکر [illegible] — کتاب [illegible]
[illegible] — اکر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
که [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — دهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فروغ [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

از [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر نالی اگر سوزی دلا نبود گناه از تو / مرا در خاک و خون غلطیده خواهی کی نگاه [illegible]

بعزم حرف عاشق پرسی [illegible] / تو می بایست [illegible]

بکیم میتوان [illegible] / [illegible]

شود صحرا [illegible] / درین آتش [illegible]

تو و بیرحمی [illegible] عاشقان / من و کنج فراق و اشک گرم [illegible]

[illegible]

وحید از بس قرار و صبر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیاد زلف تو [illegible] / باکه [illegible]

دل رفت [illegible] / جانی نبود در خم گیسوی تو خالی

[illegible] ضعف

[illegible] کوی تو خالی

[illegible] / فتنه [illegible] جوش تماشا

[illegible] / نشان از نا [illegible]

بعزم [illegible] / [illegible]

بتو شمع [illegible] / [illegible]

وحید [illegible]

[illegible]

وحید از آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرجه میگوییدمی به وحید از مشتاقی چشم دوری چو دوری چطاقتی دوری کی

آن آفتاب حسن این ذره پروری بوسی بجاه داد زردی برادری
افتاده در کوه کوه ازان سرو سیمتن افتاده تا میانه باهمه کی رکری
یک بوسه برلبم ازان لعل آتشین پروانه وار اگر کشدم بخت یاوری
بیجان تنم ز عکس این غم که میکند باز دوری خویش است که گاهی برابری
یاقوت لعل بخنده زان لب دهانم چشم ز عکس این شده دکان جوهری
آتش بدست کرده دل بیت پرست را
پروانه وار دید بیتهای آذری
دلم راسوختی از بار دست خنجر دلدار همین شد کار شیوه عاشق کرداری
کلاف بیکه جرخ از عهده من برآید که دارا از من جور تو با او بکند یاری
دل شوریده ام در عشق سایش شد آخر زنده برسینه ام سنگ ایطیش در خواب بیداری
زمین عشق جون آسمان با دل اسانم جدا از من جیان تا به فراق کی گر
عجایب شده دار در شراب لعل ز شست که بیستی کند از تو در مستی و بیداری
تیر خیانت کس راچشم از خورشید چو شیدن
کجا وصل تو مرکز جشود کاسه دار ساری
ماه من همین بخت زبون و جنون بازی تو بگو ای دل شوریده که چونی
این دل که بصد بحر شکست بستی از لعل تو قانع شده با قطره خونی
در عشق تو ماهم همین آه کی آهی نالیدن دور دراز اثری بخت نگونی
کی ماه تو نیست من از شوخ که در دل میدید با این حال و شگفت که جونی
زان شعله که شد روشن او ز شمع فغانی جون لاله مدارم بجز داغ درونی
بند در کلام لب پر شکوه ما را در جنبش مژگان تو سحر است و فسونی
فانوس پروانه ره طرف بربندد
نم نیست کر از دایره وصل برونی
ای آه درد تا کی عجب بی سر اقی [illegible] لطف دوست نه دیدی غمایی
چندین مرا منع تغافل جه میرانی غیر از خیال وصل تو کردم خیاباتی
[illegible] سودای عمر [illegible] ای راه دور عشق عجب بی نهایتی

هر ذره ایست دست در آغوش آفتاب ای بادی وصال مرا هم چرا بقی
از عهده فراق نیاید برون دلم گاهی کراز وصال نباشد تمایتی
بخت سیاه کو دیده فانوس در شب پروانه را ز شمع نباشد شکایتی
شب از لب تو یاد جواب شکستن گفتم شکایتی و جه شیرین حکایتی
از آن جرجس بشر شکسته جو بر کرمیده ام
شاهی که دل بسیار بکیرد ولایتی
وفا دارست گر بخواهم ای طنار بسر بگی دگر گویم که ای مهرو وفا با زمیر بگی
بیا جانا که در از من بصد جان بجوم ترک اگر گاهی نیاید بر رواج ناز میر بگی
نباشد هیچکس محروم جون من از نشاط کنم در خواب جشمی کر رب باز میر بگی
بر من گفتم گو از من چه سودا می بیایان کردم که من باکنده در دل با خیالات از میر بگر
ببوسید جه آتم کو که مرغی به در بامش که رنگ اجزه ام کر سنگه پرواز میر بگی
جو عمی بسته از ما زرا جرف چه کاش که دیدار شکستن کر گسته او از میر بگی
جه سازم کر نسازم لعل دیدار آن تو دری که از من بجهت جون طالع ناساز
همی نخ اجه بنوی سیمه جو در چشم مستانست که جون کبک کند بسته خنده از شهباز میر بگر
میکولی که انجام دل عاشق جه خواهد
جو شد صید و جسته دار عار مرکب
جو تنها بکند زم با من دگرکس سپه دگی سیاه جشم از آتش و از کس خیبت بیدار
جهان سوزست جبین من کردم و در ابرم سیلی فروغ آتش سوزنده از جشن خیبت بیداری
جهان مجموع گردت ابروی کاشانه که حکم انداز جرخ از جشمش خیبت بیداری
دگر از شعله برش شمع آتش جشش نوای الحام امروز نازش خیبت بیداری
در آتش بی نشانی برده م از بیت که مراد در این روی تو کویس خیبت بیداری
نمی کر کرده وردست دورنت با من خم بغیر از من دیده ویران کرکس است
ناز بی تو کسی بکنر ز تو نیت در خشی
لب آلوده بخون در رنگ اطلس خیبت بیداری
زمن از عشق ار سودا زبان دیگر هم برکی نسیونم آن دل دادم از جهان دیگرم برکی
جو شمع مرسوز سوزکرشته آتش دورکی دو سوز عشق ای نامهربان دیگرم برکی
بکی الغماز من جیرای وصل شیدا شدم در عشق رسوای جهان دیگرم برکی

[illegible]

[illegible]

نماز جلوت شده جان اکردی جو حلاوت کردم ای نامهربان دیگرم برکی
بدیدست شمع طوماری ز شرح حال ما باشد
زمرکس قصه جطاقان دیگرم برکی
ظرف دهن خود خوام ای که مسلمانی نه دست آست که دورش کی جهه مکوی
بگشت عشق که بر قتش بود در ساین چندتی سیستی از خاک ره جه میرولی
دل از زمان که زنابود بود در غم نرخ کو که مال تو شد اعتدلی این جه میکولی
جو شمع بر سرکش جیا سامی آید بجای گلبن کر زردی خویش مشوی
بس است چند تو اصحاب زمن جه خواهی برو برو ز خدا بجز جه میکولی
جه مشکلست رسیدن ترا بوصل وحید
که جون حباب زجشم بسته می بوئی
جه گویم جون مرا نادیده ای در پیشانی اگر گویم مهر آسمان با ماه پیمانی
بهر نم وصل جون مکتوب از آن خواهم نگرد که صدام اگر مکتوب ستم بخوانی
زمن ناز عشق خطا و رنا زمی خوام اگر تب پرشش حد بسیر کرده ترسانی
جه ببوسیم تو گر دوست کردم جه جوم که ان جهری که بی من دگر بسکوم تو مسلمانی
می ای ای جو ای میستی بی یزی
اگر دانی که عاشق نمی شدی بیمانه تو میستی
شوخی دل من کر رئیس ان ملکه تو باش در خانه آباد دکان ملکه تو باشی
جشم بیم می بست بیرون برو نه دلم از لاله بگلشن نگران ملکه تو باشی
مردیم در این روز که جان ارزش رقت افتاده دل من بکان ملکه تو باشی
از بوی کلم برق فتاد است بخرمن در پیرهن غنچه نهان ملکه تو باشی
تا جشم گشودیم رخ خوب تو دیدیم ره شکر امده جان ملکه تو باشی
گفتند گل و شمع بود طور تجلی دیدیم نه این بود و نه آن ملکه تو باشی
در پرده همه رسم ترا جلوه و حجابست هر نام که دارم بزبان ملکه تو باشی
نو جشت خنده گلهای بهاری سرمایه این جوش نهان ملکه تو باشی
سرکش شو دست کسی را سا و خالی بلبل شده از گل بفغان ملکه تو باشی
جو شده ام از جلوه رعنای سروی گفتم جو شده از دو جهان ملکه تو باشی
اسعه جشم سحم غیب ساسان مقصود من از سرو روان ملکه تو باشی
جون عمر جوانیم گرکی امد جوان عمر گذران جان جهان ملکه تو باشی
وابسته زخود گرد اگر طالب یاری در راه طلب سنگ نشان ملکه تو باشی
آن تیر کمان از نیل شود بدبه نزدم در باد کمان جابه دوان ملکه تو باشی
این شوخی پروانه زبیرانه بناید گرد سر او بال فشان ملکه تو باشی
کلها همه آغوش بخیابان گشوده ابر جمن و باد وزان ملکه تو باشی
هر شاخ که بی داده گلی را زه دیدنها شد کمانه درو بر جوان ملکه تو باشی
تا راست جهان در نظرم بی گل و ریحان احصای این اسه دان ملکه تو باشی
ای آنکه زنی طعنه حسرت بسکندر لب جبین از غم آن ملکه تو باشی
جون لاله دلم داغ شد از غنچه دهانی ای لاله رخ غنچه دهان ملکه تو باشی
که سرو ترا خوانم و گاهی گل رعنا من گفته توهم این همه آن ملکه تو باشی
از بخت سیه کوه وحید نیر غیب
از سر حدنمای تبان ملکه تو باشی
الهی سوختم از آتش آلوده دامانی که دست کس بسر کشی کر از ارجانی
دلم را انجمن از عشق بر کی گردش تواند در جو بیت کرد کرد من سلیمانی
این همه حال است هیبت از من آخر نکر آتش کند بکم از این آلوده دامانی
ترش رو جند بهر سرنوشت خوش آخر نشاید شستن این خط از صبح جبین شانی
بسوزانم بهشت و دوزخ جهان لیکن بجوم آخر که دیده درخ طراحی که مکرواسی سوزد
بخود ماند کرد از جنون بشکل که بازم که بر بازم بسته فتاده از ابل بیشانی
ان شوری زجنون که گرنده مالاگری جه خواهد کرد یارب با من این پریشانی
جان شوریده ام که کن جوانی کلشن و صحبت کنه هر موی دستی برون میوم گریبانی
زبس آنکه حضعف تن براشوفت ارکانم نگیرد کرد از ویرانه ام هنگام ویرانی
ز ضعف تن ارم رکن و سامان دیگر خودحرمت جه عمای من از جام وصل جرس خوانی
جانم کی که کرد جواب شنیدن بخیوان بهم بیجیده که دید ام جون خط دیوان
ز جیب سرمخاری بهاری دیدی رخ ابرو اگر جشم مرا از ارزوی وصل گریان
دلم ابیک ربیع خراب یاد و ناتوان نی آید برون از خیمه جو بشهای بستانی
بجرم قتل این دیوانه پاس تخته لعبت درون غنچه گل زبی کل کرده زندانی
خراب دل جنان باد کرده از خبار غم که جنین وصل رکم بشکند در کرد ویرانی

[illegible]

[illegible]

بود جان باختن در راه او چون ... / ... زنم گرد بر چهره رنگ ارغوانی
دلی خون از طپیدن دیده پیرایی ... / اگر رفته بروی مهر اطعمان چراغ
رود ما بسامان رشته گوهر نشانی

بود هستاری را جهان ...
تراخون صبح زاد ... بر پریشانی

اریسمی ناکی چون زلف خود درهم / ... بود اگر آدم ...

که عکس صبح کاهت جبین شانی / که کعبه اند ... کعبه میدانی
که وا دارد نه توصیف ای پریشانی / که کار و بار در دم ... بویرانی
جهان ... گردد نیم راه در ... / دمی که مرغ جانم بود زندانی
که دیده ... سلیمانی / که هرکه رفت تو در ... قشانی
کسی که ... چه بودی بهانی / ... که ... بود رمانی
بعمر خویش ندیدیم ... خنده ای / نوای ... بود در وقت ...
تمام عمر ... دست ارشیانی / دل مرا ... زنان ... بیداقی
مبادا روی گلی از نسیم بستانی

گر اشاره ابروی غمزه بر صیاد / گر رشته ... بیانش چمن شانی
رخ دو آب ... وصف خط جانان را / درین بیاض نوشتم بخط دیوانی
خوش آنکه باشد ... / حباب وار نفس ... سلیمانی

دارد ... شهید ... را
وحید ... حیات ...

ز دوری ... نازش اگر کس کشی / جهان بود که ... کشی
... توام ... / که انتقام دل خویش ...
... مختاج / ... کشی
چو ... / ... کوکن ...
... / ز رخ نقاب ... عرصه ...
... ز شاخ سنبل بر سر / دمی که ... کشی
زبانی از توام ... / بان دو لب زلب ... کشی

وحید ... خلوت شود تماشا گاه
... کشی

ز نقش ای ... شدی / ... داغ شدی
حیا ... / ... چراغ شدی
... / ... داغ شدی
... / ... شدی
... / ... شدی

وحید کرد ...
... داغ ...

بود ... / ... جگری
اگر ... شکسته / ... شرری
مباش ... / ... شرری
بزم مردم نادان ... / ... گری

ترا ... وحید
... جانان

[illegible]

صاف شد ... لطافت از رنگ / ... شود ارغنی
مردم چشم ... / ... کسی
برق ... / ... بجشم ...
... / شور دریا ... ارغسی

گره کوتاه ... دست ...
دستگیر ... دل ... فریادرسی

حسرت گر نماید ... / از ... دل جانان ...
دی طبیب ... / ... آفتاب
هر که ... / چون ... دل
ابر بهار ... / ... بهار

گر دولت عشق جانان ...
رطل گران ... سنگ ...

شور ... جوانی / در ... جوانی
... / ... شانی
... / ... جانی
... / ...

بنام ... / ... کرد ...
بشنی ... / ... نظری
گردم ... / ... کرد ...

جوان بودی ... / ...
اگر خواهی ... / ... آب ...
... / ...
... / ...

اگر خواهی ...
... نوشته ...

عجب بود اگر ... / ...
درد دیوار ... / ...
دو صبح ... / ...
... / ...
... / ...

[illegible]

مغیلان جو در این میدان زاری کرد ... نی
وجیه ... ز هند ... کرد ...

[illegible]

زشرم عشق تو گشتم ... حرف
چه میگویی تو هم شنیدی ... حرف

کتاب ... یکسند این خانه ... | چو ... از دهان ... حرف
چه دانی ... | شنیدی چون تو دوام ... حرف
... | ... حرف

بیزم وصل پنداری که ...
نپرسی چو حرف از من ...

[illegible]

ای تازه جوان کرد ... | این ناله ... صد ...
گویا ... | در عشق ... چینی
... | ...
... | ...
... | ...

... خوش ...
... بجینی

باشی ... مجلس
که کریم ... کرد ...

حق ... | دارم ... خالقی
شایسته ... | ... سابقی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در آن گیسو و شهوری کافر شوخی | چه لازم مرده گوی غبار سنج بخت [illegible]
بدین سوی [illegible] کم شده حرصی که [illegible] | بکوه ای عطار پرور در باطن جوان [illegible]
خوش است جهادی که آسمان [illegible] که میدانی
که در هر جا که باشد مهمان [illegible]
اگر چه پوشم از چه خشم مستی | [illegible] که مالی از بر روی
بکشت عاشقان [illegible] | صد استخوانه ز جام [illegible] خال [illegible]
رها داری کاوش در خاطر هر کز نمی آید
جل پیکان شکست الماس هم روز [illegible]
به پیری تیره شد روزم [illegible] | که هر سو کرد [illegible] پر شمع [illegible]
اگر از روزن کردون [illegible] | دل باشد [illegible] اگر [illegible]
تو از مستی نداری رغبتی [illegible] خبر [illegible]
ز اندام تو باشد سر سرو [illegible]
سوی من می بینی و دل بسته [illegible] | من که [illegible] در این وادی [illegible]
باز خود داشتی [illegible] | [illegible] آینه را دیدیم استاد [illegible]
چه توان [illegible]
چون حباب [illegible]
چه توانی [illegible] | [illegible]
غنچه را دیدی دلش [illegible] | [illegible] گلستان [illegible]
درد از عادت شود درمان [illegible]
چون سراب [illegible] تشنگی [illegible]
ایکه دام آرزو [illegible] | کاشکی [illegible]
بوی را [illegible] غنچه [illegible] | [illegible] باد صبا [illegible]
ای که [illegible] سوی ما [illegible]
کاشکی [illegible] عاشق [illegible]
رسیده [illegible] | [illegible]
دل [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
چه گفتار [illegible] | [illegible]

هر نفس حرص [illegible] زخویش می | کی که عشق [illegible] داد بادستی
شکسته دل [illegible] اخر | شکسته بندی [illegible] کارکی
نفس [illegible] چون حباب [illegible]
که برات [illegible] دل غبار [illegible]
ولا چون عشق [illegible] | که در هر دم [illegible]
کار [illegible] | [illegible] رنگ گل [illegible]
بسان [illegible] خاک [illegible]
ترا چون [illegible]
تا تواند [illegible] چشم او [illegible] | [illegible]
[illegible] | ای خوشا مجنون [illegible]
بر امید سوختن [illegible]
ای خوش [illegible]
ترا چون [illegible] | نفس [illegible]
تو چون [illegible]
دلت [illegible]
مرا از خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صد [illegible]
[illegible] شوق [illegible] | [illegible]
چو صیادی که [illegible]
من از خود [illegible]
دل وحشی که [illegible] | دیده [illegible]
کرچه [illegible] | [illegible]
بال [illegible] هوس [illegible]
طایر [illegible] چشم [illegible]
سعی کن [illegible] | [illegible]
گریه [illegible] | [illegible]
سایه [illegible] | دوست [illegible]

ندارم جان ز بیم قتل با چنین [illegible] کردی
چرا می نیست چون [illegible]
بجز [illegible] جمع آورده بودم [illegible] | بکردان چو سنک آسیا [illegible]
نداری که سرا ایقدر در دل [illegible] آی
سرت کردم [illegible]
نظر بر خویش [illegible] | [illegible] خود [illegible]
بجز خود دیگری [illegible] | تو ابر [illegible] جای دیگر [illegible]
شب [illegible]
چو دیوانی که [illegible]
دریغا نیست [illegible] | [illegible]
بسیر کوچه [illegible] | نفس [illegible]
بسی خوش [illegible] چشم
چو چشم من [illegible]
ز من [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | [illegible]
مرا در [illegible]
بر [illegible]
دم حیرت [illegible] | تو در [illegible] چشم [illegible]
ندانم حال [illegible] | [illegible]
وجود آدم [illegible]
تو وقت سجده [illegible]
ز چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای کاش [illegible] | آیینه [illegible]
[illegible] حسن [illegible] | [illegible] بوی [illegible]

هر ذره خاک آینه حسن [illegible]
چو دم دگری [illegible]
ندارد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن دم [illegible] | [illegible]
به بلبل [illegible] | [illegible]
دلی دارم [illegible]
عبث عاشق [illegible]
یک [illegible] | [illegible]
من [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
بس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible]
چرا [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] طبیب [illegible] | [illegible]

نه مهر من داری دگر نه از عتابی
فریاد که فریادم نه نیست جوابی
ان خال سیه بین بران گوشه ابرو   لخت جگر سوخته بر سیخ کبابی

همچو فانوسی که شمعش را سپهر …   از چنین خصم ظاهر شود دل پردگی
همچو آن آب گل آلودی که می‌ریزد ز باغ
خود پرستش عذر بردم زیر مجبوری
راستی بیجا برون ایمان …   از کجا نیست تو مهمان نمیشوی
تا جامه تو سرخ بخون هم نمیشود
ای کافر رنگی مسلمان نمیشوی
ای چشم سیه چیره به مستی …   مغرور به مژگان ز سبک دستی …
بکوهم … ز دو تمنائی
در کس … مستی …
زنده در عشق تو بودن …   هر کس … عاشق بود …
نیست گل مطلع ز … حسن …
عندلیبی که با آهنگ نالیم …
جور در وصل خون … …   … آینه … داران …
دمی که … تبسم غنچه لب را
چو برگ لاله چون نو بهاران …
اگر چون شمع سوزی پای تا سر …   ز فیض عشق تا باشد سخن …
اگر مطلب گرفتاریست …   … کاری … دوا … در جهان …

در دست … قضا …   هر کس … سواد جفا خطی
مکتوب … فرستاده سوی من
با آنکه دست یوسف حسنش …
بشر از خویش … …   از طلبیه نهای دل … کار از …
در … وحشت …   چند روزی که … صحرا روی

بهر جا روی … …
چو قاصد … …
… به دوا … زلف …   … دیوانه … خط آزادی

در قافله عشق … …   … نشسته … دل …
… …
انسان چه بود … …
… آتش … سپندی   … پرواز چندی
… رسیده … عالم
… سپندی
کرده ام … …   … سالها … …
شد … … …
تا … چشم بیمار تو … …
چشم افتاد … …   … طفلانه … …
نقل مجلس … …
… حلقه این دام … …
ای که … …   … زبان … …
… … مسیح
… … آسمان …
شد نصیب … …   … آیینه … …
جا … … …
دست … … …
دلا دیگر با حسرت … …   … چشم …
… … … …
… … …
سوخت آل … …   … آتش …
از تو دنیا … …   … آب حیات …